

کلیم سامگین

ماکسیم گورکی

محمد قاضی

دوم

کلیم سامگین

ماکسیم گورکی

ترجمہ
محمد قاضی



انتشارات سحر



ماکسیم گورکی

کلیم سامگین جلد دوم

ترجمه محمد قاضی

چاپ اول سال ۱۳۶۱

انتشارات سحر مقابل دانشگاه تهران

چاپ افست گلشن تعداد ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ مخصوص انتشارات سحر است

قیمت ۱۵۰۰ ریال

کلیم سا مکین

کلیم سامگین وقتی نقل نمایشگاه و بازار را برای خانم اسپواک تعریف می کرد خودش متوجه شد که دیگر آن حالت رقت و تأثیری را که در آنجا پیدا کرده بود ندارد و فقط یادی از آن در ذهنش مانده است. حتی متوجه بود که نقل کردنش هم بدون ابراز علاقه است. خیلی دلش می خواست در بین تعریف و تمجیدهای اغراق آمیز بعضی از روزنامه ها و بدگویهای خشونت آمیز بعضی دیگر خط خاص خودش را پیدا کند. بعلاوه از آن می ترسید که نکند در گفتارش لحن مقالات مختصر ولی وقیحانه و ریشخندآمیز اینوکف را به خود بگیرد.

در باره فدوسووا^۱ هم سختش بود کلمات غلبه و سلبه و پرتینینی را که می خواست در صحبت راجع به او بکار ببرد پیدا کند، و تازه وقتی هم آن کلمات را بر زبان می آورد حس می کرد که آهنگی خشک و کدر دارند. از همه آن نمایشگاه حاصل کار تمامی کشور روسیه تنها همان پیرزن ریزاندام قوی ترین تأثیر را در او کرده بود، و از آن جوان^۲ که حافظه اش تنها يك لبخند زورکی در خود حفظ کرده بود و از امیدهایی که به او بسته بود جز با ناراحتی یاد نمی کرد.

وقتی راجع به او گفت: «جوانك هیچ و پوچی بود که وزرا به میل خودشان هلس می دادند و به این طرف و آن طرفش می کشیدند» خودش هم از غیظ و نفرتی که در این کلمات ریخته بود تعجب کرد. همه در باغ، در سایه درختان گیلاسی که با خوشه های میوه بدرنگ

1. Fedosova

۲- منظور از جوان نزار است.

لعل زینت شده بود نشسته بودند. طرفهای عصر بود و گرمای خفه کننده خبر از توفان می داد. در آسمان که به رنگ شیر خامه دار بود پاره های ابرآبی رنگی به شکل کف دیده می شدند. سایه های سی بر باغ می لغزیدند و جای تعجب بود که چرا برگهای درختان تکان نمی خوردند. خانم اسپواک آرنجهای خود را به میز گردی تکیه داده بود که پایه اش در خاک فرو رفته بود و در آن حال نگاهش را به رفت و آمد جانور سرخ رنگی دوخته بود که روی میز می خزید. شوهرش با پشت قوز کرده روی قالیچه ای در پای پنجره دراز کشیده بود و سرفه های خشکی می کرد، و در ضمن درشکه بچگانه ای را به جلو و عقب تکان می داد که در درون آن بچه شیرخواره کله گنده ای وول می خورد و چشمانش را آرام به آسمان دوخته بود.

بانو اسپواک با لبخندی خفیف گفت:

— با همین لحن زننده و بلکه خشن تر است که اینو کف در نامه های خود از تزار بسا من سخن گفته است. این اینو کف طوری چیز می نویسد که انگار در تمام مملکت روسیه فقط خودم و خودش سواد داریم و ژاندارمها خواندن و نوشتن بلد نیستند.

آن جانور سرخ رنگ به سامگین نزدیک شد و او با يك تلنگر از روی میز پایش انداخت.

بانو اسپواک سر بلند کرد و پرسید:

— خوب، آنجا از فاجعه خودینکا هم حرف زدند؟
کلیم جواب داد: از خودینکا؟ نه.

و به یاد آورد که خودش نیز وقتی به تزار فکر می کرد حتی يك بار هم از فاجعه مسکو یاد نکرده بود. لبخندی طنز آمیز برآب آورد و باز گفت:
— ملت زیاد کینه ای نیست و آن را فراموش کرده است. حتی اینو کف که دوست دارد چیزهای زشت و نامطبوع بگوید دیگر از آن فاجعه یاد نمی کند.

بانو اسپواک به دقت به چهره کلیم نگریست و خواست چیزی بگوید ولی در همین دم بچه لبهایش را ورچید و شوهر خانم دامن پیراهن او را کشید و گفت:

— بچه غذا می خواهد!

خانم پسرش را به بغل گرفت، رو بر گرداند، پستان به دهانش گذاشت و معلوم نبود چرا تو دماغی این حرف را زد:

— می بینید که چه پسر جدی خوبی دارم! بچه لوس هوسبازی نیست، در خودش فرو می رود و در سکوت به سیر آفاق و انفس می پردازد. بسیار بچه نازنین خوبی است.

پدر بچه، اسپواک، درحالی که انگشتهای خود را در روشنایی تماشا می کرد گفت:

— او گمان می کند که موسیقی در انگستان من، زیر ناخنهایم، پنهان است.

کلیم دستخوش کسالت فوق العاده ای شد. همه چیز برای او کسالت آور شده بود: از آن زن پیراهن سفید که هر لحظه لکه های ریزی از سایه بر گها و میوه ها بر بدنش می نشست تا آن موسیقیدان مسلول با صورت مایل به سبز و عینک تارش، و سبزی بیحرکت باغ و آسمان تیره و همه به بیحس و بیدرد شهر.

او که از این کسالت به جان آمده بود چند روز و چند شب خفقان آور سر کرد و از دست مادرش و وارا و کا سخت عصبانی بود. آن دو از نمايشگاه یکسر به کریمه رفته بودند، و همین امر کلیم را برای مدت يك ماه به خانه و به شهر پابند می کرد. از آنجا که به زن عادت کرده بود شبها خیلی ناراحت بود و با غیظ و غضب به لیدیا می اندیشید. بالاخره يك شب به قصد رفتن به اتاق آن دختر جوان از پله ها بالا رفت و به طرز زشت و زننده ای دماغ سوخته شد: تشك را روی تخته خواب فتری لوله کرده، بالش و پتوها را برداشته، آئینه را با کاغذ روزنامه پوشانده و پارچه خاکستری رنگی روی مبل راحتی دم پنجره کشیده بودند، و به عبارت دیگر همه ااثات آن اتاق را جمع کرده بودند. دیگر بر لبه پنجره ها گلدانی دیده نمی شد و انگار این خلاء جواب کننده به لحنی طنز آمیز می پرسید:

— آیا هیچوقت دختر جوانی در اینجا ساکن بوده است؟

لیکن خلایق در جان کلیم، مثل زخمی که تیر بکشد، با اصرار تمام جواب می داد که آری چنین دختری وجود داشته است.

کلیم به اتاق بزرگی که به روزهای زمستان دوران بچگی صحنه

بازیهای کردگانه‌شان بود داخل شد و مدتی مدید از گوشه‌ای به گوشه‌دیگر آن قدم زد و به این فکر افتاد که چه آسان همه چیز، به غیر از خاطره‌های تلخ آزار دهنده، از یاد می‌رود. پدر کلیم در نقطه‌ای از این دنیا زنده بود بی آنکه کلیم هرگز یادی از او بکند، و به همین نحو برادرش دمتری، و حال آنکه نمی‌توانست آنی از فکر لیدیا غافل شود. به عقیده او بد نمی‌شد اگر بلایی به سر دخترک می‌آمد، یا در عشقی شکست می‌خورد، یا اتفاقی از این قبیل برایش پیش می‌آمد. برای او خوب می‌شد که چیزی غرورش را می‌شکست. آخر او به چه چیزش می‌نازید؟ نه خوشگل بود و نه باهوش؛ پس دیگر چه؟

در خانه خیلی گرد و غبار بود و این خلاء غبارآلود افکار را بیرنگ می‌کرد و پاک محو می‌نمود. نوکرها بالاقیدی در حیات قدم می‌زدند. کلیم طوری به آنها نگاه می‌کرد که مسافران از پشت پنجره‌های قطار به گاوهایی که در فاصله‌ای دور در چمنزارها به چرا مشغولند نگاه می‌کنند. در کسالتی غوطه‌ور بود که از هر طرف، از آدمها، از ساختمانها، از اشیاء، از توده‌خانه‌های شهر که در کنار رودخانه‌ای آرام و گل‌آلود تنگ بهم فشرده بودند، به سوی او می‌آمد.

تصاویر نمایشگاه رنگ می‌باختند و همچون رؤیائی که فراموش بشود محو می‌شدند، و آدم کم کم به این فکر می‌افتاد که نکند آن شب ریز و آبی رنگ هیکل تزار آنها را تار کرده و در خود جذب نموده است.

خانم اسپوواک کلیم را آسوده گذاشته بود و به او درس نمی‌داد، و این امر در آن واحد هم مطبوع بود و هم بر خورنده. به نظر می‌آمد که به کارهای مدرسه‌اش سخت سرگرم است، بجز از خودش و از شاگردانش از کسی حرف نمی‌زد، و تازه در آن مقوله نیز زیاد شور و علاقه بخرج نمی‌داد. جزیبه شوهرش و بچه‌اش به هر چیز و هر کس با نگاهی چنان لاقید و بی تفاوت می‌نگریست که انگار زیاد خسته است یا حواسش به جای دیگری است. در ساعت نه صبح به مدرسه‌اش می‌رفت و نزدیک ساعت سه بعد از ظهر برمی‌گشت؛ تا ساعت پنج بعد از ظهر با پسرکش و با کتابی در دست در باغ گردش می‌کرد، در ساعت هفت بعد از ظهر دوباره برای تعلیم آماطورهای آواز دسته جمعی می‌رفت و دیر وقت به خانه برمی‌گشت. بعضی وقتها هم رهبر آواز

کلیم سامگین/۲۶۷

خوانان «کور» کلیسا همراهش می آمد که مردی بود شیک پوش و چاق و خپله با موهای بلند، با يك كلاه پانامایی بر سر و عصایی در دست و با سیل درشتی که به دو تکه صمغ می مانست. یکی دوبار خانم از کلیم پرسید:

— شما خیال ندارید دربارهٔ نمایشگاه چیزی بنویسید؟

کلیم جواب داد: مشغولم.... و حال آنکه هنوز شروع به نوشتن نکرده و کسالت دل و دماغ این کار را برایش باقی نگذاشته بود.

صبح، اسپواک، تقریباً يك ساعت پس از رفتن زنش، از عمارت کلاه فرنگی خوش خوشك به سمت در درشکه خانه راه می افتاد؛ قدمهای مرد دو نامطمئن بچه ای را داشت که تازه پا گرفته باشد، و دستگاهی که برای تنفس در دست داشت چانه او را طوری جلو می آورد که به کله گرد و مجعدش شکل سرسگ می داد و کت و شلوار تیره رنگ کرکدارش هم بیشتر بر شباهت او به يك سگ تعلیم دیده می افزود. وقتی به کلیم برمی خورد: دستگاه تنفسش را به طرف گردنش پایین می آورد و با او همیشه از موسیقی حرف می زد. در حالی که دستهایش را به طرف صورت سامگین بالامی آورد و هفت تا از انگشتهایش را به او نشان می داد می گفت:

— ببینید، ما فقط هفت نت داریم، هفت نت، اینطور نیست؟ و بتئون و موزارت و باخ با آنها چه کرده اند؟ بله، درهمه جا و در هر چیزی همین طور است؛ یعنی همیشه به ما بسیار کم داده شده و ما از همان مقدار کم يك عالم چیزهای زیبا ساخته ایم.

و مدعی بود که زبان موسیقی به طرز غیر قابل قیاسی غنی تر از زبان کلمات است.

— شما برای بیان موضوع يك توافق دهها کلمه بکار می برید. و يك روز عصر که در باغ نشسته بودند و داشتند از گرما خفه می شدند، مانند اینکه خبر تازه ای اعلام می کند، به کلیم گفت:

— من می میرم، بلی، مطمئناً در پاییز خواهم مرد.

کلیم که سعی می کرد در برابر چنین حرفی بی تفاوت جلوه نکند گفت:

— ای بابا، این حرفها چیه!

اسپواک که با انگشتان خود نقش مبهم و پیچیده ای در فضا رسم کرد گفت:

— زنم هم حرف مرا باور نمی کند ولی من خودم می دانم که می میرم.

هر گز من درست در پاییز خواهد بود. خیال نکنید که من از این موضوع می ترسم، نه، نمی ترسم، فقط افسوس می خورم. آخر من دوست دارم موسیقی تعلیم بدهم.

نگاهی به انگشتان استخوانی خود کرد، ضمن آه کشیدن سوت زد و باز گفت:

— زن من هم دوست دارد موسیقی تعلیم بدهد. بله! می بینید، باید زندگی را مثل يك ارکستر ساخت؛ یعنی هر کس در آن ساز خود را شرافتمندانه بنوازد، و در آن صورت همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. حرف زدنش همراه با نفس زدن تند تند و با خرخری در گلو بود؛ ناگهان سر خود را به هر دو دست گرفت، عطسه ای زد و پس از اینکه نفسش سرجا آمد گفت:

— در این شهر گرد و غبارش هم بوی فضله پرندگان می دهد. سامگین به این حرفها همان طور گوش می داد که به من منهای نیمه هذیان دیومیدوف؛ این حرفها جز اینکه بر کسالتش بیفزایند سودی به حاش نداشتند و آخر هم او را به طرف اداره روزنامه هل دادند. دفتر روزنامه در کنج کوچه آرام و خلوت «اصالت» و در بن بست خلوتی قرار داشت که پیچ کوچکی می خورد و به دروازه آهنی نوانخانه ای می رسید. ساختمانی بود دو طبقه که انگار آن را بریده بودند، يك قسمت به کوچه مشرف بود و قسمت دیگر که دو پنجره اضافی داشت در پیچ آن بن-بست پنهان بود.

جلو خان این خانه قدیمی ساز، که از نوع بناهای سربازخانه بود، هیچ زینتی نداشت؛ رنگ زرد دیوارهایش از بس گرد و خاک گرفته بود رنگ پوست دباغی نشده به خود گرفته بود؛ خورشید به شیشه های آن ترکیبی از الوان بنفش زده بود و کلمات منطقه ها که با حروف طلایی بر بالای پنجره های نیمه کور نوشته شده بود بی تناسب و بیربط به نظر می آمد.

از يك پلکان آهنی که بر اثر کار ماشینهای چاپ در طبقه همکف می لرزید کلیم تا به اتاق بزرگی بالا رفت که در وسط آن دیومیدوف در پشت میز درازی پوشیده از يك مشمع آلوده به لکه های جوهر نشسته بود و سوت زنان تکه هایی از دفتر یادداشتش را روی نوار باریکی از کاغذ رونویس می کرد.

با حالتی مردد و مانند کسی که طرفش را نمی‌شناسد دیومیدوف از جا برخاست و به استقبال کلیم آمد، ولی وقتی کلیم به روی او لبخند زد اودست کلیم را در دست خود گرفت و با نشاطی که آشکار بود مبالغه است آن راتکان داد و گفت:

— بالاخره آمدی! خیلی وقت است؟

کلیم که به طرز ناخوشایندی هم از این ابراز شادمانی ناشیانه و هم از «تو» خطاب کردن دیومیدوف به خود متعجب شده بود جواب داد:

— حالت چطور است؟

ایوان به صدای بسیار بلندی در جواب گفت:

— حال من از صدقه سر این بچه‌های سرراهی خوب است. متصدی پاورقی روزنامه برای اینکه تظاهر به هوشمندی کرده باشد به ما می‌گوید: بچه‌های سرراهی خود را عیناً برای ما بیاورید، اداره آنها را بهرخواهدزد، والا ممکن است شما بچه‌ای را پنج بار بفروشید.

دیومیدوف سرش را تراشیده بود، در نتیجه کله صافش آشکار شده بود و صورتش را پهن تر نشان می‌داد. ز گیل روی بینی اش به نظر می‌آمد که باد کرده و پهن تر شده است. ضمن تاب دادن سیلش که به رنگ گرد و خاک کوچکی بود به سخن ادامه داد:

— در اینجا همه تظاهر به هوشمندی می‌کنند. خلاصه در این شهر لعنتی کمترین اتفاقی نمی‌افتد! آدم برای دایر نگاه داشتن ستون اخبار ناچار است کاری بکند که خودش را بدزدند. یا آتش بزنند یا بکشند.

ضمن حرف زدن، با چوب قلمش روی رومیزی مشمع که به نقشه جغرافیا می‌مانست شکل هشت فرنگی (۸) رسم می‌کرد، و در ضمن به صدایی هم که از پشت در دفتر آقای سردبیر می‌آمد و مثل این بود که گربه‌ای مشغول بازی کردن با کاغذ است گوش می‌داد.

در سفید رنگ و دولنگه‌ای اتاق سردبیر که بر اثر مرور زمان روبه زردی رفته بود باز شد و سردبیر با تکان دادن نوارهای باریک داد زد:

— آی درونف! لعنتی این چه...

و چون یکدفعه چشمش به کلیم افتاد در را چهار طاق باز کرد و به لحن محبت آمیزی گفت:

— آه، سلام! بفرمایید خواهش می‌کنم!
و يك لحظة بعد که کلیم در اتاق او، روبه‌رویش نشسته بود شنید که
می‌گوید:

— سانسورچی مطبوعات از وحشت دوپهلو بودن کلمات در رنج است،
و آقایان همکاران ما هم دچار عوارض عدم اعتدال و عدم نزاکت کلام
شده‌اند و هر کدام در پی این است که نشان بدهد از دیگری اصولی‌تر
و منطقی‌تر است.

حرف زدنش با وقار و تشخیص بود، نه به لحنی عتاب‌آمیز بلکه آن
گونه که انگار دیکته می‌کرد. با دستمال خود کله طاسش را که خیس عرق
بود و شقیقه‌های زرد رنگش را پاک می‌کرد، و حال آنکه لبهای ورچیده به
صورت قه‌برش در حین تلفظ کلمات لاتین با شدت خاصی از هم بازمی‌شدند.
کلیم قبلاً می‌دانست که بکار بردن کلمات لاتینی روزنامه‌نگاری یکی از نقطه
ضعیف‌های آقای سردبیر است. او تقریباً در همه مقالات خود عبارات لاتینی
از قبیل ab – ovo (از نقطه آغاز) و (O , tempora , O , Mores) (ای
عصر روزمان! ای آداب و رسوم!)، (Dixi , testimonium , Paupertatis)
(من گفته‌ام، شهادت، فقر)، را که در نظر روزنامه‌نگاران بی‌قدر و ارزش
بسیار مهم است بکار می‌برد.

در پشت سر آقای سردبیر قفسه‌ای بود پر از کتاب که شیشه‌های آن
پشت خاکستری رنگ و شانه‌های گرد و زنانه او را در خود منعکس
می‌کردند. پس‌گردن لبخت او مختصری برق می‌زد و این احساس به بیننده
دست می‌داد که همزاد سردبیر را در قفسه انداخته‌اند. باز می‌گفت:

— از همینجا بفهمید که در چنین شرایطی برانگیختن و هدایت کردن
افکار عمومی چقدر مشکل است، مضافاً بر اینکه اشخاصی پیدا می‌شوند که
معتقدند هر چه وضع بدتر بشود بهتر است. و بالاخره مارکسیست‌ها هستند،
یا این به اصطلاح انقلابیون که فاقد عشق و علاقه به ملتند.

آن اتاق کوچک پر از روزنامه از بوی مرکب چاپ آکنده بود. زیر
کف اتاق جانوری هیولا غرغر کنان و با آهنگی موزون لاینقطع پا بر زمین
می‌کوبید. سردبیر با حالتی خسته آهی کشید و در حالی که با کاغذ دست
نوشته خود مگس لجوجی را که می‌خواست روی شقیقه‌اش بنشیند و عرق

نشسته بر آن را بخورد رد می کرد با حالتی حاکی از خستگی پرسید:
— دربارهٔ نمایشگاه است؟

و همچنان که با کاغذ دست نوشته بر شقیقهٔ خود می کوبید و با تماشای
آن مگس خیره سر که بر بالای میز دیوانه وار به هرسو می پرید ابرو درهم
کشیده بود ادامه داد:

— این اینوکف مخبر بسیار بدی است؛ آدمی است که از مردم بیزار
است. قاعدتاً باید مبتلا به مرض یبوست باشد. کووالوسکی^۱ روانکاو به
من می گفت که تیمون آتنی^۲ هم این مرض را داشت و بطور کلی این حالت
نشانهٔ بیماری است.

وقتی موفق شد مگس بیشرم را با همان کاغذ دست نوشتهٔ خود بکشد
آهی به نشانهٔ راحت شدن کشید، لبش را بالا انداخت و آن را قدری کش
آورد، و تازه کلیم فهمید که آقای سردیر لبخند می زند.

— و علاوه بر این، اینوکف اشعار نامفهومی هم می سراید، اشعاری
خلاصه بگویم مضحك. حال که صحبت شعر پیش آمد بجا است که بگویم
چند متری شعرا از شعرای محلی دارم؛ شما مایل هستید نگاهی به آنها بیاندازید؟
شاید بتوانید اشعار قابل چاپی برای شمارهٔ یکشنبهٔ روزنامه مان توی آنها
پیدا کنید. راستش من اعتراف می کنم که از شعر نو خوب سردر نمی آورم.
قبافه اش درهم رفت، کشو میز تحریرش را جلو کشید، يك بسته کاغذ
به ابعاد مختلف از آن بیرون آورد، به طرف کلیم دراز کرد و گفت:

— بله، اینه ها! پانزده روز پیش درونف شعر مناسبی آورده بود که
ما آن را چاپ کردیم و شعر از بنه دیکتف^۳ بود. البته ما را مسخره کردند.
از درونف پرسیدم که این یعنی چه. او مدعی بود که يك طلبه آن شعر را به
او داده بوده و من باید اعتراف کنم که به طلبه ها عقیده ای ندارم.
در این هنگام متصدی پاورقی وارد اتاق شد و پرسید:

1. Kovalevsky

۲— تیمون آتنی فیلسوف بدبین یونانی مربوط به قرن پنجم قبل از میلاد مسیح
که بر اثر بدبختیهای وطنش و از دست دادن ثروت و مکتبش از مردم بیزار
شد و مودد تمسخر شاعران هجاگو قرار گرفت. شکسپیر از زندگی او نمایشنامه ای
در پنج پرده نوشته است. (مترجم)

3. Benédictov

— شما باز مرا به قتل رسانده‌اید؟
و درحالی که دست کلیم را می‌فشرد گفت:
— این پنجمین پاورقی در این ماه است.

بر لبه پنجره نشست و چنان به شدت به سرفه افتاد که چهره زرد-
رنگش باد آورد و ارغوانی شد؛ در ضمن، پاشنه‌های هر دو پای باریکش شروع
به کوبیدن بر روی دیوار کردند. کت ابریشمیش از روی شانه استخوانیش
فرو لغزید، کله‌اش با حرکاتی تشنج‌آمیز تکان می‌خورد و حلقه‌های موی رنگ-
پریده و بسیار خشکش بر رخسارش می‌ریخت. وقتی از سرفه کردن راحت
شد دهانش را با دستمالی که زیاد هم تمیز نبود پاک کرد و به کلیم گفت:
— آخر من زکام شده‌ام.

و به گفته افزود که در مدت نه سالی که با روزنامه‌ها همکاری دارد
اداره‌سانسور از هر بیست نوشته‌سی چهل ورقی او که برای پاورقی به روزنامه‌ها
می‌داده یازده تای آنها را سانسور کرده است. سامگین حس می‌کرد که
روینسون این حرف را نه از روی ناراحتی بلکه از روی غرور می‌زند.
سردبیر که با يك چشمش دست نوشته‌ای را می‌خواند و با چشم
دیگرش مگس سمج جدیدی را تعقیب می‌نمود غرغر کنان گفت:
— تو مبالغه می‌کنی.

روینسون خواست جواب بدهد، از لبه پنجره به این سو پرید، باز
سرفه‌اش گرفت و در سبد کاغذ باطله‌ها تف کرد. سردبیر نگاه چپی به سبد
انداخت و با ضربه پا آن را پس زد و ضمن اینکه تکه زنگ را فشار می‌داد
و ناراحت شده بود گفت:

— اینها باز فراموش کرده‌اند لگن اخ و تف را اینجا بگذارند.
درونف وارد شد، سردبیر از روی عینک چشمانش را بالا گرفت و گفت:
— من پیشخدمت را خواستم نه شما را.
— من اخبار وقایع مختلفی را برای شما آورده‌ام.
— دقیقاً چه اخباری؟
— خبر يك مفروق؛ دو فقره دزدی كوچك، يك نزاع منجر به كتك-
کاری در بازار و يك تصادف.

روینسون درحالی که دست به زیر بازوی کلیم انداخت گفت:

— آه! چه دوره بدی! بیا برویم گیلای آبخو بخوریم.
 درونف که ایستاده و به چهار چوب در تکیه داده بود همچنان که
 از بالای سر سردیر به او نگاه می کرد گفت:
 — دیروز در جلسه شورای وزیران، توپر کف^۱ ناظر کل زندانها به
 گراچف^۲ وزیر گفته است «احمق» و به تیموتهیف^۳ گفته است «دزد»...
 روبینسون جمله او را به این نحو تمام کرد که گفت:
 — ولی هیچکس به حرف او باور نکرده است.
 و سپس کلیم را با خود از اتاق بیرون برد.
 سامگین برای آشنایی بیشتر با مردی که به ناحق حق ملامت کردن
 و تعلیم دادن به خودش می داد نخواست این فرصت را از دست بدهد، و
 به همراه او راه افتاد^۴. در کوچه، ضمن اینکه روبه باد می رفتند و چشمان
 خود را به سبب گرد و خاک هم گذاشته بودند روبینسون مرتب سرفه می کرد
 و با هیجان می گفت:
 — برویم به وال هالا^۵. آخر من به ولگا می گویم «وال هالا»، چون
 میخانه آنجا در واقع هم مدفن قهرمانان روس است و هم مدفن مردانی که
 بر اثر هوسهای بد خود از پای درآمده اند. شما، جوان، دستخوش چه
 هوسی هستید؟
 هر دو از کوچه باریک و تمیزی می رفتند و گذارشان از جلوخانه های
 کوچک و رنگارنگی بود که در پشت باغهای کوچک و باغچه ها پنهان بودند.
 روبینسون زمزمه کنان و درحالی که هوای گرم را با ولع فرو می داد
 می گفت:
 — اینها خانه های بسیار راحتی هستند؛ قلعه های محافظه کاری از هر
 نوعند. آخر محافظه کاری (کنسرواتیسیم) روی زمین آسایش می روید.
 سامگین با خود اندیشید:

-
1. Toporkov 2. Gratchev
 3. Thimotheiev

۴ — در صفحه ۶۹۹ جلد اول با روبینسون آشنا شده ایم.
 ۵ — Walhalla در کشورهای اسکاندینا وی جایی است که قهرمانان
 جنگ را در آنجا به خاک سپرده اند. (مترجم)

– آدمهای ولگرد و غیر مسئولی مثل او پروای هیچ‌چیز را ندارند.
روینسون گفت: به یاد دارید در منزل تولستوی مردی بود به نام
عمو آکیم که آسایش و رفاه اعیانها را مسخره می‌کرد؟

کلیم بی‌آنکه جواب بدهد لبخند زد، و ناگهان شب‌بح این مرد لاغر و مسلول
را که به طرز ناهنجاری خمیده بود مضحك یافت. روینسون کتی از پارچه
ابریشمی زرد رنگ در بروکلاه زردی داشت که به دست گرفته بود، موهای
ژولیده‌اش به رنگ الیاف وازده کتان بود و روی گونه‌هایش لکه‌های قرمزی
نظیر آنچه دلقکهای سیرک بر چهره خود می‌زنند دیده می‌شد.

یک‌دفعه کلیم بیهوا گفت: من گمان نمی‌کنم شما آدم بدجنسی باشید.
روینسون به بانگ بلند گفت:

– معلوم است که بدجنس نیستم! ولی بایستی بدجنس بود، چون شغل
من چنین اقتضا می‌کند.

رستوران روی شیب تندی که به طرف رودخانه سرازیر می‌شد واقع
شده بود. ایوانش که روی پایه‌های چوبی بنا شده بود مانند رف چوبی
قفسه‌ای در هوا معلق بود. از لای نوك درختان کهنسال زیرفون نوار آبی
رنگ مسیر رودخانه دیده می‌شد. خورشیدی مشتعل بر سطح آب می‌درخشید.
در آن سوی رودخانه خانه‌های خاکستری رنگ يك آبادی به دامنه‌تپه‌های
شنی آویخته بودند. از آنجا دورتر، تپه‌ها پوشیده از انبوه درختان عرعر
بودند، و باز دورتر از آنجا ابرهای انبوهی از خاک برمی‌شدند.

در گوشه‌ای از ایوان رستوران، زن درشت اندامی که چانه‌ای مضاعف
داشت، با صورتی به شکل خر بزه و صیقلی نیره رنگ در زیر دماغی به شکل
منقار قرقی تنها و کسل نشسته بود و يك جام شیشه‌ای خالی جلوش بود.
روینسون پچ‌پچ کنان در گوش کلیم گفت:

– بانو گاسپاری^۱ دلاله معروف. اداره سانسور قدغن کرده است که
کسی حق ندارد اسم او را در روزنامه ببرد یا در باره‌اش حرف بزند.

و به لحنی خودمانی به پیشخدمت جوانی دستور داد:

– می‌شاه^۲، لطفاً قدری ماهی و تخم مرغ با دو بطری آبجو برای مایارا
با دستی ارزان سیگاری آتش زد، ساقهای خسته‌اش را زیر میز دراز

کرد، روی صندلی ولو شد و درحالی که با دفتی توأم با ادب در قیافهٔ کلیم خیره شده بود شروع به صحبت کرد:

– خیلی دلم می‌خواست بدانم نسل شما که دربارهٔ انسان دچار خیالات و رؤیا نیست چه خواهد کرد. بطور قطع شما از هیولایی به نام «انسان-قهرمان» بیزارید و حتی از آن می‌ترسید، هرچند تاریخ را ساخته و پرداختهٔ کسی مثل او گوست بیل^۱ و امثال او می‌دانید. به نظر من شما فرد گراتر (اندی ویدو آلیست) از پوپولیست‌ها هستید و توده‌ها را فقط از آن جهت جلو می‌اندازید که خودتان بتوانید از گود بیرون باشید. در میان شما کسی را سراغ نداریم که مانند گلب اوسپنسکی^۲ عاشق و شیفتهٔ ملت بوده و نگران سرنوشت او باشد.

سامگین که عصبانی شده بود رنگ صورتش تیره شد و عقب جواب تند و زننده‌ای می‌گشت. خودش علاقه‌ای به حرف زدن دربارهٔ سیاست نداشت و می‌خواست بداند که روینسون بر مبنای چه معتقداتی به خود حق می‌دهد نسبت به هر چیز و هر کس انتقاد کند. لیکن پاورقی نویسی ضمن رد کردن دود سیگارش از خود و درحالی که چشمانش را به طرز نامطبوعی برهم می‌زد ادامه داد:

– آیا به یاد می‌آورید فریاد غم‌انگیز او را دربارهٔ تلاش عظیمی که انسان باید با تمام هوش و فراست و وجدان و شرافت خود بکار ببرد تا زندگی را بر پایهٔ دروغ مشهود و نادرستی و زنا بازی و سخن‌پردازی بنا کند؟

نان خود را به صورت تکه‌های درشت خرد می‌کرد و از بالای نردهٔ ایوان برای کبوتران آبی رنگی می‌انداخت که با گالوی باد کرده در آن پایین بغوغ می‌کردند، و بعد به تماشای نوک زدن آنها می‌پرداخت که حریصانه از نوک هم می‌قاپیدند. انقباضی عصبی صورت استخوانی او را از شکل

۱- Auguste Bebel یکی از رهبران سوسیالیست آلمان (۱۸۴۰-).

(۱۹۱۳).

۲- Gleb Ouspensky گلب ایوانوویچ اوسپنسکی نویسندهٔ پوپولیست روس (۱۸۴۳-۱۹۰۲) که بسیاری از رهانهای خود را وقف تشریح زندگی دهقانان روس کرده است. در ۱۸۹۳ دیوانه شد. (مترجم)

طبیعی خارج می کرد. باز گفت:

– آری، زندگی بیش از پیش غیر اخلاقی می شود و من دیگر خسته شده ام از اینکه در آن نقش مقلد بازی کنم. آره، رفیق، يك پاورقی نویس چیزی بجز زبان باز صحنه نمایشهای سیاری یعنی چیزی بجز دلقك نیست. از روی صندلی خود بلند شد، چوب پنبه ای به روی کبوتران انداخت و ضمن اینکه آه می کشید گفت:

– پرنده احمق! و اما راجع به اوسپنسکی به هر حال باید بگویم که او آدم خوشبینی است، چون خیلی ساده است که آدم زندگی را روی دروغ و نادرستی بنا کند و در این راه هیچکس لازم نیست باهوش و فراست و وجدان و شرافت خود تلاشی «عظیم» بکند.

روبینسون چنان به سرعت حرف می زد که انگار بر کوره راه پرپیچ و خمی می دود، و از موضوعی به موضوع دیگر می پرید. کلیم در این پرسشهای او چیزی گنگ و مبهم و متناقض احساس می کرد که به اعتراف مؤمنی در نزد کشیش شباهت داشت. قیافه رقت انگیزی به خود گرفته بود و خوشش می آمد از اینکه می دید مردی خودش را حقیرتر از آنچه خود می پندار د نشان می دهد.

پاورقی نویس همچنان که بانوك چنگالاش غذای ماهی خود را می کاوید همه گوشتهای لرزانك مانند آن را خورد و گفت:

– من منحصرأ از غذای ماهی و تخم مرغ تغذیه می کنم، چون این دو بیش از همه غذاهای دیگر فسفات دارند.

ولی دیگر به تخم مرغها دست نزد، بلکه آنها را لای نانی در دستش لوله کرد و در جیب گذاشت و گفت:

– این را برای يك سنگ آشنا می برم، رفیق. آخر من نسبت به سنگهای ولگرد علاقه بیمارگونه ای دارم. حیوان به این باهوشی، به این وفاداری و علاقه مندی و به این ناشناختگی کجا بود! باور کنید، ساه گین، هیچکس نمی تواند آدمیزاد را آنطور که سنگها دوست دارند دوست داشته باشد. آبجو خود را مثل شراب با جرعه های کوچک می خورد و بعد اخم می کرد و زبانش را به صدا در می آورد.

در حالی که به هیجان آمده بود پرسید:

— عقیده شما در باره داستانهای کوچک چیست. من که خیلی قصه دوست دارم.

چشم راستش را هم گذاشت، از صدای پیرمردها تقلید کرد و خرخر کنان گفت :

— کنجکاو که از صفات مشخصه هوش و فراست توده است او را بر آن می‌دارد تا هر حقیقتی را در پشت نقاب افسانه و قصه ببیند. نه، جداً می‌گویم! همین خود مرا ببینید: من دریازده شهر زندگی کرده‌ام و از همه آنها چیزی بجز قصه گرد نیاورده‌ام. در قازان صاحبخانه‌ام که پیرمردی بود ریز-نقش و بسیار حقه باز، و در ضمن اخته کرده و رباخوار هم بود، برای من حکایت کرد که گابریل در ژاوین^۱ با اینکه مرد ثروتمندی بود تا چهل سالگی تظاهر به فقر و ناداری می‌کرد و حتی در کوچه‌ها می‌گشت و با آه و ناله و با آوازهای ننه من غریبم صدقه می‌خواست. تزار عادل الکساندر آمرزیده وقتی پی به زیرنگ و دغلی آن مردك پست برد وی را به سیبری تبعید کرد، و برای اینکه بیشتر آبرویش را ببرد دستور داد مجسمه‌ای از او ساختند نیمه لخت و بالباس ژنده که دستش را برای گدایی دراز کرده بود، و آن مجسمه را در جلوتنا^۲ نصب کرد با این عبارت: دیگر دروغ‌نگویی، حقه بازا در صدای دو رگه روبینسون لحن غم انگیزی وجود داشت که بیهوده می‌کوشید آن را در زیر لبخندهای طنز آمیزش پنهان کند. بر چهره استخوانبش سایه‌های خاکی رنگی می‌دویدند که به نظر می‌آمد در چین و چروکهای زیر چشمان بیرنگش بوجود می‌آیند. چشمانش با برقهای تب‌آلود روشن می‌شدند و چون مژه‌هایش فرو می‌افتادند آن برق‌ها به نحو تأثر انگیزی خاموش می‌شدند.

و اما درباره اسم در ژاوین چنین توضیح می‌داد:

— موژیکی از اهالی قازان که اسم کوچکش گابریل بود در کاخ ملکه کاترین کبیر به شغل بخاری گرم کنی اشتغال داشت. يك روز که ملکه بر عاشق خود پوتمکین^۳ خشم گرفته بود بر سرش داد زد: «می‌دهم سرت را

1. Gabriel Derjavine

۲- Potémkine آلکساندر وویچ پوتمکین فلد مارشال روس و فاسق

ملکه کاترین (۱۷۳۹-۱۷۹۱).

بیرند!» پوتمکین از ترس پا به فرار گذاشت و کاترین در آن حالت خشم و غضب زنانه به همان وضع که بود، یعنی لخت و عور، سر در پی او نهاد. گابریل که آدم احمقی نبود ملکه را نگاه داشت و به او گفت: «ای تزارین (ملکه)، تو نباید با این وضع به دنبال عاشقت بدوی.» آن وقت ملکه به خود آمد و به آن مرد گفت: «حق با توست، گابریل، و تو به پاس اینکه آبروی زنانگی و حیثیت تزارینی مرا حفظ کردی و نگذاشتی فضااحتی بیار بیاید مستحق پاداش هستی.» از آن روز بعد گابریل به مدت هفت سال نگهبان پشت در اتاق خواب ملکه شد و به لقب درژاوین^۱ ملقب گردید. و اما پوتمکین به سمت حکومت قازان از پایتخت تبعید شد و بعدها به پوگاچف پیوست. روبینسون از جیب خود يك قوطی سیگار فلزی تیره رنگ بیرون آورد و همچنان که به مه‌های کسالت بار آن سوی رودخانه نگاه می‌کرد آهی کشید و گفت:

— من بیش از صد قصه از همین قبیل درباره تزارها و شمرا و اسقفها و حاکمهای ولایات یادداشت کرده‌ام...

کلیم سامگین به لحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

— بسیار جالب توجه است!

و ضمن گوش دادن به قصه‌های پاورقی نویس به یاد عقیده تحقیر-آمیزی افتاد که واراوکا راجع به او ابراز کرده و گفته بود: «روبینسون به آن دسته از روشنفکران تعلق دارد که چون تجربه زندگی در روح ایشان نمی-تواند به شکل‌های مشخصی تبلور پیدا کند لاجرم تبدیل به يك منبع سختی و صلابت آموزنده نمی‌شود و فقط دارندگان خود را از پای در می‌آورد. این روبینسون در واقع سگی است در يك آپارتمان.»

کلیم از جای برخاست، دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

— دیگر و قنش است که من مرخص شوم.

روبینسون گفت: من هم می‌روم.

در این لحظه، درست مانند اینکه بازیگری از راهروهای پشت‌صحنه به صحنه درآید، معلم نمازخانه، مردی چاق و خپله با صورتی سیاه سوخته،

۱- کلمه درژاوین در زبان روسی مشتق از فعل نگاه داشتن است. (مترجم

با قدمهای چشمگیر، از رستوران بیرون آمد و برایوان ظاهر شد. نوکهای تاب داده دوطرف سبیل کلفتش تقریباً تا زیرچشمهای گرد و سیاهش که به-تکمه‌های بسیار درشت کت بلند و خوشدوختش می‌مانستند برگشته بود. به نظر می‌آمد که سرناپای وجودش را بادقت خاصی صیقل داده‌اند. در دست بشمالودش بیجهت عصایی برق می‌زد.

پاورقی نویسنده گردنی کشید و سرفه کرد و در آن حال در گوش کلیم گفت: -این کوروین^۱ است.

دستهایش را در جیبهایش پنهان کرد، خود را محکم به صندلیش چسباند و باز گفت:

- مدعی است که پشت چندمش به استفان کورون^۲ پادشاه مجارستان می‌رسد. مرد که رذلی است که پسر بچه‌های دسته خوانندگان «کور» را بیرحمانه می‌زند. من مقاله‌ای درباره او در روزنامه نوشته‌ام. می‌بینید که چطور با بنف و کینه بدمن نگاه می‌کند.

کوروین در حالی که بادیست پوشیده به دستکش زردش عصایش را تکان می‌داد و رو به خانمی که در آن گوشه نشسته بود علایم آشنایی و سلام و احوالپرسی رد و بدل می‌کرد باوقار و تشخیص تمام به هوای لبخندی که خانم به روی او زده بود به سمت وی پیش رفت؛ ولی تا چشمش به پاورقی نویسنده افتاد توقف کرد و ابرو درهم کشید؛ دونوک سبیلش به طرز تهدید آمیزی لرزیدند و در سفیدی مات دیدگانش رگه‌های خون دوید. کلیم که بر سر پا ایستاده و به پشتی صندلی خود تکیه داده بود انتظار برخورد زننده‌ای را می‌کشید؛ و از حالت چهره رو بینسون و طرز لبخند ناراحتش متوجه شد که او نیز همین انتظار را دارد.

در این هنگام در رستوران باز شد و اینو کف بسان يك پرنده درشت و سیاه به وسط ایوان جست. شغل کوتاه خود را در برداشت، به يك دست کلاهش را گرفته و دست دیگرش را طوری دراز کرده بود که انگار شمشیری به دست دارد. و سامگین از این جهت فکر شمشیر را کرد که ظهور

1. Corvine (Korvin)

۲- ماتیاس کورون صحیح است نه استفان کورون، و آن پادشاه مجارستان بود از ۱۴۵۸ تا ۱۴۹۰ که مردی شجاع و قانونگذار و حامی علم و ادب بود.

ناگهانی اینوکف و شبخ او یادآور قهرمان نمایشنامه هیجان‌انگیزدن سزار دوبازان^۱ بود.

پاورقی نویسنده درحالی که به سرعت از روی صندلی بلند شد با خوشحالی تمام داد زد:

— به، به! آقای اینوکف! کی ...

ولی مجال اتمام جمله خود را نیافت و دوباره برجای خود نشست، چه، اینوکف بی آنکه حرفی بزند با کلاه خود شروع به سیلی زدن به صورت معلم نمازخانه کرده، عصایش را ازدستش درآورده و از بالای نرده ایوان به پایین پرتاب کرده، یقه‌اش را چسبیده بود و به شدت تکانش می داد و کف براب آورده بود و فحشهای پی در پی و نامفهومی به آن صورت گرد و ارغوانی شده با آن چشمان از حدقه درآمده می پراند.

معلم نمازخانه قدش تا شانه اینوکف بیشتر نمی رسید ولی از او به مراتب پت و پهن تر و قوی تر بود. کلیم فکر می کرد که الان ممکن است اینوکف را بگیرد، از زمین بلندش کند و از بالای نرده بیندازدش پایین، ولی معلم نمازخانه تلوتلو می خورد، بایک دست کلاهش را نگاه داشته بود و بادیست دیگر به سینه اینوکف فشار می آورد که کنارش بزند و به بانگ بلند می گفت:

— ولم کن! چه مرگته؟ می روم شکایت می کنم، ها!

اینوکف با سهولتی که موجب حیرت کلیم شد معلم نمازخانه را برگرداند، بر سرش داد زد و اردنگ جانانه‌ای به ماتحتش زد و گفت:

— مرد که، ناقصت خواهم کرد!

دو پیشخدمت به همراه صاحب رستوران به وسط معرکه دویدند. صاحب رستوران که مرد چاقی بود و حوله‌ای روی سینه‌اش آویخته بود دم در ایوان ظاهر شد. بانویی که در آن گوشه نشسته بود مشت بر میز می کوبید و داد می زد:

— بابا، بروید پلیس خبر کنید!

معلم نمازخانه جست و خیز کنان به داخل رستوران پناه برد، و آن

۱ — Don César de Bazan قهرمان نمایشنامه ملودرام ری بلاس، اثر

وقت در آنجا کلاه پانامایی خود را تکان می‌داد و نفس‌زنان و زوزه‌کشان می‌گفت:

— به حسابت می‌رسم! ببین چه کارت... خوب است...

سامگین از این صحنه نزاع و کتک‌کاری بسیار متأثر شد و در عین حال با خود گفت: «پس معلوم شد آدمی که ترسیده باشد رقت‌انگیز و مضحک می‌شود!»

آن بانو درحینى که به سمت درخروجى راه افتاده بود به کلیم گفت:
— هیچ خجالت نمی‌کشید؟ مرد محترمی را می‌زنند و شما مثل اینکه در سیرک نشسته باشید خون‌سرد تماشا می‌کنید؟

اینو کف بی آنکه به او راه بدهد در قیافه‌اش خیره‌شد و مثل اینکه به سراسیمه‌ی داد می‌زند بلند گفت:

— هش!...

بانو بایک جست خود را از جلو اینو کف کنار کشید، به سرعت وارد رستوران شد و گفت:

— من شهادت خواهم داد!

اینو کف بالبخندی حزن‌انگیز بر لب به روبینسون نزدیک شد، به او دست داد و سپس به کلیم نیز دست داد. دستش نمناک بود و می‌لرزید، و حال آنکه چشمانش به طرز عجیب و وحشتناکی سفید شده بود؛ گویی مرده‌ک دید گانش آب شده بود، و همین خود حالت يك آدم کور به صورت او بخشیده بود. پیشخدمت يك صندلی برای او پیش آورد، اینو کف روی آن نشست، يك دستش را زیر میز پنهان کرد و سفارش داد:

— مات وی واسیلدویچ! لطفاً آبجو بیارید. خوب خنک باشد، ها!

روبینسون آهسته ولی با اوقات تلخی پرسید:

— این کار چه معنی داشت؟ چرا چنین کردید؟

اینو کف گفت: خودش می‌داندا!

و سر خود را چنان تکان داد که کلاهش را روی زانویش انداخت.

روبینسون در حالی که سیگاری روشن می‌کرد غرغر کنان گفت:

— من این حرکت شما را تأیید نمی‌کنم.

اینوکف شانه بالا انداخت و جواب نداد.
 سامگین که بادستمالش خودش را باد می زد گفت:
 - آدم از گرما خفه می شود!

خودش هم نمی دانست چرا، هیچ خوشش نیامده بود از اینکه دیده بود اینوکف آنقدر قوی است که توانسته است به این آسانی مردی از خودش قوی تر و سنگین تر را از میدان بدر کند. ولی فوراً به یاد جمله ای افتاد که در یک صحنه مسابقه کشتی شنیده بود:

«- یارو با جسارت خود پیروز شده است نه با زور بدنی.»

دلش می خواست برود ولی ترسید که مبادا این حرکت او به اینوکف بر بخورد و آن را نشانه ای بر ملامت بگیرد؛ از این گذشته دلش هم می خواست بماند و بفهمد که این اینوکف شیطان به جلد رفته چرا معلم نمازخانه را زده است.

از او پرسید: کی وارد شدید؟

اینوکف به شتاب جواب داد: دیروز غروب.

و بالبخندی که قیافه خشنش را ملایم و زیبا می کرد ادامه داد:

- میانهم باوارا و کا بهم خورده و دیگر باروزنامه همکاری نمی کنم.
 مردك در نمايشگاه مثل يك بچه و لگردد و ندید بدید كه به مغازه اسباب بازی فروشی رسیده باشد هی می رفت و می آمد. و اما خانم ورا پتروونا چنان خونسرد بود که هیچ چیز نظرش را نمی گرفت و طوری بود که انگار زن حاکم کالوگا است. می دانید، سامگین، من از وارا و کا خوشم می آید ولی تايك حدی ...

روبینسون ضمن تعارف سیگاری به اینوکف غرغر کنان گفت:

- شما، رفیق، بزودی با همه دنیا بهم خواهید زد، چون آدمی غیر- اجتماعی و ناسازگار هستید. این بیچاره معلم نمازخانه را چرا ترساندید؟
 اینوکف سیگاری برداشت، نگاهش کرد، خردش کرد و خرده های آن را در سینی انداخت، سپس آهی کشید، سینه اش را پهن تر کرد، چشمانش را تانیمه هم گذاشت و گفت:

- این را باید از معلم نمازخانه پرسید. خیال می کنم همین روزها عازم

کلیم سامگین/۷۸۳

کامچاتکا^۱ باشم. يك دسته از آن آدمهای بی همه چیز می خواهند بروند به آنجا و طلا بجویند. من دیگر، آقای روبینسون، از این چانه زدنهای پی در پی شما، از قیافه جناب سردبیر، از سرو صدا و بوی ماشینهای لغتی چاپ، و خلاصه از همه چیز و همه کس به تنگ آمده ام.

روبینسون به لحنی طنز آمیز گفت:

— این کاملاً منطقی است که آدم از روزنامه یکدفعه به کامچاتکا بجهد...
سامگین احساس کرد که حالا دیگری می تواند برود. اینو کف هم چنان که دست او را می فشرد با انقباضی در چهره پرسید:
— حالا شما درباره من قضاوت بد می کنید؟

سامگین با خوش رویی جواب داد:

— من تا علت حرکت شما را نفهم نمی توانم قضاوت کنم.
کلیم ضمن اینکه از خود سلب اعتماد می نمود حس می کرد که امروز این پسر به نظرش بزرگ شده و اهمیتی پیدا کرده است، بی آنکه از ناخوشایند بودن او دردش کاسته شده باشد. ضمن اینکه با وضوح هر چه تمام تر می دید که مردی کوچک شده و حال آنکه دیگری بزرگ شده است از خود می پرسید:
— نکنند من فریفته نیروی جسمانی و زرنگی اوشده بودم؟
وقتی به خانه برگشت در بین اشعاری که جمع کرده بود اشعاری به امضای اینو کف پیدا کرد. حروف امضای او وسطور نامساوی نوشته اش کج و کوله و بدخط و جدا از هم بودند. همه حرفهای صامت با حروف کوچک و همه حروف صدا دار با حروف درشت نوشته شده بودند، و همین خود علامت تصنع بود. کلیم با قیافه ای اخموشروع به خواندن کرد:

ای بانو،

من سگ بسیار خوبی هستم،

گله های حیوانات مختلف این را می دانند

و حتی خوکها که مخصوصاً با من دشمنند

بعضی صفات خوب مرا انکار نمی کنند.

ولی نمی توانم يك موجود انسانی را پیدا کنم

۱ - Kamtchatka شبه جزیره ای در منتهی الیه خاگ سبیری بین دریای

برینگ و خلیج اوخوتسک که مرکز صید ماهی است. (مترجم)

که به من مهر و محبتی بی‌توقع داشته باشد.
 من آدمها را نسبتاً خوب می‌شناسم
 و عادت کرده‌ام به اینکه هرچه دارم به ایشان بدهم،
 باکشیدن غمها و شادیهای زندگی
 به وسیلهٔ دلم، همچون بایک سرنگ فلزی.
 ولیکن چیزی نیست که من از ایشان بگیرم،
 من نه قند می‌خورم و نه چربی،
 از ابتذال و بیهودگی دلم بهم می‌خورد
 از آنجاکه توله سگی بیش نیستم مرا باد و دغ سیر کرده‌اند.
 اضطرابی دیوانه‌وار عذابم می‌دهد،
 من احتیاج به یک موجود انسانی دارم
 که با عطوفت و شادمانی دستهایش را بیوسم
 به خاطر یک زیبایی انسانی.
 ای بانو،
 اگر شما این نیرو را در خود می‌بینید که بجای خدا باشید
 برای یک سگ خوب، یک سگ شرافتمند،
 به شما اطمینان می‌دهم که این کار از قدرتتان نخواهد کاست.
 بانو با حالی متفکر به صفحهٔ خاکی رنگ و خالی آسمان نگاه کرد
 و پرسید: - پس قافیه‌های این اشعار کو؟
 سامگین همچنان که با حالی مشوش به ورقهٔ مه‌چاله شدهٔ اشعار می‌نگریست
 اظهار عقیده کرد:

اینها که شعر نیستند. براستی آیا مزخرفند یا نغز و خوب؟
 گاهی به نظرش چنین می‌آمد که خوبی و اصالتهایی بجز حماقت
 نیست و فقط با کلماتی ردیف شده به ترتیبی غیر عادی زینت شده‌است. لیکن
 این بار حس می‌کرد که به خطا رفته‌است: اشعار اینو کف مزخرف به نظر
 نمی‌آمدند ولی کلیم دلش نمی‌خواست آنها را نغز و خوب ببیند. پس از آنکه
 در خلاء سفید وسط حروف O و A با مداد خود چشم و دماغ و دهان کشیده
 بود به آن صورتکهای زشت گوش و موهای وز کرده هم از رود و با خود گفت
 که: «خوب است بانو شستن یک جواب استهزا آمیز به شعر اینو کف را مسخره

کلیم سامگین/۷۸۵

کنم.» و اما این «بانو» که در شعر آمده است منظور چه کسی است؟ آیا خانم اسپوواک است؟ حتماً خودش است. حالا می‌توان فهمید که چرا اینوکف با معلم نمازخانه این بدرفتاری را کرد.

عصر که شد به عمارت کلاه فرنگی رفت و خانم الیزابت لوونا را در پشت میزی مشغول به دوخت و دوز یافت و شعرها را برای او خواند. خانم اسپوواک بی آنکه سرش را از روی کارش بلند کند به شعرها گوش داد و آخر گفت:

— اینوکف به شما اجازه داده است که این شعرها را برای من بخوانید؟
سامگین دستپاچه شد و خجلت زده جواب داد:
— نه، ولی اینها منتشر نخواهند شد. حالا شما از کجا فهمیدید که اشعار از اینوکف است؟

خانم اسپوواک سر برداشت و بالبلندی به کلیم نگریست که او را بیشتر شرمزده کرد.

کلیم به او گفت: خواهش می‌کنم به اینوکف نگویند.

خانم کار خیاطی خود را روی میز گذاشت و پرسید:

— شما اینوکف را دوست ندارید؟

سامگین پس از لحظه‌ای تفکر جواب داد:

— نه، در او چیزی هست که من خوشم نمی‌آید.

خانم انگشتان خیاطی‌اش را از انگشتش درآورد و همچنان که با آن بازی می‌کرد این حرف را در دهان کلیم گذاشت:

— نوعی خشونت که آن هم ناشی از عدم اعتماد به نفس است.

خانم پس از لحظه‌ای تفکر، در حالی که روی صندلی تاب می‌خورد به گفته افزود:

— و نیز به سبب شیلر^۱ است و مور^۲. اینوکف آدمی است رمانتیک ولی

۱ — Schiller (فردریک فون شیلر) نویسنده و درام نویس آلمانی، (۱۷۵۹-۱۸۰۵) که آثار او را بطی بین تراژدیهای کلاسیک و درامهای شکسپیری است و نویسندگان رمانتیک فرانسه از او بسیار متأثر بوده‌اند.

۲ — Moore (تامس مور) شاعر ایرلندی (۱۷۷۹-۱۸۵۲) که در ملودیهای خود علاقه شدیدی را به میهنش ایرلند نشان داده است. شاهکارش دیوان بزرگ شرقی تحت عنوان «لاله رخ» است. (مترجم)

حقیقت زندگی زیاد روی او سنگینی می کند و برای همین هم است که هیچوقت شاعر نخواهد شد. یکی از اشعار او به این ابیات ختم می شود:

روح من که مودد تعدی یأس و اندوه است

مثل يك زن جلف بزد کرده است،

با گلهای کاغذی و با کلمات (قت انگیز

و چقدر ناشیانه ادای مقصود شده است! او، هم درسخن گفتن ناشی است و هم در فکر کردن، و احتمالاً به این جهت است که مرد شریف و درستکاری است.

خانم اسپواک ضمن صحبت کردن، با حرکاتی خفیف موهای سرویقه پیراهن و چینهای لباس روی سینه خود را درست می کرد.

کلیم که زیرچشمی مراقب حرکات او بود باخود اندیشید:

– خانم مثل مرغی که جوجه دارد مشغول صاف کردن پره های خودش است. بوی شیر می دهد.

صحبت کردن او به لحنی نامطبوع و درست مثل صحبت يك خانم معلم بود.

در جوانی هر کدام از ما می کوشیم راه خودمان را پیدا کنیم. این گفته از گونه است.

کلیم باخود اندیشید: «من جنس زن را چنانکه باید نمی شناسم. این زن باطناً چیزی بجزيك خرده بورژوازی کسالت آور نیست، و با این وصف در پترسبورگ به نظر قدری...»

خانم گفت: اگر یادت باشد او همیشه شعر را از واقعیت زندگی جدا می کرد.

کلیم پرسید: چه کسی را می گویند؟

– گونه، دیگر!

– آه، بلی. و شما با او هم عقیده هستید؟

خانم اسپواک با صدایی نرم و شیرین ولی محکم جواب داد:

– به نظر من مخصوصاً زن حق دارد که شعر را دروغ بداند.

در پشت در اتاق مجاور، موسیقیدان سرفه می کرد، و این سرفه او موجب می شد که حرفهای زنش بیشتر کسالت آور جلوه کند. کلیم با انتخاب لحظه

مناسبتی از پیش خانم اسپواک رفت، درحالی که ازدست او پکربود، و شب هنگام مدتها دربارهٔ انسانی فکر کرد که می‌کوشد راه خاص خودش را پیدا کند و نیز دربارهٔ آدمهایی که سعی می‌کنند به هر وسیله شده به دهان او دهنه بزنند تا او را روی جادهٔ همواری راه ببرند و صورت واقعی‌اش را محو کنند. با آن شیوه‌ای که آلین تلپنوا به او گفته بود دنیا را به مثابهٔ يك دار-التأديب می‌بیند خنده دار و مضحك بود ولی آن دختر حق داشت، چه، بیشك آدمهایی مثل الیزابت اسپواک هستند که دنیا را تبدیل به دارالتأديب می‌نمایند.

چند روز بعد، کلیم سامگین، درحالی که هنوز از رختخواب بیرون نیامده بود روزنامه را باز کرد و مقالهٔ خود را جع به نمایشگاه را در آن دید و به طرز مطبوعی هیجان زده شد. حتی تا چند لحظه هم چشمان خود را برهم نهاد، لیکن همچنان حروف سیاه عنوان نوشته را می‌دید: «در جشن تماشای کارهای ملت روس». لیکن وقتی شش ستون از آن حروف ریز بهم فشرده را بزحمت خواند چنان احساس ناراحتی کرد که انگار مگسهای پاییزی نبشش زده و غلغلکش داده‌اند. غلظهای چابی عذابش می‌دادند. و نیز سخت ناراحت بود از اینکه بعضی جملات رامبهم و سنگین می‌دید و بعضی را غلبه و سلبه، و اگر در مجموع لحن مقاله موقر و متین بود مطالب عجیب و غریبی با آن در آمیخته بود که قضاوتهای ناهنجار اینو کف را تداعی می‌کرد. و این بیشتر از آن جهت بود که در دوسه جا تقریباً عین گفته‌های خود اینو کف نقل شده بود. مخصوصاً از خواندن جملهٔ راجع به انتظار کشیدن پنلوپ برای اولیس و راجع به خواستگارهای کچلش ناراحت شد.

با حالتی از خشم و خروشی خود را ملامت کرد و گفت:

— چطور شده که اینها ازدست من در رفته‌است؟

آینه صورتی به او نشان داد غمزده و کشیده و لب پایین گاز گرفته و عینکی بابر و جلایی سردویخ کرده.

با خود گفت: «خیلی کنجکاوم که بدانم خانم اسپواک دربارهٔ آن چه

خواهد گفت.»

خانم اسپواک گفت:

— به نظر من مقاله قدری غلبه و سلبه نوشته شده‌است.

ولی فوراً به او دلگرمی داد و به گفته افزود:

– معهذا به شما تبریک می گویم.

درونف نیز تعارفهایی که صمیمانه به نظر می رسید با او کرد و گفت:

– برای آغاز کار ادبیت بسیار هم خوب بود.

و دست کلیم را فشرد.

روینسون نیز همان قضاوت خانم اسپوواک را کرد و گفت:

– به شما تبریک می گویم. معهذا لازم به تذکر می دانم که مقاله شما

شبیه بود به ویتترین یک مغازه مواد خوراکی لوکس که هرچه در پشت آن

می بینی خوب است ولی برای مصرف عرضه نشده است.

کلیم این حرفها را به عنوان تعارف قبول کرد.

با مشاهده همکاران دیگر روزنامه، کلیم پی برد به اینکه درونف جالب

توجه ترین مرد قسمت سردبیری و ممتازترین عضو روزنامه است و این خود

بلافاصله از اهمیت این «عضو مطبوعاتی» کاست. کلیم ناگزیر شد تصدیق

کند که درونف در نقش وقایع نگار و مخبر روزنامه بسیار خوب جا افتاده است.

نگاه تیز و موشکاف چشمان نگران او از ورای دیوارهای خانه های شهر و

از پس گرد و غبار ذره بینی زندگی روزانه نفوذ می کرد و می توانست از لای

آنها درشت ترین و کدرترین دانه ها را برچیند. خود اولب و لوچه اش را

تاب می داد و به لحنی حاکی از اتکای به نفس می گفت:

– روزنامه تقریباً با خوراکی که من برایش می آورم زنده است. بدون

من روینسون نمی داند چه بنویسد. اگر به قدر کافی به من میدان بدهند می-

توانم در ماه یکصد و پنجاه روبل در بیاورم.

هرچه درونف درباره شهر و راجع به زندگی مردم آن نقل می کرد

بوی شرارتی همواره جوشان و خروشان می داد و حکایت از این تأسف

می کرد که چرا نمی تواند از آنها به صورت خطوط مندرج در روزنامه

استفاده کند.

غبار زیان بخش خبرهایی که درونف گرد می آورد موجب نفرت

کلیم می شد، از این جهت که او زندگی را به صورت سیلی بطئی السیر از

فضاحتها و شناخته های ملال انگیز نشان می داد؛ و در عین حال برایش هم

جالب توجه بود چون به او امکان می داد که خویشتن را از قماش غیر از عاملان

این فضاقتها و شناقتها ببیند. با این حال یکی دوبار به درونف گفت:
– تو خیلی علاقه‌مندی به اینکه فقط جنبه‌های زشت و تیره‌رنگ قضایا
را ببینی.

مخبر روزنامه درحالی که مشت‌های خود را درهم می‌فشرد و انگشتانش
را به صدا درمی‌آورد جواب داد:

– پس می‌خواستی که جنبه‌های دیگر را در نظر بگیرم؟
و آن جوش کوچک روی دماغش قرمز شد. باز گفت:

– سردبیر می‌خواهد پدرخوانده‌ی تو را به پست شهرداری برساند و
خودش را مصلح بزرگ روسیه می‌پندارد، احمق! چیزی که بیش از همه
دوست دارد این است که ببیند خانم مصحح روزنامه زیرانوی خودش را
می‌خاراند و او تماشا کند: چون خود او هم همیشه زیر زانویش می‌خارد؛
به نظرم بند جورابش خیلی سفت است.

و درونف همه این حرف‌ها را بدون لب‌خند و مانند یک مطلب خیلی جدی
و مهم نقل می‌کرد. باز گفت:

– این خانم مصحح زن زشت آبله رویی است که قبلاً در ده معلمه
بوده و بعداً به عنوان یک عنصر نامطلوب سیاسی اخراج شده است. وقتی
بیکار است می‌نشیند و فال ورق می‌بیند. یک روز از او پرسیدم که برای چه
فال می‌گیری، و او در جواب گفت: «می‌خواهم ببینم آیا حکومت مشروطه
بزودی در کشور ما برقرار خواهد شد.» ولی بیشک دروغ می‌گوید و برای
عشق مردی است که این کار را می‌کند.

و نیز نقل می‌کرد که معاون فرماندار ضمن بغل کردن و بوسیدن یک
بانوی بازیگر اوپرا نوک‌سنجاق توی دستش می‌رود؛ بعداً دستش‌ورم می‌کند
و مجبور می‌شوند از ترس اینکه مبادا غانغرایا بشود دمل را بشکافند.
با حالتی حاکی از تأسف گفت:

– این خبر برای رویینسون خوب است؛ گرچه او هم این قبیل وقایع
را نمی‌پذیرد.

درونف تعداد حیرت‌انگیزی از این ماجراهای منافی عفت و از این
قضایای حزن‌آور و موارد حرص و آز و قبح‌خانه و از این رذیلت‌های ناگفتنی
زیاد دارد.

باز گفت: سانسورچی مطبوعات يك سگك واقعی است. پیرمردی است با شکم برآمده که تا روی زانوهایش افتاده است. زنش خیلی جوان است و دختر يك کشیش ارتدوکس است. زنك سابقاً پرستار بیمارستان صلیب سرخ بود. در حال حاضر مایوسکی^۱ عامل مأموریت‌های مخصوص فرماندار عهده‌دار تعلیم و تربیت او است و تازگیها پنج شش تایی شلوار توری به او هدیه داده است.

از نظر درونف شهر از عده‌ای رذل بی‌همه‌چیز مسکون بود که همه یکدل و يك زبان مرتکب انواع اعمال شنیع می‌شدند و سپس باهمان یگانگی نسبت به هم جاسوسی می‌کردند، و حال آنکه خود او در کمین همه‌ایشان بود تا اطلاعات لازم را برای لو دادن همه‌شان گرد آورد.

روزهای شنبه همکاران و دوستان روزنامه در دفتر مدیر جمع می‌شدند. اینها کسانی بودند که علناً دوست داشتند در هر جا که باشد و درباره‌ هر موضوعی که باشد حرف بزنند. سامگین در این عقیده خود راسخ ترمی شد که: انسان يك ماشین جمله سازی است. خود او اغلب متوجه می‌شد که این عقیده چنانکه باید روشنگر ماهیت انسان نیست، ولی با خود می‌گفت که: «هیچ قانون بدون استثناء وجود ندارد». این مثل تاحدی پیش‌بینی می‌کند که ممکن است آدمهای زرننگ و قابلی هم باشند که خویشان را با هنرمندی و باتجملی استثنایی با کلمات منتخب آرایش کنند، و تازه خود این امر ایشان را فقط به آنجا رهنمون می‌شود که سیستم جمله سازی خاص خود را بیافرینند. و نیز ممکن است در بین ایشان آدمهای نسبتاً با هوشی باشند که در تلاش ثابت نگاه داشتن عقاید خود حالت مؤمنان را پیدا کنند و لذا در وقفه‌ای که در رشد فکری ایشان بوجود می‌آید احمق شوند.

سامگین وقتی در دفتر مدیر روزنامه به حرفهایی درباره‌ لزوم اصلاحات سیاسی و به بحث راجع به ارزش حکومت‌های مشروطه اروپایی و نیز راجع به قبول یارد استقرار يك جمهوری سوسیالیستی دهقانی در روسیه گوش می‌داد فکر می‌کرد که این صحبت‌های دایم پرشور و اغلب تلخ و زننده چیزی بجز بازی با الفاظ نیست و مراد از آن تنها مشغول نمودن و سرگرم کردن بیکاران است و یا حرفه‌ای برای امرار معاش از طریق

کلیم سامگین/۷۹۱

«بیدار نگاهداشتن وجدان سیاسی و ملی جامعه» است. کلیم حتی ملاحظات مربوط به آینده شاهراه سیری و دست یافتن روسیه به اقیانوس کبیر و سیاست اروپایی در چین و توفیق سوسیالیسم در آلمان و خلاصه ملاحظات مربوط به زندگی جهان را لفاظی و یادگان می‌دانست. برای او بسیار عجیب بود که ببیند سرنوشت دنیا وابسته به تصمیم ده بیست روشنفکری است که در شهر کوچکی زندگی می‌کنند و تازه خودشان در بین هفتاد هزار نفری که ساکن آن شهرند و دنیا را محدود به منافع ناچیز خود می‌دانند گمند. این اشخاص مخصوصاً وقتی بیشتر نفرت‌انگیز می‌شدند که شروع به صحبت درباره زندگی شهر خود می‌کردند. در این مواقع، آنها همه‌شان شباهت به درونف پیدا می‌کردند، یعنی هر کدام مثل خود درونف مسلح به يك کیسه كوچك نامرئی پراز خاك بودند که مثل بچه‌های ولگردی که در کوچه‌های بدون سنگفرش شهرهای كوچك بازی می‌کنند به سروصورت هم می‌پاشند. البته کیسه درونف از کیسه همه آنها بزرگتر بود ولی خاك موجود در کیسه همه‌شان به يك اندازه کورکننده بود و به يك اندازه کلیم را عصبانی می‌کرد. صبح که روزنامه را می‌خواند این خاك را می‌دید که روی کاغذ روزنامه و در لای لکه‌های سیاه رنگ حروف آن ولو بود و بوی چربی می‌داد.

حتی نطفه‌های سنگین و موقر آقای سردبیر نیز موفق به فرو نشانیدن خشم کلیم نمی‌شد. سردبیر ضمن گوش دادن به بحثها لب خود را پایین و بالا می‌برد، آهسته روی صندلیش تکان می‌خورد و خودش را روی آن محکمتر می‌کرد. بطوری که انگار می‌ترسید صندلی از زیرش دربرود؛ سپس با صدایی واضح و مفهوم اعلام می‌نمود:

— مثل اینکه در بین ما بیماری خطرناکی در حال شیوع است که من آن را «هیپرتروفی» و یا رشد بی‌تناسب عضوی از اعضا می‌نامم و آن همانا روش انتقاد نسبت به واقعیت است. در اینکه لازم است افکار مغرب‌زمین در سرزمین روسیه پیاده شود جای بحث نیست، ولیکن ما نباید اهمیت عظیم بعضی خصوصیات فکری و نیز آداب و رسوم ملی را از نظر دور بداریم. او قادر بود مدت‌ها حرف بزند بی‌آنکه لحن صحبت خود را بالا ببرد یا پایین بیاورد؛ و همیشه هم سخنان خود را با يك پیش‌بینی احتیاط-آمیز در باره امکان «انفجاری از پایین» به پایان می‌رساند. می‌گفت:

— در کشور ما نه ریله‌یف^۱ها و پستل^۲ها هستند و نه پتراشه‌وسکیها^۳ و ژلیابوفها^۴ که انقلاب خواهند کرد، بلکه بولوتنیکوفها^۵ و رازینها^۶ و پوگاچف^۷ها هستند، و این نکته‌ای است که نباید آن را از یاد برد.

سامگین حس می‌کرد که سردبیر عاقلانه حرف می‌زند، و با این حال سخنانش باران سمج پاییزی را به یساد می‌آورد و در آدم این هوس را برمی‌انگیخت که به زیر چتری پناه ببرد.

به سخنان سردبیر با ادب و احترام زیادی گوش نمی‌دادند و تنها کسی هم که با افکار او موافق بود تومیلین بود که با شهامت و مهارت يك مأمور آتش نشانی شعله مباحثات تند و سرکش را با فورانی از سخنان سردخود خاموش می‌کرد. می‌گفت:

— روشنفکران که غرایز حیوانشناسی ملت با نیروی بدوی و اصلی خود آنان را غرق می‌کند باید از تدوین تئوریهای سیاسی که هرگز چیزی را عوض نکرده است و هیچ وقت هم نخواهد توانست چیزی را عوض کند چشم پيوشند و به تکوین نیروی جسمانی بزرگی پردازند که قادر به انجام زدن و اداره کردن آن هرج و مرج طبیعی باشد که توده‌های مردم در برابر نظام و انضباط دولتی قرار می‌دهند.

با تومیلین بدون شور و شوق و با احتیاط بحث می‌کردند و فقط پراودین^۸ و کیل جوان و شیک پوش سعی می‌کرد که او را در زیر کرکی از کلمات مدفون سازد. به او می‌گفت:

— اگر اشتباه نکنم شما در نظرات خود راجع به ملت با نیچه^۹ هم داستان هستید و بارنان^{۱۰} که در نمایشنامه فلسفی خود به نام کالیبان^{۱۱}...

1. Ryleiev 2. Pestel 3. Petrachevsky

4. Jeliabov 5. Bolotnikov 6. Razine

7. Pougatchev که همه از روشنفکران و انقلابیون روسی بودند.

8. Pravdine

۹- Nietzsche فردریک نیچه فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰)

که معتقد به نژاد برتر و ابر مرد بود.

۱۰- Renan نویسنده فرانسوی (۱۸۲۳ - ۱۸۹۲) که از گرایش به مذهب

دست برداشت و مخالف مذهب شد. وی از مورخان راسیونالیست فرانسه است.

۱۱- Caliban کالیبان شخصیت افسانه‌ای نمایشنامه «توفان» شکسپیر

که مظهر نیروی خشن و بدوی است و ناگزیر است که همیشه از قدرتی بالاتر از خود اطاعت کند. (مترجم)

کلیم سامگین/ ۷۹۳

لیکن تومیلین به این اعتراضات گوش نمی داد. انقباضی روی لبهایش ظاهر می شد، ابروان سرخ رنگ خود را بالا می انداخت، با چشمان بیحالتی شبیه به چینی به وکیل نگاه می کرد و او را به باد سئوالات می گرفت:

— شما قبول دارید که باید زندگی را عاقلانه کرد؟ قبول دارید که روشنفکران درست عامل همین کارند؟

کلیم می دید که در اینجا هم تومیلین مورد محبت کسی نیست، و حتی به نظر می آمد که بجز شخص سردبیر همه از او می ترسند. او بر این ترس واقف بود و از این جهت برخورد می بالید و غرور ناشی از این احساس تارهای مسی رنگ موهایش را سیخ می کرد. در ضمن، بعضی ها هم خیال می کردند که تومیلین این حرفهای الحادآمیز را عمداً و برای تحقیر آدمیان بر زبان می راند:

— او مانیسما یا بشردوستانی در همه اشکال خود چیزی بجز اقرار روشنفکران به ضعف و ناتوانی خود در برابر ملت نبوده و نیست. همانگونه که ما می کوشیم لعن و نفرین و هن آور تمایل به اهورجنسی را در لفافی از اشعار شیرین و شیوا پنهان کنیم سعی می کنیم فاجعه غمبار تنهایی و انزوای خود را در پشت انجیلهای کسانی چون فوریه^۱، کروپوتکین^۲، مارکس و دیگر حواریون ضعف و ناتوانی و وحشت بشر در برابر زندگی بپوشانیم.

لبخندی عریض دندانهای تومیلین را نمایان ساختند و او در خاتمه سخنان خود گفت:

— دیگر خیلی دیر شده است. بسط و توسعه غیر عاقلانه تکنیک ما را به سرعت به سوی پیروزی خشن ترین و ناهنجارترین شکل ماتریالیسم می کشاند...

پراودین وکیل با عصبانیت داد می زد و تناقض گوییهای تومیلین را به رخ می کشید و حال آنکه روبینسون آهسته می خندید و زمزمه کنان می گفت:

۱ — Fourier شارل فوریه فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی (۱۷۷۲ — ۱۸۳۷) که عقاید اومانیستی خاصی برای رفاه و سعادت بشر در سایه کار آزاد دارد.

۲ — Kropotkine (پیوتر الکسندروویچ) انقلابی روس (۱۸۴۲ — ۱۹۲۱) که تئوریسین آنارشیزم بود و پس از انقلاب به فرانسه و سپس به انگلستان پناهنده شد. (مترجم).

— وای از این میمون سرخ! چطور و کیل را عصبانی کرده است!
تومیلین با حالتی حاکی از خرسندی خورخور می کرد، از جیب کتش دستمالی به بزرگی يك حوله درآورد و پیشانی و گونه های خود را محکم پاک کرد. صورتش سرخ می شد و چشمانش که در زیر آنها دو برآمدگی آبی رنگ دیده می شد از کله اش بیرون می زد و اغلب مثل آدمی که زیادی غذا خورده باشد نفس نفس می زد. کلیم با خود می گفت که اگر تومیلین ریش زبرش را بتراشد خواهد دید که صورتی به سفتی هندوانه دارد. تومیلین چنین وانمود می کرد که کلیم را ندیده است و وقتی کلیم به او سلام می داد تومیلین ساکت و لاقید دست پشمالوی خود را به سوی او دراز می کرد ولی نگاهش به سمت دیگری بود.

کلیم از درونف که به همه این قضایا وارد بود پرسید:

— چرا تومیلین از من بدش می آید؟

— بیشك حسودی می کند. او امیدوار بود که تو يك دانشمند زبان-شناس یا فیلسوف بشوی. از حقوقدانان بدش می آید و ایشان را نادان و بیسوادمی داند. می گوید: «برای دفاع از چیزی باید به همه چیز وارد بود.» و درحالی که چشمش را چپ کرد به گفته افزود:

— همه او را بومی کنند و مانند موشهای گو گول^۱ از او می گریزند.

— تو اغلب پیش او می روی؟

درونف بی آنکه تعیین کند که چه وقتی پیش او می رود جواب داد:

— بلی، گاهی پیش می آید که پیش او می روم.

و ضمن اینکه آهی کشید به گفته افزود:

— زنش خیلی خوب است.

درونف همچنان که حرف می زد با قیچی بازی می کرد و یکدفعه انگشتش لای قیچی رفت و دردش آمد؛ قیچی را انداخت انگشتش را در دهان گذاشت و به مکیدن آن پرداخت، سپس آن را معاینه کرد و در جیب جلیقه خود پنهان نمود، به همان نحو که مدادی را پنهان می کنند؛ باز آهی کشید و گفت:

۱ — ظاهراً باید اشاره به یکی از آثار گوگول نویسنده معروف روس باشد.

– این تومیلین خیلی چیزهای واقعی را می‌داند، از جمله راجع به مکتب اومانیسیم (بشر دوستی). آدمها هیچ دلیلی برای خوب بودن ندارند مگر ترس؛ و با این وصف زنش به طرز احمقانه‌ای خوب است... طوری که انگار مست است. معهذا تومیلین به او آموخته است که به خدا عقیده نداشته باشد، آنهم در سن چهل و شش سالگی!

کلیم سامگین همراه با درونف قبول داشت که آنچه تومیلین درباره بشر دوستی (اومانیسیم) می‌گوید درست است و حس می‌کرد که افکار آن پرفسور همچون افکار سردبیر به افکار خود او نزدیک است ولی از هیچکدام از آن دو خوشش نمی‌آمد، چه، یکی مضحك و مسخره بود و در وجود دیگری چیزی وحشت انگیز وجود داشت. رویهم‌رفته در وجود ایشان، همچون در کلیه کارمندان وابسته به دفتر روزنامه، چیزی آزار دهنده می‌دید و فکرش به اینجا می‌رسید که این حالت شاید ناشی از «فرط عقل و خرد» باشد.

مورخ محلی، با زیل ارمیه‌ویچ کوزلف^۱ علاقه او را به خود جلب کرده بود: او پیرمردی بود کوتوله و بسیار تروتمیز، با موهای سفید کاملاً صاف و پوزه‌ای شبیه به پوزه سمور و گوشهای گلی رنگ و ونوک تیز. روی صورت زرد رنگش که با مویرگهای سرخ خط‌خط شده بود عینکی درشت و دسته نقره‌ای می‌زد که از پشت شیشه‌های آن چشمان درشت و کدری پیدا بود. در زیر بینی آبی رنگش که به طرز غم‌انگیزی خمیده بود سبیلی سفید و کوتاه روییده بود و برلبان نرم و کشدارش همواره لبخندی ریز و صیقلی به چشم می‌خورد. ظاهر آدمهای آلکلی را داشت ولی در وجودش چیز مطبوعی احساس می‌شد که يك اسباب‌بازی ظریف را به آدم تداعی می‌کرد. کت كوچك ولی تمیز و خوش‌دوختش و سینه‌بندش که به سفیدی برف بود و شلوارش که بسیار خوب اطو شده بود و پوتین‌های براق و اکس‌زده‌اش و حالت گوش دادن در سکوتش که در کمتر پیر مردی هست، همه و همه، در عین حال که در کلیم حس محبت و علاقه برمی‌انگیختند این ترس را نیز به او تلقین می‌کردند که: «شاید من هم وقتی پیر شدم در بین اشخاصی که برایم بیگانه خواهند بود متروک و فراموش شده بنشینم...»

کوزلف مقالاتی درباره تاریخ شهر که روی اوراق کاغذ چهار گوش، به خطی بسیار ریز و به سبک انشای اداری نوشته شده بود برای روزنامه می آورد ولی سردیر بندرت آنها را می خواند، چون همه را غیر قابل قبول یا بیفایده تشخیص می داد. پیرمرد لبخندی مؤدبانه می زد؛ دست نوشته خود را همچون طوماری لوله می کرد، متواضعانه روی يك صندلی در زیر نقشه روسیه می نشست و به مدت نیم ساعت و گاه بیشتر به گفتگوی کارمندان روزنامه گوش می داد و اشخاص را از ورای شیشه های ضخیم عینکش و رانداز می کرد. هیچکس توجهی به او نداشت. همکاران محلی و دوستان روزنامه همه او را می شناختند و با او خودمانی و با ادب و نزاکت رفتار می کردند، چنانکه عادة^۱ با اشخاص محلی و با میرزا بنویسهایی که زیاد مزاحم نیستند رفتار می کنند. کلیم مشاهده کرد که آقای مورخ به تومیلین بادقت خاصی نگاه می کند و حتی چنین به نظر می آید که از او می ترسد؛ و شاید این ترس فقط بد آن جهت بود که وقتی فیلسوف وارد دفتر مدیر می شد با کف دستهای سرخ رنگش موهایش را که سیخ و افقی از دو طرف کله اش ایستاده بودند صاف می کرد، به طوری که اگر تومیلین را نمی شناختند این حرکت او را نشانه ای از یأس می پنداشتند.

درونف نقل می کرد که در حدود سالهای ۵۰، جناب مورخ بادرجه ستوانی فرمانده يك دسته نظامی مشایع گروهی تبعیدی بوده که بعداً «به جرم نجات دادن جان عده ای که در خطر مرگ قرار گرفته بودند» محاکمه و خلع درجه شده و به زندان افتاده بود. گویا تبعیدیان در یکی از منازل بین راه خوابگاه را آتش می زنند و کوزلف برای اینکه ایشان زنده زنده در آن حریق نسوزند از خوابگاه بیرونشان می آورد و در نتیجه عده ای از آنان فرار می کنند. این امر موجب شد که خود او به زندان بیفتد. از آن هنگام به بعد کوزلف تقریباً چهل سال از وقت خود را صرف نوشتن تاریخ شهر خودش کرد و کتابی در این باره نوشت که هیچکس حاضر نبود نظری بر آن بیندازد، و مدتی مدید بامجله پیک شهرستانی همکاری کرده و قسمتهایی از تاریخ خود را در آن مجله منتشر می نمود، ولی به سبب مقاله ای که در آن سخن از نزاع يك فرماندار و يك اسقف رفته بود او را از مجله بیرون کرده بودند. مقامات کشوری در آن مقاله مطالبی مفایر با شئون خود یافته بودند و از آن زمان بعد

نویسنده مقاله جزو آدمهای مظنون قرار گرفته بود. کوزلف برای امرار معاش تجارت ظروف نقره قدیمی و کتابهای مذهبی نوشته به خط قدیم می کرد. درونف درباره اوضمن اینکه چانه پوشیده از موهای زردخود را می خاراند می گفت:

– یاروخودش را به مظلومی می زند و گر نه باید آدم بدجنسی باشد، و خیس هم هست. به نظرم به سبب همین خست طبع است که همه عمرش را بطور مجرد گذرانده است.

درونف همیشه درباره اشخاص بالبخندی یکوری و بانگاه کردن به اطراف حرف می زد، گویی در اطراف خود تصویر اشخاصی را می دید که شخص مورد بحث در مقایسه با ایشان آدم رذل بدجنسی بود. و چون تقریباً همیشه معتقد بود که بیشك بقدر کافی از شخص مورد بحث بدگویی نکرده است پایان صحبتش را در شب که ای از کلمات مخصوصاً زشت و زننده می پیچید. کلیم از مدت ها پیش متوجه این عادت درونف شده بود، لیکن این بار حس کرد که او برای مورخ صحنه های تاریکی ترسیم نکرده و از او بایی اعتنایی وبدون هیجان حرف می زند و آن گرد و خاک شرارت را که معمولاً همیشه فراوان بر روی شخص مورد بحث می ریخت نمی ریزد، و همین خود موجب افزون شدن علاقه کلیم به آن پیرمرد ترو تمیز گردید و سامگین بسیار شاد شد وقتی مورخ در حین خروج از دفتر مدیر روزنامه، که همزمان با خروج خود کلیم بود. ضمن اینکه آهی کشید به او گفت:

– پیری آدم را افسرده می کند! بدین جهت من می شنوم اشخاص کلماتی بر زبان می رانند که برای من آشناست ولی معنی آنها از ذهنم رفته است.

و ضمن مشاهده چهره سامگین به لحن تضرع آمیز عجیبی ادامه داد:

– من گمان می کنم که شما مردی هستید با فکری دقیق و موشکاف و فریب این لفاظیهای معمول را نمی خورید. همیشه هم می بینم که ساکتید. آیا به نظر شما می توان تاریخ را سرسری گرفت.

کلیم به لحنی بسیار جدی جواب داد: البته که نه.

پیرمرد دستش را تاروی شانه خود بالا آورد، چهار انگشتش را تا کرد و نوک انگشت شستش را روی پشت خود گذاشت و گفت:

– ولی اینها به ریش تاریخ می خندند. اینها هر کدام فکری کنند که

تاریخ از روز تولد خودشان شروع شده است.
صدای ریز او دیگر صدای پیرمرد نبود بلکه صدایی بود محکم و
قدری مرموز.

کلیم گفت: ما خیلی از خود راضی هستیم.
— درست همینطور است! و بخصوص درهرکاری عجول و دستپاچه
هستیم. آخر باتاخت دویدن که نمی‌شود زمین شخم زد. با چهارنعل دویدن
نمی‌شود زندگی هم کرد، بخصوص در يك کشور دهقانی. ما برای اینکه
بتوانیم به اروپا برسیم با شلاق كوچك لیبرالی یکدیگر را شلاق می‌زنیم.
مکشی کرد، به آرنج کلیم دست زد و باز گفت:

— خیال نکنید من آدم محافظه‌کاری هستم. نه، من مجلس ملی را قبول
دارم و بطور کلی ... ولی تردید دارم در اینکه ما هم باید خودمان را به پرتگاه
و به همان راهی بیندازیم که اروپا رفته است...

کوزلف نگاهی به اطراف خویش انداخت، و مانند اینکه رازی را
با او در میان می‌گذارد به لحنی آهسته‌تر گفت:

— هیچ بعید نیست که اروپا برای ما همان شیطان احوال^۱ باشد! بلی،
اروپا همان احوال است!

و با صدایی باز آهسته‌تر و اسر آمیز تر به کلیم اندرز داد:

— همین گذشته‌ای نزدیک، مثلاً سال ۱۸۱۲ را به خاطر بیاورید، سپس
سباستوپول و سان‌ستفانو^۲، و برای ختم کلام به یاد گفته امپراتور الکساندر
سوم بیفتید که می‌گفت: «من يك دوست بیشتر ندارم و آن هم نیکل‌شاهزاده
مونتنه‌گرو^۳ است.» و این شاهزاده مونتنه‌گرویی در روی کره زمین هم دیده
نمی‌شود: مگس ریزی است در اروپا، بلی، پشه ضعیفی است! و اما اروپا،
آیا شما همه بدیهایی را که اروپا در حق ما کرد به یاد دارید؟ اروپا به ترکها

۱ — شیطان احوال شیطان بدکاره در اساطیر ملل اسلاو است. (مترجم فرانسوی)

۲ — San Stefano قریه‌ای است در خاک اروپایی ترکیه، نزدیک اسلامبول
که در آنجا معاهده تحمیلی روسیه با دولت عثمانی در ۱۸۷۸ به امضا رسید. این
معاهده در کنفرانس برلن مورد تجدید نظر قرار گرفت

۳ — Monténégro از ایالات بالکان که مدتی مستقل بود و از ۱۹۱۸

به یوگوسلاوی پیوست.

مساعدت و همراهی می کند ولی می خواهد ملت بزرگ ما را مضمحل سازد! هر دو از کوچه آرام و خلوتی بالا می رفتند که در دو طرف آن خانه های نقلی و با صفای يك طبقه با سه یا پنج پنجره پوشیده با پرده های حریر و با گلدانهای گل بر لبه پنجره ها صف کشیده بودند. پنجره ها و دیوارها و در درشکه خانه ها را به رنگهای سبز و آبی و بلوطی و سفید رنگ کرده بودند. بعضی خانه ها متواضعانه در پشت باغچه ها پنهان بودند و بعضی دیگر با غرور و تفرعن روی پیاده رو آجری پیش آمده بودند. سبزی کف آلود باغها که با باران دو روز متوالی شسته شده بود خانه ها را از هم جدا می کرد و بر بامها سایه انداخته بود. در حیاطها و باغها بچه ها جیغ و داد می کردند و می خندیدند، از بعضی پنجره ها چهره دختران جوانی آفتابی می شد. در یکی از خانه ها کسی مشغول کوك کردن يك پیانو بود. در بالا و پایین تپه ناقوسها با صداهای مختلف هنگام نماز عصر را اعلام می کردند. در هوای مرطوب آن روز خاکستری رنگ مس ناقوسها طنین خفه و ضعیفی داشت.

مورخ تعارف کنان به کلیم گفت:

– ممکن است به من افتخار بدهید و يك چای با من صرف کنید؟ من به عنوان يك دوستدار واقعی چای دوست دارم چای را بدون مخلقاتی از قبیل خامه و لیموترش و مربا و غیره بنوشم. من بجز چای درجه اول چای دیگری مصرف نمی کنم و مخصوصاً چایی اعلایی به شما می دهم که بی نظیر است: چای قلمی نقره ای ایژن^۱

کوزلف در مقابل يك خانه کوتاه يك طبقه توقف کرد که پنج پنجره داشت، و پس از اینکه نگاهی به چپ و به راست انداخت به لحنی شاد گفت:

– این کوچه از تمام کوچه های دیگر این شهر بیشتر دلچسب و قابل سکونت است، کوچه ای است که برای يك زندگی به اصطلاح جمع و جور و متمرکز جان می دهد...

کلیم که هرگز به این کوچه نیامده بود خواست این موضوع را پیش مورخ اعتراف کند ولی خجالت کشید.

زن قد بلند و سبیلویی که لباس سیاه به تن داشت و موهایش سفید بود

و ابروانی پرپشت برچهره‌ای ساکن و بیحرکت داشت در مشرف به راه‌پله را باز کرد. مورخ به معرفی او پرداخت و گفت:

— صاحبخانه محترم من بانو آنفیسانیکونوونا استرل تسووا^۱

صاحبخانه که ابروانش تکان می‌خوردند دستی به خشکی وزبری چوب به طرف کلیم دراز کرد.

مورخ درحالی که مهمان خود را به درون اتاق وسیعی راهنمایی می‌کرد که دو پنجره، یکی مشرف به حیاط و یکی مشرف به باغچه سبزیکاری داشت، می‌گفت:

— خانوادہ‌های استرل تسو^۲، ایامشچیکوف^۳، پوشکارف^۴، زاتینشچیکوف^۵ و اینوزمتسف^۶ قدیمی ترین خانوادہ‌های این شهر هستند. مردم اینجا هیچ اهمیتی برای اسم و رسم خود قایل نیستند. در تمامی این شهر تنها گامبروف^۷ خیاط مدجدید است که خیلی به اسم و اصل و نسب خود می‌نازد، و تازه آن هم چیزی نیست.

کلیم ضمن اینکه با ادب و احترام به سخنان مورخ گوش می‌داد با نگاه خانه او را نیز تفتیش می‌کرد. در گوشه‌های فراخ بین پنجره‌ها تمثال‌هایی از قدیسین گذاشته بودند که در جلو هر کدام از آنها سه چراغ کوچک به رنگهای سفید و سرخ و آبی می‌سوخت.

کلیم با خود اندیشید: این رنگها باید به یاد پرچم ملی ما باشد. و گرچه به نظرش کاری ناشی از ساده دلی آمد ولی احساسی از تأثر در خود کرد.

روی تمثالها طلا و نقره نشان دهنده هاله دور سر قدیسین می‌درخشید و دانه‌های مروارید به صورت اشک درخشان برردای آنها برق می‌زد. يك تختخواب قدیمی از چوب قان کاره‌لی^۷ که با برنز تزئین شده بوده دیوار تکیه داشت. در وسط اتاق چهار صندلی يك شکل به دور میزی دیده می‌شد. نزدیک در اتاق، در گوشه تاریکی يك قفسه بزرگ قرار داشت که از پشت

1. Anfissa Nikonovna Streltsova

2. Iamchtchikov 3. Pouchkarev

4. Zatinchtchikov 5. Inozemtsev 6. Gamirov

۷ — Carelie منطقه‌ای در شمال غربی روسیه، نزدیک مرز فنلاند.

شیشه‌های آن، روی رفهای قفسه، چشم کلیم به جامها و کاسه‌های قدیمی و ظرفهای بلور و جلدهای سیاه رنگ کتابهای صحافی شده با میشن افتاد. همه این اشیاء حالتی از وقار و تشخص داشتند. مورخ گفت:

— در خاطرات يك اهل محل به نام آتاناژ دراکف^۱، که من قسمتهایی از آن را در مجلهٔ پيك شهرستانی منتشر کرده‌ام، آمده است که اگور^۲ و یا بیشک اینگوار^۳ که ما اسم ژرژ را از آن ساخته‌ایم، و یا ایگور^۴ که مردی ساده دل و صادق و لسی جسور و شجاع بود وقتی امپراطور هول انگیز، پتر کبیر، به شهر ما آمد به او گفت: «اعلیحضرتا، بسیار بهتر بود که تو حرفهٔ آهنگری و ریخته‌گری می‌آموختی، چون در کشور تو که کشور چوب است بدون توهم نجار بقدر کافی هست.» به هنگام جنگ با سوئد این اگور جسور متهم به خیانت شد و به دارش آویختند.

پیرمرد ریز نقش همچنان که حرف می‌زد با دقت تمام کت بلندش را از تنش درآورد و کت خط‌دار دیگری پوشید که بی‌شابهت به کت‌های زنانه نبود. پس از آن، گنجینهٔ خود را در برابر چشم کلیم پهن کرد و دو کاسهٔ قدیمی نقره‌ای با سرپوش طلایی به او نشان داد که یکی از آنها مربوط به زمان تزار فدوره^۵ و دیگری مربوط به زمان تزار آلکسیس^۶ بود.

مورخ توضیح داد: در آن زمانها به مدیران میخانه‌های تزار که الکلی بیشتری فروخته بودند جایزه می‌دادند.

و با انگشت نوشته‌های منقوش بر پایهٔ جامها را عاشقانه نوازش می‌کرد. مورخ با غرور تمام اثری از شیشکوف^۷ را نشان داد تحت عنوان:

1. Athanase Drakov 2. Egor
3. Inguar 4. Igor

۵ — Fedor یا فیودور تزار روسیه از ۱۵۸۴ تا ۱۵۹۸ که پسر ایوان مخوف و ناقص عقل بود و ناگزیر شد سلطنت را به برادر زنش واگذارد.

۶ — Alexis تزار روسیه از ۱۶۴۵ تا ۱۶۷۶ و او پدر پتر کبیر بود.

۷ — Chichkov (الکساندر سمینوویچ شیشکوف) مرد سیاسی و نویسندهٔ روس (۱۷۵۴ — ۱۸۴۱) که مدتی رئیس آکادمی علوم و وزیر فرهنگ بود و سخت به اصول کلاسی سیسم روسیه علاقه داشت چنانکه در رسالهٔ خود راجع به سبك کهنه و نو روسی از آن دفاع کرده است. با کارآمیزین به شدت مخالف بود و در ۱۸۱۱ انجمن دوستداران زبان روسی را بنیاد نهاد. (مترجم)

تفکراتی در بادۀ سبک کهنه و نوکه به طرزی بسیار تحسین‌انگیز با جلدی از چرم ساغری سبزرنگ و زرکوب صحافی شده و نوشته‌ای به خط دنیس داویدوف^۱ و نوشته دیگری به خط شکسته داشت. اوایل این نوشته با خط شکسته محو شده و از آن بجز همین چند کلمه باقی نمانده است: «و بدین جهت بود که در سنه یک هزار و هشتصد و چهار حقاً از قشون اخراج گردید.» و نیز به طرزی مرموز يك ورقه زرد رنگ دست نوشته نشان داد با این عنوان: تفکرات آزاد يك لامذهب در بادۀ خطرات تعلیم و تعلم بین دستجات گادد، با ذکر مشروح اعمال جنایت آمیزی که از بدو به تخت نشستن علیا حضرت ملکه الیزابت پتروونا تا حین مرگ امپراتور بسیار متقی تزار پل اول نتیجه این تعلیم و تعلم بود.

کوزلوف به لحنی که معلوم بود ناراحت است گفت:

– این بیشك يك اثر بسیار قابل توجه بوده است ولی من از آن فقط همین يك ورقه را دارم و آن را هم لای کتابی پیدا کردم که از یکی از دوستان آثار عتیقه برای خواندن به عاریت گرفته بودم.

پیرمرد ضمن نشان دادن این آثار نایاب خود آنها را با مهر و محبت خاصی با کف دستهای خشک خویش که پوستی به رنگ پاهای اردک داشت نوازش می کرد. حرکاتی به چابکی و نرمی مارمولک داشت و صدای ریز و متینش بیش از پیش مرموز می شد. بر گونه هایش شبکه ای از مویرگهای سرخ رنگ گاهی بهم فشرده می شد و گاه به طرف شقیقه ها گسترش می یافت. لبخند زنان می گفت:

– بوجی و بیهودگی اشیاء ساخته به دست بشر مرا به رقت می آورد. شهرک نازنین ما در شمار آن عده از شهرهایی است که از مسیر تاریخ نوین به کنار افتاده اند، و برای همین است که بسیاری از اشیاء مهم و قیمتی در انبارها و صندوقها نگهداری می شوند به انتظار روزی که با دستهای پرنبوغ يك کارامزین^۲ جدید و یا حتی يك زابلین^۳ جدید از آنجا بیرون

۱ – Davydov (دنیس واسیلیهویچ)، نویسنده نظامی روس (۱۷۸۴–

۱۸۳۹) که رساله ای هم درباره تئوری جنگهای پارتیزانی نوشته است.

۲ – Karamzine (نیکلای میخائیلوویچ) شاعر و نویسنده سیاسی

نویس روس (۱۷۶۶ – ۱۸۲۴) و مؤلف تاریخ دولت روس که نخستین اثر منتشر شده در این زمینه است.

۳ – Zabeline قاعده تأیید از شعرای روس معاصر با نویسندگان فوق باشد.

کشیده شوند. من یکی از ستایشگران این دو شاعر تاریخم، بخصوص ستایشگر شاعر نخستین، چون هیچکس بهتر از او این نکته را با دل و جان درک نکرده است که روسیه نیاز به دلسوزی و غمخواری دارد و آدمیان به نیکی. او حتی ضمن مزمره چایی خود که الحق طعم و عطر بسیار جالب توجهی داشت همچنان به صحبت کردن درباره زمانهای قدیم و گذشته شهر و فرمانداران و اسقفان و قاضیان آن ادامه می داد.

— فرمانداری که چندان تربیت نداشت و دارای اخلاق خشنی بود يك روز به خودش اجازه داد يك شوخی بد با اسقفی بکند که به ضرر خودش تمام شد. فرماندار که اسقف ما کرا^۱ را به ناهار دعوت کرده بود ضمن تعارف آلت تناسلی خوك به او گفت: «عالیجناب، لطفاً بفرماید میل کنید.» و اسقف که آدم احمقی نبود در جواب این تعارف گفت: «حضرت اشرف، متشکرم که از غذای خودتان به من می دهید»

پیرمرد قهقهه خنده را سرداد و ضمن خندیدن باز گفت:

— می فهمید؟ کنت موراویه ف^۲ ناگزیر شده بود بپذیرد که آلت تناسلی خوك «غذای خودش» بوده است. آه! ببینید چه خوب بلد بودند با هم شوخی بکنند!

پس از آن از زن بازرگانی سخن به میان آورد که بسیار خوش قلب بود و عادت داشت که همه روزهای شنبه صدقه برای زندانیان بفرستد. این زن وقتی خبر شد که اسپرانسکی^۳ مغضوب دربارتزار به شهر او آمده است به وسیله مستخدم خود پنج عدد تخم مرغ سفت و دونان کلوچه برای او فرستاد. مورخ باردیگر خنده را سرداد. سامگین در خنده ظریف پیرمرد چیزی ناشیانه حس کرد و با خود اندیشید:

— یارو ظاهراً کمتر خنده می کند.

کوزلف ضمن تکان دادن انگشتان کوچک خود در هوا از خود شور

1. Macaire

2. le Conte Mouraviev

۳- Spéransky (میخائیل میخائیلوویچ) سیاستمدار روس (۱۷۷۲-۱۸۴۹)

(۱۸۳۹) که مشاور تزار الکساندر اول بود. در ۱۸۱۲ مغضوب و به سیبری تبعید شد و پس از مدتی به حکومت آن سرزمین منصوب گردید.

و حرارت نشان می داد و می گفت:

— چه ارزنده است این کار ملی ستایشگر بناپارت: پنج تخم مرغ سفت! و چقدر يك زن ساده لوح روسی می تواند خوش قلب باشد! فدوسووا، پیرزن کج پسا، از شخصیت های افسانه ای با کلمات غلبه و سلبه ای حرف می زد و خودش را بیرون از آنان و بالاتر از آنان می گرفت. در صورتی که این پیرمرد ریز نقش تروتمیز از اشخاص عادی و از کسانی به حقارت خودش حرف می زد، لیکن به نحوی که این اشخاص حقیر شخصیت پیدا می کردند و حتی اغلب دارای وجاهت خاصی می شدند. بدین گونه، این پیرمرد مبتذل و معمولی که عاشقانه خویشتن را به الوان ظریفی مزین نموده بود زندگی را به صورت جشنی مسالمت آمیز و آرام، با نمازهای مسح و شیرینی های میوه دار و مرباها و غسل تعمیدها و عروسی ها و تدفینها و طعامهای عزاداری آن نشان می داد، زندگی ای عاری از شیطننت و توأم با ساده لوحی رقت انگیز.

کوزلف از جشنی یاد می کرد که به افتخار یاریلا خدای بهاری برپا شده و ماجرا مربوط به زمانهای بسیار قدیم بود و نیز از بسیاری جشنهای دیگر باقیمانده از دوران شرك و بت پرستی سخن می گفت.

سامگین با احساس خوشحالی متعجب بود از اینکه می دید پیرمرد با لبخندی پذیرنده هر چیزی را که کتب عالمانه و شخص فضلا بوج و مبتذل و زیان بخش معرفی می کردند شیرین و دلپذیر می نمود.

سامگین هرگز درباره اصل و مبدا شهر فکر نکرده بود و در آن باره هیچ چیز نمی دانست. کوزلف کتاب بنای شهر را به او نشان داد و به لحنی توأم با شوخی و نشاط نقل کرد که پسر ژادوف^۲ یکی از نجای روس، که از طرف تزار بوریس گدونف^۳ مأمور شده بود، به اتفاق تیراندازان و رعایای سرف خود يك شهرک مرزی بنانهاد تا مسکو را از تاخت و تاز

1. Jarila

2. Jadov

۳ — Boris Godounov بوریس گدونف تزار روسیه از ۱۵۹۸ تا

۱۶۰۵ میلادی. وی بدو وزیر تزار فدور اول بود و موسودگسلی اوپرایی به نام او ساخته که شاهکار اوپراهای روس است، (مترجم)

قبایل چادر نشین حفظ کنند، و تیراندازان و رعایای سرف او پس از آنکه با مردوانها^۱ جنگیدند آنان را به اسارت گرفتند و به کارگل واداشتند، و بالاخره رعایای سرف برای رهایی از ظلم وجور ژادوف گریختند و ژادوف که از کسالت استپها سخت به جان آمده بود از هیچ جور و ستمی ابا نداشت. و مورخ پیر همه اینها را، از مرد وانهای بدبخت گرفته تا تاتارها و رعیت های سرف و تیراندازان و خود ژادوف و پاپ ارتدوکس واسیلی و گماشته تیشکادروزد^۲ و بنیان گذاران و دشمنان شهر، همه را به حکم ضرورتی اجتناب ناپذیر به ازای هر کار خوب یا بدی که کرده بودند یکسان مورد مهر و عطوفت خود قرار می داد. و به عقیده او همین ضرورت بود که رازین قزاق ناحیه دن و پوگاچف قزاق ناحیه اورال را به شورش واداشته بود. و اما در مورد خود شورشها به زعم او همه آنها برای اثبات قدرت و استحکام دولت لازم بوده اند.

«ملت ما ذاتاً ملت متواضع و ساده ای است و دوست ندارد طغیان کند.» اینها آقایان بیگانه ای از قبیل شچاپف^۳ و یا دانیلو مرد و تسف^۴ از اعقاب قزاقان هستند که به دهقان روسی تهمت می زنند و او را علاقه مند به «جنبشهای سیاسی» و دشمن با حکومت مرکزی مسکو معرفی می کنند. این تهمت اصولاً نادرست است. ملت ما را همیشه قزاقها به شورش واداشته اند. قزاق جماعت تاب تحمل مسکو را ندارد. مازه پاه که مدت بیست سال تمام به پطر کبیر خدمت کرده بود بالاخره به او خیانت کرد.

اکنون دیگر جناب مورخ به لحنی جدی حرف می زند و حتی بر میز نیز مشتمی کوبید و نقشه قرمز رنگ بر چهره او فقط لکه غلیظی انداخته بود. لیکن پس از چند لحظه به لحنی رقت انگیز سخن از سر گرفت و گفت: — و همان شهرک بنا شده با کار سخت و پر مشقت مردانی که حتی خاکسترشان هم نمانده است اکنون توسعه یافته و تبدیل به شهر مهمی شده

1. Mordouans

2. Tichka Drozd

3. Chtchapov

4. Danilo Mordovtsev

۵ — Mazepa ایوان استپانویچ مازه پا رئیس قزاقهای اوکراین که ابتدا به پطر کبیر خدمت کرد و سپس از او روی برگرداند و با شارل دوازدهم همراه شد. پس از جنگ پلتاوا به ترکیه گریخت و در همانجا مرد. (مترجم)

که از زیبایی نیز بی بهره نیست. هفتاد هزار نفری روسی ساکن دارد و کم کم بزرگتر هم می‌شود. در يك کار آرام و تدریجی قهرمانی بیشتر وجود دارد تا در پرشهای تند و ناگهانی.

در اینجا کوزلف که بیشك یکی از ضرب‌المثل‌های مورد علاقه خود را تکرار می‌کرد گفت:

— به حرف من باور کنید: «با چهار نعل تاختن نمی‌شود زمین را شخم زد.»

پیرمرد ضرب‌المثل زیاد بلد بود و همه آنها مانند زیروبم‌های يك نغمه دلنشین طنین انداز بودند. هر لحظه می‌گفت:

— سنگ بنا در دیوار ساختمان نیست بلکه در پی آن است... هر گاوی اول گو ساله بوده است...

نگاه کردن به او نیز به اندازه گوش دادن به حرف‌های دلنشینش، که کلمات شیرین زیاد داشت و برق اندك كدر آنها برق ظروف نقره قدیمی چیده در قفسه را تداعی می‌کرد خوشایند بود. دست‌های ظریف او با آن انگشتان تیره رنگ حرکات سبك و جمع و جوری داشتند. چهره رنگ کرده‌اش به طرزی مهربانانه چین برمی‌داشت. سیبل سفیدش تکان می‌خورد و در پشت شیشه‌های عینکش پلک‌های خاکستری رنگ چشمانش مرواریدهای نصب شده بر لباس تمثال‌ها را بیاد می‌آوردند. جای خود را با لذت می‌نوشتید، با دندانه‌های ریزش کلوچه‌های خامه‌ای فطیر را می‌جوید، و از سرتاپای وجودش، همچون از يك درخت میوه بوی خوشی متصاعد بود.

کلیم بی آنکه متوجه گذشت وقت شده باشد تا نیمه‌های شب در خانه او ماند و آخر با لبخند خوشی بر لب از آنجا بیرون آمد. احساسی که پیرمرد در او برانگیخته بود نزدیک به تأثیری بود که از دیدن نمایشگاه در خود حس کرده بود، لیکن از آن هم سکرآورتر بود. شب ولرمی بود ولی در باغها باد خنکی آهسته صدا می‌کرد و امواج بوهای درهم را درامداد کوچه‌ها می‌راند. ماه که به گردی زرده تخم مرغ بود در پشت پاره ابرشفافی پنهان می‌شد. قدری پایین‌تر، بر فراز بامها گنبد‌های زرین کلیسا سر برافراشته بودند. هرچه در نوازش شب پیچیده بود به نظر انسان تازه و بخصوص مطبوع و دلپذیر می‌آمد.

و این درست همان چیزی بود که کلیم احساس می کرد. همه چیز مطبوع و خوشایند به نظر می آمد: قرص ماه، باد ملایم، بوهای خوب، همه‌گنگ شهر و همین آشیانه‌های نقلی که در آن اعقاب مسالمت جوی تیراندازان و ریخته گران توپ و سرفهای فراری و قزاقهای شوخ و شنگ و موردوانها و تاتارها در آن سکنی داشتند، تاتارهای برجسته گونه که به زور غسل تعمیدشان داده بودند و به سرنوشت خود تسلیم بودند.

این دیگر همان شهری نبود که درونف درباره آن زیر لبی حرف می زد، رویینسون باطنز و تمسخر از آن یاد می کرد و کسانی که از يك جاه طلبی اقناع نشده در رنج بودند و یا شاید از يك واقعیت تلخ سرخورده بودند با تحقیر و تنفر با آن مواجه می شدند. این بار کلیم درباره این اشخاص بدون خشم و ناراحتی می اندیشید، چون فهمیده بود که اینان نیز جزئی از آن واقعیتند که آقای مورخ ترگل و ورگل با آن همه حسن نظر از ایشان اعاده حیثیت می کرد.

دوسه دیدار و گفت و شنود دیگر با کوزلف هیچ چیز تازه ای به کلیم نداد، و فقط آن چیزی را که در دیدار اول گرفته بود تحکیم بخشید. کلیم باز چند حکایت دیگر درباره سردمداران اعیان و اشراف و بازرگانان ثروتمند و راجع به تفننها و دلقکیهای ایشان شنید. مورخ پیر در حالی که چای معطری به رنگ عنبر در فنجانها می ریخت می گفت:

— درین ما از فرط نیرو و انرژی است که آدمها شوخ و لطیفه گو می شوند. سادکوی پرفیس و افاده خودش را به خیریت می زند و واسکا بوسلایف^۲ بدعق زورش را به رخ می کشد.

کلیم کاملاً متوجه ساده لوحی پیرمرد بود، با این وصف با ادب و احترام و با رعایت سکوت به حرفهایش گوش می داد و به هیچ وجه هم میل مخالف گویی نداشت، درست همان طور که به يك آوازقشنگ که شعرهای آن سبك و بیمعنی است گوش می دهند.

کوزلف ضمن اینکه يك تکه قند درشت را به زحمت به تکه های ریزی می شکست با مهربانی و خودنمایی به کلیم می آموخت که:

— در بین ما از همه چیز انتقاد می‌کنند، چون از روی تعصب و غیرت از اروپاییها خجالت می‌کشند، چون بلد نیستند به شیوه روسی زندگی کنند. مثلاً آقای‌ه‌رتزن^۱ دلش می‌خواست ولتری باشد، و بقیه منقدها نیز هر کدام رؤیای خاص خودشان را دارند. به هر حال بگذریم، شما این نان‌شیرینی کوچك را میل کنید که با عصا گیلز درست شده است. این خانم صاحبخانه من در شیرینی‌پزی استعداد و ابتکار عجیبی دارد — نابغه واقعی است! زنبوری روی میز و زوز می‌کرد و می‌گشت و پیرمرد همه‌اش مراقب او بود. وقتی پاهای زنبور به قاشق چایخوری آلوده به مربا گیر کرد او قاشق را زیر شیرسماور گرفت و زنبور را با آبجوش کشت. آنگاه با صدای محکمتری به سخن ادامه داد:

— البته من با انتقاد مخالف نیستم و ماهمیشه منتقدینی داشته‌ایم، آن هم چه منتقدینی! مثلاً کوتوشکین^۲ یا شاهزاده کوربسکی^۳. خودکاترین کبیر هم از انتقاد بدش نمی‌آمد.

با حالتی غم‌انگیز بازوان خود را از هم گشود، آهی کشید و باز گفت: — ولی شما می‌دانید که این انتقاد کردنها همیشه پایان عجیبی داشته است. کوتوشکین به دست سوئدیها افتاد و آنها سرش را بریدند، کوربسکی در خلاء محو شد و در لیتوانی تبدیل به بخار شد، بی‌آنکه اندک اثری از خود برجا بگذارد. و اما ملکه کاترین، او بهتر بود که از خودش انتقاد می‌کرد. من داستان کوتاهی برای شما نقل می‌کنم که زیاد مؤدبانه نیست، چون از او چیز مؤدبانه‌ای نیست که آدم بگوید.

آن داستان کوتاه بیمزه بود و به لحنی نقل شد که در آن نسبت به ضعفهای زنانه چشم پوشی و اغماض بعمل آمد، لیکن پس از آن کوزلف به شیوه‌ای بیش از پیش قاطع و اندرزگویانه سخن از سر گرفت و گفت: — انتقاد امری است مشروع. فقط نقره و مس هستند که لازم است با کمال احتیاط تمیز بشوند و حال آنکه در مملکت، این دو فلز را با گرد آجر پاک می‌کنند، و این حماقت ناشیانه‌ای است که برای آن اشیاء بسیار زیان بار است. اروپا بسیار ارباب مآبانه باد کرده است و حق هم دارد که

1. Herzen

2. Kotochkine

3. Kourbsky

به بسیاری از اختراعات خودش بنازد، در صورتی که کفشهای اروپایی، مثلاً همین پوتینهایشان خیلی کمتر از پوتینهای روسی بد پا راحت هستند، و با این وصف ما شروع کرده‌ایم به ساختن پوتینهای نوک تیز بدسبک اروپایی که هیچ فایده‌ای هم برای ما ندارد جز اینکه انگشتهای پامان می‌خچه در بیاورد. بنده این مثال کوچک را به طور مجازی عرض کردم.

صدای خش‌خش بر گتهای درخت پستانک پشت پنجره و خورخور متفکرانه‌سماور که روبه‌خاموشی می‌رفت با سخنان پیرمرد همراهی می‌کردند. روی آجرهای براق بخاری سایه‌های متحرک بر گتهای درختان می‌افتادند و فتیله یکی از سه چراغ کوچک جرعه‌های ریزی به نشانه خاموش شدن می‌زد. کوزلف با قاشق چایخوری نعش کوچک و پشمالوی زنبور راروی سینی زیرورو می‌کرد. باز گفت:

– همین آدمهای اینجایی را ببینید که در دفتر روزنامه جمع می‌شوند. همه‌اش هی اروپا! اروپا! من می‌خواهم بگویم که این آقای سردبیر و آن همکارانش با زبان آویخته‌شان زندگی شهرما را جلوخارجیه‌ها و خرافات و بی‌اعتبار می‌کنند. و عصبانیتشان هم برای این است که روح شهرما را حس نمی‌کنند و از تاریخچه آن اطلاعی ندارند.

از پشت عینکش نگاهی به کلیم انداخت و به تندی گفت:

– در این کاریک چیز غیر مؤدبانه وجود دارد... درست مثل این است که آدم برای خارجیه‌ها مطالب شرم‌آور و توهین‌آمیزی درباره اجدادش و پدرمادرش نقل کند. و اما راجع به آقای تومیلین عرض کنم، این شخص کاملاً مرا متوحش می‌کند؛ درست مثل يك فرد وحشی چرمیس^۱. هیچ ممکن نیست آدم سر از حرفهای این مرد دریارد. روی شانه‌های این آقا انگار بجای کله يك پیاز گنده تلخ و پوسیده در آمده است. این روبینسون هم درست يك دلقك مقلد است، خدا حفظش کند! ولی آنجا جوانکی بود به نام اینوکف که از قضا دوبار پیش من آمد... غیر قابل تصور است که از او چه برمی‌آید!

کوزلف نعش زنبور را بیشتر به سوی خود کشید، آن را با پشت قاشق چایخوری له کرد، هلش داد زیر پای‌های سماور، آهی عمیق کشید

و باز گفت:

– آدمهای بد زیاد به سرزمین ما می آیند و هیچ هم معلوم نیست که به کجا می روند.

سامگین عادت کرده بود که عقاید خود را جز با رعایت احتیاط لازم بیان نکند، ولی این بار به امید اینکه مطلب بسیار مهمی خواهد شنید لبخند زنان و به لحنی مبهم گفت:

– آنها رؤیای اصلاحات سیاسی و تشکیل دولتی را در سر دارند که متکی بر نمایندگان باشد.....

پیرمرد به لحنی بسیار جدی سخن او را قطع کرد و گفت:

– بلی، می فهمم! رؤیای جمهوری را می بینند! و حتی رؤیای سوسیالیسمی که روی آن کله خود عیسی مسیح... یعنی حکومتی که چنانکه به اثبات رسید خود عیسی مسیح پسر خدا هم موفق به تشکیل آن نشد. خوب، حالا خود شما در این باره چه فکر می کنید؟ من به خودم اجازه می دهم که این سؤال را از شما بکنم.

ولی پیش از اینکه کلیم جوابی نسبتاً احتیاط آمیز برای این سؤال پیدا کند مورخ با صدایی که لحن آن تغییر کرده بود و درحالی که با قاشق خود بر کف دستش می کوبید گفت:

– و اما من معتقدم که امپراتور ما ناگزیر خواهد شد از جد بزرگش پیروی کند و قدرت و هیبت خود را، همانطور که نیکلای پاولوویچ^۱ در تاریخ ۱۴ دسامبر ۱۸۳۵ در میدان سنای سن پترزبورگ کرد، با بیرحمی هر چه تمامتر نشان بدهد. بلی!

کوزلف روی این تاریخ با وضوح خاصی تکیه کرد و حتی آن را به لحن يك اخطار تهدید آمیز ادا نمود؛ سپس سرش را با حالتی پر خاشجویانه بالا گرفت و مثل اینکه روی زین اسب نشسته باشد پایین تنه اش را از روی صندلی راست کرد، بر صورت سمورمانندش چال افتاد و نوک آن تیزتر از آنچه بود شد، شبکه مویرگهای دو گونه اش به صورت لکه های بنفش رنگ در آمد

۱ – Nicolas Pavlovitch همان نیکلای اول تزار روس است که از

۱۸۲۵ تا ۱۸۵۵ سلطنت کرد. او پسر پل اول بود که در روسیه حکومت استبدادی شدیدی برقرار کرد. (مترجم)

کلیم سامگین/۸۱۱

و لاله‌های گوشش مانند گیلایس متورم شدند و گرد شدند. در آن حال فوراً نگاهی به تمثالهای قدیسین کرد، علامت صلیب کشید، آرام گرفت و با ملایمت گفت:

— من همیشه سعی می‌کنم عصبانی نشوم ولی چکنم که آدم را وادار می‌کنند!

با هیجان بیسکوییتی را به دندان گرفت، روی آن چای نوشید و با همان صدای ریز و محکم معمولی خود نقل کرد که:

— من در جوانی يك وقت رئیس دسته اسکورت يك عده محکوم زندانی بودم و آنها را از قازان به پرم^۱ می‌بردم. در راه یکی از آن زندانیان در روزی که دهو افوق العاده گرم بود ناگهان مرد. بیچاره داشت راه می‌رفت که یکدفعه با کله زمین خورد و جان داد... درست مثل اینکه تیری از غیب به او خورده باشد. پیرهم نبود و چهل سالی بیشتر از عمرش نمی‌گذشت و ظاهر آدم قوی بنیه و سالمی می‌نمود، اما قیافه‌ای ناخوشایند و حتی حیوانی داشت. آن مرد به جرم فحاشی و کفرگویی و چاپ و نشر اسکناسهای تقلبی به زندان با کار اجباری محکوم شده بود. در واری کیف دستیش معلوم شد که تابلوهای كوچك هم نقاشی می‌کرده، و آن‌طور که من فهمیدم در این کار بسیار ماهر بوده است؛ و بیشك همین مهارت در کشیدن تابلوهای كوچك او را به ساختن اسکناسهای تقلبی واداشته بود. در میان اسبابهای او پنج شش نقاشی یافت شد که موضوع همه آنها یکی بود، و آن این بود که میکولا سلیمانوویچ^۲، دهقان غول پیکر، با اسلحه منحصر به فرد خود که مالبنده گاری بود با مار دوسری به اسم گوری نیچ^۳ می‌جنگید. این مار دو سر داشت که بر يك سرش تاج بود و بر سر دیگری کلاه اسقفی؛ روی یکی از آنها نوشته شده بود پترسبورگ و روی دیگری مسکو. بلی آقا، می‌بینید که اینها کارشان به کجاها می‌کشد؟

و همچنان که موهای نقره‌ای خود را صاف می‌کرد آهی کشید و

۱ — Perm از شهرهای مهم روسیه در ناحیه اورال که مرکز صنایع فلزی و پالایشگاه‌های نفت است و بیش از نهمصد هزار نفر جمعیت دارد. (مترجم)

2. Mikoula Selianovitch

3. Gorynitch

— من از هرزگی و بی بند و باری فکر سخت وحشت می‌کنم...
در ضمن نگاهی نیز از پنجره به بیرون انداخت که کلیم حس کرد قسمتی
از صورتش از آن نگاه غلغلک داده شد. باز گفت:

— مثلی است معروف و بسیار درست که: «فکر ناپخته ثمره تعلیم و
تربیتی کوتاه است.»، چون به هر حال فکر ما به منزله يك توله سگك لوس
خوب تربیت نشده است و معذرت می‌خواهم که جسارت می‌کنم، برای او
هیچ فرق نمی‌کند کجا کثافت می‌کند، روی مبل راحتی، روی يك فرش قیمتی
یا روی تخت امپراتور. و اگر بگذاری که به محراب کلیسا نزدیک شود
بیشك در آنجا هم کثافت خواهد کرد. ضمن بازی کردن، مبلها و چکمه‌ها را
هم خراب می‌کند، شلوار شما را پاره می‌کند، و در باغچه گل‌های حیاط
شما چاله‌هایی می‌کند. خلاصه با تمام نیروی حیوانی خود هرچه زیبایی
است خراب می‌کند.

در اینجا دست خود را بالا برد، انگشت سبابه‌اش را دراز کرد و با
حسن خلق و خوشرویی به گفته افزود:

— در ضمن، انکار نمی‌کنم که بعضی فکرهای عملی مستحق تحسین و
تمجید قلبی و کاملی هستند! اعتراض من فقط متوجه مهارت عقیم و بی‌ثمر
عقل است، فقط علیه شیفته‌گی کورکورانه آن نسبت به عشوه‌ها و ولوندیهای
زنانه خودش است، علیه تمایل او است به فریفتن ما با لطف و جذبه
جسورانه‌اش. و این همان است که گوگول نویسنده بزرگ وقتی در ملاعام
به اشتباهات دردناک خود اعتراف می‌نمود آن را شدیداً محکوم کرد.

و پیر مرد همچنان که آهی حزن‌انگیز کشید به لحنی غمناک ادامه داد:

— و نیز مسئله زن را بگیریم. در کشور ما زنان به نحو چشمگیر و
قابل توجهی خوب هستند؛ و تازه اگر ما مردها به سبب وجود زنانی چون
مارفا بورتسکی^۱ و امپراتریس‌هایی چون ملکه الیزابت و ملکه کاترین کبیر
افکار غلطی راجع به ایشان پیدا نمی‌کردیم از این هم بهتری می‌شدند و اصلاً
در برابر اروپا بهترین آتوی ما بودند. و بر پایه امثال زنانی چون اینها

۱ — Marfa Boretzky زن قهرمان روسی در عصری که نوگرو د برای

دفاع از آزادیهای خود می‌جنگید. (مترجم فرانسوی)

کلیم سامگین/ ۸۱۳

است که اشتباه خطرناک تساوی حقوق زن بنا نهاده شده است. نتیجه این شده است که اروپا يك لویز میشل^۱ بیشتر ندارد ولی ما هزاران لویزت داریم. من می دانم که شما طبعاً با من موافق نیستید ولی صبر کنید! صبر کنید تا به سن و سال پخته تری برسید که طبیعت شما را وادار کند به اینکه آشیانه ای برای خود بسازید!

وقتی پیرمرد ساکت شد و بانگاهی پرسشگرانه به کلیم نگریست او جواب داد:

– من نمی توانم کاملاً با شما موافق باشم.

پیرمرد با لبخندی خفیف گفت:

– همین هم برای من خوشایند است که می شنوم تا حدودی با هم موافقیم، ولو این توافق کامل نباشد.
و باز آهی کشید و دوباره گفت:

– در مملکت ما روسیه خیلی چیزها هست که عقل آنها را از سر جای طبیعی خودشان به روی شیب غلطی لغزانده است.

سامگین از پیرمرد اجازه مرخصی خواست و مطمئن از اینکه همه حرفهای او را کاملاً فهمیده است رفت. این بار از منزل نقلی مورخ تشویش و اضطراب خاصی با خود همراه می برد. حالات روحی او شبیه به حالات روحی مردی بود که می کوشد کلمه ای را که به آن احتیاج دارد و یا احساسی شبیه به آنچه هم اکنون در خود می بیند به یسار بیاورد ولی نمی تواند. همچنان که در يك کوچه به خواب رفته و در زیر آسمانی پوشیده از توده ابرهای خاکستری یکدست راه می رفت به هوا می نگریست، انگشتانش را به صدا درمی آورد، و سخت در پی کشف این مسئله بود که بداند چه چیز نگرانش کرده است. باخود می گفت:

– مسلماً پیرمرد حق دارد. آری میلیونها موجود انسانی که کارگرند و متواضع و سنگهای زیر بنای دولت محسوب می شوند باید به همین نحو تعقل و استدلال کنند.

ولی این را هم حس می کرد که آنچه فکرش می گرفت آن نبود که

۱ – Louise Michel زن انقلابی فرانسوی (۱۸۳۰ – ۱۹۰۵) که در

انقلاب کمون پاریس شرکت داشت. (مترجم)

خودش دلش می‌خواست سرهم کند.

سه روز بعد، طرفهای عصر، جلو پنجره نشسته بود و داشت ناخنهای خود را که قیچی کرده بود با کمال دقت با سوهان پرداخت می‌کرد. در پیچه حیاط ناگهان بیصدا باز شد و مردی چهارشانه با پالتویی از پارچهٔ خام که کاسکت سفیدی بر سر و چمدان کوچک در دست داشت وارد حیاط شد. مرد در پیچه را تا نیمه بست، پس کلاهش با موهای از ته تراشیده نمایان شد، به سمت کوچه خم گردید، نگاهی به چپ و به راست انداخت، و سپس در حالی که شانه‌های خود را به ترتیب جلو می‌داد به سمت عمارت کلاه-فرنگی براه افتاد.

کلیم او را شناخت و با خود گفت: این کوتوزوف است.

و فوراً به یاد پطرسبورگ و آن شب عید پاک و پر خاشجویی مرد مست افتاد و فکر کرد بهتر است با او روبه‌رو نشود. لیکن احساسی بس قوی‌تر از کنجکاو و حتی نوعی تحریک و هیجان او را به سوی دیدار مجدد کوتوزوف و شنیدن حرفهای او و شاید هم بحث کردن با او به پیش می‌راند. ملامت کنان به خود گفت: این فکر بچه‌گانه است!

ولی يك ساعت بعد وارد منزل خانم اسپيواك شد.

کوتوزوف حتی در آن وقتها هم که لباس دانشجویی به تن می‌کرد کمتر به يك دانشجو شباهت داشت، ولی اکنون با آن کت خاکستری که قالب شانه‌های پهنش بود و با آن پیراهن آهار زده‌اش که یقهٔ سیخ آن به چانه‌اش می‌خورد و آن ریش نوك تیزش که به شکل زشتی قیچی شده بود واقعاً هیچ نمی‌شد فهمید که به چه چیز شبیه است.

در حالی که دست سنگین خود را به طرف کلیم دراز می‌کرد به لحنی

دوستانه داد زد: آه، سلام!

کلیم گفت: به لباس بازرگانان در آمده‌ای!

و خواسته بود که در این کلمات قصه‌ای حاکی از عتاب و تعرض بگنجانند

ولی خودش حس کرد که به این کار توفیق نیافته است.

کوتوزوف لبخندی از روی ساده‌لوحی زد و پرسید:

— راستی به ریخت بازرگانان؟ ولی ببخشید، چرا می‌گویید به لباس

بازرگانان در آمده‌ام؟ من فقط لباس شخصی به تن کرده‌ام. می‌بینید که مقامات

کلیم سامگین/۸۱۵

عالیه مرا از معبد دانشگاه مذهبی بیرون کرده‌اند، چون ظاهراً من در بین دانشجویان علوم دینی و مؤمنان تبلیغ لامذهبی می‌کردم.

در اینجا انگشت به‌زیر یقه سفت خود گذاشت، صورتش را چین انداخت و سرش را تکان داد. باز گفت:

— این انصافاً بی‌عدالتی است، بسیار تأثر انگیز است. آخر من برای آن معبد احترامی که در خررش بود قایل بودم و نسبت به دانشجویان دانشگاه مذهبی که مال بی‌اعتنایی را داشتم. راستی عمه لیز^۱، اگر من سیگار بکشم دودش این پسر خوانده‌ام را اذیت نخواهد کرد؟

خانم اسپواک که پیراهن سفید منزل به تن داشت و بچه‌اش را به بغل گرفته بود شباهت زیادی به تسابلوی حضرت مریم کار بودنهاوزن^۲ نقاش احساساتی داشت که بسیار مورد توجه بود و نسخه‌های چاپی آن در همه لوازم التحریر فروشیهای شهر پیدا می‌شد. صورت گرد او محزون بود و با حالتی متفکرانه لبهای خود را گاز می‌گرفت. در آن حال گفت:

— سامگین، من برای شما نامه‌ای از یک دوشیزه دارم که قیافه وحشتناکی دارد. بفرمایید بگیرید!

کوئوزوف پاکت ضخیمی به سمت کلیم دراز کرد و بانو اسپواک آهسته گفت:

— ادامه بده، استپان^۳.

— به چه ادامه بدهم؟ من خیال دارم به ییلاق پیش تورو بوئف بروم. پسر به خودش می‌بالد که در رودخانه‌اش ماهیهای عجیب و غریبی یافت می‌شود.

سامگین قرائت نامه دورودراز خود را قطع کرد و با غرور خاصی گفت:

— در مسکویکی از رفقای من به نام مارا کوئف را توقیف کرده‌اند.

کوئوزوف چینی به چشمهایش انداخت و پرسید:

— مارا کوئف؟ همان پسرۀ پوپولست را می‌گویید؟

رنگ چهره‌اش تیره‌گون شد، فواره‌ای از دود به طرف سقف حواله

۱ — منظور از عمه یا خاله لیز خانم الیزابت اسپواک است.

۲ — Bodenhausen ظاهراً از نقاشان هلندی یا آلمانی است.

۳ — Stepan اسم کوچک کوئوزوف است.

کرد و به لحن خشن تری به گفته افزود:

— به این دختره طرفت بفهمان که دوشیزه بسیار بی احتیاط و حتی جسارت نباشد خنگ و بیهوشی است. آدم این جور نامه ها را به دست اشخاص غریبه نمی سپارد. او می بایست به من بگوید که مضمون نامه چیست. با حرکتی خشمناک ده ته سیگارش را در يك نعلبکی انداخت، از جا برخاست و با قدمهای بلندی شروع به راه رفتن در عرض و طول اتاق کرد. باز گفت:

— مسلماً می بایست خود من از او پرسیده باشم که موضوع چیست، ولی دختره حالتی چنان عشوهای و... دارد که من خیال کردم صحبت از همین حرفهای عاشقانه است.

بانو اسپواک نگاهی خیره و جویا به چهره کلیم دوخت و پرسید:

— شما همه آن توقیف شدگان را به خوبی می شناختید؟

کلیم در جواب گفت: بلی.

کلیم به صدای بلند سخن گفته بود و با خود اندیشید: «انگاران این

بابت به خودم می بالم.»

و به لحنی حاکی از خشم و کراهت پرسید:

— پس این بگیر و ببندها کی تمام خواهد شد؟

کو تو زوف پشت میز نشست، برای خود چای ریخت، دوباره انگشتش را زیر یقه پیراهنش تپاند و سرش را تکان داد. این حرکت از او زیاد سر می زد و انگار یقه اش از ریشش ویشکون می گرفت. به لحنی حاکی از تعجب در جواب کلیم گفت:

— چه سؤال ساده دلانه ای کردید، سامگین! برای چه می خواهید این

بگیر و ببندها قطع بشود؟ شما وقتی با مقامات هیئت حاکمه در مبارزه هستید قبول کنید که خراب است گاه گاهی هم به زندان بیفتید تا در آنجا خستگی ناشی از کارهای مفیدی را که انجام داده اید از تن بدر کنید. بعداً وقتی که بر اثر اقدامات شما انقلاب به وقوع پیوست این بار شما هستید که انواع و اقسام از این شهروندان را به زندان خواهید انداخت.

سامگین از سؤال خودش که انگیزه این بحث ملامت آمیز شده بود

بدش آمد. او معمولاً وقتی درسش می دادند به دماغش برمی خورد، ولی این

کلیم سامگین/۸۱۷

بار بی آنکه این ناراحتی را حس کند و مانند اینکه اهمیتی به موضوع نداده است با خود اندیشید: «این آقای مفسر خیال می کند با يك شاگرد مدرسه طرف است.» مع هذا به لحنی اندك تندتر از آنچه واقعاً داش می خواست گفت:

— ما انتظار نداریم به این زودیها انقلاب بشود.

کو توزوف ضمن نوشیدن چای خود اندرز داد:

— منتظر آن نباشید؛ سعی کنید انقلاب بکنید.

سامگین بیهوا از دهنش دررفت:

— ما انقلابی زیاد نداریم.

کو توزوف ابرو بالا انداخت، با آن چشمان زاغش به دقت به او نگریست و با ملایمت تمام آهسته گفت:

— شاید هم اصلاً انقلابی نداشته باشیم. الان چهارسال آزارگار است

که من همه کسانی را که عنوان انقلابی به خود می دهند مشاهده می کنم؛ ولی چه عرض کنم! این عنوان کالای ارزان قیمتی است! رنگارنگ است و حتی زیبا نیز هست ولی درنوع پارچه های پنبه ای که ما به ساکنان آسیای مرکزی اختصاص می دهیم محکم نیست.

ثلث باقیمانده از فنجان چای خود را لاجرم نوشید و همچنان که با حالتی متفکرانه به دستهای گلی رنگت بچه به خواب رفته نگاه می کرد ادامه داد:

— همه آنها از بیکاری، یا از لاف و گزاف و یا از رمانتیسم انقلابی شده اند، و یا به قول یکی از انجیلها تفاله اند. روشنفکری هم که می خواهد انتقام شکستهای متحمل شده در زندگی شخصی اش را بگیرد، یا انتقام اینکه نتوانسته است جایی برای خود پیدا کند یا به طور غیر مترقبه توقیف شده و يك ماهی در زندان مانده است نمی تواند انقلابی به حساب بیاید.

کلیم سامگین می خواست پرسد: «پس چه کسی انقلابی است؟» ولی مجال پیدا نکرد، چه در همان دم کو توزوف سربه سوی خانم اسپوالمخم کرد و با لبخندی که به گوشه لب داشت گفت:

— تو کتاب «ویت»، تحت عنوان نیروهای مولد (دسیه را که در واقع توالت او محسوب می شود خوانده ای؟ کتابی است سرشار از خودبینی

مغرورانها! این کتاب در محافل روشنفکرانی که ادعا دارند به شیوهٔ مارکس استدلال می‌کنند خیلی گال کرده است. می‌گویند کتاب وحی و الهام است! کلیم در کوتوزوف حالت جدیدی مشاهده کرد: بشاشتی سنگین که زورکی به نظر می‌رسید و با آن چهرهٔ خسته و لاعر شده‌اش مغایرت داشت. کوتوزوف هرچه می‌گفت بوی یأس و سرخوردگی می‌داد، و این حالت چهرهٔ او را مطبوع‌تر و خوشایندتر می‌کرد. سامگین به یاد آورد که این مرد قبلاً در پطرسبورگ احساسی دوگانه به او تلقین کرده بود، بدین معنی که اگر از «کوتوزوویسم» خوشش نمی‌آمد در خود کوتوزوف چیزی جذاب و خوشایند می‌یافت که در اشخاص دیگر وجود نداشت. و ظاهراً برای اینکه نشان بدهد که کلیم به حق او را سرخورده گمان کرده است همچنان که با نوك انگشت سبب زنجدهانش را می‌خاراند می‌گفت:

— راستی عمه‌لیز، مشاهدهٔ این نکته بسیار حیرت‌آور است که آدمها با چه شور و شتاب و با چه مهارتی به ضرورت تاریخی می‌چسبند. از این نقطهٔ نظر مارکسیم برای خیلی کسها فوق‌العاده جذاب است. در مارکسیم صحبت از تحول است و حتمیت جبر و ناتوانی فرد. بنابراین خوب است آرام بگیریم!

پوست کله‌اش را تکان داد و این موجب شد که موهایش سیخ شود، و حال آنکه صورتش کشیده شد و تحجر پیدا کرد. گفت:

— به‌طور کلی من خود را از احساسات و تأثراتی که زیاد هم‌تسکین بخش نیستند انباشته‌ام. روسیهٔ ما مملکتی است که در آن مردم به شیوهٔ صنعتکاران فکر می‌کنند، و بخصوص در روسیهٔ طرفهای مسکو است که بیشتر از این طرز فکر رنج می‌برند. من آنجا به کارخانه‌ای رفتم که یکی از پسر عموهای من در آن به سمت سرکارگر کار می‌کند و عضو يك فرقه است. در بین کارگران آنجا دو فرقه وجود دارد، یکی خدا کلمه^۱ ها، و دیگر کلمه خدا^۲ ها، و هر دوی آنها ملهم از آیهٔ اول انجیل یوحنا هستند. پیروان يك فرقه معتقدند که «کلمه خدا بود» و پیروان فرقهٔ دیگر تکبیه می‌کنند براینکه «کلمه در نزد خدا بود». يك عده می‌گویند: در ابتدا کلمه بود، یعنی کلمه قبل از خدا وجود داشت، و عده‌ای دیگر می‌گویند: این دروغ

کلیم سامگین/ ۸۱۹

است! کلمه در نزد خدا بود که همان نور است و دنیا به وسیله «کلمه-نور» آفریده شد. هر دو فرقه به کلیسای اوپتینو^۱ به نزد اسقفان صاحب فتوا رفتند تا بدانند که حق با کدام یک است. این مشاجره رقت‌انگیز کار ایشان را به عناد و کینه و زدوخورد کشانید، و در همین بهار امسال که مسئله اضافه دستمزدها مطرح شده بود افراد فرقه «خدا کلمه» حاضر نشدند از افراد فرقه «کلمه خدا» جانبداری کنند.

و کوتوزوف چون بیشک فراموش کرده بود که ریشش را کوتاه کرده است دستش را در زیر خلاء چانه‌اش مشت کرد و چون چیزی به دستش نیامد دست به سنگینی به روی زانویش فرو افتاد، آهی کشید و باز گفت:

– گرین‌زینگر^۲ در کتاب خود از بیماری دماغی خاصی صحبت می‌کند که به گمانم اسم آن را گردبل^۳ زوخت^۴ یا جنون احتجاج نامیده است. انسان کرم سؤال کردن دارد: چرا آبی قرمز نشده است، چرا سبک سنگین نیست، و چیزهای دیگری از این قبیل. باری، من گمان می‌کنم که در کشور ما هزاران نفر، اعم از بیسواد و با سواد، مبتلا به این بیماری هستند.

خانم اسپوواک ضمن اینکه مگسها را از روی صورت بچه به خواب رفته خود می‌پراند با صدایی خفیف ولی با اطمینان خاطری که نگاه کلیم را از فرط حیرت به روی خود خیره ساخت گفت:

– این نیز خواهد گذشت، استپان، خیلی هم زود خواهد گذشت.

کوتوزوف تصدیق کنان گفت:

– بلی، البته، ما غنی خواهیم شد. من متأسفم از اینکه نتوانستم به نیژنی^۴ بروم و نمایشگاه را ببینم. شما، سامگین، در آن مقاله کوتاه خود اشاره رندانه‌ای به «اولیس» کرده بودید. مسلماً طبقه کارگر سرانجام گردن مدعیان خود را خواهد بیچاند. ولی به انتظار آن روز ایام خوشی نخواهیم داشت.

نگاهی به ساعت خود انداخت و پرسید:

– آیا وقتش نشده است؟

بانو اسپوواک گفت: چرا.

1. Optino

2. Grinzinger

3. Grübelsucht

4. Nijny

و همچنان که با احتیاط از جا بلند می‌شد بچه به بغل راه افتاد. در همان حال کوتوزوف برصندلی رو به روی کلیم نشست و به لحنی بسیار دوستانه پرسید:

— خوب، پس شما معتقدید که تعداد مردان انقلابی کم است؟ شما ایشان را در کجا دیده‌اید و چه کسانی هستند؟

کلیم با روده درازی بیسابقه‌ای که عادی او نبود و با تسلیم به هوس مبهم آموختن نکته‌ای مهم، با سرعت از آن ماهیگیر سه انگشتی، از لوتف، از شماس و از پره‌یس سخن گفت.

— شماس همان ایپاتیه و سکی^۱ نیست؟ همان نیست که پسری دارد؟ و پسرش هم مرده است؟ آه! و پدرش... او هم به این مسئله علاقه‌مند است؟ این يك مورد نادر و استثنایی است. پس شما با پوپولیست‌ها همیشه حشر و نشر دارید؟

کلیم که اکنون از پرحرفی خود پشیمان شده بود گفت:
— نه، من با آنها حشر و نشر ندارم، بلکه در ایشان مطالعه می‌کنم.
— شما در زندگی کشی‌های بی‌اهمیت مطالعه می‌کنید؟ ول کنید که این کار به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد.

و ضمن اینکه از جا بلند شد و تمدد اعصاب کرد تکرار نمود:
— بله، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد.
سامگین که از پایین به بالا به سینه پهن او نگاه می‌کرد با خود اندیشید:
«چه پر مدعایی خشم انگیزی دارد!»

کوتوزوف همچنان که از بالای سر کلیم به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد می‌گفت:

— خصوصیات روح ملی، اتحاد دهقانی، نی لبکهای مظهر—ر شعر و آواز روستایی، قارچهای نم‌کرده، خاویار، پارچه‌های مخصوص عزا—داری، سماور، اشعار روستایی و عقیده «کنت» درباره سادگی دهقانی، همه و همه حرف مفت است. من منکر این نیستم که همین فساد و کپک‌زدگی هم زیبایی خاص خودش را دارد، ولی ما اگر بخواهیم زندگی کنیم باید

کلیم سامگین/۸۲۱

با آن وداع کنیم. ونیز باید با قهرمانان يك ساعته هم وداع کنیم: آری، ما به قهرمانی مادام العمری نیاز داریم، به قهرمانی کارگری، کارگرانقلاب. اگر شما قادر به ابراز این چنین قهرمانی نیستید کنار بروید.

سیگاری آتش زد و آنقدر نزدیک به کلیم نشست که شانه هایشان بهم می خورد. سپس آهسته تر و به لحنی متفکرانه ادامه داد:

– تنها دريك نکته است که پوپولیسرها حق دارند، و آن اینکه می گویند: درمذهب ما ملت ساعی و زحمتکش خوب است، و چنین ملتی دارای هوش تیزی است، و شاید ازهمان هوش است که شور و اشتیاق او به هر نوع فصاحت و بلاغتی ناشی می شود. بدین جهت وقتی که يك فرد پوپولیست ازعشق خود به ملت سخن می گوید من حرفش را می فهمم. ولی باید فقط بدون ترحم دوست داشت، چون ترحم تقلیدی ازعشق است سامگین، ولذا چیز بدی است. من اخیراً شرح محاکمات اول ماه مارس را يك بار دیگر خواندم و این احساس به من دست داد که درسیمهای مینی که می بایست قطار حامل تزار را در الکساندرسک منفجر کند صرفاً به انگیزه ترحم دستکاری شده بود. بلی، حتماً يك کسی دلش به حال تزار سوخته بوده. بانو اسپيواك با پیراهن سفید و با کلاه سفیدی که با پرشتر مرغ زینت شده بود و با يك کیف چرمی پر از نتهای آواز وارد شد.

کوتوزوف گفت: به به! چه شيك! فراموش نکنی، عمه لیز.

خانم اسپيواك درحالی که می رفت قول داد که: نه، نه.

هر دو جوان درحالی که خانم طول حیا طی می کرد نگاهش می کردند. باد دامن پیراهنش را به وسط دوپایش چسبانده و پرشتر مرغ کلاش را بالا زده بود. خانم در جالی که خم شده بود تا دامنش را مرتب کند حالت کسی را پیدا کرده بود که دارد به باد سلام می دهد.

کلیم از کوتوزوف پرسید:

– خیلی وقت است که توروبوئف ازخارج بر گشته است؟

– يك ماه می شود.

– با زنش آمده است؟

کوتوزوف با تعجب پرسید: مگر او زن دارد؟

و وقتی کلیم ماجرای توروبوئف و آلین را نقل کرد کوتوزوف لبخندی

زدو گفت:

— که اینطورا نه. قاعدهٔ زنش نباید با او باشد. آخر زن من مارینا نیز آنجا است و اگر چنین چیزی بود او به من می نوشت. خوب، دمیتری به شما چه می نویسد؟

— او به من نامه نمی نویسد.

— به پوسیدن و کپک زدن اوهم در آنجا چندان وقتی باقی نمانده است. گمان می کنم به زن من نوشته بوده که به جنوب، به پلناوا خواهد رفت. به نظر کلیم عجیب آمد که می شنید این مرد از چیزهای مربوط به زندگی جاری سخن می گوید و با چنین سادگی از کسی حرف می زند که نامزدش را گرفته است. کوتوزوف به سمت پیانو رفت و چند نتی نواخت و گفت:

— خیلی وقت است که من موسیقی خوب نشنیده ام. در خانهٔ توروبوف خواهیم توانست هم بنوازیم و هم بخوانیم. منزل توروبوف ساختمان عجیبی است. موژیکها آن را مانند موش جویده اند. شما ماهیگیری دوست دارید، سامگین؟ خوب است کتاب صید ماهی نوشتهٔ آکساکف^۲ را بخوانید. کتاب عجیبی است و شما را مجذوب خواهد کرد! باور کنید اگر بره هم^۳ آن را خوانده بود حسودیش می شد.

کوتوزوف همچنان که سیگاری می کشید و با چشمان زاش لبخند می زد شروع به شرح و بسط حماقتها و حقه های ماهیان کرد، و در این راه به همان اندازه از خود شور و هیجان و اطلاعات و معلومات نشان می داد که کوزلف در تشریح و توصیف عادات و رسوم ساکنان شهر.

۱- Poltava از شهرهای جنوب غربی روسیه که پتر کبیر در ۱۷۰۹ در آنجا شارل دوازدهم پادشاه سوئد را شکست داد.

۲- Aksakov (سرگئی تیموفئی ویچ) نویسندهٔ روس (۱۷۹۱-۱۸۵۹) که تقریباً کور بود. یکی از آثار او «مشاهداتی دربارهٔ صید ماهی» است که در ۱۸۴۷ نوشته شده است.

۳- Brehm (آلفرد ادموند) دانشمند آلمانی (۱۸۲۹-۱۸۸۴) که کتابی تحت عنوان «شگفتی های طبیعت» در سیزده جلد منتشر کرده است. (مترجم)

کلیم سامگین/ ۸۲۳

کلیم ضمن گوش دادن به حرفهای او در احساسات مبهمی گم شده بود، بی آنکه اثری از بدخلقی و سوء نیتی که آن مرد به وی تلقین می کرد از خود نشان بدهد، لیکن احساس عدم رضایت از خود می کرد و معتقد بود که رفتارش ناشیانه است و مانند اینکه روی ترازویی قرار گرفته باشد دایم در نوسان است.

خانم اسپوواک باز هم اندیشناک تر از پیش مراجعت کرد و آهسته چیزی در گوش کوتوزوف گفت. کوتوزوف از سر صندلی خود بالا جست، انگشتانش را درهم فشرد، مشت تکان داد و غرغر کنان گفت:

— ای شیطان! احمق است، دیگر!

سامگین که فهمید وجودش در آنجا زیادی است خدا حافظی کرد و رفت. در اتاق خودش روی تخت خواب افتاد، دو بازویش را به پشت سر انداخت و دو چشمش را محکم بر هم نهاد تا کلاف سردرگم افکار نا موزون خود را بهتر ببیند. در کله اش صدای زمخت کوتوزوف طنین انداز بود، و همچنین صدای تسکین دهنده و اطمینان بخش خانم اسپوواک که می گفت: «این بزودی خواهد گذشت!» چه زن حيله گر دو رویی است این زن! در وجود او به حقیقت هیچ نشانی از انقلابی بودن وجود ندارد. پس این یقین و اطمینان از کجا برای او حاصل شده است؟

کلیم با احساس اینکه خانم اسپوواک فریش داده است برایش آسان بود که درباره او بیرحمانه قضاوت کند، و حال آنکه درباره کوتوزوف سوء نیت هیچ محملی نداشت.

«يك كارگر انقلاب انسان متواضعی است. شاید خیلی باهوش نباشد ولی انسان شریفی است. اگر تو این عرضه را نداری که مثل من زندگی کنی کنار برو.» این حرفی است که کوتوزوف زده است. آنچه درباره انقلابیون گفته است که از بیکاری یا به علل دیگر است درست است. بخصوص آن دسته که از بیکاری انقلابی شده اند مستحق اینند که آدم به سرشان داد بزنند و بگویند: «بزودی این مسخره بازیها به پایان خواهد رسید» نیکلای اول همین داد را با توپهای خود به سرشان زده است، و البته این بیرحمانه است ولی بالاخره دفاع از خود است، و حق با کوزلف است که می گویند: هر موجودی حق دارد از خودش دفاع کند.

سامگین از تختخواب به زیر جست و شروع به قدم زدن در اتاق کرد، در ضمن، هر بار نگاههای سریعی هم به آینه می انداخت و عبور صورت اخمالو و رنگ پریده از تأثر خود را در آن می دید - صورت مردی نه چندان عادی، با عینک و ریشی روشن که به صورت نوک تیز اصلاح شده بود.

- بلی دیگر، تحول! بگو ولم کنند با این احتجاجهاشان! چه بهش می گفتند؟ گردبِلِ دُخت؟ من نمی دانم چرا مجبورم می کنند که به افکار و اشخاص و به حوادثی بیندیشم که هیچ مورد علاقه ام نیستند؟ آخر چرا؟ با این حرفها مدام این احساس را دارم که همیشه لباسهای عاریتی تن می کنند، لباسهایی که گاه خیلی گشادند و از روی شانهایم فرو می لغزند، و گاه خیلی تنگند و مزاحم رشد جسمانیم می شوند.

کم کم جای این افکار پراکنده و متشتت را از خود نارضایی حادی گرفت که دم به دم تندتر و گزنده تر می شد. چشمانش روی يك عکس دسته جمعی از گروهی از دبیرستانها متوقف ماند که تحصیلات خود را همزمان با او به پایان رسانده بودند. او در بین ایشان هیچ دوستی نداشت. خودش در صف اول در میان سیزده پسر، بین پسر خیکی رئیس اشراف منطقه و برادر زاده دکتر لو بومودروف^۱ جوانکی قد بلند و سیلوی، ایستاده بود. به عکس خودش که نگاه کرد دید که مثل سربازها خبردار ایستاده، گونه هایش بطرز مضحکی برآمده است و چشمهایش به چشم کوران می ماند. باحرکتی خشم آلود عکس را از قابش بیرون کشید، آنرا ریز ریز کرد و ریزه های آن را در سبد کاغذ باطله های زیر میز انداخت. و چون باز دلش می خواست کاری انجام بدهد شروع به مرتب کردن کتابها روی رفهای قفسه کرد؛ ولی این کار هم به او آرامش نبخشید. نارضایتش تبدیل به احساسی از عناد و خصومت نه تنها علیه خودش بلکه علیه کسی نیز می شد که او را همچون پیاده شطرنج از خانه ای به خانه ای می گرداند. بلی، درست همین بود: يك نیروی بد کردار که او را به بازی گرفته بود و به طرف موجوداتی هاش می داد که مطلقاً ممکن نبود با هم گرد آیند، گویی تنها بدین منظور که نشان بدهند قادر به این کار نیستند و نمی توانند در يك صف منظم به خط شوند؛ و این شاید هم فقط

کلیم سامگین/۸۲۵

به این جهت بود که او را در ایسن عقیده خود راسخ تر کند که حق دارد با کسی متحد نشود.

سامگین از مرتب کردن کتابهای خود دست برداشت و به سمت پنجره رفت، و راه رفتنش هم از روی احتیاط بود چنان که گویی می ترسید این فکر مطبوع از کله اش بپرد. ولیکن این فکر که همچون شعله ای در تاریکی ناگهان جرقه زده بود با سرعتی حیرت انگیز خیلی از افکار تسکین بخش را به سوی خود جذب کرد. این افکار تسلی بخش از صفحات نیمه فراموش شده ای که قبلاً خوانده شده بودند فرو می لغزیدند: گویی از مدت ها پیش در آن دور و بر پرپر می زدند و منتظر فرصت مساعدی بودند تا با هم گرد آیند. اینک آن فرصت مساعد فرا رسیده بود و همه با یک ترتیب و یک رنگ شروع به چرخش کرده بودند و وعده می دادند که در روح سامگین هسته ای قرص و محکم از ایقان و اعتماد بیافرینند و حق او را به داشتن استقلال کامل تثبیت نمایند.

کلیم مانند اینکه از دور سیر سریع افکار خود را تماشا کرده باشد سرانجام با خود گفت:

– من نه می خواهم قربانی کننده باشم و نه قربانی، بلکه می خواهم مردی آزاد باشم!

نزدیک پنجره ایستاده بود، کرخی مطبوعی سر تا پایش را گرفته بود، بی اراده لبخند می زد و از ریش بزی خود ویشگون می گرفت. کلون در بچه حیاط صدا کرد. اینو کف بود که در حیاط ظاهر شد ولی به سمت عمارت کلاه فرنگی نرفت. کلاهش را برای کلیم تکان داد و به بانگ بلند گفت:

– من به خانه شما می آیم.

این خیلی عجیب بود. اینو کف اغلب به منزل آقای اسپواک می آمد ولی تا بحال هیچگاه به منزل سامگین پا نگذاشته بود. با آنکه دیدار اینو کف کلیم را از حدیث نفس و گفتگوی با خود بازداشت مع هذا از مهمان بامحبت و مهربانی استقبال کرد. در عین حال فوراً هم پشیمان شد، چون اینو کف از همان دم در شروع به غرولند کرد و گفت:

– گوش کن ببینم، تو به اغوای کدام شیطان اشعار مرا برای خانم

الیزابت لوونا خوانده‌ای؟

به لحنی خشن و عصبانی حرف می‌زد و در عین حال چهره‌اش حالت دعوا و شرارت نداشت، فقط متعجب می‌نمود. پس از اینکه آن سؤال را کرد دهانش را نیمه باز کرد و ابرو بالا انداخت و درست حالت يك آدم مردد و ناراحت به خود گرفت. لیکن کلیم چون دید که سبیل قهوه‌ای رنگت او می‌لرزد فهمید که هوا پس است و ممکن است این دیدار عاقبت خوشی نداشته باشد، لذا می‌بایست دروغی جعل کند، و بدین منظور با همان لحن متعجبانه و در حالی که عینکش را از چشم برداشته بود پرسید:

– اشعار؟ اشعار شما را؟ من برای اوفقط يك شعر خوانده‌ام، شعری که از نظر شکل و محتوا خوب بود ولی امضا نداشت؛ ظاهراً امضای زیرش را کرده بودند.

اکنون براستی کلیم از بی‌تکلفی و طبیعی بودن لحن حرف زدن خود صمیمانه متعجب بود. اینوکف بیهوا تکرار کرد:

– امضای زیر شعر را کرده بودند؟

روی صندلی نشست، کلاهش را لای زانوانش تپاند، دستی به روی صورت خود کشید و باز گفت:

– من فکر می‌کردم که حتماً سوء تفاهمی شده است، و گر نه مسلماً شما آن اشعار را برای اونمی خواندید. حالا شما آنها را در اینجا دارید؟ -- نه، چون سردبیر به من اجازه داده است همه شعرهایی را که نباید چاپ بشوند از بین ببرم.

اینوکف آهی کشید، نگاهی به اطراف خویش انداخت و چشمان خود را با انگشتان هر دو دستش پاک کرد. چهره‌اش آن حالت اخمویی عادی را از دست داد و به طرز عجیبی نرم و مهربان شد. گفت:

– سفر خوب است. آدم در شهر از گرما خفه می‌شود!

بار دیگر با نگاهی گیج و لا قید اطراف اتاق را کاوید و به لحنی تضرع آمیز پیشنهاد کرد:

-- گوش کنید سامگین، بیایید برویم به ده.

کلیم گفت با کمال میل.

خودش را نسبت به اینوکف مقصر احساس می‌کرد و حدس می‌زد

کلیم سامگین/۸۲۷

که او به وجودش احتیاج دارد. ضمناً در خود احساس این کنجکاو و امیدواری را کرد که بداند چه روابطی اینوکف و کوروین و بانواسپیواک را با هم پیوند داده است.

در کوچه، ضمن اینکه با قدمهای بلند راه می‌رفتند و اینوکف پکهای محکمی به سیگار خود می‌زد می‌گفت:

— من اغلب به صحرا می‌روم و به ساختن سربازخانه‌های مخصوص سربازان دسته توپخانه نگاه می‌کنم. خود من آدم تنبلی هستم ولی دوست دارم به کار کردن دیگران نگاه کنم. نگاه می‌کنم و با خود می‌اندیشم: «مسلاً روزی خواهد رسید که آدمها از کارهای زشت و ناچیز خویش خسته خواهند شد، با تمام قوا شروع به انجام کار بزرگی خواهند کرد و معجزه‌ها خواهند نمود...»

کلیم پرسید: مثلاً يك برج بابل خواهند ساخت؟

اینوکف گفت: ساختن برج بابل فکر چندان بدی هم نبوده است.

و با آرنجش سامگین را هل داد. باز گفت:

— نه، جداً من گمان می‌کنم که آدمها معجزاتی از خود نشان خواهند داد، و گر نه زندگی يك شاهی نمی‌ارزد و باید همه را به جهنم فرستاد همه این خانه‌های كوچك و همه این فانوسهای كوچك و همه این تخته پاره‌ها را... و با يك تلنگر ته‌سیگارشان را به فاصله دوری در جلو خود انداخت، کلاهش را بالاتر گذاشت و به لحنی خشن پرسید:

— شما بودید که آن ... صحنه برخورد با معلم نمازخانه را برای

الیزابت لووونا تعریف کرده بودید؟

کلیم با ناراحتی جواب داد: مسلاً نه.

اینوکف متوجه این نارضایتی کلیم نشد و باز گفت:

— پس که این کار را کرده است؟ ممکن است خود آن مرد که کثافت

این کار را کرده باشد؟

— شما چرا با او چنین رفتاری کردید؟

اینوکف پس از لحظه‌ای تردید با جملات بریده بریده و با کلماتی زمخت و خشن توضیح داد که کوروین پسران جوان را برای همجنس‌بازی آماده می‌کرده و يك بار هم مورد تعقیب قرار گرفته ولی اسقف به دادش

رسیده و نجاتش داده بود. غرغر کنان و با صدای خفه‌ای گفت:

— با این حال به زندان خواهد افتاد!

و با نوک پا یکی از علایم مرزبندی را که کج شده بود راست کرد.

سامگین با بی‌احتیاطی پرسید:

— البزابت لووونا این را می‌دانند؟

اینوکف در چهره او خیره شد و به نوبه خود پرسید:

— شما چرا می‌خواهید که او بداند؟

— آخر او می‌شناسدش...

— اراذل و اوباش دیگری هم هستند که در گروه «کور» او آواز

می‌خوانند....

سرفه‌ای کرد، تف بر زمین انداخت و با قیافه‌ای اخمو خاموش شد. در این موقع به صحرا که با نور خورشید به طرز خیره‌کننده‌ای روشن شده و پوشیده از چمنی مایل به خاکستری و سوخته بود رسیدند. صحرا که تا چشم کار می‌کرد گسترده بود با دوفرو رفتگی دره مانند باز به سمت ابرهای دودی رنگ بالا می‌آمد. از دور تپه‌های کوچک برف گرفته و نوک چادرهای متحدالشکل اردوگاه‌های نظامی قدبرافراشته بودند. در سمت چپ، برزمینه تیره رنگ بیشه‌ای، صفوف سربازان سفیدپوش که به بزرگی اسباب بازی به نظر می‌رسیدند جای می‌شدند. و باز در سمت چپ، قدری دورتر، درخلاه آبی رنگ بین ابرها، بنایی در دست ساختمان که خورشید آجرهای آن را قرمزتر نشان می‌داد و کارگرانی به قد و قواره بچه‌ها در آن گردآمده بودند، محصور از تیرهای کوچک داربستها بالا می‌رفت. سواری سفیدپوش که بر اسبی گندم‌گون سوار بود، خرامان در پرتو خورشید به سمت سربازانی که مانور می‌دادند و سرنیزه‌هایشان برق می‌زد، پیش می‌رفت.

اینوکف که از کنار دره راه می‌رفت غرغر کنان گفت:

— در يك سمت شهر واداوکا کشتارگاهها و زندان ساخته است و در

طرف دیگر، رقیب او سربازخانه می‌سازد.

ساقه‌های علف خشک در زیر پاها می‌شکستند و خش‌خش صدا می‌کردند. فضاها باز همیشه او را غمگین و بردبار می‌کردند. در آن حال که پا به پای اینوکف پیش می‌رفت این احساس را داشت که در نور خورشید

کلیم سامگین/۸۲۹

و در هوای گرم آکنده از بوی سنگین علفهای خشك آب می شود. نه خودش هوس حرف زدن داشت و نه دلش می خواست به غرغره های اینوکف گوش بدهد. هرچه پیشتر می رفت می دید که سربازخانه ها بزرگتر می شوند. این سربازخانه ها را در سه بدنه که يك ذوزنقه تشکیل می دادند ساخته بودند. ساختمان بدنه وسطی تقریباً رو به اتمام بود و بنایان آخرین رج آجرهای طبقه سوم را کار می گذاشتند. صورتکهای سی پیراهن قرمز یا آبی و با پیشبند سفید با کمال وضوح دیده می شدند که روی دیوارها به کار مشغول بودند، و نیز عملهای حامل آجر که از راهروهای بین شبکه تار عنکبوت مانند داربستها به سنگینی بالا می رفتند. کلیم و اینوکف از لبه گودالی راه می رفتند که عمیقاً در زمینی از خاک رس کنده شده بود. یکی از شبیه های آن گودال از خاروخاشاك و علفهای هرز پوشیده شده بود ولی شب دیگر آن به طرز غم انگیزی لخت و به رنگ آهن بود و گویی آن را با چنگال خراشیده بودند. در بین آن گودال کنده در خاک و آن بنای عظیم که آن آدمکها در نزدیکی هم بنا می کردند ناجوری و ناهماهنگی عجیبی وجود داشت و سامگین فکر کرد که برای پر کردن آن گودال هزاران هزار از آن صورتکها لازم خواهد بود.

ناگهان اینوکف مانند اینکه یکه ای خورده باشد تنه ای به کلیم زد و فریاد برآورد:

– وای، لعنت بر شیطان! بدو که در برویم!

و به چابکی پسربچه چست و چالاکی به پیش دوید.

کلیم تا چند ثانیه بی آنکه بفهمد چه می بیند بی حرکت برجای ماند. به نظرش چنین آمد که لکه آبی رنگ آسمان، ضمن لرزیدن، دیوار را هل می دهد و همچنان که بر فراز آن بزرگ می شود درصدد است که آن را خرد کند و واژگون نماید. میله های قفس چوبی خاکی رنگ داربست که آن بنای عظیم در درون آن محبوس بود همچنان که آهسته به سمت کلیم خم می شدند به لرزه در آمدند، دیوار را نمایان ساختند و آن را با خود کشیدند. صدای خش خش و تق تق تند و پی در پی آجرهایی که بر خاک می افتادند به گوش می رسید. سامگین فقط وقتی متوجه فرو ریختن دیوار شد که دید بنایان از فراز آن به میان تیر و تخته های غلتان به سمت زمین می پریدند. آنان بار خود

را رها می کردند و با سرعتی باور ناکردنی از راهروهای داربست پایین می آمدند، و در همان حال آجرها از پشت سرایشان با ضرباتی بیش از پیش تند و محکم بر روی چوبها فرو می ریختند. این صدای ریزش تند و پی در پی صداهای دیگر را می پوشانید. سامگین نیز که حس کرد زمین در زیر پاهایش می لرزد، و در ضمن، بنای در حال فرو ریختن را به سرعت به او نزدیک می کند شروع به دویدن کرد. دیوار تکه تکه فرو می ریخت و گرد و خاک قهوه ای رنگی بلند می کرد، و سوراخهای پنجره های خالی به طرزی نفرت انگیز درهم می پیچیدند. از یکی از آنها نوك تخته پهنی همچون زبان مسخره کننده ای بیرون آمده بود.

به زحمت می شد باور کرد که مردم بتوانند با چنان سرعت و با آن پیچ و تابهای عجیب در هوا بپرند و با چنان صدایی بر زمین بخورند و خرد شوند که کلیم با وجود صداهای تراق تراق و خش خش و زوزه های وحشت می توانست بشنود. بسیاری از مردان به سمت زمین جستن کردند، چنان که گویی در هوا خیز برداشته بودند. اینان بیشک خواسته بودند از روی توده متحرك تیرها و تخته ها بگذرند، ولیکن چوب ضمن لرزیدن همچون پاهای عنکبوت آنهایی را که می افتادند می گرفت و لگد کوب می نمود. در جلو یکی از پنجره ها مردی ظاهر شد که چوب بلندی در دست داشت، لیکن چهار چوب پنجره فرو ریخت، مرد چوب دستی خود را انداخت، بازوانش را تکان داد و به پشت افتاد.

کلاه حصیری بزرگی در هوا معلق زنان فرود آمد، بر زمین افتاد و در پای سامگین در غلتید؛ سامگین به کنار جست، به اطراف خود نگریست و ناگهان متوجه شد که آن گونه که قصد داشت از معرکه دور نشده بلکه نفس زنان در ده قدمی توده بی شکل چوبها و آجرها ایستاده است. تیرهای و تخته ها در آنجا برمی جستند و تاب می خوردند. ساقهای کلیم از ضعف بنای لرزیدن گذاشتند و او که گویی دید گانش از عرق کور شده بود چشم برهم زنان بر زمین نشست. عینکش را از چشم برداشت و به بناها و نجارها که از هر طرف می گریختند و بازو تکان می دادند نگاه کرد. پسری جوانی که پیراهن آبی رنگی به تن داشت به چالاکی يك کره مادیان می دوید و با فریادهای کر کننده ای داد می زد:

— آی عمو پاول!...

و درحالی که صورتی سفید و آغشته به آب آهک و دهانی باز و چشمانی به گردی سکه به سامگین نشان داد از جلو او عبور کرد. مردی بلند قد و ریشو که به طرز عجیبی گردو خاک‌پاش شده بود و از يك پا می‌لنگید در دو قدمی سامگین بر زمین افتاد، نفس نفس زد، انگشتانش را در موهای پس‌کله‌اش فرو کرد و آنها را غرق در خون بیرون کشید و تکان داد و دستش را با پیشبندش پاک کرد و با صدایی یکنواخت که انگار نوشته‌ای را می‌خواند گفت:

— ای رذله‌های پست فطرت، تکمه روشن‌ها، حریص‌های مال پرست! سواری سفیدپوش به تاخت از اردوگاه می‌آمد. سربازان پراکنده می‌دویدند، از یکدیگر جلو می‌زدند و مثل بادکنک ورمی‌جستند. آن‌دورها، در پشت سرایشان، دو گاری سبزرنگ لقی‌لق کنان می‌آمدند. خورشید درحالی که صحرا را با برقی غیرقابل تحمل روشن کرده بود، چنانکه گویی می‌خواست فاجعه را با وضوحی فراموش‌ناشدنی نشان بدهد، به سمت بیشه فرود می‌آمد. سامگین که کج کج راه می‌رفت آهسته آهسته از اشخاص دور می‌شد. سربالا می‌انداخت، درعین اینکه از هرچه در آن صحرای جان‌گرفته تکان می‌خورد چشم بر نمی‌گرفت. اینوکف را دید که مردی را به دوش گرفته بود و می‌برد. مردك همچون يك عروسك پارچه‌ای تا شده بود و دستهای شل و ولش سینه اینوکف را می‌کاوید، گویی می‌خواست تکمه‌های بلوز او را باز کند. افسری تاخت کنان از راه رسید، يك دستش را که دردستکش سفیدی بود تکان داد و اینوکف را مخاطب قرار داد. اینوکف چمباتمه زد، مرد را با احتیاط بر زمین گذاشت بازوها و ساقهای او را دراز کرد و باز به سمت دیوار فرو ریخته دوید. در آنجا، سربازان، به مانند کرم‌های درون آرد سفید، مشغول شده بودند. چند عمده‌ای محتاطانه نزدیک شدند، ولی بیشترشان نشسته یا ایستاده در اطراف سامگین مانده بودند. به بانگ بلند وزوزه کشان یکدیگر را می‌خواندند، و بخصوص یکی از آن صداها همچون صدای دهاتی‌ها پرطنین بود و می‌گفت:

۱ — منظور از «تکمه روشن‌ها» اشاره است به لباس متحدالشکل کارمندان

— آره مینایف پاول^۱ چه شد؟ او که داشت می‌رفت... من به اومی گفتم، به مینایف...

يك بنای خبیکی که ریش پهنی داشت و صورتش پف کرده بود و چروکهای آبی رنگی زیر کاسه چشمانش دیده می‌شد نفس زنان داد می‌زد:
— شما باید خدا را شکر کنید... بلی...

— من اول کسی بودم که فهمیدم...

— رذله‌های پست فطرت... خواسته‌اند صرفه‌جویی کنند...

— چرا داد می‌زنی؟ باید دعای^۲ دوم^۳ خواند...

— من خودم مات‌وه‌یی^۴ را دیدم که افتاد، چنان که گویی در يك گرداب واقعی غوطه‌ور شد!

سامگین این احساس را داشت که هوا دم به دم گرم‌تر می‌شود و خورشید کلمات حرف‌ها و خطوط چهره‌ها و حرکات اشخاص را بیرحمانه در ذهن او حك می‌کند. شنیدن صداهای هیجان زده و گوناگون بنایان واقعاً عجیب بود. همه بلند حرف می‌زدند، چنانکه گویی برای خفه کردن فریادهای سربازان و زوزه‌های گوش‌خراش و بی‌وقفه «اوو — اوو — اوو» داد می‌زدند. يك عده مرد پشت به محل حادثه کرده بودند، صورتشان حاکی از حالت شادی و نشاط بود و در بین ایشان موژیکی سرخ‌مو که دایم علامت صلیب می‌کشید و خودش را با سیلی از کلمات خفه می‌کرد با اطمینان خاطر می‌گفت:

— خداوند شاهد است که من دروغ نمی‌گویم! من خودم می‌دیدم، همان‌طور که تو را می‌بینم: می‌دیدم که داشت از آن بالا پایین می‌آمد که ناگاه پلکان داربست در زیرپایش فروتپید و آن وقت او در هوا رها شد! خداوند شاهد است!

سامگین به اطراف خود می‌نگریست و سعی می‌کرد بفهمد چگونه، بی

1. Minaev Pavel

۲— اشاره است به دعای مخصوصی که در کلیساهای کاتولیک می‌خوانند و اول آن چنین است: Te Deum Laudamus یعنی: خدا یا، ما تو را می‌ستاییم. (مترجم)

3. Matvei

کلیم سامکین/ ۸۳۳

آنکه خود خواسته باشد: تا آن نزدیکی پیش رفته است. و یکدفعه به یاد آورد که وقتی اینو کف دویده بود که دربرود او بجای اینکه به دنبال اینو کف بدود به سمت دیگری رفته بود.

و چون به سربازان نگریست که زخمیان را می بردند و آنان را با نظم و ترتیبی بیهوده به صف می خوابانند، و با خود اندیشید:

— عجیب است!

اینو کف نزدیک آمد، به دور دست چپش دستمالی بسته بود و با انگشتان دست راستش و با دندانش بیهوده می کوشید که دوسر دستمال را گره بزند.

به کلیم گفت: کمکم کن.

— شما زخمی شده اید؟

— انگشتانم ضرب دیده است.

— کشته زیاد است؟

— من سه نعش دیدم.

اینو کف با سرببی کلاه و تن آلوده به دوغاب آهک و درحالی که یک آستین بلوزش پاره شده بود در آنجا ایستاده بود و هیچ معلوم نبود چرا بر آن خاک خشک که پر از تراشه چوب آلوده به گرد و غبار قرمز خرده آجر بود پامی کوبید. ایستاده بود و ضمن تکان دادن مژه های گرد آلودش می گفت: — چه چیز مضحکی! وقتی داربستها فرو می ریختند مثل این بود که عنکبوت عظیمی تکان می خورد و اشخاص را می گرفت.

کلیم تصدیق کنان گفت:

— بلی، درست همین است: انگاریک عنکبوت بود. من هیچ به یاد

نمی آورم که به دنبال شما دویدم یا در همانجا ماندم.

اینو کف نگاهی به او انداخت که یعنی من نمی دانم، و گفت:

— یکی از ایشان کله اش چنان له و په شده بود که واقعاً عجیب بودا...

از آن کله بجز فك پایینی و ریش چیزی باقی نمانده بود. خوب دیگر، نمی رویم؟ هر دو رفتند و چندان نزدیک بهم حرکت می کردند که پیشرویشان مشکل بود. اینو کف ضمن پاک کردن گرد و غبار صورت با آستین بلوزش سر برمی گرداند و کلیم را هل می داد ولی کایم همچنان خودش را به او

می چسباند و می گفت:

– می دانید، من مطمئن بودم که درسرجای خود ایستاده‌ام و حال آنکه در واقع به دنبال شما می‌دویدم. عجیب است، ها، اینطور نیست؟ اینوکف با بی‌اعتنایی من منی کرد و گفت: چه چیزش عجیب است؟ و لبهای خود را به صورت لبخندی خفیف چین انداخت. باز گفت: – بنایانی که صدمه ندیده بودند برخورد خیلی سرد و راحتی با این فاجعه داشتند. من دویدم و دیدم که مردی دراز به دراز افتاده و از هوش رفته و پاهایش لای دوتخته گیر کرده است. به سرمردکی داد زدم و به او گفتم که بیا کمک کن این مرد را از این لا دریاوریم، و او به من جواب داد: دستش زن که دست زدن به مرده‌ها قدغن است. خلاصه کمکم نکرد و از آنجا دور شد. بدجنسها همه‌شان همینطورند... سربازان زحمت می‌کشیدند و آنها تماشا می‌کردند...

سامگین گفت: حتماً می‌ترسیدند،

و ناگهان به یاد آورد که خود با چه سرعتی به سمت بوریس‌واراواکا، در آن دم که در گودال آب یخ افتاده بود و داشت غرق می‌شد، با سرسره بازی دویده بود. و سپس به صدای بلند به گفته افزود:

– من واقعه‌ای نظیر آنچه امروز اتفاق افتاد ندیده‌ام.

اینوکف تکانی به خود داد، به کلیم نگاه کرد و در تکمیل سخن او گفت:

– من نیز هرگز چنین چیزی ندیده‌ام.

این کلمات یاد بوریس را از ذهن کلیم برد.

سامگین با احساسی از خستگی و دل‌به‌هم خوردگی از پا درآمده بود، دلش می‌خواست چشمانش را برهم بگذارد و متوقف شود تا دیگر افتادن آدمهای چنان ریز را در هوا نبیند.

اینوکف که ضمن راه رفتن، با کلاهش روی شلوارش می‌کوبید تا گرد و غبار آن را پاک کند با حالی متفکر من من کنان می‌گفت:

– چه وضع درهم و برهمی! شما این احساس را دارید که فرار کرده‌اید، ولی به نظر من اینطور می‌آید که يك تکه چوب از جلو چشمان من می‌آید و می‌رود – يك تکه چوب خاکستری رنگ که گویی آن را بانفنگ

کلیم سامگین/۸۳۵

انداخته‌اند و در هوا به پرواز درآمده است... درست مثل يك بلدرچین...
با بالهای لرزان و مرتعش... واقعاً حیرت‌آور است. اینک آدمهای مثله‌شده
که ناله می‌کنند و جیغ می‌زنند، ولسی در ذهن شما فقط يك تکه کوچك
چوب است که نقش می‌بندد. این ماشینهای کوچك، این تکه‌های بریده‌چوب،
شیطان می‌داند که چه و چه...

تنه‌ای به سامگین زد، و ضمن کند کردن قدمهای خود جمله‌اش را
تمام کرد:

— مردکی می‌خواست با يك تیرچوبی بر کله من بکوبد؛ وقتی خواست
تیر را ازجا بکند يك تکه تیز چوب به انگشتانش فرو رفت و حالش را
گرفت. و باز این خود من بودم که مجبور شدم آن تکه چوب را از انگشتانش
بیرون بکشم... از انگشتان آن مردك احمق.

و باز بر سرعت افزود و گفت:

— تکه‌های چوب، و تراشه‌های تیزی که به دست فرو می‌روند... انگار
روح آدم را غبار گرفته است.

کلیم با خود اندیشید که «داستان تکه تیزچوب را باید از خودش
درآورده باشد»، و پرسید:

— خوب، حالا چه می‌خواهید بگویید؟

اینو کف جواب داد: من هیچ نمی‌دانم، اگر می‌دانستم که حرفش را
نمی‌زدم.

و ناگهان در پشت در درشکه خانه يك خانه قدیمی ساز ناپدید شد.
کلیم با خود گفت: او چرا این حرف را زد که «اگر می‌دانستم که
حرفش را نمی‌زدم»؟ چه آدم گوشت تلخی...

خورشید غروب می‌کرد، گنبدهای کلیسای «معراج مسیح» همچون شمعهای
عظیمی می‌درخشیدند و مه خفیفی به رنگ گلی کدر در هوا معلق بود.

سامگین وقتی به خانه برگشت به سرعت به درون باغ رفت و با ابراز
خستگی روی نیمکتی دراز کشید. خود باغ نیز که بارنگهای پاییزی رنگ
شده بود آکنده از بخاری گرم و سرخ رنگ بود. چند روزی بود که گرما
خبر از بارانی قریب‌الوقوع می‌داد، لیکن باد ابرها را پراکنده می‌نمود،
برگهای زرد را از درختان می‌کند و بر سر شهر گرد و خاک می‌پاشید. سامگین

به وضوح جسدی را باز می‌دید که به طرز وحشت‌آوری بهم در پیچیده بود، بازو و ساق پا نداشت و به دور سرش پیشبند خاکی رنگی پیچیده بود، جسدی که گفتمی گره خورده و با سرعت غیر قابل تصویری فرو افتاده بود. مردی دیگر با بازوان باز از هم چنان پایین می‌آمد که انگار شیرجه رفته بود. این مرد به طرزی غیر عادی دراز به نظر می‌رسید، پیراهن قرمز رنگش کمر بند نداشت، باد در آن دمیده و حالت يك گل لاله به آن داده بود.

کلیم دیگر به یاد نمی‌آورد که مردانی که دیده بود از روی دیوار افتاده بودند و در هوا غل می‌خوردند سه تن بودند یا چهارتن، و حال که به آنها می‌اندیشید به نظرش می‌آمد که ده نفر بوده‌اند.

از پنجره باز عمارت کلاه فرنگی صدای آرام خانم الیزابت لوونا تا به گوش او می‌رسید که از چند لحظه پیش تعلیم تاریخ ادبیات را به شاگردان مدرسه موسیقی خود شروع کرده بود. ده دوازده نفری پیش او می‌آمدند و کار می‌کردند. سامگین برای اینکه فکر نکند خود را ملزم کرد به اینکه به حرفهای خانم اسپووا گوش بدهد.

– رمبو^۱ با عاریت دادن رنگ به حروف عدد ادا هیچ چیز نوی اختراع نکرده است. قبل از اوتیک^۲ هم کوشیده بود تا با ترکیب کلمات احساسات و تأثرات رنگینی در آدم برانگیزد.

کلیم ضمن گوش دادن به سخنان او با خود می‌گفت:

– این بانوزن ریاکاری است. از این حرفها چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد؟ بانو اسپووا با صدای نامطبوع و یکنواخت و لجو جانهای حرف می‌زد. – در باطن امر جوهر و عصا^۳ رمانتسم اصولا تمایل به فرار از واقعیت و از حقایق روزانه است. کارامزین^۴ با همه رمانتیک بودنش این مطلب را با عباراتی اندک خشن و زمخت ولی بسیار صریح تصدیق کرده است:

آه، این همیشه تکلیف ما نیست

که اشکهای قلخ بریزیم

۱- Rimbaud (آرتور) شاعر فرانسوی با نبوغی زودرس، (۱۸۵۴-)

(۱۸۹۱) که زندگی پر ماجرای داشت و آخر جوانمرگ شد.

۲- Tieck (لودویگ تیک) رمان نویس و زیبایی شناس آلمانی. (۱۷۷۳-)

(۱۸۵۳) که رومانتسم را در ادبیات آلمان به سمت تخیل سوق داد.

بربد بختیهای موجود؛

برای يك دقیقه هم شده خود را فراموش کنیم

در لطف و صفای پندارهای زیبا

کلیم که فهمید خانم تلاش خود را به خلاصه کردن مطلب محدود کرده

است با خود اندیشید: چه زن دروغگویی!

خانم ادامه داد:

— و بدین گونه است که در تلاش پر کردن پندارهای زیبا عده‌ای نه

تنها يك دقیقه بلکه در تمام مدت عمر از واقعیت می‌گریزند، وعده‌ای دیگر...

سامگین از جا برخاست، به پنجره نزدیک شد و روبه‌قسمت سایه روشن

اتاقی که به خوبی می‌شناخت داد زد:

— سر بازخانه‌های قسمت توپخانه فرو ریخته و عده زیادی مرد کشته

شده‌اند. مجروح نیز بسیار زیاد است.

اتاق پر از صدای صندلیهایی شد که پس‌زده می‌شدند. در يك گوشه

شعله کبریتی روشن شد و دستی را با انگشتان بلند نمودار ساخت. دوشیزه

خانمی مثل ماکیان وحشتزده صدای قدقد سرداد. سامگین از این وحشتی

که با سخنان خود برانگیخته بود حظ کرد و در آن دم که بدون شتاب

حیاط و باغ را دور می‌زد و خود را آماده می‌کرد تا آن واقعه هولناک را

نقل کند شاگردان خانم اسپواک با سروصدا از عمارت کلاه‌فرنگی بیرون

می‌جستند. خود خانم که نزدیک میز ایستاده بود می‌خواست چراغی روشن

کند و حجاب آن را به صدا درآورده بود. رادایف پیر که جلومیز نشسته بود

با انگشتانش ضرب گرفته بود و سر تکان می‌داد.

خانم اسپواک بی آنکه لبخند بزند و در ضمن، صحبتش لحن ملامت

هم نداشت، گفت:

— چه فریاد مقلدانه‌ای!

رادایف گفت: بله، درست مثل يك مدعی العموم. نسل جوان را ببین

که همه گریختند!

و از کلیم درباره حادثه جويا شد. در همان حین خانم اسپواک با پیراهن

تیره بدون چین و خیلی بلند بازوانش را بالا برده بود تا آرایش موهایش

را مرتب کند، و در ضمن گفت:

— کوتوزوف توقیف شده است.

رادایف در تأیید مجدد سخن خانم گفت: بله، در کشتی.
و آهی کشید. سپس از جا بلند شد، دست خانم اسپوواک را در يك دست خود گرفت و با دست دیگرش به نوازش آن پرداخت و با صدای تسلی بخشی گفت:

— خوب دیگر، سعی خواهیم کرد که او را به قید ضمانت آزاد نمایم، اینطور نیست. فعلاً به امید دیدار، خدا حافظ!

خانم اسپوواک همراه او رفت تا راهش بیندازد و پیش از اینکه کلیم فرصت این تصمیم گیری را پیدا کند که خبر توقیف کوتوزوف را چگونه تلقی کند برگشت. کوروین در کنار او با همان تصنع و ادا و اطواری که درایوان رستوران داشت راه می رفت و به سلمانیهای به نوارسیده می مانست. در آن دم که کوروین با صدای پرطنین و رسایی خود را معرفی می کرد و به لحنی شمرده می گفت: آندره ولادیمیروویچ کوروین، خانم اسپوواک با بی اعتنائی خاصی پرسید:

— شما یکدیگر را می شناسید؟

لیکن بلافاصله چین عمیقی بر بالای بینی کوروین افتاد که ابروان ضخیم او را به صورت يك خط مستقیم درآورد و چشمان گرد همچون چشم پرنده شبش تبدیل به يك چشم واحد دو طبقه به شکل هشت (8) شد و چنان حالت عجیبی به قیافه اش دادند که سامگین بی اختیار پس پس رفت.

خانم اسپوواک درحالی که از اتاق خارج می شد گفت:

— من يك دقیقه می روم بچه ام را ببینم.

کوروین از جیبش يك ساعت طلا بیرون کشید و گفت:

— ما قبل از تمرین هنوز چهل دقیقه وقت داریم.

کوروین پس از اینکه منتظر ماند تا خانم صاحبخانه در را پشت سر خود بست و رفت گردنی کشید و با زمزمه ای شبیه به سوت زدن به کلیم گفت:

— شما که شاهد آن صحنه و قیحانه بودید، ولی فکر نکنید که من همینطور دست روی دست خواهم گذاشت! بدیهی است، خانم الیزابت لوونا که خانم محترمی است نباید بویی از این واقعه ببرد، خلاف عرض می کنم؟ و اما به آن پسر بگویند که من حقش را کف دستش خواهم گذاشت!

کلیم به صدای نسبتاً بلندی گفت:

— من این گونه مأموریتها را قبول نمی‌کنم.

کوروین دستش را بالا آورد و سوت زنان گفت:

— سس... سس... خوب، چرا قبول نمی‌کنید؟ چرا؟

اکنون چشمانش از هم جدا شده و هر کدام به سر جای خود برگشته بودند.

سیبلش را تکان داد، لبانش را پاک کرد و به لحنی تهدیدآمیز پچ‌پچ کنان گفت:

— من شما و پاورقی نویس را به عنوان شاهد به دادگاه معرفی

خواهم کرد.

بانو اسپواک برگشت و با حرکتی حاکی از خستگی روی نیمکت

فتری نشست. بلافاصله کوروین با حالتی چست و چالاک صدای خود را به

اونزدیک کرد و نشست. پاچه شلوارش را بالا کشید و جوراب چهارخانه‌اش

نمودار شد. مردك زانوان گرد و غلبه‌ای داشت عین وزنه‌های سی کیلویی.

سامگین پکر از پچ‌پچها و از لوندیهای معلم نمازخانه هوس کرد که آنآ

ماجرای رستوران را برای خانم الیزابت لوونا حکایت کند، لیکن خانم نگاهی

به او و به کوروین انداخت که به طرزی وهن‌آمیز هر دو را در يك سطح قرار

می‌داد، و درحالی که دفترچه نتهای موسیقی را ورق می‌زد پرسید:

— شما از سانحه‌ای که پیش آمده است خبر دارید؟

و این سؤال را طوری کرد که کلیم با خود اندیشید:

«آیا منظور او از سانحه توقیف کوتوزوف است؟ آیا ممکن است

که آن نره‌گا و نیز انقلابی باشد؟»

کوروین از سانحه خبر نداشت و بانو اسپواک به کلیم پیشنهاد کرد

که ماجرا را نقل کند.

معلم نمازخانه بدون ابراز علاقه زیاد به نقل کوتاه و خشک سامگین

گوش داد و به‌تندی گفت:

— زیاد عجله می‌کنند و برای همین است که همه چیز خراب می‌شود.

از این گذشته، دیگر ملت ما ملت دقیق و باریک بینی نیست.

با آن صدای پرطنینش که به صدای فلز می‌مانست و با ادا و اطوار

مردی که عادت دارد زیاد حرف بزند، کوروین درباره لزوم سازمان دادن

دسته‌های «کور» (آواز خوانان دسته‌جمعی) و دسته‌های ارکستروانجمنهای

آواز توده‌ای به سخنرانی پرداخت و باز گفت:

– درضمن، ورزش را نیز باید تشویق کرد، بخصوص ورزش بوکس (مشت زنی) را. در مملکت ما مردم دوست دارند دعوا بکنند... آهنگ صدایش فرو افتاد، سرفه کرد، نگاهی تحریک آمیز به کلیم انداخت و ادامه داد:

– مردم ما احمقانه و مثل حیوان دعوا می کنند؛ و حال آنکه حتی در مشت زنی نیز باید انضباط و قواعدی باشد.

سامگین لبخند زد ولی سکوت را حفظ کرد و منتظر ماند تا ببیند خانم اسپوآک چه جوابی به او خواهد داد؛ خانم که بامداد روی دفترچه نت یادداشت می کرد بی آنکه سرش را بلند کند و به طرزی مخصوصاً بی تناسب و بی موقع اظهار داشت:

– آندره ولادیمیر وویچ در کشور کره بوده است.

معلم نمازخانه باردیگر لبهای خود را بایک دستمال کوچک قرمز رنگ پاک کرد، دوباره چشمانش را به شکل (8) درآورد و همچنان که به کلیم می نگریست به لحنی تندتر و فضل فروشانه تر ادامه داد:

– از جمله مثلاً انگلیسیها: در آن ملت دانشجویان همیشه آرام و موقرند، ادا بازی در نمی آورند و هرزگی و پرت و پلا گویی نمی کنند، چون ورزش می کنند. ما از فرنگستان چیزهای بدش را می گیریم و چیزهای خوبش را نمی بینیم. برای ملت باید اغلب اوقات دسته ها و جلسه های مذهبی تشکیل داد! آن چه چیزی است که به دستگاه پاپ و پاپیت قدرت بخشیده است؟ بیشك همین نمایش بازیها و خودنمایی های صحنه سازانه است. ملت مذهب را از راه چشم و از میان اشیاء محسوس و ملموس جذب می کند. اینك هزار و نهصد سال است که درس پرستش خدا بطور ذهنی به ما می دهند ولی نتیجه ای چنانکه باید به دست نیآورده اند و این امر جز اینکه بر تعداد فرقه ها و آیینها افزوده ثمری نداشته است.

خانم اسپوآک پس از آنکه نگاهی به ساعت خود انداخت گفت:

– برای ما قدری از کراهتها صحبت بکنید.

کوروین به لحنی نسبتاً خشن و درحالی که سیگاری روشن کرد و فواره ای از دود به میان زنان و بانو اسپوآک رها کرد گفت:

کلیم سامگین / ۸۴۱

— از کره‌ای‌ها بگویم؟ کره‌ایها ملتی هستند بدبخت که از تماس با ژاپونیها در حال اضمحلالند، ژاپونیهایسی که خودشان بر اثر غرب زدگی فاسد شده‌اند. کره‌ایها ملتی هستند آرام و ساده لوح و به نرمی موم. وهمچنان که مشغول بر شمردن صفات کره‌ایها بود ته‌مقوایی سیگارش را در لای لبان ضخیم و احیاناً زمخت خود له کرد و سپس به لحنی مطمئن و معترض به گفته افزود:

— ... و هیچ هم نیازی به تمدن و فرهنگ اروپایی ندارند. و بیشک خاطره‌ای موهن و خشم انگیز به ذهنش باز آمد، چون چشمانش پراز خون شد و همچنان که زانوان خود را با ناخنهایش می‌خاراند شروع به فحش دادن به ژاپونیها کرد، و از جمله به لحنی تمسخر آمیز گفت:

— در مملکت ماهمه این ترامواها آدم را به شك می‌اندازند که نکند همان گاری ساده و سنتی خودمان درست تر است.

خانم اسپواک ضمن اینکه از جا بلند می‌شد گفت:

— دیگر وقتش است.

سامگین گمان کرد که از این حرفها دو معنی استنباط می‌شود، ولی از تماشای چهره خانم پی‌برد که او نباید به سخنان معلم نمازخانه گوش داده باشد. خانم به کلیم پیشنهاد کرد:

— شما هم با ما بیایید.

کلیم فهمید که خانم به این امر علاقه‌مند است و خودش هم بی‌میل نبود که باز به حرفهای کوروین گوش بدهد. در بیرون هوا بد بود. از حیاطها و کوچه‌ها باد می‌وزید و برگهای پاییزی را در امتداد قسمتهای سواره‌رو و پیاده‌رو خیابانها می‌تاراند؛ برگها می‌دویدند و خود را به نرده‌های چسبانندند و یا در زیر جلو خانهای سر پوشیده می‌چپیدند؛ بعضی نیز ور می‌جستند، اندکی از طول نرده‌ها، همچون موشهای وحشتزده، بالا می‌رفتند، سپس فرو می‌افتادند، چرخ می‌زدند و به زیر پاهای رهگذران می‌افتادند. این صحنه کلیم را به یاد بنایان و درودگرانی انداخت که از بالای دیوار به زیر می‌افتادند.

کوروین به لحن واعظی مجرب گفت:

— زن طبیعتاً باید مؤمن باشد.

راه می‌رفت و پاهای سنگین خود را زیاد بالامی آورد و قدمهایش مانند قدمهای يك ژنرال منظم و موزون بود. عصایش را نیز طوری زیر بازو گرفته بود که انگار برای جلوگیری از نزدیک شدن بیشتر کلیم سامگین به خود این کار را کرده است.

بانو اسپوواک آهی کشید و گفت:

— وای که شما چقدر کسالت آور هستید!

و حال آنکه کوروین با پرویی تمام ادامه می‌داد:

— زنی که ایمان نداشته باشد مظهر تغییر شکل یافته ...

سامگین در کوچه باریکی که با دوشعل کم نور روشن شده بود پیچید. باد بر پشت او می‌زد و به جلو هلش می‌داد و گرد و غبار دهان و گلوی او را خشک می‌کرد. تصمیم گرفته بود وارد ستورانی شود تا گیلای آبخو بنوشد و لحظه‌ای چند در بین آدمهای معمولی و ساده بنشیند. ناگهان از سوراخ یکی از دره‌ها زنی کوتاه قد که لچک تیره رنگی به سر داشت به روی پیاده‌رو کوچه پرید و آهسته و ملتمسانه خواهش کرد:

— مرا به خانه‌ام برسانید.

سامگین قدم تند کرد، لیکن آن زن بی آنکه ولش کند با پاشنه‌های ریز خود، همچون بزی که سم بر زمین بزند، بر آجرهای کف پیاده روی - کوبید، و کلیم از پشت سر طنین پیچ پچهای ملتمسانه او را می‌شنید که می‌گفت:

— منزل من در همین نزدیکی است.

سامگین نگاهی به آن صورت گداز و کوتاه که دهان بزرگی داشت انداخت و بی ادبانه گفت:

— برو گمشو!

دوشیزه و حشزده جستانی به عقب کرد و گفت:

— آه! کاش می‌شد همه چیزهای بی مصرف را به همین نحو دور

انداخت!

لیکن کلیم، يك دقیقه بعد، در خیابان فکرمی کرد و در پی این بود که عمل خود را توجیه کند: «حتماً این بیزاری از زن را لیدیا به من تلقین کرده است.»

کلیم سامگین/۸۴۳

او هرچه ممکن بود کمتر به فکر لیدیا می افتاد و هر بار نیز با بغض و کینه بیشتری به او می اندیشید. این بغض و کینه در آن روز تندتر و غلیظتر از همیشه در او پیدا شد.

در آن دم که در رستوران نشسته بود و حافظه خوشخدمتش جمله ها و سئوالهای احمقانه آن دختر جوان را به یادش می آورد باخود می گفت: «چه دختره مرموز قابل ترحمی است!»

از مدتی پیش، کلیم متوجه شده بود که درباره زنان با سردی و وقاحت روزافزونی می اندیشد. مطمئن بود که به این ترتیب از اشتباهات محفوظ خواهد ماند و معتقد بود که مارگریت، آن زن نازا، درباره هموعان خود بسیار خوب قضاوت کرده بود.

در عرض سالن باریک و دراز رستوران نیمکتهای دونفره به دیوار تکیه داده بودند که روی آنها را با مخمل کرکدارحنایی رنگ پوشانده بودند. سامگین پشت یک میز سه پایه بین نیمکتهای نشست و این احساس به او دست داد که در قطار بزرگی با طول بیش از اندازه ای نشسته است. بوی گرم و دل بهم زن توتون و آشپزخانه در فضای تالار پیچیده بود و بسیار طبیعی به نظر می رسید که هوای درون آن به رنگ آبی کدر باشد.

صدای کاردها و چنگالها و بشقابها طنین انداز بود. از بالای پشتی یک نیمکت، پس کله چاق و کم موی رقیب و اراو کا که مقاطعه کار ساختمانهای مرکولف^۱ بود در آمده بود. این پس کله گوشت مرغی را تداعی می کرد که پره های آن را خوب نکنده باشند. رو به روی مقاطعه کار معمار استف- نشین دیانین^۲ نشسته بود که مردی بود بلند قد و ریشو، شبیه به آن زندانی بسته به زنجیر که کلیم را دم پنجره دیده و خطاب به رفیق خود داد زده بود:

— نگاه کن! العازر زنده شده است!

مقاطععه کار با اوقات تلخی و اخم و تخم می گفت:

— مردم به جهانگردی می پردازند و در پی کشف قطب جنوب بر-

می آیند، ولی آخر کدام پدر سوخته ای احتیاج به قطب جنوب دارد؟

معمار در حالی که شراب خود را می نوشید و چشمان سیاهش را باخشونت

به کلیم دوخته بود جواب داد:

– این کار صرفاً از روی کنجکاو و به عشق کسب معلومات انجام می‌گیرد.

در سمت چپ سامگین، دوما گایلف مالک بهترین حمامهای خانوادگی شهر، می‌گفت و می‌خندید و روی حرف صدادار (O) تکیه می‌کرد؛ و در ضمن، به حرفهای تند و سریع مازین^۲ عضو انجمن شهر که مردی چاق و چله بود و صورتی شل و ول و بیمو نظیر صورت خواجه‌ها داشت گوش می‌داد. دو سال پیش، این مرد همیشه شاد و عیاش دختر خود را به زور به معاون اداره پلیس شهر که مرد مجردی بود به زنی داده بود، و داماد بیچاره در حین بازگشت از کلیسا با يك گلوله هفت تیر عروسی خود را به عزتبدیل کرده بود.

زنی چاق و چله که پیراهنی از حریر به تن داشت با خوشرویی نقل می‌کرد که:

– بیچاره داماد قیافه دیپلماتیکی هم به خود گرفته بود ولی من می‌دانستم که این عاقبت ندارد، و همینطور هم شد.

گوشه‌هایش که مثل نان شیرینی تنوری باد کرده بود مزین به گوشواره‌های سنگین زمردین بود و با خنده گوشخراشی می‌خندید. این زن تیونا تروسووا^۳ نام داشت و از رباخواری روزگار می‌گذرانید، و با اینکه مدعی بود راز «خوشبخت زیستن» را به دست آورده است به بیرحمی شهره شهر بود. او که دختر آشپز رئیس اشراف شهر بود برای شروع به این زندگی خوشبخت معشوقه این پیرمرد شده و خیلی هم زود او را ورشکست کرده بود. پس از آن، زن جواهر فروشی شده و کار آن بیچاره را به جنون کشانده بود. سپس، مدتی با معاون فرماندار شهر زندگی کرده بود. اکنون با بازیگران تئاتر مراوده داشت و ایشان را نیز فصل به فصل عوض می‌کرد. داستانهای راجع به وقاحت حسابگرانه اودر شهر شایع بود ولی دست و دل بازیش مردم را به تعجب و ا می‌داشت: از جمله بیمارستانی برای کودکان ساخته بود و از بیش از بیست نفر که در دبیرستانهای پسرانه و دخترانه تحصیل می‌کردند

1. Domogaïlev 2. Mazine
3. Thiona – Trousova

نگهداری می نمود.

با ژست و اطوار آدمهای خبره و ضمن ریختن کنیاك برای اوسف^۱ بازرگان چوب فروش، که مردی ریزنقش و دماغ گنده با چشمانی حنایی رنگ و براق بود، می گفت:

— ما در همین فصل يك گروه تئاتری دراماتيك بسیار عالی خواهیم داشت .

مركولف غرغرکنان به معمار می گفت:

— اجداد ما و پدران ما به ما می آموختند: «باید دانست که از کجا برداشت .»

ولی معمار آه می کشید و به جام شراب خود در روشنایی می نگریست. معمار باز می گفت: در حال حاضر ساختمان کلیساها در سبیری بیشتر در طول خط آهن صورت می گیرد. اوسف داد می زد:

— نه، تیونامیتری یهونا^۲، شما به این نکته گوش کنید ! شنیدم که يك مرد اسپانیولی برای خرید چوب به سراغ واسیل سورسك^۳ آمده است. این اسپانیولی بجز زبان خودش و زبان فرانسه زبان دیگری نمی داند. البته متوجهید که این واسیل سورسك نیست که باید زبان اسپانیایی یاد بگیرد؛ پس به ناچار شروع کرده اند به یاد دادن زبان ووسی به آن مرد اسپانیولی. ولی کاش می دانستید که چه چیزها به او آموخته اند!

سامگین ضمن خوردن گوشت خرچنگ و نوشیدن آبجو خوب، به این حرفها گوش می داد. اشخاص رستوران را شمرد و دید که جمعا هفده نفرند و همه هم از مالکان متوسط و به قول روینسن از «باباهای شهر» بودند. البته از ثروتمندترین آدمهای شهر نبودند، بلکه مسلماً از «کارگران دستی» و از «آدمهای ساده و معمولی» بودند که به قول کوزلف مورخ بدون شتاب زندگی قرص و قایمی را بنا می نهادند و بیش از آن ثروتمندان شکم سیر اهمیت داشتند که بار خود را برای تا آخر عمرشان بسته بودند و چون تنبل و بیکاره شده بودند دیگر علاقه ای به زندگی شهر از خود نشان نمی دادند.

1. Oussov 2. Thiona Mitrievna
3. Vasil_Soursk

به قول کوزلف و نیز به فتوای عقل سلیم، این اشخاص مستحق این بودند که با حسن نیت درباره‌شان قضاوت بشود، ولیکن سامگین نمی‌توانست خویشتن را از این فکر باز دارد که:

— من تحصیلات خود را تمام خواهم کرد و مجبور خواهم شد که به منافع یکی از همین گاوها خدمت بکنم. با دختر یکی از ایشان ازدواج خواهم کرد و پسران و دخترانی دبیرستانی پس خواهم انداخت که پس از گذشت پانزده سال دیگر حرفهای مرا نخواهند فهمید. پس از آن، شکم گنده‌ای پیدا خواهم کرد و بعید هم نیست که شروع کنم به مسخره کردن آدمهای تیز هوش. از آن پس، پیری است و بیماریها و من، با احساس اینکه اسحق بوده‌ام هدیه برای قربانی، رخت از این دنیا خواهم برد. ولی آخر قربانی برای کدام خدا؟

این افکار تازه و بیگانه سخت آزارش می‌دادند ولی او نمی‌توانست آنها را از خود دور کند. صدای بهم خوردن ظرفها و قهقهه خنده‌ها و صداهای دیگر سامگین را همچون يك اتاق خالی از همه خود پر می‌کردند. این همه بر فراز افکار او موج می‌زد، بی آنکه با آنها معارض باشد، و حال آنکه او دلش می‌خواست همه آن افکار را خفه کند. خاطره‌هایی بیش از پیش ناراحت کننده برای مردان به ذهن او هجوم می‌آورد و آزارش می‌داد. یکی خاطره واراو کا که برای او بشریت چیزی بجز کارگر دستی نیست؛ یکی هم رادایف چاق و چله و ترو تمیز که با مهر و محبت می‌گوید:

— من روشنفکران را به سبب عدم چشمداشت و شرافتشان در کار دوست می‌دارم.

در کنار آنان، اینك لوتف است که با انقلابیون چنان رفتار می‌کند که انگار مستخدمش هستند. و نیز کوتوزوف بود که برای خود رسالتی قایل بود و آن برهم زدن وضع موجود فعلی بود، لیکن کلیم این يك را از ذهن خود بیرون راند، و همچنان که به اشخاص نشسته در رستوران نگاهی کرد با خود گفت:

«این يك بیرون از صحنه است، و بیشک برای مدتی مدید. و اما اشخاصی نظیر مارا کوئف و پوژارکف چه کاری برضد امثال اینها که در اینجا هستند از دستشان برمی‌آید؟»

کلیم سامگین/۸۴۷

آخر با خود گفت: «من احتیاج به تفریح و سرگرمی دارم»، و چند دقیقه بعد، از رستوران بیرون آمد و به خیابان که اکنون آرام و بی سروصدا شده بود قدم نهاد.

بر فراز شهر ابرهایی سیاه و پاره پاره در حرکت بودند که کلیم آنها را به خرس تشبیه کرد. در گردابهای آبی رنگ بین ابرها ستارگان با برقی خیره کننده می درخشیدند، و درخشان گویی برای این بود که عمق آن گردابها را، که از آنها خنکی پاییزی متصاعد بود، بهتر نشان بدهند.

اکنون مغازه‌ها بسته شده بودند و شب بقدری تاریک بود که پایه مشعلها به زحمت دیده می شد، مشعلهایی که نور مقید در شیشه‌های حبابشان گویی در هوا معلق بود. زنان شبگرد مأمور مشعلها همچون قراولان از مشعلی به مشعلی دیگر در حرکت بودند و سایه خود را بر آجرهای کهنه کف خیابان می کشیدند. کلیم صورت ایشان را از زیر کلاهشان و رانداز می کرد و آن چهره‌ها که در ظلمت شب محو بودند به روی او لبخند می زدند. کلیم از این لبخندهای خفیف بدش می آمد. با خود می گفت:

«مستقل ترین مرد اینو کف است، ولی او اگر مستقل است تنها به این علت است که هنوز هیچ چیز او را فریفته خود نکرده است. بگذریم از اینکه او عاشق زنی شده است که ده سال از خودش بزرگتر است.»

در این هنگام جوانی که کلاه بر سر داشت و آن کلاه نصف صورتش را پوشانده بود با قدمهای تندی از کنار کلیم سامگین گذشت. جوان به طور مارپیچ راه می رفت، چنانکه گویی، بی آنکه چراغش را داشته باشد، می خواست به دور هرزنی دایره‌ای رسم کند.

کلیم فهمید که این جوان «معذب است».

مردی مست که کت بلند پالتو مانندی بر روی شانه‌های خود انداخته بود به کلیم تنه زد، پس پس رفت و با صدای نافذی داد زد:

— ببخشید آقا... مرا ببخشید، لعنت بر شیطان!

سامگین از گوشه خیابان به داخل کوچه تاریکی پیچید، باد بر سر تا پایش یورش آورد، او را به تکان و نوسان واداشت و کسالتی غبار آلود بر سروریش پاشید. کوچه‌ای بود پیچ واپیچ، با خانه‌هایی اندک، که صدای خش خش درختان باغها و جیرجیر درها و صدای سوت زدن باد در شکافها

آن را آکنده بود، همه‌های که همچون صدای سوت شلاق چوپان به گوش می‌رسید و آدم خیال می‌کرد مخصوصاً از همین کوچه است که باد بر سر شهر می‌وزد و همه جای آن را فرا می‌گیرد.

آبجو فکر او را مغشوش کرده و پاهایش را سنگین نموده بود و باد اندیشه‌های مخصوصاً کسالت‌آوری در ذهن او بر می‌انگیخت. سامگین به جلو کلیسای کوچک و قدیمی سن ژرژ که در پشت نیمدایره‌ای از خانه‌های کوچک پنهان بود رسید. دو توپ کهنه، همچون دو علامت تحدید حدود، در مقابل جلوخان کلیسا بر زمین نصب شده بودند. سامگین همچنان که بر یکی از پله‌های جلوخان کلیسا نشسته و به پاک کردن چشمها و عینک غبار-آلود خود با دستمالش مشغول بود به یاد آورد که بوریس واراو کایک روز آرزو می‌کرد این دو توپ را از جا بکند، قدری باروت تهیه کند و به هنگام نماز عصر هردو را با هم آتش کند. بوریس اغلب در پی این بود که مردم را وحشتزده کند، و اگر زنده مانده بود بدون شك انقلابی از آب درمی‌آمد.

سامگین ضمن تاب دادن عینک خود بر نوک انگشتش و ضمن اینکه می‌کوشید با شیشه‌های آن نور اشعه‌ی مشعلی را که در پشت سرش در یکی از زوایای جلوخان روشن بود منعکس کند تقریباً با صدای بلند این فکر را کرد که: «شیطان می‌داند که من به چه اندازه کسالم». او با هر ناراحتی‌ای که پیدا می‌کرد این احساس را داشت که هرگز به آن اندازه ناراحت نبوده است. از این حالت منقلب می‌شد و حتی احساس تحقیر می‌کرد، و می‌کوشید به خودش بقبولاند که در این حالت روحی نیز چیزی قهرمانی و یا بهتر بگوییم شیطانی وجود دارد. مثلاً فکر می‌کرد در آن لحظه در شهری اقامت دارد که از آن خوشش نمی‌آید و بر جلوخان کلیسایی نشسته است بی‌آنکه در آنجا کاری داشته باشد؛ باد صدا می‌کند و جانوران سیاهی بر فراز این شهر می‌خزند، شهری که در آن موجودی یافت نمی‌شود که به او نزدیک باشد.

با خود گفت: «توجه، توجه! اینها افکار پوچ و بچگانه‌ای هستند» و به خود نهیب زد که مواظب خودش باشد، لیکن دوباره به خود آمد و با خود گفت: «اینها افکار کتابی هستند» آنگاه به این فکر افتاد که بیست و پنج

کلیم سامگین / ۸۴۹

سال از عمرش گذشته و هرگز این نیاز را در خود حس نکرده است که مسئله وجود خدا را حل کند. مادر بزرگش و کشیش سرخانه‌شان در آن ایام که او به دبیرستان می‌رفت خدا را برای او به صورت مقنن اصول اخلاق معرفی کرده و بدین وسیله او را تا به مقیاس وجود کسالت بار خود فرود آورده بودند. خلاصه، خدا باید وجودی غیر قابل درک و فهم و وحشتناک و یا آنقدر زیبا باشد که او را فراتر از حد هر عقل و منطقی می‌ستایند.

آهی کشید و نتیجه گرفت: «نه، امروز همه چیز به طرز عجیبی احمقانه است». و با شنیدن صدایی از دور عمیق‌تر در تاریکی فرو رفت.

صدای خشن و بسیار بلند اینوکف بود که می‌گفت:

– تو دروغ می‌گویی، سولیمان!

و باز چیز دیگری به این گفته افزود، ولی سخنانش با صدای دیگری خفه شد که می‌گفت:

– يك فرد تاتار و دروغ گفتن؟ هرگز! و تازه باید بگویی سلیمان، نه سولیمان.

سرانجام در جلو پنجره خانه کوچکی توقف کردند و سامگین برزمینه پرده‌ای که از درون روشن شده بود سایه دو کله را به طور بسیار واضح تشخیص داد: یکی چون کله ژولیده موی اینوکف بود و دیگری موهای صافی داشت و عرقچینی بر سر نهاده بود.

– چرا تو به يك تاتار مشروب خورانده‌ای؟

– بر گرد به خانه‌ات!

– صبر کن! چرم ساغری واقعی را از پوست بز درست می‌کنند، و اینکه می‌گویند از پوست گوسفند، حقیقت ندارد. بلی؟

مرد تاتار قد بلندی داشت و صورتی باریک و ریش‌بزی تنک و یادآور قیافه لی‌هونگ‌چانگ بود که بسیار کمتر از تزار روس به يك آدم معمولی شباهت داشت.

سامگین فکر می‌کرد: «خدا نباید هیچ وجه مشترکی با آدم داشته باشد. چینی‌ها این مطلب را می‌فهمند و به همین جهت خدایانشان جانوران هیولایی هستند که آدم از ایشان می‌ترسد...»

اینوکف به شیشه پنجره زد و با تکان دادن کلاهش به راه خود ادامه

داد. وقتی باد صدای قدمهای او را محو کرد سامگین نیز که باد از پشت سر هلس می داد به خانه اش برگشت ولی متأسف بود که چرا به این فکر نیفتاده که اینوکف را صدا بزند و با هم به جای اخوش و شادی بروند. با خود گفت:

— او باید دوشیزگانی را بشناسد که گیتار می نوازند...

وقتی داخل حیاط منزل شد الیزابت لوونسا را نزدیک طارمی دید. الیزابت با صدای آهسته ای به او گفت:

— به نظرم کسی دارد در باغ راه می رود. می شنوید؟

کلیم گفت: این صدای باد است.

بانو اسپوواک ضمن هل دادن دریچه باغ گفت:

— خوب، مارا ول کردید و رفتید؟

سامگین گفت: راستش من از این معلم نمازخانه خوشم نمی آید. و به زحمت توانست جلوهوس خود را در نقل ماجرای حمله اینوکف به کوروین بگیرد، در ضمن پرسید:

— این اختلاف از کجا ناشی شده است؟

بانو اسپوواک همچنان که در خیابان باغ راه می رفت و زیر بوته های خار را واری می کرد شروع به صحبت درباره کوروین نمود، آن هم به لحنی که آدم وقتی از چیزی حرف می زند حواسش جای دیگری باشد، و یا حرف می زند برای اینکه فکر نکند. باری، از این سخنان کلیم دانست که کوروین را روزی مستخدم پدر خانم اسپوواک بیمار و نیمه جان در مزرعه ای پیدا می کند و او را به خانه می آورد. مستخدم جوان تعریف کرده بود که این کوروین راهنمای کوران بوده و یکی از ایشان که گویا عموی خود کوروین بوده و حس بینایی خود را کاملاً از دست نداده بوده است با او بد رفتاری می کند. پسر (یعنی کوروین) فرار می کند و در جنگلی پنهان می شود و به علت مسمومیت یا بی غذایی بیمار می شود و می افتد.

— در آن هنگام او هشت یا ده سال داشته و از قضا درست همان روزی او را پیدا کرده اند که من از مادر متولد شدم. مادرم که خیلی خرافاتی بود این اتفاق را نشانه ای از لطف و عنایت خداوندی دانست و از پدرم اجازه گرفت که پسرک را در خانه خودمان نگاه دارد. پسرک بچه ای بود

کلیم سامگین/۸۵۱

بسیار وحشی و نافرمان، و وقتی خواستند سواد یادش بدهند فرار کرد. تا پانزده سالگی هیچ کاری نشد با او کرد. پس از اینکه مدتی در يك صومعه چوپان بود به خانه ما بازگشت. پدرم خیلی سعی کرد که از او چیزی بسازد ولی باز توفیقی در این راه حاصل نشد. موژیکها متهمش کردند به اینکه می خواسته است به دخترکی تجاوز بکند و نزدیک بود بکشندش. باردیگر به صومعه رفت و در آنجا نوجه کشیش شد. آخرین بار که من دیدمش کشیش جوانی بود ساکت و موقر و سر به زیر. از آن زمان تا کنون بیست سال گذشته و او در این مدت زندگی بسیار پرتلاطمی داشته، از جمله در ماجرای مضحك قزاقان آنتونف^۱ که می خواستند حبشه را به روسیه ببخشند شرکت کرده، در کشتار گاههای فرانسه به عنوان مأمور ذبح کار کرده، و بالاخره از طرف کلیسا برای تبلیغات مذهبی به کشور کره رفته است. و این مأموریتش بسیار عجیب بوده. او اساساً آدم جاه طلب و سرخورده ای است و همین خود اخلاق او را بد کرده است. او چنانکه حتماً مشاهده کرده اید آدم خشن و بی نزاکتی است. ولی حافظه حیرت انگیزی دارد. سعی کنید او را بهتر بشناسید، مرد جالب توجه ای است.

سامگین گفت: من اهمیتی به او نمی دهم. از آدمهای جالب توجه خسته شده ام.

خانم اسپواک با بی اعتنائی گفت: راستی؟

کلیم به لحنی تحریک آمیز تکرار کرد: بلی، من معتقدم آدمهای جالب توجه اشخاصی هستند که می خواهند خودشان را جالب توجه جابزنند. زن که در جلو پنجره عمارت کلاه فرنگی ایستاده بود و به درون اتاق که بزحمت با چراغ کوچکی روشن بود می نگریست گفته کلیم را به آرامی تصدیق کرد و گفت:

— راستی؟ بله، ممکن است از این جور آدمها باشند. خوب دیگر، برویم، وقت خوابیدن است.

باد ضمن تکان دادن درختان، برگهای خشك آنها را می کند؛ ابرها هردم مواج تر در حرکت بودند و ستارگان را خاموش و روشن می نمودند. ناگهان سامگین از خانم اسپواک پرسید:

— الیزابت لوونا، ممکن است به من بگویند که شما چرا انقلابی هستید؟
خانم اسپيواك قدم کند کرد، به کلیم نگرست و گفت:
— سؤال عجیبی است.

— می دانم...

— سئوالی است که دیر مطرح شده است...

— و بهجگانه و چیزهای دیگر هم هست... می دانم، ولی به هر حال؟

الیزابت که پیشاپیش کلیم راه می رفت با صدای بمی گفت:

— من نمی گویم انقلابی هستم ولیکن موجودی هستم کاملاً مطمئن و معتقد که دولتی که بر طبقات تکیه دارد دولتی است ناتوان و به آخر رسیده و وجودش برای فرهنگ و تمدن خطرناک است و ملت را به انحطاط تهدید می کند. و خود شما همه این مطالب را می دانید.

کلیم غرغر کنان گفت: این فکر از کوتوزوف است.

خانم اسپيواك همچنان که پله جلوی خان عمارت را نشان می داد گفت:

— خوب، که چه؟ بله، استپان معلم من است. در این شك داشتید؟

کلیم در لحن این سؤال خانم به گمان خود طنز و تمسخر تشخیص

داد؛ دلش می خواست با او به جـروبـحث بپردازد و حتی لیجاری به او

بگوید، و بعلاوه سخت می ترسید از اینکه با خودش تنها بماند؛ ولیکن خانم

در را باز کرد، و پس از آنکه شب به خیری به کلیم گفت به اتاق خود رفت.

کلیم نیز به منزل خود درآمد و در کنار پنجره ای که مشرف به خیابان بود

نشست و آن را باز کرد. روبه روی خانه مردی سعی می کرد سیگاری روشن

کند و موفق نمی شد، چون باد کبریتش را خاموش می کرد. قدمهای محکمی

در کوچه طنین انداز شد. اینوکف بود. سامگین از آن بالا داد زد:

— کجا می روید؟

— هیچی، بیخودی قدم می زنم. شما تنها هستید؟ می توانم بیایم بالا؟

— بله.

پنج دقیقه بعد اینوکف در اتاق کلیم نشسته بود، سیگاری به لب و

جام شرابی در دست داشت و ناله کنان می گفت:

— من اعصابی دارم که به لعنت خدا نمی ارزدا در شهر ول ویلانم...

به طوری که انگار آدم کشته ام و وجدانم عذاب می دهد! مضحك است، ها!

کلیم سامگین / ۸۵۳

اینوکف که همیشه به آدمهای شلخته ایراد می گرفت آن روز مخصوصاً خودش گردآلود و سرش شانه نکرده بود، به طوری که سامگین در برخورد اول گمان کرد مست است. پرسید:

— حالا چکار می کنید؟

اینوکف با حالتی خسته آهی کشید و گفت:

— در کار بررسی و تصحیح اثری هستم درباره طرق مبادزه با حریق جنگلها، که پیر مردی آن را نوشته است، پیرمردی ریزنقش که زیاد عالم نیست ولی آدم زرننگی است. مؤلف کتب اخلاقی و مدعی تبخردر زبان-شناسی و ادبیات قدیمه است و اصول ده فرمان و موعظه بر فراز کوه طور و غیره را می داند. آخر انجیلی از این نوع وجود دارد که مجله صحرا آن را منتشر کرده است، کتابی که با مزه تراز آن وجود ندارد، کتابی که برای تربیت کردن میمونها و سگها خوب است.

در سخنان سخریده آمیزش رگه ای از غم و اندوه احساس می شد، سخنانی پرطنز و کنایه که بسیار تند ادا می کرد، چنانکه گویی روی کلمات آن می دوید. باقی محتوای بطری را در گیلان خود ریخت و ناگهان پرسید: — آیا برای شما چنین اتفاقی پیش می آید که يك سامگین راه برود و حرف بزند و سامگین دیگر هیچ کاری نکند جز اینکه همیشه پرسد: کجا می روی، و برای چه؟

کلیم به لحنی محکم و با تعجب بسیار جواب داد:

— نه، چنین اتفاقی برای شخص من پیش نمی آید. آنچه شما می گوید واقعاً مرا متعجب می کند. شما این شعر را که مربوط به یکی از فرقه ها است می دانید:

«پا فریاد می کند که به کجا می دوم؟»

دست ...»

اینوکف با لبخندی به گوشه لب گفت:

— سکنا ریس (فرقه گرایی)، آوانتوریس (گرایش به ماجراجویی)، بورژوازیسم (گرایش به بورژوازی).

و با عجله اضافه کرد: جادوی سیاه (احضار اجنه و ارواح).

کلیم که بیشتر متعجب شده بود پرسید:

— جادوی سیاه دیگر چه صیغه‌ای است؟

اینو کف که نمی‌دانست ته سیگارش را کجا بیندازد و عقب زیر سیگاری می‌گشت گفت:

— هیچ. به نظر من خنده‌دار و حتی زشت و نفرت‌انگیز است که عده‌ای رذل و احمق قیافهٔ حمایت از مردم به خود بگیرند و جلوه بدهند که به امور رفاه و آسایش جامعه می‌پردازند.

از قضا زیر سیگاری روی میز و پشت کتابها بود ولی سامگین زورش می‌آمد که آن را به طرف مهمانش هل بدهد. و همچنان که از پشت عینک به اینو کف خیره شده بود با خود اندیشید: «دیومیدوف دروغ می‌گوید و یقیناً او را اهلی کرده‌اند، ولی این یکی براستی وحشی است.»

اینو کف بناچار ته سیگارش را زیر میز انداخت که افتاد روی پای سامگین، و ناگهان اخمی چهرهٔ کلیم را منقبض نمود و بیهوا پرسید:

— شما در خودتان این قدرت و قابلیت را می‌بینید که آدم بکشید؟

سؤال‌ی که خودش هم از طرح آن تعجب کرد ولی معلوم بود که ناشی از هوس شدید او به نقاب انداختن از چهرهٔ اینو کف و عریان کردن منویات درونی او است. اینو کف که دهانش از حیرت نیمه باز مانده بود و بادو دستش موهای سرش را مرتب می‌کرد نگاهی به کلیم انداخت و به لحنی اخم‌آلود پرسید:

— شما با توجه به موضوع کوروین است که این حرف را می‌زنید؟

— شما چه از جان این کوروین می‌خواهید؟

— می‌خواهم که مردك سقط شود. و شما از کجا حدس زدید که من

به فکر این موضوع بوده‌ام؟

— از چهرهٔ شما.

اینو کف غرغر کنان گفت:

— ای شیطان! چه آدم تیز هوشی هستی!

و از روی میز دستگاه فشاری کاغذ را که يك تکه مرمر با مجسمهٔ برنزی زنی با ساقهای ظریف بود برداشت و از آن لبخندهای خاص خود — لبخندی آرام و دلپذیر — زد. و همچنان که با سر انگشت خود مجسمهٔ برنزی زن را نوازش می‌کرد تکرار نمود:

– الحق که بی اندازه تیز هوشیدا به هر حال بدانید که احتمالاً هر کسی قدرت و قابلیت آدم کشتن را دارد و در نتیجه من نیز دارم. به طور کلی من آدم شرور و بدجنسی نیستم لیکن گاهی حس می کنم که در دورن من چیزی همچون آتش زبانه می کشد، و آن وقت دیگر بر نفس خود مسلط نیستم.

سامگین به دقت گوش می داد و مترصد آن لحظه ای بود که این پسرۀ وحشی خویشتن را با پر عقاب یا با پر طاووس می آراست. لیکن اینو کف از خورد با کلمات مبهم و تند ی حرف می زد، چنانکه گویی درباره موضوع بیمعنی و ملال انگیزی صحبت می کند. در ضمن، داشت سعی می کرد که بازوی آن مجسمۀ برنزی را تا کند. بازو را بالا آورده بود و اکنون حالتی شبیه به اخطار یا به دفاع از خود داشت.

سامگین پرسید: هنوز شعر می گوید؟

اینو کف که با حالتی متفکرانه مشغول بازی با آن دستگاه فشاری کاغذ بود جواب داد:

– بلی، شعر می گویم و بد هم می گویم. قافیه ها اذیتم می کنند. آدم همینکه به دنبال قافیه گشت حس می کند که دروغ می گوید.

آخر بازوی زن مفرغی را شکست، دستگاه فشاری کاغذ را روی میز گذاشت، تکه های شکستۀ بازو را در جیب خود چپاند و گفت:

– ببخشید. این مفرغش خوب نیست و خیلی نرم است، مثل اینکه سربش زیاد است. البته می شود دوباره آن را جوش داد. خودم براتلن جوش می دهم.

نگاهی به اطراف خویش انداخت، کتابی از روی میز برداشت، پشت آن را مطالعه کرد، دوباره کتاب را زمین گذاشت و گفت:

– من شوپنهاور را به زبان آلمانی خوانده ام، آن هم با یکی از دوستانم که محصل بود و از دبیرستان یاروسلاو بیرونش کرده بودند. پسرۀ آدمی بود لاابالی و تشنۀ حقیقت. شبی به اتفاق من آمد – ما هر دو در يك خانه ساکن بودیم – و زبان به شکایت گشود که: « ببینید، شلایر –

ماخرا می گوید که فکر سعادت کار ماما را کرده و به کمک او است که عقل فکر «خیر مطلق» را زاییده است. لیکن همان شخص این حرف را هم زده است که تقوی و سعادت ذاتاً با هم اختلاف دارند و کانت اشتباه کرده که فکر «خیر مطلق» را با موجبات خوشبختی یکی دانسته است.» رفیقم از این موضوع ناراحت بود و می گفت این دو فکر را چگونه می شود باهم آشتی داد؟ من به او گفتم: «دربند این مباش که این دو فکر را باهم آشتی بدهی. همه این حرفها چیزی بجز لاطایل و یاوه بافی نیست.» ولی او از این حرف من رنجیده خاطر شد. من او را به تومیلین حواله دادم. شما حتماً تومیلین را می شناسید، بلی؟

سامگین با اشاره سر جواب مثبت داد. اینوکف دوباره دستگاه فشاری کاغذ را از روی میز برداشت و شروع به کش آوردن ساق بلند مجسمه فرغی زن کرد؛ در ضمن، به سخن ادامه داد و گفت:

— انسان کارخانه قضیه سازی است.

کلیم می خواست بگوید «منظومه ای از قضایا» ولی خودداری کرد. اینوکف باز گفت: آنقدر قضایای توده شده بر روی هم وجود دارد که از آنها می توان ده ها نظریه راجع به ترقی و تحول و توجیه محکومیت حقیقت ساخت. به هر حال من آرزو دارم که پوزه این «ترقی» را خرد کنم، چون پوزه ای بیشرم و وقیح دارد.

کلیم که با کنجکاوی به شکسته شدن ساق مجسمه برنزی در دست اینوکف نگاه می گرد گفت:

— این حرف از داستایوسکی است، از «مرد زیرزمینی» اش.

اینوکف بی آنکه سرش را بلند کند گفت:

— خوب، بعد که چه؟ تازه خود داستایوسکی هم در شکم همین قضیه «ترقی» و «حقیقت» نهفته است.

و همچنان که آهی کشید و می کوشید تا ساق مجسمه برنزی را روی شکم او تا کند و آخر هم آن را شکست، اضافه کرد:

۱ — Schleiermacher (فردریش شلایر ماخر) دانشمند علوم الهی و پروتستان مذهب آلمانی (۱۷۶۸ — ۱۸۳۴) که مردی عارف و اهل سیر و سلوک بود و کتابی به نام «بحث در باره مذهب» از او باقی است. (مترجم)

— این «حقیقت» هم يك حقه نانجیبانه است.

کلیم گفت: و آدمیان از آن می گریزند. شما به این موضوع توجه نکرده اید؟ بله، آدمیان از آن دوری می جویند.

اینو کف نگاهی به کلیم کرد، باساق شکسته مجسمه به مرمرزد و پرسید: — شما افتادن کارگران را دیدید؟ حقیقت همین مرده شور برده است، دیگر... شما می دانید، من در کله خود نوعی خلاء بسیار روشن دارم که در آن آجرها و آدمکها و صورتکهای بچگانه می آیند و می روند...

چهره اینو کف حالت خشنی به خود گرفت؛ چشمانش را برهم زد و کلیم برای نخستین بار منحنی زیبای مژه های او را دید.

کلیم هیچ چیزی ساختگی و تصنعی در گفته های اینو کف نمی دید و حتی احساس می کرد که در بعضی موارد گفته های او به افکار خودش نزدیک می شوند. معهذا با خود اندیشید که «او يك آنارشيست است».

اینو کف که از پنجره به بیرون نگاه می کرد گفت:

— مثل اینکه در کوچه را می زنند.

کلیم گوش فراداد. کلون چوبی دریچه حیاط را با احتیاط چرخاندند و سپس چوب در درشکه خانه خش خش صدا کرد، درست مانند اینکه سگی آن را با پنجه های خود می خراشید.

اینو کف لبخند زنان پرسید: دزد است؟

کلیم به پنجره نزدیک شد و در تاریکی حیاط چشمش به چیزی افتاد که از بالای در درشکه خانه پایین افتاد. مردی بود چاق و سنگین که بمحض افتادن چیز گردی از او جدا شد. مرد آن چیز را برداشت، سرخود را با آن پوشاند و تبدیل به يك ژاندارم شد؛ از دیدن او کلیم حس کرد که لرزشی نامطبوع در پوست پشت و ساقهایش دوید و درحالی که به خود امید می داد زمزمه کنان گفت:

— این برای خانم اسپيواك آمده است.

اینو کف با بدخلقی گفت: وای

و همچنان که کلیم را کنار می زد به گفته افزود:

— من می روم پیش او.

اینو کف رفت و سامگین را در حال شمارش مردانی بجا گذاشت که

پشت سرهم وارد حیاط می‌شدند. سیزده نفر را شمرد و با خود گفت: «يك دو جین شیطان». گروهی از ایشان به سمت عمارت کلاه فرهنگی راه افتادند و بقیه در مقابل جلوخان منزل جمع شدند، و به زودی طنین شوم زنگ در سکوت اتاقهای خالی پیچید.

کلیم ابتدا صلاح در آن دید که کلفت خانه را بفرستد تا در به روی ایشان باز کند، ولی بی آنکه خود بداند چرا، شعله چراغ را پایین کشید و خود برای باز کردن در رفت.

نخستین کسی که در قاب چهارچوب در قرار گرفت ژاندارم چاق و چله‌ای بود با ریش خاکستری کوتاه زده که کیفی به زیر بغل داشت. او کلیم را به طرف جارختی هل داد و راه را برای افسری که ریش سیاه و عینک دودی داشت باز کرد. افسر بالا قیدی پرسید:

— آقای سامگین که باشد؟

کلیم سر فرود آورد که منم.

— این مرد در منزل شما بود؟

اینوکف که پشت سر افسر ایستاده بود به لحنی خشن داد زد:

— بله، دیگر، من که به شما گفتم.

— اینجا اتاق شما است؟

کلیم پرسید: این بازجویی است؟

و ناگهان حس کرد که گلویش خشک شده است و به سرفه افتاد.

افسر با سینه سپر کرده و دستهای در پشت سر بهم انداخته‌شانه‌هایش را تکان داد. ژاندارم پیر شئل او را با احتیاط از روی دوشش برداشت و کیف او را به دستش داد؛ سپس، افسر عینکش را به چشم میزان کرد و او نیز به نوبه خود به لحن آدمی کاملاً خبره پرسید:

— پس می‌خواستید چه باشد؟

کلیم با خود گفت: «نباید عصبانی شد» و دستهایش را که مزاحمش بودند در جیبهای شلوارش فرو کرد.

دیدن این امر خود چیزی عجیب و برخوردی بود که بیگانه‌ای در لباس نظامی راحت در صندلی دسته‌دار پشت میز کار آدم لم بدهد، کتوهای میز تحریر را جلو بکشد، کاغذهای درون آنها را دریاورد و به دقت شروع

کلیم سامگین / ۸۵۹

به خواندن آنها بکند، آن هم چه خواندنی! کاغذها را به آن بینی گنده‌اش که راحت در میان ریش انبوه و بیشک بسیار گرمش جا افتاده بود نزدیک کندا نور چراغ، که ژاندارم آن را بالا کشیده بود، بر شیشه‌های تار عینک می‌لغزید، ولیکن این احساس به آدم دست می‌داد که آن شیشه‌ها از نور چراغ روشن نشده‌اند بلکه از چشمان پنهان در پشت خودشان نور گرفته‌اند. انگشتان افسر چهار گوش و سرخ‌رنگ بودند و ناخنهایش تیز و آبی. صورت پریشم خود را باد می‌انداخت و بدون دستپاچگی عمل می‌نمود؛ و حتی در حرکاتش چیزی نفرت‌آور وجود داشت. از طرز به دست گرفتن کاغذها می‌شد حدس زد که یارو اهل قمار با ورق هم هست.

کلیم با خود فکر کرد: «خدا عاقبتمان را به خیر کند!» و در آن لحظه ژاندارم يك دسته نازک از کاغذهای بریده از روزنامه‌ها را تکان می‌داد و لاقیدانه پرسید:

— این مقالات از خود شما است؟

— بلی، در روزنامه محلی چاپ شده‌اند.

— من آنها را خوانده‌ام. این یکی چیست؟

— این یادداشت‌هایی است برای مقالات آینده.

کلیم دلش می‌خواست به همان بلندی و به همان لوندی اینو کف جواب بدهد، ولو با خشونت کمتر، ولی اوقاعده^۱ مثل آدمی حرف می‌زد که انگار حاضر است به جرم خود اعتراف کند.

افسر یادداشت‌ها را کنار گذاشت و همچون پیرمردی که برانفیه‌دان خود ضرب می‌گیرد با انگشت بر آنها کوبیدن گرفت؛ سپس آهی کشید و شروع به بازجویی از اینو کف کرد:

— شما چه کار می‌کنید؟ چیز می‌نویسید... بله! کجا می‌نویسید؟

اینو کف با اوقات تلخی جواب داد:

— در اتاق خودم و پشت میز کارم.

در آن حال بر لبه پنجره نشسته بود و سیگار می‌کشید و به شیشه‌های

سیاه از تاریکی می‌نگریست و آنها را در دود سیگار پیچیده بود.

ژاندارم پای خود را تکان داد و به لحنی نصیحت‌وار گفت:

— من به شما توصیه می‌کنم که شوخی نکنید.

نوک یکی از مهمیزهای چکمه‌داندارم به فرش زیر صندلی راحتی گیر کرده بود و کلیم خواست این موضوع را به افسر بگوید ولی خودداری کرد، چون از آن ترسید که اینوکف این اظهار ادب را به چاپلوسی تعبیر کند. با خود گفت که اگر اینوکف در آنجا نمی‌بود خودش این طرز برخورد را نمی‌داشت. اینوکف بطور کلی آدم مزاحمی بود و شوخیهای خشن ولی دور از نزاکتش ممکن بود مسایل را پیچیده‌تر کند.

کلیم بار دیگر به خاطر آورد که «نباید عصبانی شد» ولی مردم عصبانی ترمی‌شد، خاصه که شاید از مشاهده تلاش افسر برای بیرون کشیدن مهمیز خود از قالی هم بود.

ژاندارم ریش خاکستری کتابها را از درون قفسه بیرون می‌آورد و پشت آنها را می‌گرفت و تکان می‌داد، و در ضمن مواظب یکی از رفقای جوانش هم بود که پس از آنکه تخته‌خوابها را زیرورو کرده بود به زیر آنها و به درون میز شب می‌نگریست.

در نزدیکی در، کمیسر محل با حالی که انگار در رؤیا فرو رفته است سیگار می‌کشید و دودش را به آن طرف در می‌داد، آنجا که دو مأمور ملبس به لباس شخصی بیحرکت ایستاده بودند و از آنجا بوی ایود فورم می‌آمد. سامگین نگاه ژاندارم جوان را غافلگیر کرد و پیچ‌پیچ کنان در گوشش گفت: — مهمیز را از فرش در بیارید.

وقتی ژاندارم در پای افسر زانو زد و مهمیز را از فرش در آورد افسر به صدای بلند گفت: متشکرم.

کلیم در ذهنش غرغر کرد و در دل گفت:

«— چقدر خر است! اینوکف ممکن است پیش خودش خیال کند که

یارو دارد از من تشکر می‌کند!»

ولی اینوکف که در میان‌بری از دود نشسته و شقیقه‌اش را به شیشه

چسبانده بود از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

افسر خم شد، در زیر میز عطسه‌پرطنینی کرد، عینکش را به چشم میزبان کرد، با دستمال خود دماغ و ریشش را پاک کرد و سپس از کیف خود چندین ورق کاغذ سفید بیرون آورد و بی‌آنکه شتاب کند شروع به نوشتن کرد. این

کلیم سامگین/۸۶۱

کندی و این لاقیدی و سستی عمدی در حرکات درعین حال که زنده بود اطمینان بخش هم بود و این احساس را به آدم می داد که یارو اهمیت زیادی برای بازجویی قایل نیست.

معاون کمیسر پلیس که صورتی گرد و ریش سیاهی داشت و از این لحاظ بی شباهت به کوروین نبود وارد اتاق شد، ناشیانه سر به سوی افسر ژاندارم خم کرد و چند کلمه‌ای در گوش او گفت.
اینو کف یکدفعه داد زد:

— وای این که پواره^۱ است. سلام پواره!

معاون پلیس قد راست کرد، شمشیرش به میز خورد، قیافه‌ای خشک و جدی به خود گرفت، ولیکن چشمان ورغلتیده‌اش لبخند می زدند. و در همان دم افسر بی آنکه سر بلند کند غرغر کنان می گفت:

— فومین^۲، مأموران را وارد کنید!

دو نفر ملبس به لباس شخصی، که یکی نگهبان شب و دیگری ناشناسی بود با صورت پف کرده و خطوط چهره مبهم و گردن باند پیچیده، از راهرو بیرون آمدند، با احتیاط و حتی با احترامی مذهبی، چنانکه گویی به میز مقدس نزدیک می شوند، پیش آمدند. نفر آخر بود که بوی ایود فورم می داد. کلیم صورت مجلس را امضا کرد. افسر از جا برخاست، خودی تکان داد، چند کلمه‌ای درباره مقتضیات خدمتش گفت و از کلیم خواهش کرد که تعهد عدم خروج از شهر را امضاء کند. پشت سر او معاون پلیس با چشم درشت خود که مثل تخم کبوتر بود چشمکی به اینو کف زد، و او کله زمخت و پر موی خود را دوستانه برای معاون پلیس تکان داد.

در حالی که از لبه پنجره به زیر می جست و کوشیده بود که آن را باز کند ولی پنجره باز نشده بود گفت:

— بیا برویم پیش الیزابت لوونا.

و چون پنجره باز نشده بود مشتی به چهارچوب آن زد و پرسید:

— آیا خانم را توقیف خواهند کرد؟ آخر او بچه دارد.

کلیم که به نوبه خود به پنجره نزدیک می شد گفت:

— آنها به این چیزها نگاه نمی کنند.

خوشحال بود که بازجویی به این زودی خاتمه پیدا کرده و اینوکف هم متوجه عصبانیتش نشده است. او موجب دیگری نیز برای خوشحالی داشت، و در آن حال که آماده بود تا به سئوالات اینوکف جواب بدهد از او پرسید:

— شما با این پواره دوست هستید؟

اینوکف نگاهی به او کرد و سیگاری بیرون آورد ولی آن را آتش نزد و روی لبهٔ چهارچوب پنجره گذاشت. سپس با لبخندی خفیف گفت:

— خانم که همیشه اینقدر آرام و اینقدر خونسرد بود اینک...

ولی یکدفعه جملهٔ خود را ناتمام گذاشت، لبهای خود را به طرزی زشت و برخلاف ادب به صدا درآورد و با صدایی برخلاف معمول بسیار بلند و با هیجانی که آن نیز برخلاف عادت او بود سخن از سر گرفت و گفت:

— پواره رامی گویند؟ او برادر کاران داش^۱ کاریکاتورست معروف است. یکی دیگر از برادرانش در يك كشتی تجارتي ناخدا است، وخواهرش هم باز بگرتنا تر است. و اما خود او قبلا در نزد یکی از حکام ولایات آشپز بود و حالا کمیسر پلیس است، بلی...

مشت خود را گره کرد و با صدای آهسته تری پرسید:

— گمان می کنید که اینها در خانه او چیزی پیدا کنند؟

— هیچ نمی دانم.

اینوکف درحالی که پیشانی و چشمان خود را می مالید و با صدایی چنان آهسته حرف می زد که در بین کلمات او صدای غرغری از حیاط شنیده می شد چنین به سخن ادامه داد:

— این پواره یکی از هرزه ترین و عیاش ترین آدمها است. من به او درس آلمانی می دهم و اغلب باهم شطرنج بازی می کنیم. آدمی است مجرد و عیاش. در اتاقش چراغی همیشه در برابر مجسمهٔ کوچک مریم عذرامی سوزد ولی به دیوارها عکس زنان لخت کار فرانسه آویخته است، زنانی آنقدر زیبا که گویی فرشتگان بی بالند. درضمن، دهها جور مجلهٔ سکسی با تصویر زنان لخت پارسی دارد. آدم وقیح و شهوترانی است...

ساکت شد و گوش فرا داد.

درحالی که از پنجره دور می شد زمزمه کنان گفت:

— چه طولانی شدا لعنت برشیطان!

نزدیک قفسه توقف کرد و همچنان که به کتابها نگاه می کرد باز گفت:

— يك بار من شب درخانه او ماندم و همانجا خوابیدم. دیدم صبح

زود بیدار شد، زانو زد و مدت مدیدی آهسته دعا خواند. در ضمن دعا

خواندن نفس می زد و با مشت بر سینه خود می کوبید. به گمانم ضمن دعا

خواندن گریه هم می کرد... آهان، مثل اینکه دارند می روند، می شنوید؟ بلی،

دارند می روند.

آری، در حیاط صدای قدمهای سنگین به گوش می رسید، طنین صدای

مهمیزها بلند برد و اشباح تیره رنگی در دریچه فرو می رفتند.

وقتی آخرین شب تیره ناپدید شد و دربان دریچه را طوری بست که

صدای بسته شدن آن به گوش رسید کلیم لبخندی زد و گفت:

— حالا هوا روشن تر شد.

اینوکف با قدمهای اسبی به حیاط دوید. کلیم نگاهی به اتاق بهم-

ریخته و به کاغذهای ولو شده روی میز انداخت و احساس خستگی کرد،

چنانکه گویی لاقیدی و بیحالی آن مرد ژاندارم هوا را آلوده کرده بود. در

آن حال خستگی و لاقیدی پنجره را گشود و با خود گفت: «باز هم امتحانی از

گذشته!» بانو اسپيواك که خود را به يك روپوش شطرنجی پیچیده بود در

حیاط قدم می زد. اینوکف نیز که دستهایش را به پشت گرفته بود در کنار

او راه می رفت و غر می زد.

زن به صدای بلند گفت: همه این کارها احمقانه است.

سامگین نیز به حیاط آمد. بسا آمدن او آن دو نفر ساکت شدند و

کلیم گفت:

— بزودی صبح خواهد شد.

زن نگاهی به آسمان تیره و تار انداخت. صورتش به طرزی چنان

شیطنت بار نوك تیز شده بود که کلیم نشناختش.

اینوکف ناگهان گفت:

— شما خوب بود موهای او را می کشیدید.

سپس رو به سوی سامگین برگرداند و گفت:

— معاون مدعی العموم تمام کاغذهای او را گشته است، احمق حیوان...
خانم اسپواک بی آنکه بگذارد اینو کف به سخن خود ادامه بدهد گفت:
— حالا بگیر ید بنشینید.

و خودش روی پله‌های جلوخان منزل نشست و از اینو کف پرسید:
— بالاخره شما آن قصه کوتاه (نوول) را نوشتید؟

کلیم حدس زد که اونمی خواهد جلو اینو کف از بازجویی حرف بزند.
همچنان به راه رفتن در حیاط ادامه داد و در ضمن گوشش را نیز برای
شنیدن حرفهای ایشان تیز کرده بود و با خود فکرمی کرد که این زن از بس
به طور ناگهانی تغییر حالت می‌دهد که خو گرفتن به او غیر ممکن است.
خروسها می‌خواندند و سگ همسایه که حیوانی حنایی رنگ و
پشمالو با پوزه‌ای شبیه به پوزه روباه بود پارس می‌کرد. این حیوان شبها
زوزه‌های استفهام آمیز و تحریک کننده‌ای می‌کشید و سپس چند لحظه‌ای
خاموش می‌ماند و گوش می‌داد، چنانکه گویی منتظر جواب بود. لاییدنهای
او وقیحانه و گوشخراش ولی ضعیف بود. در روز، برعکس، کمتر دیده
می‌شد. فقط گاهی اکتفا می‌کرد به اینکه سرش را از زیر در بیرون بیاورد
و به طرزی ظنین بویی بکشد؛ و از دیدنش در آن اوقات همیشه این
احساس به بیننده دست می‌داد که پوزه‌اش هیچوقت شبیه به پوزه روز
پیشش نیست.

اینو کف که به ستونهای کوچک و سفید رنگ پلکان جلوخان تکیه داده
بود و سیگاری را لای دو کف دستش مالش می‌داد با صدای خفه‌ای گفت:
— شما که می‌دانید، من آنچه را نوشته بودم پاره کردم. در خانه من
هر زحمتی هدر می‌رفت. آنجا دیگر آدم دیده نمی‌شد و فقط حرف آدمها
بود. از این گذشته، توصیف يك شورش کار مشکلی است؛ آدم باید
خودش را فردی نظامی... از قبیل فرمانده لشکری یا متخصص سوق الجیشی
حس کند...

شاندازش را تکان داد و موهایش را به پشت سر انداخت، ولی همینکه
به طرف خانم الیزابت او و ناخام شد دوباره موهایش به دور صورت درازش
ریخت. باز گفت:

— من یکی دیگر خواهم نوشت: در آن قصه پسر کی را به غاز چرانی وا-

خواهم داشت، و وقتی به پرندگان علاقه‌مند شد از او يك كمك مهم‌تر خواهم ساخت. در آن شغل به اسبها علاقه‌مند خواهد شد ولی او را خواهم فرستاد تا خدمتش را در نیروی دریایی بکند. حالا دیگر از دریا خوشش می‌آید، ولی ساق پایش می‌شکند و مجبور است به سمت نگهبان جنگل استخدام شود. می‌خواهد با يك دختر جوان و مهربان ازدواج عشقی بکند، ولی از روی ترحم با زنی بیوه و بی‌چیز که دو بچه هم دارد ازدواج می‌کند و آخر سر هم به آن زن دل می‌بندد. از آن زن يك بچه هم پیدا می‌کند و بچه را برمی‌دارد تا برای غسل تعمید به ده مجاور ببرد، و بچه در راه از سرما می‌میرد...

بانو اسپيواك آهسته پرسید:

— همه این قضایا را شما از خودتان درآورده‌اید؟

اینو کف با صدایی که معلوم نبود چرا انگیز است جواب داد:

— همه‌اش نه. پواره قسمتی از آن را برای من گفته است. اوقصه.

های عجیب و غریب زیاد می‌داند و دوست دارد آنها را برای مردم نقل کند. من هنوز تصمیم نگرفته‌ام که قصه‌ام را چگونه تمام کنم. مردك بچه‌را در برف فرو می‌کند و می‌رود به جایی که معلوم نیست کجا است، یا به انگیزه پوچی و بیهودگی عشق سر به عصیان برمی‌دارد و مرتکب عمل‌زشتی می‌شود. شما چه عقیده‌ای دارید؟

بانو اسپيواك جز با چند کلمه نامفهوم جوابی نداد.

نور پراکنده ابرهای چرکین را نمودار ساخته بود. سوت آسیاب بخار به صدا در آمد، و خش‌خش کارگاه اره‌کشی از آن طرف رودخانه به آن جواب داد. سپس در کارگاه تصفیه شکر خام و نشاسته و در کارخانه کبریت سازی سوت زدند. از هم‌اکنون صدای قدمهای مردم در کوچه طنین‌انداز شده بود. همه چیز چنان عادی و چنان خودمانی بود که آدم احساس اطمینان می‌کرد و به نظر می‌آمد که ماجرای بازجویی چیزی بجز خواب و رؤیا و یا حادثه‌ای پوچ و بی‌معنی نظیر آنچه هم‌اکنون اینو کف نقل کرد نبوده است. کلفت خانه که با جامه سفیدش بی‌شبهت به يك کیسه آرد نبود بر سر پله جلوی خان‌عمارت کلاه فرنگی ظاهر شد و همچنان که به آسمان می‌نگریست گفت:

— خانم، آرکادی کوچولو از خواب بیدار شده است.

خانم اسپوواک یکمرتبه از جا پرید و با قدمهای تندى راه افتاد، درحالى که روپوش شطرنجى اش روی زمین کشیده مى شد.
اینوکف تمام تنه خود را آهسته به سوى خانم برگرداند و زمزمه کنان گفت:

— من هم مى روم.

داخل خانه شد و پس از آنکه شل کوتاه خود را به تن کرد و کلاهش را بر سر گذاشت بیرون آمد. سپس، در سکوت دست کلاهم را فشرد و در هوای نیمه روشن و خاکستری رنگ روز ناپدید شد، و سامگین با حالتی متفکر به اتاق خود بالا رفت. دلش مى خواست لباسهایش را در بیاورد و دوباره بخوابد ولی از دیدن رختخواب بهم خورده که ژاندارم آن را زیر و رو کرده بود دلش بهم خورد. آنگاه شروع به مرتب کردن و چیدن مجدد کاغذها در کتوهای میز کرد و در ضمن سعی مى کرد به خود اطمینان بدهد که این بازجویی دیگر دنباله نخواهد داشت؛ لیکن منطق موفق نمى شد احساس اذیت و آزار و نگرانی و تشویش تیره و مبهمی را که در او بوجود آمده بود زایل سازد.

ظهر، همینکه به دفتر روزنامه رسید ناگهان خويشتن را در محیطی از مهر و محبت احترام آمیز و دلگرم کننده محصور یافت: آنجا خبر داشتند که شبانه بازجویی هایی به عمل آمده و اسمولین^۱ متصدی آمار و دلگانف^۲ طلبه را توقیف کرده اند. درونف به گفته افزود:

— و نیز يك چلنگر آسیاب زادیف، يك شاگرد داروخانه چى يهودى و يك معلم مدرسه مذهبی را توقیف کرده اند.

همچنین نقل کرد که زن پوپوف، افسر ریش سیاه گارد، با پزشك اداره پلیس مى خوابیده و پوپوف حقوق پزشك را برای خانم نگاه مى داشته.
مى گفت: مردك آنقدر خسیس است که كفشهایش را به وسیله ژاندارمى که سابقاً كفاش بوده است تعمیر مى کند.

سردبیر درحالى که دست سامگین را محکم مى فشرد و لبخندی گل و گشاد لبان قهر آلود او را از هم گشوده بود گفت:

— بلى، اينك به ما غسل تعمید داده اند!

کلیم سامگین/۸۶۲

روبینسون هم با خوشحالی اعلام کرد که از او سه بار بازجویی بعمل آمده، پنج ماه ونیم زندانی بوده و يك سال ونیم هم به اورژوم^۱ تبعید شده است. سپس به گفته افزود:

— آنجا نزدیک بود سوسکها بخورندم. بسیار شهر جالب توجهی است: در سال ۹۳ پسر بچه های آنجا به آواز می خواندند:

طنین انداز شوید، ای شیپوهای افتخادا

ما بر ضد تو، ای ترك، مبارزه کرده ایم؛

و بر فراز کوه های بالکان تو،

افتخاد ما طنین انداخته است.

پراودین، وکیل شیک پوش، که شانه های خود را به طرز دردناکی بالا می انداخت گفت:

— در روسیه این سرنوشت همه آدمهای با شرف است. ما نه روز را می دانیم و نه ساعت را...

سامگین می کوشید خودش را متقاعد کند که این رفتار احترام آمیز با او به منزله يك قهرمان قدری مضحك و احمقانه است، و در ضمن نمی توانست این احساس را نداشته باشد که از آن لذت می برد. چند روز بعد، متوجه شد که در خیابان و در باغ ملی دبیرستانهای ناشناسی به او سلام می دهند و لبخندهای محبت آمیزی به رویش می زنند و بعضی مردان نیز با دقت و توجه بیشتری به او می نگرند. با خود فکر می کرد..

— آیا اینها پلیسهای مخفی اند؟ و یا لیبرالهایی هستند که می خواهند بدانند آیا من حاضرم خود را در راه کسب مشروطه فدا کنم؟

و يك فکر نگران کننده به سرش زد: «آیا من تاوان این مورد توجه واقع شدن را گران نخواهم پرداخت؟» مخصوصاً درونف زیاد ناراحتش می کرد و بستوهش می آورد. مثل يك توله سگ مهربان ولی بیمناك به دورش می چرخید و به اصرار می پرسید:

— بالاخره تو هم وارد شدی؟

کلیم که در این سؤال تشخیص قصد غافلگیری داده بود اوقاتش تلخ شد، و حال آنکه درونف مثل يك آدم بسیار خوشحال دستهای خود

را بهم می‌مالید و پچ‌پچ کنان می‌گفت:

— شما طلبه دلگانه را می‌شناسید؟

سامگین به صدای بلند جواب داد:

— نه، نمی‌شناسم. من طلبه‌ها را دوست ندارم.

درونف به پچ‌پچ کردن و به ایفای نقش واسطه ادامه داد و گفت:

— نویسنده جوانی وارد شده که بچه قرص و خشنی است. می‌خواهی

که تورا به او معرفی کنم؟ در اینجا يك دوشیزه دانشجو هم هست که افکار

مارکس را تبلیغ می‌کند...

سامگین از آشنا شدن با جوان نویسنده و با دوشیزه دانشجو امتناع

کرد و به نظرش رسید که درونف نیز مانند آن دهقان شل ویلاهای واراوکا

شغل دلالی پیشه کرده است.

از همه آشنایان کلیم تنها کوزلف مورخ بود که بجای ابراز محبت

و علاقه به کلیم به دادن سلام خشك و خاموشی اکتفا کرد و لبانش همچنان

بسته ماند چنانکه گفתי عمداً از حرف زدن خودداری می‌کند. کلیم از این

برخورد بسیار رنجیده خاطر شد. پیرمرد ریزنقش با سلیقه در حال راه رفتن

چتری هم به دست داشت. ساهگین مشاهده کرد که او با نوعی خشم و غضب

فرو خورده نوك چترش را در خاک فرو می‌کند و دیگر با حسن نظر و مهربانی

به رهگذران نگاه نمی‌کند، بلکه ابرو درهم می‌کشد و قیافه برآشفته‌ای به

خود می‌گیرد، چنانکه گویی همه ایشان را نسبت به خود مقصر می‌پندارد.

وقتی کلیم به اداره ژاندارمری احضار شد با ریخت و روحیه

قهرمانانه به آنجا رفت و کاملاً مصمم بود که حرفهای برجسته و مهمی بزند،

مثلاً بگوید:

— از شما خواهش می‌کنم مرا به جایی هل ندهید که خودم هیچ

قصد رفتن به آنجا را ندارم.

و یا چیزی از این نوع.

با کمال دقت و سلیقه لباس پوشید، دستکش نو به دست کرد و ریشش را

تراشید. باد پاییزی در کوچه بانگرانی تمام خود را به لای خانه‌های خیس شده

از باران می‌کشید، چنانکه گویی عقب پناهگاهی می‌گشت که خود را پنهان

کند؛ و حال آنکه برفراز شهر، با جارو کردن ابرهای چرکین و نمایان ساختن

آسمانی به رنگ لاجوردی فوق‌العاده شفاف فضا را تمیز می‌کرد. اداره ژاندارمری که با دو پنجره روشن شده بود حالتی پذیرنده داشت و از آن بوی توتون خوبی به مشام می‌رسید. بر لبه پنجره‌ها گلدانهای بگونیا با رنگهایی که چندان طبیعی نمی‌نمود به چشم می‌خورد. بین پنجره‌ها تابلویی با زمینه زرد مایل به سبز که تصویری از درختان کاج روئیده بر ساحل بلند و شنی رودخانه‌ای به رنگ سبز کدر را نشان می‌داد آویخته بود. سرگرد پوپوف در گوشه‌ای، پشت میزی که به‌طور مورب نزدیک پنجره قرار داشت نشسته بود و سیگاری با چوب سیگار صدفی می‌کشید و يك انگشتش را که در دستکش بود روی آن گذاشته بود.

به لحن يك کارشناس کهنه کار به کلیم تعارف کرد که:

— لطفاً بنشینید!

کت نظامی خاکی رنگ و بسیار کهنه‌ای به تن داشت که در آن بی‌آلایش‌تر و لاقیدتر از شب بازجویی به نظر می‌آمد. گفت:

— امسال پاییز خیلی زود سر رسیده است.

در چوب سیگار خود فوت کرد و ته سیگار را در يك زیرسیگاری که به شکل جمجمه بود انداخت، و همچنان که چوب سیگار صدفی سوخته شده‌اش را به دقت نگاه می‌کرد به لحنی خودمانی و دوستانه گفت:

— من شما را به اینجا آورده‌ام تا کاغذها تان را شخصاً به شما پس بدهم. و با انگشت بردسته نوشته‌ها کوید بی‌آنکه آنها را به طرف ساه‌گین هل بدهد. — و باز با همان لحن ادامه داد:

— من چندتایی از آنها را خواندم و بدون تعارف می‌گویم که بسیار جالب توجه بودند! در آنها افکار بسیار درست و پخته‌ای یافتم. از جمله فکر لزوم کنسرواتیسیم (محافظه‌کاری) در ادبیات. آری، دوست عزیز، این کاملاً راست است که امروز چیزهایی می‌نویسند که هیچ معلوم نیست چیست. من همچنین از خواندن امثله کوچکی که نوشته بودید، از جمله: «او يك آناناس به سوی آسمانها پرتاب کرد، با صدای بم و گنگی آواز خواند» خندیدم. نظر خودتان چیست؟

کلیم ضمن نگاه کردن به رشته دود آبی رنگی که از زیر سیگاری مفرغی جمجمه شکل برمی‌خاست با خود گفت:

— احمق، دارد هندوانه زیر بغلم می‌گذارد و می‌خواهد مرا بخرد.
 سرگرد عینکش را از چشم برداشت و يك جفت چشم نمناك به رنگ
 زاغ کدزبا پلکهای ورم کرده بدون مژه‌اش را نمایان ساخت. لبخندی صورتش
 را که مزین به ریشی سیاه بود عریض‌تر کرد. آهسته دستمالش را روی
 چشمانش تکیه داد و درحالی که کلمات را در دهان می‌گرداند یواش گفت:
 — من مخصوصاً از آن قسمت از یادداشت کوتاه شما درباره دخترکی
 که فریاد می‌زد: «شما چرا دخالت می‌کنید؟» لذت بردم، و افکار شما در
 این باره بسیار بسیار جالب است!

سامگین در ذهن خود بدون شرارت و انگار به حکم وظیفه اندیشید:
 — چه حیوانی!

او انتظار داشت چشمانی ببیند سیاه و خشن و یا لااقل اخم آلوده،
 و حال آنکه با این چشمان تقریباً بیرنگ و بیحالت، به نظر می‌آمد که ریش
 جناب سرگرد رنگ کرده است و فلسفه وجودیش فقط این است که بر ساده
 لوحی او بیفزاید و سادگی و ابتذال بیشتری به هرچه که در دوربر او است
 بیخشد. پشت سر سرگرد و بالای سر او، روی يك مثلث سیاه رنگ تصویر
 از تزار الکساندر سوم با آن چهره پهن و ریشو آویخته بود. بالای در تنگ
 اتاق که پوشیده از کاغذ رنگی بود عکس بزرگی از يك مرد کچل سیلو
 و مزین به نشان و مدال به چشم می‌خورد. روی میز هم کتاب قطور سینکیه-
 ویچ^۱ تحت عنوان با آهن و با آتش را روی کساغذهای دست نوشته کلیم
 گذاشته بودند.

سامگین پرسید: ممکن است بنده از علت این بازجویی مطلع شوم؟
 و از لحن سؤال خود متوجه شد که آن حالت و هیبت قهرمانانه حین
 ورودش را از دست داده است.

سرگرد عینکش را از چشم برداشت، به گوشه‌های پریده رنگ خود
 دست زد، آهی کشید و گفت:

— دستور از مسکو رسیده است. شما باید روابط مخرب و خطرناکی

۱ — Sienkiewicz (هنریك سینکیه‌ویچ) رمان نویس معروف لهستانی
 و مؤلف کتاب معروف کووادیس؛ که در ۱۹۰۵ جایزه نوبل گرفت. (۱۸۴۶-
 ۱۹۱۶). (مترجم)

با جاهایی داشته باشید.

سامگین گفت: این بازجویی مرا دروضع ناراحت کننده‌ای قرار می‌دهد. و بلافاصله به توبیخ خود پرداخت و دردل با خود گفت: «این حالتی که من به خود گرفته‌ام نشانه دلسوزی به حال خود است نه اعتراض.»
تمامی بدن سرگرد پوپوف چنان به شدت به طرف جلوخم شد که سینه‌اش به میز خورد و شیشه لامپا صدا کرد. دو دستش را روی میز کارش گذاشت، صدایش را پایین آورد، و درحالی که آب دهانش را می‌کمی‌زد و ابروانش را تکان می‌داد گفت:

— بله، البته، من می‌فهمم! بدیهی است که من گزارشی به مسکو خواهم داد که شما را از این... چه بگویم — از این ناملایمات اجتناب ناپذیر در امان بدارد، البته به این شرط که شما کاری نکنید که موجب برگشت دستور بشود.

افسربا يك حرکت غیرقابل فهم عضلات صورتش ریشش را پهن‌تر کرد و سبیلش را بالا داد، ولی دهانش گرد شد و قهقهه خنده غلیظی سرداد:
— ها، ها، ها...!

سپس با يك انگشت قوطی سیگار خود را به طرف سامگین هل داد و به لحنی محبت‌آمیز پرسید:

— شما سیگار می‌کشید؟ من که بیداد می‌کنم! همه سبیل‌م از توتون خنایی شده است.

در صورتی که سبیلش کاملاً میاه بود و از آن تارهای سفیدی که تكتك در ریشش دیده می‌شد حتی يك دانه هم در سبیلش نبود.

و در توضیح علت سیگار کشیدن زیاد خود گفت:

— من از آن جهت زیاد سیگار می‌کشم که کار خسته کننده‌ای دارم. و ناگهان صدایی شبیه به صدای غل‌غل در گلویش پیچید ولی خیلی زود حال عادی خود را باز یافت و به لحنی محرمانه به گفته افزود:

— شما قبول کنید که ما سودی از عصبانی کردن جوانان نمی‌بریم، و از این گذشته اصلاً به آدمهای تربیت شده و با سواد علاقه‌مندیم. اما این انقلابیون درك دیگری از قضایا دارند: در نظر آنان آدم اگر عضو حزب نباشد هیچ است.

و توضیحاً بیان کرد که داخل شدنش در خدمت ژاندارمری بدین جهت بوده که حمایت و حراست از فرهنگ و نظم عمومی را لازم می‌دانسته است.

و درحالی که با انگشتش سینه نرم خود را لمس می‌کرد به گفته افزود:
 - هیچ کشور دیگری بقدر کشور ما احتیاج ندارد به اینکه تا این اندازه تفکر و تخیل مردمانش را محدود و مهار کند.
 و سامگین با شنیدن این حرفها که معنی آنها را به خوبی می‌فهمید با خود اندیشید:

- آنچه درونف درباره او و زنش می‌گفت باید نادرست باشد.
 سرگرد باز گفت:

- دوست عزیز، انقلابیون از بین آدمهایی دست‌چین می‌شوند که در زندگی سرخورده و ناموفق بوده‌اند. من انکار نمی‌کنم که در بین ایشان آدمهای لایق و با استعداد هم پیدا می‌شود. لابد خبر دارید که بسیاری از آنان تاوان اشتباهات جنایت‌آمیز دوران جوانی خود را به این طریق پرداخته‌اند که به خدمت دولت درآمده و برای دولت مفید واقع شده‌اند؟
 او این حرفها را به لحنی بسیار خودمانی و خصوصی ادا می‌کرد، به طوری که اگر کسی چشمانش را هم می‌گذاشت و گوش می‌داد خیال می‌کرد که واراوکا دارد با صدای دیگری حرف می‌زند.
 از جایی در همان نزدیکی ناگهان صدای پیانویی چنان بلند به گوش رسید که سامگین یکه‌ای خورد و از جا جست، لیکن سرگرد با خوشنودی و ضمن نوازش کردن سبیل دود زده‌اش گفت:

- این زنم و دخترم هستند که دونفری باهم پیانو می‌نوازند.
 و چنان با سروصدا دماغش را بالا کشید که انگار می‌خواست موسیقی را بو بکشد. دماغی گنده و بدریخت و قرمز رنگ هم داشت. باز گفت:
 - دخترم دوره مدرسه موسیقی را می‌بیند و به درسهای خانم اسپواک درباره تاریخ موسیقی سخت علاقه‌مند است. راستی بگوئید بینم نام خانوادگی اصلی خانم اسپواک کو تو زوف نیست؟
 سامگین به سرعت جواب داد:

- او دختر صدر اشراف يك منطقه است ولیکن من نام فامیلی اصلی

کلیم سامگین / ۸۷۳

او را نمی‌دانم. و اما کوتوزوف دهقان زاده‌ای بیش نیست.

— راستی! او از نجبا است و با این وصف با يك يهودی ازدواج

کرده است! اه! اه!

کلیم ضمن گوش دادن به آهنگی که بدنواخته می‌شد گفت:

— ولی پدر بزرگ شوهرش به دین مسیح درآمده و غسل تعمید

یافته بود.

سرگرد پوپوف با ادب و احترام گفت:

— مادر شما با گشودن این مدرسه بسیار بجا درخور احترام و توجه

مردم شهر شده است.

و بی آنکه لحن صحبتش را تغییر بدهد پرسید:

— خیلی وقت است که شما کوتوزوف را می‌شناسید؟

سامگین که متوجه شد باید هوای خودش را داشته باشد بیشتر در

صندلی خویش فرو رفت و جواب داد که در پطرسبورگ در خانواده‌ای

پانسیون بوده که کوتوزوف نیز در آنجا می‌زیسته است.

سرگرد آهی کشید و گفت: تفتید دهقان زاده است؟

دستش را بالا برد، انگشتش را به علامت تهدید راست کرد و فکش

را چنان به شدت جلو آورد که ریش انبوهش تقریباً به صورت افقی سیخ

شد. در آن حال از روی میز به طرف سامگین خم شد و به لحنی طنزآمیز

این شعر را دکلامه کرد:

يك گل ساده وحشی (خوددو)

خودش را قاطی يك دسته گل می‌خك کرده است...

و با صدای بم و پرطنین گفت:

— ای رفیق، این حرف شما از روی کمال سادگسی است! یهودی،

یهودی است و شما نمی‌توانید این لکه او را پاك کنید و لو با متبرك‌ترین

آبها، بلی! موژيك هم موژيك است و عوض نمی‌شود. طبیعت برابری نمی‌شناسد،

و يك موش کور هیچوقت نمی‌تواند رفیق خروس بشود، بلی!

این حرفها آنقدر احمقانه بود که سامگین نتوانست جلو لبخند خود

را بگیرد. و اما سرگرد که با يك انگشت نقوش مبهمی در فضا رسم می‌کرد

با دست دیگرش ریشش را چنان می‌فشرد که انگار می‌خواست از لای آن

حرفهای عجیب‌تر و مضحک‌تری بیرون بریز :

– وصلت! وصلت ناجورا نه، طبیعت با وصلت ناجور و با انحطاط دشمن است...

دیدن این مرد بی‌حس و لاقید در آن‌حالت برآشفتنگی واقعاً خنده‌دار بود. مسلماً او همه این سخنان احمقانه را به حکم ضرورت شغل و حرفه‌اش می‌گفت، و درضمن، این‌نیز مسلم بود که او وظیفه‌اش را شرافتمندانه انجام می‌داد. او اگر کشیش یا عضو بانک بود رابطه با مردم و احتمالاً دوست و رفیق بسیار زیاد می‌داشت، ولی او یک ژاندارم بود که درعین‌حال هم از او می‌ترسیدند و هم مورد تنفر و تحقیر بود؛ و به همین دلیل او را به عضویت هیئت مدیره «انجمن کمک به صنعتگران» انتخاب نکرده بودند.

مسلماً درونف درباره او هرچه گفته بود دروغ بود. لیکن پوپوف بطور غیره منتظره ولی به لحنی حاکی از لاقیدی پرسید:

– از زمان بعد از پترسبورگ شما دیگر کو توزوف را ملاقات نکرده‌اید؟

سامگین که غافلگیر شده بود در جواب درنگ کرد، در آن‌ضمن سرگرد عینکش را از چشم برداشته و با دستمالی مشغول پاک کردن چشمان خود بود که از آنها جرقه‌های ریزی حاکی از شادی می‌جهید. پس از اینکه عینکش را نیز تمیز کرد دوباره پرسید.

– شما دیگر او را ملاقات نکرده‌اید؟ این روزها چطور؟

کلیم گفت: چرا، من باز او را دیدم.

اکنون در خود احساس نگرانی می‌کرد، و برای اینکه این احساس را پنهان بدارد به لحنی حاکی از لاقیدی پرسید:

– مگر کو توزوف آدم خطرناکی تشخیص داده شده است؟

سرگرد پوپوف ظرف چند ثانیه‌ای که بسیار نامطبوع گذشت با آن چشمان شادش کلیم را ورنده‌از کرد و سپس با کلماتی حاکی از بی‌حالی جواب داد:

– شما باید از روی آنچه برای برادران دمیتری اتفاق افتاده است بدانید. این اینوکف چطور؟ چه جور آدمی است؟

کلیم دوست نداشت دنباله صحبت با سرگرد را به یاد بیاورد، و می‌کوشید که آن را فراموش کند. او فقط از نصیحت دوستانه آن ژاندارم

که ریشی سیاه و چشمان بیمار گونه‌ای داشت یاد می‌کرد که گفته بود:
 - حتی الامکان از این کسان که آدمها را شکار می‌کنند پرهیزید و از
 گفتن حقیقت بیم نداشته باشید.

وقتی سرگرد کلیم را مرخص کرد و دست او را به رسم خدا حافظی
 فشرد کف دستش که قاعده^۱ بایستی نرم باشد زیر به نظر رسید و مانند اینکه
 سرتاسر پوشیده از پینه باشد ناهموار می‌نمود.

سامگین با حالتی افسرده و کسل به خیابان آمد. همه چیز به نحوی
 غیر از آنچه او تصور می‌کرد گذشته بود و به طرز می‌بهم احساس می‌کرد
 که در حضور باز پرس نظامی احمق و ناشی جلوه کرده است. با خود گفت:
 - مسلماً من زیاد چیز نگفتم. و تازه مگر چه می‌توانستم بگویم؟ که مثلاً
 اینوکف را توصیف کردم؟ ولی آنها خودشان دیدند که او تا به چه حد خشن
 و دریده است.

مه روی شهر را پوشانده بود. کوچه‌ها که از رطوبتی کدر و نافذ
 آکنده بودند پطرسبورگ و کوتوزوف را به یاد می‌آوردند. وقتی بالا قیدی
 به کوتوزوف می‌اندیشید و به افکاری فکرمی کرد که او به وی تلقین می‌نمود
 کلیم نسبت به او نه احساس کینه می‌نمود و نه حتی احساس دشمنی؛ چنانکه
 گویی آن مرد برای همیشه ناپدید شده بود.

روز بعد، سامگین اطلاع یافت که خانم اسپواک نیز مورد بازپرسی
 قرار گرفته است، لیکن باز پرس او نه سرگرد پوپوف بلکه خود ژنرال
 بوده است.

خانم در حالی که مشغول دوخت و دوز بود گفت:

- مرد که احمق است. بیشک برای نوشته یا کتاب بوده است.

و بالبخندی که کلیم تا به آن دم به او ندیده بود اضافه کرد:

- اسمولین آمارگر که آن همه متواضع است و یساریونف^۱ دادیار را

بایک اردنگ از سلول خود بیرون رانده است.

کایم با ناباوری پرسید: شما از کجا مطلع شدید؟

خانم بی آنکه سرش را بلند کند گفت: اینش مهم نیست از کجا.

و به نوبه خود از کلیم پرسید:

– این سرگرد شما زیاد به کوتوزوف توجه داشت؟

کلیم گفت: نه.

خانم آهسته قدم راست کرد و در حالی که هنوز نگاهش به زیر

بود گفت:

– راستی؟ عجیب است...

– چرا عجیب است؟

– چون کوتوزوف است که اینها را نگران کرده است.

کلیم شانه‌ها را بالا انداخت و درحالی که خود نیز متعجب بود به

دروغ گفت:

– شما باور نمی‌کنید که من نیز می‌توانم آنان را نگران کنم؟

و بلافاصله از خود پرسید: «آیا او حرف مرا باور خواهد کرد

یا نه؟»

ولی خانم درحالی که دوباره به روی خیاطی خود خم شده بود آهسته

و به طرزی مبهم و دوپهلو گفت:

– من هوس شوخی کردن ندارم.

کلیم چون دید که خانم اسپيواك حال وحوصله گفتگو ندارد، قیافه‌اش

درهم رفته و نگاه چشمان آیش سرد و مخصوصاً زننده شده است رفت و يك

بار دیگر با خود گفت که این زن موجودی دورو و خطرناك است. از چه

کسی باید خبر این حرکت آمارگر را شنیده باشد؟ آیا امکان داشت که او در

نهضت‌های مخفی نقش مهمی برعهده داشته باشد؟

دوستان کلیم در شهر که نگران شده بودند به جوش و تکان درآمدند،

شروع کردند به صحبت کردن درباره سیاست و کلیم را با کنجکاوی و سئوالات

مختلف خود خسته کردن. آنان می‌گفتند که این بازپرسیها و این بگیری و بیندها

همه زیر سرژاندارمری است که می‌خواهد خوشخدمتی کند و خودش را به رخ

رؤسای مافوق بکشد. سامگین که از سئوالات درونف عصبانی شده و از

دیدارهای غیر مترقبه اینوکف که تقریباً هر روز مزاحمش می‌شد، و در

این راه آنقدر بی‌ملاحظه بود که انگار به کاباره می‌رود، بستوه آمده بود

تصمیم گرفت که بی‌آنکه منتظر بازگشت مادرش و واراوکا بماند به

مسکو برود.

کلیم سامگین/۸۷۷

درمسکو نیمی از فصل زمستان را تنها بسربرد. در آنجا همه آن چیز-هایی را که احساس کرده و اندیشیده بود دوباره به خاطر آورد و سبک سنگین کرد، و در ضمن کوشید تا از همه آنها آنچه بحالش مفید خواهد بود بیرون بکشد. لیکن همه آنها به نظرش بیفایده می آمدند و زندگی در برابر چشمهش همچون جنگلی گسترده می نمود که او شخصاً می بایست در آن کوره راههایی را که به آزاد شدن از تناقضها و از ناسازگاری با خود می انجامید پیدا کند. در تئاتر، ضمن نگاه کردن از پشت شیشه های عینک خود به صحنه بازی، به حماقت غیر قابل توجه کسانی می اندیشید که از تماشای دردها و رنجها و بیقدری و بی لیاقتی خود در زیستن بدون این درامهای پوچ عشق و حسد لذت می بردند. در دانشگاه نیز از دانشجویانی که دایم در جوش و خروش بودند کناره می گرفت. او که به همسن و سالهای خود به چشم کسی که مسن تر است نگاه می کرد با خود می اندیشید:

— مخالفت اینها انفعالی و ناشی از هیجان است.

و به نظرش چنین می رسید که خویشنداری و کناره گرفتنش حس احترام در دیگران بر می انگیزد. و به استادان دانشگاه نیز با همان بیحالی و کسالتی گوش می داد که به دبیران دبیرستانش گوش داده بود. در منزلش که اتاقی مجلل و راحت و مبله در خانه یک بانوی چاق و چله چهل ساله ای به نام خانم فلیسیته پلسون^۱ بود سامگین به نوشتن تفکرات و تأثرات خویش با خطی ریزولی خوانا روی اوراق کاغذ مایل به آبی می-پرداخت و آنها را پس از مرتب کردن در کیفی که نخایوا به او هدیه داده بود می گذاشت. او بی آنکه عنوانی به یادداشتهای خود بدهد روی صفحه اول آنها با خط درشت و زیبایی نوشت:

«انسان، آزاد نیست

مگر در تنهایی مطلق

کم می نوشت ولی درباره هر یک از جملاتش دقیقاً فکر می کرد و آنها را تحت مطالعه ای دراز مدت قرار می داد. فراموش نکرده بود که یک

باریادداشت هایش خدمت نسبتاً خوبی به او کرده بودند. باری چنین یادداشت می کرد :

«استاد آذربو کین^۱ نسبت به دانشجویانش همان حس تحقیر و تنفری را دارد که مردی فریبکار نسبت به دختران ساده لوح فریب خورده خودش؛ و درعین حال نمی تواند با لیبرالیسم خود با ایشان لاس نزنند.»

«استاد بوك وین^۲ آدم را به یاد یکی از آن مبلغان مذهبی می اندازد که برای اقوام وحشی ونیمه بت پرست موعظه می کند. وقتی برای ایشان از انسان دوستی (اومانیزم) سخن می گوید به طرزی آشکار ناراحت است از اینکه ناگزیر باید در باره چیزی موعظه کند که خودش به آن عقیده ندارد.»

با عاریت گرفتن خوشذوقی از روبینسون به استادان خود لقبهای مضحکی می داد و خودش می آمد خصوصیات کسانی را که با توفیقی کم یا بیش می کوشیدند از او آدمی مثل خود بسازند به طرزی مضحك و مختصر ترسیم نماید.

«پوژارکف چنان نیم چرخشی ناگهانی به سمت مارکسیسم زده است که گویی اسبی پیر ونیمه کور است.»

«مارا کوئف از وقتی که توقیف شده حالت کارمندی را دارد که برخلاف انتظار خود نشان افتخار گرفته است.»

ساعاتی که سامگین به هنگام غروبها و شبهای پاییز تنها با خود صرف می کرد و مکالمه ای خاموش با کاغذ داشت و کاغذ فرمانبردارانه هرگونه سخنی را از او می پذیرفت ساعاتی خوش بود که او را در نظر خودش بسیار بالا می برد. کم کم به این فکر می افتاد که از میان تمام کسانی که می شناخت شاید تنها تومیلین، آن مرد سرخ موی مضحك، بود که درزندگی راحت ترین و هوشمندانه ترین موضع را برگزیده بود. لیکن اغلب اوقات، همزمان با صدای باد و باران و همزمان بازو زده کولاکهای برف، کسالتی خسته کننده به گرمای درون اتاقش می ریخت که همه افکار پرتلز ونیش او را خاموش و آنها را به صورت يك فکر واحد درهم می فشرد که:

— چرا من باید این همه افکار درهم و برهم را درخود به تکان و هیجان

در آورم؟ من اصلاً چه می‌خواهم؟

و ذوق زن دوستی دوباره در او بیدار شد. مدتها بود که از لیدیا بریده بود و از ماجرای کوتاه مدتی که در بین ایشان گذشته بود همچون رؤیایی یاد می‌کرد، رؤیایی که جنبه‌های نامطبوع آن بر جنبه‌های خوش و مطبوعش می‌چربید. لیکن هربار که به او می‌اندیشید احساسی برخورنده و ناخوشایند از عدم اتمام کار درخود می‌یافت و دلش می‌خواست از لیدیا انتقام بگیرد که چرا به امیدهای بد تشریح شده و به تصویری که از او در ذهن خود ساخته بود جواب نداده و بعلاوه مزه زن را در کام او خراب کرده بود.

و «مزه» واژه درست برای این مفهوم بود، چون او مشاهده کرده بود که بعد از لیدیا در رفتارش نسبت به زنان تلخی و بد مزگی خاصی وجود داشت. چند برخوردی که با باربارا پیدا کرد کافی شد برای اینکه او را در این عقیده راسخ‌تر کند. او باربارا را از همان ماه اول اقامتش در مسکو پیدا کرد و با اینکه از آن زن جوان چنانکه باید خوشش نمی‌آمد شادی خاصی که او به هنگام ملاقات کلیم در سالن يك تئاتر از خود نشان داد اثر مطبوعی در جوان بخشید. باربارا درحالی که دست او را به دست گرفته بود داد زد:

— واقعاً شرم آور است! بدجنس وارد شده است و خودش را نشان

نمی‌دهد!

درحالی که طبق معمول آرایش تند و غلیظی کرده بود به صدای بسیار بلند هم حرف می‌زد، چنانکه گویی همه کسانی که در آن دور و بر بودند از دوستان صمیمی‌اش بودند و او با هیچ کدامشان رودربایستی نداشت.

سامگین با کمال میل به همراه او تا به خانه‌اش رفت. در راه باربارا بسیار چیزهای شنیدنی و جالب برای او نقل کرد، از جمله درباره دیومیدوف که در شهر مسکو ول می‌گردد و گاه گاه سری هم به او می‌زند، و در باره مارا کوئف که سیزده روز در زندان نگاهش داشته بودند و پس از آن ژاندارمها از او عذر خواسته بودند که باعث شده بودند او از مدرسه تئاتر بیفتد. آنفی میهونا با همان شور و شادی همیشه از کلیم استقبال کرد

و گفت :

— به به! چه خوشگل هم شده! حالا دیگر مرد حسابی شده است او این ریش بزی چقدر به صورتش می آید!

سامگین خیلی زود برخوردی با باربارا پیدا کرد که موجب تفریح و سرگرمی او شد. باربارا لاغر شده و گردنش به طرز ناخوشایندی دراز شده بود؛ صورتش هم کوچکتر و باریکتر به نظر می آمد زیرا موهای صافش را وزوزی کرده و کلاهی به شیوه زنان سیاه پوست افریقای جنوبی بر سر نهاده بود. درخانه از آن کتھای بی آستین می پوشید که بازوانش را تا سر شانه ها لخت می داشت و حرکاتش هم با ادا و اطوار بود چنانکه کفل کوچکش را تاب می داد و ظاهراً خیال می کرد که با این کارها خوشگل تر می شود. مختصری تو دماغی حرف می زد. و به شیوه مردم مسکو روی حرف صدا دار «a» تکیه می کرد. بالوس بازیهایی که از خودش درمی آورد زشت به نظر می رسید و با تظاهر به احترامی که برای زنان مشهور قایل بود مضحك تر جلوه می کرد. دیدن این نکته که مهر و علاقه او بین مادام رکامیه^۱ و مادام رولان^۲ درنوسان بود خالی از تفریح نبود، خاصه که تصویر آن دو زن در بین تصاویر مشاهیر دیگر به تناوب در چشمگیرترین جا قرار می گرفت . بر حسب اینکه این یا آن زن مشهور فرانسوی در صحنه اول می بود سامگین بی اندک خطایی به حالت روحی باربارا پی می برد: توضیح آنکه اگر مادام رکامیه در مقام اول قرار می گرفت این به آن معنی بود که هنر سرگرمی آدم های وازده و متنفر از همه چیز است و هنرمندان دلکهای بورژوازی هستند؛ برعکس، اگر مادام رولان جای مادام رکامیه را گرفته بود این بدان معنی

۱ — Mme. Récamier (زان فرانسواز ژولی آدلاید) بانوی متشخص

فرانسوی که در دوره بازگشت خانواده بوربن سالن مجللی در پاریس داشت و بزرگان قوم در آن گرد می آمدند. ضمناً از دوستان صمیمی شاتوبریان بود (۱۷۷۷-۱۸۴۹).

۲ — Mme Roland (مانن فیلمپن دولایلاتییر) که در پاریس سالن

باشکوهی داشت و مرکز نیروندهای سلطنت طلب بود . در انقلاب فرانسه دستگیر و با کیونین کشته شد (۱۷۵۴-۱۷۹۳)

کلیم سامگین/۸۸۱

بود که بودلر^۱ انقلابی‌تر از نکراسف^۲ بوده و نوولهای موباسان^۳ دروغها و افتضاح‌کاریهای جامعه بورژوازی را بهتر از مقالات سیاسی نشان می‌دهند.

کلیم خوب حس می‌کرد که استدلالهای او فاقد تازگی و ظرافت و شوخی‌هایش خشن و تو ذوق زن است، ولی به این موضوع اهمیتی نمی‌داد.

بار بار در حال گوش دادن به سخنان کلیم لبهای نازک و بیرنگ خود را می‌گزید. چشمان مایل به سبزش در پشت مژه‌هایش پنهان بودند، گردنش را می‌کشید و چانه نوک تیزش را جلو می‌آورد، چنانکه گویی مورد اهانت قرار گرفته ورنجیده خاطر شده است و اینک خود را آماده می‌کند که جواب بدهد؛ ولی جواب نمی‌داد، فقط اکتفا می‌کرد به اینکه گاه گاه سئوالاتی می‌نمود، سئوالاتی که به نظر کلیم احمقانه می‌آمد و از جهل و نادانی زنک حکایت می‌کرد.

و اغلب آه می‌کشید و به کلیم می‌گفت:

— شما چه آدم مرموز دست نایافتنی هستید! واقعاً که خو گرفتن به شما چقدر زحمت دارد! دیگران در کنار شما به خوانندگان اوپرا شبیهند که آدم از پیش می‌داند چه خواهند خواند.

سامگین زیاد به صداقت تعارفهای او باور نمی‌کرد و بو برده بود که بار بار با وجود کم هوشیش نقش بازی می‌کند و با او تفریح می‌کند، همان‌طور که خود او با مسخره کردن بار بار تفریح می‌کرد.

کلیم تقریباً هر بار که به خانه او می‌رفت مارا کوئف را در آنجا می‌دید. آن دانشجوی شاد و شنگول در آنجا مثل خانه خودش رفتار می‌کرد و

۱ — Baudlaire (شارل) نویسنده و شاعر نوپرداز فرانسوی (۱۸۲۱—

۱۸۶۷).

۲ — Nekrassov (نیکلای الکسیه‌ویچ) شاعر و سیاسی نویسنده روسی (۱۸۲۱—۱۸۷۷) که تأثیر زیادی در تحول سیاسی و ادبی روسیه داشته است.

۳ — Maupassant (گی دو) نویسنده فرانسوی که داستانهای کوتاه رئالیستی او بسیار جالب است. (۱۸۵۰—۱۸۹۳) وی در پایان عمر دچار اختلالات روانی شد (مترجم)

طرز رفتارش با باربارا بسیار خودمانی و درست مثل عاشقی بود که کاملاً مطمئن بود از اینکه باربارا نیز همان احساس را درمورد او دارد. هردو به هم «تو» خطاب می‌کردند ولی در آن میانه چیزی وجود داشت که نمی‌گذاشت کلیم باور کند آن دو واقعاً عاشق و معشوق همند. آن دو به نحوی چنان آشکارا باهم متفاوت بودند که کلیم صمیمیت ایشان را نسبت به هم ناشی از يك سوء تفاهم می‌دانست. به عقیده او باربارا می‌بایست در دوستی خود با مارا کوئف حالتی از کولی‌گری و تن‌آتر بازی و درعین حال احساساتی بگذارد، و حال آنکه می‌دید که او و مارا کوئف هردو به روابط خود لحن يك كمدي سبك می‌دهند.

مارا کوئف همیشه آدمی احساساتی و پرهیجان بود. به آسانی عصبانی می‌شد و عصبانیتش هم شدید بود، و ضمن عصبانیت با خشم و خروش حرف می‌زد. آنچه در روز سانحه خود دینکا بر سرش آمده بود ظاهراً نه تأثیری در اخلاقش بخشیده و نه مثل پوژار کف‌سایه‌ای بر او انداخته بود. پوژار کف از آن واقعه آده‌ی شده بود در خود فرو رفته که سرش را پایین می‌انداخت، آن جنبه فضل فروشیش را از دست داده بود، دیگر از آن جملات قاطع در سخنانش شنیده نمی‌شد و به نظر می‌آمد که مثل يك عروسك شكسته صدا می‌دهد. ریش‌خاکستری رنگش را که موهای سیخ و تیزی مانند سوزن داشت دراز کرده بود و همین خود، او را ده سال پیرتر نشان می‌داد. در خانه باربارا بندرت ظاهر می‌شد و زیاد هم نمی‌ماند، دیگر گیتار هم نمی‌نواخت و با مارا کوئف دو به دو آواز نمی‌خواندند.

وقتی سامگین از او درباره گیتار زدنش پرسید او با عصبانیتی که هیچ معلوم نبود دلیلش چیست جواب داد:

— من ترجیح می‌دهم زبان آلمانی یاد بگیرم.

کلیم وقتی آگاه شد که اکنون پیروان مارا کوئف روزهای یکشنبه در اتاق لیدیا به دور هم جمع می‌شوند به طرز ناخوشایندی متعجب شد. درعین بدخلقی با خود اندیشید: «در رفتن از آنجا براستی مشکل است» اما فکر رفتن به آنجا این کنجکاو را در او شدت می‌بخشید که بیشتر در پی این باشد مردان را در حین كلك زدن غافلگیر کند و کمتر در بند درك ایشان باشد. و همین کنجکاو شدیدی و پراز تشویش بود که سامگین را بر آن داشت تا به

تبلیغات ماراکوئف و پیروانش علاقه مند شود. در بین این پیروان دونايف^۱ کارگرا پیدا کرد با آن ریش بزی مجعد و آن لبخندهای همیشگی اش . و گویی برای نشان دادن تضاد، واراکسین^۲ قفل ساز را هم با خود می آورد که مـردی بود عبوس و بد عتق، با سیلی سیاه بر چهره‌ای مانند سنگ خاکستری و با چشمانی کدر که نگاهی شکاک داشتند و عمیقاً در حلقه فرو رفته بودند. جوانکی هم که لباس تر و تمیزی پوشیده بود، دهان بزرگی داشت و دماغی پهن و ابروانی مایل به سفیدی، با احتیاط وارد میشد. چشمان سبز مایل به آبی که بسیار از هم فاصله داشتند هر يك با تعجب به طرف خودش نگاه می کرد، بی آنکه کسی بتواند بگوید که این چشمها لوچند. و نیز مرد زن نمایی می آمد به اسم پاول اودینتسف^۳ که نقاش تماشال قدیسین در کارگاه را گوژین^۴ بود. و دیگر فومین^۵ خراط که مردی بود لاغر و بیمارگونه و منقلب که معلوم نبود چند سالش است، با کله‌ای طاس و صورتی مثل صورت موش صحرائی که ز گیل پشمالویی روی گونه راستش درآمده بود و چشمان نزدیک بینی داشت که دایم برهم می خوردند ولی نگاهشان تیز و نافذ بود.

شماس نیز وارد می شد که بیجهت بالاتنه اش را خم می کرد. موهای سرش را کوتاه و گرد زده بود و ریش سه شقه اش را نیز تبدیل به يك شقه دراز و نوک تیز کرده بود.

چهره عربان شده اش خطوطی را که یاد آور عده زیادی از چهره های اصیل روسی بود بکلی از دست داده بود، بطوری که اکنون گویی همه آن چهره ها به صورت يك چهره واحد که تصویر تغییر ناپذیر يك فرد روسی بود ترکیب شده بودند. از آنجا که فراموش می کرد دوشقه جانبی ریشش را زده است اغلب به هوای گرفتن آنها انگشتانش بیهوده از بیخ گوش ناپای چانه اش در هوا می گشتند. روپوش کوتاه کهنه و چکمه های بزرگ سوراخ شده اش که از چرم زمختی بود شباهت او را به يك لباس کهنه فروش بیشتر کرده بودند.

سامگین در همه این اشخاص، با وجود اختلافات ظاهری شان چیز

1. Dounaev

2. Varaksine

3. Pavel Odintsev

4. Ragojine

5. Fomine

متحدالشکلی حس می کرد که آزارش می داد. از سؤالات زننده و جسورانه شان، از ضعف تعلیم و تربیتشان و از لبخندهای سبکشان که در تأیید سخنان مارا کوئف بر لب می آوردند عصبانی می شد. در هر يك از ایشان يك جنبه قصه‌ای و افسانه‌ای می یافت و همه شان این احساس را در او بر می انگیزتند که از زندگی معمولی جدا شده و با بی اعتنایی از همه آن چیزهایی که میلیونها نفر از امثال و اقرا نشان باید عقیده داشته باشند و واقعاً هم داشتند چشم پوشیده اند.

کلیم به یاد آورد که وقتی بچه بود و پانزده سال بیشتر نداشت لیدیا از خفاش می ترسید. يك روز غروب که هوا تاریك شده بود خفاشان بیصدا روی باغ و روی حیاط در پرواز بودند. لیدیا به لحنی مکرر گفته بود:

— آخر موش که نباید پرواز بکند!

کلیم توضیح داده بود:

— اینها از آن موشها نیستند که زیر کف اتاقها زندگی می کنند.

ولی دوست کوچولوی او با عصبانیت پا بر زمین کوبیده و داد زده بود:

— ساکت! هیچ موشی نباید پرواز بکند!

این موجودات خاکستری رنگ نیز که از عدم تحرك گویی تبدیل به سنگ شده بودند وقتی به سخنان مارا کوئف گوش می دادند وجه تشابهی با خفاش داشتند. خفاشان نیز وقتی به هنگام روز بر اثر نور خورشید خیره می ماندند درست به همین نحو بیحرکت و وحشت زده در گوشه های تاریك انبارها یا در شکاف تنه درختان سر به زیر و پا در هوا آویخته می ماندند.

اتاق دلگرفته و تمیز لیدیا از بوی توتون بد و بوی واکس کفش آکنده بود. چکمه های شماس بوی چربسی سیاه شده می دهند، جوان مو خرمایی بوی پرماد می دهد و از اودینتسف نقاش تمثال قدیسین بوی تخم مرغ گندیده متصاعد است. آنقدر نفس کشیده اند که نور چراغ کدر شده است، و در همان حال مارا کوئف در هوایی که به رنگ آبی درآمده است، با تکان دادن بازوان خود کلمه ای را به الحان مختلف تکرار می کند که

۱ — صحبت موش از اینجا پیش آمده که در فرانسه به خفاش می گویند «موش کچل». و ظاهراً در روسی نیز باید چنین باشد که مترجم فرانسوی ترجمه کرده است. (مترجم)

دردهانش وسعت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند:

— ملت! ملت!

مارا کوئف در گوشه‌ای از اتاق، در سمت چپ پنجره که با يك تکه پارچه تیره رنگ محکم مسدود شده ایستاده است. از روی صندلیش با مشت‌های گره کرده بالا می‌جهد، بازوانش هوای سنگین اتاق را می‌شکافد، با انگشت سقف را تهدید می‌کند، از سخنان خود سرمست می‌شود، خود را تاب می‌دهد، نفسش می‌برد و با دستهای باز شده از هم، مانند کسی که به صلیبش کشیده باشند، چند ثانیه‌ای ساکت و بی‌حرکت می‌ماند. صورتش که کاملاً روسی است و «پسر بچه زیبا و جسور» قصه‌ها را به یاد می‌آورد از آن صورتهای تزئینی است و سخنانش بقدری جالب توجه است که حتی خود کلیم سامگین نیز به مدت يك دو دقیقه به دقت به آن گوش می‌دهد و به نیرو و تنوع احساسات ناطق غبطه می‌خورد. در سخنان او که از دوران بچگی برای کلیم آشنا است خشم و اندوه و غرور و ایمان طنین اندازند، ولی احساس عشق به انسانها بر دیگر احساساتش می‌چربد. کلیم نه جرأت داشت و نه می‌توانست در صداقت این احساس شك کند. خاصه وقتی که می‌دید چهره او که به نحو شگفت‌انگیزی زنده بود از درون با شعله آتش ایمان روشن شده بود. لیکن وقتی سامگین تنها می‌شد این شعله آتش درون و سخنان مارا کوئف را به آتش آتشبازی تشبیه می‌کرد.

مستمعین مارا کوئف گردن می‌کشیدند و تنه‌شان را به سمت او پیش می‌بردند. آن جوان موخرمایی دهانش از حیرت باز می‌ماند و در چشمان روشنش تعجب تبدیل به وحشت می‌گردید. پاول اودنیسف به طرز مضحکی تنه‌اش را روی صندلی خود می‌لغزاند، بدنش را خم می‌کرد ولی سرش را بالا می‌گرفت و با نگاه مات‌مانده از حیرت حرکات چهره ناطق را تعقیب می‌نمود. فومین دستهایش را در لای زانوانش بهم فشرد و در زیر پایش به برکه‌ای از برف آب شده می‌نگریست.

دونایف گوشه‌هایش را به سمت صدای ناطق دراز کرده بود، به طوری که گفتی مارا کوئف از او بسیار دور است. روی نیمکت فنی نشسته، بی‌تکلف لمیده و دستش را روی شانه پهن بفل دستی بدعنش و اراکسین گذاشته بود. کلیم مشاهده کرد که اغلب، حتی در آتشی‌ترین لحظات نطق

مارا کوئف، آن دونفر آهسته باهم صحبت می کردند. چهره مرتاض مانند قفل ساز سخت درهم می رفت و سبیل خشم آلودش را تکان می داد. فومین کج دماغ از خودش صدای جغد در می آورد و با آرنج و زانو و راکسین را هل می داد، و حال آنکه دونایف لبخند زنان به فومین چشمک می زد.

سامگین حدس می زد که بیجز دونایف که همیشه می خندید و بیشک آدم بسیار کلکی بود هیچکدام از حاضران دیگر متوجه جنبه های ویرانگر نطق آقای تبلیغاتچی نیستند. گرچه شماس ده پانزده سالی بزرگتر از دونایف بود ولی دونایف با او، همچون با يك پسر بچه، با ملاحظه و با کنجکاوی توأم با لطف و مهربانی رفتار می کرد، در صورتی که کسان دیگر به شماس بالا بلند با بی اعتمادی و احتیاط کبوتران یا گنجشک هایی که در برابر بوقلمونی قرار بگیرند نگاه می کردند. و در واقع، شماس بیش از هر چیز به يك مرغ شکاری درشت شباهت داشت. يك روز که مارا کوئف، خسته از سخنرانی، سکوت کرده، نشسته بود و داشت عرق های صورتش را پاک می کرد شماس آهسته هیكل بلند خودش را راست کرد و مانند اینکه از بالای منبری به وعظ می پردازد گفت:

— به عنوان يك روحانی کلیسایی، هر چند معزول شده ام و از این بابت هیچ متأسف نیستم، و به عنوان پدر يك مرد شرافتمند که قربانی عشق خود به مردم شد، اعلام می دارم و گواهی می دهم که آنچه هم اکنون در این مجلس گفته شد عین واقع است! و گوش کنید تا بگویم چرا! سرفه ای کرد و با صدای بمی چنین آغاز نمود:

— آنچه در گذشته، یعنی در زمان های بسیار قدیم به دردمصرف زندگی همه آدمیان می خورد با زور و با حيله عده معدودی به خانه های ایشان منتقل و در آنجاها انبار شد. آن عده معدود برای اینکه بتوانند از بیکاری راحت و فراغت بی دردسری برخوردار شوند بقیه مردم را به بردگی کشیدند و بدین گونه همه آن چیز هایی را که از ضروریات درجه اول بود، مانند زمین و غیره، در دست خرد گرفتند و برای اقناع حرص و آرزو تأمین منافع خویش با تزویر و خیانت شروع به استفاده از آن کردند. سپس قوانین ظالمانه ای وضع نمودند که در لای آنها امروز از غارتگری خود دفاع می کنند و به نام آنها به زور گویی و شرارت خویش ادامه می دهند.

و مانند اینکه می‌خواهد سوگند یاد کند دستش را بلند کرد و ادامه داد:
 - این حرفها را که در آنها حقیقتی خدشه‌ناپذیر نهفته است من از
 خودم در نیاورده‌ام و يك کلمه از آنها از شخص من نیست. این حرفها در
 هزار و پانصد سال پیش از ما، یعنی در قرن چهارم میلادی، بوسیله حکیمی
 برجسته و پدر روحانی کلیسا، به نام لاکتانس^۱، که به سیسرون^۲ مسیحی
 لقب یافت گفته و نوشته شده است. این سخنان که من بیان کردم در آثار آن
 بزرگوار که در ۱۸۴۸ در سن پترسبورگ به چاپ رسیده و اسقف اعظم
 آواکوم^۳ بر آن صحنه گذاشته است دیده می‌شود. در نتیجه، این کتاب از
 نظر تیزبین مقامات دولتی برکنار مانده و اشتباهاً اجازه داده‌اند که به چاپ
 برسد، زیرا کسانی که بر ما حکومت می‌کنند جز بر حسب اشتباه یا غفلت
 اجازه نمی‌دهند که چیزهای واقعی از زیر دستشان رد بشود.

و با صدای رساتری به گفته افزود:

- باز تکرار می‌کنم: آنچه هم اکنون گفتم واقعیتی نیست که از آن
 من باشد، بلکه واقعیتی است قدیمی و جاودانی که ما باید برای احیای آن
 خویشتن را با کمال شجاعت و بدون هیچ ملاحظه‌ای فدا کنیم.
 تنه‌اش را خم کرد و دوباره نشست، و در همان دم دونا یف چشم‌کی
 به وارا کسین زد و گفت:

- یعنی آن لاکتانس یا لاکتانتس هم مارکسیست بوده است؟
 شماس پرسید: خوب، بعد چه؟ این ثابت می‌کند که تولد مارکس در
 یک هزار و پانصد سال قبل پیش‌بینی شده است.
 دونا یف که چشمانش برق می‌زدند پرسید:
 - خوب، پدر، عملاً چه باید کرد؟
 شماس با صدای کلفتی جواب داد: خودتان فکر کنید.

۱ - Lactance حکیم و مدافع مذهب نصارا (۲۶۰ - ۳۲۵ میلادی).

۲ - Cicéron سیاستمدار و ناطق معروف رومی (۱۰۶ - ۴۳ قبل از میلاد مسیح).

۳ - Avvakoum اسقف و نویسنده روسی (۱۶۲۰ - ۱۶۸۲) که
 شرح حال خود را به رشته تحریر درآورده، و آن نخستین اثر ادبی روسی قبل
 از پتر کبیر است. (مترجم)

اودینتسف تکانی به خود داد و با صدای دور گدای گفت:

— اسلحه لازم است، ولی آخر ما اسلحه از کجا به دست بیاوریم؟
و چشمانش را مانند اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد برهم زد.
اودینتسف چشمان خمار کسی را داشت که شب پیش مست کرده باشد و یا
اینکه از ییخوابی رنج بکشد. جوان موخرمایی با صدای کرکننده‌ای شبیه
به صدای بوق بینی‌اش را گرفت، و بعد، با حالتی خجلت زده خم شد و
صورتش را لای دستمالش پنهان کرد.

ماراکوئف که خستگی در کرده بود دوباره شروع به حرف زدن کرد
و کلیم با لذت خاصی مشاهده نمود که مردم با بی‌اعتنایی آشکاری از وعظ
شماست استقبال کردند.

ماراکوئف درحالی که با تیزی دست خود هوا را می‌شکافت می‌گفت:
— ما باید برای سه دست آوردن آزادی مبارزه کنیم، ما باید
برای تحصیل حق دفاع از حقوق بشر مبارزه کنیم. لیکن اگر بخواهیم به
حرف مارکسیستها باور کنیم باید دهقانان را به طرف کارخانجات هل بدهیم
و ایشان را در دیگک صنعتی بپزیم.

شماست درحالی که خود را از نفر بغل دستی خود، آن جوانک مو
خرمایی، کنار می‌کشید، با صدای خشنی غرغر کرد و به ماراکوئف گفت:
— این دیگر به شخص تو مربوط نیست.

ماراکوئف وقتی سخنرانی خود درباره انتقاد از مارکسیستها را به
پایان رسانید به شتاب دست کسانی را که آماده رفتن می‌شدند فشرود دستش
را به سمت شماست نیز دراز کرد ولی شماست او را به طرف دیوار هل داد
و به تندی به رفیقش گفت:

— رفیق پطر، به این یاروی دماغ پهن بگو که بیخود کنجکاوی نکند
و نپرسد که هستیم و از کجا می‌آییم. آیا قصد دارد اسم همه ما را در لیست
سیاهش بنویسد؟ بگو بنویسد. به امید دیدار!

و خم شد تا از در بیرون برود، درحالی که ماراکوئف و کلیم برای
صرف چای به نزد باربارا می‌رفتند.

باربارا که چشمانش را در پشت مژه‌هایش نیمه بسته بود بادستپاچگی
خاصی که کلیم آن را ساختگی تشخیص داد گفت:

— به عقیده من يك انقلابی شاعری است که آتش پرومته را در دست دارد. و در اینجا شماس است، اینطور نیست؟
ماراکوئف به خنده گفت:

— باربارت من، این حرف توانشی از ساده دلی است...
و شروع کرد به صحبت دربارهٔ توماس کشیش پنسا^۱ و از هواداران پوگاچف و نیز از کشیش الکساندر کاواکی^۲. ولی همینکه خواست از روحانیون زمان جنگ دهقانان در آلمان سخن به میان آورد باربارا از روی هوسبازی نطقی فاضل مآبانه او را قطع کرد و گفت:
— شماس چیز مضحکی در وجود خود دارد و آن دیگری دماغش کج است. حتماً این کج بودن دماغش را توی گذرنامه‌اش به عنوان علامت مشخصه قید کرده‌اند. پلیسها او را از روی دماغش توقیف خواهند کرد.
— ماراکوئف دوباره خندید و حال آنکه کلیم گفت:

— بلی، يك انقلابی باید نامشخص باشد.
و با وجود طنزی که خواسته بود در این تذکر خود بگنجانند لحن ادای آن بی‌آنکه خود بخواند گنگ و مبهم شد.
ماراکوئف که آمادهٔ بحث و مشاجره بود گفت:
— این حرف تو بوی مارکسیسم می‌دهد.
ولی چون دید که سامگین بی‌آنکه جواب بدهد به فغان خود می‌نگرد دستهایش را بهم مالید و داد زد:

— روسیه بیدار می‌شود!
و همچنانکه دستهایش را در موهای ژولیدهٔ خود فرو می‌برد این بیت برگشت^۳ را دکلامه کرد:

برای دوسیهٔ مقدس خروسها به خواندن آمده‌اند
برای دوسیهٔ مقدس به زودی خودشید خواهد دمید
کلیم خواست بپرسد:

— نکنند روسیه دارد در خواب هذیان می‌گوید؟
ولی با تماشای چهرهٔ برافروختهٔ ماراکوئف و با احساس اینکه هیچ گونه شکایتی نمی‌تواند آواز این خروس را مفشوش کند چیزی نپرسید.

1. Pensa

2. Alexandre Cavacki

۳— Berg ظاهراً باید شاعری از شعرای روس بوده باشد.

باربارا که سرش را به پشت خم کرده و غبغبش را به طرز زشتی به جلو داده بود به لحنی تحریک آمیز گفت:

— من نمی دانم؛ شاید این راست باشد که روسیه در حال بیدار شدن است، ولی تو به طرز عجیبی دربارهٔ مریدان خود حرف می زنی. از قضا عمو کریزامف نیز دربارهٔ ماهیگیری خود همین طور حرف می زد: ماهی درشت همیشه از قلاب او در می رفت و او بجز ماهیهای ریز تیغ دار و غیر قابل خوردن ماهی دیگری به خانه نمی آورد.

سامگین به مارا کوئف بالبخندی کنایه آمیز نگاه کرد و انتظار داشت که او از این حرف باربارا متغیر شود، ولی دانشجو فقط قاه قاه خندید. یکشنبه روزی کلیم شماس را در خانهٔ بارابارا دید. شماس همچنان که چایش را می نوشید و آن را مزه مزه می کرد به دقت و با چشمان یک شاگرد ساعی به مارا کوئف که از کتاب نامه های تادیخی لاوروف^۱ تعریف می کرد گوش می داد. لیکن وقتی مارا کوئف سخنش را به پایان رسانید شماس فتنجان خالی خود را به کنار زد و در حالی که سعی می کرد صدای بم خود را ملایم تر کند گفت:

— من از اوان جوانی، در آن زمانها که در مدرسهٔ طلاب دینی به تحصیل مشغول بودم نسبت به حکمت و عقل و منطق مکتبی بی اعتماد بودم، با اینکه بعضی کتابهای لامذهبی از جمله رمان می خواندم و هنوز هم بالذت می خوانم، ولیکن بطور کلی، به عقیدهٔ من، که قبول دارم ممکن است مبنی بر اشتباه باشد، کتاب بی شباهت به چوب زیر بغل نیست. با آن شیوهٔ زشت و ناپسندی که با موجود بشری رفتار کرده اند روح او را از او گرفته و آنگاه کتاب مقدسی زیر بغلش تپانده و به او گفته اند: یا الله، حالا با تکیه به این کتاب راه برو و از همان راههایی قدم بردار که ما عقلاء قوم برای تو تعیین کرده ایم. ما اکنون ده ها قرن است بر آن راهها می رویم و هرگز هم از راه درست نرفته ایم. ندانم، باید در همهٔ کتابها، حتی کتابهای غیر دینی، تجدید نظر

۱ — Lavrov (پیوتر لاوروویچ) سوسیالیست روسی (۱۸۲۳—۱۹۰۰)

که ابتدا افسر ارتش بوده و در تنظیم دایرة المعارف روسی شرکت داشته است. کتاب « نامه های تادیخی » او انجیل سوسیالیست های غیر مارکسیست است. (مترجم).

کلیم سامگین/۸۹۱

کرد، زیرا همه آنها به اصطلاح بوی نای کلیسا می دهند. باری، کلیسا به هیچ دردی نمی خورد جز اینکه فکر بشری را به نفع خدای نامعلومی برای زیان رساندن به آدمیزاد و نه برای خیر و سعادت او از تحرك باز بدارد.

باربارا باشادی خاصی که غیر قابل توجه بود پرسید:

— پس شما به خدا اعتقاد ندارید؟

— من نمی توانم به خدایی عقیده داشته باشم که از من طالب اقرار به عدل و نصفت خداوندی است. من ترجیح می دهم به طبیعت معتقد باشم که چنانکه آقای داروین ثابت کرده است به هیچ وجه خواهان آن نیست که کارهایش را توجیه کنم. و اما در مورد آقای لایب نیتز که می گوشت ثابت کند وجود شر و بدی هیچ منافاتی با وجود خداوندی ندارد و این سازگاری بطور کامل و به نحوی خدشه ناپذیر در کتاب مقدس ایوب ثابت شده است باید عرض کنم که این آقای لایب نیتز يك مردك مضحك آلمانی است، نه زیاده تر و نه کمتر، و به هیچ وجه حق با او نیست بلکه با هانری هاینه^۲ است که کتاب مقدس ایوب را « سرود سرود های مکتب سوفسطایی » نامیده است.

شما س به وسعت تمام ربه هایش نفسی عمیق و پرمعنا کشید، چشمان نمناکش با خشونت در حدقه چرخیدند و به نظر آمد که با شعله ای سفید روشن شدند. باز گفت:

— پسر مرحوم من رساله کوچکی در رد لایب نیتز نوشته بود که در آن بطور کلی همه معتقدان به عدل و نصفت خداوندی را به عنوان پیروان يك عقیده باطل و وحشتناك و عاملان زیان بار ترین تلاشها به منظور آشتی

۱- Leibniz (گوتفرید ویلهلم) فیلسوف ایده آلیست و ریاضی دان آلمانی (۱۶۴۶-۱۷۱۶) که در صدد پیدا کردن راهی برای آشتی دادن بین کلیساهای کاتولیک و اصلاح طلبان مذهبی بود. وی معتقد است که در این دنیا همه چیز به بهترین وجه ممکن آفریده شده است یا به قول حافظ: پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت!

۲- Henri Heine نویسنده و شاعر آلمانی (۱۷۹۷-۱۸۵۶) که شاعری شیرین سخن و غزل سرا بود، (مترجم)

دادن اصول آشتی ناپذیر رد کرده بود.

سامگین می‌دید که مارا کوئف نیز مانند خود او از گوش دادن به این فلسفه طلبگی احساس کسالت می‌کند. دانشجو بیصبرانه بر روی میز ضرب گرفته و لبهایش را غنچه کرده بود، چنانکه گویی می‌خواست سوت بزند. بار بار بسیار به دقت گوش می‌داد و چشمانش با نگاهی خصمانه و حاکی از بی‌اعتمادی به فیلسوف خیره مانده بود. آهسته در گوش کلیم گفت:

— چه چهره کینه جویی!

شماش مانند اینکه از کوهی به زیر می‌آید با آن صدای کلفت و قوی بم خود از آهوار امزدا و اهریمن و از بعل سخن می‌گفت و به گفته افزود:

— بسیاری از آنچه مردم شر می‌نامند در حقیقت وفی نفسه چیزی بجز مقاومت در برابر شر نیستند و از نفرتی ناشی شده‌اند که شر به انسان تلقین میکند.

نطق پایان ناپذیر او با ورود ناگهانی دیومیدوف قطع شد که بی‌سرو صدا بر آستانه در اتاق ظاهر گردید. کلاهش را در دست می‌مالید و نگران دور و بر خود بود، چنانکه گویی به جای ناشناسی وارد شده است و اشخاص را بجا نمی‌آورد. مارا کوئف تکانی بخود داد و شادی فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد که پیدا بود ساختگی است، و حال آنکه شماش، که از روی شانه خود به دیومیدوف می‌نگریست، مانند اینکه بخواهد نقطه پایانی به آخر نطق خود بگذارد گفت:

— بفرما!

کلیم پس از اینکه در سکوت دست دیومیدوف را فشرد از شماش پرسید که آیا گاهی به خانه لوتف می‌رود.

شماش جواب داد: البته، ولی نه زیاد.

— او باز هم زیاد مشروب می‌نوشد؟

— زیاد؛ ولی من از حین مرگ پسر دیگر از مشروب بدم می‌آید.

از این گذشته اعیان منشی آقا ناراحت کرده است. مردك به من شغل درباری پیشنهاد کرده است، ولی من ولو از خدمت روحانیت محروم شده باشم آدمی نیستم که بروم نوکری کنم. از ماه آوریل ببعد قرار است بروم در يك کارخانه

شیشه سازی کار بکنم.

سامگین که حس کرد تکلیف ادب و انسانیت خود را نسبت به شماس
بجا آورده است از او روی برگرداند تا به دیومیدوف بپردازد.
دیومیدوف دوباره حلقه‌های زیبای موی سرش را تا سر شانه‌ها بلند
کرده بود ولی چشمان آبی رنگش کدر شده و سر تا پای وجودش بیرنگ
و پژمرده شده بود. صورت گردش که از موی تنک و زرد رنگی پوشیده بود
در از تر و خشک تر شده بود. در حین صحبت کردن، خیره خیره به چهره مخاطب
خود می‌نگریست، مژه‌هایش می‌لرزید و به آدم این احساس دست می‌داد که
او هر چه بیشتر نگاه می‌کند کمتر می‌بیند. اغلب اوقات و با احتیاط، دست
چپش را با دست راستش نوازش می‌کرد و می‌پرسید:

— شما چگونه حرفی زده‌اید؟

بلندتر و جسورانه‌تر از همیشه و به لحنی ترف می‌زد که انگار دارد
شعری را از بر می‌خواند، و خیای هم سیخ می‌نشست، گویی منتظر بود که
کسی به او فرمان «برپا» بدهد.

باربارا تعریف کرد که يك روز اشتباهاً به او اجازه داده بود داخل
اتاق لیدیا بشود، در حالی که مارا کوئف و مریدانش در آنجا جلسه داشتند.
دیومیدوف فوراً بیرون آمده، در را محکم بهم زده و به لحنی مکدر به او
غرغر کرده بود که:

— چرا اجازه می‌دهید این اشخاص وارد اینجا شوند؟ آنها اتاق را
پر از دود می‌کنند و با بوی توتون اتاق را به گند می‌کشند، به طوری که
دیگر آدم نمی‌تواند در آنجا بماند.

روز دیگر پس از اینکه به همه عکسها و تابلوها نگاه کرده بود
پرسیده بود:

— پس عکس لیدیا تیموتیه و ناکجا است؟

باربارا جواب داده بود که لیدیا و اراوکا هنوز شهرتی کسب نکرده
است که عکسش تابلو بشود. دیومیدوف گفته بود:

— ما را به این مشاهیر هیچ نیازی نیست. آنها مثل پاپیها هستند که
آدم از ایشان بجر کسالت حاصلی نمی‌برد.
و آهی کشیده و به گفته افزوده بود:

— و تازه از کجا معلوم، شاید لیدیسا تیموتیه ونا هم يك روز از مشاهیر شد.

و اما امروز، پس از اینکه يك استکان شیر خورد و يك تکه قند در دهانش گذاشت که برجستگی آن از پشت لپش دیده می‌شد و انگشتی به روی سیل باریك و زرد رنگش که بدقیچی شده بود کشید به گفتگوی بین‌شماس و ماراکوئف گوش داد. سپس به لحنی شیهه به سرزنش گفت:

— شما همیشه از يك موضوع حرف می‌زنید! چطور شما نمی‌فهمید که همه بدبختیها از اینجا ناشی می‌شود که ما می‌کوشیم همه با هم در خانواده، در ایل و تبار و در میان جمعیت به دور هم گرد آییم و یکی باشیم؟ بدانید که نه کلیساها و نه احزاب هیچ کمکی به شما نخواهند کرد...

شماس به لحنی طنزآمیز سخن او را قطع کرد و گفت:

— و با این وصف، سیمنون^۱، تومی خواهی که در فرقه‌ای به عضویت پذیرفته شوی. از من به تو نصیحت که تا می‌توانی شیر بنوش، چون برایت خوب است.

دیومیدوف از این حرف مکدر شد، رنگش پرید و درحالی که چشمانش را بر هم می‌زد موهای سرش را تکان داد. سامگین تا به حال او را به این حال ندیده بود. دیومیدوف همچنان که با انگشت به شماس اشاره می‌کرد با صدای دور گه‌ای داد زد:

— وحدت تنها در يك فرد واحد ممکن است!

شماس ابرو درهم کشید و جواب داد:

— آدم وقتی انگشتانش را از هم بازمی‌کند به گلایش فشار نمی‌آورد.

— گفتم در جمعیت وحدت وجود ندارد و هرگز هم وجود نخواهد

داشت! هر گز! شما خطا می‌کنید که خودتان را به سمت گناه هل می‌دهید.

ماراکوئف خندید. بار بار نیز لبخندی از روی لاقیدی بر لب آورد،

ولی سامگین ناگهان حس کرد که دلش به حال دیومیدوف می‌سوزد. دیو-

میدوف یکدفعه از روی صندلی خسود برخاست، صندلی را با پا از خود

دور کرد، دستهایش را بر سینه درهم فشرد و درحالی که خودش را با کلمات

خفه می‌کرد به حرف درآمد:

۱ — Siméon اسم کوچک دیومیدوف است. (مترجم).

— من زندانیان به زنجیر بسته را دیدم که به ایستگاه راه آهن هدایت می شدند... زنجیرهایشان صدامی داد، بلی! و شما هم در اینجا دارید زنجیر می بافید! می خواهید جانها را به زنجیر بکشید!

ماراکوئف با عصبانیت داد زد:

— این دری وریها چیست که می گویی!

دیومیدوف بایک جست از پهلوی میز به کنار رفت، به سرعت به طرف در به راه افتاد، بر آستانه در اتاق سر بر گرداند و از روی شانه اش خطاب به ایشان تکرار کرد:

— این گناه بزرگی است که شما نسبت به روح آدمی مرتکب می شوید...

ولی از آن پشیمان خواهید شد!

شماس که با نگاه غضب آلودی رفتن او را دنبال می کرد غرغر کنان

گفت :

— این رعد از یک مه خفیف در نمی آید .

و با اوقات تلخی فنجان خالی خود را به سمت باربارا پیش برد.

باربارا گفت: شما بیخود پشت سر هم تحریکش می کنید.

شماس جواب داد: من بی دلیل این کار را نمی کنم.

و برای نوازش ریشی که بر جا نمانده بود دستش را به پشت

گوشش برد .

سپس خطاب به ماراکوئف که در اتاق با عصبانیت قدم می زد به

گفته افزود:

— من نمی خواستم این موضوع را برای شما نقل کنم ، ولی حالا

می گویم. شما گول حقارت و بی ارزشی ظاهری او را نخورید. او آدم موزیایی

است، چون هر چند ضعیف است ولی می تواند آدم با نفوذی باشد و بطور

کلی... پسر مرحوم من از دست موش مرده ای^۱ نظیر همین بود که رنج و آزار

فوق العاده ای می دید.

سر تا پای حالت شماس و بخصوص زبان خشنش این هوس خصمانه

را در کلیم بر می انگیزخت که این مرد نامعقول را با چند حرف تند و زننده

سرجای خود بنشانند. شماس باز گفت:

۱- در متن ترجمه فرانسه بجای موش مرده نوشته است «پشه».

— همین ده دوازده روز پیش بود که این آدم معصوم پیش من آمد تا مرا متقاعد کند که از صحبت کردن برای کارگران دست بردارم و شما رانیز از این کار باز بدارم. مردك سعی می کرد مرا تحت نفوذ خود قرار دهد. من چون بحالت روحی او وارد نبودم اول شروع کردم با او بطور جدی صحبت کردن، ولی تصورش را بکنید که او چه کرد! در جلو من به زانو در آمد و به تقاضاهای تشویق آمیز خود با ناله و زوزه و گریه ادامه داد. وای که چه اشکی می ریخت! درست مثل زنی که به جان آمده باشد و با تضرع و زاری از شوهرش بخواهد که دیگر مشروب نخورد. بدیهی است که او همیشه همین جمله را تکرار می کرد:

«هوس متحد کردن آدمها به دور پرچم عدالت به فنای ایشان منجر خواهد شد.» و زوزه کشان می گفت که باید انقلابیون را زنده زنده در آتش بسوزانند و خاکسترشان را به باد بدهند، چنان که با خاکستر تزار دمیتری، ملقب به «شیاد»، کردند.

شماس بقدری منقلب بود که دانه های عرق بر شقیقه ها و بر پیشانی اش نشست و چشمان از حدقه بیرون پریده اش به نحو عجیبی دود می زدند.

سامگین با خود اندیشید: «چه قیافه زنده ای!»

شماس در حالی که مانند يك اسب خسته نفس نفس می زد و چینه های قبایش را روی زانوانش به روی هم می انداخت، چنانکه در زمان روحانیت با چین های ردایش چنین می کرد، با صدایی بسیار بم و دم به دم کلفت تر می گفت:

— مردك آن روز مرا تا مغز استخوان^۱ لرزاند. برای خوابیدن هم در خانه من ماند و در تمام مدت شب مثل يك مریض حصبه ای هذیان می گفت. صبح که شد از من معذرت خواست و بطور کلی به نظر می آمد که شرمند است؛ ولی...

شماس دسته های خود را روی میز گذاشت، همان طور که روی شاسی پیانو می گذارند، و با صدایی که از آن آهسته تر نمی توانست گفت:

— ولی فکرش را بکنید! ممکن است يك روز در عارضه هذیان گویی دیگری نظیر آنچه گفتم برود به ژاندارمری و در آنجا هم به زانو بیفتد...

کلیم سامگین/۸۹۲

کلیم سامگین دردل می‌خندید. بامزه بود که می‌دید قصهٔ شماس روی ماراکوئف اثر گذاشته است. دانشجو در وسط اتاق ایستاده، يك دستش را در موهای کله‌اش فروبرده بود و دست دیگرش انگشتانش را به صدا در می‌آورد، و در حالی که به چهره‌اش چین انداخته بود غرغرکنان می‌گفت:

— ای مرده شورش ببرد! عجب حکایتی است! چه باید کرد؟ چرا چیزی به او نگفتیم؟

باربارا نگاهی به کلیم انداخت و جسورانه اعلام کرد:

— آنفی میه‌ونا آشپز من میانه‌اش با پلیس خیلی خوب است...

شماس گفت: آشپز نخواهد توانست هیچ کمکی به ما بکند و ما باید جامان را عوض کنیم.

و معلوم نبود چرا دستش را حایل چشمش کرد و به خانم صاحبخانه نگرست، درست همان طور که به يك شینی دور و نا مشخص نگاه می‌کنند.

سامگین با احساس لذت خاصی به شماس نگاه می‌کرد. باربارا کسل بود. گاه‌گاه که به سخنان شماس یا ماراکوئف گوش می‌داد سرش را برمی‌گرداند، دماغ استخوانیش را بالا می‌کشید و پره‌های نازک بینی‌اش را می‌گرفت، درست مثل اینکه بوی نامطبوعی شنیده باشد. شاید هم عمداً این کار را می‌کرد تا کلیم اخمهای او را ببیند. و پس از سخنان مخصوصاً آتشین ماراکوئف چند کلمه‌ای نامشخص دربارهٔ «ورم کبد ناشی از عشق اقناع نشده به ملت» ایراد کرد، عبارتی که به گوش کلیم آشنا آمد و به یاد آورد که آن را در یکی از پاورقیهای زنندهٔ ویکتور بورنین^۱ خوانده است.

در بازگشت به خانه با خود گفت که مسلماً طولی نخواهد کشید ماراکوئف را توقیف خواهند کرد، احتمالاً باربارا نیز از این سرنوشت خلاصی نخواهد داشت، و این واقعۀ ممکن است او را بیشتر به انقلابیون نزدیک سازد. و نیز با خود اندیشید:

— به همین نحو است که اینان بر تعداد هواداران خود می‌افزایند،

هوادارانی که ناخودآگاه کمکشان می کنند. چنین اتفاقی می بایست برای الیزابت اسپووا افتاده باشد.

و چون فکر کرد که حس کنجگاویش بقدر کافی اقناع شده است تصمیم گرفت که دیگر به خانه باربارا نیاید.

در کوچه خاموش وتاریک شماس به اورسید. شماس سری خم کرد و بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد به چهره اونگریست و درکنارش شروع به راه رفتن کرد؛ درضمن، دولا شده و دستهایش را در جیبش فرو کرده بود، درست به همان نحو که آدم رو به باد راه می رود. سپس ناگهان روبه کلیم کرد و درگوشش گفت:

— شما نمی دانید که الان استپان کوتوزوف در کجا است؟

کلیم شانه های خود را به طرز نامطابوعی تکان داد و بر سرعت خود افزود، ولیکن درعین حال جواب داد:

— او توقیف شده بود.

خلاص شدن از دست شماس مشکل بود، چه، او نیز بر سرعت افزوده بود. دوباره با نگاهی مورب چهره کلیم را ورنده انداز کرد و خاطر نشان نمود.

— او را به قید ضمانت آزاد کرده بودند.

کلیم که بانگاه در جستجو بود تا ببیند از کجا می تواند ازدست شماس در برود غرغرکنان جواب داد:

— من نمی دانم کجا است.

ولی هیچ کوچه فرعی نبود که از آنجا در برود. شماس ادامه داد:

— شنیدید مردك چه می گفت: « آنها را زنده زنده بسوزانند و

خاکسترشان به باد بدهند؟ » بلی. و با این وصف چشمهای معصومی مثل چشم بچه ها داردا عقیده شما در این باره چیست؟ نظرداروین را هیچ نمی شود رد کرد، اینطور نیست؟

سامگین در دل خود فحشی داد و اندیشید: « داروین در این جا

چه صیغه ای است؟ » مع هذا به صدای بلند و به لحنی خشک ولی مؤدبانه گفت:

— من زنی را می شناسم که داروین دیوانه اش کرده است.

شماس باتکان دادن سر تصدیق کرد و گفت:

– بلی، ممکن است.

و با حالتی متفکرانه، مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد، باز گفت:

– من خودم او را رد کرده‌ام. در مدرسهٔ طلاب علوم دینی به عنوان تم رساله به ما داده بودند «ردی بر نظریهٔ داروین»، و همه بر او ردیه می‌نوشتند.

و کلیم بی‌آنکه امید جوابی داشته باشد پرسید:

– حالا شما برای چه کوتوزوف را می‌خواهید؟

ولی شماس جواب داد:

– آخر او نیز همان عقاید پسر مرا داشت، و به‌طور کلی...

کلیم در سر کوچهٔ باریکی سخن او را قطع کرد و گفت:

– من از این طرف می‌روم!

شماس دست دراز خود را به سوی او دراز کرد، بادست دیگر کلاهش

را از سر برداشت و گفت: به سلامت!

تقریباً در تمام مدت روز برف ملایمی باریده بود و اکنون حاشیه‌های خیابانها و مشعلها و بامها از كرك سفید رنگی پوشیده شده بودند. در هوا آن بوی اشتها آوری که یادآور بوی خیار نوبر است موج می‌زد و برف جز در ماه مارس بوی خودش را نمی‌دهد. سامگین همچنان که بر آن برف نرم راه می‌رفت باخود فکر می‌کرد:

– این اشخاص مرا از خودشان می‌دانند، همین خود نشان حماقتشان است... من اگر می‌خواستم شاید می‌توانستم در میان ایشان نقشی بازی کنم. آیا دیومیدوف ایشان را لو خواهد داد؟ قاعدهٔ باید این کار را کرده باشد. البته که دیگر نباید به‌خانهٔ بار بار رفت.

همان‌طور که راه می‌رفت و فکر می‌کرد چهره‌های مختلف مریدان مارا كروف يك يك از برابر نظرش می‌گذشتند و چهرهٔ شماس از همه گوشت تلخ‌تر بود.

با خود می‌گفت: از حالا دیگر تقریباً پیرمرد شده است. مردك و متوجه نیست که آن اشخاص از او بدشان می‌آید. و همین نیز حماقت ایشان را

نشان می‌دهد، چون او حقاً می‌بایست برای همه آن اشخاص نزدیک‌تر و قابل فهم‌تر از خود دانشجو باشد.

و چون به شماس اندیشید برای نخستین بار از خود پرسید که آیا آنچه موجب شده است همه از این مرد بدشان بیاید این نیست که او در اصل به جامعه روحانیت روس تعلق دارد و با این وصف هوادار انقلابیون است. اندک زمانی قبل از این سامگین دیده بود که در برابر نظرش میدان مشاهده دیگری گشوده شده است: متوجه شده بود که چشمان مخملی پره‌یس^۱ با دقت بیشتری به او می‌نگرند. سامگین همیشه به این دانشجوی کوتاه قد شیک پوش علاقه‌مند بود. جوانی که با اعتماد به نفس آرام و ملایم خود به یهودیان شباهت نداشت و با لحن جدی سخنرانیهای جامع و موجز خود به جوانان نمی‌مانست. آدم دلش می‌خواست بفهمد که چه عاملی پسر يك يهودی کلاهدوز را به تبلیغ مارکسیسم وادار می‌کند. بعضی وقتها، پره‌یس در جریان مناقشات لفظیش با ماراکوئف و با دیگر دانشجویان پوپولیست در راهروهای دانشگاه حرفهای عجیبی می‌زد. می‌گفت:

— هر تن را به یاد بیاورید! این نجیب‌زاده روسی که مبارزه خود را با تهدید تزار با داس و تبر دهقانی شروع کرده بود بعداً در يك عارضه پشیمانی خطاب به همان تزار فریاد برآورد: «تو گالیله را شکست دادی!»^۲ سپس ناگزیر شد اعتراف کند که پشیمانی نخستین او خام و از روی حماقت بوده است. من مطمئنم که حماقت و ساده لوحی صفت اصلی و مشخصه پوپولیسم است. این حالت بخصوص وقتی زیاد زننده است که پوپولیستها «پوگاچه‌ویسم» یعنی شورش دهقانی را تبلیغ می‌کنند.

پره‌یس اغلب اوقات جمله‌هایی از این قبیل بر زبان می‌راند؛ و همینها حس کنجکاو خاصی را که پسر کلاهدوز در سامگین برمی‌انگیخت بیش از پیش تقویت می‌کرد. يك روز پس از کلاس درس، پره‌یس به کلیم پیشنهاد کرد:

1. Preiss

۲— اشاره است به پشیمانی گالیله ریاضی‌دان و منجم معروف که در حضور پاپ به زانو درآمده و از گفته خود دایر بر کسرویت زمین عذر خواسته بود. (مترجم).

— بیا برویم به منزل من؛ می‌نشینیم و گپ می‌زنیم.

پره‌یس در یک کوچه آرام و در طبقه دوم یک هتل کوچک اختصاصی منزل داشت. کوچه با آن خانه‌های چوبی‌نمونه کامل یک محله مسکونی بود و آن منزل که تازه رنگ و روغن به آن زده بودند حالت یک جوان‌شیک اطو کشیده را داشت که در میان خانه‌های کوچک و کهنه رنگارنگ راه گم کرده باشد. در سنگین ساختمان که از چوب بلوط بود به وسیله کلفت جوانی به روی کلیم باز شد که پیشبند سفیدی به کمر بسته و شبکلاه توری ظریفی بر سر نهاده بود و گیسوانش به طرز زیبایی آرایش شده بود. کلیم انتظار داشت که اتاق دانشجو را به شیک و آراستگی خود او ببیند ولی پره‌یس در اتاق کوچک و محتری زندگی می‌کرد که پنجره آن مشرف بر بام یک انباری بود. اتاق مملو از کتاب بود. در گوشه‌ای از اتاق تختخوابی بود که روی آن پتوی پشمی ارزان‌قیمتی کشیده بودند. نزدیک در یک روشویی آهنی سه پایه نظیر آنچه در خانه مارگریت هم بود به چشم می‌خورد. تضاد مشهود بین آن کلفت شیک و جوان و وضع مرتاضانه درون اتاق سامگین را ظنین و نگران کرد.

چای را کلفت دیگری آورد کوتاه و کلفت و آبله‌رو و سرخ چهره، با چشمانی که به طرز حماقت باری از هم فاصله داشتند. زنک با خوشحالی خاصی که کاملاً معلوم بود گفت:

— ببخشید، لیموترش نداریم.

پره‌یس با این سؤال گفتگو را آغاز کرد:

— ظاهراً به منزل شما برای بازپرسی آمده بودند؟

سامگین جواب داد: بله، ناشی از یک سوء تفاهم بود.

و تعارف ماهرانه‌ای هم درباره وقار و بیطرفی خرد در مشاجره لفظی بین پوپولیست‌ها و مارکسیست‌ها از پره‌یس شنید. پره‌یس در حالی که دستهای ظریفش را بهم می‌سایید و انگشتانش را به صدا درمی‌آورد تصدیق کرد که «آن مشاجره فوق‌العاده سخت و کین‌توزانه» بوده است. سپس باطنزی خفیف به گفته افزود:

— ولی سر بچه‌هایی هم که قاپ‌بازی می‌کنند و قمار بازانی هم که

با ورق قمار می‌زنند جنگشان به همان اندازه سخت و کین‌توزانه است.

کلیم در عین حال که همچنان به دقت به تماشای برق ملایم چشمان مخملی پره‌یس و نگاه پرسشگرانه آنها مشغول بود لبخند زد. در لحن صحبت پره‌یس احساس ارشذیت معلم بر شاگرد را که قبلاً نیز مشاهده کرده بود باز می‌یافت. به فکر سخنان يك مرد ضدیهود از نووئی و دژا افتاد که گفته بود: «اشرافیت يك نژاد کهن در یهودیان تغییر ماهیت داده و تبدیل به بی‌نژادگتی شده است».

کلیم ضمن گوش دادن به جمله‌های اندك غلبه و کتابی پره‌یس با خود فکر کرد:

— این حرف در مورد پره‌یس صدق نمی‌کند، ولیکن در شخصیت او موجودی کاملاً بیگانه احساس می‌شود.

پره‌یس داشت به عنوان زنگ تنفسی بعد از صحبت دربارهٔ مارکسیسم از نیچه‌ئیسم حرف می‌زد. یواش هم حرف می‌زد، به طوری که گویی اسراری را به کلیم می‌گفت که بجز خودش کسی از آنها خبر نداشت.

— تنها در ادوار غم‌انگیز جانشین شدن يك طبقه به جای طبقه دیگر است که مسایل وجود فردی به منتهای حدت خود می‌رسند.

چهرهٔ خرمایی رنگش بیحرکت می‌ماند. تنها ابروان کاملاً کمابیش به هنگامی که با طنز و تمسخر روی بعضی کلمات تکیه می‌کرد می‌لرزیدند. سامگین خاموش بود، هر جا که ادب اقتضا می‌کرد با اشارهٔ سر تصدیق می‌نمود و بیصبرانه منتظر آن لحظه‌ای بود که آن مردك پرچانه به او بفهماند که از آن حرف‌ها چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد.

پره‌یس با هیجان و مانند اینکه بخواهد سامگین را تقویت کند می‌گفت: — ما می‌بینیم که در کشور آلمان شرایط و اوضاع و احوال لازم برای ورود به رژیم سوسیالیستی — بدون بروز سانحه و صرفاً به وسیله تحول — به سرعت پدید می‌آید.

سپس با لبخندی ظریف و بی‌آنکه مالش دست‌های خود را که از انگشتان ظریف آنها صدای تق‌تق نامطبوعی بر می‌خاست قطع کند به گفته افزود:

— میلیون‌ها صدای کارگران آلمانی، فرهنگ مسلم و بی‌چون و چرای توده‌ها و دستگاه عظیم حزب. آن‌گلسا کسون‌ها و آلمانی‌ها با تعجبی عمیق فکر تحول را پذیرا شده‌اند و این فکر یکی از خواص از گانیک آنها شده است.

کلیم گفت: او، بله، همینطور است.

او همه آن چیزهایی را که پره‌یس می گفت کم و بیش از طریق کتا بهایی که استدلالها و استنتاجهاشان قانع کننده بود می دانست ولی به دردش نمی خوردند. در تاروپود سیاه رنگ حروف چاپخانه نیز کلیم همان سوء قصد به آزادی فکر و اراده را می یافت که در حرفهای مردان مؤمن می دید. او می دانست که او گوست بیل حق دارد لیکن این را هم می دید که او زن ریشتر^۱ بسیار نزدیکتر به آن حقیقت ساده ای است که کوزلف مورخ فروتن به آن خوبی به آن دست یافته بود و چنان شاعرانه آن را بیان می کرد. جاروی آهنین منطق مارکس نیز حقیقی بود و خیلی هم سخت حقیقی بود ولیکن انجیلی هم که اینوکف قدری به صورت مطایبه ولی به درستی در همان سطح «لحن خوب» قرار می داد حقیقی بود. باری، اگر سابقاً پوپولیسیم به عنوان «لحن خوب» بشمار می رفت امروزه مارکسیسم بود که ادعای کرد این نقش را دارد. هرچند که مارکسیسم مفهوم «ملت» را تا به سطح مفهوم «طبقه کارگر» پایین آورده است این تقاضا را نیز دارد که همه «خود را در توده ها حل کنند»، چنانکه نویسنده کاتین تولستوی، که خود را به صورت مؤدیک در آورده بود و نیز عمویا کوب، این انتظار را داشتند. برادرش دمتری نیز خودش را «حل کرده بود». در باطن امر، همه این حرفها به این درخراست و هوس غیر قابل توجیه محدود می شد که انسان را به «اسحق^۲» یعنی به قربانی، و یا به طور خلاصه به اسبی تبدیل کنند که مجبور باشد بار تاریخ را به سوی مقصد نامعلومی بکشد. کلیم بی آنکه اعتراض کند به سخنان پره‌یس که مردم بیشتر به هیجان می آمد و مشتعل می شد گوش می داد. او متوجه این نکته بود که برای توجیه و توضیح مسئله مقاومت اساسیش در برابر افکار سوسیالیستی احتیاج به افکاری بسیار قوی و به وزنه های بزرگی دارد که هنوز در خود نمی دید، و فقط حس می کرد که زندگی برای او بدون سوسیالیستها و بدون رقبای ایشان بسیار سهل تر و راحت تر می گذرد.

۱- Richter اوژن ریشتر سیاستمدار آلمانی (۱۸۳۸ - ۱۹۰۶) که رهبر حزب پیشرو بود و با بیسمارک به مخالفت برخاست. او در امور مالی و اقتصاد نیز بسیار وارد بود. (مترجم)

۲- دمیتولوزی مذهبی ما بجای اسحق اسمعیل آمده است. (مترجم)

و نیز می‌دانست که جرأت ندارد بطور قاطع اعلام کند که: «من نمی‌خواهم نقش اسحق را بازی کنم! لطفاً بروید و بره دیگری برای خود پیدا کنید!» بالاخره، آنچه بیشتر ناراحتش می‌کرد این بود که در ساعاتی نظیر این ساعت، که می‌بایست قضاوتی موجز و قاطع درباره خود بکند، احساس می‌کرد که هرج و مرج طلبی محافظه کار و یا محافظه کاری هرج و مرج طلب است، و این خود بقدری عجیب بود که دیگر نمی‌توانست از کار خودش سر در بیاورد. از پره‌یس در حالتی خدا حافظی کرد که وضع روحی خود را در زیر نقاب فکر عمیق کسی پنهان کرد که تنها فلسفه‌ای را برای او فاش کرده بودند، فلسفه‌ای که خود او تا به آن دم از وسعت دامنه و از عمق آن بیخبر بوده است. پره‌یس به لحنی بسیار دوستانه به او پیشنهاد کرد:

— لطفاً یکشنبه بیایید پیش من؛ من شما را با آدمهای جالب توجهی آشنا خواهم کرد.

سامگین تصمیم گرفت به آنجا نرود، ولی در نیمه راه خانه‌اش نسبت به خودش مکدر شد و با خود گفت: تا کی باید شخصیت خود و به اصطلاح «من» خود را از دیگران پنهان کند. هر چه باشد این «من» وجود دارد. بنابراین پیش پره‌یس خواهد رفت، بلی، خواهد رفت و در آنجا نشان خواهد داد که دیگر در سنی نیست که شاگرد باشد و اکنون «حقیقت» خاص خودش را دارد — حقیقت مردی که می‌خواهد و می‌تواند مستقل باشد. به مدت دو روز تمام هدیه‌ای را که کوزلف به او داده بود، یعنی کتاب رادیشچن^۱ را، که در لندن به وسیله هر تزن با کتاب شاهزاده شربا توف^۲ تحت عنوان دبداد^۳ انحطاط آداب و اخلاق در دوسیه در یک مجلد چاپ شده بود، و نیز کتاب دانیله و سکی^۴ تحت عنوان دوسیه و ادوپا و کتاب سوسیالیسم

۱ — Radichtchev (الکساندر نیکلایویچ) نویسنده روس (۱۷۴۹ —

۱۸۰۲) که معلوم نیست چرا در پایان عمر خود را مسموم کرد. اثر معروف او «تفکراتی درباره انسان، مرگ و جاودانگی» است.

۲ — Scherbatov این شاهزاده شربا توف نیز باید از نویسندگان روس باشد.

۳ — Danilevsky (نیکلای ایساکول-هویچ) نویسنده سیاسی روس (۱۸۲۲ — ۱۸۸۵) که از هواداران متعصب پان اسلاویسم بود و غرب زندگی را برای فکر روسی مریض مهلك می‌دانست. مترجم)

اثر او بن^۱ نویسنده ضد سوسیالیستی را به دقت ورق زد، و نگاهی هم به کتابهای نیچه انداخت. اینها تنها کتابهایی بودند که او در دسترس داشت، ولی اکنون حس می کرد که به قدر کافی مجهز و مسلح شده است و به انتظار این که در آن «آدمهای جالب توجه» کسانی نظیر مریدان مارا کوئف خواهد یافت به خانه پرهیس رفت.

همان کلفت شیک پوش رعنا او را وارد اتاقی کرد که مبلمان خوبی داشت: صندلیهای چرمی، میز بزرگی نزدیک پنجره، و روی میز چراغی از مفرغ تیره رنگ شبیه به چراغی که در دفتر کار واراوکا بود. پرده های سنگینی روی آن دو پنجره را پوشانده بود و فضای نیمه تاریک و سبز رنگ اتاق از بوی سیگار برگ اشباع شده بود.

این سیگار برگ را هم دانشجویی کشیده بود قد بلند که کت بلندی نیز در تن داشت و ساقهایش مانند ساقهای یک سوارکار خمیده بود، و در وسط اتاق ایستاده بود. چانه پهن و مربع شکل و گونه های تراشیده اش سیاه به نظر می رسیدند؛ سیبل کلفتش جسورانه به سمت بالا برگشته بود. چشمان سفید و بیرون پریده اش کلیم را با نگاهی حاکی از اهمیت و رانداز کردند. سرمدور خود را که موهای از ته زده ای داشت فرود آورد و با صدای بمی در معرفی خود گفت: استراتونوف^۲.

دانشجوی دیگری که چاق و خپله بود، با گونه های گلی رنگ و موهای صاف، در نیمکتی لمیده و یکی از ساقهای کوتاهش را در زیر تنه اش تا کرده بود. خیالی نرم و نازک به نظر می رسید، چنانکه گویی تازه از حمام بخار سونا بیرون آمده بود. بی آنکه از جای خود بلند شود دست کوچک و چاقش را که به دست بچه ها می مانست با بی حالی به سوی کلیم دراز کرد و نفس زنان در معرفی خود گفت: تاگیلسکی^۳.

سومی که مردی استخوانی با موهای سرخ رنگ بود و کت کافتی

۱- Le Bon (گوستاو) پزشک و جامعه شناس فرانسوی و صاحب کتابهای جالبی نظیر «انسان و جوامع و اصل و مبدأ و تاریخ آنها» و «تمدنهای اولیه» و «قوانین روانشناسی تحول ملتها» و «انقلاب فرانسه و جهات روانشناسی انقلابها» و غیره. (۱۸۴۱ - ۱۹۳۱).

در برو چکمه‌های ته سوراخی درپا داشت گفت:

— از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم!

صورت نامشخصش با ریشی تنک و طلایی رنگ مزین شده بود که او را بسیار به خود مشغول می‌داشت؛ ریشش را با دست‌چپش می‌کشید و با این حرکت لبخندی مبهم بر لبان کلفتش نقش می‌بست. چشمان ریز و نافذش می‌درخشیدند و ابـروان پرپشتش تکان می‌خوردند. مهمان چهارم پره‌یس پوژدارکف بود؛ او در گوشه‌ای پشت قفسهٔ مملو از کتابهای صحافی شده نشسته بود.

و اما خود پره‌یس پشت میز تحریری نشسته، دستهایش را روی میز گذاشته و بازوانش را دراز کرده بود و در آن حال به سورچی‌ای می‌مانست که اسبی نامرئی را می‌راند. حباب چراغ که سبزرنگ بود صورت او را نیز سبزرنگ جلوه می‌داد. دانشجوی پرخاشگر که منتظر مانده بود تا سامگین جایی برای نشستن پیدا کند گفت:

— بنابراین گسترش سریع صنعت ما واقعیتی است که...

آن جوانک کوتاه قد سرخ چهره از روی نیمکت جستن کرد، بازوانش را تکان داد و با صدای دور گه‌ای گفت:

— بلی، بلی، ولی صحبت من دربارهٔ این موضوع نیست! من گفتم ملتی که واقف بر شخصیت خود نیست هنوز ملت محسوب نمی‌شود، همین! و خودش را در وضع ناراحتی به لبهٔ نیمکت لیز داد، حالتی ترسناک به خود گرفت و به مدت پنج دقیقه حرفهایی از هرسو پیراند که کلیم نامدتی وقت صرف کرد تا شاید چیزی از آنها بفهمد.

جوانک که روبه گوشه‌ای گردانده بود که کسی در آنجا نبود ادامه داد:

— در اسلاویسم و پوپولیسم و حتی در فرقه‌های دیگر تحقیقاتی هست... و بلافاصله روبه سوی پره‌یس برگرداند و دستی لرزان به سوی او دراز کرد:

— بدین ترتیب در انگلستان سندیکا‌های کارگری هستند، فرانسه به سمت سندیکالیسم پیش می‌رود و ناسیونال سوسیالیسم آلمانی کاملاً دواتی و ملی است، ولی ما چه خواهیم داشت. من این را از خود می‌پرسم. پره‌یس در چند کلمه که بزحمت مفهوم بود جواب داد که طرح این

کلیم سامگین/۹۰۷

سوال هنوز زود است. آنگاه جوانك قد کوتاه سرخ چهره از روی نیمکت به پایین پرید، چنانکه گویی فنرهای نیمکت مبلی او را پرانند، به گوشه‌ای دوید، خود را به میان يك مبل راحتی انداخت، و ضمن کشیدن ریش بزی خود و باز کردن لبهای ضخیم ولی شل و ولش و ضمن نشان دادن صفی ازدندانهای ریز و نامساویش که مزاحم حرف زدنش هم بود سخن از سرگرفت و گفت: — آخر برای چه؟ چرا هنوز زود است؟ مدتها پیش از شروع يك جنگ ستاد ارتشها...

دانشجوی بلند قد که به هنگام پریدن ناطق به گوشه، خود را قدری بالاقیدی کنار کشیده بود جای او را روی نیمکت مبلی گرفت و به تندی گفت:

— کسی به جنگ فکر نمی کند...

کوتاه قد سرخ چهره با لجاجت گفت:

— چرا، فکر می کنند. من خودم می دانم! آنورها، درسویس، درپاریس... تا گیلسکی ازجا بلند شد و با رفتار نرم و ملایم خود که به رفتار گربه می مانست به او نزدیک شد، بر دستان مبل نشست و چند کلمه‌ای در گوشش زمزمه کرد. جوانك سرخ چهره همچنان که سر ژولیده اش را تکان می داد گفت:

— آه، بلی، مسلماً!

کلیم با دیدن هیجان او به یادلوتف افتاد. پوژارکف که خم شده و آرنجهای خود را روی زانوانش گذاشته بود ساکت بود. فقط يك بار به لحنی غرغرو به استراتونف تذکر داد:

— طبقه بندی واقعیات چیز مفیدی است مشروط بر اینکه متضمن تلاشی برای آشتی دادن تناقضهای آشتی ناپذیر نباشد.

کلیم به نظرش پره‌یس را دید که نگاهی حاکی از عدم تأیید به پوژارکف انداخت. او به طور کلی در این اتاق بیش از آن اتاق مرتاض مأبانه خود حالت و رفتار اشراف منشی داشت. آدم در اینجا کسل می شود این احساس به او دست می داد که در نزد این اشخاص يك چیزی می لنگد و همه کسانی که در آنجا هستند از کسی یا از چیزی ناراضیند.

کلیم که می خواست خودی به رخ بکشد اظهار داشت که اکنون فکر

جنگ اجتماعی وجود دارد و کسانی هستند که این امر برایشان چیزی است که درباره‌اش تصمیم گرفته شده است.

همه به سخنانش به دقت گوش دادند و وقتی او به شرح نظرات شماس پرداخت، البته بی آنکه اسمی از او ببرد، کوتاه قد سرخ مو به سمت او جستن کرد و به اصرار از او خواست :

— خواهش می‌کنم این شخص را به من معرفی کنید. ممکن است این کار را بکنید؟ امکان دارد؟ حتماً او را به من معرفی کنید!

و اما استراتونف، در حالی که ساعت طلای خود را که به زنجیری بسته بود به ته زنجیرش تاب می‌داد به لحنی مصمم گفت:

— شما خودتان بسیار درست توصیف کردید که این تیپ آدم به - شخصیت قصه شبیه است. وقتی باد يك زندگي عادی بوزد آنها را مثل زباله خواهد روفت.

این را که گفت گونه‌های آبی رنگش را به شدت باد کرد، گویی می‌خواست بفهماند که خودش حاکم بر همه باده‌ها و طوفانها است. به‌طور کلی گفتارش مصمم و محکم بود. وقتی حرفش را زده بود گونه‌هایش را بساد کرده بود و این حرکت چشمان سفید او را ریزتر و تیره تر نشان می‌داد.

تساگیلسکی دوباره شروع به پیچ‌پیچ در گوش جوانك سرخ چهره کوتوله کرد، و او تصدیق‌کنان و به لحنی اندوهبار گفت:

— راستی؟ آه! آه...!

دوباره کلیم احساس کسالت ناراحت‌کننده‌ای کرد و پس از اینکه باز چند دقیقه‌ای ماند تصمیم به رفتن گرفت.

پره‌یس که او را تا بیرون بدرقه می‌کرد آهسته و به لحنی حاکی از عذرخواهی گفت :

— امشب وقتان تاف شد. علت این است که امشب کسی در اینجا حضور پیدا کرده بود که ما خوب نمی‌شناختیمش.

— کدام؟ آن خپله کوتاه قد؟

— نه، یکی دیگر. آنکه در گوشه‌ای نشسته بود.

سامگین در بازگشت به خانه از طریق کوچه‌هایی که از تابش ماه مارس

کلیم سامگین/ ۹۰۹

به خوبی روشن بودند حدس زد که آن شخص ممکن است پوژار کف باشد،
و با خود گفت: عجیب است!

او از آن اشخاص چیزی نفهمیده بود و در دوسه ملاقات دیگر نیز
چیزی بر معلوماتش دربارهٔ ایشان افزوده نشد. این اشخاص بر سر هم داد
نمی زدند و در بحث مجادله نمی کردند ولی به شدت دربارهٔ مسائل اقتصاد
سیاسی گفتگومی کردند، دانشی که سامگین چندان سر رشته ای از آن نداشت
و هیچ هم از آن خوشش نمی آمد. آنان خود را مارکسیست می نامیدند،
لیکن در قضاوتها و اظهار نظرهایشان آن درستی و راستی «کوتوزوویسم»
دیده نمی شد. و علاقه شان به مسئلهٔ کارگری بسیار کمتر از مسائل صنعت و
تجارت بود. با شور و نشاطی آشکار مقادیر نفت و گندم و شکر و گوشت و
چربی خوک و الیاف کتان و دیگر مواد اولیهٔ روسیه را بر آورد می کردند.
گاهی به نظر کلیم چنین می آمد که ایشان مقاصد خود را با ارقام بیشتر بیان
می کنند تا با کلمات. از آیندهٔ خط آهن عظیم سیبری، از کارخانهٔ کره سازی،
از مهاجرت، از عملیات بانک روستایی و از سیاست گمرکی آلمان سخن به
میان می آوردند. همهٔ این موضوعات برای کلیم لوس و بیمزه بود و تقریباً
بلافاصله هم آنها را فراموش می کرد. او دربارهٔ این قبیل مسائل به مطالب
مطبوعات بس می کرد و تازه در آن نیز شور و شوقی به خرج نمی داد.

با اینکه در سخنان این اشخاص مطالب جالب توجه بسیار کم بود
بیش از پیش حس کنجکاوی او را بر می انگیزتند. اینها چه می خواستند؟ کلیم
وقتی به استراتونف نگاه می کرد در او يك حالت جنگی پر خاشجویانه
می یافت و اگر او بر سر آن جوانك کوتاه قد سرخ چهرهٔ منقلب عصبانی داد
می زد که: «بتمرگ! بیحرکت!» هیچ تعجب نمی کرد.

معمولاً استراتونف به لحنی آمرانه حرف می زد، و حتی به نظر می آمد
که آن کوتاه قد سرخ چهره را تحقیر می کند. به او گفت:
— آدمی که از خودش مطمئن است نمی تواند و نباید تناقضی در عقایدش
راه پیدا کند.

کوتاه قد سرخ چهره بایک جست خود را کنار کشید و به لحنی حاکی
از ناباوری و تعجب پرسید:
— جدی می گوید؟

استراتونف جواب نداد، چون معمولاً بسیار بندرت به سئوالاتی که از او می کردند جواب می داد.

تا گیلسکی مغموم از يك نظر برادرش دمیتري را به یاد کلیم می آورد، از این نظر که برای دوستانش به منزله دفتر یادداشتی بود که در آن همه ارقام و اطلاعات ضروری با نظم و ترتیب درج شده بود. آدمی بود ادابی و لوند، ولی هیچ به حافظه خوب خودش نمی نازید و اطلاعات خو ا به لحنی مؤدبانه و بابی اعتنائی بهترین شاگرد يك دبیرستان که پس از خاتمه تحصیلاتش دوست دارد هر چه را به او آموخته اند از یاد ببرد در اختیار دیگران قرار می داد. آدم وقتی آن صورت چون صدف گلی رنگ، آن لبان گوشنالو و آن چشمان کدر به رنگ نامشخص را می دید انتظار داشت صدای نرم و نازکی شبیه به صدای زن از او بشنود، در صورتی که صدای ریز و پرتین و خشکش تیز و گوشخراش و حتی شیطننت آمیز بود. او به زمامداران وقت فحش می داد:

— خرها! احمقها! دزدهای رذل!

و پس از این فحاشیها، ناخنهای خود را باز بینی می کرد یا سیگاری آتش می زد، و دیگر تا وقتی که سئوالی از او نمی کردند لب به سخن نمی گشود. کلیم می دید که او از نظر دیگری هم به طرز عجیبی دیومیدوف را به یاد می آورد: تا گیلسکی نیز مانند دیومیدوف ظاهراً مطمئن بود و در عین حال از این بابت وحشتی هم نداشت — که آدمها و شاید هم احمقها به سرافش بیایند و محترمانه از او بخوانند که:

— آقا، لطفاً بیایید و بر ما حکومت کنید!

آن جوانك کوتاه قد سرخ چهره آنتن برندی یف^۱ نام داشت و چیز جالبی که در او وجود داشت این بود که چون انقلاب را امری اجتناب ناپذیر می دانست از آن بیم داشت و این مطلب را به هیچ وجه کتمان نمی کرد. با اضطراب عجیبی می کوشید که پرهیس و استراتونف را متقاعد کند، و می گفت:

— مطلقاً لازم است که انقلاب همزمان با يك اصلاح مذهبی صورت بگیرد، متوجهید؟ ولی بدیهی است نه اصلاحی به معنای مورد نظر فرقه های

راسیونالیست جنوب کشور ما، که خدا نصیب نکند!

استراتونف آن چشمان سفیدش را چرخاند و به او اطمینان داد:
– ما از این انحراف مصون هستیم. موزیک ما روحی عارفانه دارد.
تاگیلسکی بینی پهن و گلی رنگ خود را با صدای زیادی گرفت و با
حالتی معلم مأبانه تذکر داد:

– باید با وضوح و صراحت بیشتری حرف زد. صحبت به هیچ وجه بر
سر اصلاحی نیست که نه من به آن نیاز دارم و نه شما، بلکه اصلاح دستگاه
کلیسا و روحانیت و بسط و توسعه حقوق روحانیون و بهبود زندگی مادی
ایشان مطرح است.

برندی یف با صدایی جیغ مانند در حرف او دوید و افزود:
– اصلاح تعلیم و تربیت روحانیون روستایی و لزوم تعلیم دادن
مجدد ایشان!

سامگین آهی کشید و گفت:

– ما با روستا مبارزه سختی در پیش داریم .

برندی یف تصدیق کنان گفت: بسیار سخت!

و با نگرانی و درحالی که بازوان خود را بالا می برد به لحنی اسرار
آمیز تکرار کرد: بلی، بسیار سخت!

استراتونف بلند شد، بقدری که توانست ساقهای کمانی خود را بهم
نزدیک کرد، دوباره دستهایش را به پشت انداخت و سینه اش را سپر کرد. و
تازه همه این کارها و قار بیشتری به رفتار او بخشید. و درحالی که برندی یف،
را بانگاه پس می زد شروع به سخن کرد:

– ما آدمهایی هستیم... بله، به عقیده من آدمهایی هستیم که تاریخ
به ما مأموریت داده است انقلاب را سازمان بدهیم، همه نیروی تفاهم
خود را در زورهای مقدماتی آن وارد کنیم و با اراده خود هرج و مرج طلبی
(آنارشیزم) اجتناب ناپذیر توده ها را محدود نماییم.

تاگیلسکی کله خرمایی رنگ و به دقت شانه شده خود را بالا
گرفت، اخمی در جهت استراتونف کرد، سخن او را برید و با صدای پر
طنینی گفت:

– شما طرز فکریک دانش آموز سال اول را هنوز برای خود نگاه

داشته‌اید. دهنه را در دهان دارید و می‌خواهید به جلو بپرید. نباید به انقلاب فکر کرد بلکه باید به يك سلسله اصلاحات اندیشید که آدمها را کاری‌تر و زحمت‌کش‌تر و فهمیده‌تر کند.

پره‌پس همچنان که بیصدا بانوک انگشتانش به روی میز می‌زد سکوت اختیار کرده بود. او به‌طور کلی در خانه خودش زیاد پرچانگی نمی‌کرد و حرفهایش را با عبارات گنگ و مبهمی ادا می‌نمود و به هیچ وجه آن ناطق زبردست و از خود مطمئن را که کلیم معمولاً در خانه عم و کریزاف و در دانشگاه به هنگام بحث با مارا کوئف دیده بود به یاد نمی‌آورد.

کلیم يك باردیگر پوژار کف را دید. در آن روز پوژار کف يك ساعت ونیمی ساکت ماند و فقط گوش بود، سپس آهسته تنه استخوانی و پرزاویه خود را از درون يك مبل راحتی گود بیرون کشید و پس از اینکه دست پره‌پس را فشرد با قیافه‌ای اخم‌لود گفت:

– به گمانم در اینجا به‌طور قطع طرح الزامی حوادث فردا ترسیم کرده‌اید.

و بی‌آنکه با دیگران خدا حافظی کند رفت، و کلیم در حالی که به پشت کمانی او می‌نگریست با خود گفت: پره‌پس حق داشت که می‌گفت این آدم غریبه است و مزاحم.

در این مجمع نیز مانند هر مجمع و هر جای دیگر، سامگین رفتار متین و محتاط مردی را داشت که ضمن اینکه با حسن خلق و مهربانی به همه نگاه می‌کرد هر چه را که می‌دید و می‌شنید با سختگیری تمام ارزیابی می‌نمود، از عقاید متضاد نه تاراحت می‌شد و نه تحت تأثیر قرار می‌گرفت و اساساً کوشش می‌نمود تا حقایق را تأیید و تصدیق کند. و این درست همان حرفی بود که تا گیلسکی راجع به او به برندی‌یف گفت:

– تو می‌بایست به سامگین تأسی کنی؛ او فراموش نمی‌کند که فرضیه‌ها بر پایه واقعیات بنا می‌شوند و با واقعیات هم به اثبات می‌رسند. در بعضی اوقات کلیم گمان می‌کرد که جای خود و راه خود را یافته است. در اطراف او مردان به مثابه آینه بودند، چه، هر يك از ایشان تصویر سامگین را در خود منعکس می‌نمود، و در عین حال معایب خاص خودش را نیز نشان می‌داد، و این امر کلیم را در این عقیده خود راسخ‌تر می‌کرد که او

کلیم سامگین/۹۱۳

خود آدمی است با هوش و تیزبین و اصولی، و تاکنون هرگز به کسی جالب‌تر و با ارزش‌تر از خود بر نخورده است.

لیکن وقتی خویشتن را تنها باز می‌یافت می‌دید که به اجبار و اکراه در چیزی شرکت می‌کند که هیچ دلش نمی‌خواهد، و احساسات صمیمانه‌اش از آن نفرت دارند. آنگاه به یاد میدان خودبنا و آن قشر ضخیم و سخت بهم فشردۀ خاویار انسانی می‌افتاد که از بالای بام دیده بود. در برابر چشمانش نسخه‌ای از تابلوی روشگروس^۱ به نام دد تعقیب خوشبختی مجسم می‌شد که روزی نخایوا به او هدیه داده بود. در آن تابلو ازدحامی فشرده از آدمیان از هر دسته و طبقه، در حالی که بهم تنه می‌زنند و یکدیگر را بر زمین می‌اندازند، دوان‌دوان از کوهی به‌زیر می‌آیند و به طرف لبه پرتگاهی می‌شتابند. کلیم که خود دانه‌ای ناچیز از آن توده خاویار انسانی بود هم شرم‌منده بود و هم وحشت‌زده از اینکه نکند بر آن جاده مشترک که به پرتگاهی اجتناب‌ناپذیر و به نابودی منتهی می‌شد فرو غلتد؛ او که هنوز با جمعیت نمی‌دود و هنوز خودش را کنار می‌کشد ولی اینک به نظرش می‌رسد که اشخاص دارند او را به میان توده خود جذب می‌کنند و با خود می‌کشند. سپس به یاد فرو ریختن دیوار سربازخانه افتاد که در سقوط خود آدمها را نیز با خود پایین می‌کشید، و به یاد می‌آورد که خود او در حالی که گمان می‌کرد خود را از مهلکه دور کرده است بی‌آنکه خود بفهمد به آن نزدیک شده بود. در این لحظه، کلیم حس می‌کرد که سر تا پای وجودش انباشته و متورم از باد دل‌گیر کینه و بغض نسبت به همه آدمیان و حتی قدری هم نسبت به خودش است.

یک شب درحین که به خانه پره‌یس می‌رفت از پشت سر خود صدای قدمهای تند و سریعی را شنید. ابتدا گمان کرد که کسی تعقیبش می‌کند. سر برگرداند و خود را با کوتوزوف رو به رو دید. کوتوزوف با صدایی نسبتاً بم ولی شاد و بالبلخندی گل و گشاد در ریشی که دوباره گذاشته بودند و بلند شود به کلیم گفت:

۱ - Rohegrosse (زرز) نقاش فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۳۸) که تابلو-

های دیواری اوزینت بخش راه پله‌های کتابخانه دانشگاه سوربن است و آثارش بیشتر مقتبس از موضوعات تاریخی هستند. (مترجم).

– امشب طرز راه رفتن خاصی دارید، به طوری که آدم خیال می کند پیش زنی می روید که دوستش ندارید. این چه حالتی است؟
 کلیم از سخنان او و از مهربانی اندک تند و خشنش خوشش نیامد؛
 نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

– مثل اینکه به قید ضمانت آزاد شده اید، بلی؟
 – درست است. البته با قید اینکه حق نقل مکان ندارم. ولی من از چاق شدن می ترسم و لذا باید تغییر جا بدهم.
 هر دو ضمن رد و بدل کردن جملاتی بی معنی به سرعت به درخانه پره یس رسیدند. کوتوزوف با انگشت روی تکمه زنگ درخانه فشار داد و دست دیگرش را به سمت کلیم دراز کرد و گفت:

– من هم اینجا می آیم.
 کلیم گفت: غیر ممکن است... راستی؟ چه بهتر.
 کوتوزوف با شانه خود کلیم را به درون دری که کلفت خانه آن را گشوده بود هل داد و پس از اینکه نگاهی به آن سمت که خود از آنجا آمده بود انداخت بر شانه کلفت کوبید و گفت:
 – تو همیشه مثل گل شکفته هستی، کازیا؟ اوه کازیا، من دوست دارم.
 کلفت درحالی که سعی می کرد پالتوی کوتوزوف را از دستش بگیرد ولی او نگذاشت و خودش آن را به جارختی آویزان کرد، با خوشحالی خاصی جواب داد:

– من هم.
 کلیم گفت: این هم يك حرکت «دمو کراتيك».
 پره یس با شادمانی و دستپاچگی گفت:
 – تو آزاد شدی!
 – بله می بینی که شده ام!
 به آن اتاق محقر که وارد شد کوتوزوف تنه سنگین خود را روی تخت خواب انداخت و غرغر کنان گفت:
 – بگو جای بیارند.

پره یس مانند این که در جلو کلیم قصد عذرخواهی داشته باشد گفت:

کلیم سامگین / ۹۱۵

— ببخشید، من نمی دانستم که شما یکدیگر را می شناسید.
این را گفت و روی تخت خواب نشست و از کوتوزوف پرسید که از کجا می آید و چها دیده است.

سامگین قدری احساس ناراحتی می کرد. ظاهراً پرهیس چنین می - پنداشت که او از جریان کارهای کوتوزوف با خبر است و کوتوزوف نیز خیال می کرد که به امور پرهیس وارد است. نزدیک بود از دوستانش بپرسد که اگر مزاحم است رفع زحمت کند ولی حس کنجکاو او را از این کار بازداشت.

کوتوزوف که پاهایش را از لبه تخت خواب آویخته بود و چکمه هایی به پا داشت که از مدت ها پیش وا کس نخورده و کائوچوی آن خط خط شده بود، در ضمن پشت به دیوار تکیه داده در یک دست نعلبکی را داشت و در دست دیگرش فنجان چای را گرفته بود، با کلیم شروع کرد به خودمانی حرف زدن:

— مار کسیستها کم کم دارند زیاد می شوند؛ آنان تفاخر می کنند به اینکه با کارگران در ارتباطند، ولی بخصوص درباره تنوری خیلی صحبت می کنند و برای عمل زیاد حرارت از خود نشان نمی دهند. تنی چند از جوانان بلهوس اظهار تأسف می کنند که مار کسیسم فاقد جنبه قهرمانی است و حال آنکه در میان پوولیهستها هم قهرمانان هستند و هم بمب دارند و هم خدم و حشم و لوازم.

پرهیس در حالی که انگشتانش را به صدا در می آورد می پرسید:
— در قازان چه خبر بود؟ در خارکف چطور؟

سامگین چنین استنباط کرد که حرکات و ادا و اطوارهای پرهیس با وجود طرز گفتار دوستانه اش یادآور طرز رفتار لوتف است با دوشیزه خانمی که برای دیدار او به ویلای واراوکا آمده بود - یعنی درست شبیه حرکات و رفتار مافوقی است بازیر دستش.

کوتوزوف جعبه سیگاری از جیبش بیرون کشید و چون بایک نظر دید که خالی شده است آن را روی میز انداخت و پرسید:

— سامگین، شما سیگار نمی کشید؟ حیف. بعضی عادات بده هستند که اغلب برای هم نوعان آدم مفید از کار در می آیند.

این نخستین بار بود که کلیم اورا چنین شاد می دید. کوتوزوف که نیم قد روی تختخواب دراز کشیده بود نقل کرد:

— من پس از بریانسک^۱ به تولا^۲ رفتم. در آنجا بچه های جدی بسیار خوبی هستند. با خود گفتم: چرا نروم تولستوی را ببینم؟ رفتم و دیدمش و با هم قدری از رویاها و خواب و خیالهای انجیلی صحبت کردیم. تولستوی با همان شمشیر کند شده ای جنگ می کرد که مسیح فرمان داد آنرا غلاف کنند. و من با سلاحی جنگیدم که درباره آن گفته اند: «نه صلح بلکه شمشیر». لیکن تولستوی در مقابل آن شمشیر نیز خود را مانند هوا روین تن و زخم ناپذیر نشان داد. در مورد منطق، او نظرانی کاملاً شخصی دارد. سرانجام آلمان به يك جوی نرفت.

کلیم برای اینکه نسبت به خود جلب توجه کرده باشد گفت:

— این تولستوی يك پدیده کاملاً روسی است!

کوتوزوف تصدیق کرد و گفت: درست است.

و افزود: و به همین جهت هم زبان بخش است.

کلیم پرسید: زبان بخش برای که؟

کوتوزوف دهن دره ای کرد و جواب داد:

— برای تاریخ که از این رقت قلبهای دروغین به تنگ آمده است. پرهیس باحالتی متفکرانه و مانند اینکه در حال عبور است گفت:

— تولستوی مظهر تمام و کمال نیروهای ابتدایی روستاهای روسی است. کوتوزوف که از تختخواب به زیر جسته، شانه هایش را پهن تر کرده و نوک ریشش را در دهان گذاشته بود گفت:

— از این حرف چه نتیجه ای باید گرفت؟

نوک ریشش را قدری مز مزه کرد و سپس باز گفت:

— ببخشید سامگین! بوریس، از این ور بیا اینجا.

و شانه پرهیس را گرفت و او را به طرف دره ل داد، درحالی که کلیم، که در اتاق مانده بود و از پشت پنجره به بام حلبی روبه رو نگاه می کرد، خوشحال شده بود از اینکه کوتوزوف کودن برای صحبت با آن یهودی کوتوله شیک پوش لحنی خودمانی و حاکی از لاقیدی به خود گرفته است.

کلیم سامگین/۹۱۷

اداهای خودمانی و عوامانه کو توزوف و چکمه‌های کهنه و ریش بد تراشیده‌اش به مذاق کلیم خوش نیامده و رفتارش با تولستوی‌اورا قدری عصبانی کرده بود ولی می‌دید که اگر همه این چیزها کو توزوف را جذاب‌تر نمی‌کنند در عوض اورا مردی کامل عیار و شایسته این کرده‌است که غبطه‌اش را بخورند. و این واقعیتی بود.

کو توزوف وقتی به اتاق برگشت گفت :

— من می‌روم؛ شما چطور، سامگین ؟

— من هم.

در کوچه، در زیر ضربات باد و نیشهای تیز برف، کو توزوف درحالی که تکمه‌های پالتویش را می‌انداخت غرغر کنان گفت :

— پرهیس کو توله زندگی شیرین و خوشی دارد .

کلیم گفت: من خوب نمی‌فهمم چه چیز اورا به طرف مارکسیسم جذب کرده است.

کو توزوف خوب توی صورتش نگاه کرد و پرسید:

— شما نمی‌فهمید؟ عجب...

چند قدم دورتر، پرسید: شما گرسنه نیستید؟

— من بدم نمی‌آید يك استکان كوچك مشروب بنوشم.

کو توزوف موافقت کرد و گفت: بسیار خوب، بنوشید.

خود داخل دکانی شد و چون از آنجا بیرون آمد سیگاری در لای ریشش کاشته بود. در آن حال باخوشخویی به کلیم گفت:

— بسیار خوب، برویم و دکایی بنوشیم.

و باز به طرزی طنزآمیز چهره کلیم را ورنده کرد و گفت:

— خوب، که ژاندارمها شما را آزمایش کردند و از بکارت سیاسی شما

مطمئن شدند، بلی؟

پیش از اینکه کلیم سامگین مجال رنجش از این شوخی نسبتاً خشن و زننده را پیدا کند کو توزوف به لحنی متفکرانه و حتی محبت آمیز باز گفت:

— شما ناراحت شده بودید؟ نه؟ خوب است. و من اول بار که آزمایشم می‌کردند جوشی شده بودم. و باید اقرار کنم که جوشی شدنم برای این

بود که قدری ترسیده بودم.

در رستوران محقری کو تو زوف به سمت گوشه‌ای که پر از بخار آبی رنگی بود پیش رفت و ودکا و خوراک گوشت سفارش داد؛ سپس چشمانش را برهم زد و آدمها را دید که در زیر سقف کوفه و دود گرفته اتاق نسبتاً تنگی نشسته بودند. سه تن از آنان در وضعی مشابه روی میزخم شده بودند و سخت سرگرم خوردن بودند. چهارمی که دیگر سیر شده بود دندانهایش را خلال می‌کرد، و در ضمن با چشمانی بی‌حالت به زنی می‌نگریست که دم پنجره نشسته بود. زن به خواندن نامه‌ای مشغول بود. در جلو او، روی میز، یک قهوه جوش بود با یک دسته کتاب که آن را با تسمه چرمی بهم بسته بودند. کلیم هم به چهره آن زن که نیمی از آن در پس توری پنهان بود و لبهای خود را نیز سخت بهم فشرده بود نگاه کرد. زن لبهای خود را بیشتر بهم فشرد و دهانش را چینه‌های اخم دوره کردند. کلیم وقتی زن را شناخت و دانست که او رفیقۀ لوتف است مکدر شد و با خود اندیشید:

«این می‌کده باید معادگاه عشاق باشد»، و از کو تو زوف پرسید:

– شما قبلاً به اینجا آمده بودید؟

کو تو زوف بی‌آنکه سرش را از روی بشقابش بلند کند جواب داد:

– این اول دفعه است.

و سپس با دهان پر پرسید: پس شما نمی‌فهمید که چگونه بعضی اشخاص

مجدوب مار کسبسم می‌شوند؟

کلیم گفت: نه.

کو تو زوف که گیلاسی پر از مشروب به سمت کلیم پیش می‌برد گفت:

– بیا پیکی بزنیم!

و شروع کرد به مالیدن خردل بسیار تندی به یک تکه ژامبون، خردلی

که از شدت تندی پره‌های بینی کلیم را به‌خارش انداخت. سپس آهی کشید

و گفت:

– این ناشی از خطای باصره است. بسیاری از اشخاص به‌وسیله‌ی

علمی جز به چشم یک نظریه تحول اقتصادی نمی‌نگرند و برای ایشان

مار کسبسم را یحیه دیگری ندارد. به سلامتی شما! رفیق مشترک ما پوژار کف،

برعکس، معتقد است که این فقط یک احتیاط‌گریزی طبقاتی است که جوانان

کلیم سامگین/ ۹۱۹

ثروتمند را به تظاهر به مارکسیسم وا می‌دارد، هرچند این جوانان حس می‌کنند که هرکاری هم بکنند نخواهند توانست از آن فاجعه اجتماعی اجتناب نمایند. با این وصف، آنان از غریزه محافظه کاری پیروی می‌کنند.

وقتی همه غذایش را خورد با تأسفی آشکار به بشقاب خالی خود نگریست و یک قهوه سفارش داد و باز گفت:

— بدین گونه در نزد بعضیها این فقط يك خطای باصره است و در نزد بعضی دیگر يك ادراك عقلی طبقاتی. اگر کارگر هوادار نظریه ای بشود که برای کارفرما خطرناک است آن کارفرما اگر آدم احمقی نباشد باید آن نظریه را پذیرا شود. شاید بدین وسیله بتوانند قدری آن را فاسد کنند. در اروپا از این رویه با کمال دقت پیروی می‌کنند. جوانان خرده بورژوازی ما نیز نه کردند و نه کور و در نزد ایشان هم تلاشهایی برای بوجود آوردن وجدان طبقاتی به چشم می‌خورد؛ اینان نوعی نئوسلاویسم (مکتب جدید گرایش به نژاداسلاو) اختراع می‌کنند و پطر کبیر را به زیر می‌آورند. خلاصه تکانی می‌خورند....

آن چهارمرد خاموش به نظر آمد که بزرگتر شدند و باد کردند. زن هم وقتی نامه اش را خواند آن را در کیف دستیش پنهان کرد و چفت کیفش تق صدا کرد. کوتوزوف آهسته حرف می‌زد و می‌گفت:

— سیر جدید ادبی ما بسیار پر معنی است. ظاهراً در بین این سمبولیست‌ها و این راهگشایان مکتب سمبولیسم آدم‌های با استعدادی هم پیدا می‌شوند.

سمبولیسم در ادبیات بطور کلی نشانه تغییر ماهیت پیش از وقت يك طبقه است؛ ولی من خیال می‌کنم که در کشور ما نهضت سمبولیسم چیزی بجز يك پدیده تقلیدی نیست. جوانان ما از آثار قربانیان و نمایندگان تجزیه و انحطاط فکری و روحی اروپای بورژوا تقلید می‌کنند. لیکن مسلم است که وقتی بزرگ شدند خودشان هم چیزی اختراع خواهند کرد که خاص خودشان خواهد بود.

کلیم پرسید: شما استراتونف را می‌شناسید؟

— آن دانشجوی حقوق را می‌گویید؟ آن ابله بزرگ را؟ بله، فرصت ملاقات با او برای من دست داده است. چرا می‌پرسید؟ او کله خری است

که بیشك آخرش فرماندار يك شهرستان خواهد شد.
 کوتوزوف ریش خود را با دستمال سفره‌اش پاک کرد، سیگاری آتش زد و همچنان که با محبت به آن می‌نگریست آهی کشید و باز گفت:
 - دیگر وقتش است که برویم. چه شهر مزخرفی است اینجا! انگار شیطان آن را با چوبی بهم زده است. در اینجا همه چیز زوزه کشان می‌گوید: من اروپا نیستم، و با این وصف خانه‌ها در آن به سبك اروپایی بنا شده‌اند: همه ترجمه‌هایی هستند آزاد و زشت از وینی به مسکووی. در کنار یکی از آن بناهای نکره‌خانه کوچک خاکستری رنگی شبیه به لانه مرغ با سه پنجره خمیده به سمت کوچه هست که بر بالای در درشکه خانه آن این اعلان به چشم می‌خورد: «در اینجا از ساعت پنج تا هشت بعد از ظهر از آینده شما خبر می‌دهند» و بیشك به دلیل نقص تخیل بیش از این مدت نمی‌توانند از آینده خبر بدهند. آینده!

کوتوزوف لبخند گشادی بر لب آورد و گفت:

- مسکو، تو اروپا خواهی شد. این آینده تو است!
 و ناگهان چیزی به خاطر آورد، يك اسکناس يك روبلی به عجله به طرف کلیم دراز کرد و گفت:
 - من می‌روم. شما لطفاً صورت حساب را پیردازید. با بهترین آرزو-های قلبی.

کلیم باز يك فنجان دیگر چای خواست. تشنه‌اش نبود، فقط می‌خواست بداند که آن زن منتظر چه کسی است. آن زن در حالی که توری صورتش را تا روی پیشانی بالا زده بود مشغول نوشتن چیزی در يك دفتر جیبی کوچک شد. سامگین با تماشای آن حالت باخود اندیشید:
 - سیاست موقعیتهای زیادی به دست آدم می‌دهد که قدر و ازج خود را نشان بدهد و بر دیگران تسلط پیدا کند، و همین خود کافی است برای اینکه آدمهایی نظیر کوتوزوف را به خود جلب کند. ولی آخرش شخصی مثل این زن چه چیز جلب کرده است؟

افکار او دو خط متفاوت را دنبال می‌کردند: در حالی که به آن زن می‌اندیشید در عین حال می‌کوشید احساسات خود را نسبت به استپان کوتوزوف تسویه نماید. سومین ملاقاتشان بر او آشکار کرده بود که

کلیم سامگین / ۹۲۱

کوتوزوف احساسات بسیار متناقضی به او تلقین می کند. «کوتوزوویسم»، شوخیهای کوچک عوامانه، اعتقاد به پای بند بودن به يك حقیقت خدشه ناپذیر، و باز بسیار چیزهای دیگر در وجود کوتوزوف بود که کلیم از آنها خوشش نمی آمد ولی او در کوتوزوف راستی و صداقتش را دوست داشت و شعورش را به اینکه می خواست آزاد باشد. و حتی بی آنکه نظر بدی نسبت به او داشته باشد به این محسناتش غبطه هم می خورد.

زن ازجا برخاست، توری را روی صورتش کشید و بیرون رفت. کلیم باخود فکر کرد: رفیقش نیامد. این زن حتماً انتظار رفیقش را می کشید. شاید هم توقیف شده باشد.

برای کلیم غیرممکن بود که بدون یاد کردن از لیدیا به زنها فکر کند، و خاطره لیدیا همیشه اندوهی جانگزاو نیشهای بغض و کینه در جان او سرمی داد. چندی پیش بار بار از او پرسیده بود:

— راستی لیدیا هیچ برای شما نامه می نویسد؟
و با اینکه لیدیا تا آن وقت بیش از يك نامه از پاریس برای او نوشته بود جواب داد:

— نه زیاد؛ آخر او از نامه نوشتن زیاد خوشش نمی آید.
— از حرف زدن هم. او دختر مرموزی است، اینطور نیست.
کلیم از پشت عینك نگاه خیره ای به بار بار انداخت و گفت:
— در دنیا موجودات مرموز وجود ندارند فقط نویسندگان هستند که چنین موجوداتی را برای سرگرمی ما می آفرینند. «شهووت و گرسنگی بر دنیا حکومت می کنند» و ما همه مجری او امر این دنیای اساسی هستیم. هنر می کوشد تا به خواسته های حیوانی غریزه صورت زیباتری بدهد و عالم به برآوردن نیازهای شکم كمک می کند، همین والسلام!

گاهی به نظرش چنین می آمد که از طریق صحبت کردن با عباراتی چنین خشن و ناپخته نه تنها بار بار را به مسخره گرفته بلکه خودش را هم مسخره کرده است. خوشش می آمد از اینکه بیش از پیش سربه سر این زن جوان بگذارد، چون این تنها تفریحش بود و آن زن خستگی او را از رنج افکار بی ثمری که در باره خودش می کرد از تنش بدر می برد. می دید که مارا کوئف جوانی است خوشگل ترا خودش و فکر می کرد که برای دختری

به حماقت و سبکسری باربارا آن دانشجوی شاد و شنگول قهراً جذبه و فریبایی بیشتری خواهد داشت. و مضحك بود دیدن اینکه باربارا با وجود شور و شوق مارا کوئف به تکمیل کلکسیون عکس مشاهیر، بیش از پیش خود را نسبت به آن دانشجوی عاشق لوند نشان می‌داد. حتی يك روز که مارا کوئف در خانه دوستانش به ورق زدن يك چاپ نفیس انگلیسی از قادیخ انگستان اثر ماکاولی^۱ مشغول بود عکسی از ملکه ماری استوارت^۲ را از لای آن کتاب کنده بود.

کلیم اندرزگویانه به مارا کوئف تذکر داد که ضایع کردن کتاب مردم کار خوبی نیست، ولی مارا کوئف بی آنکه ککش بگزد او را از سر خود واکرد و گفت:

— ای بابا، این ماکاولی قبلاً هم بازیچهٔ بچه‌ها بوده است .
 يك روز مارا کوئف ضمن ستایش از شماس گفت:
 — او تبلیغاتچی خوبی برای روستا خواهد بود. همین کرم‌پهاستند که تخت و تاج خانوادهٔ رومانف را مثل موش خواهند جوید .
 باربارا با لبخندی دندانهای زیبایش را نشان داد و گفت:
 — اگر اینها کرم هستند پس زیبایی و قهرمانی کجا است؟
 مارا کوئف وعده داد: صبر کنید، نوبت اعمال زیبای قهرمانی هم خواهد رسید.
 ولی باربارا گفت: با این حال این واقعیتی است که شماس به کرم شباهت دارد.

سامگین با لبخندی باربارا تشویق کرد. او سامگین را آزار می‌داد از این جهت که در جلوش نقش يك دختر ساده لوح و قابل اعتماد بازی می‌کرد و در ضمن دختر خوشگلی هم نبود. و هر چه بیشتر زمان می‌گذشت

۱ — Macaulay (تامس ماکاولی) مورخ و سیاستمدار بریتانیایی و مؤلف کتاب تاریخ انگلستان (۱۸۰۰-۱۸۵۹)
 ۲ — Marie Stuart قیلا ملکهٔ اسکاتلند بود و سپس بر اثر ازدواج با فرانسوای دوم پادشاه فرانسه ملکهٔ فرانسه شد. سرانجام وقتی بیوه شد به اسکاتلند برگشت و سپس به انگلستان آمد ولی به امر الیزابت اول دستگیر و اعدام شد. (۱۵۴۲-۱۵۸۷)

کلیم سامگین/۹۲۳

کلیم بیشتر دلش می‌خواست سر به سر او بگذارد و تحقیرش کند. ضمن نگاه کردن به چشمان سبزرنگ باربارا می‌گفت:

— لازم است که انسان زن را زیباتر از آنچه واقعاً نیست در ذهن خود مجسم کند. این کار از آن جهت لازم است تا بتوان با ضرورت غم‌انگیز زندگی با اوساخت. هر نری این هوس مکتوم در درون خود را حس می‌کند که از ماده انتقام نیازی را که به او دارد بگیرد.

سامگین می‌دانست که این تکرار همان حرفهای نیچه و ماکاروف است ولی وقتی از این کلمات قصار بهم می‌بافت خودش را آدم با هوشی احساس می‌کرد.

باربارا ضمن اینکه آه ملایمی می‌کشید و مژه‌هایش را پایین می‌آورد گفت:

— شما چه آدم صریحی هستید!

بلی، با دختره دم به دم تفریح می‌کردند و سر به سرش می‌گذاشتند، واگر تظاهر می‌کردند به اینکه قدری عاشقش شده‌اند او مسلماً به خودش می‌گرفت. بلی، مسلماً جواب مساعد می‌داد.

يك روز تعطیل که کلیم برای صرف ناهار به خانه باربارا رفته بود ماکاروف را نیز در آنجا در سرمیز دید. عجیب بود که در حلقه‌های بیرنگ موهای دانشجوی طب از همین حالاتارهای موی سفید، مخصوصاً روی شقیقه‌ها، دیده شود. چشمان ماکاروف عمیقاً در حلقه فرو رفته بودند، و این عجیب بود از کسی که نه قیافه يك آدم مریض را داشت و نه به نظر دچار پیری زودرس شده بود. همیشه از يك موضوع، که زن باشد، حرف می‌زد و انگار قادر نبود درباره موضوع دیگری صحبت بکند. می‌گفت:

— چرا هر چه بد و زشت است و مخالف انسان است اسمهای مؤنث دارد، مانند، شرارت، حسد، بخل، طمع، دورویی، مکر و حيله، حرص و آزا ...

باربارا که این حرف به او برخورد کرده بود با ناراحتی دادزد:

— پس چه می‌گویید درباره اسمهای محبت، ملاطفت، شادی؟
کلیم لبخند زنان گفت:

۲۹۱ این اسمها در زبان فرانسه و شاید هم در روسی همه مؤنث هستند.

– و نیز اسامی حماقت، درد، کثافت^۱...
 مارا کوئف نیز با ایشان همصدا شد و افزود:
 – زندگی، مبارزه، پیروزی^۲...
 و ماکاروف پس از اینکه مدتی منتظر ماند تا سرو صدا آرام بگیرد
 چیز عجیبی گفت:

– استثناها اصل را باطل نمی کنند، چون نفرت نیز غذای خود را دارد.
 ضمن جلوگیری از اعتراضات با نگاهی که از زیر ابروان درهم-
 کشیده اش به حاضران می انداخت، ادامه داد:
 – نظر من مبتنی بر یک فکر ساده است: اسامی همه چیزهای زشت و
 ناپسند به آدم به نیروی نفرتی که از حوا داشته تلقین شده است و ریشه این
 نفرت نیز در واقعیت سلطه اجتناب ناپذیر زن است.
 درحالی که سامگین به ریفش خیره شده بود تا مگر علایمی از عدم
 تعادل در او کشف کند بار بار بر سرش داد زد:
 – شما هم اینطور فکر می کنید؟

کلیم می دید که ماکاروف دیگر آن آدمی نیست که یک شب در ایوان
 خانه ییلاقی به التماس از او خواهش می کرد تا به پرت و پلاهایش گوش
 بدهد. اکنون رفتارش متین و آرام بود و با اطمینان خاطر حرف می زد.
 سیگار کمتر می کشید ولی به حسب عادت کبریهایش را روشن می گذاشت
 که تا آخر بسوزد. چهره اش خشن شده بود و کمتر حرکت داشت و نگاه
 آن چشمان فرو رفته در حلقه اش حالتی جدی و حکیمانه به خود گرفته بود.
 مارا کوئف که از هیجان سرخ شده بود روی صندلی خود جست و خیز
 می کرد، با حرارت مباحثه می نمود، با انگشت حریفش را تهدید می کرد
 و داد می زد و حریفش را ملزم می نمود به اینکه کتاب ذنهای (وسی نوشته
 شیشکوف^۳ را که نویسنده ای بی استعداد و از مدتها پیش فراموش شده
 بود بخواند.

کلیم با احساس لذت می دید که از ارج و قدر مارا کوئف در چشم

۱ و ۲ این اسمها نیز در زبان فرانسه و شاید هم در روسی همه مؤنث هستند.

۳ – Chichkov (ویاچسلاویا کولهویچ) نویسنده شوروی که شهرت او در
 اواخر عمر و پس از انتشار کتاب «رودخانه اوگرومیو» حاصل شد.

آن زن جوان کاسته می‌شود، چه، از آنجا که باربارا متوجه شده بود که ماکاروف نسبت به زن بدگویی و بددهنی نمی‌کند به او با مهر و علاقه می‌نگریست و حال آنکه به دوستش ماراکوئف با بیصبری خطاب می‌کرد و می‌گفت:

– خواهش می‌کنم اینقدر بلند داد نزن! تو نمی‌فهمی...

و ماکاروف ضمن تکان دادن سر خود، به‌طوری که انگار دارد مگس می‌پراند، صبر می‌کرد تا ماراکوئف دست از دادزدن بردارد و آن وقت با همان لحن مجاب‌کننده خود به استدلالهای خویش ادامه می‌داد. او با خود مقاله جدا چاپ شده‌ای از ن. ف. فدوروف^۱ – فیلسوفی که کلیم نمی‌شناخت – آورده بود و چند جمله از آن را که با انشای بسیار غلبه‌سلبه‌ای نوشته شده بود قرائت کرد. در آن مقاله نویسنده اظهار عقیده کرده بود که همه قساوت و بیرحمی رژیم سرمایه‌داری از يك تشدد افراطی و بیمارگونه غریزه جنسی نتیجه شده، نتیجه عصیان جسم که هیچ چیز نتوانسته است جلوش را بگیرد یا آن را تلطیف کند. و ضمن تکان دادن نوشته، همچنان که سوزنباری به هنگام خطر پرچم را تکان می‌دهد، می‌گفت:

– این عین واقع است که خیلی چیزها از کلیسا به اینجا می‌آید. بطور کلی وقتی صحبت بر سر مسئله روابط بین دوجنس مخالف است بسیاری از مردان کم و بیش مذهبی فکرمی‌کنند. نویسنده حریفی هوشمند است و وقتی از «سلطه شیرین ولیکن ویرانگر زن» سخن می‌گوید حق با او است. من گمان می‌کنم او در کشور ما اول کسی است که با این قاطعیت و به این درستی ثابت کرده است که زن احساسی ناخودآگاه از تسلط خود و از مقام مرکزیت خود در عالم دارد. ولی محققاً این نویسنده نمی‌توانسته است بپذیرد که زن منبع نخستین و محرك تمدن بوده است.

اکنون باربارا به این هواخواه مؤمن زن نه تنها با نظر حقشناسی بلکه با نگاهی می‌نگریست که انگار می‌خواهد او را برآورد کند. کلیم از این موضوع عصبانی بود و هوشش مبنی بر اینکه در ماکاروف علایمی از عدم تعادل پیدا کند شدت یافته بود. و چون این پیروی ماکاروف را از يك فکر واحد و بی‌اعتنایی مطلق او را نسبت به بقیه فکرها و نیز طرز روشن نگاه

داشتن کبریتها را تا آخر غیر طبیعی می‌دید با خود اندیشید که « او بساید پیرو مکتب اونانیسم^۱ باشد ». شنیده بود که ماکاروف در يك کلینیک زیاد کار می‌کند و مورد حمایت یکی از پزشکان معروف امراض زنانه است. از او پرسید: تو در خانه لوتف منزل داری؟
- بلی، البته.

- باهم مشروبخواری می‌کنید؟
ماکاروف جواب داد: دیگر دارم می‌گذارمش کنار. مشروب دلم را زده است. از این گذشته خمود لوتف نیز از مرگ پدرش به این طرف کمتر می‌خورد. از دانشگاه هم بیرون آمده است و حالا بیشتر به کارتجارت كرك و پر می‌رسد و در سرتاسر روسیه داریم در سفر است.
کلیم يك شب لوتف را در خیابان دید و با او در پیچ يك كوچه تاريك برخورد کرد و گفت: آه، ببخشیدا
لوتف گفت: وا، تویی؟

و چنان بلند داد زد که رهگذران با تعجب سر بر گردانند، و بعضی هم به تصوری که نزاعی در گرفته است توتف کردند. لوتف پالتویی در برداشت که بقیه اش از پوست خز و تکه‌هایش تا پایین باز بود، و کلاهی هم از پوست بر سر داشت. ریش نوک تیزش او را شبیه به یکی از نقاشیهای نکراسف کرده بود، و کلیم این موضوع را به او گفت.

- خیلی ممنونم که چنین تشبیهی کردی دیگران مرا بجای يك دیوانه می‌گیرند. موافقی برویم به میکده تستف^۲؟ آئی درشکه‌چی!
يك ربع بعد، هردو در يك اتاق خصوصی در میکده تستف بودند. لوتف که در يك نیمکت مبلی لمیده و چشمان نا جورش را خیره به صورت سامگین درخنة بود زوزه کشان و قهقهه زنان پر حرفی می‌کرد و شراب گران قیمتی بالا می‌انداخت. می‌گفت:

- من به تازگی پنج هفته‌ای را در دامان طبیعت گذراندم، جایی که دور تا دورم جنگل بود و قلمستان‌های تنگ و خلوت و غیره... يك روز ضمن

۱- منظور از Onanisme تلاش در ارضای حس شهوت به طور انفرادی

است. (مترجم).

گردش در حاشیه جنگل به مکان سوخته‌ای برخورددم و توروبوئف را دیدم که از لای کاجستانی درآمد. او هم مثل من تفنگی به زیر بغل داشت. از من پرسید: انگار که ما با هم آشنا هستیم، بلی؟ گفتم: بابا، ای والله! چطور، که ما با هم آشنا هستیم! و دلم می‌خواست يك گلوله توی دك و پوزش خالی کنم، ولی چیزی مرا از این کار بازداشت. آخر ناسلامتی من آدم متمدنی هستم و بی‌خبر نیستم از اینکه قانون مجازاتی هم وجود دارد. از این گذشته می‌دانستم که بین او و آلین معامله سرنگرفته بوده است. آن وقت تو دلم گفتم: مرده شورت ببرد!

چشمانش را بست و چند لحظه‌ای ساکت ماند؛ سپس ناگهان از جا بلند شد و در جام کلیم شراب ریخت و باز گفت:

— راستش فکر هیچ چیز را نکردم و فقط بسیار خوشحال شده بودم از اینکه بایک موجود انسانی برخورد کرده‌ام. جنگل، تو خودت می‌دانی... با آن کاج‌های سوخته و آن گیاهان مخصوص که بسیار گل می‌دهند و آن پرندگان که می‌خوانند و شادی می‌کنند، مرده شورشان ببرد! نرها ماده‌ها را می‌فریبند. مانیز، یعنی من و توروبوئف نره‌ستیم ولی کسی را نداریم که برایش آواز بخوانیم. من يك وقت در خانه ملاك زمین‌داری ساکن بودم که هر چند آدم لیبرالی بود ولی احساسات ضد یهودی داشت و آزارنده تراخره‌گس بود. زنی داشت که چهل سالی از عمرش می‌گذشت، بیشتر آثارگی دو موپاسان را می‌خواند و مبتلا به بیماری قلنج معده بود.

چشمان بی‌قرارش را به شدت مالید و دوباره در آن نیمکت مبلی لم داد. باز گفت:

— آن وقت رفتم و در خانه توروبوئف منزل کردم. من آدم‌های آن‌جوری را دوست دارم، آده‌هایی «نظیر يك درخت انجیر بی برگ و بار که تك می‌روید و سایه هم ندارد». اینطور نیست؟ همین شعور او که می‌دانست محکوم به نابود شدن است مرا متأثر کرده بود. او «نه عقیده به عطسه صبر دارد، نه به خواب و نه به فضله پرندگان»؛ اصلاً قادر نیست که به چیزی عقیده داشته باشد! و این آموزنده است! آدم را خلع سلاح می‌کند!

و پس از اینکه خنده ملایمی کرد ادامه داد:

— و همه جا موژیکها تکان می خوردند. اهالی دوتا از دهات آماده می شدند که مهاجرت کنند. آنها از پیروان فرقه ای بودند نظیر دوخوبورها، و آدمهای کله شقی بودند. و تقریباً تمامی ساکنان قریه سوم به پای میز محاکمه کشیده می شدند، به جرم اینکه جنگل خالصه را آتش زده و جنگلبان را کشته بودند.

سامگین از او پرسید که آلبین الآن در کجا است، ولوتف بی آنکه معلوم باشد چرا، با انگشتش سقف را نشان داد و گفت:

— آن بالا، در پاریس. لیدیا به من نوشته است؛ حالا دختر دیگری از دوستانشان نیز با ایشان است؛ من اسم او را فراموش کرده ام...
در اینجا پیشانی بر آمده اش را مالید و باز گفت:

— اوه، بله، موژیک تکان می خورد. تو در این باره چه فکر می کنی؟
آیا بزودی منفجر خواهد شد؟ موژیک را می گویم.

کلیم ضمن فکر کردن به لیدیا که وقت داشت برای این بد بازیگر نامه بنویسد ولی برای نوشتن به خود او وقت نداشت گفت:

— انقلاب اجتناب ناپذیر است.

و همان گونه که بالاقیدی به سخنان مسخره و بی سروته ولوتف گوش می داد به یاد آورد که خودش یکی دوبار کوشیده بود نامه های مفصالی برای لیدیا بنویسد، و پس از آنکه نوشته های خود را دوباره خوانده بود آنها را پاره کرد، بود، زیرا با اینکه زیاد برای نوشتن آنها فکر کرده بود چیزهایی در نامه هایش آورده بود که لازم نبود لیدیا بداند و قطعاً خود او را در چشم لیدیا خفیف می کرد. ولوتف هم شراب می خورد و مثل کسی که دهنش گرم شده باشد حرف می زد.

— تو، سامگین، تو آدمی هستی که دم به تله نمی دهی؛ آدمی هستی کم حرف که نه جز و پیاده نظام هستی و نه جز و سواره نظام بلکه به صفت مهندس تعاق داری، و شاید هم عضو ستاد کل ارتش هستی، ای شیطان!
کلیم ضمن اینکه ابرو درهم کشیده بود نگاهی حاکی از بی اعتمادی

۱ — Doukhobors فرقه مسیحی ارتدوکس که در نیمه دوم قرن هیجدهم در اوکراین، در حوالی خارکف تأسیس یافت. دوخوبور در زبان روسی به معنی «همارزان فکری» است. (مترجم).

کلیم سامگین/ ۹۲۹

هم به او انداخت، ولی دید که لوتف با صداقتی ادای مقصود می کند که درباره آن گفته اند: «آنچه آدم گرسنه در سر دارد آدم مست برنوك زبان دارد.» ولذا بر آن شد تا به دقت به سخنان او گوش بدهد:

– و حال آنکه من، من يك قربانی هستم؛ و تورو بوفت نیز. او قربانی طرد محترمانه تاریخ است و من قربانی میخوارگی دایم؛ این وضع ما را به هم نزدیک کرده است. و همین خودش خنده دار نیست، رفیق! از روی نیمکت مبلی پایین پرید و عرض و طول اتاق را با قدمهای چنان سنگینی گز کرد که گیلانها و بطریهای روی میز به صدا درآمدند. باز گفت:

– همین يك ساعت پیش من در مجلس اشخاصی حضور داشتم که ایشان نیز با تشویش و اضطراب سوسکهای که بوی آتش سوزی درجایی شنیده باشند وول می خوردند. در آنجا خانم خوبی بود دماغ گنده که هیکل درشکه چیه ها را داشت، و با این وصف يك مشاور محرمانه بود، يك ژنرال بود، بله! دختری هم آنجا بود که به گمانم دختر يك موکار ثروتمند بود. آدمهای دیگر هم زیاد بودند که همه اشخاص خوبی بودند یعنی به نام توده ها عمل می کردند. آنها پول جمع می کردند برای اداره مجله، يك مجله مارکسیستی.

لوتف با خنده ای شبیه به خنده آدمهای مبتلا به هیستری به طرف میز پرید، گیلانش را به گیلان کلیم زد و شعار داد:

– به سلامتی زنان روستایی ساده روسی! می دانی، از آنها که «اسب را در حال تاخت نگاه می دارند و وارد خانه ای در حال سوختن می شوند». و پس از اینکه شرابش را لاجرم سر کشید گیلانش را روی سینی انداخت.

– صاف و پوست کنده بگویم من از این زنها می ترسم. آنان پستانهای بزرگی دارند و با شیرشان يك قبیله احمق را شیر می دهند. بلی، رفیق، بلی! درجه ای از استعداد وجود دارد که اشخاص را احمق می کند، اشخاصی که به طرزی تحمل ناپذیر و وحشتناک با استعداد اند. بدون شك روسیه ما نیز چنین است.

در کنار کلیم نشست و گردن او را گرفت و گفت:

را - تو با کمال خون سردی و بدون رحم و دلسوزی حساب رنجهای بشری
نگه می‌داری، درست مثل یک ریاضی‌دان، مثل یک آلمانی، مثل یک حسابدار
که حساب بستانکار و بدهکار را نگاه می‌دارد؛ مرده شورت ببرد!
کلیم با تعجبی که برایش نا مطبوع نبود جز به این علت که لوتف
گردنش را خیلی محکم فشار می‌داد با خود اندیشید: « مرا با چه چشمی
می‌بیند! » و در حالی که با بازوی خود گردش را از دست او بیرون
آورد گفت:

- در کشور ما رنجهایی که به‌طور مصنوعی بزرگشان کرده‌اند زیادند.
لوتف که با یک جست از جا برخاست و خود را از کلیم کنار کشید
داد زد:

- تو از این حرف منظورت به من است؟ تو دروغ می‌گویی امن...
باشد، بسیار خوب!
و همچنان که کله‌ ژولیده‌اش را تاب می‌داد آهی با سرو صدا کشید
و گفت:

- من تو را دوست ندارم، رفیق! نه! تو آدم جالبی هستی ولی دوست-
داشتنی نیستی. حتی شاید روحاً از من هم فاسدتر و منحط‌تری.
و در حالی که بازوانش را تکان می‌داد معلوم نبود چرا - بچ -
کنان پرسید:

- تو از بالای کدام بام به آمده‌ها نگاه می‌کنی؟ و اصلاً چرا از
بالای بام؟

سامگین ناچار شد نیم ساعت صرف وقت کند تا او را آرام نماید،
و وقتی لوتف کم‌کم نرم شد و دوباره با یک لحن شاعرانه هیستریک شروع
به حرف زدن کرد سامگین با روی خوش از او خدا حافظی کرد و رفت.
همینکه قدم به کوچه گذاشت باز با خود اندیشید: « مرا با چه چشمی
می‌بیند! »

و هیچ چیز مانعش نمی‌شد از اینکه این جمله را بالذت تکرار کند.
- ممکن است بسیار کسان دیگر هم، بی آنکه خودم متوجه باشم، به
همین چشم بمن نگاه کنند. من دوست داشتنی نیستم؟ ولی من نیازی ندارم
به اینکه کسی دوستم داشته باشد.

کلیم سامگین/۹۳۱

آری، این لذت بخش بود که او عقیدهٔ لوتف را دربارهٔ خود بداند. مردی که در باطن امر احمق نبود - هرچند قدری برخوردی بود که او علاقه‌اش را از وی دریغ بدارد. حتی سامگین حس کرد که این عقیده قدر او را بالا می‌برد و ایمانی را که به ارزش و اصالت خود داشت تقویت می‌کند. پانزده روزی که از این ماجرا گذشت يك روز از شدت کسالت به - طرف خانهٔ پاربارا رفت و آنجا، در همان دم در اتاق ناهارخوری با تعجب برجاشك شد: لو باشا سومووا که مثل ماده سهرهٔ چاق و درشت‌خاکستری رنگ شده بود پشت میز، کنار سماور، نشسته بود و کتابی در دست داشت. ناچشمش به کلیم افتاد بازوان کوتاهش را بالا برد و داد زد:

- آه، این هم کلیم!

و به طرف او دوید، به گردنش آویخت، شروع کرد به چرخاندنش و درحالی که با خوشحالی عجیبی سرو صدا راه انداخته بود حرفهای احمقانه‌ای سرهم می‌کرد. صداقت موجود درشادی پر سروصدای دخترك سامگین را بسیار متعجب کرد، و چون در جواب آن همه محبت احساسی به جز تعجب نداشت من من کنان گفت:

- صبر کن ببینم! از کجا می‌آیی؟ اینجا چه می‌کنی؟
سومووا با حرارتی که سامگین در او سراغ نداشت، و در حالی که کلیم را چنان خودمانی پشت میز نشاند که انگار خودش صاحبخانه است، در جواب گفت:

- از پاریس. و این لیدیا بود که به من سفارش کرد به اینجا بیایم. من اینجا ساکن خواهم شد و با مالك خانه هم به توافق رسیده‌ام. راستی چه جور زنی است؟ لیدیا که از او خیلی تعریف می‌کرد.

و با چشمان بسته و سر بالا گرفته شروع به خواندن کرد:

- او، کلیم، دوست من، چه جای حیرت انگیزی است پاریس! و محکم برزانوی کلیم کوید و باز گفت:

- من برای تو قسم می‌خورم که آدم تا پاریس را نبیند نمی‌فهمد

زندگی یعنی چه.

لیکن بلافاصله لبهای خود را گاز گرفت، با نگاهی استفهام آمیز

به اینک کلیم نگرست و پرسید:

— راستی تو مارکسیستی؟

— بلی.

— چه بدا این مارکسیسم هم يك مرض مسری واقعی شده است! آه، هیچ می دانی که لیدیا هم کرم نلسفه و مذهب و بطور کلی... پیدا کرده است؟ راستی اینوکف کجا است؟

و پس از این سؤال بی آنکه منتظر جواب بماند خیالی تند گفت:

— چرا چایت را نمی خوری؟ اگر بدانی من از اینکه دوباره سماور دیدم چقدر خوشحال شدم! غیر از این، من يك سماور هم در خانه يك مهاجر روسی در سوئیس دیدم...

سامگین به هر حال توانست جلو و راجی او را بگیرد و نقل کرد که اینوکف عاشق زنی شده بود ده سالی از خودش بزرگتر، عشقی که اندک امیدی به آن نبود و برای معشوقه شعرهای مزخرفی می سرود.

سومووا با ناباوری پرسید: مزخرف؟

و چشمان خود را به زیر انداخت و شروع کرد به بازی کردن با حلقه بافته موهای خود و به فکر فرو رفت، و در آن حال پرسید:

— خوب، بعد؟ یعنی این عشق کهنه رنگ نمی زند؟

و در حالی که دستهایش را با فنجان چای گرم می کرد آهی کشید و باز گفت:

— او می بایست شعرهای زیبا بسراید، چون می تواند.

سومووا در صندلی خود راحت تر لمید و شروع کرد به سؤال کردن و حرفهای پرت و پلا زدن. در نخستین لحظه، به نظر کلیم چنین آمد که دختره خوشروتر و مهربان تر شده و سفر به خارجه بیشتر او را روسی کرده است، چشمان آبی روشن، گونه های سرخ و حلقه های درشت بافته گیسوانش که به رنگ کتان بودند و کله مزین به موهای صافش به او قیافه يك زن جوان دهانی داده بودند. ولی کلیم خیلی زود متوجه شد که او به طرزی نامطابق و پسر و صدا و شلوغ کن شده، بازوان کوتاهش حرکات مضحکی دارند و نیم تنه ای هم که به تن کرده است بطرز مضحکی زشت و گل و گشاد است. از آنجا که خودش هم دختر کوتاه قد و گرد و غلبه ای بود این نیم تنه او را

کلیم سامگین/۹۳۳

شبیه به مرغ خانگی کرده بود، و حرف زدنش نیز بطرز خنده داری به قدری مرغ شباهت داشت.

صندلش را به کلیم نزدیک کرد و با چنان شور و شتابی شروع بحرف زدن کرد که يك آدم خسته لباسهایش را می کند. گفت:
- آره ، رفیق ، من خیلی زود عاشق می شوم، مواظب خودت باش!
سپس بآلبخندی به گوشه لب و درحالی که چشمانش با مژه زدن قدری تیره گون به نظر رسیدند به گفته افزود:

- من سرگذشت اسف انگیزی داشتم . در کریمه برای يك خانمی کتابخوانی می کردم. او! که چه کار پرزحمتی است این کار! بیچاره زن بیمار بود ... و مسلماً عذرش خواسته است. در این بین، ناگهان پسرش برای دیدن او آمد، پسرهای آنقدر زشت و آنقدر لاغر، با دماغی نوک تیز و عجیب! در عوض چشمان قابل تحسینی داشت و آنقدر هم نفهم بود که هر را از بر تمیز نمی داد!

با انگشتش کلیم را تهدید کرد و آهسته گفت:

- فقط من از تو خواهش می کنم که در این باره به کسی حرف نزنی!

کلیم به شوخی پرسید: گفتی چشمانش چه بود؟

سومووا درحالی که حلقه بافته گیسوانش را به پشت انداخت به لحنی

جدی جواب داد:

- هیچی، بابا! او اغلب اوقات می گفت: «شما خیال می کنید که من

نمی دانم» و حال آنکه نه از بدی چیزی می دانست و نه از دهشت و هراس، و چنان بود که انگار در پشت و یتترین زندگی می کند. و جوانکی به این بیحسی واقعاً شگفت انگیز بود. آن وقت من عاشق او شدم. و او با آن خصوصیات ستاره شناس و زمین شناس هم بود و به تنهایی يك عالم عنوان دانشمندی دیگر نیز یدک می کشید، و همه اوقاتش را صرف رد کردن نظرات دانشمندی به نام فایه^۱ می کرد که گویا از مدت ها پیش فوت کرده بود. روی هم رفته خر خدای نجیب و مهربانی بود و به اینو کف شباهت داشت. و دایم هی می شمرد و می شمرد: سه میلیون سال، هفت میلیون کیلومتر، و همیشه هم يك عالم صفر با ارقامش بود. حالا فکرش را بکن، من دلم می خواهد چشمهایش را

بیوسم و او هی ازکانت با من حرف می زند و از لاپلاس و از سنگ خارا و از جانوران تك سلولی. آخر فهمیدم که من هم برای او در حکم صفر هستم، آن هم يك صفر بی ثمر؛ و مرا بین که چنان عاشقش شده بودم که می خواستم خودم را از عشق او در دریا غرق کنم.

سومووا لبخند زد ولی بلافاصله لبهای خود را گاز گرفت و اشک در چشمانش درخشید. با حق حق گریه گفت:

— من خورا نگاه کنیدا داشتم گریه می کردم. با این حال باید به تو بگویم که من موفق شده بودم او را عاشق خودم بکنم. چقدر خوب بود و او چقدر تعجب کرده بودا گویی از خواب بیدار شده بود، گویی تازه از عهد سوم معرفه الارضی بیرون آمده و یا از صور فلکی جدا شده بود. او بازوان بلند و باریک و وضعیفی داشت؛ مرا در بغل می فشرد و می خندید... گویی دوباره و در دنیای دیگری از مادر متولد شده بود.

سومووا به طرز مضحکی می گریست و قطرات اشک همزمان با لبخندها بر روی گونه هایش جاری بود، چنانکه گویی در هوای آفتابی باران می بارید. و همچنان که با نوك حلقه های بافته گیسوانش اشکهایش را پاك می کرد باز گفت:

— این عیناً حرف خودش بود که می گفت: «من يك بار دیگر و در دنیای دیگر از مادر متولد شده ام.»

کلیم تماشای این صحنه را که آن دختر چاق و چله چنان سخت می گریست غم انگیز نمی دید و حتی می دید که دختره از آن گریه خوشگل تر هم می شود.

سومووا باز گفت:

— حالا فکرش را بکن که يك شب ناگهان مادر آن پسر، مادری که همه را تحقیر می کرد، به اتاق من آمد. زنکه بدبخت با چنان اهن و تلب و توپ و تشری وارد شد که حالت دختر احیاء شده یعیر^۱ را داشت. تا وارد شد گفت: «پسر من به من خبر داده است که خیال دارد با شما ازدواج کند، و حال من از شما تقاضا می کنم که قبول نکنید، چون او در آتیه دانشمند

۱-Jair ها خام یکی از کنیسه های یهودی که به قول انجیل، عیسی مسیح دختر مرده او را دوباره زنده کرده است. (مترجم)

کلیم سامگین/۹۳۵

بزرگی خواهد شد و نباید زن بگیرد، ومن حاضرم درپای شما به زانو بیفتم که شما چنین کاری نکنید.» و راستی راستی هم می خواست به زانو درآید. درپای من، منی که در نظرش مثل کلفتش بودم، کسی که رفتارش بامن همچون با کلفتش بود... وای، خدایا!

سومووا هق هق گریه کرد، دهان خود را با دستمالش گرفت و درحالی که گونه هایش را بادانداخته بود چند لحظه ای دستمال را گاز گرفت، حرکتی که باعث شد اشکهایش تندتر جریان پیدا کند.

– وای که چه صحنه غم انگیز و دردناکی بودا به او گفتم بسیار خوب، بروید پی کارتان. و صبح خودم از آنجا رفتم. در آن موقع پسرش هنوز در خواب بود ومن یادداشتی برایش گذاشتم، از آن یادداشتها که در رمانهای خوب انگلیسی می توان یافت؛ خیلی احمقانه و خیلی غم انگیز. و درحالی که با دستمال خیس از اشکش صورتش را باد می زد آهی کشید، به معنای اینکه تسکین یافته است:

– من خیلی زحمت کشیده بودم تا او را عاشق خودم کرده بودم... سامگین سر به زیر انداخت تا لبخندش را پنهان کند. ضمن گوش دادن به قصه او باخود می اندیشید که این دختر چه از نظر جسمانی و چه از لحاظ اخلاق و رفتار بهتر بود دریک نمایشنامه کمدی شرکت کند تا دریک درام غم انگیز. معهذا متأثر شد از اینکه سر نوشت او را دریک درام غم انگیز شرکت داده است. کلیم مطمئن بود که زندگی خودش نیز یک درام غم انگیز بوده است؛ ولی نتوانست احساسی را که متأثرش کرده بود و آخرین جمله سومووا آن احساس را زایل نموده بود بیان کند. پس از لحظه ای سکوت آهسته پرسید:

– تو معشوقه او بودی؟

سومووا سرش را به علامت جواب منفی تکان داد. دختره اکنون نرم شده، فروکش کرده و شانه هایش پایین افتاده بود. درحالی که گردنش را خم کرده بود و با انگشتان باریکش با حلقه های تابیده گیسوانش بازی می کرد گفت:

– مادرش او را به آلمان برد و در آنجا وادارش کرد که با یک دختر آلمانی که دختر پرفسوری بود ازدواج کند، و حالا به سبب بیماری

اعصاب در يك آسایشگاه بیماران روانی تحت درمان است . پدرش الکلی بود.

آهی کشید و باز گفت:

— می‌دانی، من از همان روز اول دیدارمان می‌دانستم که از این آشنایی خیری نخواهم دید . وای کلیم ، اگر بدانی که من در هر کاری چقدر بد می‌آورم!

و در اینجا نگاهی استفهام‌آمیز و متعجبانه به کلیم انداخت و باز گفت:
— این واقعه روح مرا بسیار آزار داد، ولی خوشبختانه لیدیا مرا پیش خودش به پاریس برد، وگرنه...

سامگین از ترس اینکه نکند دختره باز بزند زیر گریه از او پرسید:

— راستی، آلین در پاریس چه می‌کند؟

— هیچی، تفریح می‌کند! او! اگر بدانی چه دختره... پرروی بی باکی شده است! تو اگر ببینیش دیگر نمی‌شناسیش . درست مثل يك زن بیوه شده است که شوهرش سرباز بوده و حالا خودش در ده باشد. ولی خوب، هر چه باشد خیلی خوشگل است و يك عالم مرد در دوروبرش هستند. خبرداری که او و لیدیا بزودی بر خواهند گشت؟

از جا برخاست، بصورت خود در آینه نگاه کرد و گفت:

— باید بروم آبی به سرو صورتم بزنم. روشویی کجا است؟

در آن حین که او به شستن سرو صورت و مرتب کردن توالت خود مشغول بود بار بار همراه با مارا کوئف وارد شد. مارا کوئف ملبس به يك کت عاریتی از پارچهٔ هنایی رنگ و يك شلوار خاکی رنگ بود که جیبهای آن سرزانوها بود و چکمهٔ ساقه بلندی در پا داشت.

بار بار از او با تذکری طنزآمیز استقبال کرد و گفت:

— یعنی این تغییر لباس جدیدی است؟

نیم ساعت بعد، سامگین سامووا را با ریخت و قیافهٔ دیگری دید . مسلم بود که او از مدت‌ها پیش مارا کوئف را می‌شناسد و ارتباطشان خصمانه و ستیزه جویانه است. دختره از دانشجو با يك ابراز تعجب تحريك‌آمیز استقبال کرد و گفت:

— یا الله آقای حواری مبلغ حقیقت و نیکی، چه مضحك شده‌ای!

مارا کوئف که ازدیدن او اخمهایش توهم رفته بود به زبان فرانسه و با خنده‌ای تمسخرآمیز جواب داد:

— آن کس خوب خواهد خندید که آخر بخندد!

این مثلک خشن و بی تناسب بود و بیشک خود مارا کوئف هم این را می دانست، این بود که دوباره آن قیافه اخموی خود را بازیافت. در آن فاصله که بار بار سر گرم درست کردن چای بود گفتگویی تند و نیشدار بین سومووا و دانشجو به سرعت در گرفت. به نظر آمد که سومووا تمدد اعصاب کرد، چه، گره ها و نوآرهای کوچک نیم تنه اش سیخ شدند، و کلیم وقتی شنید دختری که تا چند لحظه پیش گونه های ورغلبیده خود را غرق در اشک می کرد اکنون با حالتی حاکی از نفرت و طنز و تمسخر به مارا کوئف می گوید: « نه، شما می دانید که اینها رقت قلبهای دروغی است. » داش می خواست بخندد.

سپس از سامگین پرسید:

— آیا او همچنان به سرودن بحرطویل های خودش در مدح روستا ادامه می دهد؟

مارا کوئف غرغرکنان گفت:

— مارا کیست بازی به شما نمی آید.

— من نمی دانم مارا کیست هستم یا نه، ولیکن موجودی هستم که نمی توانم درباره چیزی که احساس نمی شود حرف بزنم. بنابراین از عشق به ملت دم نمی زنم.

سامگین با تعجبی شدید به او می نگریست و می خواست باور کند که آنچه می گوید هم اکنون و فی البدیهه به ذهنش آمده است. و وقتی به یاد آورد که این همان دخترک گوشت تلخی است که بازیهای کسل کننده و عجیب و غریب از خودش در می آورد فکر کرد:

— اشخاص چگونه بطرز عجیب و مشکوکی تغییر می کنند!

بار بار از ورای مژه هایش به مهمان ناخوانده خود یعنی به سومووا می نگریست و با اینکه ساکت بود کلیم حس می کرد که عصبانی است. مارا کوئف با حالتی فرو رفته در خود چای می نوشید و به اکراه جواب می داد. لباسش که به آن عادت نداشت انگار آزارش می داد و بطور کای آن

روز استثنائاً اخلاق‌سگی داشت. کسی مانع سومووا نمی‌شد از اینکه با صدای تحریک‌آمیز و لاجبازانه‌ای تعریف کند که:

— من در ده متوجه شدم که هرچند کارم عملاً لازم بود اربابم اندک فایده‌ای برای آن‌قابل نبود و نسبت به من همانقدر ملاحظه داشت که جالیز-بانی ملاحظه‌کلاغی را در یک باغ سبزیکاری می‌کند. ارباب من آدم بی‌سوادی بود ولی در عالم خودش روستایی باهوشی به حساب می‌آمد؛ بازیگر خوبی هم بود و واقف بود بر اینکه نخستین و لازم‌ترین کارگر روی زمین است. در عین حال می‌فهمید که در موقعیت تحقیرآمیز و نادرست نوکر همه اربابان قرار گرفته است. او به دانشی که من سعی می‌کردم در کلهٔ بچه‌هایش وارد کنم اعتقاد نداشت، و باطناً آدم بی‌اعتقادی بود...

مارا کوئف غرغر کنان چند کلمه‌ای نامفهوم دربارهٔ طریقه‌های مذهبی ادا کرد ولی سومووا داد زد:

— ای بابا! ول کنید این حرف‌ها را! دیگر آن زمانها گذشته است که مردم به عشق مسیح انقلاب می‌کردند. تازه اصلاً جای تردید است که هرگز چنین انقلابایی در دنیا روی داده باشد!

مارا کوئف با حرکتی حاکی از اندوه گفت: عجب!

سومووا ضمن کوبیدن مشت کوچک خود بر روی میز، مشت‌های که شباهت بسیار به یکی از این قرص‌نانه‌های کوچک داشت که معلوم نیست چرا به آن «غنچه گل سرخ» می‌گویند، تکرار کرد:

— بلی، او آدم بی‌اعتقادی بود.

همه سکوت اختیار کردند؛ آنگاه سومووا که بیشک رنجیده خاطر شده بود از اینکه حس می‌کرد همه از مجالستش خسته شده‌اند خدا حافظی کرد و به اتاق سابق لیدیا پناه برد. مارا کوئف دست در موهای خود فرو برد و گفت:

— مارکسیسم آدم‌ها را خشن می‌کند...

باربارا از کلیم پرسید: شما خیلی وقت است که او را می‌شناسید؟

— از زمان بچگی‌ام.

— او خیلی باهوش است؟

کلیم گفت: می‌بینید که هست.

و او نیز به نوبه خود خدا حافظی کرد و رفت.

روبهم رفته سومووا تأثیر نامطلوبی در او بجا گذاشته بود، و هیچ خوشش نمی آمد از اینکه این شاهد روزهای کودکی در خانه بار بار اساکن شده است و او بالا جبار زیاد می بیندش. ولیکن خیلی زود متوجه شد که سومووا آن طور هم که او خیال می کرد مزاحم نیست. دخترک با جدیت هر چه تمامتر کار می کرد تا بتواند به دوره «ژریه»^۱ وارد شود، در شهر مسکو مثل توپ غل غلی می چرخید، و هر وقت هم بر حسب اتفاق به کلیم برمی خورد شور و شوق خود را از دیدار او با علاقه و پر حرفی ابراز می کرد. می گفت:

— چه شهر جالب توجهی است این مسکوا آدم های راه می رود و راه می رود و ناگهان خودش را در یک رؤیا حس می کند. چقدر آسان است گم شدن در این شهر، کلیم! آیا له و تیخومیروف^۲ هم مسکووی است؟ تو نمی دانی؟ قطعاً باید مسکووی باشد!

کلیم که از پر حرفی او خوشش آمده بود پرسید:

— چرا می پرسی؟

— آخر او گمراه شده است.

— خوب، تو خودت مسکووی نیستی و با این وصف تو هم گمراه شده ای، زیرا در عین حال هم تادیخ ماتریالیسم را می خوانی و هم فلسفه تصوف و عرفان را.

— باید از همه چیز سردر آورد، رفیق.

بار بار با له لحنی خشک گفت:

— من معتقدم که کتابها زن را از حالت زنی می اندازند.

سومووا همچنان که بانگهای متفکرانه به او می نگریست حلقه بافته موهای خود را کشید و گفت:

— این ادعایی است که یک پروفیسور اهل زوریخ، که احساسات ضد زن داشت، عرضه می کرد. اسمش چه بود، متأسفانه یادم نیست... مردکی بود

۱ — Gerier مؤسسه آموزشی عالی که مخصوص زنان بود. (مترجم

فرانسوی)

۲ — Lev Tikhomirov انقلابی روس که به جبهه ارتجاع پیوست.

(مترجم فرانسوی)

بسیار شرور و بدجنس. اصلاً سوییسیهای آلمانی بطور کلی آدمهای بسیار بدجنسی هستند و زبانشان نیز آزارنده است.

سومووا در هر برخوردی که با کلیم پیدا می کرد اخباری به او می داد؛ مثلاً می گفت: در یکی از مجامع دانشجویی از چهره جاسوسی نقاب برداشته اند؛ در مجمع دانشجویی دیگری بیشتر اعضای آن « به مار کسیم گرویده اند ». تبلیغاتچی جدیدی که ظاهراً در يك موقعیت غیرقانونی قرار داشت ظهور کرده بود. چشمانش از خوشحالی می درخشیدند. کلیم در وجود او می دید که شادی کودکانه زیستن در ارتعاش است، و هرچند این شادمانی به نظرش ساده دلانه می آمد به سومووا غبطه می خورد که می تواند آدمها و بناها و تابلوهای نگارخانه ترنژاکف^۱ و کاخ کرملین و تئاترها و بطور خلاصه همه آن چیزهایی را که باربارا با همان ساده دلی ولی با ساده دلی موزیانه ای به يك صورت دیگر معرفی می کرد تماشا کند.

سومووا از دانشجویانی سخن می گفت که عاشق و دلدادۀ زنان بازیگر تئاتر می شدند، و نیز از دیوانگیهای ثروتمندان خوشگذران در استرلنا^۲ و در کلوپ یار^۳، و از زنان خوانندۀ جلف کاباره هومون^۴ و از عشق های نافرجام و درامهای گنگ و مبهم. گفته هایش نا مفهوم و ناشیانه بود و سامگین محتوای آنها را جالب تر از فرم می دید و جملات فیلسوفانه باربارا را سطحی تشخیص می داد. دختره ضمن آه کشیدن، جمله های کهنه ای بر زبان می راند، از جمله:

— رنجهای اثر اجتناب ناپذیر عشق هستند.

کلیم که گفته های باربارا او را به یاد ایوان درونف می انداختند اغلب از این و راجیهای طولانی بی سروته درباره جاذبه کور کورانه دوجسم از دوجنس مخالف لذت می برد. اصولاً دانستن این نکته که وکلای مشهور و صنعتگران ثروتمند و کشیشان جوان و زنان و مردان بازیگر و پسران و دختران دانشجوی با چه سستی و بیحالی و اغلب به بهای چه تحقیر و تخفیفهایی در گرداب بی امان شهوت دست و پا می زنند آموزنده و حتی مطبوع بود. او بی هیچ زحمتی باور می کرد که در آن نکته حقیقت درست يك زندگی بدون

1. Tretjakov

2. Strelna

3. Yar

4. Haumont

کلیم سامگین / ۹۴۱

بزرگ نهفته است، حقیقتی که ضمن چشم پوشی نسبت به اندیشه‌ها و واژه‌های ساختگی نیازی هم به آنها ندارد. و سرانجام مشاهده این حقیقت لذت بخش بود که همه این مطالب بطور قطع به اثبات رسیده بود و هیچ شماس یا صنعتگر یا عامل انقلابی نظیر مارا کوئف نمی توانست بر روی آنها خط بطلان بکشد.

سخنان ماکاروف را درباره «سلطه شیرین ولی مخرب زن» به یاد می‌آورد و نیز جمله‌ای را که در کتاب شاهزاده شچرباتف^۱ تحت عنوان انحطاط آداب و رسوم خوانده بود، به این شرح: «زنان سلطه جوتر و مقتدرتر از مردان هستند.» کلیم با یادآوری این سخنان به چهره باربارا می‌نگریست و در دل لبخند می‌زد. می‌دید که باربارا دلباخته او شده است، می‌کوشد هر طور شده بدن او را لمس کند و ماهرانه بهانه‌های این کار را پیدا می‌کند، و وقتی هم او را لمس می‌کند سرخ می‌شود، دماغش را بالا می‌کشد و پرده‌های گلی رنگ بینی‌اش می‌لرزند. و شیوه‌های عمل باربارا برای نیل به این منظور بقدری آشکار بود که آخر کلیم با خود گفت:

— باید به آن خاتمه داد.

ومی بایست هم این کار را بکند، چون مارا کوئف بیش از پیش عبوس و سرسنگین می‌شد و کلیم خوب می‌دانست که این فقط وجود خودش است که باعث بدعنفی آن دانشجوی شاد و شنگول شده است.

لیکن کلیم از آنجا که دستخوش کنجکاوای مبهم ولی شدیدی بود که بر اراده‌اش چیره شده بود دیدارهای خود را با باربارا قطع نمی‌کرد و از صحبت کردن با او به لحنی حاکی از بی‌اعتنایی و نیز از ناراحت کردن او با سردی و بی‌علاقگی لذتی روز افزون می‌برد. اکنون باربارا به طرزی آشکارا به سومووا حسودی می‌کرد، و وقتی کلیم به دیدنش می‌آمد از او در سالن ناهار خوری که ممکن بود سومووا سر زده به آنجا داخل شود پذیرایی نمی‌کرد، بلکه او را به اتاق گرم و نرم خودش می‌برد که گویی عملاً

۱ — Chtcherbatov (شاهزاده میخائیل میخائیلوویچ) مورخ روسی (۱۷۳۳-۱۷۹۰) مؤلف کتاب «تاریخ روسیه از قدیم ترین ازمئه» و اثر دیگری تحت عنوان «فساد اخلاق در روسیه» که نزدیک به صدسال بعد از مرگش به چاپ رسید. (مترجم)

برای نقل داستانهای از نوع قصه‌های کوتاه مـو پاسان درست شده بود. بر دیوارهای آن اتاق، در وسط مربعهای کوچک و سیاه‌رنگ قاب عکس و تصویر، نسخه‌ای از يك تابلوی بـوکلین^۱ آویخته بود که جانوران دریایی به شکل بالن را نشان می‌داد در حال تعقیب يك دختر مـوطلایی گیسوتك که در امواج خروشان دریایی سبز رنگ دست و پا می‌زد، و نسخه‌ای هم از تابلوی شتوك^۲ به نام گناه، و آن تصویر مار بزرگی بود که به دور اندام پرواز زنی پیچیده و سرپت و پهنش را روی شانه او گذاشته بود.

سامگین از مشاهده تأثر و هیجان بار بار و از دیدن اینکه از يك لبخند محبت‌آمیز یا يك سخن دلنوازش غرق در شادی می‌شود و برعکس از يك سخن حاکی از بی‌اعتنایی و طنزآمیزش به آسانی دستخوش غـم و اندوهی خشم‌آلوده می‌گردد بیش از پیش احساس اطمینان می‌کرد که هر وقت بخواهد این دختر جوان خودش را در اختیار او خواهد گذاشت. گاه گاه امکان این توفیق سرمستش می‌کرد و ولی خودش قدم پیش نمی‌گذاشت، و ضمن اینکه از کف نفس خود تحسین می‌کرد از خود می‌پرسید که چه عاملی او را از این کار باز می‌دارد. لیدیا؟ مارا کوئف؟ کار به جایی رسید که روزی سومووا به او گفت:

— یعنی تو متوجه نیستی که این دختره دارد برای خاطر تو تحلیل می‌رود؟ کلیم با حواس پرتی جواب داد:

— برای من ممکن نیست همه دخترهایی را دوست بدارم که از عشق تحلیل می‌روند.

سومووا آهی کشید و گفت: ای بدجنس از خود راضی!

يك روز صبح که هوا گرفته بود و سامگین در خانه مانده بود به خواندن روزنامه منطقه ما مشغول بود. روزنامه روی يك کاغذ کاهی بسیار بد چاپ شده بود که سیاهی مرکب چاپ روی آن پخش شده بود. سرمقاله با این جمله شروع می‌شد: «در حالی که در اروپا بهداشت و تندرستی در

۱ — Böcklin (آرنولد) نقاش سوییسی (۱۸۲۷-۱۹۰۱) که تابلوهای

اساطیری و تجلیلی می‌کشید.

۲ — Stuck (فرانزس فون) نقاش و مجسمه‌ساز آلمانی که آثارش در موزه‌های

آلمان فراوان است. (مترجم)

کلیم سامگین / ۹۴۳

ترقی و پیشرفت است...» و پس از آن بحثی شروع شده بود دربارهٔ وضع بدگورستانهای شهر، از جمله به این مسئله اشاره شده بود که بزرگواران و گل‌هایی را که مردم بر سر قبر کسانشان کاشته‌اند می‌خورند. مقاله از لحن گنگ و مبهمی که داشت بایستی حاوی اشارات عمیقاً پنهانی به امر سانسور باشد.

از جملهٔ آغاز مقاله، کلیم حدس زد که مقاله ظاهراً باید به قلم سر-دبیر نوشته شده باشد، چه او اغلب انتقادات خود را از وضع شهر با این کلمات شروع می‌نمود که در حدود سالهای ۶۰ کم کم به مسخره گرفته می-شد: «در عصر ما، در حالی که...»

روزنامهٔ واراوکا بطور کلی روزنامه‌ای کسل‌کننده و مبتذل بود و تنها نوشته‌های روبینسون بود که گاهی کلیم را سرگرم می‌کرد. از جمله، او پاورقیهای خود را منحصرأ با بکار بردن ضرب‌المثلها و کلمات قصاری که سر دبیر بسیار از آنها خوشش می‌آمد تدوین می‌نمود و این بار پاورقی او با این شعر کریلوف^۱ شروع شده بود که:

«چه بسا که ما به دنیا گفته بودیم!»

و سپس، بعد از اینکه با عباراتی کهنه و پیش‌پا افتاده همهٔ آن چیزهایی را که به دنیا گفته بودند بیان کرده بود گفتهٔ خود را به لحنی حزن‌انگیز با این عبارت به پایان آورده بود: «و گریه نره گوش می‌دهد و می‌خورد.» و جملهٔ آخر انگار از سانسورچی می‌پرسید:

— آیا تو همین را می‌خواستی، ژرژ داندن؟^۲

جالب‌ترین صفحهٔ روزنامه صفحهٔ چهارم آن بود و کلیم در آن صفحه چنین می‌خواند.

«مدرسهٔ موسیقی و. ک. سامگین به اطلاع می‌رساند...» دفتر فنی ت. س. واراوکا. «یدک کشی ت. س. واراوکا». «ادارهٔ ویلاهای صمیمیت متعلق به ت. س. واراوکا». «واراوکا... واراوکا...» و خلاصه، همه‌اش واراوکا.

۱ — Krylov (ایوان آندزه‌ویچ) شاعر افسانه سرای روس نظیر لافتن

فرانسویان (۱۷۶۸-۱۸۴۴)

کلیم با لبخندی ریشخند آمیز باخود اندیشید: « این هم پیروزی اربابان!»

درجایی دیگر نوشته بود: «حمامهای خانوادگی ای.اس.دوموگا یاف^۱ به اطلاع می‌رسانند که اخیراً در قسمت مخصوص آقایان دوشهایی از روی مدل پروفور شارکو^۲ و در قسمت مخصوص بانوان وانهایی که بوی خوش دارند نصب شده است.» و همچنان به خواندن مشغول بود که در اتاقش را زدند. با اعلام «داخل شوید» چشمش به دونایف شاگرد و مرید مجمدموی ماراکوئف افتاد که سروکله‌اش در آستانه در پیدا شد. دونایف هرگز پیش کلیم نیامده بود، و او، درحالی که عینکش را به چشم می‌زد، با تعجب از این مهمان ناخوانده استقبال نمود. دونایف مثل همیشه لبخند بر لب داشت، حلقه‌های بسیار ریز ریش انبوهش تکان می‌خورد و بینی‌اش به طرز عجیبی در سیلش فرو رفته بود. طوری راه می‌رفت که انگار می‌ترسید از روی کف اتاق عبور کند.

درحالی که نگاه چپی به طرف تجیری انداخت که تختخواب کلیم را از نظر پنهان داشته بود پرسید: «شما تنها هستید؟» و کلیم از طرز سوال کردنش فهمید که اتفاق ناگواری افتاده است. در جواب گفت:

— کسی اینجا نیست. بفرمایید بنشینید.

کارگر دوبار سرش را خم کرد و نشست، به چکمه‌های گلی خود نگاه کرد، پاهایش را در زیر صندلی‌اش پنهان نمود و بی‌اینکه آن لبخند از لبش بیفتد گفت:

— بسیار خوب، رفیق پتر توقیف شده و شماس را نیز با او گرفته‌اند. این دو را در سرپوخووو^۳ گرفته‌اند ولی واراکسین و توماس را در اینجا. از اودنتسف هیچ اطلاعی ندارم: فقط می‌دانم که در بیمارستان بود. بیشک من نیز توقیف خواهم شد.

سامگین ساکت بود و بر پوست پشت دستش سردی ترس را حس می‌کرد؛ به دیومیدوف می‌اندیشید ولی جرأت نکرد پرسد:

— ایشان را لو داده‌اند؟

1. Domogaïlov 2. Charcot

3. Serpoukhovo

دونایف درحالی که با چشم چپش به روی میز پر از کتاب نگاه می-
کرد و با انگشتش روزنامه منطقه ما را لمس می نمود گفت:

– من برای همین موضوع به اینجا آمده ام. شما هیچ خبردارید که
رفیق باربارا از ماجرا با خبر است یا نه؟
– نه، من خبر ندارم.

– سعی کنید خبر بگیرید. اگر او را دستگیر نکرده باشند باید خبرش
کرد. من گمان می کنم او جزوه هایی درخانه اش داشته باشد که باید پنهان
کند. شرط احتیاط نیست که من به خانه اش بروم.
سامگین گفت: بسیارخوب، من به آنجا می روم.

کارگر از جا برخاست و بالبخندی گل و گشادتر از همیشه دستی به
سوی کلیم دراز کرد و باز گفت:

– اگر شما در این ماجرا درگیر نیستید به فکر کتاب برای من باشید
می گویند در زندان مانع کتاب خواندن آدم نمی شوند.

کلیم آهسته و به لحنی غضب آلود پرسید :

– آخر نگفتید آنها را لوداده اند، یا نه؟

دونایف که با آن چشمان نیم بسته اش گویی در جستجوی چیزی در
گوشه ای بود پس از مدتی سکوت جواب داد:

– ظاهراً باید اینطور باشد. مایک پسرک موخرمایی دربین خودمان
داشتیم به اسم ساپوژنیکف^۱ که چون خیلی احمق و خیلی ترسو بود عذرش را
خواسته بودیم. شاید از این موضوع اوقاتش تلخ شده و تلافی کرده است.
سامگین ضمن اینکه می فهمید که سؤال بیهوده و احمقانه ای می-
کند پرسید:

– حالا شما با او چه خواهید کرد؟

ودونایف به نوبه خود پرسید:

– من کجا گیرش بیاورم؟ اگر مراهم دستگیر نکردند البته می روم و
دو سه کلمه ای به او می گویم.

دیگر لبخند نمی زد و با آنکه برق درخشیدن دندانهایش در زیر
سبیلش به چشم می خورد صورتش مثل سنگ شده بود و چشمانش باحالتی

چنان سخت و خشن به چهره کلیم خیره ماند که او بی اختیار رو برگرداند و زمزمه کنان گفت:

— بلی... البته.

— پس خدا حافظ. شما فوراً به آنجا بروید.

و دوباره از آن لبخند های خفیف که به نظر احمقانه می آمد برآب آورد، ولی سامگین دیگر ساده دلی و حماقت او را باور نداشت.

وقتی آن کارگر رفت کلیم پیش از اینکه تصمیم به رفتن به خانه باربارا بگیرد چند دقیقه ای دست در جیب در وسط اتاق ایستاد. مع هذا قبول کرد که باید به آنجا برود ولی تصمیم گرفت که اول به دیدن سومووا برود، به بهانه اینکه دوره درسهای تاریخ کلوچه و سکی^۱ را که با چاپ سنگی چاپ شده بود برای او می برد.

سومووا با تکان دادن ورقه آبی رنگ يك تلگراف تازه رسیده از او استقبال کرد و گفت:

— مژده بده که لیدیا دارد می آید، می فهمی؟ ولی تو چته؟

کلیم او را به سرعت در جریان توقیفها گذاشت و خود دستخوش تشویش و اضطراب دیگری شد که بسیار به شادی شباهت داشت. سومووا در حالی که او را به طرف اتاق ناهارخوری هل می داد گفت:

— زود بجنبیم، زود!

باربارا با سرشانه نکرده و با يك لباس راحتی گل و گشاد و رنگا - رنگ در آنجا نشسته بود. تا چشمش به کلیم افتاد داد زد که: آی و خواست فرار کند؛ ولی سومووا به لحنی جدی بر او نهیب زد و گفت:

— صبر کن، خر بازی را بگذار کنار آن تراکتهای محرمانه ات کجا است؟ اوراقی، نامه ای، چیزی از مارا کوئف داری؟ اگر داری همه آنها را به من بده!

و باربارا را که رنگ از رویش پریده و ژولیده تر شده بود کشان - کشان به اتاق خود برد، در حالی که سامگین به بخاری تکیه داده بود، با فراغ خاطر نفس می کشید و خوشحال بود از اینکه در اینجا بازپرسی صورت نگرفته است. تشویش و اضطراب قبلی او تبدیل به شادی چنان

کلیم سامگین/۹۴۷

شدیدی شد که با تلاش بسیار توانست از تظاهر به آن خودداری کند.
با خود اندیشید: «هیچ احتمال نمی‌دهم که روابط گذشته‌ام با لیدیا تجدید شود. تازه خودم هم علاقه‌ای به این امر ندارم. ولی اگر حمله شده باشد چه؟»

ولی بلافاصله با خود گفت: «اگر من توقیف شده بودم بدون شک این واقعه او را ناراحت می‌کرد.»

در این هنگام سومووا بایک بسته کوچک جزوه و اعلامیه وارد اتاق شد و دم در به باربارا بانگ زد:

— بیا، اینها را ببنداز توی بخاری!

و بلافاصله هم ناپدید شد در حالی که ناگهان این احساس به کلیم دست داد که دختره از این هیجان خوشش می‌آید. باربارا با چهره خندان ولی شرمنده بر آستانه در ظاهر شد و گفت:

— دارم می‌آیم. فقط یک خورده خودم را مرتب کنم.

کلیم گفت: من متأسفانه باید بروم به دانشگاه.

ورفت و آنقدر از کوچه پس کوچه‌های خلوت راه رفت و رفت که داشت از پا می‌افتاد، درضمن، می‌کوشید در نظر خود مجسم کند که برخوردش با لیدیا چگونه خواهد بود و به طرز رفتاری می‌اندیشید که می‌بایست با او داشته باشد.

بالاخره پس از یک روز انتظار، با شور و اضطرابی نظیر شب قبل از امتحان، که برسکوی ایستگاه راه آهن ایستاد اول آلین را دید که بر آستانه درواگن ظاهر شد. آلین نگاههای غضبناک به مردمی که برسکو ایستاده بودند انداخت و با صدایی محکم و آمرانه داد زد:

— آی باربرا مگر کوری؟

کاپوشن سیاهی در بر و کلاه بزرگی با لبه‌های برگشته و مزین به یک پر خاکستری رنگ بر سر و عصایی در دست داشت و با این شکل و هیئت حالت یک فاتح را پیدا کرده بود. خشم چهره زیبایش را منقبض کرده بود. سامگین کاسکتش را از سر برداشت و با حیرتی متواضعانه چند لحظه‌ای به تماشای او پرداخت.

آلین به زبان فرانسه به کلیم سلام داد و مانند اینکه باربر یک

چمدان سنگین به دستش داد. پشت سر او لیدیا با لبخندی مبهم ایستاده بود و در کنار آلین کوچک و کدر به نظر می رسید. لباسی از پوست به رنگ خنایی زشت دربر و کلاه کوچکی از پوست سمور آبی بر سر داشت.

با ملایمت و بدون ابراز شادمانی به کلیم سلام داد، و کلیم در چشمان تیره او چیزی بجز خستگی ندید. درحین که دستش را می بوسید با نگاهی کاونده به شکمش خیره شد، ولی لیدیا اندام چابک و ظریف یک دختر جوان را داشت. در سورتۀ کرایه ای، لیدیا در کنار آلین نشست. سامگین که از این طرز برخورد قدری رنجیده خاطر و مشوش شده بود تنها رفت، درحالی که یک عالم بسته و جعبه با خود داشت و دل نگران بود از اینکه مبادا چیزی از آنها را گم بکند.

در هتل نیز، آلین با همان تندی و خشونت که در ایستگاه راه آهن از خود نشان داده بود بر سر یک پیشخدمت پیر داد زد:

— آئی بابا، یک سماور بیار و هرچه از غذاهای روسی داری بیار! آخر فکرش را بکن که من دو سال تمام در خارجه بوده ام. پیرمرد با لبخندی شاد و پدرانۀ گفت:

— بلی، خوب می فهمم که همین طور است.

لیدیا اتاقی وصل به اتاق آلین گرفت و کلیم از لای درز در که خوب بسته نشده بود او و سومووا را که تازه خودش را رسانده بودند دید که داشتند در چمدانی را باز می کردند.

کلیم حدس زد که لیدیا باید از آثار ادبی مهاجران برای «لوبا» آورده باشد.

آلین که با لباس خاکستری رنگ سفر نزدیک میز ایستاده، گیسوانش را بر شانه ها و به پشت پریشان کرده و قد کشیده و شکفته رو بود روی یک قرص کوچک نان گرم خاویار می مالید و با تأثر و احساس می گفت:

— آه ای وطن! ای نان های کوچک! ای خاویار! ای سوپ ماهی!

ای سوپ کبرا

تقریباً هیچ چیز در وجود او یادآور آن دختر جوان دو سال پیش نبود، آن دختر زیبا که از حسن و جمال خود به زمین و زمان فخر می فروخت. زیبایی او در عین شکوفایی خیره کننده شده، حرکاتش لطفی بیرق به خود

گرفته بود و هر کس آنرا متوجه می شد که این زن می داند هر چه بکند زیبا است. در آستینهای برگشته اش که از ابریشمی به رنگ گل یاس بود پوست بازوان ظریفش می درخشید، و حرکاتش با وجود حالت لاقیدی، همچون لبخند نهفته در چشمان سبز مایل به آبی اش مشحون از جرأت و جسارت بود. با دهان پر حرف می زد و می گفت:

— من خوردن دوست دارم. فرانسویان نمی خورند بلکه با غذا بازی می کنند. در میان ایشان همه چیز با تردستی و حقه بازی انجام می گیرد، از آرایش گرفته تا شعر گفتن و عشق ورزیدن.

صدای قوی و نرم او خشن شده بود، گویی شتاب داشت تا خود را به صورتی که در آمده است نشان بدهد.

سومووا از در در آمد، در حالی که لباسی از پوست به تن کرده و به طرز محسوسی درشت شده بود. لیدیا در را پشت سر او بست. دخترک رو به آلین کرد، و در حالی که دوباره بیرون می رفت گفت:

— آلیا، من تا يك ساعت دیگر بر می گردم.

آلین پشت سر او چشمکی زد و گفت:

— می رود که تخم انقلاب بکاردا من این ماتریوشکا^۱ را دوست دارم! و آهی کشید و پرسید:

— تو هم تخم انقلاب می کاری؟ تو هم در تظاهرات شرکت کرده ای؟ و لحظه ای بعد باز جویا شد:

— راستی دیگر تو ربوئف را ندیده ای؟

و چند لحظه دیگر که گذشت بی آنکه دست از غذا خوردن بکشد تعریف کرد:

— تازه يك ماه از روا بظمان گذشته بود که يك روز دیدم با لباس زیر وارد اتاق من شد و يك سیگار برگ هم به دندان گرفته بود. به او گفتم که من از سیگار برگ بدم می آید و او با تعجب جواب داد: «راستی؟» ولی سیگارش را دور نینداخت. بلی، این جوری بود که ماجرا شروع شد.

۱ — Matriochka به زبان روسی یعنی عروسکی بزرگ مرکب از

نه عروسك كوچك و كوچكتر که یکی در شکم دیگری قرار دارد. (غ. ح. متین)

يك گیلای عرق سنجد بالا انداخت، لبهای گلی رنگش را با اشتهای هوس انگیزی لبسید، و درحالی که برشهای ماهی آزاد روی تکه‌های ناناش می گذاشت ادامه داد:

— هرگز خیال نمی کردم که در بین شما بچه‌ها جانور های چنین بامزه‌ای هم پیدا بشوند. از نظر او آدمها مثل صفحات کتاب هستند که می-شود آنها را ورق زد. من وقتی از او پرسیدم که: «پس کی عروسی خواهیم کرد؟» او بقدری از این سؤال تعجب کرد که من حماقت خودم را حس کردم. در جواب من گفت: «ببینم، یعنی من به درد این می خورم که شوهر باشم؟ که مرد خانه باشم؟» و من فوراً فهمیدم که حق با او است: او و شوهر شدن؟ پس از آن به گفته افزود: «وتازه توهم با این محسناتی که داری خیال می کنی برای زندگی خانوادگی ساخته شده‌ای؟» باخود گفتم: «این هم حرف درستی است». البته قدری گریه کردم. به هر حال عرقمان را بخوریم و ای که چه چیز لذیذی است این عرق سنجدا

عرقش را بالا انداخت و با يك حرکت عجیب سر و بازو گیسوان انبوهش را بر سینه ریخت، سپس آن را دو قسمت کرد و شروع کرد به بافتن يك نیمه آن. باز گفت:

— او در بین دوستانش مرا در موقعیتی قرار داده بود که یکی از ایشان، که نفت فروش بسیار ثروتمندی بود، به من پیشنهاد کرد تا با او به پاریس بروم. من هنوز بسیار ساده دل بودم و در آن لحظه هیچ از این حرف نرنجیدم ولی بعداً شکایت او را به ایگور کردم. ایگور شانه بالا انداخت و گفت: «خوب، که چه، او آدم زمخت و بی نزاکتی است. اصلاً اینجا همه شان آدمهای بی نزاکتی هستند.» و مرا دلداری داد و باز گفت: «من وقتی بقیه زمینهایم را فروختم خودم می برمت به پاریس.» من باز قدری گریه کردم، ولی بعد، دلم به حال چشمهای خودم سوخت و باخود گفتم: «نه، من چرا گریه کنم؟ بهتر این است که دیگران را بگریانم.»

در این لحظه دست از جویدن و حرف زدن برداشت و در ضمن، از بالای سر کلیم به پنجره نگاه می کرد. اکنون زیبایی آلین به نظر او گیج کننده و وقیحانه جلوه می کرد. باخود گفت: «سومووا واژه درستی برای تعریف او پیدا کرد که گفت: بیوه سر بازان.»

کلیم سامگین/ ۹۵۱

در این دم لیدیا با لباس منزل فوق‌العاده جالبی به رنگ نارنجی که کمر بند سبزی نیز به کمر بسته بود به درون آمد. موهایش خیس بود ولی این خیزی از حجم فوق‌العاده آن نکاسته بود. صورت گندم‌گونش قرمز شده بود و سیگاری در لای دندانهایش دود می‌کرد. او در کنار آلین آدم را به یاد تابلوی بسیار زنده‌ای می‌انداخت که به دست يك نقاش ناشی کشیده شده باشد. صورتش به سبب دود سیگار اخمو بود، يك فنجان چای برداشت، محتوی آن را در ظرف پای سماور خالی کرد و گفت:

— برای من يك چایی پررنگ‌تر بریز.

آلین در حالی که چای می‌ریخت ناگهان باخوشحالی گفت:

— با همه اینها ایگور آدم استخوانداری است و از همه آن تاجرها و پولدارها جذبه گرفته بود. به همه‌شان یاد می‌داد که چگونه باید به نحو برازنده‌ای بخورند، بنوشند، لباس بپوشند و حرف بزنند. اوایشان را مثل توله سگ تربیت می‌کرد.

سامگین احساس می‌کرد که ناراحت است. لیدیا که روی يك مبل راحتی نشسته و پاهایش را زیر تنه‌اش جمع کرده بود در سکوت کامل و بدون هیچ ادا و اصولی به او نگاه می‌کرد و نگاههایش استفهام آمیز بود. کلیم با خود اندیشید:

— چیزی نمی‌پرسد ولی مسلماً دهانش پر از سؤال است.

آلین ضمن بافتن نیمه دیگر موهای خود می‌گفت:

— من بایک خانم فرانسوی که بازیگر اوپرا بود آشنا شده بودم. زنی بود با موهایحنایی رنگ، هرزه و عیاش ولی باهوش. آه، کلیم کوچولوی من، اگر بدانی این زنهای فرانسوی چقدر با هوشند برای این خانم که گفتم مردان دیوانه‌وار خرج می‌کنند. به من می‌گفت: «این مردان از ما زنها چیز زیادی نمی‌خواهند و برای همین هم هست که ما اینقدر فقیریم.» تو یادت می‌آید، لیدیا؟

لیدیا با حالتی گیج مانند پرسید: چه چیز را؟

— یاد بحثی که با آن خانم داشتی و حرفی که او به تو زد.

— آه، بلی، خیلی خوب به خاطر می‌آید. او برآستی خیلی خیلی باهوش بود.

لیدیا بقدری سریع و با چنان لحنی به آلین جواب داد که سامگین به شك افتاد و خیال کرد مطالبی در بین است که دختره نمی‌خواهد او بداند. ضمن اینکه متوجه بود که سعی می‌کند علیه لیدیا به‌خشم و هیجان بیاید فکری شیطانی به سرش زد و باخود چنین اندیشید:

— لابد ماجرای کوچکی مربوط به یکی از ایالات روس است که در آن يك امرجنسی ملایم دخالت دارد.

و لیدیا بی‌آنکه چای خود را تماماً بنوشد ته سیگارش را در فنجان انداخت، از جا برخاست، به طرف پنجره مه‌گرفته رفت، شیشه آن را با دستمال خود پاک کرد و در حینی که سرش را از شانه بر گردانده بود گفت:

— کلیم، چه چیز فکرتورا بخود مشغول داشته است؟

کلیم دلش می‌خواست با کلمات سنگین و آبداری جواب بدهد که خاطره آن همیشه در ذهن لیدیا بماند، ولی فقط افکار خرد و حقیری در سر داشت به‌حقارت مگس که مانند خود مگس بدون ارتباط و احمقانه در کله‌اش دور می‌زدند. با صدای ضعیفی گفت:

— عده‌ای از آشنایان من توقیف شده‌اند و امکان دارد که خود مرا هم... در این لحظه باربارا با سروصدا وارد اتاق شد، خود را به روی لیدیا انداخت، در آغوشش فشرد، مدت مدیدی او را بوسید، سر تا پایش را ورنداز کرد و گفت:

— آه عزیز دلم، کولی کوچولوی من!

سپس به روی آلین نگریست و داد زد:

— وای خدای من! چه حسن و جمالی! بنا بر آنچه لیدیا برایم تعریف کرده بود می‌دانستم که شما خوشگلید، ولی نه تا به این اندازه... آدم‌جرات نمی‌کند به شما دست هم بزند!

و ضمن گفتن این سخنان، شانه‌های آلین را به هر دو دست گرفته بود و تکانش می‌داد.

کلیم در هیجانات و حرکات و کلمات باربارا همان ادا و اطوارهای نمایشی و تصنعی را باز می‌یافت که از بس خودش آنها را مسخره کرده بود دختره تقریباً ترك عادتش شده بود. لیدیا به نحوی آشکارا از باز دیدن دوستش

کلیم سامگین/ ۹۵۳

خوشحال بود و ازابرا از شادمانی اومتأثر شده بود. هر دو دست در کمر یکدیگر روی نیمکت مبلی نشستند. باربارا همچنان که چهره لیدیا را در بین دستهای خود می فشرد و خیره خیره در چشمان او می نگریست می گریست و هی می گفت:

— عزیز دلم...

کلیم ضمن تماشای آن دو از خود می پرسید: «این دو چگونه یکدیگر را می بینند؟» ولی آلین مزاحم تماشای او شد و گفت:

— به من پیشنهاد شده است که در اوپرت بازی کنم؛ و خیال می کنم که تصمیم به این کار بگیرم. آن دوست فرانسویم به من تعلیم می داد که «آدم باید به شیوه خودش زندگی کند».

آلین این را گفت و به طرف نیمکت مبلی رفت، خود را در بین آن دو دوست (لیدیا و باربارا) جا کرد و با این حرکت خود آن دو را مکدر نمود. پیشخدمتها در راهرو می رفتند و می آمدند، ظرفها صدا می کردند، و خش خش جارو به گوش می رسید. کسی با صدای گوشخراشی داد زد:

— احمق، نمره سیزده!

بر نیمکت مبلی، صدای آلین و باربارا بیش از پیش هیجان زده می شد ولی ایشان انگار با يك زبان قرار دادی حرف می زدند و آنچه را که در فکرشان بود نمی گفتند. ناگهان وی هیچ دلیلی، آلین ضمن اینکه دهانش را صدا داد و مثل اینکه تقلید کسی را در می آورد گفت:

— اوه، عزیزم، به این سوسیالیستها اعتماد مکن؛ ایشان نیز به آدم از روی محیط زند گیش نگاه می کنند.

و شروع کرد به نقل قضیه ای:

— در کریمه مرد سوسیالیستی بود که پا برهنه راه می رفت، پیراهنی از کتان دستباف به تن می کرد که یقه اش باز بود و کمر بندهم نداشت. با اینکه ریشو بود صورت بچه گانه ای داشت — بچه گانه و میمونی — از خانه پیرزنی که از پیروان تولستوی بود با چلیک آب می کشید...

لیدیا در وسط حرف او گفت:

— خود مردك هم از پیروان تولستوی بود.

— راستی؟ به هر حال مهم نیست. او به طرز عجیبی آوازه های روسی

می‌خواند و طوری به من نگاه می‌کرد که پسر بچه‌ای به يك نان شیرینی تازه نگاه می‌کند.

سامگین که خود را در آن مجلس زیادی حس می‌کرد کاسکتش را برداشت و گفت:

— شما احتیاج به استراحت دارید. من رفتم.

آلین با کف دست نرم خود روی دست او کوبید و گفت:

— آره، عزیزم، شب که پیش ما می‌آیی، بلی؟

لیدیا دست کلیم را در سکوت فشرد. برای کلیم نامطبوع بود که می‌دید بار بار با نگاههایی حاکی از شادی آشکار رفتن او را دنبال می‌کند. در حالی رفت که از بی‌اعتنایی لیدیا پکر بود و در عین حال گمان تصنع و تعمد هم به آن بی‌اعتنایی می‌برد. اکنون به نظرش می‌آمد که امیدوار شده بود پاریس لیدیا را ساده‌تر و معمولی‌تر کند و حتی اگر هم در آنجا قدری فاسد شده باشد این تغییر اخلاق بهترش کرده باشد. ولی بدون شك هیچیک از این امیدها عملی نشده بود؛ لیدیا همچنان به او با چشمان يك پرنده شب که برای زندگی در روز درست نشده است می‌نگریست.

آخر با خود گفت: «من باید با او يك صحبت قطعی بکنم».

و شب هنگام عمداً از رفتن به هتل خودداری کرد و صبح روز بعد به آنجا رفت، ولی آلین به او گفت که لیدیا به صومعه^۱ تثلیث^۲ و سن سرژ^۳ رفته است. آلین در جلو آینه نشسته بود و پیراهن حریر بسیار جلالی در برداشت، ناخنهایش را سوهان می‌کشید و به لحنی اندک حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

— لیدیا مثل بچه‌ها همیشه تصمیمهای غیر منتظره می‌گیرد. نه تصور کنی که می‌گویم او شخصیت ندارد؛ اوه، نه، شخصیت دارد! به من گفت که نو از اوتقاضای ازدواج کرده بودی؟ احتیاط کن که زندگی با او برای تو بسیار مشکل خواهد بود. او همیشه در پی چیزهای خارق‌العاده است. باری، عزیزم، اشخاص درست مانند سگها هستند: بدین معنی که از نژادهای مختلفند ولی از نظرعادات و رسوم همه یکی هستند.

کلیم به لحنی تمسخرآمیز و مکدر گفت:

— شنیدن چنین سخنانی از دهان تو عجیب است.

— از چه نظر عجیب است؟ من که احمق نیستم.

سوهان ناخن را در جعبه انداخت و با اسباب پرداخت ناخن شروع به برق انداختن ناخنهای خود کرد. سامگین مشاهده کرد که اسباب های توالت او نیز مانند خود توالش شیک و ارزنده اند. چمدانها نیز بسیار زیاد بودند. کلیم لبخندی طنز آمیز بر لب آورد. آلین که همچنان به ناخنهایش ور می رفت پرسید:

— لوتف چه شده است و چه می کند؟

کلیم با شادی شیطنه آمیزی ماجرای باده خواریهایی لوتف و روابط او را با انقلابیون و ملاقاتش را با تورو بوئف نقل کرد. آلین بی آنکه سخنش را قطع کند به حرفهای او گوش داد و به اخنی حاکی از تأیید گفت:

— الحق که مرد جالبی است این ولادیمیر واسیلیچ^۱.

— تودلت به حال او نمی سوزد؟

آلین با تعجب و در حالی که بر روی کلمه «چطور» تکیه می کرد گفت:
— چطور؟ چرا باید به حال او دلسوزی کرد؟ او از من سر خورد و من از او، بنا بر این با هم بی حساب شدیم. بگذار لیدیا که به دنبال آدمهای فوق العاده می گردد با او ازدواج کند نه، جلدی می گویم، کلیم، تاجرهای قدری زمخت و بی نزاکتند ولی آدمهای جالبی هستند.

در اینجا روبه سمت کلیم برگرداند و با تحسین و هیجان ماجرای را که بازرگان جوانی از اهالی نواحی ولگا برای او نقل کرده بود تکرار نمود. ماجرا از این قرار بوده است: عموی آن بازرگان که پیرمردی میلیونر و متأهل بوده يك روز در عین بی احتیاطی از دهانش می پرد و می گوید که اگر زن زیبا روی حاکم شهر حاضر شود تن و بدن خود را لخت لخت به او نشان بدهد پنجاه هزار روبل به وی خواهد پرداخت. دشمنانش این حرف را به گوش زن حاکم رساندند، ولی آن بانو با کمال تعجب حاضر شد تن و بدن لخت خود را نشان بدهد مشروط بر اینکه پیرمرد از اتاق دیگری وصل به - اتاق او و از سوراخ قفل به او نگاه بکند. پیرمرد زانوزد و از سوراخ قفل به تن لخت او نگاه کرد. سپس روزی که موفق به دیدار آن بانو شد و هر دو تنها بودند پس از عرض سلام و تعظیم آهسته به او گفت: «حضرت علیه، برای

خاطر عیسی مسیح جسارت مرا بر من ببخشید ، ولیکن الحق والانصاف زیبایی شما ملکوتی است و من خداوند متعال را سپاس می‌گزارم که به من رخصت و فرصت عطا فرمود تا این معجزه‌ خدایی را تماشا کنم. » سپس آلین مانند کارمندی که ناچار است به حضور رئیس خود برود سر تا پای خویش را در آینه و رانداز کرد و به گفته افزود:

– این قصه ممکن است حقیقت نداشته باشد ولی قشنگ است.

کلیم پرسید: یارو پول را داد؟

– پیرمرده را می‌گویی؟ بله.

– من باور نمی‌کنم.

آلین با لبخندی ناخوشایند به کلیم نگریست و گفت:

– توجه آدم... زرننگ حسابگری هستی!

آن لبخند به کلیم دل و جرأت داد که از او بپرسد:

– و تو به ازای چه مبلغی حاضر بودی خودت را لخت نشان بدهی؟

آلین رندانه جواب داد:

– مبلغی که من می‌خواهم تو نداری، عزیزم!

و به او پیشنهاد کرد: برویم گشتی بزنیم.

در خیابان، آلین بلندقدتر به نظر می‌رسید، باسری که از غرور اداشته بود رو به سمت رهگذران پیش می‌رفت و کفارش را تاب می‌داد. در رفتار نظامی وارش اثری از وقار و تشخص وجود داشت که کلیم را خوشحال کرد، بطوری که دیگر به لیدیا نمی‌اندیشید. خوشوقت بود از اینکه بازو در بازوی زنی راه می‌رود که همه مردان با تحسین و تعجب و همه زنان با بغض و خصومت به او می‌نگرند. او در نگاههای مردانه تعجبی عاری از آن بیشرمی و از آن حرص و ولع شهوی می‌دید که معمولاً مردان وقتی به زنانی نگاه می‌کنند که فقط زیبا هستند از خود نشان می‌دهند. در آسمان ابرهای تکه‌تکه‌ای به صورت پرهای شتر مرغ منجمد می‌شدند که یادآور پرهای کلاه آلین تلپنوا بودند.

آلین پس از نیم ساعت راه رفتن اظهار کرد: من گرسنه‌ام.

سامگین او را به رستوران ارمیتاژ^۱ برد. آلین در آنجا میزی را در

کلیم سامگین / ۹۵۷

وسط تالار که بیش از همه جا در نظر بود انتخاب کرد، و وقتی پیشخدمت صورت غذاها را آورد او به صدای بسیار بلند و بالبلندی که از آن عشوهِ گرتَر ممکن نبود گفت:

— نه، دوست من، شما به سلیقه خودتان با غذا های مسکووی از من پذیرایی کنید.

و در توضیح این سخن به کلیم گفت:

— درپاریس نیز به پیشخدمت می گفتم: «یا الله ببینم، کاردانی خود را نشان بدهید!» این حرف او را بر سر غیرت می آورد و دیگر خودش را می کشت. و در هر کاری همین جور است.

کلیم که دیگر حیا را کنار گذاشته بود پرسید:

— در عشق نیز همین طور است؟

آلین به لحنی جلدی جواب داد: بله، در عشق نیز.

ولی بعداً چینی به چشمهایش انداخت، دندانهای زیبایش را نشان داد و به لحنی آهسته تر به گفته افزود:

— لابد تو مشاهده کرده ای که من حالت زنهای جلف و سبک را دارم؟

پس برای وضوح بیشتر به تو می گویم که: باه، بله، من درست همین حرفه را پیشه خواهم کرد. مرده شور ریخت همه شماها را ببرد!

و کلمات اخیر را زمزمه وار و در حالی که از چشمانش برقی از خشم می جهید ادا کرد.

کلیم به تته پته افتاد و گفت:

— من که... معلم اخلاق... نیستم...

و از بس زیبایی و بد خلقی آلین او را مطایع کرده و ترسانده بود که داشت می خواست خود را مهربان و گوش به فرمان نشان بدهد. آلین ضمن صحبت از «حرفه» اش با صراحت به همان چیزی اشاره کرده بود که کلیم حدس زده و بر بیم و تشویشش افزوده بود. آلین در تالار رستوران وقتی به مردان می-نگریست چشمان خود را با حالتی تحریک آمیز برهم می زد و سامگین با خود گفت که او باید به ایجاد صحنه های فضحیت بار عادت کرده و از آن بیمی نداشته باشد. توجهی که او به سوی خود جلب می کرد سخت آزارنده و نگران کننده بود، چه، این احساس به آدم دست می داد که همه جز به او

به کس دیگری نگاه نمی کنند و همه می کوشند تا آنچه را که او می گوید بفهمند. وقتی دوسینی پرازغذاهای مختلف در بشقابها و ماهیتابه های کوچک و دیگهای کوچک آوردند آلین به همه آنها نگاهی حاکی از خبرگی انداخت و به پیشخدمت گفت:

— احسن! انشاءالله به زودی مدیر هتل خواهی شد!

پیشخدمت مانند آدمی که مجذوب و مسحور شده باشد لبخندی بر لب آورد و درحالی که کمر خم کرده بود به لحن همدستی که در کار محرمانه ای دخالت دارد پرسید:

— اجازه بدهید عرق نارنج برایتان بیاورم. بسیار عالی است! و شراب قرمز «برد و» که بسیار کهنه و بسیار مرغوب است!

آلین که به لحنی بی ادبانه صدای خود را بلند کرده بود گفت:

— من پیشخدمتها را دوست دارم. در عصر و زمان ما پیشخدمتها تنها کسانی هستند که با آداب و اصول نجیب زادگی به زن خدمت می کنند. راستی از این صحبتها بگذریم، ما کاروف کجاست؟

— اقرار کن که عبور از پیشخدمت به ما کاروف...

آلین در صحبت او دوید، حرفش را تصحیح کرد و گفت:

— نه از پیشخدمت بلکه از نجیب زادگی به ما کاروف.

— او همچنان به تحصیلات خود ادامه می دهد و درخانه لوتف ساکن

است. من بندرت می بینمش.

— چرا؟

— در مصاحبت او کسل می شوم.

— او در مصاحبت تو چگونه؟

— محتملا او نیز.

وقتی آلین شروع به غذا خوردن کرد کلیم با خود گفت این نخستین بار است که شخصی را می بیند که بلد است با چنین ظرافت و با چنین لذت غذا بخورد، و به نظرش آمد که فقط در آن لحظه همه شام خورندگان در آن واحد با هم کارد و چنگالهای خود را به کار انداخته اند و تا آن موقع تالار غذاخوری ساکت و بی صدا بوده است.

وقتی آلین سیر شد کلیم را ترک کرد و به او گفت:

— من می‌روم که به آینده خود پردازم.

آلین که رفت ناگهان از يك گوشه رستوران، تا گیلسکی چاق و چله به سمت کلیم پیش آمد و در حالی که زیاد قمرز شده بود با صدای تیز و نامطمئنی پرسید:

— این لعبت از کجا آمده است؟ از پاريس؟ او!

و ضمن اینکه لبهای سرخ رنگ خود را با اشتها به صدا در آورد به گفته افزود:

— آدم فوراً از سرو ریختش می‌فهمد.

در همان گوشه که تا گیلسکی از آن بیرون آمده بود مرد ریشویی پشت میز نشسته بود که مثل خود تا گیلسکی چاق و چله بود ولی پیر بسود و کچل و خیلی مست، با شکمی گنده و ساقهایی دراز. سامگین دعوت «رفتن به سر میز ایشان» را رد کرد و به شتاب مهبای رفتن شد.

از غذای خوب و شرابی که خورده بود قدری کله اش گرم بود. طول بولوار را به سمت میدان «مصائب مسیح» در پیش گرفت و در راه فکر می‌کرد: «وای که این دختره چقدر مواظب زیبایی خودش بود! و حالا بین...»

و بر اثر این فکر لبخندی ریشخند آمیز بر لب آورد. کوشید که به لیدیا بیندیشد ولی فکرش از او برگشت و به طرف آن زنی رفت که لبخندی زورکی داشت، به طرز عجیبی فراموش ناشدنی بود و لوتف می‌شناختش. زنک روی نیمکتی نشسته بود و کلیم چنین پنداشت که او با همین لبخند دارد نگاهش می‌کند. مؤدبانه کاسکتش را از سر برداشت، لیکن اخمی حاکی از تعجب چهره مبتدل زن را درهم برد. کلیم به سمت آن شبخ ملبس به لباس عزا که در بین درختان عاری از برگ نشسته بود رو برگرداند و از خود پرسید:

«— ممکن است اشتباهی گرفته باشم؟ ولی نه، خودش است. احمق

دارد کلک می‌زند.»

به خانه باربارا رفت به امید اینکه از طریق او خبری از لیدیا بگیرد، ولی وقتی وارد شد و در اتاق ناهار خوری لیدیا را پشت میز نشسته دید و دیو میدوف رو به روی او و باربارا روی نیمکت مبلی نشسته بودند پکر شد.

دیومیدوف با صدایی غیرعادی داد می زد:

— بلی، بلی، این تقصیر شما است، تقصیر خود شما!

روی لبه میز افتاده، بازوان خود را به سمت لیدیا دراز کرده بود و آنها را تکان می داد، در حال پخش و پلا کردن چیزی بود که معاوم نبود چیست و بر سفره که چین و چروک شده بود می کوبید تا چینه های آن را صاف کند. دست سرد و زمخت خود را به طرف کلیم دراز کرد و فوراً هم آن را پس کشید. لیدیا با همان لحنی که در ایستگاه راه آهن با کلیم برخورد کرده بود به او سلام داد، و سپس خطاب به دیومیدوف گفت:

— خوب، ادامه بدهید!

دیومیدوف دوباره شروع به حرف زدن کرد ولی آهسته و خیلی تند، به طوری که کلماتش را می خورد و حرکات بالا و پایین رفتن دست راستش جملات او را تکمیل می کرد، و در همان حال انگشتان دست چپش نیز محکم لبه میز را گرفته بودند.

کلیم پهلوی باربارا نشست. باربارا انگشتانش را انبر کرد، از جعبه ای که روی زانوان خود گذاشته بود نقلی برداشت، آن را به لبه های کلیم برد و بیچ بیچ کنان در گوشش گفت:

— دقت کن، یارومست است.

کلیم نیز بیچ بیچ کنان پرسید که:

— او از کجا فهمیده؟

باربارا در سکوت شانه های خود را بالا انداخت، در حالی که دیومیدوف به صدای بلند و به لحنی پیروزمندانه سخن از سر گرفته بود؛ می گفت:

— این ماکاروف شما آدم بیشرفی است. آدمی است که قلب حقیقت می کند و شما را گول می زند، بلی! آنچه پیرمرد فدروف^۱ تعلیم می دهد ابداً آن نیست که این مرد که می گوید! من این پیرمرد را خوب می شناسم. کلیم می کوشید به یاد بیاورد که در فاصله دو سلامی که لیدیا به او کرده چه چیزهای دیگری هم گفته است. سرمستی مطبوع و خفیفش خلق و خوی او را طنز آمیز کرده بود. چون تقریباً پشت سر لیدیا نشسته بود می کوشید چهره آن دخترک را در حال نگاه کردن به صورت دیومیدوف در نظر مجسم

کلیم سامگین / ۹۶۱

کند. وقتی که خود او (سامگین) می‌کوشید حرف معقولی به گوش مخاطبش برساند چشمانش با بی‌اعتمادی چین برمی‌داشت و قیافه لجوج و درهم فشرده‌ای به‌خود می‌گرفت.

دیومیدوف می‌گفت: مردانی که اجازه می‌دهند زنان برایشان تسلط پیدا کنند باید تنبیه شوند. تنبیه از این جهت که برای خوشایند شما زنان دنیا را پر کرده‌اند از این چیزهای مهمل بیمعنی مثل سنجاق سر و سوزن و عطریات و نوارها و کلاهها و انگشترها و گوشواره‌های جورواجور. خلاصه این قازورات آنقدر زیادند که به شماره در نمی‌آیند. در میان شما زنان زندگی معنوی مفهومی ندارد و از شما بجز شعرهای بی‌سروته و تابلوهای بیمقدار و رمان چیزی تراوش نمی‌کند!

باربارا به لحنی آرام گفت: این مزخرفات چیست که می‌گوی؟ آدم از شنیدن آنها دلش بهم می‌خورد.

لیدیا بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد از باربارا خواهش کرد:
— صبر کن، واریا.

و در همان دم دیومیدوف به لحنی خشن جواب داد:
— به هیچ وجه مزخرفات نیست! مزخرفات آن نقلهای شما است...
باربارا خطاب به لیدیا غرید و گفت:

— ولی لیدیا، تو چطور می‌توانی ساکت بمانی و اعتراض نکنی؟
چطور در میان ما زندگی معنوی وجود ندارد؟ پس این هنر چیست که زنان دارند؟

دیومیدوف باز داد زد: شما هیچ چیز نمی‌دانید! شما بایستی کلمات قصار هنوش^۱ پیغمبر را بخوانید که گفته است: «این فرشتگان رانده از درگاه خدا بودند که هنرهایی به دختران آدم آموختند.» و خودتان می‌دانید که فرشتگان رانده از درگاه خدا که‌ها بودند.

اکنون کلیم چهره دیومیدوف را می‌دید و برق خشن چشمان آبی‌رنگ او و سبیل زرد لرزان از خشم و چانه لرزنده‌اش را تماشا می‌کرد. این نخستین بار بود که او دیومیدوف را چنین هیجان زده و عصبانی می‌دید. و

۱ — Hénoc از روحانیون بزرگ کلیمی و پدر ماتو سالم که نامش در تورات آمده است. (مترجم)

از قضا دیومیدوف شبکی غیرعادی داشت. موهای روغن زده‌اش بایک خط مستقیم و عمیق چنان از وسط به دو نیم شده بود که انگار کله‌اش را از وسط شکافته‌اند. یک بلوز نو از پارچه ابریشمی اعلا درتن داشت و سر تا پایش چنان شسته و رفته و اطو کشیده بود که گویی به مجلس عروسی یا برای اجرای مراسم تناول قربان می‌رفت. دستهایش دایم در حرکت بودند، گاهی با جمع کردن انگشتان لاغرش به صورت مشت و گاه به ظاهر در حال سبک سنگین کردن چیزی بر کف دست. دوباره گفت:

— شما برای تحریک حس شهوت و فریفتن مردان که زندگی برایشان سخت می‌گذرد از این هنرهای خود استفاده می‌کنید، هنرهایی که همه‌اش دروغی و تقلبی است. از شما غلامان مطیع و گوش به فرمان شیطان بدکاره است که همه رنجهای زندگی و تحریک و هیجان و گرد و غبار و لجن کلمات و جنایت و تحلیل قوای روح و مرگ بی‌شادی و عصیانهای مردان و انواع و اقسام بی‌نژادگیها و مکر و حيله و دورویی و فراماسونری و فرقه‌بندیها و هرچه که چراغ فکر را خاموش می‌کند ناشی می‌شود، زیرا فکر دشمن ارباب و استاد شما شیطان است. خلاصه، همه چیز زیر سر شما است!

در اینجا دیومیدوف از روی صندلی خود جستی کرد و با کف دستش چنان محکم بر روی میز کوبید که لیدیا به هوا پرید. پشت باریک دختره که تا شده بود راست شد، شانه‌هایش را بالا برد و جلو آورد، چنان که گویی می‌خواست هر دو را تا کند و به هم برساند، درست مثل کتاب گشاده‌ای که بخواهند تا کنند.

بار بار به طرزی خستگی ناپذیر شکلات می‌خورد؛ سوراخ کوچکی روی نقل شکلات باز می‌کرد، لیکور درون آن را می‌مکید و سپس خود نقل شکلاتی را در دهان می‌گذاشت و می‌خورد، لبهای خود را می‌لبید و پس از آن، انگشتانش را به دقت با دستمالش پاک می‌کرد. سامگین چنین فکر می‌کرد که بار بار از شکلاتی که می‌خورد کمتر لذت می‌برد تا از تفریح حضور داشتن در دیدار دیومیدوف و لیدیا و از دیدن اینکه دختره وضع احمقانه‌ای بخود گرفته و در سکوت محض محو چرند بافیهای یک مرد نیمه دیوانه شده است.

کلیم ضمن اینکه زیرچشمی به بار بار نگاه می‌کرد و در عین حال

کلیم سامگین/۹۶۳

به صدای توأم با نفس زدنهای واعظ خسته، یعنی دیومیدوف، گوش می‌داد
با خود اندیشید:

— این دختره موجود حقه بازی است.

دیومیدوف نیز ضمن اینکه می‌کوشید با انگشتان خود هوا را بقاپد و
سرش را هم تکان می‌داد می‌گفت:

— شما زن‌ها از زمان حوا ببعدها کارتان فساد و تباهی است. هایل برای
بهشت در نظر گرفته شده بود و قایل برای ماندن در روی زمین تا برای
انسان بهشتی يك دشمن زمینی تدارك ببیند...

لیدیا که از جا برخاست و به سمت بخاری رفت آهسته تذکر داد:

— این قایل بود که اول از حوا زاده شد.

دیومیدوف هر دو دستش را به روی میز تکیه داد و بالا تنه‌اش را به
آهستگی و سنگینی بلند کرد؛ چشمانش از کاسه بیرون پریده و صورتش که
به طرز عجیبی دراز شده بود نرم شد. من من کنان و چشمك زنان گفت:

— بلی، بلی، قایل بود، قایل... و بعد چه؟ بعدش شیطان بود که حوا
را از راه بدر کرد...

کلیم با لبخندی خفیف گفت:

— شما، آقای دیومیدوف، می‌بایست لا اقل تورات را بخوانید.

و بدو اقصاء داشت این جمله را مؤدبانه و بامهر و محبت ادا کند و ای
بی‌آنکه خود متوجه باشد لحنی شیطنان آمیز به آن داد و دید که لیدیا از این
موضوع خوشش نیامد. با این وصف ادامه داد:

— شما هنوز باید بیاموزید و گرنه بیم آن می‌رود که فکر را ضایع
کنید، فکر که نیروی ممیزه انسان از حیوان است و شما هنوز بلد نیستید از
آن استفاده کنید...

دیومیدوف که رنجیده خاطر شده بود آهسته گفت:

— چکنم که من آدم ساده‌ای هستم.

کلیم تصدیق کنان گفت:

— درست همین طور است، و شما نباید این مطلب را فراموش کنید. من

خیال می‌کنم که شما تولستوی را زیاد می‌خوانید...

— خوب، منظور؟

— ولی تولستوی خودش از پیچیدگی زندگی جامعه متمدن که تازه خود او به عنوان يك انسان هنرمند به نحو قابل تحسینی در پیچیده کردن آن شرکت داشت خسته شده بود. او حق انتقاد کردن از آن را دارد، زیرا خیلی چیز می داند، ولی شما چه؟ شما چه می دانید؟

دیومیدوف گفت: زندگی غیرممکن است، و مطلب درهمین جا است.

لیدیا گفت: بس کن، کلیم. تو بد حرف می زنی.

لیدیا این کلمات را به لحنی بسیار محکم و تقریباً خشن ادا کرد. بالا تنه اش را بلند کرده بود و با نگاهی ملالت آمیز به کلیم می نگریست. هیکل او که به يك روسری به رنگ دود پیچیده شده بود بر زمینه کاشیهای سفید پیش بخاری مشخص بود و پهن به نظر می آمد. کلیم از این حرف حس کرد که گلویش به خارش افتاده است؛ سرفه ای کرد و گفت:

— من بد حرف می زنم؟ شاید. ولی من حاضر نیستم با سکوت مؤدبانه خود این یاوه بافیهای عوامانه را تشویق کنم.

دیومیدوف گفت: بسیار خوب! پس من می روم!

و آهسته، مانند اینکه متأسف هم باشد، از روی صندلی خود بلند شد و تندتند راه افتاد، درحالی که پوتین هایش صدای جالبی می کردند.

لیدیا داد زد: صبر کن، سمن!...

و او نیز درحالی که روسری اش را تکان می داد به سمت راهرو دوید. کلیم به باربارا نگاه کرد، و او که سر تکان می داد آهسته کلیم را تأیید کرد و گفت:

— شما درس خوبی بدو دادید و انصافاً حقش هم بود.

دیومیدوف در راهرو، درحالی که گالشهایش را به پا می کرد پا بر زمین می کوبید. باربارا همچنان پچ پچ کنان می گفت:

— مسلماً این درس مستی را از کله اش نخواهد پراند. شما متوجه بودید که او چقدر از مرحله پرت بود؟ و این از زمانی است که از پاریس آمده است...

کلیم من کنان گفت: شما خیال می کنید که پاریس استخر

سیلوئه^۱ است؟

و ضمناً گوش هم تیز کرده بود که ببیند از راهرو چه می شنود و خودش را حاضر کرده بود که با لیدیا یکی به دو کند. ولی در عمارت با صدا بهم خورد و بار بار که نگاهی به راهرو بیرون انداخت گفت:

— لیدیا هم با او رفت.

کلیم نگاه تندی به بار بار انداخت و پرسید:

— حالا شما چرا از این موضوع خوشحالید؟ من هم باید بروم؛ خدا حافظ...

ولی شتابی در رفتن نکرد؛ همچنان که جلو بار بار ایستاده بود و دستش در دست او بود فکر می کرد که در خانه تنها چیزی که انتظارش را می کشد کسالت است و افکار پریشان درباره لیدیا و درباره خودش. از قضا آنچه در خانه انتظارش را می کشید همینجا روی میز گذاشته شده بود — در نقطه ای از میز که از همه جا چشمگیر تر بود — و آن پاکتی بود ضخیم که روی آن به خط لیدیا نوشته شده بود. سامگین که در دو قدمی میز ایستاده بود چند ثانیه ای به پاکت نگریست و هنوز در برداشتن آن مردد بود. سپس بی آنکه جای خود را ترک کند دستش را دراز کرد ولی لرزشی پیدا کرد و نزدیک بود بیفتد، و در نتیجه دستش محکم به پاکت خورد.

نگاه چپی به سمت آینه انداخت و با خود اندیشید:

— رفتار من مثل يك آدم احمق است.

و جلو میز نشست.

پاکت محتوی پنج برگ کاغذ ضخیم بود که خطوطی کبک هم روی آنها نوشته بودند؛ روی بعضی از سطرها و جمله ها را به دقت خط کشیده بودند و سطرهای دیگر کجکی نوشته شده بود.

کلیم مدتی طول داد تا سر آغاز نامه ای را پیدا کرد. او که معلوم نبود چرا دستش را به عینکش گرفته بود، به طوری که انگار می ترسید عینک از روی دماغش بیفتد، چنین خواند:

«اینها نامه هایی هستند که من خیال داشتم از پاریس برای تو بفرستم؛

۱ — Siloé استخری بود در اورشلیم که گویند عیسی مسیح کور مادرزادی را با شستشوی در آن بینا کرد. (مترجم)

ولی نمی توانستم با وضوح کافی بر خودم معلوم کنم که چه می خواهم به تو بنویسم. تو که می دانی من نه نوشتن بلدم و نه حرف زدن، و تنها چیزی که می دانم سؤال کردن است. اینها همه سرآغاز نامه هایی هستند که می خواستم برای تو بنویسم و اینک همه آنها را برایت می فرستم تا شاید خودت بتوانی از روی آنها بفهمی که من چه می خواستم بگویم. در باطن امر من خودم نمی دانم چه می خواهم، و یا به عبارت صحیح تر چه نمی خواهم. من دیگر نمی خواهم روابطی با تو داشته باشم و دیروز این احساس به من دست داده بود که تو این موضوع را باور نمی کنی و فکر می کنی که من باز با تو به تمرین این ژیمناستیک که عشق نام دارد خواهم پرداخت. ولی باید توضیح بدهم که چرا نمی خواهم لیکن از توضیح دادن این مطلب به نحوی که بر خودم هم روشن باشد عاجزم. باور کن کلیم، که توضیح دادن به طرز وحشتناکی مشکل است.»

برورقی دیگر فقط دو جمله بود که خط نخورده بود:

«تو آینه ای بودی که من گفته های خود و اندیشه های خود را در آن می دیدم. از اینکه مانع سؤال کردن های من نمی شدی کمک زیادی به من کردی تا بفهمم که سؤالها بیهوده هستند.»
در ورقه سوم چنین نوشته بود:

«بیشک اشخاص جداگانه ای هستند که نه خوبند و نه بد، ولی وقتی آدم با آنها تماس پیدا می کند می بیند که بجز فکرهای بد چیزی به آدم تلقین نمی کنند. من با تو دقایقی را گذرانده ام که مطلقاً به هیچ چیز شباهت نداشته اند. البته منظورم به آن «لحظات شیرین عاشقانه» نیست، چه محتمل بود که لذت آن لحظات را از مصاحبت مرد دیگری نیز احساس کنم، چنانکه تو نیز می توانستی از مصاحبت زن دیگری ببری.»

در زیر این سطور با خطی ریز اضافه کرده بود:

«محتملاً تو از زمره آن عده از آدمها هستی که مردم به آنان «شهو» می گویند، کسانی که بجای عشق ورزیدن تفریح می کنند، هرچند خود من نیز هنوز نمی دانم عشق ورزیدن چیست.»

و در پشت ورقه به خط درشت نوشته شده بود:

«من نه قصد دارم و نه دلم می خواهد که خاطرت را آزرده کنم.»

کلیم سامگین/۹۶۷

کلیم که خواندن خط لیدیا برایش خیلی سخت بود آنقدر به عینکش فشار می‌آورد که ته بینی‌اش درد گرفته بود و با اینکه دستش می‌لرزید به این فکر هم نبود که دستش را از روی عینکش بردارد. جمله‌های خط خورده و ملکوک موج زنان بر کاغذ می‌لغزیدند و ربط بین کلمات را برهم می‌زدند.

«من گمان می‌کنم آن گونه که با تو می‌توانستم حرف بزنم با هیچکس دیگر نمی‌توانستم. خود بینی تو بسیار ناراحت کننده است و من همیشه احساس کرده‌ام که تو مرا درک نمی‌کنی و حتی علاقه‌ای هم به این موضوع نداری. و بخصوص این اخلاق تو باعث شده است که من آدم صریحی باشم، چون خودم هم کله شقم. من باشخص خودم هم بی‌اندازه صریحم و در این صورت به تو می‌گویم که برآستی نمی‌فهمم چرا باید این ماجراها بین ما روی داده باشد. مسلماً باید خطا از جانب من باشد، هرچند خودم چنین چیزی را احساس نمی‌کنم. به یاد ندارم که هرگز به تو گفته باشم دوستت دارم. فقط چون آن وقتها تو رفتار بسیار بدی داشتی گمان می‌کنم که نسبت به تو ترحم می‌کردم. و طبعاً حس کنجکاوای خاص دختران جوان نیز در این میان دخالت داشته است.»

روی کلمه «طبعاً» خط کشیده شده بود.

«رنجیده خاطر مشو، هرچند این موضوع فاقد اهمیت باشد و هرچند ارجح باشد که برنجی.»

سامگین رنجیده خاطر شد و ورقه‌های کاغذ را با بدخلقی بدروی میز انداخت. یکی از آنها بر زمین افتاد. کلیم خم شد و آن را برداشت و باز شروع به خواندن کرد:

«من فکرمی‌کنم کسانی که مدعیند انقلاب زندگی را سهل‌تر و خوشتر خواهد کرد آدمهای ساده لوحی هستند. مگر انقلاب چه می‌دهد؟ نمی‌دانم. به عقیده من چیز دیگری لازم است، چیزی آنقدر وحشتناک که اشخاص از خودشان و از آنچه می‌کنند وحشت داشته باشند. چه غم حتی اگر نیمی از افراد بشر از بین بروند یا دیوانه شوند، مشروط بر اینکه آن نیمه دیگر از این ابتدال پوچ و بیمعنی زندگی‌های یابند. وقتی تو در باره انقلاب لفاظی و غلبه‌گویی می‌کنی این کار هیچ فایده‌ای ندارد، چه، صحبت تو

در این زمینه همچون صحبت کارمندی در پای میز محاکمه است. توفاقد احساسی هستی که با آن انقلاب می کنند، زیرا انقلاب را از روی احسان می کنند و یا آن گونه که عمویت یا کوب می کرد.

سپس بر روی ورقه کاغذ دیگری که هم‌اش خط خورده بود ساه‌گین توانست این سطر را بخواند:

«ممکن است حرف زدن من با تو نظیر لاییدن سگی باشد به سایه‌ای که نمی فهمد چیست و از کیست».

سامگین همه آن اوراق را جمع کرد، آنها را مهاله نمود و در مشت خود فشرد، سپس چشمان خسته‌اش را برهم نهاد و عینک را از چشم برداشت. این نامه‌های هذیان‌آمیز او را خشمگین کرده بود و صورتش همچون دریک هوای یخبندان می سوخت. اما خوب که در خود تعمق کرد خیالی زود دریافت که عصبانیتش زیاد عمقی نیست، بلکه مانند عارضه‌ای جسمی و پوستی است. احتمالاً اگر خانه شاگرد لوس و مسخره‌ای هم چکی بصورتش نواخته بود شاید همین ناراحتی را حس می کرد. حافظه‌اش با شیرین کاری تمام لیدیا را در حالات تحقیرآمیز و لخت و خسته به یادش می آورد.

با خود اندیشید: «من در باطن امر انتظار چیزی از این قبیل را از او داشتم. عصبانی شدن احمقانه است. او يك دختر عادی طبیعی نیست و دختر منحطی است. و این خود توجیه کننده همه چیز است.»

نشست و شروع کرد به صاف کردن اوراق مهاله شده روی میز. ورقه سوم را بار دیگر خواند، آن را در لای صفحات روزنامه خود پنهان کرد و سپس با صبر و حوصله به ریز کردن اوراق دیگر نامه پرداخت. کاغذ آنها به سفتی و محکمی چرم بود. در آن لحظه که می خواست پاکت را نیز پاره کند چشمش در درون آن به ورقه کاغذ دیگری افتاد که نازک بود و گویی آن را از لای کتابی کنده بودند. بر آن ورقه چنین نوشته بود:

«کلیم، اینک من در شهری هستم که به حیرت‌انگیزترین و شادترین شهر دنیا معروف است. آری، براستی که حیرت‌انگیز است. شهری است که به قول همگان زیبا و باشکوه و شاد است ولی من در آن احساس زجر و فشار روحی می کنم. وقتی زندگی باشور و شادی توأم باشد آدم مرتکب اعمال ننگین نمی شود. تنها در اینجا است که انسان می فهمد تبدیل کردن

کلیم سامگین / ۹۶۹

موجودات انسانی به بازیچه چقدر زشت و ناپسند است. دیروز مرا به فولی برژرا بردند، جایی که دیدن آن بقدر دیدن مقبره ناپلئون واجب است. در واقع آنجا مظهر آخرین فریادشادی است. عده زیادی زن بالباسهای عجیب یا کاملالخت بر صحنه می آیند و بازیهای می کنند، وجه بازیهای...» از اینجا به بعد همه نوشته خط خورده بود، بطوری که بجز این چند کلمه نمی شد چیزی از آن را خواند:

«... وجه رسوایی وحشتناک و کشنده ای.»

وریزریز کردن این ورقه کاغذ آسان تر از بقیه بود. کلیم از میز دور شد و روی نیمکت مبلی دراز کشید.

در حالی که چشمان خود را بر هم نهاده بود چنین نتیجه گرفت:

«تنها در لحظاتی که تصور می کردم این عشق جز در عالم خیال و

رؤیا وجود ندارد بیش از همه وقت به واقعیت نزدیک بودم.»

کلفت خانه سماور را آورد و چای دم کرد. کلیم به آواز آراش بخش سماور گوش فراداد، ازجا برخاست و برای خود چای ریخت. دوبره چایی شروع به شنا کردن در استکان نمودند، چنانکه گویی جان داشتند. کلیم کوشید که با قاشق چایخوری خود آنها را بگیرد ولی آنها دم به تله نمی دادند. قاشق را انداخت و به پنجره نگاه کرد؛ از هم اکنون مه آبی رنگ عصر به شیشه ها می چسبید. با خود گفت:

«اینک من هم عشقی شکست خورده دارم. چقدر احمقانه است!» آهی

کشید و روی شیشه پنجره ضرب گرفت. باز با خود گفت:

«لیکن بهتر این است که این بلا تکلیفی پایان یابد و من آزاد شوم.»

معهدا احساساتش همچنان ضد و نقیض مانده بودند؛ موفق نمی شد

این فکر را در خود منکوب کند که به ناحق و به طرزی ظالمانه مورد اهانت

قرار گرفته است، و در عین حال فکر می کرد: «کاش که من با او صریح تر

می بودم...»

همه آن چیزهایی که به لیدیا مربوط می شد، از مطبوع ترین چیزها

گرفته تا دردناکترین آنها، اکنون به نظر کلیم سنگین تر و محسوس تر می آمدند.

۱ — Folies-Bergere کاباره معروف پاریس که در آن زنان لخت می-

رقصند و اغلب برنامه های بسیار جالب و تماشایی دارد. (مترجم)

این چیزها به طرز حیرت انگیزی زیاد بودند و بی آنکه خود بخواهد به یادش می آمدند.

به یاد حرفی افتاد که لسوتف در عالم مستی راجع به آلین به او گفته بود:

— او مثل سی وسومین دندان من است. تو می دانی که من يك دندان عقل هم درمی آورم، دندانی که برای زبان بسیار مزاحم است. فردای آن روز از طرف سومووا به او تلفن شد. دختره از او پرسید که مگر حالش خوش نیست و چرا برای بدرقه لیدیا به ایستگاه راه آهن نیامده است.

کلیم جواب داد: سرما خورده ام و از منزل بیرون نمی آیم. و معلوم نبود چرا، این جمله را هم به گفته خود اضافه کرد:

— من نیز برای عید پاك به خانه خودمان برمی گردم.

— پس باهم برویم، خوب؟

ولی کلیم خیال رفتن نداشت و نرفت. تمام فصل بهار را تا به هنگام فرا رسیدن امتحانات آخر سال در مسکو ماند و مرتباً به دانشگاه می رفت و در منزل با کمال جدیت کار می کرد.

گاه گاه، روزهای شنبه به خانه پرهیس هم می رفت و در آنجا اشخاص تازه ای را هم می دید، مع هذا کسل می شد. از جمله کسانی که او در آنجا با ایشان آشنا شد یکی دانشجویی بود از مدرسه مهندسی که قدی بلند و صورتی مثل چوب داشت؛ و يك افسر سواره نظام از هنگ سوم^۱ بود بسیار شیک و ترو تمیز، که بیشتر به يك بچه تاجر شباهت داشت و گویی از بیکاری لباس نظامی به تن کرده بود. آنجا همه مشغول شمارش بودند؛ تا گیاسکی بالاقیدی ارقامی بر زبان می آورد: ۶۴۳ میلیون تن... اجازه بدهید، این درست نیست، رقم واقعی بانك روستایی از این هم بالاتر رفته است...

استراتونف باهیبتی جنگویانه در اتاق قدم می زد و به آمانیها و انگلیسیها و ژاپونیها فحش می داد...

کلیم بندرت شبها به منزل بار بار می رفت تا هم يك ساعتی سر خود را با شرکت در بازی معمولی آنها گرم کرده باشد و هم بالوباشا گپ زده

باشد. با اینکه سومووا تا اندازه‌ای مزاحم بازی آنها می‌شد ولی اطلاعاتی که دربارهٔ زندگی گروه‌های مختلف و دربارهٔ گسترش نهضت به قول خودش «نجات بخش» می‌داد صحبت‌هایش را بیش از پیش قابل توجه می‌نمود.

باربارا خوب‌سازش داشت و با او به لحن يك خواهر ارشد حرف می‌زد؛ و باربارا نیز با اینکه خیلی خسیس بود گاه‌گاه هدیه‌های کوچکی به او می‌داد. يك روز کلیم در حضور سومووا قدری زیادی با باربارا شوخی کرد. فوراً لو باشا خلقش تنگ شد و به کلیم گفت:

– اگر به خودت اجازه می‌دادی که این‌ادا و اطوارهای خرکی را سرم‌ن دریاوری من گوشه‌ایت را به سختی می‌کشیدم!

ولی باربارا به لحنی آشتی‌جویانه و عجولانه دادزد:

– چیزی نیست، شوخی می‌کند!

کلیم می‌دید که لو باشاهم هنر خدمت به بشریت را دارد و هم علاقه و میل به آن‌را، چیزی که خودش نداشت ولی بسیار به آن ارج می‌نهاد. و درست همین صفت والا بود که تانیا کولیکووا را در چشم او تبدیل به يك خدمتگار مقدس جهانی کرده بود. لو باشا چاك و شادان در حرکت بود، همچون گنجشگی که جسورانه در بین آدم‌ها و اسب‌ها و خانه‌ها و گربه‌ها که در قیاس با او هیولا هستند جست و خیز می‌کند. او نیز می‌جست و می‌دوید و از عطش این هوس می‌سوخت که هرچه زودتر رابطه‌ها و پیوندهای موجود بین همهٔ آدمیان را بشناسد تا به کمکشان بشتابد، بعضی گره‌ها را تمیز بدهد و گره‌های دیگری بزند، و انواع پارگی‌ها را دوباره بدوزد و ریفو کند. او در صلیب سرخ «سیاسی»^۱ کار می‌کرد و چون خود را به عنوان نامزد مارا کوئف جازده بوده همیشه برای دیدن او به زندان می‌رفت.

کلیم گفت: این کار باربارا است که به او بپردازد.

لو باشا گفت: من این کار را می‌کنم برای اینکه باربارا نمی‌داند چگونه باید عمل کند.

کلیم با لبخندی طنزآمیز به گفتهٔ او اضافه کرد:

– و بعلاوه باربارا دیگر از مارا کوئف خسته شده است.

۱ – صلیب سرخ سیاسی سازمانی بود سری و مخفی که برای کمک به زندانیان سیاسی تشکیل شده بود. (مترجم فرانسوی)

لوباشا با اوقات تلخی گفت: آن هم باعثش تو شده‌ای.
و ضمن اینکه از کلاف کردن نخ‌پشمی دست برداشت نگاهی ملامت
آمیز به کلیم انداخت و باز گفت:
- تو با باربارا بدرفتاری می‌کنی، کلیم، در صورتی که اودختر بسیار
خوب و مهربانی است.
سامگین بار دیگر با طنز و تمسخر لبخند زد و زیر لب گفت:
- ای دلاله!

نه، لوباشا کاملاً به تانیا کولی‌کوا شباهت نداشت، دختری که در تمام
مدت عمرش شرمنده بود از اینکه چرا بهتر از آنچه هست نیست. آن فروتنی
خاصش که خود را خدمتگار همه دنیا می‌دانست اصلاً در ذات لوباشا نبود.
سامگین که این مطلب را فهمیده بود در لوباشا به چشم تقلید مسخره‌ای از
آنا اسکوکو^۱ و قهرمان رمان دوی‌کاددها نوشته لسکوف^۲ می‌نگریست. کلیم
این کتاب و کتاب‌دییای توفانی نوشته پیسمسکی^۳ را به دلیل «برداجماعی»-
شان با کتاب شیاطین داستایوسکی در یک ردیف قرار می‌داد.
لوباشا همیشه عجله داشت و می‌ترسید دیرش بشود، همیشه با وحشت
به ساعت دیواری نگاه می‌کرد و وقتی نیمه شب یا از نیمه شب گذشته
می‌خواست برود و بخوابد اعلام می‌کرد که:

- من فردا صبح ساعت شش و نیم بیدار خواهم شد.
او در آن واحد می‌توانست هم خیاطی کند، هم چیز بخواند، و هم
بیسکویتهای بادامی درشت قنادی فلیپوف را که بسیار دوست می‌داشت گاز
بزند و در عین حال با حالتی متفکرانه سئوالهای مشکلی از کلیم بکند:
- نظریه مبارزه طبقات مسئله «اومانیس» (بشر دوستی) را بکلی از بین
می‌برد، مگر نه؟

کلیم جواب می‌داد: کاملاً درست است.

1. Anna Skokova

۲- Leskov (نیکلای سمینوویچ) نویسنده روس (۱۸۳۱-۱۸۹۵)
(مترجم فرانسوی)

۳- Pissemsky (آلکسی فیادوفیل‌توویچ) نویسنده روس (۱۸۲۱-۱۸۸۱).

کلیم سامگین/۹۷۳

و برای منقلب کردن و متوحش کردن او به لحن فیلسوفی که عادت دارد بدون ترحم فکر کند به گفته می‌افزود:

— اومانیسیم (بشر دوستی) و مبارزه دو نظریه‌ای هستند که یکدیگر را متناوباً نفی می‌کنند. تنها رازین و پوگاچف ابداع کنندگان «عصیان‌روسی بیرحم و بی‌امان» درک صحیحی از مبارزه طبقات داشتند. در بین روشنفکران ما نیز تنها پخایف است که فهمیده است انقلاب از آدم چه می‌خواهد.

در اینجا سامگین حس می‌کرد که حرف زدنش بیشتر برای خودش است و کمتر برای لوباشا است. باز گفت:

— انقلاب از آدم می‌خواهد که بجای آرزو کردن یک آزادی فردی که به او امکان بدهد وجود مستقلی داشته باشد تسلیم شود به اینکه خدمتگزار و قربانی تاریخ باشد.

کلیم به پیروی از این نیاز که آنچه را که موجب عصیان خودش است به صدای بلند ادا کند و از طرفی نمی‌خواست احساس واقعی خودش را فاش نماید به لحنی که بیشتر حاکی از خون سردی و عدم تألم بود ادامه می‌داد:

— برای آدمیزاد، تاریخ جدی‌تر و خشن‌تر از طبیعت است. طبیعت از آدم فقط می‌خواهد که از غریزه‌هایی که خود در ذات او به ودیعت نهاده است پیروی کند و حال آنکه تاریخ به فهم و فراست او تعدی می‌کند. لوباشا به صدای بلند از خود پرسید: «این گفته از تولستوی نیست؟» سامگین می‌دید که بار بار، مانند دانش‌آموزی که مفتون و مسحور معلمش شده باشد و با ترس و لرز منتظر است معلم درباره موضوعی از او سؤال کند که نمی‌داند، برجای خود نشسته است. گاهی برای اینکه تملقی به معلمش گفته باشد با تظاهر به محبت و ارادت آهسته می‌کشید و آهسته چند کلمه تملقی آمیزی بر زبان می‌راند:

— شما چه برداشت غم‌انگیزی از زندگی دارید؟

و لوباشا می‌گفت: آخر، او بدبین (پسیمیست) است.

— او به طور کلی از کلمات نه منقلب می‌شد و نه متوحش، و می‌گفت:

— من قادر نیستم بدون ترحم فکر بکنم.

سامگین در وجود او لجاجنی شیرین ولی لاعلاج احساس کرد، و چون

به او، درعین اینکه ظاهرش را بسیار صریح و ظاهر و باطن یکی می‌دید، گمان محیل بودن می‌برد خود را در برابر او محتاط‌تر و ملاحظه‌کارتر نشان داد. و اگر گاهی اوقات لوپاشا از خودش با لبخندی خفیف یعنی باطنز سخن می‌گفت برای این بود که او مشکل‌تر حرفش را بفهمد.

از اینکه لوپاشا آن نبود که خودش می‌خواست جلوه کند کلیم آن روز یقین حاصل کرد که در دیدار او با دیومیدوف حضور پیدا کرد. دیومیدوف بنابه عادت خود غیرمنتظره و بی‌سروصدا وارد شد، چنانکه گفتی از لای جرز دیوار بیرون آمده است. موهای تراشیده‌اش کله نوک تیزی را نشان می‌داد با پس‌گردنی چون تخته رنده شده و با گوشه‌های بزرگ و خاکستری رنگ بدون لاله. چهره‌اش متورم بود، سفیدی چشمان برآمده‌اش زرد شده و نگاهش حاکی از اندوه غربت و غایب می‌نمود. در توضیح آمدن خود گفت: — من بیست و سه روز در بیمارستان مانده بودم.

و از بار بار درخواست پولی به او قرض بدهد، تا روزی که حال مزاجیش کاملاً خوب بشود و کاری پیدا کند.

سومووا که از خیاطی دست برداشته بود بی‌محابا و با حالتی تحریک آمیز او را ورننداز می‌کرد. دیومیدوف یکی دوباره او نگرست و با بدخلقی از او پرسید:

— چرا اینطوری به من نگاه می‌کنید؟ مگر قیافه بدی دارم؟

— لیدیا واراوا که از شما خیلی با من حرف زده است. شما آنارشیست

هستید. اینطور نیست؟

دیومیدوف با اخم و ترش رویی جواب داد: من هم يك آدمم.

و از او روی برگرداند.

سامگین از فراوانی و ظالمانه بودن نیشهایی که لوپاشا به دیومیدوف می‌زد فوق‌العاده تعجب کرد. چشمان ریزش با برق سردی می‌درخشیدند. به شنیدن جوابهای دیومیدوف که کمتر از متلکهای خود او نیشدار نبودند، رخ را با صدای تق‌تق دندان‌ش که مخصوصاً زیاد صدا می‌داد می‌برید. سامگین هرگز تصور نمی‌کرد که این «ماتریوشکا»ی گردوغلبه، این آدم به اصطلاح عاجز از تفکر بدون ترحم بتواند با این همه خشونت و با این همه زنندگی با يك مرد نیمه مریض حرف بزند.

کلیم سامگین/۹۷۵

لو باشا کار دیومیدوف را به جایی رسانید که مثل حیوانی که در جرگه شکار دوره اش کرده باشند روی خودش تاشد، کز کرد و گفت:

— با من شوخی می کنید، مرا مسخره می کنید؛ باشد تا يك روز هم دیگران به شما بخندند.

لو باشا جواب داد: برو حلزون! ولی آن روز کی خواهد رسید؟
و کلیم بیشتر متعجب شد وقتی دید که بعد از این متلکها و زخم زبانها تازه شروع کرد به صحبت های محبت آمیز و دوستانه. از جمله به دیومیدوف گفت:

— می خواهید با مردی آشنا بشوید که تقریباً افکار شما را دارد؟ او کسی است که زنبور عسل پرورش می دهد، پیروی یکی از فرقه ها است و آدم بسیار جالبی است. کتاب هم زیاد دارد. با او مدتی درده زندگی خواهید کرد و تجدید قوایی هم خواهید نمود.

دیومیدوف ضمن فشردن دست خانم صاحبخانه غرغر کنان گفت:
— من از فرقه ها خوشم نمی آید.
از کلیم هم فراموش کرد خدا حافظی کند، و اما به سومووا بی آنکه دستش را به سمت او دراز کند به لحنی حاکی از رنجش گفت:
— به ده هم دلم نمی خواهد بروم.

وقتی دیومیدوف رفت کلیم از لو باشا پرسید:
— تو چرا می خواهی او را با پیروی یکی از فرقه ها آشنا کنی؟
— پس می خواهی که چکارش کنم؟
— یعنی تو این استعداد و این رسالت را در خودت حس می کنی که اشخاص را... هر جا که میل و سلیقه خودت حکم کرد بنشانی؟
لو باشا بی آنکه سر خود را از روی خیاطیش بلند کند جواب داد:
— درست همینطور است! در همان رده و همان صف بندی! سامگین برای مسخره کردن او زیاد به او پيله کرد و آخر وادارش نمود به اینکه به اکراه اقرار کند:

— ده آنقدر بیسواد است و آنقدر کم فکرمی کند که همه افکار موجود به حالش مفید خواهند بود، مشروط بر اینکه فکر و روحش را بیدار کنند.
سامگین به طعنه گفت: این يك فکر بسیار اساسی است!

ولی لوباشا بی آنکه به او نگاه کند جواب داد:

— تو که ده را نمی‌شناسی.

او مانع بود از اینکه کلیم آینده خود را در نظر بگیرد و خود را در سیمای مردی مهم و موقر که معروفیت و شخصیتی پیدا کرده و صاحب زنی تربیت شده و کدبانو و متواضع و در عین حال قادر به تکلم درباره هر چیز باشد ببیند؛ زنی که بتواند سالن کوچکی را اداره کند که مردان واقعاً در بند مسایل فرهنگی در آنجا گرد آیند و بساهم به شور و تبادل نظر بنشینند، و او یعنی کلیم سامگین، در آنجا محیطی مناسب بیافریند، قوانینی وضع کند و گفته‌تارش حجت باشد.

باری، سووموا به لحن پسر بچه‌ای که عاشق مسابقه مشت زنی بوده و مطمئن باشد که یکشنبه آینده مسابقه خواهد بود حرف می‌زد.

ناگزیر می‌بایست تسلیم شد: این نحوه فکر حالت يك بیماری مسری پیدا می‌کرد و گاهی کلیم حس می‌نمود که خواه ناخواه دستخوش این احساس می‌شود که برخورد نیروهای نامعلوم با یکدیگر حتمی و اجتناب ناپذیر خواهد بود.

به خاطر حساسیت خودش به مشاهده و بر اثر قصه‌ها و نقل قولهای لوباشا و باربارا، کلیم تبدیل به مخزن انواع و اقسام فکرها و عقیده‌ها و تضادها و کلمات قصار و حکایتها و ضرب‌المثل‌های بسیاری شده بود.

حتی اقدام به جمع‌آوری کارت‌پستالهایی نمود که بیانگر اندیشه‌های سیاسی بودند. ابتدا خود سووموا بود که آن کارت پستالها را برای او تهیه می‌نمود، سپس خودش شخصاً آنها را به دست می‌آورد، و بزودی صاحب کلکسیون شد از تصاویری که مثلاً فلانند را در حال دفاع از حکومت مشروطه خویش در برابر حملات عقاب دوسر^۱ نشان می‌داد؛ یا يك مؤذيك روسی را در حال شخم زدن زمین نشان می‌داد که به دنبالش شخص تزار و يك ژنرال و يك کشیش ارتدوکس و يك کارمند دولت و يك بازرگان و يك دانشمند و يك گدا، همه مجهز به يك قاشق، راه افتاده بودند و شرح زیر

۱- ظاهراً منظور از عقاب دوسر باید اشاره به پرچم آلمان باشد.

تصویری گفت که يك سهم از آن گاو آهن و هفت سهم از آن قاشق. بار بار معلوم نبود از کجا، عکسی از يك تصویر دیگر برای تقدیم به کلیم پیدا کرد که شرح آن از این قرار بود: صحنه تصویردهی را نشان می‌داد نیمه ویران که تزار لخت و عور ولی تاج بر سر در آنجا دیده می‌شد و خودش را با آلت مردیش نگاه داشته بود، و در زیر تصویر نوشته شده بود: «خود کامه». و نیز تصویری از شچدرین^۱ بود که جانوران هیولا دوره‌اش کرده بودند، و تصویری دیگر از پوبدو نو تسف^۲ به شکل خفاش، و بسیار چیزهای عجیب دیگر. سامگین این کلکسیون را خطرناک می‌دانست، ولی سرانجام به داشتن آن افتخار می‌کرد و همچون بازپرسی که اسناد و مدارک برای تنظیم يك ادعای جمع‌آوری می‌کند به تکمیل آن ادامه داد.

در دنباله اجتماعی که به دعوت یکی از دانشجویان برانگیزنده تظاهرات در دانشگاه تشکیل شد و در آن دانشجویان خواستار معتبر شناختن مجدد اساسنامه ۲۱۸۶۴ شدند، کلیم دیگر به دانشگاه کمتر می‌رفت و حال آنکه در آنجا مردم بر شدت تظاهرات اضافه می‌شد.

نفر بغل‌دستی کلیم که دانشجویی زیباروی و کوتاه قد و موخرمایی و شاگرد سال دوم دانشگاه بود داد می‌زد: ما احیای این اساسنامه را خواستاریم و خطاب به کلیم گفت: و شما چه، رفیق؟ شما نیز آن را بخواهید! کلیم به لحنی خشک گفت: من از چنین اساسنامه‌ای بی‌اطلاعم. دانشجو اقرار کرد: خوب، من هم از آن بی‌اطلاعم و اصلاً نمی‌دانم موضوع آن چیست.

و دوباره داد زد: همه موافقم! شرحی در این باب به وزارتخانه بنویسیم.

۱- Chtchedrine (میخائیل سالتیکوف) نویسنده روس و مؤلف درماتهای رئالیستی (۱۸۲۶ - ۱۸۸۹).

۲- Pobedonotzev (کنستانتین پتروویچ) سیاستمدار روس و استاد حقوق مدنی در دانشگاه مسکو که معلم الکساندر سوم تزار روس نیز بوده است. (۱۸۲۷ - ۱۹۰۷).

۳- اساسنامه آزادیخواهانه آموزش عالی که بر اثر تظاهرات و تحریکات سیاسی دانشجویان منسوخ اعلام شد. (مترجم فرانسوی کتاب).

سامگین يك بار ديگر باخود چنين انديشيد: «حق باواراوكاست: اين يك مخالفت مبتنی بر احساسات صرف است!»
اکنون که فهمیده بود درانتخاب رشته حقوق برای تحصیل مرتکب اشتباه شده است مانند يك آدمك مصنوعی و بدون شور و علاقه درس می خواند .

در خودش نمی دید وکیل دادگستری باشد و مدافعانی در دفاع از آدمکشان و عاملان آتش سوزی و کلاهبرداران ایراد کند. او بطور کلی علاقه ای نداشت به اینکه حق را به جانب آدمهایی بدهد که در ایشان حيله و تزوير و روی وریا دیده بود، کسانی که به نحوی از انحاء با وجود او به عنوان مردی اصیل و با شخصیت و حتی از قماش دیگر مخالفت می کردند.
پنج شش بار برای کارآموزی به حوزه دادگاه جنایی منطقه رفت . او تا آن موقع هرگز به آنجا نرفته بود و با اینکه بندرت به کلیسا می رفت این احساس به وی دست داد که تالار دادگاه جنایی شباهت دوری به کلیسا دارد: میز قاضیان به منزله محراب کلیسا بود، تصویر تزار بالای سرایشان مانند تمثال مقدس عیسی در پشت محراب و محل هیئت منصفه و متهمین مثل مکان خوانندگان «کور» کلیسا.

بار اول برخورد بدی پیدا کرد؛ محاکمه دزدان بود: سه دزد متهم به تکرار جرم و با سنهای مختلف ولی همه تقریباً به يك اندازه بی اعتنا به سرنوشت خود.

به نظر می آمد که هر سه به خوبی به نحوه دادرسی واردند، از هم اکنون می دانند که حکم صادره درباره شان چه خواهد بود، و مانند کسانی که در برابر يك تشریفات اجتناب ناپذیر و ملال انگیز چاره ای بجز اطاعت نداشته باشند آرام و خونسرد نشسته بودند. جوابهای ایشان به سئوالات به همان اندازه کوتاه و ماشینی بود که سئوالات کسالت آور رئیس دادگاه و دادستان بود. فقط یکی از آن دزدان که موهای خاکستری داشت، صورتش مانند يك بازیگر ثناتر تراشیده بود، بینی شل و ول و نگاهی خسته در چشمانی تیره رنگ داشت و به نحوی بسیار زننده به یکی از دادرسان شبیه بود، با اصرار تمام کوشید تا از رفقای خود رفع اتهام کند ولی توفیق نیافت. دو وکیل جوان که ييشك «وکلای تسخیری» بودند آهسته با هم صحبت

کلیم سامگین/۹۷۹

می کردند، درست مانند سرودخوانان در میان خوانندگان «کور» کلیسا بودند و بسیار کم به موکلین خود توجه داشتند. اعضای هیئت منصفه شق و ورق و خواب آلوده نشسته بودند. تنها یکی در بین ایشان که پیرمردی کوتوله و کاملاً کچل بود و صورت گلی رنگش به صورت نوزدان می مانست و نشانی به گردن آویخته داشت لاینقطع آرواره اش را می جنباند، و هر بار که آن دزد موخاکستری بلند می شد تا اجازه صحبت بخواهد او با آن چشمان نافذش و با لبخندی زهر آگین به متهمین می نگریست.

سامگین که کسل شده بود شروع به شمردن اشخاصی کرد که برای تماشا به سائن دادگاه آمده بودند. عده آنان مرکب از بیست و سه مرد و نه زن بود. یکی از آن زنان که چاق و چله و چشم درشت بود و يك لباس پوست قیمتی در برداشت و کلاهش مزین به کهربای سیاه بود شباهت بسیار به بازیگر زنی داشت که در نمایشنامه ای از اوسترووسکی^۱ در یکی از نقشهای بیشمار تاجری بازی می کرد. سپس کلیم وقتی مشاهده کرد که بیش از بیست نفر قاضی و اعضای هیئت منصفه برای محاکمه سه نفر جمع شده اند بر آورد کرد که چنین محاکمه ای بسیار پرخرج است.

يك بار دیگر با قضیه دیگری برخورد پیدا کرد که از لحاظ اینکه وحشیانه و غیر واقعی بود بسیار متعجبش کرد. بر نیمکت متهمین چهارموزيك میانسال و پیرزنی دماغ گنده که چشمان ریزش عمیقاً در صورتی مچاله شده فرو رفته بود نشسته بودند. این پنج تن متهم به قتل زنی بودند که او را جادوگر معرفی کرده بودند.

خورشید بعد از ظهر زمستان با دو شعاع پهن خود در يك طرف تالار، کله مفرغی دادستان را که موهای صافی داشت و نیمرخ ده عضو هیئت منصفه را روشن کرده بود. نفر دهم کله ای چنان گنده و موهای چنان انبوهی داشت که مانع از رؤیت کله دو نفر بغل دستیش بود. در سمت دیگر متهمین بودند که جامه مخصوص زندانیان به تن داشتند. هر چهار ریشو بودند و آنقدر بهم شباهت داشتند که انگار برادرند، و همه طوری به دادرسان نگاه می کردند که گویی مورد اهانت واقع شده اند. و کیل مدافع ایشان که مردی کوتاه قد

۱ - Ostrovsky (الکساندر نیکلایویچ) نمایشنامه نویس دراماتیک

روسی و مؤسس فهرست مجموعه آثار. (۱۸۲۳ - ۱۸۸۶). (مترجم)

و شکم گنده بود و يك مشت موی خاکستری بر کله مختصر کچلش دیده می شد در جلو ایشان بر روی ساقهای باریك خود ورمی جست و تاب می خورد. مردك به خروس شبیه بود و صدای خشم انگیز و پرتنینی داشت.

رئیس داد گاه مردی بود اصلاح کرده و یقه زرورقی لباس رسمیش چنان خفه اش کرده بود که گویی گوشهایش از بدنش کنده و کبود شده بودند و صورت درشتش سرخ و بسیار متورم می نمود. لیکن وقتی حرف می زد صدایش شبیه به صدای نرم و تقریباً لطیف يك زن بود.

— پس اقرار دارید به اینکه شما نخستین کسانی بودید که فهمیدید مقتول جادوگر بوده است؟

— چرا نخستین کس؟ تمام مردم ده این را می دانستند. من فقط از طریق باد دانستم که دم او را به من نشان داد. زنك داشت در کنار رودخانه رخت آب می کشید و من در همان نزدیکی مشغول قبر اندود کردن قایق خود بودم. باد تندی می وزید و باد درحالی که پیراهن او را از عقب بالا زد من دمش را دیدم.

— صبر کنید! شما هیچ می دانید که از بین دو برآمدگی مقدمومی روید؟ متهم با حالتی حاکی از بی اعتمادی پرسید: یعنی چه؟ رئیس داد گاه شروع کرد به توضیح دادن و اشخاصی که در دو طرف کلیم روی نیمکت نشسته بودند به جلو خم شدند، گویی انتظار داشتند چیز حیرت آوری بشنوند. متهم پس از اینکه با قیافه ای اخمالو به توضیحات رئیس داد گاه گوش داد شانه بالا انداخت و غرغر کنان گفت:

— این را که همه می دانند. در او مون بود بلکه دمی بود به شکل جارو، عین دم گاو یا خر گوش. انگار يك دسته مو بود. همین! اعضای هیئت منصفه لبخند می زدند و تماشاچیان خندیدند.

رئیس داد گاه تهدید کنان داد زد:

— ساکت! والا می دهم بیرون تان کنند!

تکمه یقه لباسش را گشود و پس از اینکه چند سوال دیگر کمتر وقیحانه از متهمین کرد ختم جلسه را اعلام نمود.

سامگین حیران و پریشان از تالار داد گاه بیرون آمد، ولی چند روز بعد که بر ناراحتی خود چیره شده بود بار دیگر خویشتن را در تالار داد گاه

نشسته یافت. این بار جوانك خیلی موسیاهی را به جرم پدرکشی محاکمه می کردند. مدافع او یکی از وکلای مشهور بود که او نیز چاق و شکم گنده ولی شل و ول بود. با صدای بم نرم و موقری حرف می زد. معلوم بود که به زیروبمهای مواد قوانین خوب وارد است و می داند برای مجاب کردن دادستان چه جملاتی بکار ببرد. در رفتار وکیل مدافع و در حرکات او تصنع و تظاهر زیاد بود، و با این وصف همه این احساس را داشتند که قاضی اصلی خود او است.

تماشاچی زیاد بود و تالار پر از جمعیت، و همه هم فقط به وکیل مدافع نگاه می کردند و حال آنکه متهم فراموش شده و از نظر افتاده در بین دوسر باز شق و ورق که با شمشیر آخته در دوطرفش ایستاده بودند نشسته بود. دستهایش را در لای زانوانش درهم انداخته بود و زیرچشمی به جمعیت می نگرست و چشمهای همچون چشم گوسفندش را برهم می زد. چشمانش که در آنها وحشتی آشکار نقش بسته بود، پیشانی پستش، موهای انبوهش که مثل زفت به کله اش چسبیده بودند فك سنگینش، لبهای محکم بهم فشرده اش و خلاصه همه اینها چنان در حافظه کلیم ثبت شدند که در محاکمات بعدی نیز در هر يك از متهمین چیزهایی شبیه به متهم پدرکش می یافت. با خود اندیشید:

— باید قبول کرد که در عین حال حق بالومبروزو^۱ هم هست. فردجانی با لفطره وجود دارد و دریل^۲ صرفاً به انگیزه يك احساس انسانی نابجا و حتی زیان بخش بود که از پذیرفتن این عقیده ابا می کرد.

کلیم که از این نتیجه گیری خود کاملاً خرسند بود دیگر به دادگاه نرفت و يك بار دیگر اندیشید که می بایست همان طور که واراوکا به او توصیه کرده بود به مدرسه مهندسی پلی تکنیک داخل شده باشد.

پس از آن، دوباره دستخوش احساس بسیار نامطبوع دیگری گردید. يك شب مهتابی دیروقت از خانه بار بار ابرمی گشت و از طریق بولوارها می آمد. يك ساعت قبل از آن، زمین با بارانی بهاری فراوان آب پاشی شده بود و هوای ولرم اندکی مرطوب ولی آکنده از بوی برگهای نورسته بود. ماه

۱ — Lombroso (سزار) پزشك و جرم شناس ایتالیایی (۱۸۳۵—

۱۹۰۹) که معتقد است مجرم بیش از اینکه مقصر باشد بیمار است.

۲ — Drill قاعدتاً باید از حقوقدانان باشد. (مترجم)

با ظرافتی هوس‌انگیز سایه درختان را بر زمین رسم می کرد. سامگین خلق خوشی داشت و با خود می گفت که شاید بهتر باشد در خانه بار بار منزل بگیرد. بار بار که از خدا می خواست و این برای خود کلیم هم راحت تر بود، چه، بار بار و آنفی میهونا به خوبی از او مواظبت می کردند. بعلاوه، کلیم در بار بار يك صفت مثبت هم کشف کرده بود و آن این بود که دختره به خانه و کاشانه خود خیلی توجه داشت و همیشه به طرزی نخستگی ناپذیر در تزیین آن می کوشید. سامگین از اینجا می فهمید که دختره انتظار «آقا بالاسر» خود را می کشد.

مردی که از کنار سامگین رد شده بود برگشت و داد زد: شماید، سامگین؟

تا گیسکی بود که بازوی او را قاپ زد. پالتویی خاکستری در برداشت و کلاهش را زیاد رو به بالا بر سر گذاشته بود. مست هم بود. چهره کاشی-مانندش پوشیده از لکه های قرمز بود و چشمان زیاد دریده اش نگاه چنان کشیده ای داشتند که انگار از چشمك زدن می ترسیدند.

به صدای بلندی که به قارقار کلاغ می مانست به کلیم گفت:

— به شکار دختر آمده ای؟ برای این کار قدری دیر شده است؛ وتازه در اینجا دختر کجا پیدا می شود؟

من خودم از دخترها متنفرم. البته از آنها استفاده می کنم وای از ایشان متنفر هم هستم. این موضوع را صریحاً به خودشان هم می گویم. یعنی می گویم: «من از تو نفرت دارم چون مجبورم می کنی که خودم را در تقلای باتو از پا بیندازم.» و آن احمقها می خندند. از این گذشته همه شان هم دزدند.

سامگین از این حرف به یاد آورد که در حدود يك ماه قبل در مجله سکی نامه مسکودی مقاله کوچك و جنجال برانگیزی خوانده بود درباره يك دانشجو که نامش زیر حرف مستعار ت... مکتوم مانده بود. این دانشجو کلفت يك عشرتکده را متهم کرده بود به اینکه از جیبش پول در آورده است، ولی بنا به گواهی گواهانی که آن زن آورده بود خود او تا صبح نقش «خانم» بازی کرده و تمام مدت شب را در بقل مرد دیگری گذرانده بود: بنا بر این دانشجو که حتی به دیدن او هم توفیق نیافته است اشتباه می کند. عنوان

مقاله چنین بود: اشتباه يك داشمند.

تا گیلسکی که کلاهش را برداشته بود تا خودش را باد بزندهمچنان قارقار می کرد و می گفت:

— صحبت برسر دختران بود؛ من این روزها در مصاحبت دادیار کوچین^۱ یا کیچین^۲ بودم. لابد شما افتضاح قضیه نفت و دوشیزه وترووا^۳ را می دانید که در زندان خودش را زنده زنده آتش زد. خواستند از این ماجرا قضیه يك کلاغ چهل کلاغ بسازند. می گویند که این آقا کیچین در مورد وترووا خود را قدری آزاد نشان داده است، ولی من باور نمی کنم، چون در او هیچ خصالت لیبرالی وجود ندارد.

تا گیلسکی که از این بازی با کلمات خودش خوشش آمده بود خندید و باز گفت:

— نه، او از نوع سویدری گایلف^۴ و به طور کلی آدم وحشتناکی نیست، بلکه انسانی است «با پر نیپ»، و شما که می دانید، کاملاً سراسر است... در اینجا لیز خورد و داشت. می افتاد ولی سامگین نگاهش داشت. تا گیلسکی در حالی که جیبهای خود را واری می کرد و به پاهای خود می نگریست من من کنان گفت:

— قدری صبر کنید، مثل اینکه من يك کتاب خیلی جالب و دستکشهای خود را در رستوران جا گذاشته ام... (و نگاه کردن او به پاهایش عجیب بود، چه، انگار دستکشهایش را به پاهایش می کند نه به دستهایش) ممکن است خواهش کنم باهم به آنجا برگردیم؟ راه دوری نیست، يك بطری شراب نیز باهم خواهیم نوشید و گپی هم خواهیم زد.

1. Koutchine

2. Kitchine

۳ — Vétrova دوشیزه ای بود که به جرم سیاسی به زندان افتاده بود و گویند پس از اینکه توسط دادیار کوچین یا کیچین مورد تعدی و تجاوز قرار گرفت نفت روی خودش ریخت و خود را زنده زنده آتش زد. (مترجم فرانسوی)

۴ — Svidrigailov برادر پادشاه لهستان (۱۳۷۰-۱۴۵۲) که با اقوام توتن برضد برادر خود توطئه کرد و مدتها قدرت را در لیتوانی به دست گرفت. آخر، پس از شکست توتنها ناچار شد از لهستان تبعیت کند و سلطنت را به سیزیموند واگذارد. (مترجم)

و بی آنکه منتظر موافقت کلیم بماند باچنان تردستی و قوتی تنه او را رو به رستوران برگرداند که از يك آدم نیمه مست بعید بود. این مردنظر کلیم را بخصوص بیشتر از این جهت به خود جلب کرده بود که در محفل پرهیس رفتار خاصی داشت، رفتار کسی که خودش را باهوش تر از همه می-داند و پاسخهایی را که به اشخاص می دهد در حکم صدقه ای می داند که ثروتمندی به گدا می بخشد. و باز آنچه در وجود تاگیلسکی زیاد جالب بود ظرافت تن و بدن عشوہ گر و چاق و چله او بود که گویی عمداً فقط برای پوشیدن لباسهای شیک و لمیدن در مبلهای راحت درست شده بود.

کلیم از او پرسید: خیلی وقت است که شما به خانه پره یس می آید؟...

تاگیلسکی با لاقیدی جواب داد: من آنجا فقط برای رنح کسات می آیم.

با پا در رستوران را به جلو هل داد و باخشونت به پیشخدمت دستور داد که کتاب و دستکشهایش را برایش پیدا کند. در رستوران هم که نشست کمتر مست به نظر آمد و پشت میز هم که با يك بطری شراب با کلیم روبه رو بود آهسته و با لذتی آشکارا شروع کرد به صحبت:

— این کیچین استدالات جالبی برای خودش دارد. می گوید: «هرچند مارکسیسم نظریه بسیار منطقی و استواری است ولی به نظر من عملی نیست، زیرا من از تخم و ترکه کهنه بورژواها هستم.» و شما قبول کنید که آدم در این دور وزمانه باید خیلی جرأت داشته باشد تا بتواند چنین حرفی بزند. باچشمان خود که پلکهای بیحرکتی داشتند کلیم را با نگاهی تحریک کننده و رانداز کرد و لبان پررنگ و گوشتالویش به صورت لبخندی دریده تاب برداشتند، و او با زبان دراز و ظریفش که به زبان سگ می مانست آنها را لیسید. آن دو نزدیک دری نشسته بودند مشرف به اتاق دیگری که از آنجا صدای ترنم ارگی به گوش می رسید. در آن اتاق سروصدا و دودخیلی زیاد بود. در پشت میزی که زیاد از ایشان دور نبود مردی یهودی که به هیجان آمده بود و دماغ مضحکی هم داشت رو به روی يك روسی ریشو که سیگار برگ می کشید نشسته بود و دایم هرده انگشتش را جلو صورت آن مرد روسی تکان می داد. یهودی که وحشت بر چهره اش نقش بسته بود آهسته حرف

کلیم سامگین/ ۹۸۵

می زد و ضمن تکان دادن سرمجمدش روی صندلی خود تاب می خورد. سربیک
میز دیگر، زنی با چهره برافروخته و با گوشواره‌هایی از سنگ قیمتی سبز،
با حرکاتی تنبل مآبانه غذا می خورد. رو به روی او مردی که به ویت‌اوزیر
شبهت داشت با کمال دقت و با کاردی کله یک خوک شیری را باز می کرد.
تا گیلسکی شرابش را می خورد و ضمن اینکه آهنگ صدایش را پایین آورده
بود ادامه داد :

— و باز همین کمیچین به من می گفت؛ «من کسانی از طبقه خود را که آسان
تن به قبول این فلسفه تاریخ به عنوان یک حقیقت مسلم می دهند احمق و حتی
خائن بر اثر فقدان عقل و شعور می دانم، زیرا قانون بی چون و چرا و خدشه
ناپذیر تاریخ واقعی عبارت است از بهره برداری از نیروی طبیعت و از
نیروهای انسان، و هرچه تبعیت از این قانون پیگیرتر باشد سطح فرهنگ
بالا تر خواهد بود.» شما در این باره چه می گوید؟ و در آنجا لیبرالهای سفت
و سختی هم بودند...

صدای ارگ خاموش شد و آخرین نغمات ناموزون آن در فضای سالن
گم شد. یهودی مجال این را نیافت که لحن صدای خود را پایین بیاورد،
و سخنان حزن انگیزی در تالار پیچید که می گفت:

— ولی آخر چه کسی قبول می کند در محلی کارخانه بسازد که کسی
در آنجا نباشد؟ برای رسیدن به آنجا یک سفر هفت ساعته آن هم با این
اسبهای یابو لازم است!

مردی که به ویت شبهت داشت موفق شد کله خوک شیری را بشکند،
لیکن پوزخند زنان نیمی از کله شکسته را به آن بانو نشان داد و به لحنی
توبیخ مانند از پیشخدمت پرسید:

— آی، گارسن، پس مغز این کله کو؟ این چیست که برای ما آورده‌ای؟
مرد یهودی با حالتی شرمنده سر بر گزداند و چون مشاهده کرد که
تا گیلسکی با اخم و تخم به او نگاه می کند دوباره سرش را در لای شانه‌هایش
فرو برد. ارگ دوباره شروع به غرغر کرد. تا گیلسکی یک جرعه شراب
نوشید، از روی میز به طرف سامگین خم شد و پرسید:

۱-Witte (کنت سرگهئی ابولیه‌ویچ) سیاستمدار روسی (۱۸۴۹-۱۹۱۵)

که در ۱۸۹۲ وزیر دارایی و از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۶ نخست وزیر روسیه بود. (مترجم)

— این پیشخدمت آدم شجاعی است، اینطور نیست؟

کلیم گفت: شاید عصبانی است؟

— شاید، مع هذا آدم شجاعی است! از جمله چیزهای دیگری که به من گفت این بود که دولت بیشك از اعمال مجازاتهای اداری در مورد سیاست بازان صرف نظر می نماید تا این مسایل را به دادگاهها احاله دهد. بدین گونه دولت خواهد توانست کسانی را که خود را به عنوان شهید راه حقیقت جامی زنند به افکار عمومی نشان بدهد. چون در کشورما زندانیان و تحقیر شدگان و اهانت دیدگان و غیره را... که هنر اهانت کردن و تحقیر نمودن تمدن را یاد می دهند دوست می دارند.

در این موقع يك قوطی سیگار پر از سیگارهای باریك به طرف کلیم هل داد و پرسید:

— هیچ مشاهده کرده اید چگونه مارکسیسم روابط را تیره تری کند؟ سامگین درعین سکوت شانه بالا انداخت. همچنان که عینك خود را تمیز می کرد به دقت به سخنان این مرد کوتوله خپله و تروتمیز گوش می داد و مشکوك بود به اینکه او نه آن چیزهایی را که شنیده بلکه آن چیزهایی را که از خودش در آورده است نقل می کند.

کلیم باخود می گفت: انگار دار سعی می کند مرا تحريك کند به اینکه اسرار خود را بگویم.

تا گیلسکی درحالی که باقیمانده شراب بطری را در گیلاس کلیم می ریخت و با لبخندی تحريك آمیز به او می نگریست پرسید:

— سامگین، درعین حال اقرار می کنید که محققاً همین نفرت از دنیای متمدن است که موجوداتی از قماش رفیق مشترکمان پوژارکف می آموزند و به دیگران هم یاد می دهند؟

کلیم به لحنی بسیار خشك جواب داد:

— من نه می دانم که پوژارکف چه می آموزد و نه می دانم چه یاد می دهد، ولی به نظرم در این دنیای متمدن آدمهای عجیب زیادند... آدمهایی که وجودشان ثابت می کند که حال دنیا زیادخوش نیست.

کلیم درحین گفتن این سخن فکر می کرد: « مسلماً این حیوان سعی می کند مرا به حرف بیاردا»

کلیم سامگین/۹۸۲

و برای اینکه بحث را به موضوعات دیگری بکشاند پرسید:

— شما بزودی امتحانات دانشگاهی تان را خواهید گذراند؟

تا گیلسکی به علامت جواب مثبت سر فرود آورد و با مشت کـوچک و گلی رنگ خود بر روی میز کوبید.

کلیم باز پرسید: خوب، بعد چه خواهید کرد؟

تا گیلسکی نوک زبانش را به روی لبهایش کشید، به صورت سامگین خیره شد و پرسید:

— تعجب خواهید کرد اگر وارد دادسرا بشوم؟

چشمانش با برقی غیرطبیعی نور چراغ را منعکس می کردند و حال آنکه دونوک سبیل مجدش سیخ شده بودند.

کلیم جواب داد: این چه تعجیبی دارد؟ من وکیل خواهم بود و شما دادستان.

— و فکر آن وقت را بکنید که شما متهم سیاسی خواهید بود و من دادستان.

— در آن صورت ملاحظه مرا نخواهید کرد؟

— نه. این کوچین یا کیچین شیطان عجیبی است! می گوید: « هر چه متهم باهوش تر باشد بیشتر مقصر است.» و من صمیمانه می گویم که شما آدم با هوشی هستید! این موضوع حتی از نحوه رندانه سکوت کردتان معلوم می شود.

رستوران خالی شده بود. پیشخدمتها به مشتریانی که هنوز نشسته بودند با نگاهی گرفته و استفهام آمیز می نگریستند. یکی از ایشان در پشت حوله ای که در دست داشت خمیازه های گویایی را پنهان می نمود و به نظر می آمد که قلبش درد می کند.

سامگین گفت: وقتش است که برویم.

در کوچه دوسه دقیقه ای خاموش راه رفتند. سامگین انتظار داشت که تا گیلسکی دوباره به حرف بیاید، و از قضا اشتباه نکرده بود. تا گیلسکی گفت: — روسیه احتیاج به نظامتچیان دارد که گند زدایی هم بکنند. یادتان

نیست که چه کسی این جمله را گفته است؟

کلیم جواب داد: خود شما گفته اید.

— نه، من فقط آن را تکرار کردم. گمان می کنم که جمله از لئون تی یف^۱ باشد. یا از او است یا از کاتکف^۲.

— من نمی دانم.

چند قدم که دورتر شدند تا گیلسکی باز پرسید:

— میل ندارید برویم به زیارت دوتا خواهر که در هر ساعت از شب یا روز از مهمانان مهربان پذیرایی می کنند؟ منزلشان در همین نزدیکی است. کلیم این پیشنهاد را رد کرد. آن وقت تا گیلسکی با آن دست ریز و زبر خود دست او را فشرد، یقه پالتویش را بسالا زد، کلاه خود را تا روی چشمانش پایین آورد و با قدمهای تند و محکم آدمی که خودش می داند زیادی نوشیده است از پیچ کوچه پیچید و رفت.

کلیم که او را با نگاه دنبال می کرد با خود اندیشید: «آیا به راستی این آدم اصلاح کننده است؟ خودش را خیلی با هوش می داند و به آلفونس می ماند که تسلی دهنده پیرزنهای ثروتمند بود.»

همچنان که فحش می داد فکر کرد که بعضیها با چه وقاحتی می توانند افکار خود را بیان نمایند، و باز يك بار دیگر متأسف شد از اینکه چرا به دانشکده حقوق رفته است. یاد اسمولین آمارگر افتاد که به دادیار فحش و ناسزا گفته بود و سپس به یاد زبان نیشدار تا گیلسکی افتاد و با خود گفت:

— او دروغ می گوید و به خدمت دادسرا در نخواهد آمد، چون کلاهش را ندارد.

کلیم همینکه امتحاناتش به پایان رسید تصمیم گرفت چند روزی را در خانه خودش بگذراند و سپس از آنجا از راه شطولگا به قفقاز برود. چندان علاقه ای هم به رفتن به خانه خودش نداشت، چه در آنجا باز می بایست با مادرش و لیدیا و واراوکا و خانم اسپوواک و همه آن کسانی

۱ — Léontiev (کنستانتین نیکلایهویچ) نویسنده و فیلسوف روسی که گرایش مذهبی داشت و مدتی در دیر بسر برد. او شرح زندگی خود را در کتابی به نام «کیوتن مصری» به رشته تحریر درآورده است. (۱۸۳۱ — ۱۸۹۱).
(مترجم)

۲ — katkov روزنامه نگار مترجم روسی. (مترجم فرانسوی)

سرو کله بزند که تقریباً به يك اندازه براو سنگینی می کردند و هیچ فایده‌ای هم به حالش نداشتند. در آنجا روزنامهٔ منطقه‌ما و درونف و اینوکف را نیز باز می‌دید که آنها هم برای اوعاری از لطف و لذت بودند. تقدیر او را به راه دیگری انداخت: در آن وقت که چمدانش را می‌بست تلگرافی از مادرش دریافت کرد به این مضمون: «پدر سخت بیمار، توصیه می‌کنم به ویبورگ^۱ بروید.»

پدرش آدم کاملاً فراموش شده‌ای بود و کلیم از بیمار بودن او هیچ نگران نشد، برعکس خیلی هم خوشحال شد از اینکه نقشهٔ دیدار از خانه‌اش به این بهانه تغییر کرده است. اسباب و اثاثی را که مورد احتیاجش نبود در خانهٔ باربارا گذاشت و به فنلاند عزیمت کرد.

در شهر کی تروتمیز و در خیابانی پهن و خلوت که کوچه باغی زیبا از وسط آن جدا می‌شد، و روبه‌روی آن رستورانی بود که در ایوان سرپوشیده‌آن و در میان بوته‌های به گل نشسته ارکستری مرکب از سازهای سیمی به ترنم مشغول بود، زنی کلفت و کوتاه که سینه صافی داشت و پیراهن خاکستری رنگی به تن کرده بود در يك خانهٔ كوچك ولی خوش منظره‌ای را به روی کلیم گشود. و پس از آنکه در سکوت کامل به توضیحات او گوش فراداد وی را به اتاقی نیمه تاریک هدایت کرد که در آنجا، نزدیک پنجره‌ای باز ولی پرده کشیده، ایوان آکیموویچ سامگین روی نیمکت مبلی پهنی دراز کشیده بود.

صورتش کج شده بود و نیمهٔ طرف راست آن آماس کرده و آویخته بود. زبانش از دهان بهم تابیده‌اش درآمده و لب‌زیرینش فرو افتاده بود، به طوری که دندانهای طلا گرفته‌اش نمایان بود. چشم راستش بیحرکت مانده و به سمت بالا، به گوشه‌ای که در آن مجسمهٔ مفرغی کوچکی از عطارد برپایه‌ای قرار داشت خیره شده بود. چشم چپش لبخند می‌زد و پلك آن می‌لرزید، درحالی که از آن قطرات اشك بر گونه‌ای نمناک که مدت‌ها بود تبخیر به خود ندیده بود فرو می‌ریخت. سامگین پدر بود که من من کنان واز بیخ حلق گفت:

— کار... دم...

سامگین پسر همه این صحنه را در ظرف چند ثانیه از نظر گذراند، سپس سر به زیر انداخت و چشمانش را تا نیمه برهم نهاد تا دیگر چیزی نبیند. بر بالین بیمار زنی خاکستری پوش چنان سیخ نشسته بود که گفتی مجسمه‌ای از سنگ خارا است. زنك با صدایی غرغرو در حالی که حروف صدا دار را دو برابر می کشید و کلمات را تحریف می کرد می گفت:

— این حمله دوم است که به او دست داده است. حمله اول خفیف بود و به این شدت نبود.

زن صورتی پهن و دهانی بزرگ و بدون لب و دماغی پتوپهن داشت و خالی پشمالو در زیر چشم چپش دیده می شد.

همانگونه که بخوانند حیوان شاختاری را به بچه ها نشان بدهند دو انگشت خود را به شکل حرف V به کلیم نشان داد و گفت: دوبچه شیرخواره. کلیم از خود پرسید: مرا بین که با چه کسی سروکار پیدا کرده ام! و برای اینکه صدای پدرش را نشنود به صداهایی که از رستوران پشت پنجره می آمد گوش فراداد. ارکستر از نواختن دست برداشته بود ولی درست در همان لحظه که دوباره به ترنم درآمد زن خاکستری پوش دیگری که جوان تر و رعنا تر بود و خطوط چهره بسیار مشخصی داشت و عینکی يك چشم بربینی برگشته خود نهاده بود از در اتاق به درون آمد. نگاهی حیرت زده به کلیم انداخت و در حالی که کلمات را آهسته و نرم تلفظ می کرد پرسید:

— شما دمتری نیستید، کلیم هستید، بلی؟ آه، می فهمم.

چهره او در مقایسه با چهره چون سنگ زن اول شیرین و دلچسب به نظر آمد. با کف دستش موهایی را که بر کله بیمار سیخ ایستاده بودند صاف کرد، چشم اشك آلود و گونه نمناك پوشیده از پشمهای خشك و سفید او را پاك نمود، و پس از آن همه چیز خوب و ساده به نظر آمد.

آنچه بدو خوب شد این بود که او فوراً کلیم را از اتاق پدرش بیرون آورد، چه، کلیم از نگاه کردن به چهره نیمه مرده بیمار و از شنیدن نغمات و یولنها و قره نیهها که در آن سوی پنجره يك آهنگ والس ملایم و احساساتی می نواختند و در عین حال قادر به پوشاندن خرخرها و ناله های

کلیم سامگین/۹۹۱

بیمار محض نبودند احساس ناراحتی شدیدی می‌کرد و سخت کلافه بود. در اتاق ناهارخوری، که دیوارهای آن را باچوبی به رنگ روشن پوشانده بودند و بر میز آن سماوری نیکلی غل‌غل می‌جوشید زن گفت:

— اسم من آینوا^۱ است ولی شما می‌توانید مرا آنا الکسیه و نالدا^۲ صدا بزنید. و آن یکی (دری را که به اتاق پدر باز می‌شد نشان داد) خواهر من است و اسمش کریستین^۳ است.

خانم سیگاری روشن کرد و کبریت مشتعل را که خیال خاموش شدن نداشت تا مدتی جلو صورت خود تکان داد. انعکاس شعله آتش بر شیشه عینک می‌درخشید، و وقتی کبریت انگشتانش را سوزاند خانم آن را در زیر سیگاری انداخت و انگشتش را به لبانش تکیه داد، چنانکه گویی می‌خواست آن را ببوسد، پرسید:

— من به دمتری تلگراف کرده بودم... شما از کجا خبردار شدید؟ کلیم توضیح داد که برادرش تحت نظر پلیس است و نمی‌توانست بیاید، و تلگراف را برای مادرش فرستاده بود.

خانم ضمن اینکه مشغول ریختن چای بود گفت:

— نه، اینطور نیست. او اصلاً تلگراف را دریافت نکرده است. اکنون بیش از یک ماه است که دوره زندانی او به پایان رسیده و با نژادشناسان به سفر کوتاهی رفته است. از او نامه‌ای داشتیم و همین روزها سروکله‌اش اینجا پیدا می‌شود.

صدایی محکم ولی ناموزون داشت و با اینکه روسی درستی حرف نمی‌زد زیاد عقب لغات نمی‌گشت. درحالی که فنجان چای را به طرف کلیم هل می‌داد باز پرسید:

— شما می‌خواهید برای صحبت دربارهٔ ماترک پدرتان منتظر او بمانید یا نمی‌خواهید؟

کلیم از اینکه می‌دید خانم به این خوبی از وضع دمتری باخبر است حیرت زده شد و به لحنی مؤدبانه ولی محکم جواب داد که هیچگونه

ادعایی دربارهٔ ماترك پدرش ندارد. خانم با لبخندی که گوشه‌های دهانش را ورچید و چهره‌اش را کوتاه‌تر کرد به او نگریست و گفت:

— نه. این مسئله ناخوشایندی است و باید هرچه زودتر به آن فیصله داد تا ایجاد مزاحمت ننماید. به‌طوراختصار عرض می‌کنم که وصیت‌نامه‌ای هم در بین است و شما می‌توانید آن را بخوانید و ببینید. این‌خانه و همهٔ مخلفات آن (در اینجا دوبازوی خود را ازهم گشود) و بسا چیزهای دیگر از آن من است، چون من از او دوپسر بچه دارم. قدری هم برای دمیتري گذاشته است ولی برای شما هیچ. به عقیدهٔ من این عادلانه نیست و باید وقتی برادرت به اینجا آمد عدالت را برقرار نمود.

کلیم باردیگرتکرار کرد که به‌چیزی احتیاج ندارد ولی خانم لبخندی زد و گفت:

— شما از آن‌جهت این حرف را می‌زنید که هنوز جوانید و نمیدانید که آدم چقدر به پول احتیاج پیدا خواهد کرد.

برای لحظهٔ کوتاهی چهرهٔ او نرم‌تر و مطبوع‌تر شد ولی پس از آن لبانش به صورت يك خط مستقیم بهم آمدند، ابروان باریکش بهم پیوستند و چهره‌اش حالت اعتراض به خود گرفت و گفت:

— پدر شما يك فرد روسی واقعی بود، درست مثل يك بچه.

و چشمانش قدری سرخ شدند. سپس سر بر گرداند و گوش فرا داد. ارکستر قطعهٔ درخشانی می‌نواخت ولی صدای موسیقی ملایم می‌آمد و بجز آن هیچ صدای دیگری از بیرون نمی‌آمد. درخانه همه‌چیز چندان آرام بود که گویی خانه از شهر دور است

کلیم با خود گفت: «زنك طوری از پدر من حرف می‌زند که انگار دیگر در قید حیات نیست».

و حال آنکه خانم، که انگار با کسی دعوا دارد با لجاج تمام به‌سخن ادامه می‌داد و پابرزمین می‌کوبید. کلیم پی برد که او فقط با کف پابرزمین می‌کوبد و پاشنه‌اش را بلند نمی‌کند. می‌گفت:

— آدم خوبی بود. همه‌چیز می‌دانست ولی خودش را نمی‌شناخت. اینجا می‌نشست، آنجا می‌نشست... (با دست گوشه‌های اتاق را نشان می‌داد) ولی انگار هیچوقت درخانهٔ خودش نبود. از این‌جور آدم‌ها هستند که بلد

کلیم سامگین/۹۹۳

نیستند درخانه خودشان باشند. اینها روسی اصل هستند، گمان می‌کنم شما منظور مرا بفهمید، بلی؟

کلیم به علامت تصدیق سرخم کرد و خانم صدای خود را کاملاً یواش کرد و باز گفت:

– وقتی مشغول بازی «رجحان»^۱ می‌شد فکرش به ورزشی می‌رفت که می‌گویند ملت انگلیس را خرف می‌کند: همین موضوع نگرانش می‌کرد و باعث می‌شد که همیشه بیازد. ولی دوستش داشتند به خاطر اینکه می‌باخت، در صورتی که بردش فقط وقتی بود که ورق در کار نبود. او اینجوری بود، دیگر... آدم عجیبی بود، عجیب!

چشمان زاغش دوباره قرمز و قرمزتر شده بودند، ولی همچنان به لبخند زدن ادامه می‌داد و صف دندانهای ریز و سفید و بهم فشرده‌اش را نمایان می‌ساخت.

سامگین چنین استنباط کرد که او از لحاظ رفتار و چهره مادرش را در آن زمان که سی ساله بود به یاد می‌آورد، و با خود گفت:

– شاید به همین علت هم بوده که پدر عاشقش شده است.

و این شباهت به مادرش نبود که موجب شد کلیم از معشوقه پدرش خوشش بیاید، بلکه وقار و تشخص و زبان دور از لهجه معمول او و اصالت و مرغوبیت آنچه در دوروبر خود می‌دید این علقه را پدید آورد: بیشک این تروتمیزی مشهود در خانه و این راحتی، این مبلهای ساده و درعین حال قشنگ و سبك و محکم، این تابلوهای به رنگهای تند که به دیوارها آویخته بود، همه و همه ناشی از سلیقه او بود. او از اینکه می‌شنید خانم به این خوبی و با عباراتی به این درستی پدرش را وصف می‌کند خوشش می‌آمد. و حتی رنجیده خاطر هم نشد وقتی دید که خانم باز پس از قدری تفکر و سرتکان دادن به لحنی ملایم و محزون به گفته افزود:

– او ساختمان بدنی بسیار خوبی داشت ولی حیف که در نوشیدن شراب قرمز قدری حریص بود و زیاد پرمی‌خورد. او درست مثل دهقانی که اسب متعلق به کس دیگری را راه می‌برد بلد نبود خودش را راه بیرد.

۱ – «رجحان» يك نوع بازی روسی است با ورق که از «ویست» و «بریج»

گرفته شده است. (مترجم فرانسوی)

آن خواهر چون سنگ مرمر خانم هم آمد. وقتی روی صندلی نشست انگار پهلوها و زانوهایش شکست. با اینکه نسبتاً چاق بود همه حرکاتش مضحك و برجسته به نظر می آمد. آینو از کلیم پرسید که در کجا فرو آمده است و گفت: الان می فرستم که چمدانهای شما را بیاورند. و وقتی کلیم خواست این تعارف او را رد کند خانم به لحنی ساده ولی محکم گفت:

— من خجالت می کشم از اینکه پسری به بالین پدر در حال مرگش بیاید و در خانه او منزل نکند.

به طور کلی همه چیز بسیار سهل و ساده می گذشت و هیچ احساس نمی شد و یا ظاهراً فراموش می شد که پدر در حال مرگ است. باری، ایوان سامگین در پسین فردای آن روز، نزدیک ساعت شش صبح، به هنگامی که همه اهل خانه در خواب بودند بدرود حیات گفت؛ فقط احتمالاً آینو خواب نبود، چون او بود که در اتاق کلیم را زد و به صدای بسیار بلند و به لحنی عجیب خفه گفت:

— ایوان مرده است.

دو روز متوالی با اقداماتی عاری از آن بی نظمی و هیجان که کلیم در مراسم به خاک سپردن اموات در روسیه دیده بود گذشت. از شنیدن تسلیتهای دوستان پدرش معذب بود و بخصوص از روده درازی کشیش جوانی زیاد ناراحت بود که از آن مرحوم آهسته و به لحنی مرموز و با تحسین و تمجید یاد می کرد، همچون از مردی که ناگهان کار قابل ستایشی انجام داده باشد. این کشیش هر چند از صورت بی شباهت به تاگیلسکی نبود آدم با نمک و بیشک بسیار شادی بود؛ چهره اش از لبخندهای محبت آمیز برق می زد، او را در مربوط به دفن میت را به صدای بلند و گرم و مطبوع می خواند و سخنان آن او را با وضوح تمام ادا می کرد؛ معلوم بود که زیاد در مراسم تدفین اموات شرکت داده نمی شود و اکنون خوشحال بود از اینکه فرصتی پیدا کرده است تا تبحر خود را در این فن نشان بدهد.

آینو ملبس به جامه سیاه، در پشت سر تابوت حرکت می کرد و با سرافراشته و شق ورق راه می رفت. چهره اش بی حرکت بود و حتی در آن دم نیز که تابوت را در گورسرا زیر کردند گریه نکرد. فقط شانه هایش را بالا

آورد و خودش را قدری خم کرد. کلیم احساس کرد که دلش می‌خواهد خانم از او خوشش بیاید، و حتی به‌هنگام مراجعت سراغ بچه‌ها را از او گرفت. خانم جواب داد:

— اوه، خوب. طبیعی است که آنها نباید در اینجا باشند. بچه‌ها وقتی کوچکند نیازی نیست به اینکه پدر یا مادر مرده خود و یا هر مرده دیگری را ببینند. خیلی وقت است که من ایشان را پیش مادر و برادرم گذاشته‌ام. برادرم متخصص در فن کشاورزی است؛ متأهل هم هست ولی بچه ندارد، و بهمین جهت زنش بچه‌های مرا خیلی دوست دارد، و حتی بطرز مضحکی حسودی می‌کند که چرا خودش بچه ندارد.

کلیم می‌خواست در پس فردای آن مراسم برود ولی خانم اظهار تعجب کرد و نگذاشت، و گفت:

— یعنی چه؟ سالها است که شما برادر خود را ندیده‌اید و هیچ علاقه‌ای هم به دیدن او از خود نشان نمی‌دهید؟ خیلی بد است. آخر ما باید در باره وصیت نامه باهم حرف بزنیم.

سامگین شرمنده شد و فقط گفت که دلش می‌خواست قبل از آمدن برادرش گشتی هم در کشور فنلاند بزند و جاهایی را ببیند. خانم اجازه داد و گفت:

— بسیار خوب، شما می‌توانید بروید به سومیس^۱ من نشانی دوستان خودم را که در آنجا هستند به شما می‌دهم؛ می‌روید به اینجا و آنجا، و آنها مملکت را به شما نشان خواهند داد.

سامگین از طریق کانال سایما^۲ از کوتکا^۳ و هلسینگفرس^۴ و آبو^۵ دیدن کرد و تقریباً یک ماه «اینجا و آنجا» بطرز مطبوعی گشت و از کشور حیرت‌انگیزی بازدید نمود که تا به آن دم جز از طریق کتابهای درسی تاریخ و جغرافیا و کتاب دیگری که حافظه‌اش از آن فقط یک جمله را نگاه داشته بود با آن آشنایی نداشت، و آن جمله هم این بود:

«من اینک در قلب کشور حزن‌انگیز مردابها و دریاچه‌ها و جنگلهای تنک و سنگ خارا و شن و خلاصه در مملکت بچه‌های عبوس و در طبیعتی هستم

1. Soumis

2. Saïma

3. Kotka

4. Helsingfors

5. Abo

که بجای اینکه مادر باشد نامادری است.»

در این جمله نوعی حقیقت خارجی و ملموس وجود داشت، از آن حقیقتها که اگر به نظرش مطبوع و مفید می آمدند آنها را به سهولت می پذیرفت. لیکن در اینجا، در وسط آن مردابها و جنگلها و آن سنگهای خارا شهرکهای تر و تمیز و جاده های خوبی می دید که در روسیه نبود. ساختمانهای آموزشگاهی زیبا و دامهای پروار در قسمت باز جنگلها دیده می شد؛ و نیز می دید که هر تکه زمین به دقت کاشته و محصور شده است و همه جافنلاندیهای صبور با پشتکار عجیبی به مغلوب کردن مردابها و سنگلاخها مشغولند.

فنلاندیها زیر لب و با احساس اصالت خویش به او می گفتند :

خویا په یو ۱۱

کلیم خوشش می آمد از اینکه این اشخاص منازل خود را در هر جا که توانسته یا خواسته اند بنا کرده اند، چه، بدین گونه هر منزلی بنا بی بود یادگاری که صاحب آن خودش آن را برای خود برافراشته بود.

در کشور ژومالا ۲ و اوکو ۳ سکوتی سنگین حکمفرما بود که مخصوصاً با طنین حزن انگیز زنگوله های بسته به گردن ماده گاوها بیشتر محسوس می شد؛ لیکن این سکوت، سکوت میان تهی و خستگی آور دشتهای روسیه نبود، بلکه به نظر سکوت يك ملت قوی بنید و خاموش می آمد که با کمال آرامش از حق حیات خود به همان نحو که می زیست مطمئن بود.

سامگین به یاد آورد که وقتی بچه بود کتاب کاله والا ۴ را که مادرش به او هدیه داده بود خوانده بود. این کتاب که به شعر بود و مضامین آن بخاطر نمی ماند به نظرش کسالت آور آمده بود ولی مادرش مجبورش کرده بود که آن را تا ته بخواند. و اکنون ازورای همه آن چیزهایی که در این کشور می دید چهره قهرمانان حماسی آن کتاب دوباره در نظرش مجسم می شدند.

۱- Khuya Peiva جمله ای است فنلاندی که در متن فرانسه نیز عیناً

به همین صورت آمده و ترجمه نشده است.

۲- Jumalla ۳- Ukko نام خدایان اساطیری در نزد اقوام لاپن و فنلاندی.

۴- Kalevala حماسه توده ای و ملی فنلاندی است که از سینه های مردم

جمع آوری و تدوین شده و چاپ نهایی آن شامل ۲۳ هزار بیت است. (مترجم).

کلیم سامگین/۹۹۲

با خود گفت: این است ملتی که شایستگی حق آزاد بودن را دارد و با خشم و ناراحتی به دهقان روسی می‌اندیشید که قادر نبود به طرزی شایسته بر زمینی زندگی کند چندان بخشنده و پذیرا که به هیچ وجه با این سرزمین آشفته و عقیم قابل قیاس نبود.

کلیم پس از اینکه در دوسه خانهٔ فنلاندی، که به شیوهٔ خودشان خانه‌های راحتی بودند، از طرف دوستان آینو مورد استقبال و پذیرایی واقع شد نتیجه گرفت که: «آری، در اینجا مردم بلدند چگونه زندگی کنند» این دوستان آینو همه آدمهای گشاده‌رو و مهمان‌نوازی بودند و با زندگی و هنر روسی به خوبی آشنایی داشتند، ولیکن آن شور و هوس روسی را برای بحث دربارهٔ بهترین نحوهٔ سازمان دادن دنیا فاقد بودند؛ در عوض کشور خود را همچون دیوان یک شاعر محبوب دوست می‌داشتند.

حیرت‌انگیز بود سکوت سنگین شبهای ولرم و مهتابی و سایه‌های انبوه و شیرین و عطرهاى غیرعادی که همه برای کلیم بصورت یک عطر واحد در آمده بودند و آن، عطر سالم زنی عرق‌آلوده بود. خلاصه کلیم احساسی غنایی و شاعرانه پیدا کرده بود، در آرامشی مطبوع و غیرعادی زندگی می‌کرد و دیگر بندرت دستخوش افکار مختلف می‌شد، و تازه اگر هم می‌شد بی‌آنکه او را ناراحت کنند تقریباً همیشه به آسانی زایل می‌گردیدند.

با این وصف بر اثر وفور این احساسات و تأثرات تازه و با پکری کارمندی که پس از یک مرخصی خوش‌گذشته باید به سرکار کسالت‌بار خود باز گردد، قدری خسته به ویبورگ بازآمد. دیدار با برادرش هیچ برای او جالب نبود و حتی از آن می‌ترسید که به بحثهای سیاسی پایان ناپذیر، به قصه‌های تأثرانگیز دربارهٔ زندگی تبعیدیها و به خاطراتی دربارهٔ پدرشان بیانجامد که مسلماً دمتری نمی‌توانست بهتر از آنچه آینو به او گفته بود بگوید.

دمتری از کلیم با خوشحالی آرام و ملاحظه‌کارانه‌ای که در عین حال کند و ناشیانه هم بود استقبال کرد. با انگشتان خشن خود محکم شانه‌های او را گرفت، بطوری که کلیم دردش آمد؛ سپس درحالی که مرتب مژه می‌زد و لبخند بر لب داشت بانگاهی پرسشگرانه کلیم را ورنده‌از کرد و با صدای

دلنشینی تعارف کنان باو گفت :

— به، به! چه شده‌ای! یا الله بیا یکدیگر را ببوسیم!

پیراهنی از پارچهٔ نخی چند رنگ و يك كت كهنة چروكیده در بر داشت و به پاهایش پوتینی بود که بسیار به پوتین دهاتیها شباهت داشت و رویهم رفته ریخت يك دکاندار فقیر پیدا کرده بود. موهایش را مثل موهای موزیکها گرد زده بود. بر صورت پهنش با آن دماغ پوست کنده که بر اثر وزش باد قرمز شده بود ریش تیره و انبوهی روییده بود و در چشمانش نوعی مستی توأم با ندامت برق می‌زد.

با صدای خفه‌ای که گفتی در برابر سکوت خانه لنگ انداخته است

گفت :

— من اکنون شش روز است که وارد شده‌ام. به لطف و محبت زمام —

داران دولتی گشردش عالی و جالب توجهی به مسافت بیش از پانصد «ورست» کرده و آوازا شنیده‌ام! واقعاً که فوق‌العاده بود! و در این مدت پدر... بلی...

در اینجا نگاهی به آينو انداخت ، پشت گوش خود را خاراند و

ادامه داد :

— با این وصف قدری زود بود.

بطرزی مرئی روابطی دوستانه بین او و آينو برقرار شده بود. کلیم چنین احساس کرد که آينو از ورای دود سیگار خود با همان لذت افلاطونی به دمتری می‌نگریست که معمولاً زنان به جوانان نورسیده و جذاب می‌نگرند. آخر این فرصت را پیدا کرد که به کلیم بگوید:

— من گمان می‌کنم که او بیش از شما به پدرش شبیه است.

آينو این حرف را وقتی زد که دمتری برای چند لحظه‌ای از اتفاق بیرون رفته بود. دمتری با يك انفیه دان نقره ای در دست باز آمد و به کلیم گفت:

— بیا، این هم سوقاتى تو. این انفیه‌دان در عصر سلطنت الیزابت پتروونا^۱

۱- Elisabeth Petrovna دختر پتر کبیر و کاترین اول و امپراتور.

تریس روسیه از ۱۷۴۱ تا ۱۷۶۲ که در زمان او فرانسویان در روسیه نفوذ زیادی پیدا کردند. (مترجم)

کلیم سامگین/۹۹۹

در اوستوگک^۱ ساخته شده است. بدجیزی نیست، مگر نه؟ من آنجا مدارکی جمع کرده‌ام برای نوشتن مقاله‌ای دربارهٔ همین هنر. برای آینو نیز يك صراحی، از آنها که در میخانه‌ها هست، آورده‌ام، از آنها که يك بار تزار آلکسیس میخائیلوویچ^۲ هدیه داده بود.

کلیم ضمن تمجید از صراحی پرسید: آنجا زیاد کسل نمی‌شدی؟
— ابدأ! آنجا منطقه بسیار جالبی است.

مسلم بود که دمتری نه تنها سادگی خود را از دست نداده بلکه ساده‌دل‌تر هم شده است. دهاتی بودنش طبیعی به نظر می‌آمد و حکایت از ملایم بودن اخلاق او و تسلیم بودنش به محیط می‌نمود.

وقتی دمتری داشت از قبایل پومور^۳ و از صید ماهی در آن نواحی سخن می‌گفت کلیم با خود اندیشید: «برای آدمهای مثل او زندگی آسان می‌گذرد.»

دمتری بالذت يك سورچی جای می‌نوشید، لبخند می‌زد و در گفتار خود افعل تفضیل زیاد به کار می‌برد: لجوج ترین و سرسخت ترین ملت، حیرت انگیز ترین حقه...

کلیم از او پرسید: به خانه می‌روی؟

دمتری به لحنی مصمم و درحالی که چشمان خود را به زیر انداخته بود وسبیل‌تر شده از جای خود را با کف دستش پاك می‌کرد جواب داد: به خانه؟ نه.

نوك سیلش در دهانش فرو می‌رفت و همین خود برحالت احمقانه بودن چهره او می‌افزود.

باز گفت: تو که می‌دانی من واراوکا را زیاد دوست ندارم. بگذریم از اینکه از آن روزنامه ورق پاره اش هم که به عنوان منطقه ما منتشر میشود

1. Ustug

۲— Alexis Mikhaïlovitch تزار روس از ۱۶۴۵ تا ۱۶۷۶ و پتر کبیر

فرزند او بوده است.

۳— Pomores از ملل اتحاد جماهیر شوروی که در شمال روسیه سکونت دارند

(مترجم فرانسوی)

پکرم. شیطان می‌داند که او چه جور آدمی است! گویی همه چیز را، از خانه‌ها گرفته تا جنگل‌ها و آدم‌ها اختکار کرده است.

کلیم با خود اندیشید: «گفتن این حرف‌ها در حضور یک زن بیگانه احمقانه است!» و در همان دم دمیتری به سخن ادامه می‌داد:

— من خیال دارم به پسکف^۱ بروم. طبعاً ورود به دانشگاه‌های پایتخت و شهرهای بزرگ برای من ممنوع است. بنابراین تا پاییز در پسکف خواهم ماند، و پس از آن تقاضا خواهم کرد که اجازه بدهند به پلتاوا^۲ بروم. برای آمدن به اینجا فقط پانزده روز به من اجازه دادند، آن هم با قید اینکه هر روز خودم را به کمیساریان‌شان بدهم. خوب، تو چطور می‌گذرانی، کلیم؟ اگر درست به خاطر من مانده باشد مارکسیسم تو را راضی نمی‌کند، اینطور نیست؟

کلیم لبخند زنان با خود اندیشید: «باز شروع کرد!»

و تو می‌بینی را به خاطر آورد و به لحنی حکیمانه گفت:

— برای خوب فهمیدن نباید با عجله به چیزی اعتقاد پیدا کرد. این شك و تردید است که ارزش معلومات را بالا می‌برد.

آینو سری تکان داد و گفت: من نیز چنین فکر می‌کنم.

دمیتری نگاهی به آینو انداخت و سپس به برادرش نگریست و بیشک دندانهایش را بر هم فشرد، زیرا چهره‌اش در ناحیه گونه‌ها به طرز عجیبی پهن شد؛ موهای ریشش سیخ شدند، دستش را در پشت شانه‌اش تکان داد، و پس از آنکه آهی پرصدا کشید گونه‌های خود را مالید و گفت:

— تو که می‌دانی آنجاها آدم مجبور است زیاد فکر بکند. آدم کم است و در عوض تا چشم کار می‌کند طبیعت است، و خلاصه خلایق است که نیاز به پرشدن دارد. وقتی من به مه‌زن^۳ منتقل شدم...

کلیم پرسید: به آنجا چرا؟

— فقط شیطان می‌داند چرا! آنها گمان کرده بودند که من دارم تدارک

فرار از اوستوگک را می‌بینم. از این گذشته سیزده ماه بعد دوباره مرا به

همانجا فرستادند. از آنجاها هیچ شکایتی ندارم و باور کن که جاهای بسیار جالب توجهی دیدم.

دستی به روی خود کشید، ریشش را نوازش کرد و باز گفت:
— باری، تو می‌دانی که مه‌زن‌دهی است نه زیاد بزرگ، دهی که دوهزار نفری جمعیت دارد. در آنجا دریا همچون مار زنگی زمین را در حلقه چنبر خود محاصره کرده است. اگر بگوییم رنگ این مار سفید است درست نگفته‌ایم. تو که می‌دانی رنگ آن سربی است و اخلاق بدی هم دارد، یعنی همه‌اش زوزه می‌کشد و می‌غرد، بخصوص به هنگام شب، و در آنجا شبها بی‌انتهاستند و در آنجا چیزهای تفتنی هم به انواع و اقسام وجود دارد، مثلاً طلوع فجر شمالی. من وقتی برای نخستین بار این پدیده‌ه‌ذیان مانند آتشین، این نمایش ساکت و بیخردانه جن‌و‌پری و این میلیون‌ها زنگین کمان را دیدم اقرار می‌کنم که ترس برم داشت! تا مدتی انگار بدون مغز زنده بودم و خودم را مانند یک حباب صابون خالی حس می‌کردم که آن همه شعله‌های سرد در آن منعکس شده باشد. انگار عوالمی تحلیل می‌رفتند و من ناظر تو خالی این فاجعه بودم

دمیتری مانند اینکه خبره شده باشد چشم بر هم زد. با کف دستش چینه‌های پیشانی عریضش را صاف کرد و بلافاصله پس از آنکه به سمت برادرش خم شد پرسید:

— فکر نمی‌کنی بهتر این است که آدم مقید به یک ایده‌تولوژی باشد؟

کلیم پرسید: چرا؟

— برای اینکه آدم گرایش دارد به‌رها شدن به‌حال خود و به‌تسلیم شدن به غرایز خود.

— این یک فرضیه مذهبی است.

دمیتری تصدیق کرد که بله، به نظر می‌رسد چنین باشد، ولی پس از چند لحظه تفکر گفت:

— این فرضیه در حقوق عمومی نیز وجود دارد.

از آینه خواهش کرد که برای او یک فنجان چای بریزد و چنین نقل کرد:

— صاحبخانه من در آنجا ماهیگیری از قوم پومور بود. این مرد يك روز به من گفت: «بنابراین، ایوانیچ، تو ادعا می کنی که آدمها باید بهتر و آسان تر از این زندگی کنند، در صورتی که زمین با این امر مخالفت می کند! من خودم هم با آن مخالفت می کنم، چون می بینم که کسانی که بهتر زندگی می کنند بدتر از کسانی هستند که بد زندگی می کنند! من به صراحت به تو می گویم، ایوانیچ، که کارگران من بهتر از خود من هستند و با این وصف من نه تورهای ماهیگیری خودم را به ایشان می دهم و نه قایم را، و خدای نخواستہ خودم را هم کارگر نمی کنم... من در جان و وجدان خود مدعّم که کارگران من بهتر از منند و من ماندهمۀ کارفرمایان دیگر با ایشان بدرفتار می کنم، ولی کارفرمایان دیگر نیز مثل من رفتار می کنند. و این است گره کار.»

دمتری سخنان خود را بدون شور و اشتیاق شروع کرده بود و کلمات را سنگین و متین ادا می کرد، لیکن بزودی به هیجان آمد، لحن گفتارش تند شد، بعضی کلمات را می کشید یا روی آنها تکیه می کرد و ضمن صحبت با تیزی دستش هوا را می شکافت. کلیم حدس زد که برادرش می کوشد از نحوه سخن گفتن دیگری تقلید کند، و پی برد که در این کار موفق نشده است. با خود گفت: «استعداد ندارد.»

دمتری خاموش شد و نگاهش که به نظر می آمد منتظر و پرسشگر است کلیم را بر آن داشت که بگوید:

— از این سخنان نتیجه می شود که آن مرد از ایده ثلویژی در زحمت نبود.

آینو به لحنی قاطع گفت: او آدم بدی بوده است.

دمتری در قیافۀ او خیره شد و پرسید: شما معتقدید که او آدم بدی است؟

— بلی، چنین فکر می کنم. نمی دانم چه طوری بگویم، ولی خیلی بد بوده است!

دمتری ابرو درهم کشید، آهی کشید و من من کنان گفت:

— برای اظهار نظر قاطع در این باره باید چیزی را دانست که من نمی دانم.

و خطاب به برادرش باز گفت:

— در آنجا من سعی می‌کردم با اشخاص حرف بزنم، ولی آنها چیزی نمی‌فهمیدند. یعنی می‌فهمیدند ولی موافق نبودند. آخر من مبلغ بدی هستم و قادر نیستم دیگران را مجاب کنم. آنجا همه آدمهای فردگرایی هستند و هیچ وسیله‌ای برای انصراف ایشان از این طرز فکر وجود ندارد. یکی از ایشان به من گفت: «چرا غصه کسانسی را بخورم که غصه مرا نمی‌خورند؟» و دیگری به من گفت: «شاید همین فردا دریا مرگ مرا اعلام کرد، آن وقت تو می‌خواهی که من حساب ده سال زندگی آینده خودم را بکنم؟» و همه به همین نحو.

دمیتری دربینده این احساس را برمی‌انگیخت که آدم بیچاره‌ای است. کلیم این موضوع را با لذت احساس می‌کرد و یک بار دیگر به چشم خود می‌دید که یک زندگی ساده به مراتب قوی‌تر از همه کتابهای فاضلانهای بوده که برادرش نشخوار کرده است.

آینو که به راحتی لمیده بود و سیگاری دود می‌کرد به نوبه خود گفت: — اینها افکار کاملاً پرواری هستند، افکار آدمهای قوی. من آدمهای قوی را دوست دارم. بله! آنها که بیچاره اند و نمی‌توانند روی پای خودشان بایستند مانند شاخه‌های بیمصرف درخت می‌میرند و خشک می‌شوند. آن شاخه‌ها که بلند چطور از آفتاب تغذیه کنند زنده می‌مانند و همیشه همان کارهایی را می‌کنند که باید کرد. باید زیاد کار کرد و زیاد جمع کرد تا همه از هر چیزی داشته باشند. ما مانند یک قشون مهاجم در یک سرزمین ناشناخته زندگی می‌کنیم که تاکنون کسی پسا به آنجا نگذاشته است. ضعفا بسیار گران تمام می‌شوند و مزاحم هستند. وقتی شما دو فکر داشته باشید یکی از آنها زاید و زیان بخش است. روسها ده فکر دارند و هیچکدامشان هم قرص و پابرجا نیستند، و آن‌طور که من فکر می‌کنم آنها یک قفس بزرگ در کله خود دارند.

آهسته خندید و چون قادر به کتمان دهن دره خود نشد به گفته افزود:

— من می‌روم بخوابم.

کلیم نیز به بهانه خستگی بیرون آمد، چون می‌خواست قدری تنها بماند تا به برادرش فکر کند، ولی همینکه به اتاق خود رفت لباسهایش

را کند، دراز کشید و بلافاصله هم خوابش برد.
صبح روز بعد، درحین صرف قهوه از برادرش پرسید:
— تو می‌دانی که کوتوزوف توقیف شده بود؟
دمتری که بسیار نگران شده بود پرسید: دوباره؟ کی؟
لیکن پس از شنیدن توضیحات کلیم لبخند گل و گشادی زد و گفت:
— او الان در نیژنی تحت مراقبت پلیس است. من همیشه با او مکاتبه داشته‌ام.

سپس با حالتی حاکی از اطمینان و ضمن اینکه به نان خود کره می‌مالید به گفته افزود:

— واقعاً که این استپان مرد جالبی است
و پس از قدری سکوت باز گفت:
— آنچه آینو دیروز دربارهٔ مردان قوی می‌گفت بدنبود.
کلیم با حفظ جذبهٔ خود گفت: باب‌ذوق مردم این مملکت حرف می‌زد.
— آینو زن خوبی است.
— راستی از مارینا چه خبرداری؟
دمتری با بی‌اعتنایی گفت: هیچ. ابتدا باهم مکاتبه داشتیم ولی بعد قطع شد يك زمانی شد که او به فکر خدا افتاد، ولی، خودت که می‌دانی، به نحوی کتابی. در آنجا وقتی پومورها از خدا حرف می‌زنند آدم از گوش دادن به حرف‌هایشان خسته نمی‌شود.
باز لبخند زد و با انگشت خود خرده نان‌هایی را که به ریشش چسبیده بود تکاند. گفت:

— راستی، آنجا نزدیک بود ازدواج کنم، ها
— با يك دختر تبعیدی؟
— نه بابا، با یکی از پومورها، با دختر يك ماهیگیر. همان‌که دیروز دربارهٔ پدرش با شما حرف زدم. خانوادهٔ جمع‌وجوری بودند مرکب از سه برادر و دو خواهر.

در اینجا ریش خود را محکم کشید و آهی از سینه برآورد. باز گفت:
— آنجا آدم هوس می‌کند که دایم با دریا و با تیغزارهای پوشیده از دارودرخت (توندر) بجنگد. هوس می‌کند که خودش را قرص‌وقایم

کلیم سامگین/۱۰۰۵

کند، و شدیداً هوس زن می‌کند. زنان در آنجا جانورهای عجیبی هستند. آینو، لبخند بر لب، وارد شد و درحالی که کلیم را با انگشت نشان می‌داد گفت:

— در بیرون مردی آمده است که می‌خواهد شما را ببیند. بیارمش اینجا؟
کلیم با تعجب و درحالی که از جا بلند می‌شد پرسید: مرا؟
آینو دوبار سرش را تکان داد و گفت: بلی، شما را، شما.
بیرون رفت و لحظه‌ای بعد مردی ناشناس که بسیار بلند قد و پشمالو بود وارد اتاق ناهارخوری شد.

به لحن يك مأمور پلیس پرسید: کلیم سامگین شما هستید؟
و سپس درحالی که با يك نگاه حاکی از عدم تصدیق کلیم و اتاق را برانداز کرد با انگشت دمبتری را نشان داد و پرسید:
— پس این کیست؟

— این برادر من دمبتری سامگین است.
ناشناس با ابراز خرسندی گفت: آه! و لوله کاغذی را که لای انگشتانش گرفته بود به سمت کلیم دراز کرد. نامه از سومووا بود. مرد گفت:
— کاغذ را که باز می‌کنید دقت کنید، چون خیلی نازک است.
مرد بی‌هیچ تکلفی به میز نزدیک شد و نشست و کلیم که داشت لوله کاغذ را بازی می‌کرد شنید که او آهسته از برادرش می‌پرسد:
— خیلی وقت است که شما از تبعید برگشته‌اید؟

کلیم در نامه چنین خواند: «حامل، پلاتن دولگانف^۱، همشهری خودمان است. او چیزهای کوچکی به تو خواهد داد، آنها را بیاور. ل. س.»
کلیم کاغذ را مچاله کرد و احساس نمود که هوس کرده است شدیداً به لوباشا فحش بدهد. دختره بی‌حیا چه اجابت حیرت‌انگیزی از خود نشان می‌دهد که او را به دام خود بکشد و وارد «عمل»^۲ش کند. نزدیک در ایستاده بود و زیرچشمی این مهمان فضول را که یادآور یکی از مهمانان ادیب کاتین بود و رانداز می‌کرد: این مرد به‌طور کلی حالت کسی را داشت که از «ظلمات فراموشی» بیرون آمده باشد.

کلیم از نگاه کردن به خانم صاحبخانه اجتناب می‌کرد از ترس اینکه مبدا در چشمان روشن او حالتی از ناخرسندی ببیند. خانم نزدیک بوفه ایستاده بود و برای سومین بار به‌درست کردن قهوه که دمبتری با شور و ولع سرمی کشید مشغول بود.

به لحنی محبت آمیز از دولگائف پرسید: شما قهوه می نوشید؟

دولگائف گفت: البته که می نوشم!

و در حالی که ساقهای دراز خود را بهم می فشرد آنها را چنان دراز کرد که راه آینورا به سمت میز سد نمود. سامگین از این حرکت مرد یکه ای خورد و به نظرش آمد که او این حرکت را از باب شوخی کرده است، ولی وقتی آینو دامن خود را بالا زد و از روی زانوان آن مرد رد شد دولگائف به لحنی حاکی از تأیید حرکت او گفت:

— احسن! ببخشید، من آنقدر خسته ام که چیزی نمانده است بروم زیر این میز بخوابم.

آینو به لحنی که معمولاً برای صحبت با بچه ها بکار می برد گفت:

— نه، هیچ احتیاجی نیست به اینکه زیر میز بخوابید. جا داریم. دولگائف که آینورا بانگاه و راندازی کرد پرسید: شما فلانندی هستید؟ آینو با حرکتی مهر آمیز سرفرو داد که آری، و آن وقت مهمان نیز به نوبه خود سرفرو داد و گفت: پیدا است...

کلیم صحبت ایشان را قطع کرد، رفت توی سینه دولگائف و با حالتی خشمگین پرسید:

— شما از مفاد این نامه اطلاع دارید؟

— مسلماً. فقط شما به او بگویید که من خیلی دیر رسیدم. تازه خود او هم باید این موضوع را بداند.

دولگائف پس از اینکه قهوه اش را سر کشید و دهان خودش را سوزاند نگاهی به اطراف خویش انداخت و بی آنکه حرفی بزند فنجان خالی قهوه را به طرف خانم صاحبخانه هل داد، سپس از جا بلند شد و حالت آدمهای کوتاه قدی را پیدا کرد که با چوب زیر بغل راه می روند. کلیم گمان کرد که او می خواهد خدا حافظی کند و برود، ولی دولگائف به دیوار نزدیک شد، با انگشت ضربه ای به روکش چوبی آن نواخت و ضمن تأیید آن گفت:

— کار عملی خوبی کرده اید، این چه چوبی است؟

دمیتری به تندى جواب داد: چوب افرا است.

خانم صاحبخانه گفت: نه، نیست.

کلیم سامگین/۱۰۰۷

دولگانف حرکتی به دست خود داد و گفت: هر چه هست مهم نیست. و در حالی که دامن کت بلندش را بالای زد دوباره نشست و به مالیدن ساقهای خود مشغول شد. خانم صاحبخانه سرش را بالا گرفت و با قهقهه خنده بلندی پرسید:

– پس چرا ... وا، اگر این مهم نیست پس چرا می پرسید؟
دولگانف نگاهی حاکی از تعجب به او کرد و سپس ناگهان خود نیز به خنده افتاد، به طوری که روی صندلیش ورمی جست و تاب می خورد. و سپس وقتی خنده اش تمام شد به دمتری گفت:

– زن عجیبی است!
و در حالی که دستهای خود را به روی رانهایش می کشید خطاب به آینو گفت:

– به راستی که احمقانه است! ولی آدم حرف احمقانه زیاد می زند، چنانکه خود شما هم می زنید.

این حرف آینورا بیشتر به خنده انداخت ولی دولگانف دیگر متوجه خانم نبود و اکنون به دمتری می نگریست، درست مانند اینکه آدم یکی از دوستان دیرین خود را ببیند و خوشحال بشود. دولگانف ضمن نگاه کردن به دمتری نقل می کرد:

– من مبتلا به بیماری روماتیسم و ساقهایم به شدت درد می کنند. برای هیچ و پوچ یازده ماه در زندان بودم. زندان مرطوب بود و من در آنجا دیگر به جان آمده بودم!

با اینکه صحنه جنبه مضحکی داشت کلیم از آن می ترسید که نکند این مرد حرفی بزند یا کاری بکند که این باردیگر حرفش یا حرکتش خوشمزه نباشد. او از همان ابتدای ورود دولگانف از او بدش آمده بود، خاصه از وقتی که آن مرد دستهایش را زیر رانهایش گذاشته بود، چون به نظر کلیم این حرکت دیگر به قصد خنداندن حضار از او سر نزده بود.

سامگین آنقدر آدم عجیب دیده بود که اطمینان پیدا کند عجیب بودن فقط برای جلب توجه است و چیزی نیست بجز يك طرز عمل و شیوه ساده برای بازی در نقش تظاهر به اصالت. دولگانف لباسش هم زمخت و حقیر بود. يك کت کهنه و بلند و چروکیده شانه های باریکش را درهم فشرده بود

و در زیر آن يك پیراهن روسی آبی رنگ به تن داشت. شلوار نوی هم از يك پارچه زبرخاکستری به پا کرده بود. صورتش هم پرچروك و خاکی رنگ بود که جا بجا موهای کم پشتی به رنگ گل رس بر آن دیده می شد. برچانه اش موهایی رویده بود که وعده می داد روزی تبدیل به يك ریش نوک تیز بشود. سیلی دراز و قیطانی از گوشه های يك دهان بسیار خوش ترکیب آویخته بود که آن را زشت کرده بود. ولی چهره پیرنما و بسیار متحرک او با دو چشم قشنگ و زنده و متبسم که به رنگ طلا بودند روشن می شد.

سامگین همچنان که به صدای ریز و بم دولگانف گوش می داد با خود اندیشید:

«— این چشمها به چشم دختران یا به چشم حیوانات می مانند.»

دولگانف می گفت: من درزندان هیچ سرگرمی و تفریحی نداشتم بجز دعوا کردن با مدیرزندان که يك مرد که پوچ بیمعنی و دایم الخمر بود و اصرار داشت که خود را بجای لو لو خور خوره جا بزند. وقتی وارد سلولها می شد «عقب کسی می گشت که پاره پاره اش کند» و مثل اینکه در يك میخانه نشسته است دعوا راه می انداخت. من برای اینکه تحریکش کنم به او می گفتم: «دست از این ادا و اطوارها بردارید؛ حتماً کسالت شما را به این کارها و ا می دارد، و الا شما قلباً پسر بدی نیستید، گرچه يك سرباز پیاده بیش نیستید.» آخر او در قسمت مهندسی استحکامات خدمت کرده بود و عصبانی می شد از اینکه من به او می گفتم «سرباز پیاده». او داد می زد: «برای تو من پسر نیستم، من سه برابر سن تو را دارم!» این دعوا و مراغه مدتها طول کشید تا آخر به من گفت: «دولگانف، مرده شورت بپوش تو آبروی مرا می بری.» آن وقت هر دو با هم خندیدیم، و طبیعی است که آهسته، تا لطمه ای به آبروی او وارد نیاید. من مطمئنش کردم که يك کارگاه صحافی بازخواهم کرد

آینو آرنجهایش را روی میز تکیه داده بود و با دهان بازمانده از حیرت به حرفهای او گوش می داد، ضمن اینکه علایم این حیرت و پریشانی بر سیمایش نقش بسته بود. پیراهن سیاهی در برداشت با تکه های سی سینه اش به درشتی پیاز، و يك کمر بند پهن سبز هم به کمر بسته بود که دو نوک

آویخته آن تا به زمین می‌رسیدند.

کلیم باخود گفت: این‌خانم حتی يك كلمه از حرفهای این مرد را باور نمی‌کند.

در همان دم دولگائف ناگهان از دمیتري پرسید:

— شما پوپولیت هستيد؟

سامگین ارشد لبخند زنان جواب داد: نه، من مارکسیستم.
دولگائف حیرت زده فریاد برآورد: ممکن نیست! و آهی کشید و باز گفت:

— هیچ به شما نمی‌آید، به قیافه‌ای اینقدر روسی... و به‌طور کلی..
يك مارکسیست آدمی است تروتمیز و واكس‌زده که به‌قول هگل به‌همه چیز از بالای برج ناقوس فلسفه آلمانی نگاه می‌کند.

دولگائف ضمن حرف زدن چنان نگاه خیره‌ای به کلیم می‌کرد که سامگین فهمید مردك دارد خودش را برای دعوا آماده می‌کند. او از هم‌اکنون با هر دودستش موهای کله‌اش را به پشت سر پرتاب کرده بود و موها در پس کله‌اش به‌طرز زشتی سیخ ایستاده بودند. و تازه موهایش هم به‌طور نامساوی روییده بودند، چنانکه گویی جمجمه دولگائف زبری و ناهمواری يك سرمیخ را داشت. مردك کم‌کم لحن يك واعظ به خود گرفت و شروع کرد به فحش دادن به‌ترایچه‌ک^۱، به بیسمارك^۲ و به آلمانیهای دیگری که کلیم نمی‌شناخت. احساس می‌شد که عادت دارد در جمع صحبت کند و در این کار ماهر است. می‌گفت:

— من بسیار متأسفم از اینکه نیکلامیخائیلوسکی^۳ و به‌طور کلی خودیها از ترس اینکه «قشری» به حساب بیایند جرأت نمی‌کنند به رابطه معنوی

۱- Treitschke (فن هنریش) مورخ آلمانی که کتابی در تأیید سیاست

بیسمارك نوشت (۱۸۳۴-۱۸۹۶)

۲- Bismarck سیاستمدار پروسه که از بنیان‌گذاران وحدت آلمان بود و در ۱۸۷۰ در جنگ با ناپلئون سوم فرانسه را شکست داد. (۱۸۱۵-۱۸۹۸). (مترجم)

۳- Nicolas Mikhailovsky سیاسی نویس معروف روس باگرایش پوپولیستی و مدیر مهم‌ترین مجله روسی به نام «ثروت روسیه». (مترجم فرانسوی)

بین پوپولیس (توده گرایی) و اسلاو فیل (دوستداری نژاد اسلاو) اعتراف نمایند. این چه اهمیت دارد که دوستداران نژاد اسلاو از اشراف بوده باشند. رادیشچف، هرزن، باکونین و بسیار کسان دیگر نیز از اشراف بوده اند، و با این وصف مسلماً دوستداران نژاد اسلاو هستند که اصالت واقعی مات روس را آشکار نموده اند. احساس کردن و درک نمودن روح يك ملت نه از طریق آمارها بلکه از راه فولکلور آن میسر است. کیریه و سکی^۱، آفاناسیهف^۲، ساخاروف^۳ و سنه گیرف^۴ کسانی هستند که به ما می آموزند چگونه به ندای روح ملت گوش فرا دهیم!

دولگانف اخمی به چهره انداخت و خواست قیافه خشمگینی به خود بگبزد ولی چشمانش که برقی روشن و نوازشگر از خود ساطع می کردند مانع می شدند. و هرچه صدای ریز و نرم و بم این مرد کلمات خشماوده بر زبان می راند بیشتر بر کلیم معلوم می شد که او قادر به عصبانی شدن نیست.

دربیان عبارتش به خود زحمت نمی داد. از مارکسیسم به عنوان «نظریه یهودی - آلمانی منفعت» اسم می برد. دمتری با چهره ای اخم کرده به سخنان او گوش می داد و در ضمن نگاههای استفهام آمیزی به برادرش کلیم می انداخت، گویی انتظار داشت اعتراضاتی را که خودش جرأت نمی کرد عنوان کند او بکند. آینه نیز آرام آرام می خندید و مسلم بود که او نیز با بیصبری منتظر است، تا آخر کلیم احساس کرد که مجبور است اعتراضی بپراند؛ این بود که با لاقیدی گفت:

— همه این حرفها دیگر کهنه شده است و صریحاً بگویم قدری روزنامه ای است.

دولگانف دندانهای درشت و زردش را بیرون انداخت و بیشک آماده بود که چند سخن وقیحانه بپراند، ولی به همین بس کرد که به روی سیل خود دستی بکشد، و همین عمل دهانش را بست. لیکن بلافاصله باز به حرف آمد و در حالی که روی صندلی خود تاب می خورد و زانوهایش را می مالید گفت:

— این فکر که «وجود مشخص کننده وجدان است» زیان بخش ترین

1. Kireevsky 2. Afanassiev 3. Sakharov

4. Sneguirev. که قاعدتاً باید همه از دانشمندان روسی باشند مترجم.

کلیم سامگین/۱۰۱۱

فکری است که انسان را تبدیل به ابزار مکانیکی گیرنده تأثرات وجود می نماید و عاجز است از اینکه برای انسان شرح بدهد که این برده فرمانبردار واقعیت با چه نیرویی موفق به تغییر و تحول آن خواهد بود. باری، واقعیت هرگز بهتر از خود انسان نبوده است و نخواهد بود، و انسان نیز هرگز از واقعیت راضی نبوده است و نخواهد بود.

کلیم بی آنکه خود بخواند و صرفاً برای فرو خوردن خشم خویش از او پرسید:
— شما طلبه هستید؟

کلیم از این خشمگین بود که این مرد افکاری نزدیک به علاقه مندیهای سری خود او، یعنی کلیم سامگین، نسبت به خودش بیان می کرد و به علاوه حس می کرد که بیشک به بیان بسیاری از افکار دیگر نیز قادر است.

دولگانف به بانگ بلند گفت: بلی، من طلبه هستم! منظور؟
و در حالی که بازوان خود را تکان می داد روی صندلیش به جست و خیز پرداخت، به طوری که گفتی این حرکت او را به هوا پراکنده است.
کلیم با خود گفت: یارو حالت يك آدم مضرس را دارد، و یا به تصویری می ماند که بچه ها کشیده باشند. خیلی عجیب است که دمتری در مخالفت با او چیزی نمی گوید.

دولگانف تکرار کرد: بله، من طلبه هستم!
و باز چنان موهای خود را به پشت سر انداخت که حلقه دور گوشهایش را، که عیناً به علامت سؤال (?) شباهت داشتند، آشکار ساخت. باز گفت:
— و به علاوه من مطمئنم که دنیا با تخیل درك می شود نه با تفکر. انسان قبل از هر چیز يك هنرمند است. تفکر کاری نمی کند جز اینکه بد تجارت با و نظام می دهد، بلی!

دمتری به نرمی گفت: این حرفها ایده آلیستی است.
— خوب، باشد، منظور؟ اگر با ایده آلیسم نباشد به چه وسیله ای به غریزه های حیوانی جنبه انسانی می توان بخشید؟ شما در اقتصاد غوطه می خورید و آن وقت ازوم يك مبارزه سیاسی را انکار می کنید؛ ولی بدانید که ملت در این ماتریالیسم عامیانه به دنبال شما نخواهد افتاد چون ارج و قدر آزادی سیاسی را حس می کند و خواهان زمامداری است که جسم او روحاً به او نزدیک باشند، و حال آنکه شما برای او بیگانه هستید!

ازجا برخاست، خم شد، گردنش را دراز کرد و موهایش دوباره بر پیشانی و بر گونه‌هایش افتادند. درحالی که دستهایش را به پشت قایم کرده بود با خنده‌ای پیروزمندانه گفت:

— شما به اصطلاح مارکسیستها بچه‌های فکری نیهیلیستها^۱ هستید. البته دلتان می‌خواست که ایمانی داشته باشید ولی این توارث بی‌پیر شما را از این نعمت محروم کرده است. ناچار بر اثر ناتوانی، از همه اعتقادات ساده‌ترین و زود باورترین آنها را انتخاب کرده‌اید.

خنده کوچک و تمسخرآمیز او که به خنده پسر بچه‌ها می‌مانست تضاد کامل با هیکل دراز و قیافه پیرنمای او داشت. درحالی که تکمه‌های کتش را می‌انداخت آهی کشید و گفت:

— شما فقط بلدید همه چیز را بهم بریزید، ولی بالاخره با ما همراه خواهید شد. این عدم دخالت شما در سیاست چندان طول نخواهد کشید. و دستش را برای خدا حافظی به طرف آینو دراز کرد.

آینو پرسید: به کجا می‌روید؟

دولگانف لبخند زنان گفت: به تورنتو^۲ می‌روم. شما که خوب می‌دانید. آینو ضمن تکان دادن سر خود نگاهی به سرتاپای دولگانف انداخت و دولگانف با دست حرکتی حاکی از لاقیدی کرد و گفت:

— عیبی ندارد. آنجا لباس به من خواهند داد و موهای سرم را کوتاه خواهند کرد.

آینو دست او را در لای دودست خود گرفت و تکان داد و گفت:

— سفر به خیر!

دولگانف گفت: خوب دیگر، برویم! خدا حافظ برادران! و درحالی که آینو مشایعتش می‌کرد از در بیرون رفت. هر دو سامگین

۱— نیهیلیسم مکتبی بود که در قرن نوزدهم طرفدارانی در روسیه داشت. آنها به هیچ چیز اعتقاد نداشتند و خواستار برهم زدن همه سازمانهای اجتماعی وقت بودند، بی آنکه برنامه معینی برای تبدیل آنها به وضع دیگری داشته باشند.

۲— Tornéo شهری در فنلاند که مرکز تجارت است و کلیسایی دارد که تماماً از چوب ساخته شده است. (مترجم)

کلیم سامگین/۱۰۱۳

به هم نگریستند و هر يك منتظر بود که ببیند آن دیگری چه می گوید. دمیتري به دیوار نزدیک شد، در مقابل تابلویی ایستاد و آهسته گفت:

— پس یاروبه خارجه می رود.

کلیم درحالی که عینک خود را پاک می کرد گفت: یارو آدم عجیبی است. برادرش بی آنکه به او نگاه کند گفت: بلی؛ ولی من نظایر این آدم را قبلاً دیده ام. در بین پو پولیستها یکی از همین نخبه ها بود که آدم مخصوصی بود. در اوستوگک دانشجویی بود که اصلاً اهل قازان بود. و فوق العاده بود که همه به حرفهایش گوش می دادند ولی من... زیاد نه. آخر من احساس عجیبی دارم که مرا آزار می دهد. به گمانم آن پسر را يك روز قبل از حرکت در اوستوگک دیدم. سه نفر تبعیدی به آنجا وارد شده بودند که او یکی از آنان بود. باور کنید شباهت عجیبی به این مرد داشت.

در این هنگام نیم چرخ می زد، با قدمهای سنگینی به کلیم نزدیک شد و بیهوا گفت:

— گوش کن، این واقعاً ناراحت کننده است، یعنی خلاصه خیلی بد است که پدر چیزی برای تو نگذاشته است...

کلیم گفت: این حرفها چرند است. من هیچ نمی خواهم در این باره حرفی بزنم.

دمیتري به لحنی تضرع آمیز و درحالی که بازوان خود را به طور احمقانه ای از هم بازمی کرد گفت:

— نه، صبر کن! در این میان چهار و یا شاید پنج هزار روبلی باشد، تو نصف آن را بردار، خوب است؟ من می بایست از این پول به نفع آینو صرف نظر کنم... ولی تو که می دانی من می خواستم به خارجه بروم، چون باید به تحصیل ادامه بدهم...

کلیم به تندى حرفش را قطع کرد و گفت:

— آینو مسلماً آن قدری که برای بزرگ کردن و تربیت کردن بچه ها و برای داشتن يك زندگی مرفه لازم است دریافت کرده است. و اما خود من احتیاج به چیزی ندارم.

— گوش کن...

کلیم که از دمیتري دور می شد و به سمت پنجره مشرف به حیاط

می رفت گفت:

— من نمی‌خواهم بیش از این در این باره حرف بزنم. و اما توطبعاً نیازداری به اینکه بدخارجه بروی و به تحصیل ادامه بدهی...

کلیم مدتی مدید باوقار و متانت حرف زد و با کمال تعجب حس کرد که از وصیت پدرش رنجیده‌خاطر شده است. از قضا وقتی آینو به او گفته بود که پدرش چیزی برای او نگذاشته است احساس رنجش نکرده بود، لیکن اکنون این بی‌عدالتی‌خاطرش را می‌آزرد و هرچه بیشتر در آن باره حرف زده می‌شد او حس می‌کرد که خشمش شدیدتر می‌شود.

با خود گفت: تف! واقعاً احمقانه است!

ولی این طعن و تویخ خاموش مانع از این نشد که او هوس کندیشی به برادرش بزند، و یا لیچاری به پدرش بگوید. و درست در آن موقع که دهن باز کرده بود تا چیزی بپراند آینو وارد شد و تندتند گفت:

— بابا، این یاروبراستی یک‌روسی واقعی بود و به گمان من از شما دوفتر بیشتر. شما لابد قلب‌زدین زلاتووراتسکی^۱ را به خاطر دارید، بلی! این بابا درست همان بود. او از مدیر زندان به‌طرز عجیبی حرف می‌زد. از دست این خیلی کار برمی‌آید، ها! همه به حرفهایش گوش می‌دهند، سخنانش را باور می‌کنند و دوستش خواهند داشت. او می‌تواند.... چطوری بگوییم؟ می‌تواند تسکین و تسلی بدهد. این‌طور نیست؟ الحق کشیش خوبی است! کلیم گفت: بلی، تسکین دهنده خوبی است.

آینو درحالی که چهره کلیم را با نگاه می‌کاوید گفت:

— بلی، بلی، من هم درست همین فکر را می‌کنم! حق با من نیست؟ و دوباره به کلیم سامگین نزدیک شد و پرسید:

— شما چرا با او اینقدر سرسنگین بودید؟

— آخر من خیال کردم که این دیدار موجب مزاحمت...

آینو سخن او را قطع کرد و گفت: اوه، نه! من از آمدنش خبر داشتم. ایوان خدا بیامرزد به این قبیل اشخاص خیلی کمک می‌کرد تا به جایی که احتیاج دارند بروند. همیشه به او می‌نوشتند که مردی خدمت می‌رسد...

۱ — Zlatovratsky (نیکلای نیکلایویچ) نویسنده روس (۱۸۴۵-۱۹۱۱)

که در مانهای خود زندگی مشقت‌بار روستاییان روسیه را تشریح کرده است. (مترجم)

و مرد می آمد.

دمیتری گفت: من باید بروم و خودم را به پلیس معرفی کنم.

آینو نیز همراه او رفت تا سفارش سنگ قبر را بدهد.

بعضی مواقع طرزنگاه کردن کلیم به خود همانندنگاه کردن به يك كتاب مصور بود با تصویرهای يك رنگ ولی به جهات مختلف زننده و نامطبوع که زیرنویسهای نارسای آنها احساسی از انزوای حزن انگیز به آدم تلقین می کنند. در یکی از همان لحظات بود که او ساکت و خاموش در گوشه تاریکی از اتاق نشسته بود و احساسی ناگهانی که از پدرش و از برادرش به او دست داده بود سخت منقلبش می کرد؛ و حتی حس می کرد که این احساس خشم و نفرت کم کم دارد شامل حال آینو نیز می شود. خواست به شخص خود که مورد اهانت قرار گرفته بود به چشم يك آدم بیگانه و مزاحم بنگرد و احساس خشم و ناراحتی خود را به مسخره بگیرد، و برای منوال فکر کرد: «رنجش من بیمعنی و احمقانه است»، ولی درعین حال به خود می گفت که مبالغه دو یا سه هزار روبل کم پولی نبود و با این پول خودش هم می توانست به خارجه برود. خشم و کینه اش به او چنین تلقین می نمود که ورمی در ته حلقش دارد، ورمی که هر دم سفت تر می شد. با خود گفت:

— بدیهی است که من موضوع پول را مهم نخواهم شمرد.

به یاد توجهات بی اندازه زیاد پدرش نسبت به خود افتاد و به یاد ناز و نوازشهای او که بر وجودش سنگینی می کرد و بی اعتنائیهای همه افراد خانواده نسبت به دمیتری. حتی دست نرم ولی سنگین پدرش را دوباره به نظر آورد که بر کله و پس گردن او می گذاشت، و از این یاد آوری سرخود را تکان داد. از پدر و برادرش در باغ یاد آورد که مدعی شده بودند از خواندن کتاب ذنهای (وسی) نکر اسف به گریه افتاده اند و در حافظه اش سخنان احمقانه و سرد و نیمه مستانه ایشان نقش می بست.

با خود می گفت: «دولت بر اساس خانواده و ... علقه های خون... بنا

شده است.»

و باز: «وقتی من ده سال بیشتر نداشتم پدرم برای من در حکم يك بیگانه بود... یعنی نه يك بیگانه، بلکه يك مزاحم، و من برای او در حکم يك بازیچه بودم.» و خودش هم خوب نمی دانست که با این حرفهای خواست

خودش را توجیه و تبرئه کند یا پدرش را.

در حالی که ریش‌بزی خود را تاب می‌داد دیوارهای اتاق را که به رنگ تیره‌ای رنگ شده بودند وادسی می‌کرد. روبه‌روی او يك تابلوی آبرنگ که رنگ آمیزی غلیظی داشت به دیوار آویخته بود. تابلو آسمان آبی صافی را نشان می‌داد با دریایی و موجی سبز رنگ که بر ساحل شنی به رنگ نارنجی می‌ریخت. با خود اندیشید:

«در نفس‌امر، رفاه و آسایش این اتاقها سرد و قدری خشن است. در مسکو، در خانه باربارا فضا گرم‌تر و شیرین‌تر بود. حال دیگر وقت آن است که به خانه خودم برگردم، و حتی همین امروز، و گرنه اینها باز از وصیت نامه بامن سخن خواهند گفت. مسلماً گفتگوی پرتعارفی خواهد بود... بله، بهتر است به خانه برگردم...»

بالا تنه‌اش را راست کرد و عینکش را صاف نمود. سپس مادرش را به‌نظر آورد با آن صورت بنفش رنگ و پودر زده که پکر است از اینکه هنوز احساس زن بودن را از دست نداده پیر شده است... و وادوای گرد و غلبه همچون چلیک را...

— من هشت روز در پترسبورگ خواهم گذارند و سپس به هر جا که شد می‌روم. به اینها خواهم گفت که تلگرافی دریافت کرده‌ام و ناگزیر از رفتنم گرچه آینه خواهد دانست که تلگرافی درفت نکرده‌ام. تازه به جهنم که دانست! ولی بعداً تصمیم گرفت بگوید که تلگراف را در خیابان و به هنگام خروج از خانه به دستش داده‌اند. این بود که به گردش رفت و سرناهار اعلام کرد که قصد رفتن دارد. و به‌عیان دید که دمتری حرفش را باور کرده است و حال آنکه خانم صاحبخانه ابرو درهم کشید و باز از وصیت نامه سخن به میان آورد.

کلیم به لحنی مصمم جواب داد: من هیچ دلیلی نمی‌بینم برای آنکه تغییری در اراده پدرم داده شود.

آینه بی آنکه حرفی بزند شانه بالا انداخت.

پس از صرف ناهار، دمتری در اتاق کلیم مانند تیری سیخ شد و در حالی که انگشتانش را در جیب شلوارش تکان می‌داد شرح خسته‌کننده‌ای درباره نامشروع بودن علایق بیان کرد.

کلیم حس می‌کرد که برادرش صمیمانه و عمیقاً ناراحت است.

آینه خدا حافظی خشک و غریبانه‌ای با کلیم کرد. دمتری خواست برادرش را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کند ولی ساق پایش به گیره فلزی

درچمدان او گیر کرد و شلوارش پاره شد.

آینز گفت: و اا حالا چه جوری می‌روید؟ شلوار دیگری دارید؟ نه؟ با این وضع نمی‌توانید به ایستگاه راه آهن بروید.

کلیم خوشحال شد از اینکه برادرش نمی‌تواند همراهش بیاید، ولی با خود اندیشید:

— زنك دلش نمی‌خواهد که او بیاید. زن زرننگ حقه بازی است. خوب مانوری داد.

درحین رفتن خویشتن را مورد هجوم افکار پست و ناچیزی حس کرد، و به نظرش چنین آمد که این افکار به وسیله نیرویی خارجی به او تحمیل شده است و به‌طور کلی شایسته خودش نیست. با این وصف، این بار، این افکار می‌رفتند که در وجود او به صورت يك تصمیم قطعی متبلور شوند؛ ولی چون هر تصمیمی محدودیتی است که انسان برای خود قایل می‌شود کلیم شتابی در شکل دادن به آن نداشت.

در پترسبورگ فهمید که مارینا و عمه‌اش به‌هاپسال^۱ رفته‌اند. چند روزی را در پایتخت بسر برد و در ظرف آن چند روز از آشفتگی و عدم تشکل زندگی به شدت احساس خشم و ناراحتی کرد. روزها در خیابانها گردوغبار عملیات ساختمانی در هوا بلند بود، و هرچشم انداز نه‌وسکی^۲ کارگرانی که کف چوبی خیابان را می‌کنند فضا را از بوی چوب پوسیده آکنده بودند. به‌نظر می‌آمد که تمام شهر عرق کرده است. سامگین از پوچی و عاری از لطف بودن شبهای سفید که يك آدم معمولی را به ضعف اعصاب تهدید می‌کردند سخت ناراحت بود. گفتی هوا از يك مه پاییزی پوسیده و خشکیده و تبدیل شده به يك غبار شفاف، با يك درخشندگی خشم‌انگیز، آکنده است.

اصرار و سماجت زنان هرجایی شبگرد به هذیان شباهت داشت. هر يك از آنان به آدم وعده خوشیهای تدریجاً فلج‌کننده می‌داد. یکی از ایشان که بلندقد و لاغر مردنی بود و کلاهی به‌سر داشت که چندان به کلاه نمی‌مانست، و در زیر آن کلاه دماغ‌کنده‌ای داشت به رنگ خاکستری شبیه به رنگ‌نعل، مدتی مدید در کنار کلیم راه رفت و در گوشش پیج‌پیج کرد که:

– با من می آیی، آقای دانشجو؟ پس تو با من همقطاری، بلی؟

سپس شروع کرد به خرخر کردن گربه آسا در گوش او که:

– با من بیا، عزیزم، با من بیا!...

و چون سامگین تهدیدش کرد که پاسبان صدا خواهد زد زن ناگهان از پیاده‌رو پرید به قسمت سواره‌رو و با حالتی متفکر عرض خیابان را طی کرد و در پشت آرامگاه کاترین کبیر ناپدید شد. سامگین با خود گفت که آن بنا به برج ناقوس بسوردن روا^۱ شباهت دارد، ولی پطرسبورگ هیچ چیزش به يك شهر روسی نمی ماند.

کلیم به هنگامی که در قطار عازم مسکو نشسته بود باخود اندیشید: «من نیاز دارم به اینکه مرتباً تغییر مکان بدهم، محیط خود را عوض کنم، و به آدمهای ساده و جدیدی نزدیک شوم.» و پیش خود فکر کرد که تصمیم محکمی گرفته است.

با تصمیم به اینکه صبح روز بعد به خانه برگردد از ایستگاه‌دراه آهن یکراست به منزل باربارا رفت، نه برای اینکه هوس دیدار او را داشت، بلکه می خواست به لحنی جدی و خشن به سومووا بفهماند، که او حق ندارد آدمهایی نظیر دولگانف را موی دماغش کند، مردی که بیشک از گوشه‌ای پر از ناواقعیتها و پر از عجایب و غرایب بیرون آمده است، از گوشه‌ای که امثال لوتف‌ها، شماسها، دیومیدوف‌ها و به‌طور کلی همه آدمهایی که مغز مخبطی دارند بیرون آمده‌اند.

آنفی میه‌ونای خیکی که حساسیتی در برابر بیوقتی نداشت از او با شادی خاصی استقبال کرد که از آن حیث بسیار غنی بود، به همان اندازه که کاج از حیث صمغ غنی است، و با ناراحتی به او اطلاع داد که باربارا به کوستروما^۲ رفته است.

– چندتن از این جوانهای دلک او را برای بازی برده‌اند. چه بازی‌ای؟ آنها حتماً برای بردن پولهای او بازی می کنند. بله، دیگر، بازی آنها همین است و ضمن اینکه صورت به رنگ کلوچه گندم سفید خود را با پیشبندش پاک می کرد به لحنی سرزنش مانند و با صدا دادن زبانش که گویی چیزی

۱ – Bourdon – Roi ناقوس بزرگی که در مسکو است. (مترجم فرانسوی)

را می‌مکید گفت:

– تو، کلیم ایوانوویچ، حق این بود که با او ازدواج کنی. راستی
منتظر چه هستی؟ تو هی طولش می‌دهی و هی مس‌مس می‌کنی، و دخترک هم
مثل توله‌سگی که بسته باشد در تلاش و تقلا است. آه! راستی که تودر مسایل
مربوط به دل چقدر صبر و حوصله داری!

آن‌فی‌میه‌ونا ضمن آماده کردن وسایل چای با مهارتی که از آن جنّه
سنگین عجیب بود، و درحالی که چشمان ریزو گرد همچون دانه‌های یک
گردن‌بند و کدر همچون روغن پیه سوزش را به درخشش و جنبش انداخته
بود با دلسوزی خاصی گفت:

– او هم مثل لو با کوچولو است: آنقدر دلش می‌خواهد همه خوشبخت
باشند که نگوا همین دیشب بود که شل شد و گرفت خوابید، و من صبح وقتی
به اتاقش داخل شدم که بیدارش کنم دیدم همان‌طور که در مبل راحتی
نشسته و یک لنگه پوتینش را از پا درآورده خوابش برده است. معلوم شد
پیش از اینکه مجال کند لنگه دیگر پوتین را از پا درآورد خواب از حالش
برده است. مردان وقت و بی‌وقت به دیدنش می‌آیند ولی از نامزد مامزد خبری
نیست! واقعاً دردناک است که یک دختر جوان را مثل لیمو هم‌اش بچلانند...
این دلسوزی ناشی از حسن نیت آن‌فی‌میه‌ونا به‌حال دیگری، این
غم و اندوه مادرانه او و آن قهوه‌عالی و خوشمزه‌ای که درست کرده بود،
همچنین آن اتاقهای آکنده از روایح مختلف ناشی از یک زندگی طولانی
و ثابت، همه و همه، موجب شدند که کلیم خلق خوشی پیدا کند. به یاد
تانیاکو لیکووا دایه خود و مادر بزرگ درونف و دایه‌های پوشکین و سایر
مردان بزرگ روسیه افتاد و با خود گفت:

«نکراسف^۱ فراموش کرده است که از این زنان روسی سخن بگوید.
هیچ‌کس از اهمیت نقش ایشان در ایجاد روح روسی حرفی نزده است. شاید
این زنان بهتر از کتابهای مردانی که خود پرورش داده بودند دانستند عشق
به‌ملت را بیاموزند، آن‌هم عشقی به مرانب‌سالم‌تر. این زن که من می‌بینم» اسب
را به هنگام تاخت نگه خواهد داشت و به درون کلبه آتش گرفته خواهد

۱ – Nékrassov نویسنده و مؤلف منظومه‌ای درباره زنان روسیه.

رفت^۱؛ البته این خودزیبا است ولی مفیدتر آن است که آدم مانند این زنان که با از خود گذشتگی تمام زندگی را از گرد و غبار و زباله پاک می کنند عمیقاً در زندگی روزانه داخل شود.»

این فکر به نظر خودش بسیار خوب آمد و احساس خویشاوندی با دوروبر خود را در او عمیق تر نمود. فوراً آن را در دفترچه یادداشتش وارد کرد و با خرسندی با خود اندیشید:

— آدم در اینجا بیش از فنلاند احساس گرمی می کند.

به چند شماره از روزنامه پیام^۲ (دوسیه^۳ نظری انداخت، و سپس بی آنکه خود متوجه باشد روی نیمکت مبلی خوابش برد؛ تا آخر لو باشا آمد، بازوی او را کشید و با خواندن شعری از کلتسف^۴ بیدارش کرد و گفت:

— چرا در وسط روز می خوابی؟

درحالی که روی صندلی نزدیک نیمکت مبلی لمیده بود ساقهای کوتاهش را با آن پوتین های غبار آلوده به جلو دراز کرده و چهره اش از حالت نشاطی شبیه به شادی روز عید روشن بود. با دستمالش صورت خود را باد می زد، با انگشتانش موهایی را که به شقیقه های عرق کرده اش چسبیده بود جدا می کرد، گره کراوات کوچک و آبی رنگ خود را می گشود و با صدایی حاکی از هیجان شادی می گفت:

— آه، کلیم کوچولوی من! هیچ می دانی که بیانیه حزب سوسیال دموکرات درآمده است! اگر بدانی چقدر عالی نوشته شده است افکرش را بکن! آخر ما یک حزب داریم!

کلیم عینکش را به چشم زد و پرسید: منظورت از «ما» که ها هستند؟

— آه، خدای من! خوب معلوم است که منظورم از «ما» تمام کشور روسیه است. بدان که این دیگر پایان مباحثات و مشاجرات است. اکنون هرکسی می داند که چه باید بکند و به کجا باید برود. در آنجا صریحاً از لزوم مبارزه سیاسی صحبت می کنند و از پیوند جانشینی با پوپولیست ها، می فهمی؟

۱- قسمت بین هلالین شعری است از فکر اسف. (مترجم فرانسوی)

۲- «پیام روسیه» یک روزنامه لیبرالی بوده است (مترجم فرانسوی)

۳- Koltsov (آلکسهئی واسیلیهویچ) شاعر روسی که پسر یک مال فروش بود (۱۸۰۹-۱۹۴۲). اشعارش عموماً سوزناک و سرشار از غنای شاعرانه است. (مترجم)

کلیم سامگین/۱۰۲۱

از فرط هیجان بیش از پیش عرق می ریخت. آخر کراواتش را باز کرد، تکه‌های نیمتنه‌اش را گشود و گفت:

– دارم خفه می‌شوم!

لو باشا در حالی که همراه با حرفهای خود حرکاتی نظیر حرکات عروسکهای خیمه شب بازی می نمود شروع به خواندن بیانیۀ حزب کرد. در آن دم سامگین ناگهان به یاد آورد که روزی که ناقوس را بلند می کردند و او پکر و ناراحت به طرف ویلا می رفت چشمش به زنی یا دختر جوانی افتاده بود آشفته موی و با صورتی نیمه دیوانه که رو به کلیسا زانو زده بود و بر سینه خود علامت صلیب می کشید و خطاب به سازنده بطریها فریاد می زد:

– آی، آقا! خدا تو را اجر بدهد! خدا تو را غرق نعمت کند!

و چون کلیم شباهتی بین آن زن و لو باشا حس کرد نتوانست از خنده خودداری کند، و همین خندیدن بیشتر بر شور و نشاط سومووا افزود. همچنان که با دست چاق و خپل خود بر زانوی کلیم می کوبید اظهار داشت:

– مگر این طور نیست؟ اصل این است که مردان نیکوکار دیگر دست از عناد و خصومت باهم بردارند و همه باهم به کار زنده و سازنده بپردازند! سامگین نیز ضربه‌ای خفیف روی دست لو باشا زد، هر چند دلش می خواست محکمتر بزند، و گفت:

– از بیانیۀ حزب بعداً با من سخن خواهی گفت، فعلاً بگو ببینم...

سومووا سخن او را قطع کرد و پرسید:

– از بار بار! بگویم؟ خیال کن که او رفته است برای بازی... خودش می گفت که می خواهد در این کار سر رشته‌ای پیدا کند...

– من به بار بار کاری ندارم. او نیز بازیگری است مثل تو و مثل هر زن دیگری.

لو باشا زبانش را برای او درآورد و گفت:

– تویك احمق کوچولو هستی نه يك فرد شكاك. آخر او وقتی تو

نیستی کسل می شود، ولی تو... چه جوان بیرحم و بی انصافی هستی! من از خودم می پرسم که آخر این همه فیس و افاده برای چه؟ در ضمن، هیچ می دانی

که لیدیا نیز به يك گروه تئاتری در آن طرف ولگا، در کره دنتس^۱ رفته است؟ به من نوشته بود که بامردی به نام برهنده یف^۲ که مشغول مطالعه در فرقه های مختلف است آشنا شده است. او نیز از کسالت به آن راه افتاده است. آخر لیدیا يك آدم ضد اجتماعی است و ذاتاً چنین است... آی، آنفی میهونا، مادر خوب من، لطفاً يك نوشیدنی سرد به من بده!

آنفی میهونا درحالی که با يك بغل رخت شسته به درون می آمد با خشونت جواب داد:

— من هیچ نوشیدنی سردی به شما نمی دهم. باید اول ناهار بخورید؛ بعداً برای شما از یخچال شیر خواهم آورد...

سامگین موفق نمی شد فرصتی به چنگ آورد که به بازخواست و سرزنش لوباشا پردازد، و تازه دیگر دربند این موضوع هم نبود. هیجان سرگرم کننده دخترک تاحدی آن دو را باهم آشتی داده بود. سومووا روی به کلیم کرد و در دنباله سخنان خود گفت:

— راستی فراموش کرده بودم به تو بگویم که مارا کوئف محکوم به يك سال حبس در زندان «کرسیتی»^۳ شده است. ایپاتیهوسکی را تشخیص داده اند که اختلال حواس پیدا کرده و او را به شهرزاد گاهش دمیتروف^۴ بر گردانده اند. کارگران همچنان در حبسند به استثنای ساپوژنیکف^۵ که قاعداً باید زیاد چانه زده باشد. یکی دیگر هم که اودنتسف باشد به شهر و خانه خود برگردانده شده است.

در این هنگام ناگهان صندلی خود را ترك گفت و به طرف در رفت و اظهار داشت:

— بروم پیش از اینکه کاملاً آب بشوم لباسهایم را عوض کنم.

لیکن دم در، ناگهان رو برگرداند، سر خود را گرفت و زمزمه کنان گفت:

— اوه، کلیم کوچولوی من، کاش می دانستی که من تازگی با چه مارکسیستی آشنایی پیدا کرده ام! به تو خواهم گفت ... اوخ! صدایی دارد به نرمی مخمل. وای که چه آدم جالبی است! يك کشتی درحال دریانوردی است... کشتی ای که از بیرون همه اش بادبان است! و همه چیزش بقدری

1. Krejenz

2. Berendeev

۳-Kresty نام زندانی است در مسکو. (مترجم فرانسوی)

4. Dmitrov

5. Sapojnikov

کلیم سامگین / ۱۰۲۳

صریح و روشن است که نگو... می خندی؟ خندیدن حماقت است. ازمن بشنو: مردانی از این قماشند که تاریخ را می سازند. درست به ژلیابوف^۱ می ماند. بای! و درحالی که ناپدید می شد باز تکرار کرد: بلی! سامگین احساس می کرد که این اخبار تا اندازه ای کلافه اش کرده است. بیانیه حزب کنجکاو تند و تیزی در او برانگیخته بود. با خود گفت: «باید در مجمع خانوادگی بتدریج به وسیله دانشجویان تدوین شده باشد. باید رفت و پرهیس را دید.»

و چون به یاد شور و شادی نامتعادل لو باشا افتاد با قدری احساس نفرت و دلزدگی فکر کرد که مطمئناً همه این حالات او بر اثر هوسی است که بدن چاق و جله اش از دیدن آن مار کسبست صدا مخملی پیدا کرده و تحریک شده است. با خود گفت:

«به هر حال این مانع از آن نیست که صابون من هم به جامه اش بخورد!»
لو باشا درحالی که شانه ها و سینه خود را در حوله ای پیچیده بود باز گشت و دوباره روی میز انداخت و گفت:

— خیلی وقت است که این نامه ها برای تو آمده است. در یکی از آنها مادر کلیم به او تذکر داده بود که لازم است حتماً به فنلاند برود. کلیم از لحن نامه این احساس را پیدا کرد که مادرش ناراحت شده از اینکه پدرش مریض شده، ضمن اینکه اعتقاد کاملی هم داشته به اینکه این بیماری شدید اجتناب ناپذیر بوده است. جمله ای در آخر نامه بود که کلیم را به خنده انداخت. نوشته بود: «من خیال نمی کنم که ایوان آکیموویچ وصیت نامه ای از خود بجا گذاشته باشد؛ چون او این اخلاق را نداشت. ولی تو اگر بخواهی به نام خودت و به نام برادرت اطلاعاتی درباره وضع مالی ایوان آکیموویچ پیدا کنی تیموته استپانوویچ^۲ می تواند تو را به یک وکیل بسیار خوب توصیه کند.» و به دنبال آن نشانی یکی از وکلای مشهور نوشته شده بود.

نامه دوم بر مطلب تر بود:

-
- ۱ — Jeliabov انقلابی معروف روسی که پس از قتل تزار الکساندر دوم به دار آویخته شد. (مترجم فرانسوی)
- ۲ — لابد توجه دارید که تیموته استپانوویچ همان واراو کا است. (مترجم)

«من این نامه را برای تو به مسکو می‌فرستم، زیرا تو بازنشانی خود را در ویبورگ و در هتلی که در آن فرود آمده‌ای تعیین نکرده‌ای. من این روزها بسیار احساس کسالت می‌کنم. برای الیزابت لووونا اتفاقی افتاده و او قهرمان ماجرای سخت فضااحت باری شده است که بیشک منتهی به محاکمه و به حبس بکی از آشنایان تو به نام اینو کف خواهد شد. این آقای اینو کف هار شده و در حیاط خانه ما معلم نمازخانه کشیش نشین را که به الیزابت برای اداره انجمن آواز دسته جمعی کمک می‌کرد کتک زده و ناقص کرده است. به گمان من این اینو کف تا اندازه‌ای عاشق الیزابت است. خودش هم منکر این موضوع نیست و مدعی است که اگر مردی با زنان غشقبازی نکند مرد نیست. بدیهی است که الیزابت از این وضع بسیار ناراحت است ولی برای حفظ حیثیت خود در کتمان آن می‌کوشد. عالیناب ژوزف اسقف در این قضیه مجبور به دخالت شده است و این ممکن است عواقب وخیمی برای اینو کف داشته باشد. اینو کف هم کار صراحت را به وقاحت رسانده است و حاضر نیست که وکیل از او دفاع کند؛ می‌گویید که معلم نمازخانه الیزابت را می‌ترساند و تهدیدش می‌کرد که او را لو خواهد داد؛ ظاهراً باید الیزابت برای خوانندگان آوازه‌های دسته جمعی که در بین ایشان عده زیادی کارمند تجارتی و صنعتگر و پیشه‌ور هست از سیاست حرف زده باشد. ولی من لیز را بیش از آن می‌شناسم که بخوام این حرف‌ها را باور کنم. عیب کار در این است که این اینو کف هیچ متوجه نیست با این عمل خود چه لطمه بزرگی به مدرسه من زده است. از طرفی رفتار لیز هم مرا متعجب کرده است: چگونه خانمی به يك پسرک آنقدر رومی دهد که او عاشقش بشود؟ او در مورد اشخاص يك کنجکاوی غیرطبیعی دارد که در عصر و زمانه ما بسیار خطرناک است. تو کاملاً به حق نوشته بودی که این دور زمانه بیش از پیش نگران کننده شده است و بسیار طبیعی است که زمامداران برای حفظ نظم قدری خشن تر رفتار کنند.»

مادرش باز به تفصیل درباره نظم جامعه و لزوم دفاع از آن نظم قلم فرسایی کرده بود لیکن کلیم مجال خواندن تمامی نامه را نیافت. در اتاق راهرو کسی سرفه کرد و تف کرد، و سپس مرد کسی کوتاه قد برآستانه در اتاق ظاهر گردید.

— اجازه هست داخل شوم؟

— خواهش می‌کنم.

— دوشیزه سومووا اینجا است؟

لو باشا لای در را باز کرد و داد زد: من الان می آیم.

مرد در امتداد شعاع نوری که از پنجره به درون می تابید پیش آمد
یکراست به سمت سامگین رفت و چنان با نگاه خیره و آمرانه ای به او
نگریست که کلیم از جا برخاست و پس از بیان نام خود دردل گفت:
«این یارو باید یکی از آن «تفسیر گرها» باشد».

تازه وارد دست خشك و سرد خود را در کف دست کلیم گذاشت و به
انتظار اینکه او دستش را خواهد فشرد پرسید:

— شما قوم و خویش یا کوب ایوانوویچ نیستید؟

— چرا، او عموی من است.

— عجب! من در زندان ساراتوف با او ملاقات کردم.

— او مرحوم شده است.

— بلی، درست است. در حضور خود من...

مرد روبه روی کلیم بر صندلی نشست. پس از آنکه چند ثانیه ای با
نگاه مغشوش چشمان موشی خود و راندازش کرد رفت و روی نیمکت مبلی
نشست و با سماجت نقاشی که به مدل نقاشی خود می نگرد دوباره شروع
به و رانداز کردن قیافه او کرد. مردی بود بسیار لاغر، با قدی پست تر از
متوسط و بلوزی به رنگ ابرهای پاییزی در برداشت که یادآور بلوزلئون
تولستوی بود. صورت جوانهای کمسال را داشت که بر عارضش پیش از
وقت خطی خاکستری رنگ دمیده باشد. کلیم دستخوش این احساس نامطبوع
شده بود که آن چشمان ریز و سیاه رنگ در حال مکیدن او هستند. چهره او
با يك بینی نوک تیز و كوچك و يك دهان كوچك تقریباً بی دندان که پشت
يك سیل قیطانی سفید پنهان بود زینت شده بود. از کلیم پرسید:

— شما اینجا به دانشگاه می روید؟

— بلی.

مرد به لحنی که انگار مطمئن است گفت: لا بد دانشجوی حقوق هم هستید.
این را گفت و آمد جلومیز نشست، از جیب خود يك کیسه توتون
چرمی با يك بسته کاغذ سیگار درآورد، سیگاری برای خود پیچید و باز گفت:
— يك دانشجوی حقوق با همان نگاه اول از يك دانشجوی علوم طبیعی

تمیز داده می‌شود.

کلیم که لجش گرفته بود با خود اندیشید: «هر کس به نحوی از انحاء می‌کوشد تا خود را متمایز کند»، ضمن اینکه متوجه بود که در مورد فعلی ماهیت خود آن مرد بود که او را متمایز می‌نمود.

لو باشا مانند گلوله‌ای که غلش بدهند وارد اتاق ناهارخوری گردید. دخترک مانند اینکه به کلیسا برای شرکت در مراسم مذهبی تناول القربان می‌رود سر تا پا سفید پوشیده بود، ولی پاهایش بی‌جوراب بود و فقط دم-پایی به پاداشت. تا رسید گفت:

– یا الله، عمو می‌شا، چه خبر؟

مرد سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: یارو قبول نمی‌کند. لو باشا درحالی که حلقه بافته گیسوی خود را به شدت کشید دادزد: – ای مردك ترسوا

چهره‌اش از درد منقبض شد و پرسید:

– پس جریان به همان نحو خواهد گذشت که شما حدس زده‌اید؟ عمو می‌شا با ملایمت ولی به لحنی محکم جواب داد: بلی، درست به همان نحو.

و با لذت تمام رشته درازی از دود سیگار به طرف سقف اتاق ول داد. لو باشا رو به کلیم برگشت و گفت:

– عمو می‌شا ایپاتیه‌وسکی را خیلی خوب شناخته است.

عمو می‌شا انگشت خود را بلند کرد و در تصحیح جمله لو باشا گفت:

– پدر و پسر، هر دو را خوب شناخته‌ام. با پسر در ولادیمیر^۲ در

زندان بودم. پسری بود زیرک و با هوش ولی متعصب و پرمدعا و مثل همه طلبه‌ها زیاد فلسفه بافی می‌کرد... و اما پدرش کشیش مبتدلی بود سر خورده و دایم الخمر، از آنها که در اواخر عمرشان ولگرد و هرزه‌بومی شوند، دایم از صرمه‌های به صرمه‌های در حرکتند و بر سر سفره زنان کاسب و خداترس سورچرانی می‌کنند و در بین مردم انواع چرندیات و یاوه بافی می‌پراکنند. صدای ریز عمو می‌شا هم ولی بسیار روشن و رسا بود، درست مانند يك چشمه زیرزمینی که در مدت سالیان دراز آب سرد و صافی جاری می‌کند.

سومو واکه بیصبرانه پا بر زمین می کوبید پرسید:

— شما بیانیه را خواندید؟

— بلی، و آن را به طرف هم رساندم.

— چطور بود؟

عموماً جواب داد: صدور آن از وقایع مهم زمان ما است. ولیکن لبهای نازکش جمع شدند، به طوری که گویی می خواست سوت بزند...

— و شاید هم يك واقعه تاریخی است.

— مسلماً همین طور است. حیف که این اعلامیه کوچک قدری فاضلانه تدوین شده و انشای آن برای کارگران زیاد سنگین است. از این گذشته، در آن نسبت به علم اقتصاد زیادی کرنش و تجلیل شده است.... البته درست است که دانش دانش است ولی نباید فراموش کرد که تامس او بس^۱ گفته است دانش اقتصاد معلوماتی است نسبی، و معلومات مطلق بجز از طریق احساس به دست نمی آید. زیاد هم پر کردن مغز برای قلب ضرر دارد، و میخائیلووسکی^۲ این موضوع را در مورد هربرت اسپنسر خیلی خوب ثابت کرده است.

لواشا بدون تکلف این نطق را با تعارف کردن چیزهای خوراکی به عمومیشا قطع کرد. عمومیشا بی آنکه حرفی بزند پذیرفت، سر میز نشست، يك تکه نان سیاه برداشت، يك گیلای شیر برای خود ریخت، سپس از جا برخاست و طول اتاق را طی کرد تاجایی برای انداختن ته سیگار خود پیدا کند. این جستجو فوراً او را در نظر کلیم کوچک کرد، چه، سامگین قبلاً هم عده زیادی از آدمها را دیده بود که برای خاطر ته سیگار و چیزهای بی اهمیت دیگر در زندگی به دردسرافتاده بودند و همین خود ابتذال و حقارت ایشان را نشان داده بود.

در این هنگام مردی قوی بنیه و متوسط القامه کجکی وارد اتاق شد، درست به همان نحو که وارد تراموا می شوند. یارو ریشی سیاه و چشمانی

1. Thomas Oobbes

۲ Mikhaïlovsky نئودیسین یو پولیست که رساله ای درباره هربرت اسپنسر فیلسوف انگلیسی قرن نوزدهم نوشته است. (مترجم فرانسوی)

نمناك و چهره‌ای اخمالو داشت.

لوباشا در معرفی او گفت: پیمن گوساروف^۱.

مرد دوبار سرفرود آورد و درحالی که يك بسته مجله جلو لوباشا می گذاشت با صدای دور گه ای گفت:

— تعداد صفحات روی جلد مشخص شده است.

او نیز بلافاصله شروع به صحبت دربارهٔ بیانیه کرد، لیکن به لحنی عصبانی حرف زد و گفت:

— زمان دیگر تغییر کرده است. در بین ما همیشه از چیزی حرف می زنند که باید دربارهٔ آن اندیشید و حال آنکه باید از چیزی حرف زد که باید انجام داد. عمو میشا با اشاره سر حرف او را تصدیق کرد، ولی این تصدیق گوساروف را آرام ننمود، چنانکه با همان لحن ادامه داد:

— در مجلات، کهنه لیبرالهای ابله حرف شده هنوز می نالند و زمزمه می کنند که: «این طور نمی شود زندگی کرد»، و حال آنکه نسل ما این مسئله را که چگونه و چرا باید زیست حل کرده است.

کلیم پرسید: شما مارکسیست هستید؟

گوساروف با يك چشم به او نگاه کرد، سپس سر بر گرداند و به بشقاب خود خیره شد و گفت:

— عقیده من ترکیبی است از عقاید مختلف. من به نقش عامل اقتصادی در تاریخ معتقدم، ولی نقش فرد را نیز قبول دارم. و از این گذشته، ما تریالیسم... به هر معنایی که بگیری عقیده ای است مبتنی بر بدبینی؛ در صورتی که انقلابات به دست خوشبین ها صورت گرفته است. انقلاب بدون ایده آلیسم اجتماعی و بدون عشق پر شور آده یان امکان پذیر نخواهد بود. باری، این فقط ییحبیایی است که محرك ما تریالیسم خواهد بود.

به لحنی گنگ و مصمم و با تکیه بر حروف صدادار (O) حرف می زد و نگاههای اخمالودش از عمو میشا به سومووا و از او به کلیم می گشت. سامگین فهمید که بحث کردن با چنین آدمی، که بعید نیست به آدم فحش هم بدهد، بیهوده است. با این وصف کوشید از او به طریقی محرمانه بپرسد که

کلیم سامگین / ۱۰۲۹

مرادش از واژه «بیجایی» در این بحث چیست؛ گوساروف غرغر کنان گفت:
— من در بحث با کسی سرمجادله ندارم. من عقیده خودم را بیان کردم؛
و اما شما هر جرری که دلتان می خور اهد تفسیر کنید. قبل از هر چیز باید استبداد
رأی را کنار گذاشت؛ پس از آن دیگر می شود با هم کنار آمد.

لو باشا با چهره ای فاقد لطف و مهربانی به او می نگریست. عمو میشا
در حالی که کله پوشیده از موهای نادر و لفل فل نمکی خود را به علامت تصدیق
تکان می داد چوب سیگار خود را با يك سنجاق سر پاك می کرد. گوساروف
نیز شروع به خوردن تمشکها با شیر کرد، و ضمن خوردن، اخم به چهره اش
می نشست، چنانکه گریبی سر که می خورد. لبهای سرخی داشت؛ پوست صورت
و گردنش سفیدی بی خونی داشت و در آنجاها که پشمی بر آن نرویده بود
گریبی سفیداب بر آن مالیده بودند و مثل پرتوقه برق می زد. از آنجا که
جامه تنگی به رنگ توتون در برداشت با احتیاط تکان می خورد. پیراهنش
که از آهار شق ورق شده بود خش خش صدا می کرد. دستش را زیر کتش
فرو می کرد تا بند شلوارش را بکشد، چون از تماس آن با سینه بندش صدای
بدی بر می خاست. وقتی دو بشقاب تمشك خورد با دستمالش لبها و ریش
خورد را پاك کرد، از جا برخاست، نگاهی در آینه به صورت خود انداخت
و همان طور که ناگهان وارد شده بود ناگهان نیز ناپدید گردید.

عمو میشا گفت: چه بچه خوبی بودا لیکن تأثیری که گوساروف در کلیم
سامگین کرد تأثیر مردی بود که از راه دوری برای کار مهمی آمده باشد.
مثلا با دختر جوانی ازدواج کند یا زن گریخته خود را باز بگیرد—و چون
چمدانهایش در توقیف مانده است زود می دود تا به سعادتش یا به عاقبت
حزن انگیزش برسد.

عمو میشا نیز پس از اینکه دست کلیم را محکم فشرد و با لطف و مهربانی
به روی او لبخند زد پی کار خود رفت. در راه رو به لو باشا گفت:

— نه، نه، نباید عجله کرد.

سوموا پس از اینکه او را راه انداخت گفت:

— حتماً تومی دانی که عمو میشا کیست...

کلیم نمی دانست، ولی معلوم نبود چرا، ابروهای خود را تکان داد،
چنانکه گریبی می خواست بفهماند که حرف زدن از عمو میشا زائد است. و اما

گوساروف، گریا پسرواخرج يك مقاطعه كار ثروتمند ساختمانی بود. درحالی که هنوز در دبیرستان بود پدرش را ترك کرده و به دانشکده دامپزشکی دانشگاه قازان وارد شده و تا سال دوم هم آمده ولی از آنجا اخراج شده بود؛ سپس در یکی از املاک خالصه فرمانداری تمبوف^۱ به سمت کارمندی استخدام شد؛ پس از آن روی کشتیهای روان برشطولگا به جاشویی پرداخت. اکنون بیکار بود، ولی به او قول داده بودند که در کارخانه ای يك پست میرزا بنویسی به او بدهند.

— ظاهرأ باید تبلیغاتچی ماهری باشد، ولی من از او خوشم نمی آید، چون آدم خشن و زودرنجی است. دیدی که چه دندانهای بزرگی دارد؟ انگار جانگشتیهای آکوردئون است.

سامگین پرسید: به نظرتو قدری هم احمق نیست؟

لو باشا جواب داد: نه، این حالت ناشی از حساسیت و زودرنجی او است. ولی آدمی که برآستی دوست داشتنی است دولگانف است. تو از او خوشت آمد؟ آه کلیم! چه آدمهای تازه ای پیدا می شوند! زندگی... کلیم حرفش را برید و با صدایی شبیه به سوت گفت:

— این حرفهای پوچ بیهوده را بینداز دور؛ اینها خانه به خانه می گردند... و این مقدمه سرزنشهایش به لو باشا بود، و لسی دخترک مجال نداد، نگاهی به ساعت دیواری انداخت، سرخود را با تظاهر به وحشت گرفت و گفت: — وای که دیرم شد! من در پارک پترووسک رانده و دارم! باید بدوم، و گرنه نمی رسم!

و چنان بنای دویدن گذاشت که یکی از دم پایهایش دم دراز پایش درآمد. سامگین چند لحظه ای در اتاق به قدم زدن پرداخت و افکار حقیری درباره مادرش، درباره اینو کف و راجع به بانواسپیواک در مغز خود جولان داد، ولی همه این مسایل به نظرش پرت و بیفایده آمد. سئوالی ذهن او را به خرد مشغول داشته بود: این بیانیه چه بود؟ آیا از حزبی جدی وقادر به تشکل روشنفکران و به دست گرفتن نهضت دانشجویان و کارگران و جارو کردن پرچانه ها و بیماران مبتلا به هیستری و آنارشیهستها بود؟ آیا برآستی چنین

کلیم سامگین/۱۰۳۱

چیزی ممکن بود؟ درحزبی از مردان فهمیده و باسواد، بیشک اونیز جای خود را پیدا می کرد. به خانه پرهیس رفت، ولی در آنجا کازیا با خوشحالی به او خبر داد که بوریس و یکتوروویچ به خارجه رفته است. سامگین وارد رستورانی شد و غذا خورد، سپس رفت و دو ساعت از وقت خود را در یک تئاتر اوپرت گذارند که برنامه ای کسل کننده و عاری از هنر داشت. نزدیکهای نیمه شب به خانه برگشت. آنغی میهونا به او گفت که لو باشا نیز چند لحظه قبل برگشته و خوابیده است. کلیم نیز خوابید و در خواب دید که در یک تالار تاریک و خالی بر منبری نشسته است. از انتهای آن تالار خالی و تاریک یکی به تنهایی بر سرش داد زد:

— لطفاً برخیزید!

سامگین بیدار شد و از تخت خواب به زیر جست.

یک افسر ژاندارمری بود که از او پرسید: اسم شما چیست؟
و افسر قدمی به عقب رفت و در کنار مردی که لباس متحدالشکل وزارت دادگستری را به تن داشت ایستاد. در کنار ایشان سرباز جوانی دستش را با شمع روشنی که شمع دان نداشت بالا گرفته بود و نور شمع چهره کلیم را روشن می نمود. در مشرف به اتاق ناهارخوری با هیکل ژاندارم دیگری مسدود شده بود.

افسر که مردی جوان با چهره ای بسیار رنگ پریده و چشمان براق بود با اوقات تلخی تکرار کرد:

— گفتم اسم شما چیست؟

کلیم کورمال کورمال عینک خود را پیدا کرد، آهی کشید و اسم خود را بر زبان آورد.

افسر با ناباوری پرسید: چطور؟ و اوراق هویت کلیم را خواست.

کلیم کتش را برداشت، مدتی مدید در جیب خود گشت و هر چه در آن بود بیرون آورد و بی آنکه حرفی بزند همه را به سمت ژاندارم دراز کرد. افسر ضمن اینکه اوراق را بهم می زد به سرباز امر داد: روشنایی بده! در اتاق ناهارخوری کسی چراغی روشن کرد و با صدای بمی گفت:

— بیا بید اینجا.

سپس لو باشا با صدایی پرطنین و وقیحانه سؤال کرد:

- این حرکات چه معنی دارد؟
همان صدای بم جواب داد: بازجویی است، و به نوبه خود پرسید:
- بار بار آنتروپووا شما بیید؟
– نه، من لو باشا سومووا هستم.
- خانم صاحب آپارتمان کجا است؟
صدای خشنی به گفته افزود:
- صاحب آپارتمان و صاحبخانه.
– چطور؟
- او صاحب خانه هم هست. چنانکه قبلاً به عرض رساندم او به کوستروما رفته است.
- دیگر چه کسی در این آپارتمان سکونت دارد؟
لو باشا با تغییر جواب داد: دیگر هیچکس.
- سامگین در حالی که لباسهایش را می پوشید متوجه نگاه مردد وحیرت زده ای شد که افسر ژاندارم و مأمور داد گستری باهم رد و بدل کردند. سپس افسر با اوراق هویت کلیم بر کف دست خود کوبید و پرسید:
- خیلی وقت است که شما در اینجا سکونت دارید؟
– از فنلاند که برمی گشتم برای مدت بیست و چهار ساعت در اینجا توقف کردم.
- از کجا؟
– از ویبورگ. البته از شهرهای دیگر نیز بازدید کردم.
- مأمور داد گستری لبخندی زد، و در حالی که سیلش را تاب می داد به اتاق ناهارخوری رفت. افسر با انگشت پشت سر مأمور را نشان داد و به کلیم گفت:
- شما هم بیایید.
- در اتاق ناهارخوری افسر دیگری پشت میز نشسته بود که قدی کوتاه و چهره ای تیره رنگ و بینی نوک تیزی داشت. تقریباً کچل بود، فقط مشتی موی خاکستری بروس مانند بر کله و بر لب بالای خود داشت. همه چیزش به يك سرباز پیاده نظام می مانست. لباس تنش روی پشتش قوزی درست کرده و بقة آن تا بالای پس گردنش آمده بود. در حال ورق زدن دفترچه هایی بود، و وقتی

کلیم سامگین / ۱۰۳۳

کلیم وارد شد با چشمان بیحالتش نگاهی به او انداخت و پرسید:

— اینها مال تئاتر است؟

و باز به روی میزخم شد و آهسته باخود گفت:

— درسهای دوره تئاتر.

و به‌لواشا نیز که در گوشه‌ای از نیمکت مبلی با حالتی قهر کرده و

پکر نشسته بود نگاه کرد.

معاونش اوراق هویت کلیم را جلو او گذاشت، خم شد و به‌مدت چند

ثانیه چیزی در گوشش بچ‌بچ کرد. رئیسش با يك حرکت حرف او را قطع

کرد و از کلیم پرسید:

— شما از فنلاند آمده‌اید؟ کی؟

— امروز صبح

— رفته بودید به فنلاند چه بکنید؟

— برای به خاک سپردن پدرم رفته بودم.

افسر ازجا برخاست، سرفه‌ای کرد و به اتاقی که سامگین در آنجا

خوابیده بود رفت. معاونش نیز همراه با مأمور دادگستری، که سیبل خود را

می‌کشید و از آن لبخندهای ریز تمسخرآمیز و اخمهای مضحك درمی‌آورد،

به دنبال او رفتند. در را به دقت پشت سرخود بستند و سامگین که بیرون

مانده بود فکر می‌کرد:

«من نیز می‌بایست همراه ژاندارمها می‌رفتم و در بازرسی ایشان با

لبخندهای نفرت بار شرکت می‌کردم.»

او می‌فهمید که این بازرسی ارتباطی به خودش ندارد، و درحالی که

نیمه خواب‌آلوده بود احساس آرامش می‌کرد. در نزدیکی دری که به‌راهِرو

باز می‌شد يك مأمور پلیس ایستاده بود که شمشیرش را لای ساقهایش گرفته

و دستهای بسیار قرمز خود را روی قبضه آن گذاشته بود. دو مأمور آگاهی

نیز بیحرکت مدخل در را گرفته بودند. ژاندارمها درحالی که مهمیزهای

خود را به صدا درمی‌آوردند در اتاقها جستجو می‌کردند، مبلها را جابجا

می‌نمودند و تابلوها را از دیوارها می‌کنند. هیچیک از این حرکات برای

کلیم تازگی نداشت.

ناگهان سومووا دادزد: مرده‌شور ریختشان را ببرد!

کلیم از او کناره گرفت و روی يك صندلی نشست، و حال آنکه او به صدای بلند می گفت:

– های، آقای پلیس، بگو برای من آب خوردن بیاورند!
افسر پلیس بی آنکه تکان بخورد با صدای دور گه ای دستور داد:
– بطروف، بگو برایش آب بیاورند.

يك دقیقه بعد، آنفی میه ونا با يك تنگ که روی يك سینی گذاشته بود وارد شد. سومووا همان طور که آب در لیوان می ریخت تنگ را بالا برد و در حالی که آب شرشر به لیوان ریخته می شد کلیم شنید که او چند کلمه ای غرغر کنان ادا کرد. کلیم با ترس و لرز به اطراف خود نظر انداخت و در دل گفت:

«این دختره آشوبی بپا خواهد کرد...»

معاون پلیس دم در ظاهر شد و پرسید:

– در این آپارتمان تلفن هست؟

و پیش از اینکه یکی از ژاندارمها جواب بدهد که: «نه، قربان!»
لو باشا جواب داد: بگردید ببینید هست یا نه!

آنفی میه ونا رفت ولی دم در، مثل کسی که نابینا باشد، با آن دو مأمور اداره آگاهی تصادم کرد و غرغر کنان گفت:

– مگر نمی بینید که ظرف در دستم است؟

و حال آنکه دستش خالی بود و ظرفی نداشت.

کلیم تعجب کرد از اینکه تمام این ماجرا برخلاف آنچه خود تصور می کرد خاتمه یافت. آن ژاندارم موخاکستری و آن معاون پلیس با حالتی که گویی چند لحظه پیش باهم دعوا کرده اند داخل اتاق ناهارخوری شدند. معاون پشت میز نشست و شروع به نوشتن کرد. مأمور دادگستری نزدیک پنجره ایستاد و به آنچه در اتاق می گذشت پشت کرد. لیکن آن ژاندارم موخاکستری به لو باشا نزدیک شد و بی آنکه صدای خود را بلند کند به او گفت:

– لطفاً لباستان را بپوشید.

لو باشا بلند شد و با قدمهای قرص و محکمی به اتاق خود رفت. ژاندارم با نگاه تعقیبش می کرد، سپس رو به کلیم برگشت و خطاب به او گفت:

– شما هم، خواهش می کنم لباستان را بپوشید.

يك ساعت و نیم بعد، سامگین در کـوچه به دنبال یکی از آن مأموران

کلیم سامگین/۱۰۳۵

آگاهی راه می‌رفت که مردك در جلو او خودش را تاب می‌داد و پیش می‌رفت؛ ژاندارم نیز پشت سر کلیم حرکت می‌کرد و مهمیزهایش را صدا می‌داد. در سمت مشرق سپیده دم کم‌کم داشت آسمان را به رنگ سبز روشنی درمی‌آورد، ولی شهر هنوز در خواب بود و در تاریکی گرم و سنگینی پیچیده شده بود. سامگین تا اندازه‌ای آرامش خود را تحسین می‌کرد، هر چند پکر بود از اینکه کوچه‌های خلوت را به دنبال مردی گز می‌کند که دستهایش را در جیبهای پالتویش چپانده است و بیصدا راه می‌رود، چنانکه گویی پاهایش به کف زمین نمی‌خورد، بلکه کمر خودش را گرفته است و خودش را حمل می‌کند. باخود اندیشید: «اینك مرا نیز فراخوانده‌اند تا دوره خدمت زندانی خود را بگذرانم»، و حس می‌کرد که قیافه قهرمان به خود گرفته، هر چند مطمئن بود که اشتباهاً توقیف شده است، و وضع برخورد و حالات و حرکات معاون پلیس نیز ظاهراً این موضوع را تأیید می‌نمود. از کوچه‌های باریك و خاوتی پیش می‌رفتند، و از قضا در یکی از آن کوچه‌ها، در پنج قدمی جلو سامگین، در خانه‌ای که هشتی داشت باز شد و زنی که کلاهی بزرگ بر سر و مانتوی خاکستری رنگی در برداشت از پله‌های جلو خانه پایین آمد. مردی که دیده نمی‌شد، در حالی که ذر را پشت سر او می‌بست به او گفت:

— مخصوصاً آن موضوع را فراموش نکنید...

زن قدمی به سمت کلیم برداشت؛ کلیم خودش را کنار کشید تا به او راه بدهد و او را شناخت که رفیقه لوتف است، و در ضمن، گمان کرد که زن نیز او را شناخته است. با غرور با خود اندیشید:

— فردا همه خواهند دانست که من توقیف شده‌ام.

آخر، در موقع بازجویی به او «شما» خطاب کرده بودند؛ بنابراین موضوع اتهام نه ماجرای عاشقانه بلکه فعالیت مخفی بوده است.

سخت متعجب شد از اینکه برخلاف انتظارش او را به کلانتری نبردند بلکه به يك اتاق كوچك زیرزمینی، که بیشك اداره ژاندارمری بود، هدایتش کردند. پنجره اتاق از بیرون نرده آهنین داشت، شیشه‌های پایینی پنجره محاذی با آجرهای لبه پیاده‌رو بودند و شیشه‌های بالایی فضای چهارگوشی از آسمان گلی رنگ را نمایان می‌ساختند.

سامگین با لبخندی از روی ناراحتی با خود گفت: محیط عوض کرده‌ام.

و چون حس می کرد که سخت خسته و کوفته است فوراً لخت شد و خوابید. نزدیکهای ظهر بیدار شد و از گرمایی که بر محیط اتاق حکمفرما بود حدس زد که باید نزدیک ظهر باشد. ظاهراً دیوارها را به کرات رنگ کرده بودند، با این وصف همه پوشیده از کتیبه‌ها و نوشته‌های پاک شده بودند. اتاق بوی آسیدفنیک و رطوبت می داد. بیشک به انتظار بیدار شدن او بودند چون کلون در صدا کرد، در باز شد و یک ژاندارم پیر به لحنی مؤدبانه و محبت آمیز از او دعوت کرد تا بیاید و سروصورتش را بشوید. سپس چای برایش آوردند در دوقابدان، درست مثل اینکه در کافه نشسته است، با یک نصفه نان فرانسوی و یک حلقه لیمو و چهار حبه قند. پس از صرف چسای، انتظار داشت که از او بازجویی کنند. روحیه اش همچنان قرص و قوی بود. لیکن از بازجویی خبری نشد. شب هم از رستوران شامی برایش آوردند که بدن بود ولی سرد بود. روز اول نسبتاً زود گذشت، روز دوم طولانی تر به نظر آمد ولی باز از روز سوم کوتاه تر به نظر آمد. و به همین شیوه، روزها با تخطی از قانون حرکت زمین به دور خورشید بیش از پیش طولانی تر می شدند و هر کدام بر کسالت پوچ و بیمعنای او می افزودند و خلاء روحش را عریان می ساختند، خلائی که در آن بغضی نهفته بود، و این بغض با اینکه روز به روز بزرگتر می شد نمی توانست بر کسالتش چیره شود. در آن ساختمان سکوتی شبیه به سکوت صومعه حکمفرما بود؛ گاه گاه بسیار بندرت صدای مهمیزی در پشت در طنین می انداخت و صداهای عبوسی به گوش می رسید، و یک بار گوش سامگین این اعتراض را شنید که یکی گفت:

— نه پسر، اوزیلین^۱ نه، اوزینین^۲

بالاخره در روز یازدهم یک افسر جزء ژاندارمری که نشانها و مدالهای زیادی به خود آویخته بود در را باز کرد، بانگاهی کوبنده کلیم را و رانداز نمود و در حالی که از زیر ریش خاکستری رنگش یک مدال بزرگ طلایی در می آورد فرمان داد:

— بیا بید.

یک دقیقه بعد سامگین معتقد شد که آنچه یک بار بر سرش آمده بود اینک تکرار می شود. در اتاقی جلومیزی نشسته و صورتش به طرف روشنایی بود.

کلیم سامگین/۱۰۳۷

روبه روی او افسری پشت میز نشسته بود، و در اینجا این تفاوت وجود داشت که محیط و حال و هوای اتاق مثل دفتر سرهنگ پوپوف خودمانی نبود بلکه جدی تر و رسمی تر بود. به نظر کلیم چنین آمد که افسریش از آن وقت که برای بازرسی آمده بود جذبه دارد. چهره اش سیاه سوخته بود، و این برای مأموران اهل شمال که پوست سفیدی دارند و مدت ها در جنوب زندگی می کنند امری عادی است. چشمانش روشن و حتی شاد به نظر می رسیدند. سامگین در آن چهره هیچ اثری از نظامیگری نیافت، و همین خود به او قوت قلب داد. ژاندارم با ساده لوحی تمام پرسید:

— کسل شده اید، بلی؟

سامگین اقرار کرد که: بله، تا اندازه ای. آخر من چه...

ژاندارم بی آنکه بگذارد کلیم جمله اش را تمام کند از نیامدن باران و خنگی هوا شکوه آغاز کرد و سپس پرسید:

— شما سیگاری کشید؟

ونا گهان هر دو آرنج خود را روی میز گذاشت، انگشتانش را به صورت يك توده مجتمع جمع کرد و درهم فشرد و آهسته پرسید:

— خوب، در آن باره چه می گوئید؟

سامگین هیچ جوابی نداد، و چون در دنباله سؤال توضیحی داده نشد، او نیز به نوبه خود پرسید:

— راجع به چه سؤال می کنید؟

— راجع به خودتان!

افسر سرش را بالا گرفت، ساقهایش را در زیر میز دراز کرد و دستهایش را در جیبهای پنهان نمود. بر چهره اش حالتی از تردید و حیرت نقش بست. سپس، هوارا با نفسی عمیق بالا کشید، غرغری کرد و بی اینکه صدای خود را بلندتر کند به لحنی متفکرانه گفت:

— وظایف شغلی من ایجاب کرد که من از مفاد نامه های خانم مادر شما اطلاع حاصل کنم، و یادداشت های خود شما را هم بخوانم — البته هنوز نه همه آنها را — و اقرار می کنم که سخت متعجب شدم چگونه ممکن است که شما، شمایی که در تنهایی و باشخص خودتان به طریقی سالم و با وقار و متانت استدلال می کنید، برای باردوم در شعاع عمل افسران ژاندارمری

قرار گرفته باشید؟

کلیم لبخند زنان جواب داد: شما خودتان بهتر می دانید.
لیکن بلافاصله متوجه شد که این جواب دور از احتیاط بود و نمی بایست لبخند بزند.

افسر ژاندارم گفت: من وقایع را می دانم، ولی بگویید که علل آنها چیست؟ فقط دلایل شما است که برای من نامفهوم مانده است!
سپس دستهای خود را از جیب بیرون کشید، قیچی روی میز را برداشت و آن را به صدا درآورد، و درحالی که ابرو در هم کشیده بود باز گفت:
— بله، مطلب در همین جا است! من می دانم بعضی از همکارانم که با دانشجویان سروکار دارند شیوه هایی بکار می برند که من آن را سرزنش و توبیخ پدرانه می نامم. ایشان ترحم می کنند و در پی آنند که دانشجویان را متقاعد سازند، و به طور کلی باید بگویم که احساسات به خرج می دهند؛ ولی من از این نوع مأموران نیستم...

در اینجا قیچی را به زیر میز برد و به لحنی خشک و یکنواخت چنین ادامه داد:

— من صرفاً به انگیزه ارشاد و الهام خدایی است که خویشتن را وقف حمایت از نظم و امنیت عمومی می کنم و اگر ببینم که شخصی، هر که می خواهد باشد، با نظم و امنیت عمومی دشمن است به هیچ وجه به او رحم نمی کنم! نه! انسان موجودی است اندیشمند و اگر کاری بکند که در خور کیفر باشد من آنچه از دستم بر بیاید می کنم تا او چنانکه باید و شاید کیفر ببیند. گاهی وقتها حتی مفید است که او بیش از آنچه استحقاق دارد مجازات شود تا به حساب اعمال آینده اش گذاشته شود. نمی دانم حرف مرا می فهمید؟
سامگین خیلی زحمت به خودش داد تا نگوید «بلی»، و گفت:
— گوشم به شما است.

افسر قیچی را بیشتر به صدا درآورد، سپس آن را روی میز انداخت، و درحالی که چشمانش شکل طبیعی خود را از دست داده و گشادتر شده بودند و پهن تر به نظر می رسیدند، گفت:

— پس چطور می شود که شما با به خطر انداختن وضع و موقعیت خود با آدمهایی معاشرت می کنید که از لحاظ سیاسی مشکوکند و تازه خودتان

هم از آنها خوششان نمی آید؟

کلیم در چهره ژاندارم خیره شد و به تندی گفت:

— گمان نمیکنم که شما این مطالب را از یادداشتهای من استنتاج کرده باشید.

— چه چیز را نمی توانستم استنتاج کنم؟

کلیم جواب نداد. بی اعتمادی شدیدش نسبت به آدمیان به او تلقین می کرد که این افسر ژاندارم بسیار کمتر از آن حد وحشتناک است که می خواهد خودش را جلوه بدهد

افسر به بانگ بلند گفت: مع هذا این به خاطر به اصطلاح تغییر ذایقه نیست که شما یادداشتهای روزانه خود را تدوین می کنید. روش منفی شما نسبت به سیاست بازان از آن یادداشتهای به وضوح مفهوم می شود و شما هر چند که نخواهید اسم کسی را ببرید من بی اطلاع نیستم که با دارودسته ماراکوئف معاشرت و رفت و آمد دارید.

— ولی شما نمی توانید بگویید که من جزو آن دارودسته هستم یا عقاید من...

افسر سخن او را قطع کرد و گفت:

— ما درباره شما خیلی چیزها می دانیم، و شاید هم همه چیزا

سامگین يك باردیگر متوجه شد که خیلی زود حرف زده، و در باطن به افسر ژاندارم حق داد که سخنش را قطع کرده است. اکنون می دید که افسر صورتی دارد به طرزی فوق العاده عجیب متحرك، به نحوی که به نظر می آمد در زیر آن استخوانی وجود ندارد بلکه همه اش از غضروف است. صورتش که باز هم سیاه تر شده بود به طرف بینی جمع شد و نوک تیز گردید، و اگر چشمانش نگاهی چنان سنگین و خشن نداشتند حتماً مضحك به نظر می رسید. با بلند کردن صدای خود باز ادامه داد:

— همین کاملاً کافی است که شما را از حق تحصیل در دانشگاه محروم

کنیم و شما را از مسکو تحت مراقبت پلیس به شهر زادگاهتان برگردانیم.

افسر خاموش شد. غضروفها و عضله های چهره اش آهسته کش آمدند.

چشمان خود را گرداند و لبهایش را به صدا درآورد. باز گفت:

— لیکن زمامداران از صفات انسانی برخوردارند. آنان در بند این

نیستند بر تعداد کسانی بیفزایند که بلد نیستند جای خود را در زندگی پیدا کنند، و نمی خواهند صفوف موجوداتی را که از ناکامیهای خویش خشمگینند، و انقلابیون از این دسته اند، بیشتر کنند.

باز قیچی را به صدا در آورد، نگاه چپی به ورقه کاغذ جلو خود انداخت،
با انگشت ضربه ای بر آن نواخت و ادامه داد:

— مثلاً شما نوشته اید: «از آنجا که اهل مبارزه در هیچیک از این دو
اردوگاه نیستم دوست ندارم «مهمان ناخوانده» هیچیک از آن دو هم باشم.»
در دوران ما چنین وضعی مطلقاً غیرممکن است! این تکه از یادداشتان با
تکه دیگری که در آن تصویر دوست داشتنی کوزلف پیر را ترسیم می کنید،
اطلاعات او را در باره روسیه و عشق او را به میهن می ستایید کاملاً مغایر
است. آخر عشق نیز مانند ایمان اگر توأم با عمل نباشد مرده است!
و باز صورتش را به شکل چیز نوک تیزی جمع کرد و با صدایی کاملاً
پدرانه خواست کلیم را قانع کند که:

— نه، باید تصمیم بگیرید: یا ما یا ایشان.

سامگین با خود اندیشید: «یارو خیلی هم باهوش نیست».

— و منظورم از «ما» همین قدرتهای روسیه هستند که این وضع درخشان
بین المللی را برای اوتداریک دیده و این زیبایی درونی و این فرهنگ اصیل
را به او داده اند.

با همین لحن پدرانه مدت مدیدی از فعالیت بانک روستایی^۱، از اداره
مهاجرت، از مدارس دینی و از بسط و توسعه صنعت که نیاز روزافزونی
به کارگداشت سخن گفت سپس شمه ای از وظایف دولت دم زد که باید در
روابط بین کارگران و کارفرمایان دخالت کند، و گفت که از هم اکنون دولت
ساعات کار را در روز تقلیل داده، یک دستگاه بازرسی برای سرکشی به
کارگاهها و کارخانهها بوجود آورده و طرحی برای تأسیس صندوق تعاون
جهت بیمه و بهداشت کارگران در دست مطالعه دارد.

و چون سامگین را خاموش دید با حرارت بیشتری داد زد:

— من به شما اطمینان می دهم که مقامات دولتی اجازه نخواهند داد
نهضت اقتصادی کشور را به نهضت سیاسی تبدیل کنید، نه!
درچشمان سامگین خیره شد و برای بار دوم پرسید:
— ها، چه می گویند؟

۱ — بانک روستایی بانکی بود که پس از انقضاء سرواژ تأسیس شد تا به
رعایای آزاد شده امکان بازخرید زمینهایشان را بدهد. (مترجم فرانسوی)

کلیم گفت: من معنی سؤال شما را نمی‌فهمم.

و چون خودش را از آن افسر ژاندارم با هوش‌تر می‌دانست از او به خاطر این‌رك و راستی و این ایمان و اعتقادش به آنچه می‌گوید خوشش می‌آمد. از لحاظ جسمانی نیز قرص و قایمی و شور و حرارتش خوشایند بود. چشمان روشن افسر دوباره صاف شدند و باز گفت:

— چطور نمی‌فهمید؟ و حال آنکه فهم مطلب بسیار ساده است: من به شما پیشنهاد می‌کنم که علایق خود را به‌طور فعال بیان کنید و باتصمیم قاطع در کنار نظم قانونی قرار بگیرید. خوب، چه می‌گویید؟

سامگین انتظار این را نداشت، ولیکن نه احساس ناراحتی و تشویش کرد و نه رنجیده خاطر شد. شانه‌ها را بالا انداخت و با حفظ سکوت لبخند زد، در صورتی که افسر ژاندارم که با قیچی خود هوا را می‌شکافت قیچی را در کاغذهای توده شده روی میز فرو برد؛ سپس با تکیه بر آن از جا بلند شد، به سمت سامگین خم گردید و آهسته به او گفت:

— من داشتم به شما پیشنهاد می‌کردم که مأمور اطلاعاتی من بشوید... و چون دید که سامگین دارد صندلی خود را ترك می‌کند داد زد:

— صبر کنید، صبر کنید...

کلیم با کمال آرامش جواب داد:

— شما دارید به من توهین می‌کنید. من حاضر نیستم جاسوس بشوم. افسر با ناراحتی داد زد: من هیچ چنین پیشنهادی به شما نکردم! خودم می‌دانم با که دارم حرف می‌زنم. چه فکری! جاسوس یعنی چه؟ در هر سفارت‌خانه‌ای يك وابسته نظامی هست؛ شما به او هم می‌گویید جاسوس؟ شما منظومه میکیه‌ویچ^۱ تحت عنوان کنراد والانشتاین را خوانده‌اید؟ من به شما پیشنهاد کاری در مقابل دستمزد نمی‌کنم، بلکه پیشنهاد يك همکاری داوطلبانه ایده‌ئولوژیکی می‌کنم.

دوباره نشست و ضمن اینکه با مهارت يك سلمانی کار کشته به بازی با قیچی ادامه داد با صدای بم و باملایمت و مهربانی گفت:

— ما احتیاج به مأموران اطلاعاتی با سواد و کاملاً مطلع از سیر حرکت

۱- Mickiewicz (آدا) شاعر و میهن‌پرست لهستانی (۱۷۹۸-۱۸۵۵)

که اشعارش به سبك رمانتیسیم و اغلب میهن‌پرستانه است. (مترجم)

فکر انقلابی داریم - خوب توجه کنید: سیر حرکت فکر، نه چیز دیگر! این مأموران اطلاعاتی بیشتر از این نظر مورد نیاز ما هستند که ما بتوانیم با هدایت ایشان رعایت عدل و انصاف را بنماییم، از اشتباهات پرهیزیم و بی هیچ خطایی گوسفندها را از بزهای گر جدا کنیم؛ و کمتر برای مبارزه با دشمنان نظم عمومی. در تظاهرات دانشجویان بسیاری از جوانان بی آنکه خود بخواهند قربانی می شوند.

سامگین دوباره نشست؛ ساقهایش می لرزید. اکنون حس می کرد که می ترسد. صدای افسر ژاندارم را می شنید که از مانیفست سخن می گفت و از پوپولیستها که در نظر داشتند تا کتیک دارودسته آزادی ملت^۱ را از سر بگیرند، و از اشکالات سردرآوردن از همه این جریانها اگر به درستی دانسته نمی شد که تا چه اندازه پای حرف در میان است یا پای عمل، و بالاخره از لزوم روشن شدن در هر حال، برای حمایت از جوانان پرشور و قهرمان-خو یا ضعیف النفس و بدون تعلیم و تربیت سیاسی.

افسر ژاندارم دوباره سئوالی را که ظاهراً برای او تکیه کلام شده بود مطرح کرد و پرسید:

- ها، چه می گویند؟

کلیم با آرامشی هرچه تمامتر جواب داد: من پیشنهاد شما را رد می کنم.

- حتماً؟

- بلی.

افسر لبخند زنان از جا برخاست و سر تکان داد. گفت:

- من از شما نمی پرسم چرا، ولی صریحاً به شما می گویم که به این تصمیمتان عقیده ندارم. راهی که من پیش پای شما گذاشتم، یعنی راهی که در آن می توان خود را فدای وطن کرد، راه درست شما است! (و در حالی که بر کلمات تکیه می کرد تکرار نمود:) بلی، راه درست خدمتی که آدم خودش را در آن فدای وطن می کند. حال آزادید... البته در محدوده مسکو. من باید تعهد نامه ای را به امضای شما برسانم که از شهر بیرون نروید، و یا لااقل برای مدتی طولانی! ولی به قول شما اکتفا می کنم. نخواهید رفت؟

۱- دار و دسته «آزادی ملت» از هواداران اعمال تروریستی بودند.

کلیم نفس راحتی کشید و گفت: البته.

— شما می‌توانید قسمتی از اوراق خود را بردارید. اینها را ۱۱ منزلتان در آپارتمان آنتروپووا است؟ در ضمن، آیا خیلی وقت است که لوبوف سومووا را می‌شناسید؟

— از دوران بچگی.

— چه جور آدمی است؟

کلیم پس از يك مكث کوتاه جواب داد: دختر بسیار... خوبی است.
— عجب! خوب، خدا حافظ.

و دستش را پیش آورد؛ کلیم نیز دستش را پیش آورد و حس کرد که انگشتان پرزور و زبری محکم دستش را فشردند.

افسر ژاندازم توصیه کرد: به فکر خود باشید، آقای کلیم ایوانوویچ، و در آنچه گفتم بیندیشید، بی آنکه از کلمات واهمه‌ای داشته باشید، و با در نظر گرفتن عشق و علاقه خود به میهن.

و کلیم در طنین صدای او لطف و حسن نیت صمیمانه‌ای احساس کرد.
سامگین در کوچه که راه افتاد مانند کسی که کتکش زده باشند و اکنون منتظر است ضربت دیگری بخورد سرش را کج کرده بود و به اطراف خود می‌نگریست.

هوا گرم بود و باد سوزانی در شهر می‌وزید که با گردوغبار بازی می‌کرد. این وضع کلیم را به یاد آن دربارانی انداخت که عمداً کوچه را جارومی کرد و زیر پای فوج محکومان گرد و خاک راه می‌انداخت. در حافظه‌اش گفته یکی از محکومان به اعمال شاقه طنین انداخت که گفته بود:

— عجب! العاذر زنده شده است!

و کلیم فکر کرد که افسانه‌های انجیلی راجع به رستاخیز مردگان ظاهراً ناتمام مانده‌اند و هیچ چیزی به ذهن و هوش و به دل آدمی نمی‌گویند. ابرها بر فراز بامها در جولان بودند. در آن طرف رودخانه، از يك تکه ابر به رنگ سنگ لوح برقی جستن کرد.

سامگین به همه‌ی شهر گوش فراداد و منتظر بود تا صدای رعدی نیز بشنود، ولی از رعد خبری نشد، چون در ابر فرو رفته بود. رهگذرانی که از روبه روی سامگین می‌آمدند با آنهایی که در خط او حرکت می‌کردند

بهم تنه می زدند. کلیم برای احترام از برخورد با ایشان وارد میدان کلیسای «منجی» شد، روی نیمکتی نشست و نخستین فکر روشنی که کرد به صورت این سؤال مطرح شد که: آن افسر ژاندارم او را با چه چیز ترسانده است؟ اکنون چنین به نظرش می آمد که مدتها پیش از اینکه افسر ژاندارم به او پیشنهادشغل جاسوسی بکند خودش می دانست که این پیشنهاد به او خواهد شد. نه، این پیشنهاد موهن نبود که او را ترسانده بود بلکه چیز دیگری بود. سامگین ناچار بود به این نکته مذن شود که آن افسر از یادداشتهای او نتیجه گیریهای درستی کرده است. ضمن لمس بسته کاغذی که درجیب داشت تصمیم گرفت:

— من اینها را خواهم سوزاند و دیگرهم نخواهم نوشت.

افکار نامربوطش با احساسی مبهم ولیکن آزارنده — برخورد پیدا می کردند. دو دخترخانم وارد شدند؛ یکیشان با فشار آرنج رفیقش را هل داد و چیزی در گوشش گفت. آن یکی نیز به کلیم نگاه کرد و هر دو قدم کند کردند.

کلیم با خود اندیشید: این احمقها طوری به من نگاه می کنند که من انگار قصد خودکشی دارم. ظاهراً باید قیافه ناجوری داشته باشم. ازجا برخاست و به خانه برگشت، ضمن اینکه می کوشید خودش را متقاعد کند که:

— این کاملاً طبیعی است! من احساس می کنم که اخلاقاً جریحه دار شده ام، چنانکه هر مرد شرافتمندی چنین حسی می کرد. بلی، اخلاقاً. لیکن به طریقی مبهم احساس می کرد که تلاشی که بایستی برای مطمئن نمودن خود از این امر بکند خلاف آن را ثابت می نمود؛ یعنی پیشنهاد افسر ژاندارم جریحه دارش نکرده بود. در تلاش آنکه این کشف را از خودپنهان کند به شتاب به این فکر افتاد که:

— اگر بنا بود تئوری به عمل درآورده شود شوپنهاور^۱ و هارتمن^۲ خودکشی می کردند. لنو^۳ و لئوپاردی^۴....

۱ — Schopenhauer و ۲ — Hartman از فلاسفه بدبین آلمان.

۳ — Lenau شاعر اتریشی و ۴ — Léopardi نویسنده ایتالیایی که این

دو فیز بدبین بوده اند.

کلیم سامگین/۱۰۴۵

ولی سامگین دیگر فهمیده بود: آنچه وحشتزده‌اش می‌کرد این بود که پیشنهاد جاسوس شدن برای او برخورنده نبوده است. از این موضوع بسیار ناراحت شد و دلش می‌خواست آن را فراموش کند. باخوداندیشید: «من به خودم تهمت می‌زنم. این جناب سرهنگ، یاسر گرد، آدم احمقی است. و آدم بی‌نزاکتی هم هست. چه حرفها! خدمتی که در آن آدم خودش را فدا کند... مبارزه فالانه بالوباشا... چه مردك احمقی...»

کلیم با آنکه آهسته راه می‌رفت سرتاپایش خیس عرق شده و دهانش تلخ و گلویش خشك بود.

آنفی‌میه‌ونا در استقبال از او شادی شیرینی ازخودشان داد و گفت: — آه، پسرک عزیز من، بالاخره ولت کردند! خدا را شکرا مرا ببین که خیال می‌کردم مثل پتروش مارا که وئف مدت‌ها تو را در حبس نگاه خواهند داشت.

پیرزن ضمن اینکه علامت صلیب بر سینه خود می‌کشید اشک‌هایش را پاک کرد، سپس تنه‌اش را با احتیاط تمام روی يك صندلی گذاشت و شروع کرد به حرف زدن:

— ولوباشا، آه! ببین کار او به کجا کشیده است! بسکه بیخود و ر می‌جهید... و تو، توهم مثل او؛ وای خدایا! آخر، عزیزان من، شما چرا جوانی خود را فدای ملت می‌کنید...

و پس از آنکه با شدت يك دم آهنگری آهی کشید آستینهای نیم‌تنه‌اش را تا آرنج بالا زد و با وقار وطمأنینه ادامه داد:

— صبح آن روزی که شما را دستگیر کردند و بردند من زنبیلی با خود برداشتم که مثلاً به بازار می‌روم و یکسر پیش سمن واسیلیه‌ویچ^۱ و آلکسیس سمنوویچ^۲ رفتم و قضایا را برای ایشان نقل کردم. آنها همان روز تانیا کوچولو را به کوسترو ما فرستادند تا ببینند بلایی بر سر واریا آمده است یا نه.

دوباره بی آنکه صورتش چین بردارد اشکی ریخت و از جا بلند شد. پرسید:

— می‌خواهید چیزی بخورید، یا فقط چای می‌نوشید؟

سامگین دعوت غذا خوردن و چای نوشیدن را رد کرد ولی به دنبال

او به آشپزخانه رفت و گفت:

— این کاغذها را باید سوزانند.

— بده به من، من آنها را می‌سوزانم.

سامگین در آشپزخانه ماند و دید که او یادداشت‌هایش را در جلودهانۀ اجاق به آتش انداخت و بعد خاکستر آنها را نیز در سطل آشغال ریخت و خرده‌های آن را هم جارو کرد.

در این صحنه چیز دل‌به‌هم زنی وجود داشت و سامگین حس می‌کرد که در گلویش چیزی گلوله شده است. دلش می‌خواست فریاد بزند و فحش بدهد. به مدت نیم‌ساعت بی‌هیچ قصدی در عرض و طول اتاق قدم زد، به چهره‌تصویرهای مشاهیر خیره شد و آخر تصمیم گرفت که به حمام برود. دو ساعت بعد، که بدنش از گرما نرم شده بود پشت‌میزی جلو يك سماور جوشان نشسته بود و می‌کوشید تا نامه‌ای برای مادرش بنویسد؛ ولی کلمات حزن‌انگیز و شکوه‌آمیز خود به خود از او بر صفحه کاغذ تراوش می‌کردند. چندین صفحه کاغذ ضایع کرد و پاره و ریزیشان کرد و دوباره شروع به قدم زدن در اتاق نمود و به تابلوها و عکسهای دیوار نگاه کرد. ضمن نگریستن به قیافه مسلول بلینسکی^۱ با خود اندیشید:

— خدمتی که در آن آدم خودش را فدا کند...

کسی در اتاق راهرو خندید و با لهجه عامیانه‌ای، ضمن اینکه به شیوه مردم مسکو روی حرف صدا دار «a» تکیه می‌کرد، گفت:

— ول کن، مادر، بس است دیگر! باید به آن عادت کنی...

جوانکی با قیافه‌ای برازنده و با موهای روشن کاملاً صاف وارد اتاق ناهارخوری شد. کت و شلواری از فلانل در برداشت و يك کلاه حصیری که دستکش‌هایش را در آن گذاشته بود به دست گرفته بود. با لبخندی حاکی از شادی در معرفی خود گفت:

— آلکسیس سمینوویچ گوگین^۲.

آنقی‌میه‌ونا نیز که لبخند به لب داشت به دنبال او می‌آمد. جوان پشت

۱- Belinsky منتقد ادبی معروف روسی که گرایش انقلابی داشت. (مترجم

فرانسوی)

میز نشست و کلاهش را روی نیمکت مبلی انداخت، به این جهت دستکشهایش از درون کلاه بیرون پریدند و بر زمین افتادند.

مهمان به آنفی میهونا که برای برداشتن آنها اندک تکانی هم به خود نداده بود گفت:

— زحمت نکشید، خانم!

و آن زن که دم در ایستاده و بازوان خود را صلیب وار روی شکمش بهم انداخته بود با دلسوزی به جوان می نگریست و مثل این بود که انتظار چیزی را می کشد.

گوگین که بی هیچ تکلفی به و رانداز کردن کلیم پرداخته بود به او گفت:

— خیلی زود از این مخمصه نجات پیدا کردی، تبریک عرض می کنم! و طوری حرف می زد که انگار از آشنایان قدیمی است. پرسید:

— که از شما بازجویی می کرد؟

جوان به فروشندگان مغازه های اجناس لوکس می مانست که از صبح تا شب به روی خانمها و دختر خانمها لبخند محبت آمیز برای آب کردن اجناس خود می زدند. صورتی داشت که به طرزی احمقانه حکایت از سالم بودن صاحبش می کرد. این نوع چهره ها که فاقد علامت مخصوصی هستند آنقدر مبتذلند که حافظه چیزی از آنها را در خود نگاه نمی دارد. در چشمان آبی رنگش اثری از مهربانی وجود داشت که بیش از پیش به شباهت او با يك فروشنده «بوتیک» می افزود.

— آه! آه! سرهنگ واسیلیف! از آن بیشرها است! با آن دک وپوز کولی مانندش بهتر بود در میدان مال فروشان اسب بفروشد!

کلیم پرسید: مگر شما او را می شناسید؟

گوگین که طوری به کلیم نگاه می کرد که انگار چشمانش نزدیک بین است گفت:

— چه جور! بر اثر تلاشهای همین مردك بود که مرا از دانشگاه اخراج کردند.

و با اینکه جوانی لاغر اندام و چست و چالاک بود از آن خنده های غلغل مانند که خاص آدمهای چاق و شکم گنده است سرداد.

سامگین مشککش بود باور کند که این پسرک شیک و پیک دانشجو باشد، ولی فکر کرد که محققاً «مأموران اطلاعاتی» جناب سرهنگ واسیلی یف بایستی از بین این نوع آدمهای بی چهره انتخاب شده باشند.

گوگین پرسید: این مرد که تحفه راجع به لو باشا چه از شما پرسید؟
- راجع به او یک کلمه حرف نزد.

- راستی؟ حتی يك کلمه؟

سامگین کله اش را به علامت نفی تکان داد. ولی بلافاصله گفت:

- فقط از من پرسید که آیا خیلی وقت است او را می شناسم.

گوگین ضمن اینکه با انگشت خود سیل کوچک طلایی رنگش را صاف می کرد گفت:

- هوم...م. عرض کنم خدمت شما، پدرم می خواهد برود و ضامن بشود تا او را به قید کفیل آزاد نماید. آخر لو باشا دختر خواهرش است...

کلیم برای اینکه چیزی گفته باشد و ضمن اینکه در گوگین موخرمایی اندک شباهتی با لو باشا پیدا کرده بود گفت:

- در نتیجه، او دختر عمه تنی شما می شود.

گوگین در نهایت سادگی گفت: نه، من پسر خوانده آنها هستم. مرا از پرورشگاه برداشتند و بزرگ کردند. مدافعان تخت و میهن پدر را می ترسانند با این ادعا که لوبف سومووا سیاه ترین مظهر شورش و عصیان است، و این خود تا حدی از شور و حرارت بشردوستی پدر می کاهد. ما فکرمی کردیم که شاید شما بتوانید به ما بگویید گذشته از فعالیت لو باشا در صلیب سرخ چه جرایم دیگری به او نسبت می دهند.

کلیم به خشکی جواب داد: من بی اطلاعم.

ولی این جواب گوگین را مشوش نکرد و ادامه داد:

- او در نیژنی بود؛ نکند او را در همانجا توقیف کرده اند؟ شما گمان

می کنم اهل نیژنی باشید، اینطور نیست؟

سامگین گفت نه، و به نوبه خود از گوگین پرسید که آیا خبری از

حال باربارا دارد؟

گوگین در حالی که صورت خود را در سماور تماشا کرد و اخم کرد

جواب داد:

کلیم سامگین / ۱۰۴۹

— او صحیح و سالم است و خطری متوجهش نیست. از روی بعضی
قراین و امارات بد نظر می‌رسد که پرونده لو باشا در اینجا تنظیم نشده بلکه
از شهرستان آمده است.

سامگین گوش می‌داد و در سوءظن خود نسبت به این آدم استوارتر
می‌شد: این مرد که ظاهری چنین معمولی داشت با همان طرز حرف زدنش
خودش را لو می‌داد و به آن ساده لوحی هم نبود که می‌کوشید خودش را
نشان بدهد. اصطلاحات مخصوص به خود داشت و مخصوصاً خودش را
اهل مسخره و ریشخند نشان می‌داد.

از پدرخوانده خود که جزو لیبرالها بود سخن گفت و درحالی که با
مشت بر روزنامه لیبرالی پیک دمیسه می‌گوید گفت:

— در عصر و زمان ما نمی‌توان با پول مسی لیبرالیسم زندگی کرد.
ادا و اطوارهایش از روی لاقیدی و خودش هم آدم مرموز پرچانه‌ای
بود ولی از ورای شوخیهای کوچک و ساده دلانه‌اش سخنانی هم می‌پراند
که احمقانه نبود. وقتی کلیم به لحنی بازجویانه تذکر داد که روح انقلابی
در حال رشد و بالندگی است او با کمال آرامش جواب داد:
— بسیاری نه از ایمان و اعتقاد خود بلکه از دختر حرامزاده او یعنی
خودبینی پیروی می‌کنند.

وقتی مهمان رفت سامگین تقریباً خوشحال شد.

از آنفی میه‌ونا پرسید: این آقا که بود؟

پیرزن با تعجب گفت: چطور؟ شما او را نمی‌شناسید؟ پدرش سمن

واسیلیه‌ویچ در مسکو آدم سرشناسی است

— از چه نظر سرشناس است؟

— خوب، دیگر خیلی ثروتمند است و درمانگاهی مخصوص کودکان

ساخته است.

— پزشک است؟

آنفی میه‌ونا که دیگر لجش گرفته بود گفت:

— نه، بابا! بالاخره او هم يك کاری دارد، دیگر!

صبح روز بعد، عمو میشا خسته و غبارآلود پیدا شد؛ دست سامگین

را با لطف و مهربانی فشرد و از آنفی میه‌ونا خواهش کرد:

— لطفاً يك لیوان آب خوردن با قدری مربا به من بدهید، و اگر مربا ندارید با يك حبه قند مرحمت کنید.

سپس اعلام کرد که خبرهای خوشی از لوباشا رسیده است و به گفته افزود:

— لطفاً در بین کتابهای سومووا بگردید و ببینید کتابی تحت عنوان فلسفه عرفان دارد؟

اندکی بعد با غرغری به گفته افزود:

— شاید هم من بدخوانده‌ام. مگر فلسفه عرفان هم ممکن است؟ و وقتی کلیم کتاب قطوری به همان عنوان پیدا کرد و آورد عمویش با حالی حاکی از تعجب و ناباوری سرتکان داد و گفت:

— هیچ فکرش را نمی‌کردم؛ پس چنین فلسفه‌ای هم هست! کتاب را که باز کرد يك چشمش را تا نیمه هم گذاشت و به زیرشیرازه صحافی آن نگاه کرد و گفت:

— لطفاً يك چیز درازی به من بدهید.

و بامدادی که به دستش دادند از زیر شیرازه صحافی کتاب يك تکه کاغذ کوچک که مثل بسته‌های گرد داروخانه تا شده بود بیرون کشید، تایی آن را باز کرد و بیشک در آن تکه کاغذ چیز خوشایندی خواند، چون لبخند مهرآمیزی زد و گفت:

— بنا بر این از عرفان هم می‌شود چیز مفیدی بیرون آورد. سامگین که در تمام این مدت نگاهش می‌کرد با خود گفت که سابقاً چنین عملی را از مردی که بیشک از مرز پنجاه سال گذشته بود خنده‌دار و ناپسند می‌دانست، لیکن اکنون وقتی به سرهنگ واسیلی یف می‌اندیشید نتوانست بروی عمویش لبخندی از مهر و محبت و تأیید نزنند. عمویش هم وقتی آن نوشته را لوله کرد و در بین انگشت شست و سبابه دست چپ خود فشرد پرسید:

— هیچ نگاه کرده‌اید ببینید خانه تحت مراقبت هست یا نه؟

— نه، هیچ نگاه نکرده‌ام.

پیرمرد به لحنی مطمئن و حتی آمرانه گفت: باید باشد. به کمک قاشق مرباخوری باقیمانده مربایی را که در پیاله شیشه‌ای

کلیم سامگین/۱۰۵۱

بود خورد، لبهای خود را با دستمالش پاک کرد و با شیطنتی غیرمنتظره که
چهرهٔ چون جغد او را بسیار خوشگلتر نمود انگشت روی سینهٔ سامگین نهاد
و پرسید:

— شما این عمل را چگونه توجیه می‌کنید؟ از يك طرف «مانیفست» یا بیانیهٔ
حزب سوسیال دموکرات (دوسیه را منتشر می‌نمایید، ولی در همان‌حین مجلهٔ
کوچکی نیز تحت عنوان پرچم کادگری در می‌آورید که این بار فقط از
یگانه «حزب کارگری روسی» منبعث است و ماهیتی بسیار گزنده‌تر و نیشدارتر
از «مانیفست» حزب سوسیال دموکرات دارد.

کلیم جواب داد که هنوز هیچ‌یک از این دو نشریه را ندیده است.
عمو می‌شاکه چشمان سیاهش با شادمانی برق زدند گفت:

— بفرما! شما ماشاالله آنقدر عجله دارید که وقت ندارید با من به
توافق برسید. پس خدا حافظ!

کلیم پنجره را باز کرده بود و به او که بدون شتاب از حیاط عبور
می‌کرد می‌نگریست. با آن کلاه سیاه سوخته و آن لباس خاکستری رنگش
به يك گنجشک پیر می‌مانست. بر سر پلکان عمارت مامایی پسرک سرخ‌چهره‌ای
مشغول تمیز کردن کاردهای مخصوص باکاه و با گردآجر بود.

کلیم ضمن نگاه کردن به آن پسرک که کاردها را با گردآجر می‌سایید
فکر کرد:

— زندگی نیز فشاری است دایمی که به آدم وارد می‌آید. محتمل
است که سرهنگ واسیلیف دوباره دربارهٔ شغل جاسوسی با من حرف بزند...
من در این باره با تنها کسی که می‌توانستم حرف بزنم کوتوزوف بود. ولی
او مرا به سمت دیگری هل می‌داد.

يك بوی گند صابون و چربی از حیاط بالا می‌آمد، هوا گرم و بی‌حرکت
بود. ناگهان مانند اینکه پسرک را گرم کرده باشند با صدای نافذی شروع
به خواندن کرد:

ای نامزد عزیز من، تو چرا غمگینی؟

و تو ای شاگرد آشپز بی‌غم من،

چرا کله‌ات...

و دیگر مجال اتمام آواز خود را نیافت، چه، دستی قرمز رنگ از

پنجره آشپزخانه بیرون آمد، ظرفی آب روی پسرک ریخت و ناپدید شد، و پسرک در طول حیاط به زوزه کشیدن و جست و خیز کردن درآمد. سامگین باز فکر کرد: - در باطن امر آن افسر ژاندارم می ترسد، و برای همین است که... سامگین همچنان که در فکر بود تماشا می کرد که پسرک با چه چستی و چالاکی عجیبی از دست کلفت خانه که يك تکه کهنه پارچه خیس در دستش بود و او را دنبال می کرد می گریخت. آخر وقتی کلفت موفق شد که پسرک را در گوشه ای از حیاط گیر بیندازد پسرک خود را به پای او انداخت و چند لحظه ای چهار دست و پا راه رفت، سپس پرشی کرد و به کوچه دوید. در آن دم دربان عمارت، زاشاری^۱، که به قدیسن سن نیکلا می مانست، دم در درشکه خانه ظاهر شد و به کلفت گفت:

- ماشا^۲، تو بهتر بود با کسی که قدری مسن تر و چیز فهم تر باشد بازی کنی! کلفت در جواب این متلك به تندی گفت:

- آره، خیلی هم وقتش را دارم!

کلیم سامگین در لحظاتی که خلقتش تنگ بود و حس می کرد که اعتقادش به اصالت خودش در تزلزل است همیشه می کوشید به خودش قوت قلب بدهد. این بار میلش به بازیافتن خود بخصوص بسیار تند و تیز بود، چون چند روزی بود که خود را در حال مشمولی می دید که الزاماً احضار شده است تا خدمت وظیفه اش را انجام بدهد؛ ولیکن بی آنکه خود متوجه باشد تقریباً عادت کرده بود به اینکه به انقلاب بیندیشد، همچنان که مردم به بارانهای ممتد پاییزی یا به لهجه های محلی عادت می کنند. او دیگر از تذکر خشمالود آن پیرزنك قوزو یاد نمی آورد که به او گفته بود: «شما چرا دخالت می کنید؟»

در عوض، خیلی خوب از آن سخنان تردید آمیز یاد می کرد که:

- آیا در بین آنها پسر بچه ای هم بود؟ شاید هم نبوده باشد.

کلیم مطمئن بود که بارها مشاهده کرده بود «که پسر بچه ای در آنجا نبوده است»، و همین خود به او امیدواری می داد که هر چه با او عناد و دشمنی دارد در کلمات فرو خواهد رفت و همچون بوریس واراوکا که در رودخانه غرق شد در آن غرق خواهد گردید، در حالی که سیل زندگی

کلیم سامگین/۱۰۵۳

بی‌هیچ انحرافی در همان مجرای قدیمی عمیقاً‌کننده خود به جریان خویش ادامه خواهد داد.

کلیم سامگین در ظرف آن سه‌هفته‌ای که در آپارتمان باربارا بسر برد متوجه این نکته شد که لو‌باشا نقشی بسیار مهم‌تر از آنچه او به وی نسبت می‌داد بازی می‌کرده است. بانوی بسیار شیک‌کی که صورتش را در زیر یک نقاب توری پنهان کرده بود و چتری دردست داشت يك روز آمد و وقتی فهمید که دوشیزه سومووا توقیف شده است بسیار متأثر و حتی متوحش شد. درحالی که کف اتاق را با نوک چتر خود می‌خراشید با عصبانیت گفت: — من تازه وارد شده‌ام و احتیاج مبرم دارم به اینکه یکی از دوستان صمیمی او را ببینم!

خانم روی کلمه «صمیمی» تکیه کرد و این امر کلیم را وادار نمود به اینکه نشانی منزل آلکسیس گوگین را به او بدهد. پس از آن، سروکله مردی پیدا شد عبوس و بدلباس که بیشک آموزگار روستا بود. این يك با اخم و عصبانیت گفت:

— او توقیف شده است؟... خوب، شما نمی‌دانید که من چگونه می‌توانم خانم ماری ایوانوونا^۱ را پیدا کنم؟

کلیم نمی‌دانست. مرد غرغر کنان رفت و گفت:

— به، به، عجب تشکیلاتی!

باز سروکله يك جوان دانشجو پیدا شد که معلوم بود تازه از دانشگاه درآمده است، و بیشک او نیز از شهرستان می‌آمد؛ و نیز يك دختر زشت و متواضع که يك بسته کتاب و يك تکه پارچه دهاتی با خود آورده بود، و سپس باز سه چهار نفر دیگر.

پس از همه این دیدارها سامگین فکر کرد انقلابی که لو‌باشامی خواست بکند نایستی چندان هم وحشتناک باشد. تولد متقارن دو حزب سوسیال دموکرات نیز به همین نتایج می‌رسید.

کلیم پس از بیست و سه روز دوباره به ژاندارمری احضار شد و در آنجا سرهنگ که لباس نظامی مخصوص جشن و مهمانی و مزین به نشان و مدال به تن کرده بود از او استقبال نمود.

سرهنگ با دستپاچگی و زمزمه کنان گفت: خوب، چه شد؟
ولی چون بیشک متوجه شده بود که این سؤال اغلب به زبانش می آید
سرفه ای کرد و فوراً به لحنی خشک به گفته افزود:
— بفرمایید لطفاً رسید اوراقی را که به شما مسترد می شود اعضاء
کنید. قرائت آنها مرا در عقیده خودم راسخ تر کرده است. خوب، شما تغییر
عقیده نداده اید؟

سامگین به لحنی متین و محکم جواب داد: نه.
سرهنگ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بسیار متأسفم. شما چرا
روزنامه نگاری نمی کنید؟ چون هم سبک نگارش خوبی دارید و هم افکار
عالی، مثلاً همان فکر شما راجع به جنبه تأثر انگیز نهضت دانشجویی، که
بسیار درست است!
کلیم که زیر چشمی به صورت شل و ول و پف کرده سرهنگ می نگریست
جواب داد:

— من خودم را بقدر کافی آماده برای این کار نمی بینم.
چهره او درست مانند آن شبی که برای بازرسی آمده بودند خسته
به نظر می رسید. چشمان او از بالای سر سامگین نگاه می کردند و همه وجود
سرهنگ گریبی نرم شده و در زیر و زن آن لباس نظامی جشن و مهمانی له
شده بود.

— شما فکر بسیار عجیب و جالبی نیز درباره زنان خدمتگاری که به
پرستاری از کودکان گماشته می شوند عرضه کرده اید، و به نظر من حق این
بود که آن را به صورت مقاله کوچکی شرح و بسط می دادید.
کلیم با اندک احساسی از پیروزی فکر کرد: «خدمتی که در آن جان
خود را فدا می کنند»، و دلش می خواست بگوید: «زیادنگران نباشید، جناب
سرهنگ، این لو بوف سوموا است که انقلاب خواهد کرد»
و با تجسم تأثیری که این شوخی او ممکن بود بکند لبخندی بر لبش
آمد که قادر به کتمان آن نشد.

و سرهنگ مانند اینکه فکر او را خوانده باشد به لحنی متفکرانه و
درحالی که کله طاس خود را می مالید پرسید:
— خوب، بگویید ببینم، آیا خیلی وقت است که لو بوف آنتونوونا

کلیم سامگین/۱۰۵۵

سومووا به امر اسپیریتیس (احضار ارواح) و به طور کلی به کارهایی از این قبیل می پردازد؟

و سرهنگ انگشتان خود را جلو پیشانیش تکان داد.

کلیم بالا قیدی آشکاری جواب داد:

— او وقتی هنوز بچه بود علاقه به کارهای عجیب از خود نشان می داد.

سرهنگ نگاهش کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

— ولی این به آن موضوع که گفتید هیچ شباهتی ندارد.

و با چشمانش که اکنون بیدار شده بودند بی هیچ تکلفی کلیم را ورنده کرد

و با تکیه به روی کلمه آخر حرف خود تکرار نمود:

— اصلاً شباهتی ندارد.

سامگین شانه بالا انداخت و پرسید:

— شما، جناب سرهنگ، نمی توانید دلیل توقیف مرا به من بگویید؟

سرهنگ بالاتنه اش را راست کرد، تکیه خود را از روی این پا به

روی پای دیگر انداخت، مهمیزش را به صدا درآورد و همچنان که بانگاهی

نافذ به کلیم می نگریست با لبخندی محبت آمیز گفت:

— من نمی بایست بگویم، ولی به پاس آشنایی مطبوعی که باشما

پیدا کرده ام... الغرض این قضیه داستان مفصلی دارد که سازندگان آن قسمتی

برادر خورد شما است و قسمتی هم مقامات شهرستانی. لابد شما اطلاع دارید

که برادران مورد سوءظن واقع شده بود که می خواسته است فرار بکنند؟

او در انقضای مدت تبعیدش از مقامات محلی اجازه حاصل کرد که در یک

مسافرت علمی شرکت بکند. بدین جهت یک سند کتبی دال بر این اجازه

به او دادند. لیکن او قبلاً اجازه گرفته بود که به پسکوف برود و شخص

دیگری از اجازه نامه دوم او استفاده کرد.

سرهنگ پس از مختصر مکثی انگشتانش را در هوا به صدا درآورد

و آهی کشید و باز گفت:

— و معلوم شد که برادر شما در واگذار نمودن اجازه نامه دوم هیچ

دخالتی نداشته است.

سامگین که به فکر دولگائف افتاده بود از روی بسی احتیاطی از

دهانش پرید:

— پس آن یکی فرار کرده است؟

سرهنگ روی لبهٔ میز نشست و هرچند حالت چشمانش روشن تر و خشن تر شده بود با ملایمت پرسید:

— شما از کجا می‌دانید که آن یکی فرار کرده است؟

— من همین‌طوری پرسیدم.

— شاید هم می‌دانید، مگر نه؟

کلیم به لحنی خشک گفت:

— از آن لحظه که مردی از ورقهٔ هویتی استفاده کرده که به خودش تعلق نداشته است...

سرهنگ سخن او را قطع کرد و پس از اینکه نگاهی به نشانها و مدالهای خود انداخت و آنها را مرتب کرد بالا قیدی گفت:

— بلی، بلی، ولی بهتر اینکه دربارهٔ این... نوع موضوعات سئوالی مطرح نشود. آخر چه چیز آن جالب است؟

و برخاست و دستش را به طرف کلیم دراز کرد.

سامگین گفت: به هر حال من که نفهمیدم موضوع چیست.

— آه، بلی! خوب، دیگر! شما را بجای کسی گرفته‌اند که از آن سند استفاده کرده است.

کلیم چنین استنباط کرد: «این حرف را از خودش درآورد!»

— البته آن شخص اکنون توقیف شده است.

کلیم با خود اندیشید: «دروغ می‌گوید.»

سرهنگ آهی کشید و باز گفت: درضمن، بدانید که من برای مدت چند ماهی... عازم مأموریتی هستم. اگر باز سوء تفاهمی پیش آمد یا شما به چیزی احتیاج پیدا کردید سرگرد رومان لئون تیه‌ویچ^۱ به جای من در اینجا خواهد بود. خدا نگهدار!

سامگین به کوچه آمد و در خود احساس مراعات و تمکین تمسخر آمیز نسبت به مردی می‌کرد که بازی را باخته بود، و بزحمت قادر به کتمان شادی خود می‌شد. با خود گفت:

— این احمق هنوز ناامید نشده است از اینکه مرا در نقش جاسوس خود ببیند. این نکته مسلم است که دولگائف فرار کرده است و ژاندارمها حق ندارند حرفی با من داشته باشند جز اینکه دلشان می‌خواهد که مرا

جاسوس خودشان بکنند.

اکنون خود را قوی‌تر احساس می‌کرد. هرچه در این یک‌ماه اخیر به سرش آمده بود او را در برخورد با زندگی و با آدمیان استوارتر کرده بود. در نخستین وهله، خویشتن را آدم مستقلی گمان کرده بود که هیچ مانعی نمی‌توانست وی را از انتخاب یکی از دوره‌های که در پیش‌پایش باز بود بازبدارد. حال دیگر مسلم بود که هرگز خدمت کردن به ژاندارمری را نخواهد پذیرفت ولی اگر روزنامه‌خوبی باشد که به هیچ گروه یا حزبی وابسته نباشد حاضر خواهد بود در آن چیز بنویسد. و بخصوص بیفایده نخواهد بود اگر در چنان روزنامه‌ای چیزی در باره قرابت فکری کنستانتین لئونتیف^۱ و میشل باکونین^۲ منتشر کند.

زندگی شباهت بسیار به باربارا داشت، یعنی خوشگل نبود، جاف لباس می‌پوشید و زیاده‌م با هوش نبود. در زیر آرایش و زینت‌آلاتی که از کلمات پرزرق و برق و شعر به خود می‌آویخت در باطن تنها چیزی که می‌خواست مردی قوی و کارا بود که ناز و نوازشش کند و با او درآمیزد. به یاد آورد که باربارا با چه غرور خنده‌داری برای لیدیا و آلین نقل می‌کرد که برای بازرسی به خانه‌اش ریخته بودند. و ترجیع بند عمویشا را هم به یاد آورد که می‌گفت:

— من با او در زندان بوده‌ام... او با من در زندان بوده است... همه اشخاص، اعم از اینکه خیلی باهوش باشند یا کم، خودستایان لاف‌زنی هستند که می‌کوشند خودشان را به هر وسیله‌ای که شده به رخ بکشند...

حتی خود آنفی میه‌ونای تزلزل‌ناپذیر به خود می‌بالید که هرگز مریض نمی‌شود و فقط گاهی دندان دردهای چنان شدیدی می‌گیرد که باور کنید هر کس دیگری بجای او باشد کله‌اش را به دیوار می‌کوبد، ولی او قدرت تحملش را دارد. آری، به شدت دندان درد می‌نازند و به بدبختیهای خود؛

۱ — Constantin Léontiev فیلسوف روسی دارای گرایشهای مذهبی.

(مترجم فرانسوی)

۲ — Bakounine (میخائیل) انقلابی روسی (۱۸۱۴-۱۸۷۶) که از

رؤسای بین‌الملل بود و بعداً تئوریسین طریقت آنارشیزم شد. (مترجم)

لوتف به عشق غیرطبیعی و ناکام خود می‌نازد؛ اینو کف به امتناع خود از کار کردن؛ واراوکا به حرص و استعداد خودش برای اینکه هر چیزی را به ملکیت خویش درآورد، ساختمان بکند و بیش از پیش ثروتمند بشود. نویسنده کاتین آشکارا فخر می‌فروخت به اینکه زیر نظر پلیس قرار دارد. و خلاصه همه همین‌طور بودند. کوتوزوف هم که می‌توانست به صدای خودش بنزد خودش را با تحقیری تصنعی نسبت به استعداد خوانندگی خود به رخ می‌کشید. چند روز بعد، کلیم به خانه خودش برگشته بود و داشت با مادرش و با واراوکا شام می‌خورد؛ واراوکا يك صندلی راحتی توگود را با گوشت و چربی خود پر کرده بود و درحالی که می‌جوید و نفس نفس می‌زد می‌گفت: -خوب، رفیق، ژاندارمها باز هم به تو ور رفتند؟ وای... گوش شیطان کر، هیچ بعید نیست که يك انقلاب حسابی ضرورت پیدا کند، چون بر استی نیاز به يك حکومت همراه با نمایندگان مجلس حس می‌شود، یعنی به سیصد چهارصد نفری کاری و عملی که گوش این زمامداران و این اداره کنندگان را، که در باطن امر چیزی بجز يك مشقت زندانی نیستند، بکشد. (در اینجا واراوکا قهقهه‌ای سر داد و صورتش آماس کرد و سرخ شد). این مملکت بیشعور به همه چیز احتیاج دارد: به ناز و نوازش، به تکان و هیجان، به وحشت. بله، احتیاج به يك زمین لرزه دارد که اگر هم شد به جهنم! بله، درست همین است! باید آن را تکان داد، باید این خمیر ترشیده را ورز آورد، باید همه را مجبور کرد که به شیوه رومیها و مصریها، به ضرب چوب و چماق، کار بکنند. بله! در این مملکت جاده نداریم و نمی‌توان تکان خورد، می‌فهمی! همین تازگی، من يك جنگل بسیار عالی خریده‌ام، و می‌توانم بگویم که به ثمن بخش، یعنی به بهای چند کوپک خریده‌ام. می‌خواستم در آنجا يك کارخانه کاغذ سازی، يك کارگاه اره کشی و يك کارخانه تقطیر عرق بسازم. این بیشرها حسابی سرم کلاه گذاشته‌اند، چون پیش از ساختمان، باید کانالی به طول دوازده کیلومتر از میان مرداب حفر کنم! تو می‌توانی این را بفهمی؟ کاری دست خودم داده‌ام که باید مثل يك سرباز همه‌اش فحش بدهم، رفیق!

و راپتروونا درحالی که چشمان بیرنگ خود را می‌بست و سرش را تکان می‌داد گفت:

- وحشتناک است!

کلیم سامگین/۱۰۵۹

واراوکا گفت: بلی، خانم، شما هم اگر به کاری دست می‌زدید همه‌اش فحش می‌دادید.

– ولی منظورم این نبود که فحش دادن شما وحشتناک است...

واراوکا ریش خود را از زیر دستمال سفره کشید، آن را روی کف دستش پهن کرد، به تماشای آن پرداخت و بی‌آنکه لب از شکوه کردن فرو بندد دوباره شروع به خوردن کرد. سامگین به این مسئله توجه پیدا کرد که سابقاً اگر واراوکا با حرص و ولع چیزی می‌خورد ولی خیالش راحت بود و مثل آدمی غذا می‌خورد که مطمئن است وقت کافی دارد تا شکمی به سبیری از عزا درآورد، ولی حالا به نظر می‌آمد که این اطمینان را از دست داده است؛ به طرزی ناخوشایند در غذا خوردن عجله می‌کرد و هرچه را که بر حسب اتفاق از درون بشقاب برمی‌داشت به شیوه‌ی کثیفی می‌خورد.

صورتی پیدا کرده بود بسیار باد کرده، با گونه‌های شل و ول و با کیسه‌هایی زیرچشم‌ها که گزنده‌ترو و شرورتر شده بودند؛ ریش‌رنگ باخته‌اش نیز حالت قلع پیدا کرده بود.

– در شرکت من نیز این ژاندارمها کارمندی را که جوانک بسیار خوبی است زیر اخیه کشیدند، پس‌رکی است از تیپ امریکایی که گویا مارکسیست و از این چیزها است! ولی من و رادایف چنان‌خوب دادستان و فرماندار را به کار انداختیم که این سرهنگ پوپوف احمق مجبور شد از اینجا برود. بجای او، نمی‌دانم از پترسبورگ یا از مسکو، واسیلیف‌ناهی را برای ما فرستاده‌اند، که احتمالاً او هم احمقی بیش نیست. به این خراب‌شده هیچ‌وقت يك آدم باشعور نخواهند فرستاد. برو رفیق، آن خانه‌ای را که من برای آقای دادستان ساخته‌ام تماشا کن. او خیال دارد دوران بازنشستگی‌اش را در آنجا بگذراند و به کارهای صنعتی بپردازد. خانه‌ای است به سبك ظریف قرن! به سبك سوررئالیسم: يك نان شیرینی مر بایی است! وراپتروونا درحالی که اخم به صورت بنفش رنگ خود می‌انداخت تکرار کرد:

– وحشتناک است! آنجا برای يك زن جلف خوب است!

واراوکا اعتراض کنان جواب داد: من چه کار کنم؟ این سلیقه خودم‌الک است. او طرحی را که در يك مجله آلمانی بود به من نشان داد و از من

پرسید: «شما می‌توانید يك خانهٔ اینطوری برای من بسازید؟» گفتم در خدمت حاضر! البته که می‌توانم هرطور بخواهید برایتان درست کنم، می‌توانم يك لانه سگك بسازم، يك خوكدانی درست کنم، يك طویله...

وراپتروونا گفت: هیچ‌هم نمی‌توانستی چنین حرفی به او بزنی! — نه اینکه نمی‌توانستم، نمی‌خواستم. آره، ننه کوچولو، من هرچه دلم بخواهد می‌توانم بگویم.

واراوکا دستهای خود را روی دسته‌های صندلی راحتی‌اش تکیه داد، به سنگینی ازجا بلند شد و با ساقهای کشیده راه افتاد که برود واستراحت بکند. ضمن رفتن به کلیم گفت:

— تا نیم ساعت دیگر باید به باشگاه رفت و با این و آن چانه‌زد. مادر کلیم آهسته‌گردنش را چرخاند و با نگاه‌چنان واراوکارا دنبال کرد که انگار او يك گاریچی بوده و به هنگام عبور نزدیک بوده با گاری خود زیرش بگیرد.

با آهی اندوهبار گفت: آن‌جور که اوکار می‌کند وحشت‌آور است! کار کردن به شیوهٔ او ناشی از يك بیماری روانی است. او ثروت هنگفتی برای لیدیا به ارث خواهد گذاشت. تو بیا چند لحظه‌ای در اتاق من با من باش.

اتاق مادر از بوی سنگین پودر و عطر آکنده بود و آنقدر اثاث و مبل در آن چیده بودند که مانند يك دکان سمساری بزحمت می‌شد حرکت کرد. خانم روی يك صندلی دراز نشست، پزخانم رکامیه را در تابلوی داوید به خود گرفت و از اخبار پدر پرسید. و وقتی کلیم به او گفت که به هنگام رسیدنش بر بالین پدر زبان او بند آمده بود فوراً به لحنی تودماغی از پسرش پرسید:

— آن زن وصیت نامه را به تو نشان‌نداد؟ به هر حال تو پسر بسیار ساده‌ای هستی.

و پس از اینکه آهی کشید باز گفت:

— آخر این رفیقه‌ها همیشه زنهای طماعی هستند.

سپس از حال دمتری پرسید و گفت:

— راستی حالش چطور است؟ می‌گویند که به طور کلی آدمها در

کلیم سامگین/۱۰۶۱

شمال حالشان بهتر از وقتی است که در جنوب برمی برند. لطفاً آن سیگار و کبریت را به من بده.

سیگارش را با ادا و اطراهایی روشن کرد که عادی او نبود، حرکاتی که در آنها حالتی از تعمد و تصنع وجود داشت، نوعی وقار و تشخص خنده آور بود که شخصیت مضحك و ترحم انگیز زنی ورشکسته در یکی از رمانهای دیکنس را به خاطر می آورد. کلیم برای فراموش کردن این تشابه حال بانو اسپوواک را پرسید.

مادرش به لحن و قیافه آدمی که دندانهایش شروع به درد کردن نموده اند نقل کرد:

— آه، خدای من، اگر بدانی الیزابت بسا چه بی نزاکتی و حشمتاکی رفتار می کند! این زن هیچ در نظر نمی گیرد که آخر دختران جوانی از خانواده های محترم به مدرسه من می آیند. شوهرش را برده در ده گذاشته و این پسره اینوکف را به دنبال خودش انداخته است. به نظرم در او استعدادی کشف کرده و خدا می داند که چه انتظارهایی از او دارد. تازه آن هم پس از اینکه پسره نزاعی راه انداخته که کارش را به زندان خواهد کشاند. در این قضیه رمانتیسیم عجیبی هست که من به سبب اخلاق فوق العاده آرام و ملایم و انرژی سرد خانم هیچ نمی توانم از آن سردریاورم. با این همه، من او را دوست دارم، چون زنی است از خانواده ای نجیب و پدر و مادر دارا... آه، کلیم،... این خون خیلی اهمیت دارد، ها! و آهی عمیق کشید و پرسید:

— آره راست است که می گویند آلین در او پرت بازی می کند و زن بدکاره ای شده است؟ واقعاً که وحشتناک است! فکرش را بکن، چه کسی انتظار چنین چیزی را داشت؟

کلیم به لحنی فیلسوف مآبانه جواب داد:

— بیشک همه آن مردانی که از او خوششان می آمد.

مادرش گفت: جواب رندانه ای است!

ولی لبخند نزد.

فقط گذشت چهار روز کافی شد تا کلیم در بین مادرش و وارا و کاخویشن را در وضع غیر قابل تحملی حس کند، وضع مردی که دو موجود

شريك در زندگي دایماً به او نشان می‌دهند که زندگي مشترك چگونه کم‌کم بر آنان سنگینی می‌کند. واراوکا با نشان دادن بغض و کینه خود نسبت به کسبه و کارمندان دولت و کارگران، خوشش می‌آمد از اینکه همیشه کلمات زشت و ناهنجار بکار ببرد، گویی فراموش می‌کرد که در حضور وراپتروونا نشسته است. آن بانو هم باتمام وسایل ممکن نشان می‌داد که واراوکا به چه طرز «وحشتناکی» متعجبش می‌کند و به هیچ وجه از این نحوه رفتار او سردر نمی‌آورد. طرز رفتار خودش با واراوکا درست مثل طرز رفتار مادر-بزرگ با عمو آکیم، آن «پیرمرد راستین»، بود.

غروب، سامگین در کوچه‌های شهر گردش می‌کرد و از کوچه‌های آرام‌تر و خلوت‌تر هم می‌رفت تا به اشخاص برخورد. میل هم نداشت به دفتر روزنامه منطقه‌ها برود، روزنامه‌ای که خود واراوکا درباره آن می‌گفت:

— این هم روزنامه‌شدا والله هیچی نیست! روزنامه‌ای است که کشیشان موعظه‌های خود را در آن منتشر می‌کنند و سردبیر آن نیز ارشد کشیوها است. نه، رفیق، روسیه هنوز به آن پایه از رشد و بلوغ نرسیده است که يك مطبوعات جدی و به دردبخور داشته باشد.

کلیم به خانه‌های سنگی ای‌نگاه می‌کرد که واراوکا از بیست و پنج سال پیش تا به حال درست کرده بود. از این خانه‌ها سی تایی بودند که در آن شهر قدیمی ساخته از چوب همچون سکه‌هایی می‌ماندند که بريك تکه پارچه کهنه گذاشته باشند، و از این لحاظ خوب به چشم می‌آمدند. این خانه‌ها امتیازی نداشتند جز اینکه آن شهر کوچک قدیمی را که به سبك و سیاق خودش خوشگل بود و در آن کوزلف مورخ تروتمیز و عاشق تاریخ گذشته ساکن بود زشت کرده بودند. کلیم باخود می‌گفت که در حدود پنجاه شهر مشابه، هريك محصور از ده دوازده شهرک حومه و چندین صدقه‌صیه و قریه در لای مردابها و جنگلها مخفی هستند. این مجموعه همان روسیه بود و تصور این نکته عجیب بود که چنین روسیه‌ای احتیاج به آدمهایی نظیر سرهنگهای ژاندارمری و لوباشا و دولگانف و ماراکسوف داشته باشد، آدمهایی که ظاهراً کمتر پروای زندگي ملت را داشتند و بیشتر متوجه مهمه برانگیخته به وسیله مارکسیستها بودند که منکر همه چیز حتی مفهوم ملت هستند. لیکن در چنین روسیه‌ای کوتوزوف و کسانیکه هانیفت و پرچم کادگری را منتشر

کلیم سامگین/۱۰۶۳

کرده بودند باز کمتر در جای خود بودند. و پیدا است که تکلیف آدمهای نیمه دیوانه‌ای چون شماسها و لوتف‌ها و اینوکف‌ها معلوم است که مانند زگیل روی صورت بیفایده بودند.

در آن سوی شهر، سیصد نفری کارگر خاکبردار مشغول صاف کردن تپه بودند و با بیل‌های خود خاک‌رسهای سرخ و سبز رنگ را می‌کنند تا شبی به طرف رودخانه و محل ایستگاه راه آهن بدهند. مردانی بودند ملبس به پیراهن بدون کمر بند و یقه باز که تکه نخهایی به دور کله پرموی خود بسته بودند و با پشت خمیده مانند آدمهای قوزو راه می‌رفتند. چرخهای گاریهای دستی خاک کش مانند سنگهای کتک خورده غوغای می‌کردند و می‌نالیدند. سروصدای کار دشوار و بوی چرب عرق تن در هوا موج می‌زد. دسته‌ای از کارگران دستگاه چدنی بیرختی را روی زمین می‌کشیدند و یکی از ایشان زوزه کشان می‌گفت:

— دارد می‌آید، دارد می‌آید، های، های...

دسته‌ای دیگر به کمک تخماقی دیرکی را در زمین فرو می‌کردند. صدای گوشخراشی به زحمت و به لحنی شیطنان آمیز طنین‌انداز بود و می‌خواند:

آهای بچه‌ها، یک ضرب کادکنیم!

کادفرما احتیاج به پول داد!

و جمعیت خسته با هم می‌خواندند:

او هو، دوپینوشکا، او هو!

آن تخماق چدنی به سنگینی روی دیرک می‌افتاد و زمین در زیر پای

کلیم می‌لرزید و می‌غرید.

کلیم از زمان بچگی این آواز را شنیده بود و به گوشش به همان اندازه آشنا بود که صدای حزن‌انگیز ناقوسها به هنگام عید بزرگ «کاردم» (پرهیز) و آواز دعای اموات بر سر گورهای قبرستان. حس می‌کرد که دستخوش غم شیرینی شده است، غمی که یک حالت تسلی بخش در آن وجود داشت. این چند صد مرد که زمین را با بیل‌های کوتاه و بیشک ناخوشدست خود می‌کنند، آواز خسته ایشان، ابرهای کشیفی که در آن ور رودخانه به تیرهای تلگراف آویخته بودند، می‌شد باور کرد که همه آنها برای مدتی

مدید و شاید هم برای همیشه هستند و در خود چیزی فنا ناپذیر و شوم نهفته دارند.

و صدها بار کلیم از دور، و بر فراز دیوار دندانه‌دار جنگل صنوبرها خورشید را دیده بود که سرخی می‌زد و خودش هم خسته به نظر می‌رسید؛ و نیز ابرهای شتابزده را دیده بود که به صورت توده‌ای به رنگ ورقه آهن چندان فشرده درمی‌آمدند که می‌شد باور نکرد در پشت آنها چیزی بجز آن «سرمای سیاه ظلمات جهانی» وجود ندارد، سرمایی که سرافینا نخواست با آن همه وحشت و اضطراب از آن سخن می‌گفت.

کلیم سامگین در آخرین غروب روز قبل از حرکتش به مسکو به‌بیشه صومعه رفت، در کنار رودخانه نشست و ضمن گوش دادن به آهنگ موزون ناقوسهای کلیسا که مؤمنان را به ادای نماز مغرب فرا می‌خواندند شروع به تفکر درباره آینده خویش کرد. لابد می‌رفت که تحصیلات خود را به پایان برساند و با دختری سالم و ساده که در زندگی مایه درد سرش نباشد عروسی کند. این زندگی را می‌بایست نه در این شهر که خاطرات زیادی از آن دارد، بلکه در شهر دیگری از شهرهای ایالت که آرام و کاملاً شبیه به همین شهر باشد و در آنجا حقیقت غم‌انگیز و واقعی زندگی در زیر نطقها و تصنعات زیبا پوشیده نشده باشد و فهم و درک جاه‌طلبی انسانی ساده‌ترو آسان‌تر صورت بگیرد بگذرانند. زندگی به‌هیچ وجه آن سورت‌مۀ تازه‌دۀ «گو گول» نیست بلکه یا بوی بارکش پیری است که درحالی که سرش را آهسته تکان می‌دهد برجاده کوبیده شده منتهی به مقصدی نامعلوم پیش می‌رود. گو گول حق داشت که می‌گفت همه چیز باشعور و عاقل است غیر از کسانی که ادعا می‌کنند عاقلند و ارشمیدوس اند.

در جلو او، قدری پایین‌تر، از لای نهالهای فندق، دو زن پیدا شدند که یکی پیر بود و قوزی، با چهره‌ای تیره، همچون زمین بعد از باران، و دیگری چاق و چله‌کس که چهل سالی از عمرش می‌گذشت و صورت پهن و سرخ‌رنگی داشت. هر دو در زیر نهالها روی علفها نشستند. آنکه جوانتر بود از جیب خود یک نیم بطری عرق، یک تخم مرغ و یک دانه خیار بیرون آورد. از دهانه همان نیم بطری یک غلب نوشید، سپس بطری و خیار را به پیرزن رد کرد، و ضمن اینکه تخم مرغ را پوست می‌کند با صدای زمزمه مانند

کسانی که قصه می گویند به سخن درآمد:

— زنك با آن شوهر جوانش شانس نداشت، چون شوهر مزاج علیلی دارد و درآمد چندانی هم ندارد.

پیرزن با اخم و ترش رویی پرسید: بچه هایش از همین شوهر هستند؟ زن جوانتر گفت: البته! آن وقت زنك به خاطر بچه ها شروع کرد به رفت و آمد به بازار «نیژنی» تا قدری پول پیدا کند؛ زن خوشگل خوش تن و بدنی است و اخلاق شاد و شنگولی هم دارد. پیرزن درحالی که با آن دهان بی دندانش درون خیار را میك می زد غرغر کنان گفت:

— واقعاً هم که شادتر از او کسی نیست...

و باز جرعه ای نوشید.

زن جوانتر باز گفت: او چهار سال پشت سرهم به آن بازار رفت و آمد، پولی به دست آورد، پشت بام خانه شان را تعمیر کرد، دو ماده گاو خرید، کفش و لباس برای بچه ها خرید، و در سال پنجم مردکی بیماری بدی به او منتقل کرد.

پیرزن ضمن واری درون خیار خالی شده با وقاری نصیعی گفت:

— گریز از سرنوشت محتوم ممکن نیست.

— چه گفتی؟

— می گویم آدم اگر خودش را زیر اجاق هم پنهان کند نمی تواند از چنگ سرنوشت بگریزد.

زن جوان تصدیق کنان گفت: باید باور کرد که نمی تواند. آن وقت زنك افتاد به باده خواری. مرتباً مشروب می خورد ضمن اینکه گریه می کرد یا آوازه های غم انگیز می خواند. تا به حال یکی از ماده گاوهاش را فروخته است. پیرزن با اطمینان خاطر گفت: آن یکی را نیز خواهد فروخت.

سامگین برخاست و از آنجا دور شد، در ضمن فکر می کرد که در کنار اعتقاد به خدا همیشه يك اعتقاد بت پرستانه به سرنوشت نیز وجود دارد. همچنان که از محلات حومه شهر و از میان خانه های پست و ویرانه ای عبور می کرد، مسکون از مردم فقیری که معلوم نبود از چه و برای چه زنده اند، با خود می اندیشید:

«نویسنده‌ای از نوع کاتین یا نیکودم ایوانوویچ^۱ از این ماجرا داستان تأثر انگیزی می‌ساخت.»

با شنیدن هلهله شاد و حیرت زده‌ای متوقف شد که می‌گفت:

— شما این ورها چکار می‌کنید؟

دونایف بود که از روی نیمکتی نزدیک در درشکه‌خانه‌ای برخاست، دست کلیم را گرفت و چنان تکان داد که دستش درد گرفت.

سامگین به لحنی که چندان محبت‌آمیز نبود جواب داد: من مال همین جاها هستم.

— راستی؟ من هم، و اینک قصر عمه‌ام. بیاید لحظه‌ای در اینجا بنشینید. دونایف او را به سمت آلونکی کشید که دو پنجره داشت و بامش یک شیهه بود. این آلونک که تازه دیوار آن را کاه گل مالی کرده بودند به دیوار یک خانه ناتمام تکیه داشت که پنجره‌های آن هنوز چهارچوب نداشتند و جلوه خان آن سوخته بود.

دونایف ترکه‌ها و سیمها و گازانبرهایی را که روی نیمکت پخش بودند بر زمین ریخت، کلیم را روی نیمکت نشاند و درحالی که به عینک او خیره شده بود با عجله او را به باد سؤال گرفت و با همان لبخند همیشگی خود پرسید:

— شایع شده است که شما مدتی در زندان بوده‌اید. حالا شما در اینجا تحت نظر هستید؟ من، بلی...

سامگین به چپ و راست خود نگاه کرد و هیچکس را در آن دور و حوالی ندید؛ سه مرغ خانگی برای خود می‌گشتند، یک سگ‌گر در وسط علفها نشسته و به دقت به چیزی در زیر پوزه خود خیره شده بود.

— آیا راست است که ما را کیست‌ها بیابیه‌ای (مانیفست) بیرون داده‌اند؟ شما آن را ندارید؟ نمی‌توانید نسخه‌ای از آن را به دست بیاورید؟ حیف... سامگین که عجله داشت زودتر به این ملاقات خاتمه بدهد پرسید:

— شما آنجا چه می‌سازید؟

— تله موش می‌سازم. البته چیز مهمی نیست ولی ممکن است هر یک دانه‌اش شصت هفتاد کوپک و شاید هم یک روبل عاید کند. شما مدت زیادی

در اینجا می‌مانید؟

– من فردا می‌روم.

– راستی!

دونایف پابرهنه بود، بلوز کهنه‌ای به تن داشت که کمربندی از چرم بر آن بسته بود و شلوار مستعملی به پا داشت که روی زانوی راست آن يك تکه چرم با نخ دوخته بود. قیافهٔ ژولیده‌ای داشت و موهای سروپش‌های ریشش درهم و برهم بود. معه‌ذا در کلیم این احساس را برانگیخت که آدم راحتی است و از آن ناآلها است که به هر کاری دست بزنند موفقند و مثل واراو کا اعتماد به نفس دارند؛ نسبت به امثال و اقران خود سوءظن دارند و شاید هم راز موفقیت و پیشرفتشان درهمین بی‌اعتمادی باشد. و چیزی که در وجود دونایف بازهم این گونه اشخاص را تداعی می‌کرد آن لبخند كوچك در مردمك دیدگانش بود که انگار به آدم می‌گفت: «من تو را می‌شناسم!»

ولی صمیمانه از این برخورد خوشحال بود و این موضوع از شتابی که با آن حرف می‌زد و سؤال می‌کرد به خوبی معلوم بود.
کلیم از او پرسید: شما خیلی مدت در زندان ماندید؟

– بلی، خیلی زیاد، ولی بیفایده نبودا ما پنج نفر در يك سلول بودیم که مرتباً کتاب می‌خواندیم؛ بعد، نفر ششمی به ما ملحق شد. ما ابتدا خیال کردیم که او جاسوس است، ولی بعد فهمیدیم که یکی از دانشجویان قدیمی دانشکدهٔ کشاورزی است و چهل سالی از سنش می‌گذشت. مردی بود بسیار مهربان و ملایم که به نظر می‌آمد عقل درستی ندارد و بعداً معلوم شد که معلومات جامعی در علم اقتصاد دارد.

کلیم فکر کرد: «اقتصاد برای او مقدم بر هر چیز است. آخرش دکاندار خواهد شد.»

کلیم به یاد رمان زلاتووراتسکی^۱ تحت عنوان کنگرهٔ احزاب سیاسی افتاد که در دوران نوجوانی خوانده بود. این رمان قصهٔ يك پسر بیچه‌دهانی بود که روشنفکران خواسته بودند از او يك فرد انقلابی بسازند ولی تبدیل

۱- برای زلاتووراتسکی به یادرقی صفحهٔ ۱۰۱۲ مراجعه شود.

به يك «كولاك»^۱ شده بود.

دونایف باز گفت: او برای ما خیلی قشنگ صحبت می کرد - و واقعاً صحبت‌هایش يك دوره درس بود از علفهای هرزی صحبت می کرد که شیره زمین را می کشند و از درختان بسی ارزش، از بیدها، از ترنگوتها (نوعی درخت تبریزی) و توسه‌ها که بی‌هیچ فایده‌ای برای انسان از زمین می‌رویند. می‌گفت اینها انگلند و باید همه را از ریشه درآورد و نسا بود کرد. باز می‌گفت آنجا که خارها و ترشکها و گزنه‌ها سبزی می‌شوند گل‌های آفتاب‌گردان و انواع سبزیها نیز می‌رویند، و خوب است به جای درختانی که چوبشان حتی برای سوخت نیز بد است درختانی دارای صمغهای مفید و بلوط و زیزفون و افرا کاشته شوند. باز می‌گفت که مجال رشد و نموبه انگلها دادن نه عاقلانه است و نه از جنبه اقتصادی مقرون به صرفه.

دونایف ضمن صحبت، سیم‌هایی را که روی زانوی چرم گرفته‌اش گذاشته بود با مهارت می‌برید و دوتیغه قیچی‌اش حریصانه صدا می‌کردند و سیمها را به صورت میله‌هایی با طول مساوی بر زمین می‌انداختند.

- آن وقت، بچه‌های دیگر به او می‌گفتند: یا الله رفیق، ادامه بدهید! با ما از بورژواها صحبت کنید نه از گزنه‌ها، ادامه بدهید، ما خوب می‌فهمیم که منظور کدام انگلها هستند! ولی او محتاط بود، خیلی هم محتاط! می‌گفت: - بچه‌ها، شما این را از کجا استنباط می‌کنید؟ منظور به هیچ وجه بیان مسایل سیاسی نیست بلکه آنطور که خودم فکر می‌کنم مسئله از نقطه نظر علمی مطرح است. ایسن ناشی از اشتباه است که مرا در کاری دخالت داده‌اند که اصلاً به عالم من ربطی نداشته است. من هیچ کار سیاسی نمی‌کنم. من در انجمنهای ایالتی (زمستوو) کار می‌کردم و دقیقاً در خدمت اداره جنگلبانی بودم.

به او می‌گفتند: درست، ما منظور شما را می‌فهمیم! ادامه بدهید! ما که جاسوس نیستیم، ما کار گریم، از هیچ نباید ترسید... ولی کمی بعد او را به جای دیگری فرستادند...

کلیم از قصه دونایف خوشش نیامد و حتی شك برد به اینکه آن را

۱ - کولاک یعنی دهقان ثروتمند روسی قبل از اشتراکی کردن زمینهای

گلیم سامگین / ۱۰۶۹

از خودش در آورده است. از جا بلند شد، دونایف نیز برخاست و آهسته پرسید:
– آیا کسان دیگری نیز در اینجا هستند که زیر نظر پلیس باشند؟
سامگین بار دیگر به او یادآور شد: شما که می دانید، من ساکن مسکو هستم.

خدا حافظی کرد و مانند آدمی که عجله داشته باشد به سرعت از آنجا دور شد. مطمئن بود که اگر سر بر گرداند نگاهش با نگاه دقیق و کنجکاو دونایف برخورد خواهد کرد.

با خرد گفت: بلی، این یکی خواهد توانست گلیم خود را از آب بکشد...
ولیکن ساده تر این بود که به دونایف فکر نکند.

در بازگشت به مسکو در همان خانه مبله ای که قبلاً منزل کرده بود فرود آمد، برای آوردن اثاثیه اش به خانه باربارا رفت و خود باربارا از او استقبال کرد. دختره با ژست و اطوار آدمی که از پشت هاش داده باشند، لبخند زنان و با کشیدن جیفهای حاکی از شادی و گفتن کلمات خوشامدگویی بازوان خود را به سمت او دراز کرد. به مدت يك ثانیه هم شده، سامگین نیز احساس کرد که از این دختر منقلب بر اثر غلیان مهار نشده هیجان شادی خوشش می آید.

باربارا می گفت: اکنون سه روز است که به خانه برگشته ام و هنوز نتوانسته ام احساس کنم که در خانه خودم هستم، به طوری که همیشه خیال می کنم باید همین الان بدوم و بروم برای تمرین. و این حرف را در حالی می زد که داشت يك شال پشمی رنگارنگ روی شانه هایش می انداخت، در صورتی که هم هوای اتاق گرم بود و هم او تکه های نیم تنه اش را تا زیر چانه انداخته بود.

با تکرار سؤال سامگین که از او پرسیده بود چگونه بازی کردی، سرش را تکان داد، لبخندی از روی ناراحتی زد و گفت: خیلی بد! افسوس! به نظر می آمد که خوشگل شده است. یقه پر حجم نیم تنه اش گردنش را کوتاه تر کرده بود. در حرکت بازوانش که گویی در اجرای ژستهایی که خودش نمی خواست بیاید مزاحمش بودند حالتی از ناشی گری عجیب وجود داشت. می گفت:

– ولی شما می دانید که من باز هم راضیم از اینکه اطمینان پیدا کرده ام

که صحنه برای من درست نشده است. من استعداد ندارم و این موضوع را از همان نمایشنامه اول، و بمحض اینکه روی صحنه ظاهر شدم فهمیدم. از این گذشته، برای من ناراحت کننده بود که در «کوستروما» بدبازیهای سوداگران احمق اوسترووسکی^۱ و زنان قهرمان اسپاژینسکی^۲ و بانوان و دوشیزگان فرانسوی را بر صحنه نمایش بدهم.

خنده کنان نقل کرد که در نمایشنامه هادام کاهلیا موفق نمی شد خویشتن را در نقش مرده تصور کند و از این بابت در پیش دوستانش به شدت خجالت می کشید. در نمایشنامه زن ساحره نیز نتوانسته بود دلش را راضی کند که خودش را با حلقه های بسافته گیسوانش خفه کند، از ترس اینکه نکند آن حلقه های موی مصنوعی بعداً از هم باز نشوند. وقتی دیگر، به سرعت به سخن گفتن درباره خود پایان داد از کلیم درباره توقیف شدنش سؤال کرد. کلیم از او پرسید:

— شما را هم در آنجا ناراحت کردند؟

— نه. فقط وقتی من مسکو را ترك گفته بودم يك مأمور پلیس آمده و از مدیر سئوالاتی کرده بود. ولی اگر بدانید چقدر تعجب کردم وقتی فهمیدم که شما...

سپس با غیظ و ناراحتی داد زد:

— من اصلاً نمی توانم بودن شما را در زندان تصور بکنم!

سامگین لبخند زنان پرسید: چرا؟

— نمی دانم. هیچ نمی توانم تصورش را بکنم.

کلیم با خود اندیشید: «ظاهراً بازی کردن در تنگنای او را ساده تر کرده است»، و ضمن صحبت کردن با او همان لحن معمولی شوخی کردنهای لایق دانه را در پیش گرفت، ولی زود متوجه شد که بار بار از این لحن خوشش نیامده است، چون یکی دوبار نگاه استفهام آمیزی به کلیم انداخت، سپس در لاک خود فرو رفت و خاموش ماند. کلیم پس از چند بار ملاقات پی برد که دیگر نمی تواند با او به شیوه سابق رفتار کند. بار بار دیگر شوخیهای کوچک او را بر نمی تافت و به لحن شوخ او با سکوت اعتراض می نمود؛ یعنی لبهای خود را برهم می فشرد و چشمانش را در پس مژگانش به حالت

نیمه مخفی به زیر می انداخت و دم نمی زد.

این حالت به رگک غیرت سامگین برخورد و نگران شد، تا جایی که از خود پرسید:

«آیا ممکن است که او اکنون کس دیگری را دوست داشته باشد؟»
و چندی بعد وقتی پی برد که بهتر است او را بیشتر جدی بگیرد بار بار را را تبدیل به آینه خود و به مخزن افکار خود نمود. به او می گفت:
- در منطق قانونی هست که می گویند: «شق ثالث وجود ندارد»، ولی ما می بینیم که زندگی بر پایه منطق بنا نهاده نشده است. از باب مثال، آیا این منطقی است که آدم از يك طرف مبلغ مکتب اومانیتاریسم یعنی طالب خیر و سعادت بشر باشد و از طرف دیگر قبول داشته باشد که مبارزه برای زندگی اجتناب ناپذیر است؟ مع هذا می شود هم تبلیغ اومانیتاریسم را نکرد و هم برای این کار بیخ گلوی مردم را نگرفت.

بار بار می گفت: واقعاً حیرت آور است که شما چقدر به سادگی حرف می زنید!

بسیار آسان بود متقاعد کردن بار بار به اینکه کنستانتین لئون تیف نیز به اندازه باکونین انقلابی بوده است، و تعارفهایی که او نسبت به هوش و فراست و علم و تبحر کلیم می کرد خیلی زود کلیم را عادت دادند به اینکه در بار بار به چشم سنگ سوهان افکار خود بنگرد. لیکن لحظاتی هم پیش می آمد که آن دو با يك زبان حرف نمی زدند. نخستین اختلاف درباره آغاز کار آلین تلپنوا در بازی نمایشنامه هلنی زیبا در بین ایشان بروز کرد.

بر صحنه تئاتر کوچک و غبار آلوده، آلین با حسن و جمال چنان خیره کننده و با شکوهی پیش آمد که همه های خفه از تعجب در تاریکی تالار پیچید. همه تماشاچیان به سمت صحنه خم شدند: تو گویی سایه ای خاکستری رنگ بر کله طاس مردان و بر بازوها و شانه های لخت زنان افتاده بود. و هر چه این صحنه بیشتر ادامه پیدا می کرد بیشتر این احساس به همه دست می داد که تالار دارد بلند می شود و می خواهد به روی صحنه فرو بریزد.

آلین بد آواز می خواند. صدای زمختش که طنین خشنی داشت رکبک بودن سخنانش را به طرز زننده ای مشخص می نمود، و حرکات بدنش نیز که شکافی در جامه از دم پا تا کمر او را لخت نشان می داد کمتر وقیحانه نبود.

باربارا با خوشحالی در گوش کلیم بچ‌بچ کنان گفت:

— وای خدایا، دختره چقدر مبتذل است!

کلیم تصدیق کنان گفت: به گمانم ماداریم اوایل کار نانا را بازی بینیم. هرچند خیلی هم تمایل نداشت به اینکه به باربارا حق بدهد. مع‌هذا، هم از صدای آلین، هم از ادا و اطوارهای نادر ولی کند و لایق‌دانه او و هم تحت تأثیر صورت زیبایش که به‌عکس می‌مانست، همه مجذوب و مسحور شده بودند. درهریک از حرکاتش، از نگاه‌هایش و از هرنتش حس می‌کردند که او از قدرت شکست‌ناپذیر جسم خود مطمئن است. او در واقع نقش يك ملکه را که زن مناس^۱ باشد بازی نمی‌کرد، بلکه تن و بدن خود و عطش خود به عیش و لذت شهوانی و آمادگی خود را برای آن نشان می‌داد. او در واقع دسته خوانندگان «کور» را از میدان بدر می‌کرد و با حرکات شانه و آرنج و تهیگاه ایشان را پس می‌زد، چنانکه گویی در حال اجرای يك رقص کند و مست‌کننده با آهنگ موسیقی خاصی بود که به‌نظر کلیم جدید می‌آمد و شهوت‌تند و طنزآمیز رقاصه را تا ته عریان می‌ساخت. درحالی که به تماشاچیان خاموش و مجذوب می‌نگریست تکرار کرد:

— درست مثل اوایل کار نانا است!

و مشاهده کرد که باربارا نگاهی چپ‌وحاکی از عدم تصدیق به‌طرف او انداخت. آن وقت شروع کرد به ورا ندادن باربارا: دید که گوش‌هایش قرمز شد و گونه‌هایش ارغوانی گردید؛ با پاشنه پا و با آهنگ هیجان‌انگیز موسیقی بر زمین می‌کوبید و برزانوی خود ضرب می‌گرفت. کلیم از منقلب شدن خود بیشتر احساس سرمستی می‌کرد تا از بازی تحریک‌آمیز آلین با تن و بدنش.

پس از پرده اول نمایش، جمعیت هلله^۲ تحسین و تمجید برای آلین سرداد. باربارا نیز با عصبانیت کف‌زد، درحالی که چشمان خمارش لپ‌خند می‌زدند. ازجا برمی‌خاست، به‌طوری که گویی می‌خواست به روی صحنه بپرد، به آنجا که آلین با شادمانی دندان‌هایش را نشان می‌داد و طوری می‌خندید که انگار همه تماشاچیان بچه کوچک هستند و او دارد آنها را می‌خنداند و با ایشان بازی می‌کند. از طرف دیگر کستر شاخه بزرگی گل سرخ

کلیم سامگین / ۱۰۷۳

به سمت اودراز کردند، و سپس يك سبد اور كیده، مزین به يك نوار نارنجی رنگ، برایش آوردند.

کلیم که به طرف بوفه راه افتاده بود از بار بار پرسید:
— گمان می‌کنم که به هر حال از او بدت نیامد، اینطور نیست؟
بار بار گفت: بلی.

— ولی شما اول گفتید مبتذل است.

— بلی، ولی... این هم يك جور ابتذال است... این رقصها و آوازا مال میخوران است... بیشك فرینه^۱ نیز درالوزیس^۲ همین کارها را می‌کرد... من حرفی ندارم در اینکه بگویم این ابتذال نیست ولی باید گفت که بی‌عصمتی مصون از تعرضی است... بی‌عصمتی زور، بی‌عصمتی عناصر... تند تند حرف می‌زد، به طوری که گویی از روی کلمات می‌پرید. شکست خورده و غمزده به نظر می‌رسید، و سامگین با خود گفت که همه این عوارض ناشی از حسادت است.

سامگین به صدای بلند گفت: او! او!

و همین خود باعث شد که بار بار لب فرو بندد. چشمش که به چندتن از دوستانش افتاد کلیم را رها کرد و رفت، و کلیم نیز که از او روی برگردانده بود درمدخل بوفه لوتف را دید با لباس کامل که سیگاری در لای دندانهایش گرفته بود؛ موهایش ژولیده و صورتش پوشیده از لکه‌های قرمز بود. لوتف که سابقاً سیگار نمی‌کشید هنوز در این کار ناشی به نظر می‌رسید. بیشتر دود را قورت می‌داد، ته‌چوب سیگارش را می‌جوید و اخم می‌کرد. لبه‌های لباسش آلوده به خاکستر سیگار بود. درمدخل بوفه نمی‌گذاشت کسی داخل شود و به روی همه دودول می‌کرد. مردم هم هلهش می‌دادند و عذر می‌خواستند. خودش ساکت می‌ماند و با انگشتش حلقه‌های دراز ریش بزی تیز تیزش را که بر آن صورت کوسه و آماش

۱ — Phryné فاحشه یونانی مربوط به قرن چهارم قبل از میلاد مسیح

که پراکسیتل او را به عنوان مدل مجسمه‌های آفرودیت برگزید. به جرم بی-عصمتی متهم شد ولی زیبایی بی نظیرش او را از کیفر نجات داد.

۲ — Eleusis شهری در شمال غربی آتن که خرابه‌های مهمی از عهد باستان

یونان دارد. (مترجم)

کرده بدنما به نظر می‌رسید می‌تاباند.

پس از سکوتی کوتاه و مثل اینکه در خواب حرف می‌زند، با آن چشمان چموشش سامگین را ورنداز کرد و زمزمه کتان گفت:

– سلام، رفیق! خوب بگو ببینم، نظرت درباره او چیست؟ می‌بینی که چه بازیگری شده است! بله، رفیق! او شعور دارد و استعدادا کنیاك می‌خوری؟ و چون شانه‌اش را از چهارچوب در برداشت تعادل خود را از دست داد و داشت می‌افتاد که چنگ در شانه کلیم انداخت و روی او افتاد. آنقدر مست بود که بزحمت می‌توانست روی پا بند شود، لیکن در نگاهی که با آن چشمان لوچش به صورت کلیم دوخته بود شور و حرارتی نامطبوع و نبشی مخصوص و حتی نوعی وحشت وجود داشت. گفت:

– ما کاروف از آلین بدگویی می‌کند. مرد که دیوانه گذاشت رفت. در عوض، من گل ارکیده برای آلین فرستادم.

در حالی که حرف می‌زد متوجه نبود که دارد سیگار روشنی را با دستش خرد می‌کند. سیگار کف دستش را سوزاند، به دستش نگاهی کرد و آن را در جیب فرو برد؛ سپس دوباره پیشنهاد کرد:

– کنیاك می‌خوری؟ بدن نیست برای قوت قلب گیلای بنوشیم، بلی؟ آه، کلیم، این آلین چه قدر زیبا است! لعنت بر شیطان!...

تلو تلو خوران به طرف بوفه رفت و مثل آدمهای کور به اشخاص تنه می‌زد. کلیم در بازگشت به درون تالار با خود اندیشید: «چه آدم قابل ترحمی است!»

بار بار تا پایان نمایش رفتار نامعقولی داشت، درست مثل اینکه روی صحنه درام دردناکی بازی می‌شد. بازیگران دیگر که بر اثر موفقیت‌های آلین به شور و هیجان آمده بودند می‌کوشیدند مردم را بخندانند، مخصوصاً کاشاس^۱ که فهقه^۲ خنده بلندی سرداد، از پستوی مخصوص «سوفلور» سه استکان و دو کاپیرون کشید، دوتای آن را به دو پادشاه یعنی به آگامنون^۳ و منلاس^۴ داد، و پس از اینکه هر سه عرقشان را بسالا انداختند با چالاکی يك بازیگر آکروبات شروع به رقص شاد «تره پاك» کردند.

۱ و ۲ و ۳ – فهرمانان نمایشنامه «هلن زیبا» که آلین تلپنوا در آن

بازی می‌کند (مترجم)

سامگین با خود گفت: چه ابتدالی!

باربارا خاموش بود، سرش را پایین انداخته بود و به صحنه نگاه نمی کرد. کلیم خیال کرد که دارد گریه می کند، و این موضوع بقدری به نظرش مضحك آمد که بزحمت جلو لبخند خود را گرفت و پرسید:

— چیه؟ شما ناراحتید؟

باربارا زمزمه کنان گفت: اوه، نه، چیزیم نیست! اهمیت ندهید.

و سامگین فکر کرد: «حتمأ حسادت ناراحتش کرده است.»

نمایش با موفقیت برای آلین خاتمه یافت و جمعیت هلهله تحسین و آفرین سرداده بود.

سامگین پیشنهاد کرد: می خواهید بروید و آلین را در لژش ببینید؟

باربارا به تندی جواب داد: اوه، نه.

در کوچه، سامگین گفت: واقعاً که او پرت اثر عجیبی روی شما دارد.

باربارا به آرامی پرسید: یعنی این موضوع شما را به خنده می اندازد؟

زیر بازوی کلیم را گرفت و قدم تند کرد، و در ضمن، به لحن کسی حرف

می زد که تلاش می کند خودش را توجیه کند:

— من خودم می فهمم که این خنده دار است، ولی اگر مرد بودم اوقاتم

تلخ می شد، حتی و حشتم می شدم. آخر چنین بیحرمتی ای به مقدسات...

کلیم ضمن فشردن بازوی باربارا به لحنی تقریباً محبت آمیز پرسید:

— شما يك كمی به او حسادت می کنید، اینطور نیست؟

— حسادت به چه چیزش؟ استعداد که ندارد. حسادت به خوشگلیش؟

ولی قتی کسی خوشگلی خودش را تا به این درجه خوار و خفیف می کند...

و چون در راه رفتن قدمهای آن دوناموزون بود باربارا کلیم را باخود

می کشید، و کلیم می دید که با داشتن باربارا به بازوی خود راه رفتن آسان

نیست. حرفهای دخترک هم عصبانیش می کرد. باربارا می گفت:

— شما که می دانید، لیدیا از طبیعت و از قدرت غریزه شکوه داشت،

و من از حرفش سرد نمی آوردم؛ ولی حالا می فهمم که حق با او بوده است.

تلپنوا خوشگل است و خوشگلی باشکوهی هم دارد، چندان خوشگل که

براستی جا دارد از خوشحالی گریه کند، و حتی از غم و غصه. مطمئن باشید

که اینطور است! و با این وصف، او در آدم احساسات يك اسب تخمی

را برمی‌انگیزد. آیا این حرف درست نیست؟

کلیم گفت: مسلماً موفقیت زن در توانایی برانگیختن همین احساس است.

باربارا گفت: حیف که شما همه‌اش شوخی می‌کنید.

و دیگر در تمام طول راه، تا رسیدن به درخانهٔ خود، سکوت را حفظ کرد و صورتش را در آستینش پنهان نمود، فقط وقتی که به درخانه رسیدند آهی کشید و گفت:

— بیشک تقصیر از من بود که نتوانستم منظورم را به شما بفهمانم.

کلیم در همهٔ این جریان تنها چیزی که دید تلاش باربارا برای رهایی از نفوذ او بود. از این استنباط خود مکدر شد و تا يك هفته اصلاً به سراغ دختر نرفت، به امید اینکه او خودش به دیدن وی خواهد آمد. ولی باربارا نمی‌آمد و آخر کلیم نگران شد. از آنجا که باربارا نقش آینه بودن برای او را برعهده گرفته بود وجودش برای کلیم ضروری شده بود؛ و بعلاوه، کلیم به یاد جوانکی به نام آلکسیس گوگین افتاد که پسر پرافادهٔ دختر پسندی بود و به جوانهای بوتیک‌دار شباهت داشت، و به همین دلیل هم شده قهراً دخترها از او خوششان می‌آمد. سپس با خود گفت که شاید باربارا مریض باشد، و لذا به خانهٔ او رفت. آنجا، در اتاق سرسرا چشمش به لو باشا افتاد که جامه‌ای از پوست در تن و کلاهی از پوست خز برسر داشت و يك بسته کتاب زیر بغلش بود. درحالی که با يك تکان پا پوتینهای ساقه کوتاه خود را از پا درآورد گفت:

— عجب! من الان داشتم می‌آمدم به خانهٔ تو. بالاخره توهم طعم زندان را چشیدی؟ ولی چرا تو را در ژاندارمری نگاه داشته بودند؟ بیز حمت برو به اتاق ناهارخوری، چون اتاق من مرتب نیست.

در اتاق ناهارخوری، لو باشا روی نیمکت مبلی افتاد و شروع کرد به باز کردن حلقه‌های بافتهٔ گیسوان خود. گفت:

— سرم درد می‌کند. گمان می‌کنم ناچار بشوم موهایم را از ته بزنم. بدجنسها مرا در يك سلول مرطوب انداخته بودند، و از این گذشته من اصلاً برای زندگی انزوایی و یکجانشینی خلق نشده‌ام.

چهرهٔ سرخ‌رنگش به طرز چشمگیری رنگ‌باخته بود و او که بیشک این موضوع را می‌دانست گونه‌ها و پیشانی خود را می‌مالید و با انگشت

سعی می کرد حلقه های زیر چشمانش را پاک کند.

گفت: سه روز است که آزاد شده ام و هنوز به خود نیامده ام. می خواهند مرا به خانه ام بفرستند و احمقها نمی دانند که من خانه ام کجا بودا باید در ظرف چهار روز از اینجا بروم، و حال آنکه الزاماً باید در مسکو بمانم. البته دارند اقداماتی می کنند که بگذارند من در اینجا بمانم، ولی...

کلیم که بی آنکه بداند چرا، احساس کرد که دستخوش همان عصبانیت شده است پرسید:

— از تو هم واسیلی یف بازجویی کرد؟

لوباشا از روی نیمکت جستی کرد، با کف دستش ضربتی برزانوی خود نواخت و گفت:

— وای که چه احمقی بود، مردك! فکرش را بکن که می خواست مرا بترساند، انگار که من يك دختر بچه پانزده ساله هستم! و خود این تلاش چنان احمقانه بود که مپرس! وای از آن مردك! علقه مضغه من به او گفتم: «ببینید، جناب سرهنگ، من برای «صلیب سرخ سیاسی» اعانه جمع کرده ام، ولی به شما نخواهم گفت که پول را به چه کسی تحویل داده ام. بجز این هم حرفی ندارم که به شما بگویم.» آن وقت او شروع کرد به صرف فعل و گفت: «تو يك موجود انسانی هستی، من يك موجود انسانی هستم، او يك موجود انسانی است، ما موجودات انسانی هستیم، شما موجودات انسانی هستید» و دیگر نمی دانم که چه چرت و پرت هایی درباره تو گفت.

به شنیدن این سخن، کلیم که ناگهان قلبش به طرز نامطبوعی شروع به زدن کرده بود از روی صندلی خود به هوا پرید و گفت:

— او؟ درباره من؟

— بله، می گفت که تو به زنهای توصیه می کنی همه پرستار بچه بشوند، و دایه بشوند، و نمی دانم چه وجه... و حرفهای دیگری که به طرزی باور ناکردنی احمقانه بود! مثلاً از قول تو می گفت که خوبی کردن بیمورد و حتی جنایت است، و همه این حرفها را با شور و حرارت و با خشونت پدران می گفت... و چه مردك! لشی!

کلیم باز پرسید: دیگر درباره من چه می گفت:

— آه، شیطان می داند! دریوری...

سامگین که اندک اطمینان خاطری یافته بود دوباره نشست و به سرهنگ اندیشید:

— چه مردك رذل بیشرفی!

از تماشای لو باشا که گیسوان خود را بر سرش انداخته و به پشت می ریخت و دهانش را ورمی چید و لبهای خود را می لبسید کلیم نمی توانست باور کند که آنچه او درباره خود می گوید راست است. آنچه قاعده^۱ بایستی راست باشد این بود که این دختر جوان فاقد هوش و فراست و حسن و ملاححت به حرفهای سرهنگ درعین سکوت گوش داده و از ترس بر خود لرزیده و افسر ژاندارم همه اش بر سر او داد زده و پابر زمین کوبیده است.

کلیم با لبخندی که به گوشه لب داشت پرسید: راستی تو نترسیدی؟ و او شانه هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

— او، تو که می دانی، «آدم اگر از گرگ بترسد به جنگل نمی رود».

کلیم تأکید کرد: به این فکر هم نبودى که در زندان با کار اجبارى کارا^۲ زنان را شلاق می زنند؟

لو باشا درحالی که به طرف کلیم خم می شد گفت:

— این از آن قصه های قدیمی است... صبر کن ببینم، تو چرا از این حرفهای عجیب و غریب می زنی؟ نکنند داری يك خورده سر به سر من می گذاری! کلیم که از نگاه خیره لو باشا ناراحت شده بود گفت: بلى، يك خورده.

لو باشا که رنجیده خاطر شده بود گفت: چه هوس عجیبی!

و ضمن اینکه دوباره آن حالت خستگی را به خود می گرفت به گفته افزود:

— و چه قیافه شرورى هم داری!

لو باشا باز گفت: من اقرار می کنم که درد و بازجویی اول قدری ترسیدم از اینکه نکند در و ارسى هایی که کرده اند آدرسى را پیدا کرده باشند. ولى روى هم رفته انتظار بازجویی های جدی تر و رندانه تری را داشتم. یارو به من گفت: «ببینید، شما کتاب ۲ سال^۳ را می خوانید.» و من از او پرسیدم: مگر

1. Kara

۲ — Lassalle (فردیناند) از بنیانگذاران سوسیالیسم در آلمان (۱۸۲۵ — ۱۸۶۴). قانون دستمزدها معروف به «قانون مفرغ» به او منسوب است. (مترجم قبل از انقلاب، خواندن کتابهای او در روسیه ممنوع بود. (مترجم فرانسوی)

کلیم سامگین / ۱۰۷۹

خود شما نمی‌خوانید؟ گفت: «من؟ من اگر این چیزها را می‌خوانم برحسب وظیفه شغلی است، ولی شما، یک دختر جوان، خواندن این چیزها به چه دردتان می‌خورد؟» و این درست عین حرفهای او بود که نقل کردم.

سامگین پرسید: بار بار اکتفا است.

– رفته به خانه گویین‌ها. دختره پاک برگشته است. از وقتی که دیده آلین در اوپرت بازی می‌کند چنان غصه دار شده است که می‌خواهد گریه کند. – این گویین که باشد؟

– او مثلاً دایی من حساب می‌شود. این موضوع آنقدر وقتی نیست که کشف شده است. البته دایی واقعی من نیست بلکه با خاله من ازدواج کرده است. آدمی است که به خانواده و به آداب و سنن خانوادگی علاقه‌مند است، و خیلی دلش می‌خواهد که من خودم را خواهر زاده او بدانم. من هم بدم نمی‌آید که اینطور باشد. بسیار پیرمرد خوبی است که ممکن است روزی به درد بخورد.

و درباره آلکسیس گویین گفت:

– بچه بامزه‌ای است ولی تنبل است و ولگرد.

و آه، عمیقی کشید و شکوه کنان گفت:

– آه، کلیم، اگر بدانی چقدر ناراحت کننده است که مرا از مسکو

بیرون کنند!

کلیم چیزی به ذهنش نرسید که در پاسخ این شکوه و شکایت بگوید. در آن لحظه داشت باخود می‌گفت که از بس بار بار بازی کرده است اکنون رابطه‌شان به جایی رسیده است که لازم است یا نحوه بازی را تغییر بدهد و یا آن را قطع کند. و وقتی بار بار سرخ شده از سرما و کاملاً هیجان زده، بی آنکه پالتویش را درآورد، وارد اتاق شد کلیم بالبخندی حاکی از مهربانی از جابر خاست، ولی بار بار سرسری سلامی به او انداخت، در عوض، سومووا را تنگ در بغل گرفت و شادی کنان گفت:

– لو باشا، مژده بدها به تو اجازه داده اند که شش هفته دیگر در مسکو

بمانی و در این مدت در نزدیک پزشک روانی به معالجه خودپرداز.

لو باشا از خوشحالی داد زد: اوها

– این واقعیتی است! فقط تو مجبور خواهی بود که پیش او بروی...

— آه، خدای من! ولی اگر لازم بشود من به خانه اسقف خواهم رفت.
— پس ما برای این موضوع جشن خواهیم گرفت. الان گوگین‌ها به اینجا خواهند آمد. من هم چیزهای خوبی خریده‌ام.

و پس از آن، صحنه‌ای شادی بخش و جنون‌آسا برپا شد. دختران جوان به رقص برخاستند. آنفی میه‌ونا میز را چید و درحالی که بالبخندی دندانهای زردش را نمایان ساخت غرغرکنان گفت:

— باز که ورجه و ورجه می‌کنید! از بس ورجه و ورجه می‌کنید دوباره عود خواهد کرد.

چهره ورغلنیده‌اش از شادی برق می‌زد و طوری هوا را استنشاق می‌کرد که گویی مطبوع‌ترین عطرها را بو می‌کشد. گوگین برآستانه در اتاق ناهارخوری ظاهر شد؛ با مهارت تمام آهنگ مارشی را با لبان خود سوت می‌زد، سپس يك گونه‌اش را باد انداخت و با انگشت ضربه‌ای بر آن وارد آورد به طوری که بادش خرابید و صدای زنده‌ای از زیر سیبل روشنش بیرون پرید. همراه گوگین دختر جوانی بود که گیسوانی به رنگ بلوطی داشت، گیسوانی که بر بالای پیشانی برآمده‌اش بالا قیدی پریشان‌شده بود. پلکهای طلایی رنگش کلیم را بی‌تکلف و رانداز کردند، و سپس گفت:

— شما سامگین هستید؟ ما وصف شما را شنیده‌ایم. شما آدم مرموزی هستید.

— که به شما گفته است که من مرموزم؟

— یا کوب تاگیلسکی که ما به حرفهایش اعتقاد نداریم، ولسی گمان می‌کنم که این بار راست گفته باشد. شما قیافه يك آدم دانا و با معلوماتی را دارید، و ریشان نیز شك برانگیز است. به هر حال، ما برای شما احترام قایلیم. آی، آلسکا! خربازی درنیار!

واو از این جهت این صدا را از خودش درآورد که گوگین آرنجهایش را گرفته بود و از زمین بلندش کرد و قدری دورتر از کلیم دوباره بر زمینش گذاشت و گفت:

— تعجب نکنید، این يك عروسک است. از درونش صدا بلندی شود و حرف‌زدنش مثل...

کلیم سامگین/۱۰۸۱

دختره که تاتیانا نام داشت، درحالی که برادرش را با آرنج پس می زد گفت:

— به حرف این باور نکنید!

در این هنگام سومووا گوگین را پیش خودش برد و باربارا از دختر جوان خواهش کرد که کمکش کند. سامگین خوشحال شد از اینکه راحتش گذاشتند. او همیشه در حضور آدمهایی از این قماش در عذاب بود، چون نمی دانست که چه رفتاری باید با ایشان داشته باشد. به عقیده او این قبیل اشخاص خصوصاً در ساختن شخصیت خود چنانکه باید موفق نبوده اند. این اشخاص از شادمانی پیشه ای ساخته ولودگی را حرفه خود کرده بودند. برای يك آدم جدی ناراحت کننده بود که مجبور باشد به شوخیهای کوچک و بیمزه ای با لبخندهای محبت آمیز جواب بدهد. باری، آلکسیس گوگین به لو باشا می گفت:

— غرنزنا ثابت شده که سیاست دختر اقتصاد است و طبیعی است که مادر باید از دخترش مواظبت کند.

و خطاب به باربارا به لحن شماسی که مشغول خواندن کتاب دعا باشد می گفت:

— ارسطو گفته و چه درست گفته است که آدمی اگر برفراز قرص ماه هم برود از مرگ رهایی ندارد. پس، ای باربارای کوچولوی من، اینقدر به خودت مغرور مباش!

و نیز عجیب نبود شنیدن از زبان تاتیانا که درباره خود به صیغه جمع سخن می گفت و چون کلیم علت را از او پرسید جواب داد:

— زیرا حس می کنم که وجودم مسکن جمع کثیری است که همه باهم در حال بگومگو هستند.

لیکن چند لحظه بعد، کلیم اندیشید که شاید برآستی حق با او باشد، چه، تاتیانا با سروصدای زیادی تفریح می کرد، چنانکه گویی می خواست بدین وسیله اضطراب خود را پنهان نماید، و کلیم نمی توانست او را تنها و با شخص خودش در نظر مجسم کند. باری، سامگین مطمئن بود که می تواند به راحتی و بدون اندک اشتباه حدس بزند که وقتی تاتیانا با خودش تنهاست

و آن لباسهای تجملی‌اش را از تن بدرآورده است هر يك از آشنایانش چه رفتاری در قبال او خواهند داشت.

حتی در صورت ظاهر نیز مشکل بود کسی بتواند تاتیانا را درك کند، چه، تندی و تیزی حرکات عصبی‌اش تناسبی با طرز صحبت کردن کند و آهسته‌اش نداشت، و از طرفی سخنان مطایبه آمیزش نیز بسا نگاه پرسو و ظن چشمان فلزی رنگ زشت و زردش مفایرت داشت. دختری بود بلند و کیشده و قوی بنیه، و در عین حال لباس خاکستری تیره رنگش به تنش گریه می کرد. موهای بلوطی رنگش سیخ سیخ ایستاده بودند و صورت گرد او را که مظهر کامل عیار چهره يك زن روسی بود به طرزی عاری از لطف احاطه کرده بودند.

از لوباشا خواهش کرد: آتشکا را اذیت مکن!

و بی هیچ مکشی به برادرش نیز با همان لحن خطاب کرد و گفت:

— تو هم دست از حقه بازیهایت بردار!

سپس فنجان چایی ناتمام خود را پس زد و به باربارا گفت:

— واریا، برای من چایی پررنگ بریز!

سامگین به شك افتاد که نکند او همه این حرفها را بدون هیچ ضرورت مبرمی بر زبان می راند و بیشك دختری است لوس بار آورده و هوسباز و شرور. تاتیانا که در کنار او نشسته بود و ورننداش می کرد از او پرسید:

— شما ای مرد جدی، برای من شرح بدهید که چطور می شود من، دختر جوانی از يك خانواده اعیان، که زندگی خوش و مرفه و روبهم رفته خوبی دارم در عین حال دلم می خواهد که این زندگی خوب و خوش را به شیطان واگذارم، چرا؟

کلیم که حدس زده بود دختره خیال دارد «بحث جالبی» را با او شروع

کند به لحنی نه چندان مهربان جواب داد:

— این بیشك ناشی از هوش و ذکاوت شما است و از سرتان خواهد افتاد.

تاتیانا که با قاشق چایخوری بازی می کرد گفت:

— نه، من هوش زیادی ندارم و گمان می کنم این حالت من از قلب

ناشی می شود. چه می توان کرد؟

در آن هنگام برادر تاتیانا مشغول سرگرم کردن باربارا و لوباشا با

کلیم سامگین / ۱۰۸۳

چشمه بازیهای تردستی خود بود و کلیم از دست دختره عصبانی بود که نمی گذاشت به برادرش نگاه کند. نگاهی از پشت عینکش به او انداخت و پیشنهاد کرد:

— کاری بکنید که چند ماهی شما را به زندان بیندازند.
— شما خیال می کنید که با این کار شفا پیدا خواهم کرد؟
— حتماً این واقعه به شما کمک خواهد کرد تا قدر راحتیهای زندگی
اعلی را چنانکه لازم است بدانید.

تاتیانا لبخند زنان پرسید:

— من خیال می کنم شما عقیده بسیار موافقی نسبت به آدمها ندارید، بلی؟
سامگین درحالی که نیمتنه اش را بلند می کرد و به دستهای آلکسیس
در حال شمعده بازی می نگریست با صراحت جواب داد: نه خیلی.

آلکسیس بازوان خود را بالا نگاه داشته بود و می گفت:

— حضار محترم، چنانکه ملاحظه می فرمایید در این کار من هیچ معجزه ای
وجود ندارد، بلکه فقط تردستی است، چیزی که علم نیز با آن موافق است.
ببینید، من روی کت خود از هر طرف سه تا تکه دارم. این يك!

کنش را تا کرد و بلاصله داد زد: این دو!

تای کنش را باز کرد و همه دیدند که در يك طرف کت دو تکه است
و در طرف دیگر چهار تا.

و با غرور و تکبر خاصی به گفته افزود: این حق را من خودم
اختراع کرده ام!

لوباشا به التماس و با خنده ای بچگانه می گفت:

— تو را به خدا، آلسا، چطوری این کار را می کنی؟

و حال آنکه بار بار آستین او را می کشید و می گفت:

— آستر کت را به من نشان بده ببینم!

تاتیانا پشت دستگاه پیانوشست و با صدای خفه ای شروع به نواختن

و خواندن این اشعار کرد:

من باغها و چمنزادها را در خود دیدم،

۱— گوگین شماره ۱ و شماره ۲ را به زبان آلمانی ادا کرد که در متن
فرانسه نیز به آلمانی آمده است. (مترجم)

و همه گلها را دیدم؛

ولی دنیا گلی نداد.

که به قد تو برای جان من عزیز باشد...

حال و هوای مبتذل مجلس کاملاً با ابتدال این سخنان هماهنگی داشت. لوپاشا از عصبانیت بار بار اچنان خنده‌اش گرفته بود که داشت خفه می‌شد و بیهوده سعی می‌کرد در قوطی سیگاری را باز کند و نمی‌توانست، و حال آنکه گوگین با يك اشاره انگشت بازش کرد. سپس قوطی سیگار را روی شانه خود گذاشت و تکانی به شانه‌اش داد که قوطی سیگار صاف افتاد توی جیب کتش. آنگاه موهای خود را ژولیده کرد، قیافه غضبناکی به خود گرفت، به خواهرش نزدیک شد و گفت:

— یا الله، دسته‌جمعی بخوانیم!

و خود با صدای دلنشینی شروع به خواندن کرد:

اگر دوی میز مه شمع باشد

بلی، مه شمع

يك کسی خواهد مرد!

خواهد مرد!

همه کلمات آواز او را تکرار کردند، و بلافاصله گوگین باخوشحالی

ادامه داد:

آدی، همه نشانه‌ها، همه دُیاها

پر از معنی هستند...

بند بعدی را خود گوگین به تنهایی خواند:

آدی، برای دوحی که خالی است.

و ذنه ایمان لازم است.

شب هنگام همه گربه‌ها خاکستری هستند،

و همه دنها خوشگل!

تا تیانبا با دفتر نت موسیقی ضربه‌ای بر کله او نواخت و بر سرش داد زد که: ای احمق! ولی آلکسیس بایک حرکت خودمانی و بازوری غیرعادی خواهرش را گرفت و روی شانه خود گذاشت. دختران جوان خواستند دوست خود را از روی شانه او بگیرند، و همین خود مقدمه کشمکشی شد. سامگین که از مدتی پیش فهمیده بود وجودش در چنان مجلسی زیادی است بیسرو

صدا بیرون رفت.

مه خاکی رنگی بر فراز شهر موج می‌زد و آن را از قشری از شنبیم یخ پوشانده بود. شاخه‌های درختان و سیمهای تلگراف همه از برفک پوشیده شده بودند. سرما به صورت آدم نیش می‌زد. سامگین راه می‌رفت و با خود می‌گفت که اگر بار بار ارفیقه‌اش بشود دختره روزهای عاری از لطفی خواهد داشت. آری، او قاعدهٔ هر چه می‌بایست به سرش بیاید در مصاحبت مارا کوئف یا هر بازیگر دیگری به سرش آمده بود، و آن مصاحبت‌ها این حق را از او گرفته بودند که بخواهد نقش يك دختر معصوم و عاشق پیشه را بازی کند. ولیکن چون او بالاجاج تمام اصرار داشت در اینکه این نقش را بازی کند می‌بایست تنبیه بشود. کلیم با عزمی راسخ با خود گفت:

— نیازی نیست به اینکه بیهوده وقت خود را تلف بکنم. ادا در آوردن

احمقانه است!

دوسه روز بعد، با تعجب و با خوشحالی احساس کرد که همهٔ تمایلاتش روی يك هوس کاملاً مشخص متمرکز شده است.

در مقایسهٔ این احساسات با آنهایی که او را به طرف لیدیا جلب کرده بودند پی می‌برد به اینکه در آن هنگام غریزهٔ شهوی او خود را به نحوی معصومانه و ساده دلانه بارویاهای شاعرانه و با انتظار واقعه‌ای خارق‌العاده زینت کرده بوده است، و حال آنکه در حال حاضر چنین چیزی وجود نداشت. اکنون در او هوسی کاملاً آزاد و معقول برای تصرف زن جوانی مانده بود که خود آن زن نیز بی‌هیچ‌منتی همین را بخواهد. اکنون اطمینان به آزاد عمل کردن بیش از پیش او را در عزم خود راسخ‌تر می‌کرد. اکنون طوری در کمین بار بار بود که يك شکارچی در جنگلی در کمین روباهی باشد؛ و بارها با خود گفته بود:

— امروز موفق خواهم شد.

ولی هر بار مانعی پیش می‌آمد که سرخر می‌شد، و هر شکستی در این راه بر عناد و خصومتش نسبت به بار بار می‌افزود و او را بیشتر پسای بند دخترک می‌کرد، و خودش کاملاً بر این امر واقف بود. موفق نمی‌شد بار بار را در خانه‌اش تنها گیر بیاورد و جرأت هم نمی‌کرد که او را به منزل خودش دعوت کند. بار بار خودش هم هیچ‌وقت به منزل او نمی‌رفت. کلیم هر وقت هم به خانهٔ

بار بار می‌رفت گوگین‌ها را در آنجا می‌دید، (خواهر و برادر همیشه با هم به آنجا می‌آمدند) و یا گوسارف^۱ بدعتی را در آنجا می‌یافت که نگران و افسرده خاطر بود از اینکه می‌دید مانیفست (بیانیه) حزب سوسیال‌دموکرات نه تنها مارکسیستها و پوپولیستها را با هم متحد نکرده بلکه بیش از پیش آنها را از هم جدا نموده است.

درحالی که چشمان خود را گاهی رو به بار بار در حدقه می‌گرداند و گاه رو به تاتیانا که اندک توجهی به او نمی‌کرد، غرغر کنان می‌گفت:

— آدم وقتی فقیر است این همه پرتوقع بودن یعنی چه؟

او به گوگین «نو» خطاب می‌کرد ولی به حرفهای مطایبه‌آمیز او با دقت و توجه يك شاگرد مدرسه گوش می‌داد. آلکسیس چشمك زنان به او می‌گفت:

— اوقات تلخ نشود، کارها درست خواهد شد. مارکسیستها بچه‌های شیطانی هستند و حرف تو را می‌فهمند. بیشك ایشان نیز با اتحاد يك قلب جوشان از شور و حرارت با يك کله سرد مخالف نخواهند بود.

هر دیدار تازه سامگین با گوگین بیشتر موجب می‌شد که او از آن پسرۀ لوس، از چهرۀ مبتذل او، از شوخیهای کوچکش، از آن شلوار خوب اطو کشیده‌اش و از جلفی و سبکی حرکات او بدش بیاید. با این وصف ناگزیر بود، درعین اینکه به او حسادت می‌ورزید، اقرار کند که گوگین مرد جالب توجهی است، بسیار کتاب خوانده، بسیار چیزی می‌داند و از معلوماتش به راحتی و سادگی لباس پوشیدن استفاده می‌کند. این نکته هم مسلم بود که او دربارهٔ نهضت انقلابی اطلاعات وسیعی دارد، هرچند به ظاهر به هیچ حزب و دسته‌ای هم وابسته نبود. آدم به زحمت می‌توانست تصور کند که جوانکی شعبده‌باز و تقریباً دلقك عضو حزبی ولو كوچك و بی‌اهمیت باشد. لیکن مسلماً موجوداتی از همین قماش بودند که می‌توانستند برای ژانداره‌ها راهنما باشند، چرن در جریان همهٔ اتفاقات بودند و خوب می‌توانستند اعتقادات واقعی خویش را در زیر کثرت تبجر و مهارتشان پنهان کنند.

سامگین شنید که الکسیس با همان حسن خلق از مارکسیستها و پوپولیستها حرف می‌زد و برای تسلی دل گوساروف زود رنج می‌گفت:

کلیم سامگین/۱۰۸۷

– لیبرالها نیز مجبور خواهند شد که حزب کوچکی برای خود تشکیل دهند، ولو برای تربیت پسران لوس و نرو رام کردن بچه‌های سرکش‌شان باشد. همه چیز خوب خواهد شد، غرنزن!

و بالاخره کلیم قدری از این جهت مکدر بود که گوگین هر چند به طور کلی نسبت به وی توجه و علاقه نشان می‌داد برای نزدیک شدن به او تلاشی نمی‌کرد. و اما راجع به لوپاشا و باربارا رفتار گوگین با ایشان رفتار بچه‌ای بود که اسباب بازی زیاد داشته باشد ولی درست آنها را از هم تمیز ندهد. باربارا آشکارا با او لاس می‌زد و حتی سامگین می‌دید که دختره در این راه از حدود معین نیز تجاوز می‌کند.

خودش هم مجبور بود بازجویی‌های کسل‌کننده تاتیانا را تحمل کند، و دختره از این نظر مانند مگس پاییزی مزاحم او بود:

– شما درباره پشنتازان سمبولیسم چه فکر می‌کنید؟ آیا این یک سنت واپس مانده فرانسوی نیست؟ آیا بلوف نیست؟ شما فکر نمی‌کنید که شیفتگی نسبت به ورلن^۱ به همان اندازه شدید باشد که نسبت به ورهارن^۲ هست؟ آیا این به نظر شما عجیب نمی‌آید؟

سامگین حس می‌کرد که این دختره چشم درشت به او اعتماد ندارد و می‌گوشد که او را امتحان کند. رفتار تاتیانا نسبت به برادر ناتنی‌اش نیز قابل فهم نبود. اغلب، با نگاهی خیره و مضطرب چشمان زشتش را به چهره آلکسیس می‌دوخت، درست مثل زنی که مراقب و نگران شوهر مبتلا به بیماری قلبی خود باشد، بیماری که دست به کارهای عجیب و غیر منتظره زده است، و یا همان طور که به آدمی که سرازارش در نمی‌آورند نگاه می‌کنند. روزی که باربارا سامگین را تا دم در بدرقه کرده بود سامگین عصبانی از اینکه با خوشحالی راهش می‌اندازند گردن باربارا را بایک دست گرفت، با دست دیگر سر او را خم کرد و با شدت و شیطنت لبانش را بوسید. باربارا نفس زنان خود را کنار کشید، درحالی که لبان خود را گاز می‌گرفت نگاهی

۱- Verlaine (پل) شاعر فرانسوی و رهبر مکتب سمبولیسم که سخت الکلی

بود و زندگی پرماجری داشت. (۱۸۴۴ – ۱۸۹۶)

۲- Verhaeren (امیل) شاعر بلژیکی فرانسه‌سرا، که از مکتب

ناتورالیسم به عرفان گرایید. (۱۸۵۵ – ۱۹۱۶). (مترجم)

به او انداخت و چشمانش پراز اشك به نظر آمد. سامگین در کوچه حالت روحی مردی را در خود احساس کرد که از دشمنش انتقام کوچکی گرفته و شرافتمندانه به او اخطار کرده است که چه کیفی در انتظارش است. چند روز بعد باز به خانه باربارا آمد و لسی او را در خانه نیافت. خواهر و برادر گوگین با لوباشا در اتاق ناهارخوری نشسته بودند. لوباشا تا چشمش به کلیم افتاد داد زد:

— بیا، این هم یکی دیگر که ما فراموشش کرده بودیم!
و با کلماتی تند و کوتاه به کلیم حالی کرد که قرار است يك شب نشینی توأم با رقص و موسیقی در خانه لوتف ترتیب داده شود و نویسندگان در آن شرکت کنند، و شاید که ارمولووا^۱ نیز شخصاً در آن حضور پیدا کند.
— آ لین در آن شب نشینی خواهد بود و به طور کلی شب جالب توجهی خواهیم داشت! هر کس میل داشته باشد می تواند تغییر لباس هم بدهد و به هر ریختی که دلش بخواهد در بیاید. بهای بلیت حداقل پنج روبل و بیشتر هم خواهد بود، و حتی اگر کسی بخواهد می تواند هزار روبل هم بدهد. تو چند تا بلیت می توانی بفروشی؟

کلیم که عقب بهانه ای می گشت تا پیشنهاد فروش بلیت را رد کند پرسید:
— این شب نشینی به نفع که و چه هست؟

تا آنجا که داشت چیزی روی يك روقه کاغذ یادداشت می کرد جواب داد:
— به نفع کامچادالهای^۲ کورما در زاد.

و برادرش که ورقه های کاغذ گلی رنگی را می شمرد به گفته او انزود:
— و نیز برای بازسازی و مرمت دیوارهای کرملین.

کلیم در برابر این اشخاص جرئت نکرد این مأموریت ناخوشایند را رد کند. پنج بلیت گرفت با این تصمیم که پول آنها را خودش پردازد و به شب نشینی هم نرود.

لیکن تغییر عقیده داد و چند روز بعد، ملبس به لباس کیمپاگر، در خانه لوتف بود. در راهرو خانه که برای کلیم کاملاً آشنا بود زنی راهبه پشت میزی نشسته بود و بلیتها را کنترل می کرد. نیمی از چهره آن زن با نقابی پوشیده

۱ — Ermolova زن بازیگر معروف روسی. (مترجم فرانسوی)

۲ — Kamtchadale یعنی مردم آسیای کشور اتحاد جماهیر شوروی (مترجم).

سامگین کلیم/ ۱۰۸۹

بود ولی سامگین از لبخند زورکی لبان نازکش فوراً او را شناخت. دم در ورودی تالار، لوتف ایستاده بود و بدنش را تاب می داد، يك قبای بلند زربفت پوشیده بود و شبکله‌ای بر سر و پوتینهایی از چرم ساغری به پا داشت. شمشیری خمیده مثل چتر در دست داشت، دماغش را بالا می کشید و تك سرفه می کرد، و درحالی که مثل يك پیشخدمت به مهمانان سلام می داد با صدایی یکنواخت و مغموم می گفت: لطفاً بفرمایید... داخل شوید...

چشمان او چش تندتر و نگران تر از همیشه در حلقه می گشت و نگاههای سمجش چنان بود که گفتمی می خواهد نقاب کسانی را که لباس مبدل به تن کرده بودند از صورتشان بردارد. چهره خاكستری رنگش عرق می کرد و او عرقها را با دستمالش پاک می کرد و بعد دستمال را تکان می داد، چنانکه گویی گرد و خاك چیزی را گرفته است. سامگین فکر کرد که لوتف اگر لباس منشیان را به تن می کرد و بجای آن شمشیر قلمدانی به پرشالش می زد بهتر به او می آمد.

سامگین درحالی که با حرکتی حساب شده لوتف را کنار زد لای در ایستاد. لوتف پشت سر او با صدایی بم و نگران پرسید:
— شما کیستید؟ پاراسلس؟ اگر پیا؟ بلی؟ آه! آه...

گروهی از مهمانان راه را بر سامگین بسته بودند و در بین ایشان دو تن از وکلای مدافع آشنا با خودش بودند که لباس مخصوص هنگام حضور در دادگاه را به تن داشتند. در جلو ایشان موژيك لاغری ایستاده بود که پیراهن بلندی از کتان آبی به سرو کمر بندی از نسوج الیاف شاهدانه با نوارهای پارچه‌ای آبی رنگ به کمر و گیوه‌هایی از همان نسج الیاف شاهدانه در پا و گلاه گیس قرمز رنگی هم بر سر داشت. به دور صورت ریش که خطوط ظریفی داشت ریش بزی مضحکی چسبیده بود؛ و همه اینها او را نه به صورت يك موژيك ساده بلکه به شکل یکی از همین تصنیف خوانان کاباره‌های ارزان قیمت در آورده بود. کلیم او را شناخت: ارماکف^۱ بود که یکی از لطیفه گویان درجه اول و از خوانندگان پرو پا قرص داستانهای کوتاه چخوف^۲ بشمار می رفت، آدمی بود که به خوبی او کم کسی پیدا می شد و مرد

1. Ermakov

۲-Tchekhov (آنتن پاولوویچ) نویسنده بزرگ روس (۱۸۶۰-۱۹۰۴)،

(مترجم)

بیکس و بی‌خانمانی هم بود.

با صدایی شبیه به بغبغوی کبوتر به کلیم گفت:

— شما کورکونوف^۱ کمی‌اگر هستید؟ خوب، حالا که چه؟ او برای شاگرد مدرسه‌ای‌ها خوب بود. من راجع به او چیزهایی برای شما نقل خواهم کرد. آقایان، به این مرد جادوگر راه بدهید!

و جستانی کرد و از سامگین فاصله گرفت. در تالار در حدود چهل نفری بودند ولی آینه‌هایی که در فاصله بین پنجره‌ها گذاشته بودند برای عده بسیار افزوده بود.

احساس می‌شد که کولپها و زنان جلوه فروش خودآرا و دلقکها از دیوارهای تیره رنگ بیرون می‌جستند و به میان مهمانان می‌سریدند، و بزودی تالار از جمعیتی چنان انبوه و فشرده پر می‌شد که دیگر رقصیدن در آن غیر ممکن می‌گردید. سامگین در آینه دسته موزیک را در گوشه‌ای از تالار دید به رهبری مردکی ریزنقش و سیه چرده، با کله‌ای پرمو به شکل کله جن. مردک با حالتی متشنج بر صندلی خود وول می‌خورد و بر شستی‌های پیانو با انگشتان دراز خویش چنان می‌زد که انگار دارد خمیر ورمیشل ور می‌آورد. از ورای پا بر زمین کوبیدنها و پا بر زمین کشیدن‌ها و خنده‌ها و فریادها و گفتگوهای تماشاچیان، صدای موسیقی بدشنیده می‌شد، لیکن طنین نگران‌کننده آویزهای دوچلچراغ بلورین موجود در تالار به‌خوبی تشخیص داده می‌شد.

چشمان سامگین در بین کسانی که به رقص مشغول بودند فوراً باربارا را نشان کردند. دخترک سرتاپا سبز پوشیده، نوارهایی از علف به‌خود بسته و جورابهایش پوشیده از پولکهای نقره‌ای بود، و تاجی ساخته از گیاهان و گلهای زرد رنگ برگسوان نتابیده‌اش گذاشته بود. نقاب نداشت ولی بزرگ تند و با سلیقه‌ای کرده بود. چشمان درشت و عمیقاً فرو رفته، ابروان بی‌اندازه کمانی و لبان سخت براقش صورتی بهم ریخته و صباحتی خشم‌انگیز و غیر انسانی به او بخشیده بودند. یک مرد چینی گوش‌تالوی کله گرد که صورتش به صورت گربه می‌مانست و قبای آبی‌رنگی به تن داشت او را با سبکی حیرت‌انگیزی با خود می‌چرخاند. موهای بلند و بافته مردچینی برشانه‌ها و بر پشت لخت باربارا کوبیده می‌شد، و او از

کلیم سامگین / ۱۰۹۱

این ضربه‌ها خنده‌اش می‌گرفت. پاهای پوشیده از فلسش به زحمت به کف اتاق می‌خورد، حلقه‌های گیسوان آمیخته با الیاف خزه‌اش سر او را به عقب می‌کشید، و دندانهای ریزچون دندان ماهیش، گرسنه و حریص، برق می‌زدند. ملوانی با شانه‌های پهن که در جلو کلیم ایستاده بود می‌گفت:

— اجازه بدهید عرض کنم که علم حقوق ما در شخص پتراژیتسکی^۱ متبلور شده است...

سامگین با چوب‌سحر آمیز خود او را لمس کرد؛ ملوان سر بر گرداند و مانند اینکه کلیم را شناخته باشد داد زد:

— یا الله، آقای شعبده‌باز، بفرمایید!

کسی حرف ملوان را تصحیح کرد و گفت: شعبده‌باز نیست، جادو گر است.

سامگین با صدای گرفته‌ای به او گفت:

— لطفاً مراتب نفرت مرا بپذیرید!

لو باشا که لباس دختران دهاتی را پوشیده و چهره‌گرد خود را به طرز مضحکی رنگ آمیزی کرده بود مانند يك توپ رنگارنگ ورمی‌جست و می‌غلطید. به آدم‌هاتنه می‌زد، دماغش را با سروصدا بالا می‌کشید و داد می‌زد: — این عزیزدل من اینجاها کجا قایم شده است که پیدااش نیست؟

سامگین در وسط رقص کنندگان راه می‌رفت و مزاحم ایشان بود. با دقت يك آدم نزدیک بین اشخاصی را که لباس مبدل پوشیده بودند و رانداز می‌کرد و لجش گرفته بود از اینکه لباس دست و پاگیری برای خودش انتخاب کرده است. در بین کسانی که لباس مبدل پوشیده بودند گویی را شناخت که لباس «فاوست اوپرا» را پوشیده بود، و دلقکی که بازو در بازوی او داشت بیشک همان تاتیانا خواهرش بود. آدم بلند قد مسخره‌ای که معلوم نبود چرا يك کلاه گیس قرمز رنگ و يك کلاه مخصوص راهزنان ایتالیایی بر سر گذاشته است تنه‌ای به کلیم زد، شانه‌ او را گرفت و آهسته زبان به عذر خواهی گشود:

— ببخشید آقای متعصب! شما متعصب هستید، مگر نه؟

سامگین بی‌آنکه حرفی بزند او را از خود راند. مردی بلند قد که نقاب داشت وریش مصنوعی پت و پهنی گذاشته بود روی لبه پنجره نشسته

بود و سیگار می کشید؛ لباس صنعتگران قرون وسطایی پوشیده بود و يك پيشبند چرمی هم داشت، و این ریخت و لباس او را در بین آن همه آدمهای رنگارنگ بسیار چشمگیر کرده بود. وقتی رقص تمام شد و مردك چینی بار بار را را با نزاکت تمام بر سر صندلی اش نشاند این مرد به طرف بار بار ا خم شد، دست به ریشش گرفت و گفت:

– شما با این چشمها که به چشمان نایادا^۱ (رب النوع چشمه سارها و رودخانه ها) می ماند نباید در آب زندگی کنید، بلکه در آتش، و آن هم در آتش جهنم.

بار بار ا جواب داد: جهنم در درون جان من است و من نایاد نیستم بلکه «دریاده»^۲ (رب النوع جنگلها) هستم...

کلیم از صدای آن صنعتگر قرون وسطایی کو توزوف را شناخت، به نظرش آمد که به هانس شاسش^۳ شبیه شده است و با خود اندیشید:

– این مرد از بین رفتنی نیست.

آنها که لباس مبدل پوشیده بودند بار بار ا را به صورت حلقه تنگ و بهم فشرده ای دوره کرده بودند، و بار بار ا که با باد بزی از برگ جگن صورت خود را باد می زد به صدای بسیار بلند به شوخیهای ایشان جواب می داد. سامگین بی هیچ غروری، و مثل اینکه امری کاملاً طبیعی باشد حدس زد:

– او در جستجوی من است و از این جهت بلند حرف می زند که من بدانم در کجا است.

از احساس اینکه از همه این آدمهای ملبس به لباس مبدل دور است و با ایشان فاصله دارد منقلب و عصبانی بود، احساسی که سابق بر این نه تنها برای او دردناک نبود بلکه برعکس، او را در اطمینان به اصالت و استقلال خود راسخ تر می کرد. کوشید تا خشم خود را با انتخاب بدی که در لباس کرده و جامه ای پوشیده است که مجبورش می کند با وقار و غرور بوقلمون رفتار نماید توجیه کند. لیکن بر این نکته واقف بود که با این شیوه فکر کردن در پی آن است که خودش را از شخص خود نیز پنهان کند و از بودن

1. Naiade 2. Dryade

۲- Hans Sachs شاعر آلمانی قرن شانزدهم (۱۴۹۴-۱۵۷۶) که واگنر

آهنکی به نام او ساخته است. (مترجم)

کلیم سامگین/۱۰۹۳

کوتوزوف منقلب است و چقدر ناراحت خواهد شد اگر او بشناسدش.
با خود اندیشید:

– حتماً قاچاقی در مسکو بسر می برد...

پیانو نواز دوباره به نواختن پرداخت؛ مرد چینی بازوان خود را طوری
بلند کرد که انگار می خواست بیفتد، و دوباره بار بار را قاپید. مردی که به
صورت پهلوانان درآمده و زره به تن کرده بود دستش را برای دعوت به
رقص به طرف زنی چاق و چله ملبس به لباس کنیزکان حرم دراز کرد ولی
ناگهان یکی از زانوبندهایش باز شد، و در آن موقع که دولا شده بود تا
دوباره زانوبندش را ببندد مردی ملبس به لباس راه راه دلقکهای سیرك
کنیزك را از دستش قاپیده بود. پهلوان غری زد و با خود گفت:

– بر شیطان لعنت؟

زانوبندش را کند و انداخت پشت يك آئینه و آنگاه رو به کلیم
کرد و گفت:

– اینجا خانه ای است متعلق به دوران قبل از طوفان نوح و هیچ
هواکش ندارد...

سامگین که همه این جریانها را کسالت آورمی دید به طرف بوفه رفت.
آنجا، پشت میز درازی که مملو از ساندویچ و بطری بود دو خانم به کار
مشغول بودند، یکی بانویی اسپانیایی تنومند با ابروانی پرپشت، و دیگری
زنی با گونه های برجسته، که کلاهی شیه به تاج (کاکوشنیک) بر سر و
عینکی دماغی به چشم داشت. عینك از روی بینی اش می افتاد و زن درحین
باز گرفتن آن به خادمی کچل می گفت:

– خواهش می کنم مراقب باشید که مهمانان خودشان برای خودشان
غذا نکشند.

در گوشه ای از تالار سماوری عظیم الجثه و براق همچون بتی قرار
داشت و بخار از خود بیرون می داد.

یکی از زنها گفت: نه، پلاگی پتروونا، ایسن حقیقت ندارد، بلوط
گوشت را تلخ می کند و مایه آبجو آن را نرم می سازد.
آن زن عینکی گفت: باید به مایه بیشتر نمك زد.

سامگین يك بطری شراب سفید خرید و رفت و در پشت میز کوچکی نزدیک پنجره نشست. در آنجا تا گیلسکی رایافت که در بین دیوار و يك قفسه، مانند اینکه در میان صندوقی جای گرفته باشد، نشسته بود و نقاب خود را که از مقرای مجاله شده بود برزانونمی کویید. کتی آبی رنگ دربر، کاسکتی از آن مأموران آتش‌نشانی برسر و پوتین‌های سنگینی به پا داشت، و همه اینها به طرز عجیبی با صورت به رنگ چینی‌اش هماهنگی داشت. بالبخندی طنزآمیز و با نگاه لجوج آدمی که زیاد مشروب خورده باشد به سامگین نگاه کرد و پرسید:

– دارید تفریح می‌کنید، آقای جادو گر؟

کلیم به لحنی مغموم و با تغییر صدای خود جواب داد:

– من برای تفریح کردن خیلی چیزها می‌شناسم.

تا گیلسکی سری تکان داد و گفت: من هم.

و از تکانی که به سرش داد کاسکتش تا روی گوشه‌هایش فرو لغزید و آنها را پس زد.

این نخستین بار نبود که او تا گیلسکی را مست می‌دید، و خیلی داش می‌خواست بداند که چرا این مرد چاق، با آن قیافه موقر، بیش از اندازه مشروب می‌نوشد.

تا گیلسکی پرسید: این شب نشینی را پو پولیستها ترتیب داده‌اند؟ و در جلو او هم يك بطری بود ولی بطری او اکنون خالی شده بود. کلیم در حال نگاه کردن به اشخاص ملبس به جامه‌هایی به رنگهای بسیار تند که به سرعت از جلو در عبور می‌کردند و عکشان که بر آینه می‌لغزید به کام خلاء نقره فام می‌افتاد جواب داد: چه عرض کنم، من نمی‌دانم. لو باشاکه بر ساقهای کوتاه خود ملخوار و رمی جست بازو به بازوی هانس ساشس پورغه می‌رفت و پشت سر او، مرد چینی بار بار را با خود می‌کشید.

تا گیلسکی من من کنان گفت: اینها تفریح می‌کنند. اینها با لباس مبدل ظاهر شده‌اند و همین شادشان می‌کند. ولی شما نگاه کنید، آقای جادو گر، اینجا چقدر مقلد و مسخره، و به طور کلی چقدر احمق زیاد است. آخر، این چه معنی دارد؟

کلیم سامگین / ۱۰۹۵

سامگین بی آنکه جواب بدهد در جام خود شراب ریخت. بر تعداد کسانی که به لباس مبدل ظاهر می شدند مردم می افزود و جمعیت بیشتر رنگارنگ می شد و بیشتر شادی می کرد. صدای لوتف که دم درداد می زد و لحن آن وقیح شده بود به گوش می رسید:

— خوب، آن وقت شما به پونس پیلات^۱ چه جواب می دادید؟ مسیح جرأت نکرد بگوید: «من حقیقت محضم» و آیا شما این حرف را می زدید؟ نویسنده نیکو دم ایوانویچ که کت بلوطی رنگی پوشیده و شال گردن چهارخانه ای به دور گردنش پیچیده بود پیدا شد. درحالی که در آستین خود سرفه می کرد در بین اشخاص می گشت و از جلو همه هم کنار می رفت که به ایشان راه بدهد، به طوری که تنه اش به همه می خورد. باربارا که با بادبزنی خود صورتش را باد می زد بازو به بازوی تاتیانا وارد شد. چای خواست و تقریباً پهلوی کلیم نشست، و ساقهای خود را زیر میز دراز کرد. تا گیلسکی به شتاب نقاب چروکیده خود را که بین آن پوسته پوسته شده بود به صورت زد، و در همان دم تاتیانا که ساندویچی را گاز می زد می گفت:

— آن گونه استادانه اش را بین که هیچ مراقبتی هم از آن نمی کند. گویی یکی از مشاهیر آینده است؛ و برای همین است که از حالا گذاشته است موهایش دربیاید!

باربارا آهی کشید و گفت: شما بدجنسید، تانیا.

— آخر من حسودم. در اینجا هفتاد درصد از مشاهیر آینده اند؛ ولی من چه؟ همین مرا حسود می کند، دیگر! خیره به کلیم و سپس به تا گیلسکی نگریست، چهره اش درهم رفت، چنانکه انگار می خواست چیزی را به خاطر بیاورد، و آنگاه آهسته به باربارا گفت:

— شما هم آدم موفق هستید!

باربارا بسیار آهسته جواب داد: بیشك موفقیت من به خاطر دامن کوتاهم است.

لوباشا در آستانه در ظاهر شد و گفت:

۱ — Ponce Pilate حاکم رومی بیت المقدس که مسیح را محاکمه و

محکوم کرد. (مترجم)

— شب لذت بخشی است، ای دختران جوان، اینطور نیست؟ شما، خانم پلاگی پطروونا، لطفاً بیایید آواز بخوانید.
خانمی که کلاه «کاکوشنیک» بر سر داشت به طرف تالار راه افتاد و لوباشا را نیز به دنبال خود کشید.
تاتیانا گفت: کدوی واقعی است.

سامگین به در مشرف به تالار نزدیک شد؛ در آنجا همه می گفتند «هیس!» و صندلیها را تکان می دادند تا سکوت برقرار کنند. پیانو نواز که گویی انگشتانش از تماس با شستیهای پیانو می سوخت آهنگهای موزونی از آنها بیرون می کشید. بانوی خواننده درحالی که سینه نیرومندش را نظامی وار جلو داده بود به صدای بسیار بلند و به لحن آدمی که به او توهین شده باشد شروع به خواندن کرد؛

مگر من ساقه علفی نبودم در چمنزادان؟...

و درحین آواز خواندن عینک یک چشمش را که به قبطان سیاهی بسته بود همچون فلاخنی تکان می داد، آن هم طوری که گویی می خواست به جمعیت بفهماند که نوازنده درست با او همراهی نمی کند و از این لحاظ معذب است. تاتیانا که پشت سر سامگین ایستاده بود در آواز کلمات کوتاه و شیطنت آمیز قاطی می کرد، گویی ذخیره ای تمام ناشدنی از آن کلمات داشت و در بذل آنها سخاوت به خرج می داد. لوتف و نیکودم ایوانویچ وارد بوفه شدند. لوتف با تکیه بر روی انگشتان شست پا راه می رفت و پوتین های چرم ساغریش جیرجیر صدا می کردند. با یک دست قبضه شمشیرش و با دست دیگر نوك آن را گرفته و شمشیر را به محاذات شکمش نگاه داشته بود. نویسنده هم شانه به شانه او می آمد و غرغر کنان می گفت:

— او به تازگی داستان کوتاه بیمزه ای در مجله پیک منتشر نموده و هیچی نشده دارند سرش را به آسمان می رسانند. تا يك سال دیگر کتاب کوچکی منتشر خواهد کرد و همه از ذوق از خود بیخود خواهند شد، بی آنکه متوجه باشند که این نوشته به ایشان زیان خواهد رساند.

لوتف در حال و رانداز کردن دختران جوان از نویسنده پرسید:

— چه می نوشید، کنیاك یا ودکا؟

و خطاب به سامگین پرسید: و شما، آقای طالع بین، وقتی جوان بودید

چه می نوشیدید؟

کلیم جواب داد: زرداب.

لوتف سری تکان داد و گفت: زرداب مایع شومی است.

و در همان دم نیکو دم ایوانویچ با کله شقی می گفت:

— او اکنون همچون مگسی که درشیره قندافتاده باشد دردام مدحها

و تمجیدها افتاده است...

لوتف به اصرار به کلیم می گفت: بیا با ما بنوش، ای حکیم دانا!

کلیم دعوت او را رد کرد و در لحظه ای به تالار درآمد که صدای

کف زدنهای حضار بلند شده بود. بانوی «کا کوشنیک» به سر دیگر از

خواندن امتناع کرد و بانوی دیگری جای او را گرفت که اهل او کرایین بود

و صورت لوسی داشت که آن را با گل و روبان پوشانده بود و کوتوزوف

هم درکنارش ایستاده بود. کوتوزوف نقاب را از چهره اش برداشته بود

و سامگین با خود گفت که او اصلاً احتیاجی هم به نقاب نداشته، چون صورت

پیرشده اش با آن ریش مصنوعی خاکستری رنگ چنان تغییر کرده بود که

مشکل شناخته می شد. مارکی چاق و گنده ای که جلوسامگین ایستاده بود گفت:

— این خانم صدای حیرت انگیزی دارد. او باید آموزگار ده و یا

چیزی نزدیک به آن باشد. الحق که بسیار جالب می خواند.

خانم آموزگار پس از اینکه آواز ددین ابر کوچک را به نحو بسیار

خوبی خواند این بار به اتفاق کوتوزوف آواز مرا و سوسه مکن را شروع

کردند. چهره کوتوزوف ملایم تر شد ولی به طرز بسیار رسمی و برطمطراقی

می خواند، و این چندان با سخنان یاس آمیز شاعر سازگار نبود. بانوی

همخوان او مانند یک هنرمند واقعی و با ابراز احساسات عمیق شاعرانه

می خواند و سامگین او را می دید که به کوتوزوف با تنفر و تعجب نگاه

می کند. در تالار چنان سکوتی حکمفرما شده بود که کلیم صدای خش خش

کمرست باربارا را در پشت سر خود درحال بغل کردن تاتیانا می شنید. لوتف

درحالی که خودش را تاب می داد و شمشیرش را زیر بغل گرفته بود با

گردن کشیده به سمت تالارپیش می آمد و به دنبال او نویسنده نیز درحالی

که ساندویچی در دست داشت و با آهنگ موسیقی ضرب می گرفت می آمد.

جمعیت به شدت برای خوانندگان کف زدند. لوباشا با چشمان

نمناک و چهره شادان دوان دوان آمد و خطاب به باربارا با شور و هیجان داد زد:

— ها، عقیده ات چیست؟ دیدی چه صدایی دارد؟ اگر یادت باشد من قبلاً درباره او باتو حرف زده بودم...

تاتیانا گفت: نه، او مثل يك آدم مصنوعی آواز می خواند.

لوتف که شمشیرش را به پشت سر انداخته و اکنون مثل دم از پیشش آویخته بود سوت زنان گفت: هیس! و دندانهایش را محکم برهم فشرد. بر چهره اش رگهای پیوندی باد کرده بودند. دانه های عرق بر شقیقه هایش می درخشید و ساق پای چپش در زیر جامه جبه مانندش می لرزید. پشت سر او مردك مسخره ای که جامه راه راه پوشیده و چانه اش را به طرزی بچگانه روی شانه لوتف نهاده بود دست خود را بالای سرش گرفته بود و مرتباً انگشتان خود را درهم می انداخت و باز می کرد.

کوتوزوف يك بار دیگر، و این بار آواز: آدام بگیدید، ای شودیدگیهای هوس را خواند.

آنگاه لوتف خود را به سمت کوتوزوف پرتاب کرد و از ورای فریادها و صدای کف زدنهای شنیده شد که به او می گوید:

— اجازه بدهید! ببخشید!... شما صدای اعجاب انگیزی دارید، بلی، واقعا!

از فرط هیجان داشت خفه می شد و هی پابه پا می کرد و ریش بزی اش نیز تیز به صورت کوتوزوف فرو می رفت؛ در آن حال دستمالش را تکان می داد و داد می زد:

— ولی آخر این جوری نباید خواند! این طور خواندن مجاز نیست! حضار که از حمله مصروع مانند آقای نجیب زاده و از تعجب ساده دلانسه صنعتگر ریشو توجهشان جلب شده بود سکوت اختیار کردند. کوتوزوف پرسید:

— گفتی مجاز نیست؟ آخر چرا مجاز نیست؟

— برای اینکه شما مفهوم تصنیف را خراب می کنید، و حتی به نظر می آید که دارید آن را مسخره می کنید.

لو باشا داد زد: شما دارید عدم تأثیر و خونسردی خودتان را به معرض

نمایش می‌گذارید.

کوتوزوف غش‌غش خندید و گفت:

– پس به صراحت بفرمایید که بد بود!

نیکودم ایوانوویچ آمرانه گفت: اجازه بدهید من توضیح بدهم...
و چون بر اثر نگاه چپ لوتف سکوت اختیار کرد و لوباشا نیز اخم-
آلوده کنار رفت نویسنده در آستین‌کت خود سرفه‌ای کرد و با وقار و
تشخص گفت:

– شما خوب می‌خوانید ولی اینطوری درست نیست؛ شما در واقع
رنجها و هیجانهای هوس را می‌خوانید.

کوتوزوف لبخند زنان گفت: اوه! شما که می‌دانید من ادویه دوست
ندارم. من نیازی نمی‌بینم به اینکه در سوپ کلم خود فلفل بریزم. من موسیقی
را دوست دارم، نه حرفهایی را که به آن چسبانده‌اند...

لوتف سر بر گرداند و رو به بوفه داد زد:

– نیکلا، یک میز دومیز...

و در حالی که قبضه شمشیر را می‌کشید به لحنی تضرع‌آمیز از مردك
مسخره خوااهش کرد:

– این جانور کثیف را برای من بیرون بکش!

از این ندا سامگین متوجه شد که مردك مسخره همان ماکاروف است.
نویسنده به لحنی تند و جدی پرسید: اجازه بدهید، چگونه باید این
را فهمید؟...

و در همان دم جمعیت به طرف کوتوزوف پیش آمده بود و او را به
سمت بوفه هل می‌داد.

نویسنده در ادامه سخن خود گفت: از طریق همین رنجها و هوسها
است که تاریخ ساخته می‌شود.

پیشخدمت یک میز و سپس میز دیگری به میان جمعیت آورد، بامهارت
یک بازیگر آکروبات‌صندلیهایی به دور آنها چید و شروع کرد به گذاشتن
بطریها و لیوانهایی بر روی آنها. در این موقع تنه‌کسی به آرنج او خورد،
یکی از بطریها از دستش افتاد روی لیوانها و آنها را شکست.

لوتف داد زد: ای مرده شورا تو اگر بلد نیستی کار...

لیکن بلافاصله بر خود مسلط شد و غرغر کنان گفت:
 - عجله کن، رفیق، عجله کن! آقایان، بفرمایید بنشینید تا قدری
 حرف بزنیم.

هوا گرم بود و آدم خفه می شد. از درون تالار صدای رعد آسای
 خنده ها به گوش می رسید، چه، کسی در آنجا لطیفه های ارمنی نقل می کرد.
 در کنار کلیم، نجیب زاده ای جوان که موهای طلایی داشت، ضمن تکان
 دادن کلاه «بره» خود به آن بانوی آوازه خوان او کرآینی می گفت:
 - هیچکس نمی تواند مرا قانع کند به اینکه مبارزه در بین آدمیان
 همیشه الزامی است.

مرد ملبس به لباس دهقانی که بازو در بازوی زن راهبه کنترل کننده
 بلیتها داشت در گوش او می گفت:

- نه، این خطر در بین نیست که بیماری ماتریا لیسم به ملت ماسرایت کند...
 سامگین نزدیک درمانده بود و به لوتف نگاه می کرد که بادیستی ارزان
 گیلاسها را پر می کرد و آنها را به دست مهمانان می داد، در حالی که شراب
 از سر لیوانها می ریخت و او به کوتوزوف می گفت:
 - اینک مردی که به لباس شوالیه ها درآمده است، چرا؟ چرا درست
 به لباس شوالیه ها؟

کوتوزوف که جامی شراب در دست داشت می خندید و سیب غبغبش
 را جلو می داد، و کلیم از زیر آن ریش مصنوعی او ریش واقعی را می دید.
 ظاهراً مثل اینکه کوتوزوف حرف بدی زد که بسیاری از اشخاص را عصبانی
 کرد، عده زیادی با هم به او اعتراض کردند، و از همه بلندتر مرد ملبس به
 جامه دهقانی بر سرش داد زد و گفت:

- این حرف که تازگی ندارد! پیش از این پیغمبران برای ما گفته
 بودند که: «و ثروت بیدینان به مثابه گردوغباری است که از حرکت چرخها
 به هوا برخاسته است و مثل همان غبار هم از بین خواهد رفت.» بلی!
 در تالار، صدای پیانو طنین انداز بود و رقصان با پاهای خود چکش وار
 بر کف اتاق می کوبیدند؛ بار بار ای سبزپوش در بغل مرد چینی می رفت و
 می آمد. آن زن مؤمنه آمد و در کنار کلیم جا گرفت، شانه اش را به چارچوب
 در تکیه داد و دستهایش را مؤمن وار در روی شکم خود بهم انداخت. کلیم

از لای منافذ نقاب خود نگاهش کرد و به لحنی غم انگیز گفت:

— من شما را می شناسم.

زن بایی اعتنایی و با صدای بمی پرسید: راستی؟

— اسم شما ماریا ایوانوونا است و ساکن...

و سامگین اسم آن کوچه‌ای را برد که زن او را در آنجا دیده بود، در آن هنگام که در بین يك مأمور آگاهی و يك ژاندارم راه می رفت. زن از آستین خود تسبیحی بیرون آورد و درحالی که با انگشتان ظریف دست زیبای خود با دانه‌های آن بازی می کرد با لبخندی زورکی از کلیم پرسید:

— دیگر درباره من چه می دانید؟

— من درباره شما همه چیز می دانم.

زن راهبه در جواب کلیم جمله‌ای گفت که او آن را در جایی خوانده بود. گفت:

— راستی؟ پس شما درباره من بیش از خود من چیز می دانید.

راهبه برخاست و به طرف میزهایی راه افتاد که اشخاص دوروبر آنها دیگر داد و فریاد نمی کردند و در آنجا صدای کوتوزوف طنین انداز بود. در آن حال کلیم با خود اندیشید:

— این هم از آن کتابها است!

کوتوزوف می گفت: سالهای ۸۰ به خوبی نشان دادند که روشنفکران در مجموع به هیچ وجه انقلابی نبوده اند...

— این حقیقت ندارد!

تا گیلسکی که کاسکتش را، همچون کوری که کاسه چوبیش را گرفته باشد، به دست گرفته بود گفت: چرا، این حقیقت دارد!

سامگین شبکلاهش را روی سرش مرتب کرد، دستی به نقابش زد و به طرف میز راه افتاد. تور نقابش که از شراب و از عرق تن خیس شده بود به چانه اش می چسبید و مانتویش لای ساقهایش گیر می کرد. با عصبانیت يك بطری آبجو خنك برداشت و آن را لیوان لیوان با حرص و ولع نوشید، در ضمن به سخنان کوتوزوف هم گوش می داد که آرام آرام و بدون شور و شتاب حرف می زد و می گفت:

— اکنون که مارکسیسم از روشنفکران درجات و القابی را که آنان

به ناحق به خود بسته بودند پس گرفته است...

صدایی با خشم و خروش داد زد: اجازه بدهید!

– حرفش را قطع نکنید!

– نه، اجازه بدهید! درباره حقانیت می خواهم عرض کنم...

مرد مستی که جبه ای سفید دربر و کلاه گیس سفیدی بر سر داشت و چکمه های شکاری او تاروی زانوهایش می آمد زوزه کشان گفت: مرگت بر نیهیاستها!

صدای ریزورسای لو باشا که همچون نهری خروشان جاری بود از میان صداها ی دیگر به گوش رسید که گفت:

– حالا چون شما پنج روبل به نفع زندانیان سیاسی داده اید خیال می کنید جایی در تاریخ برای خود خریده اید...

از گوشه ای پشت قفسه در عین حال که خش خش لباس رزم پهلوان می آمد صدای بم استراتونوف نیز بلند بود که می گفت:

– واکنشها مشروعدند. ارتجاع در حقیقت دورانی است که در آن مدت همه مکتوبات فرهنگی تحکیم می یابند...

یکی دیگر داد زد: از برکت تولستوی ها و پویه دوتسف هاها است که... همه با هم حرف می زدند، چنانکه گویی می ترسیدند نکند یکدفعه لال بشوند. حضار در جلو کوتوزوف جمع شده بودند و به هم فشار می آوردند، همچون در باغ وحش و در جلو حیوانی که بخوانند تحریکش کنند. نویسنده با عصبانیت داد می زد:

– این «مانیفست» شما هم يك پاورقی مزخرف بیش نیست!

و حال آنکه کوتوزوف در پشت سر نویسنده می گفت:

– آنچه «جامعه» نام دارد طوری در مبارزه پوپولیستها با استبداد

حضور می یافت که گویی به تماشای يك نمایش آماتوری آمده است...

تا گیلسکی در جلو سامگین سبز شد. با يك حرکت سریع کاسکت مسی خود را بر سر گذاشت، مشت هایش را گره کرد و به دنبال جیب های کتش گشت. وقتی جیب هایش را پیدا کرد مشت هایش را در آنها فرو برد، شانه هایش را بالا آورد و گردن گلی رنگش تیره رنگ تر شد. با صدای پرطنینی که

کلیم سامگین/۱۱۰۳

از بهم زدن لبهایش در آورد شروع کرد به من من کردن، ولی حرفهایش در صدای قهقهه خنده‌های کوتوزوف و دوسه نفر دیگر محو شد. سپس کوتوزوف گفت:

— خوب، آقایان، دیگر حرف بیهوده زدن کافی است اما اینجا برای تفریح کردن آمده‌ایم؛ پس تفریح کنیم!

کسی به شدت به کلیم تنه زد. مردك چینی بود که ضمن اینکه لبهای خود را می‌ایسید و چشمهای خود را می‌گرداند راهی برای خویش به طرف بوفه بازی می‌کرد. سامگین به دنبالش رفت و او را دید که به عجله و با حرص و ولع يك لیوان چای سرد نوشید، يك اسکناس کثیف يك روبلی روی سینی ساندویچها انداخت، و دوان دوان به درون تالار باز گشت. نویسنده که اکنون آرام گرفته بود ضمن اینکه برای خود آبجو می‌ریخت به مرد جبه سفید می‌گفت:

— گوسلاوسکی^۱، چیزی که مخصوصاً اذیت می‌کند سوسیسون دودی است، مثل همه خوراکیهای دیگری که از گوشت خوك تهیه می‌شوند...

سامگین يك گیللاس کنیاك نوشید و صبر کرد تا حس سوزش دهنش رفع شد، و باز نوشید. مدت مدیدی بود که او خشم و نفرتی چنین تند و نیز نسبت به اشخاص در خود حس نکرده و خود را چنین منزوی نیافته بود. و به این احساس هوسی دردناك نیز اضافه شده بود: آه، چه خوب می‌شد اگر جسارت و قیحانه کوتوزوف را می‌داشت و می‌توانست مثل او آنچه را که درباره مردم فکر می‌کند در رویشان بگوید! مثلاً به ایشان بگوید: — ای احمقها! به دنبال چه هستید؟ که ملت شما را در خود فروبرد؟

همچنانکه باتلاق گوساله‌ها را به کام خود می‌کشد؟ که کارگران شما را از این زندگی تو خالی و بیمعنی نجات بدهند؟

و باز خیلی چیزهای دیگری می‌شد به این میرزا بنویسان و مفسران گفت.

کلیم با خود گفت: من هم به وقت خودم به آنها خواهم گفت! به طرف تالار راه افتاد، بسا شانه تنه‌ای به زن راهبه زد، او تسبیح خود را به رویش بلند کرد ولی کلیم عذرت نخواست. پیانو نواز مشغول نواختن يك آهنگ تند «روسی» بود. در حلقه رنگارنگ و فشرده اشخاصی

که با دست ضرب گرفته بودند دو جفت پا بر کف اتاق می کوبیدند: این دو جفت پا از مرد چینی و گرجی بود که می رقصیدند.

مرد چینی که از کف زمین با چالاکی حیرت آوری و رمی جست داده می زد:

— به تو نشان خواهم داد!

بار بار در حالی که بازوان خود را بلند کرده بود و کفهای خود را تاب می داد به استقبال مرد چینی آمد. عرق کرده بود و بزکهای صورتش آب شده بود؛ چهره اش از این حالت، جذائیتی پیدا کرده بود که قیافه اش را غیر قابل شناختن کرده بود. دخترک در مقابل مرد چینی با ادا و اطوارهای وقیحانه ای به خود می پیچید، و او نیز چمباتمه زنان به دور بار بار می رقصید و با لبخندی چنان تحریک آمیز به صورت پهن دخترک می نگریست که سامگین عصبانی شد و حس کرد که عصبانیتش بر مستی اش افزوده است.

ساقهای پوشیده از فلس بار بار که با تشنجهای شدیدی تکان می خوردند تا بالای زانو نمودار می شدند، به طوری که تور شلوارش ظاهر می گردید. کلیم چشمان خود را به شدت برهم نهاد، دندانها را برهم فشرد و به یاد آورد که هوس کرده بود برای دختر جوان دست یابد، به طوری که او را تحقیر کند و انتقام رابطه از دست رفته خود با لیدیا را از او بگیرد. با خود اندیشید:

— او در این لحظه بیشک به من فکر نمی کند، بیشک...

رقص پایان یافت؛ جمعیت فریاد می زدند و به شدت کف می زدند. مرد چینی زیر بازوی بار بار را گرفت و او را به طرف بوفه برد. در آنجا نیز همچون در بازار جیغ و داد می کردند. مرد چینی در حالی که به صورت بار بار خیره شده بود پچ پچ کنان چیزی به او می گفت؛ صورتش احمقانه پهن می شد و آب می شد. مرد چینی چنان گل و گشاد می خندید که گوشه هایش به پس کله اش می رسید. سامگین به گوشه ای دور از آنجا رفت، نشست، نقابش را از صورت برداشت و در جیب گذاشت.

دلقکی سرخ چهره به روی يك صندلی پرید، بازوان خود را تکان داد و داد زد:

— دسته خوانندگان! دسته همخوانان!

و بلافاصله بیست نفری دورش را گرفتند. همه سر بالا کردند.

دلک که بازوان خود را روی سر خوانندگان دراز کرده بود، در حالی که ور می‌جست فرمان داد:

– يك، دو، سه!

و اشخاص آوازی ناهماهنگ را بدون اینکه باهم بخوانند شروع کردند:

از منطقه بسیار دوری می‌آییم

از کناده‌های ولگای عریض، که ماد ما است

برای کادهای افتخاد آمیز...

ما اینجا جمع شده‌ایم،

و مردك مستی که کلاه گیس سفید بر سر داشت بیموقع غرید و خواند:

برای آزادی شادی بخش!...

ما اینجا جمع شده‌ایم،

و پشت سر آن فریاد برآورد: «چرا از ولگامی آییم؟ من از تامبوف هستم!»

و وقتی بند بعدی آن خوانده شد او برای سومین بار غرید ولی این

بار با صدایی پرطنین و با گرداندن چشمان خود تکرار کرد:

ما اینجا جمع شده‌ایم...

و بحر همین کلمات چیز دیگری به یسار نمی‌آورد، در عوض، این

کلمات را خیلی خوب به خاطر داشت و در حالی که مشت سرخ‌رنگش را

به سمت رهبر ارکستر دراز می‌کرد، به طوری که گویی می‌خواست به شکم

او بکوبد، و بیش از پیش درنده خوشده و خون به چهره‌اش آمده و چشمانش

از حلقه درآمده بود با تمام صدا زوزه کشان تکرار کرد:

ما اینجا جمع شده‌ایم...

و همچنان به فریاد زدن ادامه داد تا وقتی که خوانندگان و نوازندگان

«کور» (دسته جمعی) چون فهمیدند که به هیچ قیمتی حاضر به خفه کردن

صدای او نیستند ناگهان موسیقی را قطع کردند و به سرعت متفرق شدند.

یکی از تکنوازان بازوی خود را با حرکتی ضعیف پایین آورد و این بار با صدای

رگه‌داری گفت: ما...

ولی آن مرد روبه سوی او برگرداند و با تغییر گفت: چرا؟

سامگین بسیار خوشحال شد از اینکه آن مرد مانع از ادامه خواندن آن آواز احمقانه و کسل کننده گردیده است. کلیم همچنان که برصندلی خود تاب می خورد می خندید. آن مرد مست قدمی به سوی او برداشت، ایستاد، به چهره کلیم خیره شد و او نیز شروع به خندیدن کرد و گفت:

— فقط شیطان می داند که این چیست! بله، فقط شیطان می داند...

یقه سامگین را گرفت، او را بلند کرد و باز گفت:

— گوش کن، ای مترسک پیر، بیا بنوشیم، نازنازی من! توتنهایی و من هم تنها، و ما دونفریم. اینجا همه چیز گران است، ولی به جهنم! انقلاب خرج دارد! آن هم به جهنم!

و زوزه کشان در گوش کلیم تکرار کرد: ما اینجا جمع شده ایم...

سپس کلیم را در بغل فشرد و برشانه او بوسه زد و گفت:

— من آدمهای این جوری را دوست دارم!

سامگین با او یک مشروب قوی خورد. تا گیسکی که او نیز مست بود نزدیک آمد، خود را بر روی مرد مست انداخت و گفت:

— یا کوب، من همه اش دارم عقب تومی گردم، همه اش دنبال توام!

در تالار که ناگهان سکوت برقرار شده بود، صدای گریه آلود لوتف طنین انداز شد که گفت:

— اینک ستاره ما... الهه ما... به افتخار ونوس، هور را!

آلین بر آستانه دری که به بوفه باز می شد ظاهر گردید. پیراهنش سفیدی چنان خیره کننده ای داشت که سامگین چشم برهم زد؛ به کمر بندش گلهایی داشت که ساقه های آنها در امتداد پهلوهایش تا پای پیراهن آمده بود. گلهایی نیز به شکل تاج بر سر داشت و در دستش بادبزی بود که برق می زد. و سر تا پای بدنش همچون یک ماهی بزرگ برق می زد.

سکوت بر همه جا حاکم شد، همه خاموش شدند و از سر راه او با احتیاط کنار رفتند. لوتف چرخ می زد و صندلیها را پس می زد و زمزمه کنان می گفت:

— شامپانی بیارید! آی اگور کنستانتن، کنستانتن، کجایی؟

طفلك گویی آب می شد و كوچك می شد و می رفت که تا همچون سایه محو گردد. آلین که به سوی لوباشا خم شده بود آهسته با او حرف می زد

کلیم سامگین/۱۱۰۲

و می‌خندید. باربارا نیز درحالی که دست ناتیا ناگو گین را می‌کشید دوان دوان آمد. کوتوزوف در کنار کلیم سبز شد و آهی کشید و گفت:

— آ، بله! این شد تکه!

از ورای مستی او کلیم حس کرد که همه چیز در حضور آلین حالت با شکوهی به خود می‌گیرد و همین خود مسئله‌ای بس عجیب و مضحك است. دلش می‌خواست به همه این اشخاص که تحت تأثیر زیبایی آلین منقلب شده بودند نشان بدهد که این زن هیچ تأثیری روی او نمی‌گذارد. با لبخندی تمسخرآمیز به آلین نزدیک شد تا حرفی خودمانی به او بزند ولی این آلین بود که بمحض دیدن کلیم داد زد:

— وای خدای من، این کلیم است! آن هم بقدری مست که صورتش دارد سبز می‌شود! اما این لباس به تومی آید، کلیم. مگر تو مشروب هم می‌خوری؟ واقعاً این امر مرا متعجب می‌کند!

کلیم گفت: بلی، مشروب می‌خورم و اینجا هم هستم.

و خیلی حرفهای دیگر داشت که دلش می‌خواست به آلین بگوید، ولی آن حرفها کلماتی بودند سنگین، و او زبانش برای تلفظ آنها نمی‌گشت. آنگاه سامگین گفت:

— بلی، من می‌نوشم و تنها هم می‌نوشم. این «مانیفست» من است. تو آن را خوانده‌ای؟ نه؟ خودم هم آن را نخوانده‌ام.

سپس دوباره خود را در نزدیکی میز یافت و باربارا از او پرسید:

— چیه؟ حس می‌کنید که حالتان خوش نیست؟

کلیم تصدیق کرد که: حالم بد است. و شما، شما هم بد می‌رقصید. به طرزی ناشایسته.

و شنید که به او می‌گویند:

— می‌خواهید يك «آبلت»^۱ به شما بدهیم؟

سامگین پس از اینکه قدری لیموناد مخلوط با کنیاك نوشید حس کرد که قدری خنك شده است، و درحالی که اخم به چهره آورده بود پرسید:

— آن مردك چینی کیست؟

۱ — ablette نام معمولی مشروبی است که برای رفع مستی به آدمهای

بسیار مشروب خورده می‌دهند. (مترجم فرانسوی)

و وقتی بار بار نام سردبیر روزنامه معروفی را به او گفت کایم غصه‌اش شد و ضمن تکان دادن سر گفت:

– با يك يهودی! يك يهودی!

از آن لحظه بعد، کلیم دیگر هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد. در اتاق بزرگی از خواب بیدار شد که نشناخت کجا است، لیکن عکس بزرگی از عمو کریزامف به او فهماند که در کجا است. اشعه خورشید که رنگ فوق‌العاده‌ای داشت از ورای پرده‌های پنجره‌ای که شیشه‌های فوقانی آن گوشه‌ای از آسمان را نمایان ساخته بودند فضای نیم تاریک اتاق را روشن کرده بود. این منظره او را به یاد اتاق کوچک اداره ژاندارمری انداخت.

چند دقیقه‌ای گذشت: دو یا بیست دقیقه؟ تعیین آن برای او بسیار مشکل بود. صدای خفیفی از پشت در شنید و صدای برخورد قاشقی بالیوانی طنین انداخت.

صدایی پچ‌پچ کنان شنیده شد که گفت: بلی، برایش ببرا در باز شد و سامگین حس کرد که بار بار نزدیک تخته‌خوابش ایستاده است.

پرسید: در خواب هستید؟

کلیم چشم گشود و گفت: نه، خواب نیستم ولی خجالت می‌کشم. او قصد گفتن این حرف را نداشت و بسیار متعجب شد از اینکه حرفهای پسر بچه‌ای را بر زبان آورده که مرتکب خطایی شده است، و حال آنکه می‌بایست خودش را خوش و سر حال نشان بدهد، مثل اینکه اصلاً اتفاق فوق‌العاده‌ای نیفتاده و کاری نکرده است که لازم‌اش بودن در این اتاق باشد.

ولی بار بار که احتمالاً حرفهای او را شنیده بود به لحنی شاد و محبت‌آمیز گفت:

– راستی وقتی شما مست می‌شوید چقدر عجیب می‌شوید! چقدر رقت انگیز! ناراحت نشده‌اید از اینکه من شما را به خانه خودم آورده‌ام؟ برای من بسیار دردسر بود که در ساعت چهار صبح شما را به خانه خودتان ببرم. شما الان نزدیک به دوازده ساعت است که خوابیده‌اید. هیچ بلند نشوید، من می‌روم برای شما قهوه می‌آورم.

کلیم سامگین / ۱۱۰۹

سامگین نشست، سرش را تکان داد و عینکش را به چشم زد، ولی بلافاصله هم آن را از چشم برداشت، و نه با اطمینان کامل، بلکه آن گونه که گویی از خود سؤال می کند با خود اندیشید:

— حالا است که آن موضوع اتفاق خواهد افتاد!

آنمی میه و نا در را باز کرد و باربارا با سینی پروارد شد. ضمن راه رفتن لب خود را می گزید و به شعله آبی رنگ چراغ الکلی زیر قهوه جوش نگاه می کرد.

وقتی باربارا فنجان قهوه را به سمت او پیش برد کلیم متوجه ارزش دستها و نامساوی بودن نفسهای سینه او شد. چهره اش پریده رنگ بود و سایه های غلیظی زیر چشمانش حلقه زده بودند. با نگرانی چشم برهم زد و پس از اینکه خیره به کلیم نگریست زود هم نگاه خود را از او برگرداند. گفت: — لو باشا هنوز برنگشته است. آنجا، پس از اینکه حال شما بد شد تبدیل به يك جهنم واقعی گردید. آن یارو که دو دانگ می خواند — وای که چه صدای حیرت انگیزی داشت! — مرد بسیار شادی بود و خدا می داند که او و گوگین و آلین سه نفری چکار کردند!...

وقتی کلیم پس از اینکه قهوه اش را نوشید فنجان خالی را به سمت او دراز کرد او پرسید:

— باز میل دارید؟

و چون خواست فنجان را بگیرد فنجان از روی نعلبکی لغزید و بر کف اتاق افتاد و تکه تکه شد.

باربارا آهسته داد زد: آخ! لیکن کلیم لبخند زنان گفت:

— این را به فال نیک می گیریم!

لحاف را به کناری انداخت و پاهای خود را بر زمین نهاد، و بیش از اینکه آن دختر جوان مجال کنار رفتن پیدا کند وی را به شدت در بغل فشرد. باربارا دست و پا می زد و آهسته گفت: نه، نه! من شما را از این کار منع می کنم! آخر شما که مرا دوست ندارید...

و ناگهان درحالی که به گردن کلیم آویخت با صدایی تقریباً نزدیک به فریاد گفت:

— آخر به من رحم کن! انصاف داشته باش! رعایت حال مرا بکن!

کلیم درحالی که او را به روی تختخواب می انداخت مؤدبانه ساکت بود.

يك ماه بعد، سامگین حق داشت فکر کند که این سخنان نمایشی آخرین حرفهای نقشی بوده که باربارا دیگر از بازی در آن خسته شده و اینک از آن صرف نظر کرده است تا نقش دیگری بازی کند: نقش يك همسر ظریف و حساس، يك زوجه نمونه. این نخستین بار نبود که کلیم می دید اشخاص تبدیل به موجود تازه ای می شوند که بازشناختنشان مشکل می شود. کلیم این بازی ماهرانه را دور از شرافت می دانست و باربارا ضمن اینکه او را در عدم اعتماد خود به جنس بشر راسخ تر می نمود بر تحقیر و تنفیری نیز که آدمیان به او تلقین می نمودند می افزود: و اما کلیم، خود را عاجز از تظاهر کردن و دروغ گفتن می دید، و در عین حال نمی توانست به مهارت و قابلیت دیگران نیز حسد نورزد که می توانستند خودشان را آنطور نشان بدهند که دلشان می خواست.

باربارا بدو او را با این واقعیت غافلگیر کرد که دختر جوانی است: کلیم انتظار آن را نداشت و در بند آن هم نبود. با این وصف، این بدان معنی بود که دختره خودش را برای او نگاه داشته است و او از همین يك نکته خوشش آمد. پس از آن، کلیم بسیار خوشحال شد وقتی باربارا به او گفت که بچه نمی خواهد و به طور کلی مایل هم نیست که در هیچ موضوعی مزاحمش باشد. باربارا این حرف را در کمال سادگی و بسیار قرص و جدی به او گفت. از اینکه زن شده است خودش را کاملاً راضی نشان داد، و حتی به نظر آمد که به نقش تازه خود مباحثات نیز می کند. این امر از حالت حامیانه و ملاحظه کار اندای که باربارا در قبال لوباشا و تاتیانا به خود گرفت معلوم بود. با آن سرعتی که او از حرکات تصنعی، از ادا و اطوارهای آرتیستی و از اظهار تعجبهای احساساتی خود دست برداشت موضوع به نظر کلیم قدری هم مشکوک آمد. حتی رفتارش موزون تری بی قبلتر شد و دیگر پاشنه هایش وقتی بر زمین زده می شدند آنقدر ناراحت کننده نبودند. آنچه کلیم را بیشتر متعجب کرد احساس حد و اندازه ای بود که باربارا در روابط خود با او مراعات می نمود. حتی در نوازشهایی که به کلیم می داد و در آن هیچ خستی به خرج نمی داد این مراعات را داشت. تن و بدن باربارا

کلیم سامگین/۱۱۱۱

زیبا و ورزیده بود ولی کلیم عقیده داشت که پوست ساق پاهایش زبر و زمخت است، و منتظر فرصتی بود تا این مطلب را به او گوشزد کند.

در حال لذت بردن ساکت بود، و فقط يك بار، درحین که روی زنوان کلیم دراز کشیده بود با چشمان بسته و زمزمه کنان گفت:

— البته من تلاش کرده بودم احساسی را که می توان داشت در ذهن خود مجسم کنم ولی این براستی از حد تصور خارج است.

کلیم اندیشید: «لابد نیروی تخیل توغنی نیست.»

وقتی کلیم حساب همه صفتهای ریز و درشت باربارا را پیش خود کرد در رفتار خویش با وی هیچ تغییری نداد، لیکن حس عدم اعتمادش او را بر آن داشت که با دقت بیشتری مراقب دخترک باشد، و زود هم متوجه این نکته شد که باربارا این دقت در مراقبت را به عشقش تعبیر می کند. به لحنی همچون سابق آمراند و در عین حال رعایتگرانه متلکهای کوچک به باربارا می گفت، ذوق و سلیقه او و علاقه مندیها و عقیده های او را بی هیچ ملاحظه ای مسخره می کرد، و حتی کوشید تا در مواقعی هم که دخترک مایل نبود و یا جسماً محذوراتی داشت با او معاشرت کند. مع هذا در آن مواقع نیز باربارا فرمانبرانه تسلیم هوسهای اغلب موهن او می شد، و حال آنکه کلیم نسبت به او احساسی بجز تحقیر نداشت و با خود می اندیشید:

— با اینها باید همین طور رفتار کرد!

گاه گاه در چشمان سبزرنگ باربارا پرتوی از غم و اندوه و حیرت و تشویش می دید و آنگاه حدس می زد که دخترک منتظر شنیدن کلمه ای از دهان او است که هنوز بر زبان نیاورده است، و با وقوف کامل بر ماجرا قادر به بیان آن هم نیست؛ این بود که مجبور شد موضوع را به اطلاع باربارا برساند و به او گفت:

— من با کلمه «عشق» بازی نمی کنم.

رو به رفته جریان امر بدنبود و حتی جالب توجه نیز بود، و او دو سه بار این سؤال را از خود کرد: «این فرمانبرداری باربارا تا کجا ادامه خواهد داشت؟ بیشک در آتیه ای بسیار نزدیک از من خواهد پرسید که خیال دارم به زودی با او ازدواج کنم یا نه؛ و بسیار کنجکاو و خواهم بود که بدانم لیدیا در این باره چه فکر می کند.»

او فکر کردن به لیدیا را بر خود قدغن کرده بود و حتی یاد آن دختر عصبانیش هم می کرد. يك بار، در لحظه‌ای که محبتش نسبت به باربارا گل کرده بود در خود احساس این هوس را کرد که ماجرای خود با لیدیا را برای او نقل کند. از این فکر خویش وحشت کرد، چون فهمید که ممکن است این قصه از قدر و منزلتش در چشم باربارا بگاهد، سپس، از خودش بدش آمد و در همان رابطه از باربارا نیز.

با لبخندی طنزآمیز از باربارا پرسید: حالا تو ما را کوئف را کاملاً فراموش کرده‌ای؟

و تعجب کرد وقتی دید که چشمان باربارا پر از اشک شد، و معلوم نبود چرا، دخترک به لحنی شبیه به پچ‌پچ از او پرسید:

— توداری مرا سرزنش می‌کنی؟ ولی این به خاطر تو بود که...
و خودش را در بغل کلیم انداخت، او را به سینه فشرد و با تفرگفت:
— چرا این حرف را زدی؟ اینقدر بیرحم نباش، عزیز دلم!
سامگین آهسته خندید و او را بر سر زنوان خود نشانید. مطمئن بود که باربارا تا اندازه‌ای نقش‌بازی می‌کند، چون چیز بر خورنده‌ای به او نگفته بود و هیچ چیز این گریه‌ها و این آه و ناله‌ها و این نوازشهای پر حرارت وی را توجیه نمی‌کرد. با خود اندیشید:
— دارد خودش را برای من لوس می‌کند.
و از آن لحظه ببعد، همه نوازشهای باربارا را به همین معنی گرفت.
آنفی میه‌ونا با لبخندی زورکی و درحالی که دستهای خود را روی شکمش به هم انداخته بود می‌گفت:

— نگاه کردن به شما دوتن شیرین و مطبوع است، فقط عیب‌کار در این است که شما با هم زندگی نمی‌کنید. این جور برای شما گران تمام می‌شود و قانونی هم نیست، شما، حق این است که بیاید در خانه ما و در همین اتاق لو باشا زندگی کنید.

باربارا ساکت بود ولی سامگین از برق چشمانش خواند که اگر این کار را بکند او خوشحال خواهد شد. و پس از آنکه این پیشنهاد دوسه بار دیگر از طرف آنفی میه‌ونا تکرار شد کلیم در اتاق لو باشا و لیدیا منزل گرفت، و به همین جهت فرشها و مبلهای اتاق را عوض کردند و در آن مبلهای

قدیمی متعلق به عمو کریزامف را گذاشتند.

سرانجام کارلو باشا به آنجا کشید که از مسکو تبعید شد. در حین رفتن، باربارا را مأمور کرد که به قسمتی از کارهای او در «صلیب سرخ» برسد. سامگین از این امر هیچ خوشش نیامد، ولی اعتراض هم نکرد، چون کنجکاو بود که بداند در مسکو چه می‌گذرد. سپس لو باشا لازم دانست که خانم ماریا ایوانووانیکوونووا را، با اطلاع کلیم، به باربارا معرفی کند، و در این باره گفت:

— این بانو انسان بسیار مهربان و متواضعی است.

کلیم هیچ اعتراضی به این رابطه نداشت، هر چند مطمئن بود که این «بانوی متواضع» حتماً با يك گذرنامهٔ جعلی در اینجا زندگی خواهد کرد. بعداً معلوم شد که او از آشنایان قدیمی لوتف است. در نظر کلیم سامگین، ماریا ایوانوونا آدمی بود نظیر تانیا کولیکووا، از آنها که خود به خود تلاش ناچیزی بعمل می‌آورند، زیرا نه استعداد دارند و نه اراده و قادر نیستند خود را از مسیر کوره راهی که شخصیت‌های قوی یا پیشامدهای نامساعد ایشان را در آن انداخته‌اند به کنار بکشند. آنچه لو باشا دربارهٔ ماریا ایوانوونا نقل کرد سامگین را در عقیدهٔ خود نسبت به آن زن راسخ‌تر نمود: بنا به گفتهٔ لو باشا، ماریا در حقیقت دختر یکی از مالکان معتبر ارضی بود. در زمانی که هنوز جوان بود از خانوادهٔ خود بریده و پس از اینکه چند ماهی را در زندان گذرانده بود اینک بیش از سه سال بود که در يك مؤسسهٔ چاپ و نشر که کتابهای ارزان قیمت برای ملت چاپ می‌نمود به سمت حسابدار کار می‌کرد. سامگین معتقد شد که باید همین‌طور باشد و درست این نوع آدم‌های بی‌اهمیت و مبتذل چهره هستند که باید در مؤسسهٔ چاپ و نشر کتابهای ارزان قیمت کار بکنند.

با آن پیراهن تیره رنگ و بدون زینتش حالت بیوه‌زنی را داشت که شوهرش تازه مرده باشد و هنوز از این واقعه دردمند است. چهرهٔ او با آن خطوط منظم اگر آنقدر کشیده و بدون حرکت نمی‌بود شاید مطبوع به نظر می‌رسید. قدی داشت کوتاه‌تر از متوسط، ولی وقتی نشسته بود بلندتر به نظر می‌رسید. شانه‌هایی مدور، سینه‌ای نه چندان بلند، کمری متناسب، ساق‌هایی خوش ترکیب، پوشیده با جوراب‌های سیاه، و پاهای بسیار باریکی

داشت. لبخندهای زورکی و جوابهای کوتاهش در کسی هوس بر نمی‌انگیختند که با او گفتگو کند. و از این گذشته، در وجود او چیزی بود که می‌شازونف^۱ را تداعی می‌کرد، مرد غمزده‌ای که به شب‌نشینهای منزل عمو کریم زامف می‌آمد و همیشه خبر توقیفها را می‌آورد. لیکن در وجود او چیز دیگری نیز بود که حس کنجکاوی کلیم را برمی‌انگیخت.

از لو باشا خواش کرد: به من بگو که او چه جور آدمی است.

— آدم بسیار خوبی است.

— توضیح بیشتری نمی‌دهی؟

— گفتم آدم بسیار خوبی است.

— حرف دیگری نداری که در باره او به من بگویی؟

لو باشا به خاطر اجباری که به رفتن از مسکو داشت اوقاتش تلخ بود، لذا مانند مرغی که معذب شده باشد قدقد کنان گفت:

— تو با این سئوالات کچلم کردی! همیشه مثل آن خبرنگاران که بخواهند برای تنظیم مقاله‌ای در باره اموات اطلاعاتی جمع کنند همیشه ما را به باد سوال می‌گیری.

بار بار از این سخن خنده محجوبانه‌ای کرد و محجوبانه هم تذکر داد:

— به عقیده من او يك موجود بدبخت حرفه‌ای است.

نگاه استفهام‌آمیز کلیم ناگزیرش کرد که در توضیح سخن خود به گفته

بیفزاید:

— به نظر من آدمهایی هستند که... که خودشان را کسی حس نمی‌کنند مگر وقتی که به يك بدبختی ناگوار دچار شده باشند، و تازه از آن وقت است که آنها به آن بدبختی همچون به علامتی که ایشان را از دیگران متمایز می‌نماید علاقه‌مند می‌شوند.

سامگین تصدیق کرد که: بدنگفتی!

و با لطف و مهربانی به روی او خندید. کلیم اکنون متوجه شده بود که بار بار بازیستن در کنار او برهوش و فراستش به سرعت افزوده شده است. و بر همین مبنا بود که دیگر از جمع کردن تصاویر مشاهیر نیز دست برداشته بود.

کلیم سامگین/۱۱۱۵

کلیم از او پرسید: این انصراف چرا؟ مگر دیگر از قهرمانان سیر شده‌ای؟
باربارا گفت: قهرمانان زیادند، و از طرفی عجیب است که جوانان
منکر قهرمانی هستند و قهرمانی را چیزی شبیه به مبالغه می‌دانند...
سامگین بار دیگر با خود اندیشید: «آری، دارد هوش خودش را به
رخ می‌کشد.»

و به پاداش این ظرافت فکری وی را مورد نوازشهای گوناگون قرار
داد. تصور اینکه بردیگران برتری دارد گاهی در کلیم تا به درجه‌ای اوج
می‌گرفت که هوس می‌کرد خودش را نسبت به آنان کریم و مهربان نشان
بدهد، و در این گونه موارد با ماریا ایوانوونا به لطف و مهربانی سخن
می‌گفت و حتی کوشید تا حس اعتماد او را نسبت به خود برانگیزد و او
را به گفتن اسرارش وادارد. و در واقع این هوس را نیز خود باربارا در
او برانگیخت. باربارا در عین حال که خود را نسبت به این آشنای تازه‌اش
بسیار مهربان نشان می‌داد ظاهراً خیلی دلش می‌خواست که او را به حرف
بیاورد. و وقتی کلیم علت این کنجکاوی را از او پرسید باربارا جواب داد:
– این زن برای من موجود جالب توجهی است و در او چیز مرموزی
وجود دارد؛ چیزی که بسا کمال دقت تنها برای خودش نگاه می‌دارد. در
چشمانش جرقه‌های ریزی برق می‌زنند.

آری، آن زن جرقه‌هایی در چشمان خود داشت و کلیم وقتی به وجود
آنها پی برد که با ماریا ایوانوونا دربارهٔ برخوردهایی که با هم داشتند
سخن گفت:

– ما خیلی وقت است که یکدیگر را می‌شناسیم.

ماریا ایوانوونا در عین حفظ سکوت، با نگاهی استفهام‌آمیز به کلیم
نگریست. سفیدی چشمانش به رنگ خاکستری درآمده بود، چنانکه گویی
خاکستر به آن پاشیده بودند، و همین خود تا اندازه‌ای برق آبی رنگ
مردمک چشمانش را کدر کرده بود.

کلیم پرسید: به یاد نمی‌آورید؟

و شروع کرد به شمارش برخوردهایی که با هم داشتند: باراول در ویلا،
آنجا که او آمده بود تا لوتف را در جریان توقیفهای اعضای جمعیت
«حقوق ملت» بگذارد.

ماریا سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— آه، بلی! من در آن زمان هنوز خیلی جوان بودم. کمی بعد از آن، خود من نیز توقیف شدم.

سپس کلیم شامی را در معیت لوتف به یادش آورد، در آن روز که تزار وارد می‌شد، در رستورانی که وی را مشغول خواندن نامه‌ای دیده بود. ماریا در حالی که کتابی را برداشته بود و آن را ورق می‌زد به لحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

من آن روز متوجه حضور شما در آنجا نشده بودم. سامگین این حرف را از طرف او غیر مؤدبانه تشخیص داد و گفت: — شما بارها پیش آمد که متوجه من نشدید، چون لابد در خیال نقشه‌های خودتان بودید.

ماریا سرش را از روی کتاب برداشت، نگاهی به او انداخت و از آن لبخندهای زورکی عادی خود بر لب آورد.

کلیم باز گفت: ولی من وقتی که با ژاندارم ردمی شدم شما مرا خوب شناختید، یادتان می‌آید؟

در این لحظه کلیم دید که چشمان ماریا ایوانوونا تیره شدند، یکه‌ای خوردند، درشت شدند و پرتوهای آبی‌رنگی در مردمک دید گانش درخشیدند. در حالی که به هیجان آمده و خوشگل‌تر شده بود داد زد:

— صبر کنید ببینم، این برخورد در کجا بود؟

کلیم اسم کوچه‌ای را که این ملاقات در آن روی داده بود ذکر کرد و لبخند زنان یادآور شد:

— ساعت چهار صبح بود و مردی شما را راه می‌انداخت.

ماریا نیز لبخند زد و کتاب را طوری جلو صورتش گرفت که سامگین فقط چشمان درخشان او را می‌دید؛ طوری شق ورق نشسته بود که انگار می‌خواست از جا برخیزد، و در آن حال گفت:

— نه.

— چطور نه؟ من خودم شنیدم.

— چه را؟

— شنیدم که او از شما خواهش می‌کرد عجله کنید...

کلیم سامگین/۱۱۱۲

ماریا ایوانوونا کتاب را روی نیمکت مبلی انداخت، آهی کشید،
شانه بالا انداخت و در تصحیح گفتهٔ کلیم گفت:

— او مرا راه نینداخت، بلکه فقط در را برایم باز کرد. بلی، این جریان
را به خاطر دارم. من آن شب را در خانهٔ اشخاصی که از آشنایان خودم
بودند گذرانده بودم و می‌بایست صبح زود برخیزم. (در اینجا لبهای خود
را لیسید و به گفتهٔ افزود:) آنها از دوستان من بودند. متأسفانه آنها اکنون
به شهرستان رفته‌اند. پس آن شخص شما بودید که ژاندارمها می‌بردند؟
من دیدم که دانشجویی را داشتند می‌بردند، و این امری نسبتاً متداول بود.
سامگین با سماجت گفت: ولی به نظرم می‌آمد که شما مرا شناخته‌اید.
ماریا بایی اعتنایی گفت: نه. من حافظهٔ خوبی برای بازشناختن چهره‌ها
ندارم. و تازه آن شب غصه دارم بودم.

برق چشمانش خاموش شد، دوباره کتاب را برداشت و چهرهٔ کسالت
بارش را به روی آن خم کرد. سامگین درحالی که ضرب گرفته بود باخود
اندیشید:

«حق با باربارا است، در این زن چیز مرموزی وجود دارد...»
لیکن احساس نامیطوعی که از این صحنه برجا مانده بود به زودی
محو شد و از این گذشته دیگر وقت این نبود که بیش از این به ماریا
ایوانوونا بیندیشد. نهضت دانشجویی روز به روز بیشتر گسترش می‌یافت
و می‌بایست با احتیاط بیشتری رفتار کرد تا در يك ماجرای احمقانه درگیر
نشد. شهرت کلیم به اینکه مرد موقری است نه تنها او را در پناه نمی‌داشت
بلکه بانیان نهضت را برمی‌انگیخت تا موافقت او را به شرکت در فعالیت‌های
وادارند که به قول آن پوپوف آبله روی الکن— که کلیم او را در پترسبورگ
شناخته بود — «کار زنده و لازم برای رشد و تربیت احساسات مدنی در
کارمندان آینده» نام داشت. شخص اخیر (پوپوف) ظاهراً خود را تماماً
وقف این کار کرده بود. سامگین ناگزیر شد جواب بدهد که نهضت دانشجویان
را يك نهضت بورژوایی می‌داند. نهضتی که با منافع طبقهٔ کارگر کاملاً بیگانه
است و جوانان را از تلاش ضروری روز، که همانا کمک به نهضت کارگری
است، باز می‌دارد.

پوپوف که رنجیده‌خاطر و متعجب شده بود با صدای بریده بریده‌ای

می گفت:

– عجب...عجب! بر شیطان لعنت! مگر می شد...ود از دانشجویان خواست که در کارخانه ها استخ...استخدام شوند! لیکن موضوع زیاد مهم نبود: پوپوف فقط دوسه روزی در مسکو ظاهر می شد و پس از اینکه کروفیری می کرد ناپدید می شد. چیزی که بیشتر ذهن سامگین را به خود مشغول می داشت رفتار بار بار بود. کلیم دیگر عادت کرده بود به اینکه با او زندگی کند. او و آنفی میه ونا بادلسوزی تمام از وی مراقبت می کردند. سامگین اذعان داشت به اینکه اکنون آن زندگی خوش و راحتی را که خود بسیار به آن اهمیت می داد برای خویش ترتیب داده است. ولی چندین روز بود که بار بار اعصابانی بود و دیگر هیچ به خودش شباهت نداشت. به نظر می آمد که آنشش خاموش شده و یک سر گرمی غیر عادی پیدا کرده است. اغلب چنان دستخوش عوارض تفکر و تأمل می شد که گمان می رفت مشغول حل مسئله بسیار مشکلی است؛ در آن حالات، نشسته یا لمیده روی نیمکت مبلی چشمان خود را تا نیمه بر هم می نهاد و قیافه ای به خود می گرفت که گفتی دارد به چیزی گوش می دهد. در ناز و نوازشهایش نسبت به کلیم نیز خسیس و محتاط و حتی می توان گفت غیر ارادی شده بود.

نا گهان غیبتش می زد، و کسی که سابقاً آن همه وقت شناس بود برای صرف ناهار یا چای عصرانه دیر به خانه بر می گشت. سامگین جرأت نمی کرد از او بپرسد که گرفتاریش چیست، چون به طرزی مبهم می ترسید از اینکه مبادا خبر نا گوار و غیر منتظره ای بشنود. و گرچه بار بار از این لحاظ که مثل لیدیا در مسایل جنسی فلسفه بافی نمی کرد بسیار بر او ترجیح داشت باز کلیم در سوال کردن از او تردید داشت، چون حدس می زد که در حال حاضر بار بار دستخوش هوس «پر حرفی» شده است. از آنجا که کلیم به طور کلی دوست نداشت در حرف زدن با بار بار «سفره دلش را باز کند»، و بخصوص این گونه مذاکرات راجع به مسایل روانی را با او نابجا می دانست از او سوال نمی کرد، خاصه که تقریباً مطمئن بود ارتباطشان، هر چند هم مطبوع و لذت بخش، امکان نداشت نه زیاد دوام کند و نه محکم باشد. و اگر هم هوسش می گرفت که این مطلب را به زبان بیارد قطعاً نه به او بلکه به زنی

هوشمندتر و فهمیده‌تر و با احساساتی رقیق‌تر می‌گفت. البته تردیدی نداشت دراینکه بالاخره يك روز - منتهی دیرتر - با زنی فوق‌العاده برخورد خواهد کرد که نسبت به او احساس عشقی راستین در خود خواهد نمود، از آن عشق‌های رؤیایی که پیش از ماجرای خود با لیدیا سودای آن را به‌سرداشت. و چون به باربارا که بدخلقی او بیش از پیش نگرانش می‌کرد می‌نگریست و می‌کوشید تا عواقب ناگوار جدایی از او را در نظر مجسم کند با خود می‌گفت:

- با این وصف گمان نمی‌کنم عشق تازه‌ای پیدا کرده باشد. لیکن همه این مسایل به نحو حیرت‌انگیزی حل شد. در يك روز سرد ماه آوریل، سامگین که از دانشگاه برمی‌گشت و اوقاتش از يك درس کمال‌کننده و از باد و باران تلخ بود، درحالی که لباسهایش را می‌کند صدای بم و پرطنین شماس را از اتاق ناهارخوری شنید که می‌گفت:

- در آنجا نه نفر بودند. یکیشان بود که اشعار نامفهومی می‌خواند، آدمی بود پشمالو که به شیطان می‌مانست و انگار دیوانه بود...

کلیم در را به جلو هل داد. باربارا که خود را به يك شغل چهارخانه پیچیده و روی نیمکت مبلی لم داده بود چنان نگاهی به او انداخت که انگار خواب است، و لباسش را جنباند بی‌آنکه صدایی از آنها درآید. شماس بی‌آنکه از جا بلند شود دستش را به سمت او دراز کرد، و خود نیز ساکت بود. کتی از ماهوت زبر و زمخت در برداشت که روی آن يك کمر بند چرمی بسته بود، و با چکمه‌هایی که تا سرزانوانش آمده بود ریخت يك شکارچی را داشت. رنگ صورتش خیلی سفید شده و باز آن ریش سه شقه‌اش را گذاشته و موهای سرش را بلند کرده بود. چهره‌اش لاغر شده و باز قیافه مردم سوزدالی^۱ را به او داده بود. با آن ساق‌های بلندش که با آن چکمه‌های کثیف در زیر صندلی تا کرده بود به نظر نمی‌آمد که نشسته است بلکه آدم خیال می‌کرد که زانو زده است.

کلیم از او پرسید: از کجا می‌آیید؟

شماس بی‌آنکه شور و حرارتی از خود نشان بدهد و به لحنی که

۱ - Souzdale از ایالات روسیه شوروی که مسکو در آن واقع است.

چندان هم دوستانه نبود جواب داد: آمده‌ام دیگر...

— شما در يك کارخانه شیشه سازی کار می کنید؟

شماس با بدخلقی جواب داد: من برای این کار درست نشده‌ام. آنها مرا دیوانه خیال می کردند.

باربارا درحالی که آه کشید گفت: شما چه خوب حرف زدیدا

شماس گفت: خیلی‌ها خوب حرف می زنند، ولی آدم باید درست حرف بزند.

این بگفت و بادی به گوبه‌های خود انداخت و چنان سوت بلندی زد که موهای سبیلش سیخ شد. باز گفت:

— در آنجا، آنها مرا نیز دراختلافات خود داخل کردند و ناراحتم کردند. باری، «همان‌طور که عطش ثروت جسم آدم را تباه می سازد، افراط در پر حرفی نیز روح را تباه می نماید». چه، اگر من سوسبالیست شده‌ام به خاطر عشق به عیسی مسیح است بی آنکه انتظار معجزه دیگری از او بجز عشقش به بنی نوع بشر داشته باشم.

باران به پنجره‌ها نم می پاشید و قطره‌های آن همچون بچه‌ای که با انگشتانش ضرب بگیرد بر روی شیشه‌ها می کوبیدند. باد در لوله بخاری زوزه می کشید. سامگین گرسنه‌اش بود. شنیدن صدای بم شماس کسالت آور بود، لیکن او، ضمن اینکه به زیر میز نگاه می کرد همچنان به حرف زدن ادامه می داد:

— عشق عالی ترین معجزه جهان است، زیرا هرچند موجبی نباشد که ما یکدیگر را دوست بداریم با این وصف همه یکدیگر را دوست می داریم. و بسیارند کسانی که می دانند چگونه به نحوی زیبا و با از خود گذشتگی عشق بورزند.

سرفه‌ای کرد، از جیب خود گلوله خاکستری رنگی را که دستمالش بود بیرون آورد، آن را در مشت خود فشرد و برزاقش زد. باز گفت:

— ولی آنان منکر عیسی مسیح هستند و مدعیند که عشقشان بر مبنای دانش استوار است و لذا محکم تر است. لیکن عشق در ایشان خیلی پر دامنه و خیلی روشن نیست.

کلیم پرسید: از چه دارید صحبت می کنید؟

کلیم سامگین/۱۱۲۱

شماس بی آنکه به او نگاه کند جواب داد: از شما و از کسانی که
بیهوده فلسفه بافی می کنند. من روحاً و فکرأ از شما جدا شده ام و با اعلام
مسیح و قانونش به آدمیان راه خاص خودم را دنبال می کنم...

سامگین پرسید: جای میل دارید؟

شماس بی آنکه بفهمد به او نگاه کرد و پرسید:

— چه گفتید؟

— گفتم جای میل دارید؟

شماس با عصبانیت گفت: نه.

و درحالی که به زحمت ساقهایش را از زیر صندلی بیرون می کشید
تلو تلو خوران ازجا برخاست و به باربارا گفت:

— پس شما با رعایت کامل احتیاط شرحی به لوبوف دمیتریه و نا^۱ خواهید
نوشت. من هم در نخستین روزهای ماه مه پیش او خواهم رفت.

باربارا نیز که ازجا بلند می شد پرسید: شما برای مسافرت احتیاج به
پول دارید؟

— نه. و درباره آن جوان فراموش نکنید.

— بلی، حتماً اسمش کومف است؟

— پاول کومف^۲. خدا حافظ!

سلامی داد و بی آنکه به باربارا و به سامگین دست بدهد خرامان
خرامان رفت.

باربارا آهسته به کلیم تذکر داد: توجه بیموقع به اوتعارف جای کردی
سامگین بی آنکه به او جواب بدهد به طرف آشپزخانه رفت تا از
آنفی میه و نا چیزی برای خوردن بخواهد؛ و وقتی به اتاق ناهارخوری
برگشت دید که باربارا در گوشه ای از نیمکت مبلی نشسته و چانه اش را
روی زانوان خود گذاشته است. در آن حال به کلیم گفت:

— او درباره عشق به نحو حیرت انگیزی حرف می زند

و این حرف را آهسته و با حالی متفکرانه ادا کرد، ولی کلیم از آن،
نوعی ملامت یا مبارزه جویی استنباط کرد. همچنان که نزدیک پنجره ایستاده
و پشتش به باربارا بود به لحنی حکیمانه گفت:

– آری، صحبت‌های راجع به این موضوع حیرت انگیزند...
مکثی کرد، باناخنش به شیشه پنجره زد و جمله‌اش را تکمیل کرد:
– از لحاظ بیهوده بودن‌شان.

در بیرون، باد، که فرزند نانوان تسوفانهای خشمگین زمستانی بود،
زوزه می‌کشید و با سوت‌های ممتد خود یاوه‌سرایی شیطنت‌آمیزی می‌کرد.
کلیم باز گفت:

– کسانی که در این باره سخن می‌گویند آدم‌هایی هستند نظیر همین
شماس، آدم‌هایی معیوب مغزو و تروسو که شهادت این را ندارند بفهمند
در دنیایی که همه چیز براساس رقابت و مبارزه بنا شده است دیگرجایی
برای این قصه‌ها و این رقت قلبهای دروغین وجود ندارد.
باربارا تکرار کرد: نه.

سامگین با خود اندیشید که آیا این کلمه «نه» برسیل استفهام بود
یا اعتراض.

در پشت سرش بشقابها و کارد و چنگالها تق‌تق صدا می‌کردند و
صدای پای سنگین آنفی میه‌ونا کف اتاق را می‌لرزاند، ولی کلیم دیگر
اشتها نداشت. بدون شتاب سخن می‌گفت و از کلمات به مثابه بنایی استفاده
می‌کرد که آجرهایی را که روی هم می‌گذارد تحسین می‌کند که چه خوب
با هم جورند. می‌گفت:

– عشق آدمیان، این اختراع خوش بینان محال اندیشی که می‌خواهند
تضادها را با هم آشتی بدهند، همچون عشق رؤیایی مرد به زن که زاده رؤیای
شاعران معصوم است، خنده دارند، بخصوص در آنجا که...

و چون صدای پاشدن باربارا از روی نیمکت مبلی راشنیده بود مطمئن
بود که اکنون به میز نزدیک شده است، و انتظار داشت که الان برای ناهار
خوردن صدایش بزند. این بود که به آن هوا همچنان به نطق خود ادامه
داد، تا وقتی که آنفی میه‌ونا با خوشحالی از او پرسید:

– شما با که دارید حرف می‌زنید؟

سامگین رو برگرداند: باربارا دیگر در اتاق نبود. به سمت میز رفت،
نشست و با خلقی تنگ منتظر ماند، درحالی که با بیصبری با چنگالش بر
روی میز ضرب گرفته بود.

با خود فکر کرد: چه مرگش است که ادا بازی در می آورد؟

به اتاق باربارا نزدیک شد و از پشت در صدا زد:

— ناهار را کشیده‌اند. نمی‌آیی؟

باربارا جواب داد: گرسنه‌ام نیست.

— ناراحتی؟

— مختصری.

کلیم پس از صرف ناهار به اتاق خود رفت، دراز کشید، دیوان بروسف^۱، شاعری را که خود به بانگ بلند ملامتش می‌کرد از اینکه چرا ضد سوسیالیست است و در عین حال در نهان نیش سرد و گزنده اشعاروی را می‌ستود، برداشت و به خواندن پرداخت. پس از اینکه قدری از آن کتاب خواند و چرتی زد برخاست و رفت تا ببیند که باربارا چه می‌کند ولی او بیرون رفته بود. نگاهی به باد که شیشه‌ها را با قطرات ریز و مرواریدگون باران

نمپاشی می‌کرد انداخت و با خود گفت: این حرکات احمقانه یعنی چه؟ در خانه هوا سرد بود، از آنفی میه‌ونا خواهش کرد بخاری را در اتاقش روشن کند، خود پشت میز نشست و در مطالعه کتاب انجمنهای ملت اثر خسته‌کننده و نامطبوع سرگه‌ویچ^۲ که منکر هر گونه اصالتی برای رژیم سیاسی دولت مسکوی بود غرق شد. باد در لوله بخاری صدا می‌کرد، هیزمها در دزون بخاری چراق و چروق می‌سوختند، و استدلالهای آن مورخ حقوق دان به نظر خیلی قانع کننده نمی‌آمدند؛ کلیم احساس رفاه و آسایش می‌کرد، لیکن ناگهان با این فکر نگران شد که نکند مجبور شود با همه این راحتی و آسایش وداع گوید و باز برود در يك اتاق مبله زندگی کند. از جای برخاست، صندلیش را نزدیک بخاری گذاشت، عینکش را از چشم برداشت و آن را بر سر يك انگشت تاب داد، و در حالی که نوك موهای ریش بزی خود را به دندان می‌گرفت به فکر فرو رفت:

— شاید من خود را زیاده از حد نسبت به او سرد و فضل فروش نشان می‌دهم، و حال آنکه زندگی با او بسیار سهل تر از زندگی با لیدیا است. آتش هیزمها را تبدیل به نیمسوزهایی کرده بود که خاکستر آنها گلهای سرخ و صورتی اتاق را از پیچکی خاکی رنگ پوشانده بود. در

حالی که کلیم به باربارا می‌اندیشید حافظه‌اش، همراه با زوزه باد و با صدای چراق و چروق آتش انگیزه تصنیف گوگین را به یادش آورد:

برای يك جان تهی
پیوندى از ایمان باید؛
شب همه گربه‌ها خاکستری هستند،
و همه ذن‌ها زیبا.

اگر باربارا در منزل می‌بود بد نمی‌شد که قدری به او وره‌ی رفت و ناز و نوازشش می‌کرد. دختره وقتی پستانهایش را می‌بوسند و می‌مکند ریشه بامزه‌ای سر تا پای وجودش را فرامی‌گیرد و مثل بچه‌ها ناله سر می‌دهد. و این گوگین پسرۀ بدجنسی است که عاری از هوش و ذکاوت نیست: «برای يك جان تهی پیوند ایمان باید» - بدهم نمی‌گوید؛ باربارا باید به خانه گوگین‌ها رفته باشد. چه چیز آدم‌هایی مثل گوگین را وادار می‌دارد که به انقلابیون كمك بکنند؟ بازی، ذوق خطر کردن، کسالت زندگی؟ نویسنده کاتین بدین جهت به شکار می‌رفت که تور گنیف و نکراسف به شکار می‌رفتند. مسلماً گوگین باید در نزد دخترهای مد امروزه موفقیت داشته باشد، همچون سلمان‌ی در نزد زنان خیاط.

نگاهی خشمناك به ساعت دیواری انداخت و از خود پرسید:

— یعنی من دارم حسودی می‌کنم؟

ساعت از هفت گذشته بود، درحالی که باربارا نزدیکیهای ساعت چهار بیرون رفته بود. به یاد آورد که در يك رمان انگلیسی خوانده بود، قهرمان داستان که مردی ساده لوح بود و می‌دانست که زنش به او خیانت می‌کند، مثل خود کلیم در جلو بخاری نشسته بود و با سیخکی زغال‌های نیم‌سوخته را برهم می‌زد و از تجسم این صحنه رنج می‌برد که اگر زنش برگردد خود او دستخوش چه عذاب روحی و چه خجالتی خواهد شد و چقدر برایش مشکل خواهد بود از زنش پنهان کند که همه چیز را می‌داند. ولی وقتی زنك شاد و خندان بازگشت شوهرش او را از خانه بیرون کرد. سامگین آهی کشید و به اتاق ناهاخوری رفت. پس از آنکه لحظه‌ای در تاریکی ماند چراغی روشن کرد و به اتاق باربارا رفت: نکند در آنجا نامه‌ای گذاشته باشد که در آن توضیح داده باشد علت این طرز رفتار چیست؟ ولی نامه‌ای

کلیم سامگین/۱۱۲۵

در آنجا نبود. از روی دیوارها، چهره‌های دوشیزه کلرون^۱ و مارس^۲ و ژودیک^۳ و بسیاری از زنان دیگر به کلیم می‌نگریستند. او با بالا گرفتن چراغ روشنشان می‌کرد و آنان امروز به نظر او فاسدتر و شهوتران می‌آمدند. اینک دیان دوپواتیه^۴ معشوقه پادشاهان و اورور دودوان^۵ معشوقه مردان هنرمند هر دو در آنجا بودند.

سامگین به اتاق ناهارخوری بازگشت، روی نیمکت مبلی دراز کشید و گوش فرا داد. باران بند آمده بود و باد آهسته شیشه‌ها را نوازش می‌کرد. از شهر صداهایی به گوش می‌رسید و ساعت دیواری هشت ضربه نواخت. ساعتی که پس از آن بر کلیم گذشت فوق‌العاده طولانی و کشدار بود و خلاء آن می‌توانست همه خاطرات زندگی او را در خود بگنجاند. همین امریک باردیگر به یادش آورد که مردی اصیل و استثنایی است، و به همین علت محکوم به انزوا است. لیکن این عقیده که او درباره خود داشت و به آن می‌نازید در آن روز خاطره‌ای بیش نبود، آن هم خاطره‌ای پوچ و بیهوده.

ساعت از یازده گذشته بود که باربارا به خانه بازگشت. کلیم صدای پای او را در راه پلکان شنید و خودش در را به رویش باز کرد، و وقتی باربارا بی‌آنکه لباسهایش را درآورد یا يك کلمه حرف بزند به اتاق خود رفت کلیم از مشاهده این حال که او با قدمهای نامطمئنی راه می‌رفت وانگار می‌کوشید که هوا را چنگ بزند يك لحظه در اتاق راهرو ایستاد و حس کرد که مورد اهانت واقع شده است. با خود اندیشید: «باید مست باشد. پس...»

۱- Mll. Clairon تراژدین فرانسوی که بیشتر در نمایشنامه‌های ولتر بازی می‌کرد (۱۷۲۳ - ۱۸۰۳).

۲- Mll. Mars کمترین فرانسوی که در نمایشنامه‌های رمانتیک بازی می‌کرد (۱۷۷۹ - ۱۸۴۷).

۳- Mll. Judic او نیز باید یکی از همین بازیگران قرن هیجدهم فرانسه باشد. (مترجم).

۴- Diane de Poitiers (۱۴۹۹ - ۱۵۶۶) معشوقه هانری دوم که پادشاه قمری برای او ساخت و دوک نشینی به او بخشید.

چند دقیقه‌ای در اتاق ناهارخوری قدم زد، با غیظ و غضب پا بر زمین کوبید، در حالی که مشت‌های گره‌کرده خود را در جیبش تپانده بود، و به دنبال کلماتی می‌گشت که می‌خواست به باربارا بزند. با خود گفت: نه، من این حرف‌ها را فردا به او خواهم زد؛ او امروز چیزی نمی‌فهمد.

در اتاق باربارا همه چیز کاملاً آرام و در تاریکی فرو رفته بود. کلیم با خود اندیشید: «او حتی قادر نیست چراغی روشن کند. و اگر بخواهد روشن کند آتش به اتاق خواهد زد.»

سامگین چراغی برداشت و با ترش‌رویی در اتاق باربارا را باز کرد. نور چراغ به روی آینه افتاد و کلیم در آینه چهره‌ای دید تقریباً ناشناس که به طرز وحشت‌انگیزی دراز و خاکی رنگ شده بود، با دو لکه تیره رنگ بجای چشم. دهانش نیز که با فریاد بی‌صدایی باز شده بود لکه‌سومی را تشکیل می‌داد. باربارا نشسته، بازوان خود را بالا آورده، خود را به پشتی صندلی گرفته بود و چانه‌اش می‌لرزید.

سامگین چراغ را روی میز آرایش گذاشت و پرسید: تو را چه می‌شود؟ و باربارا با صدای بم و گرفته‌ای جواب داد:

— کمکم کن که لباس‌هایم را در بیاورم، و در را هم ببند... در را... نگاه می‌کرد ولی نگاه کردنش مثل این بود که به صدایی غیرعادی و غیرقابل فهم گوش می‌دهد. چشمان دریده‌اش به طرز عجیبی روشن شده بود، به طوری که گویی رنگ باخته‌اند، و لبانش چروکیده به نظر می‌آمد. سامگین که کت پوستی و کلاه او را از تن و سر او برمی‌داشت نگران و عصبانی می‌پرسید:

— آخر این چه معنی دارد؟

باربارا در حالی که بلند می‌شد و با احتیاط به طرف تخت‌خوابش می‌رفت و طوری قوز کرده بود که گویی ضربه‌ای به شکمش زده‌اند گفت: — سردم است.

کلیم که حس می‌کرد ترس بر او مستولی می‌شود می‌پرسید:

— از جایی افتاده‌ای؟ جاییت درد می‌کند؟

باربارا که دندانهایش برهم می‌خورد گفت:

کلیم سامگین/۱۱۲۷

— برو آن کبسولها را... از جیب پالتوی من... برایم بیار...
و خود رفت و در رختخواب دراز کشید، بازوانش را در امتداد بدنش دراز کرد و دستهایش مشت شد. آهی کشید و ناله‌ای کرد و باز گفت:
— آب هم برایم بیار... و در را ببند. آه! خدای من!
کلیم من من کنان و درحالی که پالتوی باربارا روی دستهای خود گرفته بود، گفت:

— گوش کن، این کبسولها چیست؟ باید دکتر آورد... مگر با چیزی مسموم شده‌ای؟

باربارا چشمانش را برهم نهاد و پچ‌پچ کنان گفت:
— یواشتر. خیلی ناراحتم. آخر من سقط جنین کرده‌ام. گفتم در را ببند تا آنفی‌میه‌ونا نفهمد. من از او خجالت خواهم کشید...
سامگین که هاج و واج مانده بود دستش پایین افتاد و پالتوی باربارا از روی دست او بر کف اتاق افتاد. پایش به پالتوی او گیر کرد، آب در لیوان ریخت و آن را با کبسول به دست باربارا داد، سپس به روی صورت او خم شد و گفت:

— چرا بی آنکه به من بگویی این کار را کردی؟... این کار خطرناک بود و ممکن بود به مرگ تو منجر شود. فکرش را بکن که چه می‌شدا واقعاً وحشتناک است!

سامگین خودش هم می‌فهمید که این آن حرفهایی نیست که بایستی بزند. باربارا دست کلیم را گرفت و گونه‌ی سوزان خود را به آن چسباند. سپس درحالی که دندانهایش برهم می‌خورد با صدایی شبیه به پچ‌پچ گفت:
— برو، عزیز دلم! نترس!... سقط جنین در ماه سوم... خطری ندارد. باید لباسهایم را در بیاورم. برای من آب بیاور!... برو سماور را بیاور اینجا. فقط مواظب باش که آنفی‌میه‌ونا را بیدار نکنی... چون من از او شدیداً خجالت خواهم کشید....

کلیم بر سر دست خود ریزش اشکهای باربارا را حس کرد. چشمان دخترک به طرزی غیر عادی می‌لرزیدند، به طوری که انگار می‌خواستند از حدقه بیرون بپرند. بهتر این بود که چشمهایش را هم بگذارد. سامگین به اتاق ناهارخوری رفت و سماور را که هنوز کاملاً سرد نشده بود از روی بوفه آورد،

آن را در پای تختخواب باربارا گذاشت، و خود بی آنکه نگاهی به او بکند به اتاق ناهارخوری برگشت و همانجا نزدیک در نشست.

با خود گفت: او چرا این کار را کرده است؟ اگر بمیرد مرا... واقعاً ناراحت کننده است!

لیکن دریافت که اگر هم به باربارا می اندیشد برحسب عادت و بدون اراده است. می ترسید و وقوف برعجز و ناتوانیش آزارش می داد. از هر چه عادی و قابل فهم بود بریده بود، ولی بی آنکه پی به علل و موجبات عمل باربارا ببرد به حکم غریزه این کار او را تأیید می کرد. با خود اندیشید: «برای تن دادن به چنین کاری جرأت و جسارت لازم است.» و حس می کرد که در او احساس تازه ای نسبت به باربارا پیدا می شود.

صدای باربارا را شنید که داشت کفشهایش را درمی آورد و با احتیاط در اتاق جا به جا می شد؛ گویی همه اشیاء درون اتاق نیز با او جا به جا می شدند.

یکی از کشوهای کمد غرغژ صدا کرد، صدای برهم خوردن تیغه های قیچی به گوش رسید، پارچه ای پاره شد، صندلییی به جلو هل داده شد، و آب از شیر سماور جاری گردید. کلیم شروع به ورفتن به یکی از تکه های جامه اش کرد، به سرعت آن را کند و در جیب گذاشت. سپس دستمالش را بیرون آورد، آن را مانند پرچمی تکان داد و صورت خود را بی آنکه نیازی به این کار باشد پاک کرد. اتاق تاریک بود و پشت پنجره تاریکتر. این احساس به آدم دست می داد که تاریکیهای بیرون اتاق قادرند شیشه ها را بشکنند و به صورت توفان سردی به درون اتاق بریزند.

تقریباً به صدای بلند و من من کنان با خود گفت: «چقدر احمقانه است! الحق که به طرز یأس انگیزی احمقانه است!» تنه اش را خم کرد، سرش را لای دستهایش گرفت و درحالی که خودش را تاب می داد باز با خود گفت: «حال چه پیش خواهد آمد؟»

باربارا لای در را باز کرد و پیچ کنان گفت: بیا.

کلیم فوراً به درون نرفت. باربارا مجال آن را یافت که دوباره دراز بکشد. به پشت خوابیده، گونه هایش فرو رفته و بینی اش نوک تیز شده بود. او چند دقیقه قبل تا شده بود و ضعیف و کوچک به نظر می رسید ولی اکنون

کلیم سامگین/۱۱۲۹

به طور غیرعادی دراز و پت و پهن شده بود. صورتش خشونت نگران کننده‌ای پیدا کرده بود. سامگین روی يك صندلی نزدیک تختخواب او نشست، و در حالیکه بازوی او را از شانه تا آرنج نوازش می کرد کلماتی در گوشش گفت که به نظر او انگار کس دیگری غیر از کلیم این حرفها را می زند. می گفت: - واقعاً عمل زشت و قبیحی است! تو می بایست به من گفته باشی. من که به هر حال احمق نیستم! مگر چه می شد؟ بچه بود، دیگر!... ولی آدم جان خود و سلامت خود را به خطر بیندازد!...

حس می کرد که احساس ناراحت کننده عجز و ناتوانیش هردم در او قوت می گیرد لیکن احساس خطا کاری و تقصیر خودش نسبت به آن زن نیز که حالت موجود ناشناسی را داشت با آن مخلوط می شد. گاه گاه زیر چشمی نگاههای ترس خورده‌ای به کله ژولیده باربارا، به پیشانی عرق کرده او و به چشمهای سوزان و عمیقاً فرو رفته اش می انداخت - چشمهایی که به نیمسوزهای ریز در حال خاموش شدن می مانستند که هنوز شعله ای آبی رنگ و بزحمت مرئی از آنها زبانه می کشید. گفت:

- باید پزشک آورد، باربارا. من می ترسم. چه کار جنون آمیزی! و از شنیدن طنین ترحم انگیز حرفهای خودش ناگهان گریه اش گرفت. باز تکرار کرد: چه کار جنون آمیزی! چرا کار را پیچیده تر... از دید گانش اشك اندك اندك می ریخت، معهذا چشمانش را تار کردند، به طوری که ناچار شد عینکش را بردارد و صورتش را در زیر پای باربارا به زیر لحاف فرو برد. این نخستین بار از دوران روزهای کودکش به بعد بود که گریه می کرد؛ و با اینکه خود از این گریستن خجالت می کشید، باز خوب شد: در پس این اشکها مرد دیگری چهره نموده بود که سامگین در عین اینکه خودش بود نمی شناختنش، و احساس تازه ای از محبت و صمیمیت نسبت به این زن، که در عین حال هم آشنا بود و هم ناشناس، در او شدت می یافت. باربارا بادیست سوزان خود پس کله و گردن او را نوازش می کرد و کلیم بچ بچه های مقطع او را می شنید که می گفت:

- متشکرم، عزیزم. چه خوب است این اشکهای تو! مترس، هیچ خطرناک نیست...

و انگشتان او بیش از پیش عمیق تر در موهای کلیم فرو می رفتند و

پوست گردن و گونه‌های او را محکم تر نوازش می کردند. باز گفت:
 - آخر من نمی خواستم برای تو مزاحمت ایجاد کنم. تو مرد بزرگی
 هستی... مردی بی همتا. زنی که مادر شده باشد خود خواه تر و متفرعن تر از
 زن خالی است. می فهمی چه می گویم؟

کلیم گفت: خواهش می کنم حرف مزین. خیلی درد داری؟
 - نه... فقط خسته ام، عزیز دلم، اینها هیچ مهم نیست مشروط بر اینکه
 تو مرا دوست بداری. و حال می دانم که مرا دوست داری، اینطور نیست؟
 - بله.

- اگر جریان را به تو گفته بودم تو نمی گذاشتی که من سقط جنین بکنم؟
 کلیم سرش را بلند کرد و گفت: مسلماً نه. معلوم است که اجازه نمی دادم
 تو دست به چنین کار خطرناکی بزنی. مگر بچه می آمد چه می شد؟ بالاخره
 بچه من بود... ولو طبیعی...

کلیم آهسته حرف می زد، چون به نظرش چنین می رسید که اینطوری
 صدای شخصیت او را بهتر می شنیدند، ولی اگر بلند حرف می زد...
 باربارا آه عمیقی کشید و گفت:

- چیزی روی پاهای من بینداز. به آنفی میه ونا هم بگو که من از جای
 بلندی افتاده ام و پایم شکسته است. به تاتیانا نیز اگر آمد همین حرف را
 بزن. من از آن زن قابله خواهش خواهم کرد که آن پارچه خون آلود را با
 خودش ببرد. او فردا به اینجا خواهد آمد...

به نظر می آمد که هذیان می گوید. سپس ناگهان خاموش شد. این
 سکوت بقدری عجیب بود که انگار باربارا از اتاق بیرون رفته است. سامگین
 دوباره سردی ترس را در دل خود احساس کرد. پس از آنکه چند لحظه ای
 به چهره نازک شده او نگریست و به نفس زدنهایش گوش داد به اتاق
 ناهارخوری رفت ولی در را باز گذاشت.

در چارچوب شیشه پنجره، قرص کوچک ماه به نقشی زرین می مانست
 که بر مخملی آبی رنگ قلابدوزی شده باشد. سامگین ایستاده، يك دستش
 را بالا گرفته بود و به قرص ماه می نگریست، و در حالی که در کمین لرزش
 احساسات تازه خود بود و بار دیگر حس عدم اعتماد بر او چیره شده بود
 از خود می پرسید:

— آیا براستی این موضوع حقیقت دارد؟

و بار دیگر متوجه شد که این عدم اعتماد بی اختیار بر اثر عادت بر او عارض شده است ولیکن افکار واقعی او در طول امشب خوب و شادی بخش بوده اند. با خود اندیشید:

«او مرا جداً دوست می دارد و این مطلب کاملاً روشن است. من انصافاً در حق او ظلم می کردم. ولی مگر من می توانستم حدس بزنم که او قادر است به چنین کار خطرناکی دست بزند؟ بی هیچ تردید احساسی وجود دارد... از فرح و شادمانی؟ سابقاً در ییلاق وقتی در جلو لیدیا به زانو درآمدم اشتباه نکرده بودم و از خودم چیزی در نیاورده بودم. و لیدیا به هیچ وجه مرا خالی نکرده و احساساتم را نکشیده است.»

آن دستش که به هوا بلند بود خسته شد، کلیم آن را در جیبش گذاشت و پشت میز نشست. با خود گفت: «در سایه وجود باربارا من خود را از دید دیگری می بینم. و این درخور آن است که مورد تحسین و تمجید قرار گیرد.»

ناراحت بود از اینکه یادش آمد گریه کرده است. باز با خود گفت: «مسلماً بچه مزاحمش می شد؛ او تفریح و لذت و استقلال را دوست دارد. زندگی را ساده و سبک می گیرد. دختر خوبی است...» در آن حال که با آرنجهایش به میز تکیه داده بود خوابش برد و آنفی میهونا بیدارش کرد.

— یواشتر، باربارا مریض است!

کلفت درحالی که به روی او خم شده بود با وحشت و بیج بچ کنان گفت:

— و! چشم شده؟ سقط جنین نکرده باشد؟ خدا به دور کند!

کلیم از جا برخاست، عینکش را به چشم زد و به آن چشمان ریز و زیرک در آن صورت پژمرده و به آن دهان جمع شده که انگار به قصد فریاد زدن حلقه شده بود نگریست و گفت:

— این چه حماقتی است! چرا خیال می کنید که...

آنفی میهونا که پره های بینی اش تکان می خورد، پیش از اینکه کلیم مجال متوقف کردن او را پیدا کند، به نرمی و چالاکی موش به درون اتاق باربارا خزید. سپس بلافاصله با همان سرعت و چالاکی از آنجا بیرون

آمد، درحالی که بازوان خود را تا آرنج به پهلو چسبانده و دو ساعد خود را گویی برای دعا بالا آورده بود، انگشتان کوتاه و سفت خود را تکان می داد و لبهایش می لرزید. در آن حال زیر لب گفت:

— اگر تو به او توصیه کرده ای که چنین کاری بکند، ببخش، نمی دانم چه به تو بگویم!...

و همچنان که ساعد خود را بالا نگه داشته بود به سمت آشپزخانه خزید. سامگین که از لحن اعتراض آمیز او وحشت کرده و از «تو» خطاب کردنش به خرد رنجیده خاطر شده بود لحظه ای حیرت زده برجای ماند و سپس به دنبال او رفت.

آنفی میهونا که به طور عجیبی در فضای نیمه تاریک سپیده دمان درشت شده بود در وسط آشپزخانه روی صندلی نشسته، بازوانش را به زانوان تکیه داد و در امتداد چهره زمخت و خاکی رنگش قطرات ریز اشک جاری بود. سامگین ضمن نگاه کردن به آن صورت خیس از اشک و به آن چشمان بد گمان که از آنها قطره های بیسابقه اشک بر آن پستانهای درشت و نیمه لخت او می ریخت، آهسته و به شتاب گفت:

— من از این موضوع هیچ خبر نداشتم؛ او سر خود به این کار مبادرت کرده است.

— آه، ای دختره احمق! دختره امروزی! مرا ببین که به خودم می گفتم بچه ای خواهیم داشت و نگهداریش به عهده من خواهد بود. من کار آشپزی را ول می کردم و به بچه می رسیدم. آه، کلیم ایوانویچ، عزیز من! شما بر طبق قانون زندگی نمی کنید... من شما را خیلی دوست دارم... ولی این درست نیست...

و مانند همیشه با دلسوزی و حاضر خدمتی از کلیم پرسید:

— طفلك، لا بد شب هم نخوابیده ای؟

کلیم دستش را گرفت و درحالی که از تأثر منقلب شده بود من من گفت:

— می خواهم دست شما را بفشارم؛ من برای شما احترام قایلم...

آنفی میهونا آهی کشید، بازوان سنگین خود را به دور کمر کلیم حلقه

کرد، او را به طرف سینه خود کشید و من من کنان گفت:

کلیم سامگین / ۱۱۳۳

— باها! دستم! شما هردو بچه‌اید، بچه واقعی! بچه‌های يك خداي بیگانه!

سامگین در آن موقع که در اتاق خود به نظافت خویش مشغول بود با حالی شرمنده به خود گفت:

— طرز رفتار من هم خیلی مضحك است، ها!
و خوشحال بود از اینکه بهتر از هر کس می‌دانست طرز رفتارش مضحك است.

روزهای عجیبی از پی‌هم سپری شدند. همه چیز به نحو خارق‌العاده‌ای مطبوع و دلنشین شده بود، همچنان که کلیم سامگین، مردی با تأثرات شاعرانه، برای شخص خودش مطبوع شده بود. دلش می‌خواست با اشخاص به نحو تازه‌ای با ملایمت و محبت حرف بزند. حتی نسبت به آن دخترک گوشت تلخ، تاتیانا گوگین، دیگر نمی‌توانست برخوردی غیردوستانه داشته باشد. تاتیانا که نزدیک تخته‌خواب بار بار نشسته، ساقهای خود را روی هم انداخته بود و پایش را تاب می‌داد به لحن وقیحانه‌ای از سوسلف^۱ حرف می‌زد و می‌گفت:

— من از آدمهای متعصب سخت‌گیر و از اداره‌ای‌ها و به طور کلی از اشخاص عوضی متنفرم. او دیروز می‌خواست مرا متقاعد کند به اینکه یا کوبوویچ ملشین^۲، انقلابی و زندانی محکوم به اعمال شاقه نمی‌بایست اشعار بودلر را ترجمه کند، بلکه می‌بایست به ترجمه نوشته‌های هجایی پل لویی کوریه^۳ پردازد! چه عمل زشتی!

کلیم گفته او را تصحیح کرد و به لحنی محبت‌آمیز گفت:
— بگو چه تعصب خشکی! آخر يك واعظ مجبور است خشك و متعصب باشد.

۱ — Souslov آدم‌گمنامی است و با سوسلف سیاستمدار معروف شوروی اشتباه نشود. (مترجم).

2. Jacoubovitch — Melchine

۳ — Paul — Louis — Courier نویسنده فرانسوی (۱۷۷۲—۱۸۲۵)،

مؤلف نوشته‌های هجایی بر ضد بازگشت رژیم سلطنت به فرانسه بعد از سقوط ناپلئون. (مترجم)

تاتیانا گفت: من نمی‌دانم، ولی از این کهنه سربازهای انقلابی زیاد دیده‌ام و هنوز هم می‌بینم. چشمهٔ رمانتیسیم در این اشخاص خشکیده و جای خود را به يك کینهٔ حقارت آمیز شخصی داده است. ببینید اینها با چه لجاجتی از فهمیدن حرف مارکسیستهای جوان تحاشی می‌کنند؛ به عبارت درست، همان تحاشی باید گفت.

باربارا با حالی حاکی از خستگی چشم برهم نهاد و چهرهٔ بیخونش حالت وحشتناکی پیدا کرد. سامگین آهسته دست به بازوی تاتیانا زد و در اتاق را با نگاه به او نشان داد و خود نیز بلند شد. در اتاق ناهارخوری تاتیانا از کلیم پرسید که باربارا چگونه و در کجا زمین خورده، آیا دکتر به عبادتش آمده یا نه، و اگر آمده چه گفته است. سؤالاتش پشت سرهم می‌آمد، و پیش از اینکه کلیم مجال جواب دادن به او را پیدا کند باربارا صدایش زد. کلیم به اتاق باربارا برگشت و در را پشت سر خود بست. باربارا دست او را گرفت، با لبان بیخونش به روی او لبخند زد و آهسته پرسید:

— می‌توانم از روی «کاپریس» (هوس) خواهش کوچکی از تو بکنم؟
کلیم نیز لبخند زد و با اشارهٔ سر جواب مثبت داد.
— با این تاتیانا زیاد حرف زن، دخترهٔ حقه بازی است.
کلیم دستش را بالا برد به طوری که انگار دارد سوگند یاد می‌کند، و قول داد:

— من با او زیاد حرف نخواهم زد.
و سپس در حالی که موهای باربارا را نوازش می‌کرد به او درس داد:
— «کاپریس» به زبان لاتینی، اگر اشتباه نکرده باشم، به معنای جهیدن و پریدن است و از واژهٔ «کاپرا» یعنی بز مشتق است.
لحظه‌ای چند به تصور اینکه باربارا چیزی خواهد گفت صبر کرد و سپس پرسید:

— به چه فکر می‌کنی؟
باربارا آهی کشید و گفت: به عدالت می‌اندیشم... عدالتی که وجود ندارد مگر یکی، و آن هم عشق است.
کلیم با تصمیمی ناگهانی اظهار داشت:

کلیم سامگین/۱۱۳۵

— من به زودی امتحاناتم را خواهم داد و آن وقت به دیدن مادرم خواهیم رفت. در آنجا اگر تو مایل بودی بسام ازدواج خواهیم کرد. میل داری؟

باربارا که بیحرکت دراز کشیده بود جواب نداد، لیکن کلیم از پشت مژه‌های بلند او درخشش جرقه‌های ظریفی را دید. و از آنجا که از جوانمردی خود به هیجان آمده بود ادامه داد:

— سپس گردشی با کشتی در رودخانه‌های اوکا و ولگا خواهیم کرد و به کریمه خواهیم رفت. خوب؟
باربارا آخی از درد کشید، تنه‌اش را راست کرد، دست کلیم را گرفت و به سینه خود چسباند و گفت:

— برای من هیچ فرق نمی‌کند، تو این را بدان!
کلیم که دوباره در خود احساس غرور می‌کرد از اینکه چنین احساسی در باربارا بوجود آورده است از او خواهش کرد:

— خودت را ناراحت نکن!

سه هفته بعد، کلیم فکر کرد:

— این هم ماه عسل من.

و حق داشت که چنین فکر کند، چون نه تنها باربارا که سلامت خود را بازیافته و خوشگل هم شده بود از عشقی تند و لطیف نسبت به او می‌سوخت، بی آنکه با عشق خود بر او سنگینی کند، بلکه بیش از پیش کلیم را غرق در مراقبه‌های دلسوزانه و محبت‌آمیز خود می‌کرد، چنانکه کلیم به زبان آمد و به او گفت:

— باربارای کوچولوی من، تو اگر مادر شده بودی مادری عجیب با محبت و دلسوز می‌شدی!

در نیمه‌های ماه مه بودند. دسته‌های کلاغان بر بالای باغ ملی پتروسک پرواز می‌کردند، آینه استخر آسمان آبی و ابرها را به مثابه خامه برهم زده در خود منعکس می‌کرد و بادی نیم گرم به خورشید کمک می‌کرد تا شاخ و برگ درختان را با شعاعهای کوچک و سبزرنگی روشن کند. و همان شعاعهای کوچک در چشمان باربارا نیز می‌درخشیدند.

در حالی که از روی نیمکت بلند می‌شد به کلیم گفت:

— دیگر و رفتش است که به خانه برگردیم. توبه من گفتی که باید برای امتحان فردا چهل و شش صفحه کتاب بخوانی. من خوشحالم که تحصیلات به پایان رسیده است. این هیجان عظیم و بی ثمر...

و بی آنکه جمله خود را تمام کند آه عمیقی کشید و گفت:

— چه دلفریب و شیوا است شعر «روز هیجان انگیز» در دیوان لرمانتف! سامگین او را از همان کنار استخر به طرف خانه هدایت کرد. تصویر کشیده بار بار که ژاکتی آبی رنگ در بروکلاه شبکی بر سر داشت در آب آبی رنگ استخر که به صافی و شفافیت فولاد بود منعکس شده بود و سامگین به آن شبیح که در آب بالونندی خاصی می خرامید و تاب می خورد نگاه می کرد. بار بار از ضمن راه رفتن می گفت:

— به نظر من هیچ جای دنیا بهاری به زیبایی بهار مسکو ندارد. راست است که من هیچگاه به هیچ نقطه دیگری نرفته ام ولی باور کن که آرزویش را هم ندارم! انگار از آن می ترسم که چیزی بهتر از مسکو بینم و دیگر اینقدر از مسکو خوشم نیاید!

سامگین با وقار ولی به لحنی محبت آمیز گفت: این حرفها بچگانه است! و خوشش می آمد از اینکه با این لحن محبت آمیز با او صحبت کند، چون این امر به او امکان می داد که خودش را از دید تازه ای ببیند. بار بار تصدیق کرد که: البته این حرفها بچگانه است، لیکن پس از لحظه ای مکث و سکوت پرسید:

— تو معتقد نیستی که عشق مستلزم رعایتها و مداراها است؟

سامگین گفت: بلی، ولی نه اینکه مثل آدمهای کورچیزی نبیند. چند هفته بعد، کلیم سامگین، لیسانسیه برازنده حقوق، در خانه رو به روی واراوکا نشسته بود و به صدای دورگه او گوش می داد که می گفت:

— خوب، بالاخره وکیل شدی یا دادیار؟ ولی من موافق نیستم. آینده از آن مهندسین است.

صورت واراوکا مثل بادکنک باد کرده و انگار از درون با آتش سرخی روشن شده بود؛ گوشهایش نیز مانند گوشهای يك آدم مست کبود بود. دو چشم خمار و کشیده اش که به دو خط فاصله می مانستند بار بار را ورا انداز می کردند. با شناسی پوچ و بیمعنی بیسکویتها را توی دهانش

کلیم سامگین/۱۱۳۷

می‌انداخت، برق دندانهای طلاگرفته‌اش را به رخ می‌کشید و سودای مخلوط با شراب «که‌زس» می‌نوشید. مادر نیز که حالت يك دایهٔ سختگیر انگلیسی را داشت می‌کوشید تا سر باربارا را گرم کند، و به اومی گفت: - بر اثر تلاش و تقلای تیموته استپانویچ ما بزودی چراغ برق خواهیم داشت.

باربارا که يك فنجان چای در دست داشت با احترام و توضیح به سخنان خانم گوش می‌داد و تلاش بی‌ثمری می‌کرد تا مگر خود را با حال و هوای مخاطب خویش تطبیق بدهد. بی‌آنکه زیاده‌م به حرف خودش اعتقاد داشته باشد گفت:

- اینجا چه شهر با صفایی است!

واراوکا فوراً توی ذوق او زد و گفت:

- اینجا شهر احمق‌ها است. از صد نفر سکنه هشتاد و پنج نفرشان احمقند، ده نفرشان دزدهای قالتاقی هستند، سه نفرشان اهل کار و کوششند، اگر دولت چوب لای چرخشان نگذارد، و بقیه آدمهایی هستند که به طرز وحشتناکی باهوشند و لذا آدمهای رؤیایی و خیالاتی‌اند و به هیچ دردی نمی‌خورند... دستی تکان داد و دوباره خطاب به سامگین گفت:

- من می‌خواهم کاری به تو محول کنم، کلیم...

سامگین به او گوش می‌داد و در ضمن مواظب باربارا هم بود و می‌دید که او در حضور مادرش ناراحت است. و راپتروونا با همان مهربانی و خوشرویی سفارشی از او استقبال کرده بود که معمولاً در مورد اشخاصی از خود نشان می‌دهند که مجبور به آشنایی با او هستند بی‌آنکه لذتی از آن ببرند.

مادرش به کلیم گفته بود:

- تو که به من نوشته بودی او چشمهای سبز نگی دارد! من واقعاً بسیار تعجب کرده بودم، چون چشم سبز بجز در قصه وجود خارجی ندارد. و پس از آن بلافاصله اعلام کرد:

- در عمارت کلاه فرنگی مردی هست که در حال احتضار بسر می‌برد. و آنگاه شروع به صحبت دربارهٔ آقای اسپواک کرد. صدایش لحن ناخوشایندی به خود گرفته بود، و پس از ادای هر جمله لبهای چروکیده‌اش

را برهم می‌فشرد. حس می‌شد که به طرزی علاج‌ناپذیر از همه چیز خسته شده است و به سبب همین خستگی اوقاتش از دست همه تلخ است. لیکن خانم به لحنی حرف می‌زد که لازم می‌کرد شنونده در حرفهایش دقیق شود، و باربارا به او مانند دختر دبیرستانی توییخ شده‌ای گوش می‌داد که در عین حال معلمش را هم دوست دارد.

کلیم که این بار بیش از هر وقت دیگر خودش را در خانه بیگانه حس می‌کرد اندیشید:

— او باید خودش را آواره از یارودیار خویش حس کند.

و او را کادم گوش او داد می‌زد:

— این کار ماهی یکصد یا یکصد و پنجاه روبل عایدت خواهد کرد.

در این هنگام دکتر لوبومودروف درحالی که ساعت مچش را در دست داشت وارد شد، نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

— ساعت شما هشت دقیقه عقب است.

با کلیم طوری سلام و احوالپرسی کرد که انگار روزپیش او را دیده و از مدت‌ها پیش از او آزرده خاطر شده است. با باربارا رسمی سلام و علیک کرد و معلوم نبود چرا درحین سلام و احوالپرسی چشمان خود را برهم نهاد. پشت میز نشست و یک لیوان خالی به طرف وراپتروونا هل داد؛ و او هم نگاهی استفهام‌آمیز به چهرهٔ مجاله شدهٔ دکتر انداخت.

دکتر گفت: او قاعدتاً امشب باید تمام کند. واقعاً که مورد او از عجیب-

ترین موارد حیات است. ریه اصلاً ندارد و در او چیزی بجز بلغم باقی نیست، با این وصف برخلاف هر قانون و قاعده‌ای نفس می‌کشد.

بانو سامگین به باربارا گفت: او هیچ استعداد نداشت ولی مرد دانشمندی بود.

دکتر درحالی که قند ریخته در فنجان چایش را بهم می‌زد در توضیح

سخن او گفت:

— هنوز هم هست؛ بلی، هنوز هم! ما پزشکان معمولاً بزحمت ممکن است

از چیزی تعجب کنیم، ولی، این یکی... به معنای درست کلمه، باید بگویم طوری می‌میرد که انگار دارد خودش را برای نقل مکان آماده می‌کند نه چیز دیگر. او حالا می‌بایست که دیگر هوش و حواسی نداشته باشد ولی

ماشالله هیچ اینطور نیست و طوری استدلال می‌کند که... که گویی اتفاقی نیفتاده است.

دکتر با حالتی حیرت‌زده به قیافهٔ يك يك حاضران نگریست، و چون بیشک متوجه شده بود که قصه‌اش همه را در حزن و اندوه فروبرده است سرفه‌ای کرد و از کلیم پرسید:

— خوب، پس شما هم شورش می‌کنید؟ ما هم در زمان خودمان شورش می‌کردیم. البته این شورشها فایده‌ای نداده و لسی آدمهای ارزنده‌ای به خاطر روسیه از دست رفته‌اند.

و راپتروونا به پرسش توصیه کرد:

— تو خوب بود سری به لیز می‌زدی... پیش از اینکه...

کلیم خوشحال شد که برود. وقتی از اتاق به حیاط درآمد و نگاهی به عمارت کلاه‌فرنگی که به نظرش سنگین‌تر و افتاده‌تر آمد انداخت با خود اندیشید: «مادرم با چه بی‌نزاکتی و با چه لحن حاکی از نفرتی کلمات «پیش از اینکه...» را ادا کرد!» بام عمارت کلاه‌فرنگی به سمت زمین خمیدگی پیدا کرده بود و از دیوارهای آن، همچون از يك اطوی داغ، گرما بیرون می‌زد. کلیم داخل باغ شد و همه‌جا را سرسبز و شکوفان دید. پرندگان در باغچه‌ها چه‌چه می‌زدند و گلها با رنگهای گونه‌گون خود جلوه می‌فروختند. و خورشید بقدری براق بود که باغ را به نظر کلیم با صفا ترین باغ روی زمین می‌نمود.

بانو اسپووال که بلوز سفیدی در برداشت خود را در پشت پنجرهٔ عمارت کلاه‌فرنگی نشان داد. داشت از يك بطری آب به لیوان می‌ریخت. کلیم آهسته پرسید:

— اجازه دارم داخل شوم؟

خانم به صدای بلند جواب داد: البته!

از کلیم در حالی استقبال کرد که دو بطری بیچیده به حوله‌ای راهم چون طفلی به سینه گرفته بود؛ و قطعاً بطریها سینه‌اش را می‌سوزاندند چون چهره‌اش با حالتی حاکی از درد چین برداشته بود. طوری به کلیم خیره مانده بود که انگار چشمش نمی‌بیند، و در آن حال از او پرسید:

— میل دارید پیش او بروید؟

کلیم هیچ میل نداشت آدم محضری را ببیند، ولی بی آنکه چیزی بگوید به دنبال خانم رفت.

موسیقی‌دان در رختخوابی که سر آن رو به پنجره باز اتاق بود نیمه دراز کشیده بود. تا روی سینه‌اش را شمدی منقش به خانه‌های چهار گوش سیاه و سفید پوشانده بود. تکه‌های پیراهنش روی سینه‌اش باز بود و خورشید پوست خاکی رنگ سینه او را با پشمهای ریز به طرز زننده‌ای نشان می‌داد. از زیر پوست، دنده‌های باریکی نظیر دنده بچه پیدا بود. عجب در این بود که یکی از گودالهای عمیق پشت استخوان تر قوه روشن ولی گودالی دیگر از سایه انباشته بود. از سرتاپای وجود اسپوak از هر جهت يك سوم کم شده بود و این حالت چنان وحشتناك بود که کلیم نتوانست فوراً به چهره او نگاه کند. مع هذا اسپوak خرخر کنان می گفت:

— اوه، شما بید؟ و من، ببینید به چه حالی هستم... متأسفم که در چنین روزی باید شما را ببینم...

زنش خم شد تا بطریهای آب گرم را زیر پاهایش بگذارد. سامگین بر زمینه سفید بالش کله بیمار را با آن موهای سیاه ژولیده و آن پیشانی نمناک و آن چشمان مات و گرنه‌هایی پوشیده از کرکی انبوه و سیاه و دهان نیمه بازی که دندانهای زرد شده‌اش را نشان می‌داد می‌دید. اسپوak خرخر کنان می گفت:

— من از مرگ نمی‌ترسم بلکه از این جور مردن خسته شده‌ام.

گردن نازکش روی استخوانهای ترقوه‌اش دراز شده بود و سرش انگار می‌خواست از بدنش جدا شود. با هر کلمه از حرفهای خود آهی نیز می‌کشید و سامگین می‌دید که لبهای او با چه حرصی آن هوای آفتابی را به درون دهان می‌کشند. لرزش مکنده لبانش وحشت‌انگیز بود و از آن وحشتناک‌تر تبسم نیمه دیوانه و ترحم‌انگیز چشمان تارش بود که عمیقاً در حلقه فرو رفته بودند.

الیزابت لوونا ایستاده و بازوان خود را صلیب وار درهم انداخته بود. نگاه ثابتش روی صورت شوهرش خیره ماند، چنان که گویی می‌خواست چیزی را به یاد بیاورد. چهره او غمزده نبود، فقط گرفته بود و کلیم با خود گفت که اگر چه مرگ پدرش نیز به همین اندازه وحشتناك بود، لیکن طبیعی‌تر و قابل فهم‌تر از این بود.

کلیم سامگین/۱۱۴۱

اسپیواک می گفت: مسلماً من باور نمی کنم که کاملاً خواهم مرد بلکه این يك حالت فرورفتن در سکوت است که در آن موسیقی کامل حکمفرما است. این موسیقی برای گوش زمینیان قابل درک نیست. راستی این شعر از کیست که می گوید: «صدایی که برای گوش مردم زمین غیر قابل درک است»؟

سامگین ضمن گوش دادن به حرفهای او لبخند می زد، لبخندی زورکی که معلوم بود خیلی سختش است به لب بیاورد. چهره اش خشن می شد و خودش می دانست که این لبخند هم احمقانه است و هم نابجا. مع هذا به حرف آمد و گفت:

– شما مبالغه می کنید. با بیماری شما هنوز مدتهای مدیدی می توان زنده بود.

اسپیواک جواب داد: بله، مدتهای مدیدی می توان در حال مرگ بود. لیکن فوراً غبغبش را جلو داد و خرخر کنان گفت:

– من هنوز می توانستم خیلی عمر بکنم، ولی این شهر جان مرا گرفت. هی گرد و خاک و هی باد، هی گرد و خاک و هی صدای ناقوسهای کلیسا. واقعاً وحشت آور است که اغلب صدای آنها بلند است. این ناقوسها اگر زنگی توأم با جلال و شکوه باشد....

الیزابت لوونا تذکر داد: ما تو را خسته می کنیم.

کلیم گفت: خدا حافظ! و از ترس اینکه نکند بیمار محتضر بخواهد به او دست بدهد فوآر عقب نشست. این نخستین بار بود که می دید مرگ بر انسانی چیره می شود، وحس می کرد که ترس و نفرت گلوی خودش را می فشارند. لیکن می بایست این حالت را از زنش پنهان کند، این بود که وقتی خودش را با او در سالن یافت گفت:

– اگر بدانی این خورشید با چه بیرحمی ای...

ولی بانو اسپیواک از روی شأن خود نگاهی به کلیم انداخت، با دست اشاره ای به او کرد و نگذاشت که جمله اش را تمام کند. گفت:

– معمولاً در چنین مواردی مردم فلسفه بافی می کنند؛ ولی در اینجا این کار بیفایده است و لازم نیست چیزی گفته شود.

کلیم در برابر آن نگاه خسته و کاونده اودلش می خواست سر بر گرداند

تا ببیند که پشت سرش چه چیزی هست.

در حین عبور از باغ، در پشت پنجره‌ای چشمش به باربارا افتاد که داشت با انگشتش بر گهای گلی را نوازش می‌کرد. به دیوار نزدیک شد و با صدای بم و خجلت زده‌ای به او گفت:

— بدجوری گیر کرده‌ایم.

باربارا سر بر گرداند و آهسته پرسید: یعنی یارو به همین زودی خواهد مرد؟

کلیم با اشاره سر جواب مثبت داد و پیشنهاد کرد: توهم بیا اینجا. درحینی که باربارا با قد کشیده و پیراهنی به رنگ مروارید، در طول کوچه باغی محصور از نهالهای کوتاه، برای پیوستن به کلیم پیش می‌آمد سامگین خویشتن را آشکارا نسبت به او مقصر احساس کرد. او را با مهر و محبت به گوشه دوری از باغ برد، روی نیمکتی در سایبان انبوه درختان گیلاس نشاند، و درحالی که بازویش را نوازش می‌داد آهی کشید و گفت:

— ناراحتی!

باربارا به تندی گفت: بلی، بلی!

و به سرعت تمام، مانند اینکه درس خوب آموخته‌ای را به معلمش پس می‌دهد آهسته نقل کرد:

— مرد جوان و خوش پوشی که از میدان آربات^۱ عبور می‌کرد خواست به دسته‌ای از کبوتران نزدیک شود؛ پایش به چیزی گیر کرد و بر زمین افتاد. کبوتران هم پر گرفتند و رفتند. مردم دویدند، جوان را در درشکه‌ای نشانده و یک آژان پلیس او را برد. مردم پی‌کار خود رفتند و کبوترها هم برگشتند. من ناظر این صحنه بودم و خیال می‌کردم که جوانک پایش از جا در رفته است، لیکن صبح روز بعد در روزنامه خواندم که جایجا مرده است.

باربارا همچنان که حرف می‌زد چشمش نگران گوشه‌ای از باغ بود که از آنجا، از لای سبزه‌ها، گوشه‌ای از بام عمارت کلاه فرنگی با بخاری دود کننده‌اش پیدا بود. از لوله بخاری رشته باریک و آبی رنگی چنان سبک و چنان شفاف به هوا برمی‌شد که انگار دود نبود بلکه هوای گرم کرده بود. سامگین نیز همچنان که به دنبال نگاه باربارا بالا رفتن آن دود سبک را

کلیم سامگین / ۱۱۴۳

می‌دید دلش می‌خواست يك حرف ساده و معمولی بزند، ولی چون چیزی به خاطرش نرسید بار بار دوباره به حرف آمد و گفت:

– همچنین در زمانی که در آستانه سیزدهمین سال عمر خود بودم، يك روز دیدم که روبه‌روی خانه ما بام خانه‌ای را تعمیر می‌کردند. من دم پنجره نشسته بودم و چون در خانه تنبیهم کرده بودند اوقاتم تلخ بود. یکی از آهن‌کوب‌ها که پسرک جوانی بود برای من شكلك درمی‌آورد. آهن‌کوب دومی شروع کرد به آواز خواندن و آن جوانك هم با او به آواز خواندن پرداخت. هر دو خوش بودند و برای خود عالمی داشتند. ناگهان آواز با فریادی کوتاه و گوش‌خراش قطع شد و بلافاصله صدای شکستن چیزی به گوش رسید؛ آهن‌کوب ارشد بود که دراز به دراز افتاده بود، در حالی که جوانك به روی شکم روی ورقه شبروانی افتاده و به‌طوری پهن شده بود که انگار آدم نیست بلکه تصویری است...

مکثی کرد و سپس گفته خود را چنین تکمیل کرد:

– آدم وقتی به مرگ ناگهانی جان می‌سپارد چندان وحشتناک نیست.

کلیم گفت: دیگر از این موضوع حرف نزن. بگو بینم از این شهر خوش آمد؟

بار بار گفت: من که هنوز جایی از این شهر را ندیده‌ام.

عجیب بود که بار بار مانند يك شاگرد مدرسه دبیرستانی به طور غلط و از روی ساده دلی و حتی به زبانی غیرعادی و دردناک سخن می‌گفت. سامگین شروع کرد به نقل مطالبی درباره شهر، از همان‌ها که خود از زبان کوزلف شنیده بود، لیکن بار بار در حالی که زنبور مزاحمی را بادستمالش از خود دور می‌کرد پرسید:

– راستی چرا بخاری روشن کرده‌اند؟

سامگین بیهوا جواب داد: حتماً برای گرم کردن آب است.

این را گفت و به بار بار نزدیک شد و خود نیز به تماشای آن رشته

دود باریك پرداخت.

باز گفت: اگر کلفت خانه بخاری را روشن نکرده باشد موضوع

دیگری مطرح است: درین ما عقاید خرافی عجیبی هست؛ مثلاً اگر زنی

درد زایمان داشته باشد در کلیسا در بزرگ بقعه محل تمثال قدیسین را

می‌گشایند، و شاید این امر از نظر اینکه يك سنت مذهبی دیرینه است و علامت چیزی است کار احمقانه‌ای نباشد. و نیز وقتی که مردی در حال نزع است هیزمهایی در بخاری یا ترکه‌هایی در جلو پیش بخاری آتش می‌کنند تا روح مرد محترض راهی را که به بهشت می‌رود ببیند. این را می‌گویند: چراغی فراده روح.

و چون در چشمان باربارا حرکاتی حاکی از تشویش و اضطراب دید به شوخی به گفته افزود:

— اینجا را دیگر بدفهمیده‌اند: چرا روح باید مانند يك آدم ورشکسته از راه لوله بخاری در برود.

باربارا لبخند نزد. همچنان که سر به زیر انداخته بود و دستمالش را گلوله می‌کرد گفت:

— می‌دانی، آنجا که من زیر دست قابله افتاده بودم لحظه‌ای پیش آمد که انگار داشتند قطعه‌ای از جان مرا می‌کنند.

سامگین دست او را گرفت و بوسید و سپس پرسید:

— تو از مادر من خوش نمی‌آیدی؟

باربارا در صورت کلیم خیره شد و گفت: نمی‌دانم، چه بگویم...

و سپس با اشاره چشمش پشت بام عمارت کلاه فرنگی را نشان داد. آنجا، بر فراز لوله بخاری که در اشعه خورشید رو به غروب سرخی می‌زد رشته‌های نقره فام و بزحمت مرئی دود موج می‌زد. سامگین از خودش لجش گرفته بود که چرا نمی‌تواند توجه خود را از این لوله بخاری لغتی به چیز دیگری معطوف کند. با خود گفت که نمی‌بایست از باربارا درباره مادرش سئوالی بکند. خودش به‌طور کلی از مادرش ناراضی بود، دیگر خودش را بجا نمی‌آورد، و حتی به‌نظر می‌آمد که حس اعتماد به خود را نیز از دست داده است. آیا تا همین چند ماه پیش تصورش را می‌کرد که نسبت به باربارا چنین احساسی داشته باشد و حتی از داشتن چنین احساسی لذت هم ببرد؟

باربارا گفت: این تیموته استپانویچ آدم غیر قابل تقلیدی است!

و در حالی که با دستش چیزی غیر مرئی را از جلو صورت خود رد می‌کرد پیشنهاد نمود که بروند در شهر گشتی بزنند. در کوچه سر حال بود

کلیم سامگین/۱۱۴۵

و به هیجان آمده بود. سامگین این شور و هیجان را ساختگی می‌دانست
مه‌ها خوشش می‌آمد از اینکه بار بار با بخندد و شوخی کند. بار بار به او
می‌گفت که این شهر برای پیرمرد ها و پیره دخترها و آدمهای علیل و از
کار افتاده جای دنج و راحتی است، و به گفته می‌افزود:

— برآستی هم بدنمی شد برای آدمهایی که عمرشان رو به اتمام
است شهرهایی اختصاص بدهند.

سامگین لبخند زنان گفت: این کار عمل بیرحمانه‌ای می‌شد.
بار بار با نگاهی به پشت سر خود انداخت، لحظه‌ای ساکت ماند و
سپس با حالی متفکر گفت:

— این هیچ خوب نیست که با استفاده از يك صحنه احتضار... خودم
را مجبور به فکر کردن درباره چیزهایی بکنم که دلم نمی‌خواهد راجع به
آنها فکری بکنم.

سامگین ناراحت از اینکه می‌دید بار بار با باز به سر همان موضوع
برگشته است به خشکی گفت:

— به هر حال من نمی‌توانم تصمیم بگیرم که همین فردا از اینجا بروم،
چون مادرم دلخور خواهد شد.

بار بار با آن جواب داد: خوب، معلوم است.
هنگامی که آن دو به خانه برگشتند هوا دیگر تاریک شده بود.
و او را در اتاق ناهارخوری نشسته بود و غرغر می‌کرد و با ورق فال
می‌گرفت. رو به روی او دکتر مجله قطوری را ورق می‌زد. در حالی که يك
چشمش را تا نیمه هم گذاشته بود و با چشم دیگرش به بار بار می‌نگریست
با اطمینان خاطر گفت:

— امشب باران خواهد بارید و همین باران کار او را تمام خواهد کرد.

و او را که به لحنی غرغر مانند گفت:

— وای، دکتر، شما هم با این مرده‌تان ما را خفه کردید!

ولی دکتر گفته او را تصحیح کرد و گفت:

— نه با مرده‌ام، با بیمارم،

و او را که با يك برگ ورق بینی خود را می‌خاراند گفت:

— تازه این بیمار هم که در حال مرگ است آدم مشهوری نیست.

باربارا که ابراز خستگی می کرد بلند شد و رفت به اتاق خودش. سامگین نیز به اتاق خود رفت، و درحالی که در کنار پنجره ایستاده بود و به چیزی فکر نمی کرد به پاره های ابرسیاهی که روی ستارگان رami پوشاندند می نگریست. از قضا آن شب باران نبارید ولی خفگی سنگین هوا مانع از خوابیدن بود. این هوای سنگین به صورت بخاری گرم و بیرنگ از پنجره باز وارد اتاق می شد و باعث می شد که تن عرق کند. سکوت به نحوی چنان عجیب سنگین و ناراحت کننده بود که آدم انتظار شنیدن فریادهایی داشت، لیکن شهر که در آن شب در لالی خود خف کرده بود انگار که دیگر زنده نیست و حتی سگها نیز پارس نمی کردند. فقط ناقوس کلیسای سن میشل آرشانژ، که قدیس پلیس است، ساعات را با طنین غم انگیزی اعلام می نمود.

کلیم که بر بستر افتاده و چشمانش را برهم نهاده بود فکرمی کرد که آنچه باربارا در زندگی او وارد کرده است به طرزی غیر قابل قیاس بر- آنچه نخایوا و لیدیا وارد کرده بودند می چربد. نخایوا حق داشت که می گفت: زندگی در نفس امر یک قطره عسل به آدم نمی دهد که در آن قطره ای هم از شرنگک تلخ نریخته باشد. آدم باید هر چه ساده تر زندگی کند، آری...

نزدیکیهای ساعت هفت صبح باران شروع به باریدن کرد. سه هفته ای بود که اصلاً نباریده بود. باران با جرقه های برق و غرشهای رعد و وزوزه های باد همراه بود و رفتارش به مهمان دیر آمده ای می مانست که احساس تقصیر می کند و می کوشد تا با همه مهربان باشد و هر چیز خوبی که در چننه دارد یکجا بیرون بریزد. با شور و نشاط بامهای روین خانه و عمارت کلاه فرنگی را می شست، درختان کثیف و غبار آلوده را تمیز می کرد، به آنها صدای خش خش نرمی می داد، زمین تشنه و خشکیده را آبیاری می کرد، و سرانجام ناگهان آسمان را نیز جارو کرد تا برای خورشیدی گرم و درخشان جا باز کند.

کلیم اول کسی بود که برای صرف صبحانه و چای وارد اتاق ناهار- خوری شد. در خانه سکوت کامل برقرار بود. ظاهراً هنوز همه اهل خانه در خواب بودند. فقط در منزل واراوکا، در طبقه بالا که دکتر لو بومودروف

کلیم سامگین/۱۱۴۲

ساکن بود کسی تکان می‌خورد. دوسه دقیقه بعد، باربارا که لباس پوشیده و کلاهش را نیز سرش گذاشته بود نگاهی به درون اتاق ناهارخوری انداخت و به کلیم گفت:

— من نیز دیشب خوابم نمی‌برد. باور کن که به عمرم سکوتی چنین مرگبار ندیده و نشنیده بودم. شب دیر وقت، بسانوی ساکن عمارت کلاه فرنگی، درحالی که سرتاپا سفید پوشیده و بازوان خود را در پشت سرش بهم انداخته بود در باغ گردش می‌کرد. سپس ورا پترو ونا نیز که سفید پوشیده بود به باغ درآمد و هر دو بانو مدت مدیدی مانند ربه النوعهای پارک^۱ در يك نقطه ایستادند.

کلیم متذکر شد که ربه النوعهای پارک سه تن بودند.

— بلی، می‌دانم. راستی یا رو هنوز زنده است؟

کلیم که بر اثر بیخوابی خسته بود داشت جواب خشکی به باربارا می‌داد که یکدفعه دکتر وارد اتاق شد. درحالی که صورتش را بادستمالش خشک می‌کرد با لبخندی گل و گشاد گفت:

— صبح به‌خیر! هیچ می‌دانید که بیمار هنوز زنده است و حالش خوب خوب است! واقعاً که اعجوبه‌ای است!

کلیم با کج خلقی تذکر داد: شما راجع به باران اشتباه کرده بودید... دکتر درحالی که پنجره را باز می‌کرد گفت: این يك مورد استثنایی است! به ميز نزدیک، شد يك فنجان قهوه برای خود ریخت، فنجان به دست به گز کردن اتاق پرداخت، و سپس جلو ميز نشست و شکوه کنان گفت:

— من شغل کسالت‌آوری دارم؛ حیف که پزشک قابله نشدم.

و راپترو ونا آمد و به باربارا پیشنهاد کرد که با هم سری به مدرسه‌اش بزنند. سامگین هم به دفتر روزنامه رفت تا حق الزحمه مقاله‌ای را که برای روزنامه نوشته بود دریافت کند. شهر که باران آن را تمیز شسته بود همچون در يك روز عید برق می‌زد. خورشید مهربان از زمین باغ بخار بلند می‌کرد و هوای ساکن از بسوی سبزه‌های نو دمیده آکنده می‌شد. گویی آدمیان

۱ — Parques سه ربه النوع دوزخ به اسامی کلوتو، لاکزیس و آتروپوس

که به روایت میتولوژی تاروپود حیات آدمیان را می‌بافند و قطع می‌کنند و مظهر زندگی و مرگ و سرنوشت هستند. (مترجم)

نیز با دقت تمام شستشو کرده بودند چون با قدمهای مطمئن و سبک راه می‌رفتند.

کلیم با خود اندیشید: «آری، به هر حال باید در شهرستان زندگی کرد.»

در راه پلکان آهنی دفتر سردبیر به درونف برخورد که به‌عجله پایین می‌آمد. به کلیم گفت:

— یاالله! کی‌وارد شده‌ای؟ راستی اسپيوالك‌مرد؟ من خیال کردم که تو آمده‌ای خبر مرگ او را برای روزنامه بیاوری. داشتم می‌رفتم از زنش اطلاعاتی برای درج درستون اموات کسب کنم.

ضمن اینکه به کلیم راه داد که رد بشود به لحنی تأییدآمیز گفت:

— این لباس شخصی بهتر از لباس متحدالشکل دانشجویی به‌تومی‌آید. خود درونف هم خیلی شیک لباس پوشیده بود. موهای کمبایش را نیز که به يك روغن مخصوص سرآغشته بود از يك طرف فرق‌باز کرده بود. پوتین‌هایش نو بود و آهسته غژغژ می‌کرد. از سرتاپای وجودش ادب و مهربانی می‌ریخت. در پشت میز، روبه‌روی سامگین نشست، و به‌سینه‌اش که جلیقه چهارخانه‌ای روی آن پوشیده بود باد انداخت. از حالت چهره‌اش پیدا بود که حاضر به نقل هر خبری و انجام دادن هر کاری هست. درحالی که با يك خودکار مدادی طلایی بازی می‌کرد و مانند اینکه صندلی‌اش ما تحت او را می‌سوزاند دم به دم از روی صندلی بالا می‌پريد می‌گفت:

— می‌پرسی وضع روزنامه چطور است، همان‌طور است که بود. سر-دبیر شکایت دارد از اینکه نه مردم و نه حوادث هیچکدام نمی‌خواهند با او راه بیایند. روینسون ما را ترك کرده و رفته است، یعنی در واقع برما شوریده است. او مدعی است که روزنامه به صورت احمقانه و مبتذلی درآمده است و می‌خواهد که هرروز در زیر عنوان اصلی بنویسیم: «مرگ براستبدادا» بیشك چندی نخواهد کشید که او نیز خواهد مرد...

چشمان ریز و نافذ درونف صورت کلیم را می‌کاویدند. کلیم که ناگهان احساس کرده بود شیشه‌های عینکش تار شده است عینک را ازچشم برداشت. درونف باز گفت:

— مقالات تو نیز اخم به چهره سردبیر می‌آورند، چون معتقد است

که تونست به پشتازان سوررئالیسم و سمبولیسم ونمی دانم چه وجه خبیلی نرمش از خود نشان می دهی.

خود کار مدادی ظریف از دست درونف دررفت و درپای کلیم بر زمین افتاد. درونف چند ثانیه ای به آن خیره ماند، چنانکه گویی انتظار داشت خود کار خودش از زمین بالا بجهد و به دست او بیاید. سامگین که پی به انتظار او برده بود به پستی صندلیش تکیه داد و شروع به پاك کردن شیشه های عینکش نمود. آنگاه درونف خودش خود کار را از زمین برداشت و آن را به سمت سامگین غل داد و گفت:

— این را يك خانم بازیگر تئاتر به من هدیه داده است، آخر حالا اداره ستون مربوط به قسمت تئاتر برعهده من است. پراودین^۱ که قبلا عهده دار این قسمت بود مارکسیست از آب درآمد و سردبیر بیرونش کرد. سنگ زینتی روی خود کار یا قوت اصل است. خوب، بگو بینم، تو خودت چطوری؟

ورود سردبیر به اتاق مانع از آن شد که کلیم جواب بدهد. سردبیر به محض ورود، سلام کرد، کلاهش را از سر برداشت و اعلام نمود:

— هوا گرم است!

و می توانست این حرف را هم نزند. کله اش همچون کدویی که شبنم بر آن نشسته باشد برق می زد. در اتاق خودش کله اش را پاك کرد، باحالتی خسته پشت میز کارش نشست، ضمن اینکه آهی کشید کشو وسط میز را پیش کشید و يك بسته کاغذ دست نوشته جلو کلیم گذاشت. این نخستین بار نبود که کلیم این جریانها و این حرکات او را می دید. سردبیر گفت:

— می بخشید از اینکه عجله دارم، چون باید پیش رئیس سانسور بروم. به لحنی شکوه آمیز حرف می زد و با حالتی غمزده به کلیم می نگریست. باز گفت:

— من نمی توانم درمورد شاعران جوان با شما همعقیده باشم. آخر اینها به چه درد ما می خورند؟ به درد این می خورند که پشت در حمام به کمین خانمها بنشینند؟ درحالی که بهترین نویسندگان و شاعران ما...

و مدت مدیدی حرف زد، چنانکه گویی فراموش کرده بود که باید پیش رئیس سانسور برود. آخر در پایان سخنش با انگشت خود چنان به دست نوشته‌های سامگین بر روی میز فشار وارد آورد که خون در نوک انگشتش جمع شد. باز گفت:

— نه، با آنها باید بی‌امان مبارزه کرد.

برخاست و لبهایش را برهم فشرد؛ و سرانجام گفت:

— من نمی‌توانم اجازه بدهم اینها منتشر بشود، چون این کار به منزله تأیید و تشویق خشن‌ترین احساسات شهوی و فرار از جلو زندگی و از جلو واقعیت است، و شما این کار را تشویق می‌کنید!

سامگین با اینکه باطناً خشمگین بود به ظاهر قیافه بی‌تفاوتی از خود نشان داد. نمی‌خواست با سردبیر جرو بحث بکند، و این کار را شایسته خود نمی‌دانست. هردو باهم به خیابان آمدند. در آنجا سردبیر دست خود را به سوی کلیم دراز کرد و گفت:

— من خیلی متأسفم، ولی...

سامگین که اذواجدا شده و از طرف سایه راه افتاده بود دردل گفت:

— پیرمرد احمق!

و ناراحت بود از اینکه دردل اقرار می‌کرد که از سردبیر به سبب خودداری از چاپ مقالاتش رنجیده‌خاطر شده است. در آن بدخلقی با خود اندیشید:

«این واقعیتی که ایوان درونف به تو عرضه می‌کند چه ارزشی

دارد؟»

در آن دم از کنار خانه‌های کوچک و خوش منظره‌ای رد می‌شد و به یاد قصه‌های تأثرانگیز کوزلف افتاد.

صد قدمی که به سرعت طی طریق کرد به دو مرد رسید؛ یکی از آن دو از آن کاسکتهای اعیانی برسر داشت و دیگری يك کلاه پانامایی. هیکل پت و پهن و چهارشانه ایشان تمام عرض پیاده‌رو را گرفته بود، به طوری که برای رد شدن از ایشان آدم می‌بایست به سواره‌رو خیابان که هنوز گل‌وشل بود قدم بگذارد. به ناچار پشت سر آنان راه می‌رفت و به گردن چاق و سرخشان نگاه می‌کرد. مرد سمت چپ که کلاه پانامایی برسر داشت با صدای بم و اندک

رگه دار خود می گفت:

— آنچه آدم در عالم رؤیا می خورد سیرش نمی کند. و تو، حتی در خواب نیز، کالاهای روسی می جوی. ما دیگر اربابان زمین نیستیم. پسر من که دانشجوی سال دوم است بهتر از من از اقتصاد سر رشته دارد. حالا دیگر، رفیق، دانش یهودایی اقتصاد سیاسی است که زندگی را اداره می کند و آن را در مدارس حتی به دختران نیز تعلیم می دهند! بیا و هر چه داری بفروش و برویم! آنجا می توان پول پیدا کرد، ولی اینجا پول فقط برای یهودیها و آدمهایی مثل واراوکا و شیطان می داند چه کسانی دیگری هست. بفروش!

سامگین قدم در سواده رونهاد و از آن دو جلو زد، صدای وارفته پرتیننی شنید که می گفت:

— بسیار خوب، حال که باید فروخت بفروشیم! و اگر باید به مشرق زمین رفت برویم به مشرق زمین!

سامگین دلش می خواست چهره صاحب این صدای وارفته را ببیند، ولی تبلیغش آمد که سرش را برگرداند. شب بیخوابی اثر خودش را بخشیده بود و هوای معطر آدم را سرمست می کرد، به طوری که آدم حتی حوصله فکر کردن هم نداشت.

با این وصف، کلیم با خود گفت که حافظه اش تعداد زیادی از این مکالمات شنیده در خیابان را گرفته و در خاطر نگاهداشته است. ولی همه آنها مثل رد پای مگس برآینه بودند و از آنها نمی شد بجز قصه چیزی استخراج کرد. پس از آن، دردل اعتراف کرد که خودش هم خوب نمی فهمد شعرای سمبولیست به دنبال چه می گردند، مع هذا از ایشان خوشش می آید، صرفاً به این علت که در باره رنجهای ملت شعر نمی سرایند و فریاد بر نمی آورند که: «به پیش، بی ترس و بی تردید!» و از سپیده دمان «احیای مقدس» سخنی نمی گویند.

به قصد اینکه چرتی بخوابد به خانه برگشت، ولی در اتاق خودش بار بار را دید که خودش را در گوشه پنجره پنهان کرده بود و داشت به باغ نگاه می کرد.

به کلیم هشدار داد که: هیس! بیا نگاه کن!

در باغ، الیزابت لوونا همچون مجسمه‌ای بیحرکت روی نیمکت سبزرنگی در زیر درخت سیب نشسته بود و مستقیم به جلو خودش نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد که چشمانش به طرزی غیرعادی ورغلبیده‌اند و عصبانی‌اند، و حال آنکه چهره پوشیده از لکه‌های ریز سایه روشنش انگار می‌سوخت و آب می‌شد.

باربارا آهسته در گوش کلیم گفت:

— ریخت خوشگلی به خود گرفته است. راستی می‌دانی که من امروز چه کسی را در مدرسه ملاقات کردم؟ دونایف، همان کارگر شاد و شنگول را؛ تو او را به خاطر داری؟ در آنجا نگهبان یا چیزی از این قبیل است. برخوردش با من طوری بود که انگار مرا نمی‌شناسد، ولی عمداً خودش را به آن راه زده بود.

باربارا با چنان هیجانی پچ‌پچ می‌کرد که سامگین به خیال خودش علت آن را حدس زد و پرسید:

— یارو مرد؟

— من خیال می‌کنم. تو برو و بپرس.
سامگین به اتفاق ناهارخوری رفت. دکتر لوبومودروف در آنجا نشسته بود و در حالی که دود سیگارش را به روی کاغذ جلوش فوت می‌کرد مشغول نوشتن چیزی بود.

— خوب، دکتر، مریض چطور است؟
دکتر که قلم در دستش ناشیانه جیرجیر می‌کرد بی‌آنکه سرش را از روی کاغذ بردارد جواب داد:

— دیگر مریضی در کار نیست و من دارم گواهی‌نامه‌ای برای پاپس می‌نویسم که آقا واقعاً و قانوناً مرحوم شده است.

سامگین به پیروی از حس کنجکاوی و مانند اینکه حرف دکتر را باور نکرده باشد به باغ درآمد و از پنجره عمارت کلاه فرنگی‌نگاهی به درون انداخت. پیانو نواز ریزاندام روی تخت‌خواب دم پنجره خوابیده و چانه‌اش تقریباً با سینه‌اش مماس بود. با آن حال که چشمان فرو رفته در گودالهای تاریکش را تا نیمه برهم نهاده و دو دستش را به صورت دو جام‌خم کرده بود این احساس به آدم دست می‌داد که او بی‌آنکه بفهمد دارد

به چیزی نگاه می کند.

همهٔ مبلها و اثاث اتاق را برداشته بودند و خلاء بوجود آمده به نحوی قاطع انزوای مطلق موسیقیدان را نشان می داد. مگسها بر صورتش می خزیدند.

بار دیگر سامگین حس کرد که این مرگ به مراتب بدتر و وحشتناکتر از مرگ پدرش بوده است، چون در اینجا چیز هول انگیزی وجود داشته که گلو را همچون عقده ای منقبض می کرده است. از ترس اینکه نکند الیزابت او را ببیند به سرعت از آنجا دور شد.

باربارا پرسید: خوب، چه شد؟

کلیم با سر اشاره ای حاکی از تأیید نمود.

باربارا همچنان که بر لبهٔ میز نشسته و یک ساق پایش را که با جوراب گلی رنگی پوشیده بود تاب می داد آهی حاکی از تسکین خاطر کشید و گفت:

— حدس زده بودم.

سامگین به او نزدیک شد، دستهایش را روی شانه های او گذاشت و خواست چیزی به او بگوید ولی بجز سخنان بسیار احمقانه و مبتذل چیزی به خاطرش نمی آمد، و لذا ترجیح داد که باربارا از چیزهای پوچ و بی معنی حرف بزند.

باربارا ساقهای خود را در ساقهای کلیم انداخت و گفت:

— ای بابا، مرا می اندازی!

کلیم سرش را روی شانهٔ باربارا گذاشت. آنگاه باربارا پنج بج کنان گفت: «صبر کن!»، او را پس زد، پنجره را بست، و پس از آنکه کلید را در قفل در چرخاند برگشت و روی تخت خواب نشست و با نگرانی و مهربانی پرسید:

— بیا پهلوی من بنشین. چیه، حالت خوش نیست؟

و در ضمن، کلیم را در بغل کشید. چند لحظه بعد کلیم با ابراز حشمتی در گوشش زمزمه کرد:

— تو آدم... رند... و با هوشی هستی.

روزهای بعد روزهایی بودند سرشار از مشغله های کوچک و بی اهمیت

ولی لازم، و خیلی هم زود گذشتند. به تن مرحوم پیانو نواز يك كت رسمی بلند پوشاندند، وی را در يك تابوت زیبا که کناره‌های آن را با گل و بوته زینت داده بودند گذاشتند، گل‌های زیادی در دوروبر تابوت چیدند و چهرهٔ سبز رنگ آن آدم «واقعاً و قانوناً» مرده از آن حالت حیرانی که کلیم را آن همه منقلب کرده بود بدر آمده بود. در حیاط، زیر پنجرهٔ عمارت کلاه فرنگی، دوستان‌ان آوازهای دسته‌جمعی آهنگ عزای مردگان را به رهبری کوروین که يك جای زخم قرمز رنگ به شکل V روی پیشانی‌اش بود بسیار خوب اجرا کردند؛ آن جای زخم که ابروی چپ کوروین را اندکی بالا برده بود به قیافهٔ اندك خرف او يك حالت قهرمانی بخشیده بود.

وقتی کوروین می‌خواست دوشیزگان طناز دستهٔ «کور» را وادار به خواندن کند بازوی خود را با يك حرکت محکم به سمت زمین پایین می‌آورد، و در همان دم نوك دماغ گنده‌اش نیز به گودال كوچك بين دوشقهٔ سبیل کلفتش فرود می‌آمد. کلیم به یاد اینو کف افتاد و آهسته پرسید که او در کجا است. وراپتروونا ضمن رسم کردن صلیب روی سینهٔ پلاسیده‌اش به لحنی که به دعا خواندن شبیه بود پچ‌پچ کنان گفت:

— مهندس‌ی او را استخدام کرده و با خود برده است... همان که در بارهٔ دانش‌آموزان و دانشجویان مطالبی نوشته بود...

از پنجره‌های عمارت کلاه فرهنگی دود مجمر و بوی گل‌های معطر بلند بود. جمعیت مؤمن تماشاچ‌ی و شنونده در حیاط ایستاده بودند. ایوان درونف‌خودش را به نردهٔ درباغ فشار می‌داد و با حالتی متفکرانه گونه‌اش را با لبهٔ کلاه حصیری‌اش می‌خاراند.

در روز تشییع جنازه باد شدیدی از صبح شروع به وزیدن کرد و سمت وزش آن گویی عمداً رو به مشرق یعنی به سمت گورستان بود. باد به پشت آدم‌ها می‌زد، دامن‌خانم‌ها را بالا می‌برد و بدین گونه مزاحم حرکت ایشان می‌شد، کلاه مردان را از سرشان می‌انداخت و موهای سرشان را ژولیده می‌کرد و به روی پیشانی و گونه‌ها می‌ریخت. صدای آواز دستهٔ همخوان را که در جلو جمعیت مشایع می‌خواندند با خود می‌برد و سامگین که بازو در بازوی باربارا در پشت سرخانسم اسپيواك و مادرش راه می‌رفت بجز فریادی گنگ و خفه چیزی نمی‌شنید:

— آه... آ... آ...

مردم پشتشان را قوز می کردند، موهایشان را نگاه می داشتند، پاهایشان را محکم به زمین می چسبانده، به یکدیگر تنه می زدند و آهسته از هم عذر می خواستند، لیکن چون تسلیم نیروی باد بودند هر چه ممکن بود تندتر می رفتند، گری می کشیدند صدای آواز را که با باد می رفت بگیرند:

— آه... آ... آ...

همه این اوضاع کلیم را آزار می داد و افکار دردناکی درباره شکستگی و بی ثباتی زندگی به او تلقین می کرد، افکاری بس نامطبوع، که جامه ای از کلمات عاریتی نیز بر خود می پوشیدند. کلیم به یاد این سخنان افتاد:

ای نعمت غیر مترقبه

ای زندگی، تو چرا به من اعطا شده ای؟

لیکن بلافاصله آنها را از مغز خود راند و کلمات دیگری بجای آنها

نشاند:

و وقتی به اطراف خود می نگرند

با دقتی سرد و خالی از شود،

می بینند که زندگی چقدر تو خالی و چقدر احمقانه است...

دلش می خواست می توانست زندگی را در کلماتی مخصوص خودش بریزد و پکر بود از اینکه می دید هر آنچه از کلمات محزون و غم انگیز که ممکن بود درباره زندگی گفته شود قبلاً گفته شده و خوب هم گفته شده است. فشار باد و آدمیان لجش را درآورده بود. بار بار هم مزاحمش بود. وقتی خم می شد که دامنش را مرتب کند آهنگ حرکت را از دست می داد و بعد که با جهیدن و پریدن خودش را می رساند دوباره مجبور می شد به دامنش و برود. کلیم چنین حس می کرد که بانو اسپواک رفتار خشک و شق و رق یک سرباز را دارد و سرش را طوری بالامی گیرد که انگار برای مرگ شوهرش به خودش می نازد. و براستی هم بانو اسپواک طوری قدم برمی داشت که گفنی روی طناب کشیده ای راه می رود و با دقت یا با ترس می کوشد که از خط مستقیم منحرف نشود. آینه نیز به دنبال تابوت شوهرش به همین نحو و بدون اینکه سرش را پایین بیندازد رفته بود ولی او رفتار بهتری

داشت.

سامگین ضمن اینکه به هیکل سیاه پوش بانو اسپواک می نگریست با خود اندیشید:

— چه زن عجیبی است! انقلابی هم هست! بیشک به دونایف هم درس می دهد. و محتمل است که همه اینها از ترس این باشد که نکند عمرش را مثل تانیا کولیکووا بگذارند!

سپس کلیم ناگزیر شد بیش از يك ساعت در گورستان و در جلو قبری بماند که در خاک قرمز رنگی کنده بودند. خاکهای يك لبه قبر دم به دم فرو می ریخت و آدم را به یاد آرواره بی دندان يك پیرزن فرتوت می انداخت. پراودین و کیل داد گستری نطقی به مناسبت ایراد کرد و ضمن آن با جسارت تمام حقانیت پدیده های طبیعی را به اثبات رسانید. کشیش از حضرت داوود سخن گفت و از رباب او و از خرد شیرین و ملایم خداوند. باد به طرزی خستگی ناپذیر در بین صلیبها و درختها می وزید. چاچله های جسور بر فراز سرها همچون جرقه برق می گذشتند. در آن سوی کلیسا، در پایین کوه، مجرای خروجی يك منبع آب صدای بدی می کرد. در عوض، پس فردای آن روز، وقتی کلیم بر عرشه يك کشتی کوچک بخار، به سفیدی قو، ایستاده بود و به شهر پیچیده به توده ای با شکوه از ابرهای ارغوانی رنگ می نگریست چگونه همه چیز مطبوع و دلنشین به نظر آمد! در باغ ملی شهر، موزیک نظامی از آهنگهای کهنه او پرت می زد و شیپور بادی ظاهراً ملودیهای فرح انگیز او فن باخ^۱ و پلانکت^۲ و هروه^۳ را در هوا ترسیم می نمود.

هرچه کشتی تیزتر بر سطح رودخانه می لغزید شهر منقش به رنگهای ملایم غروب بیشتر منظره يك بازیچه زیبا به خود می گرفت؛ و هر چه گنبد طلایی کلیسای بزرگ با برق و جلای بیشتری می درخشید خانه های کوچک شهر نازکتر می شدند و خود را محکمتر به دیوارهای کنگره دار کرملین می چسبانند. سپس کشتی ناگهان تپه ای پوشیده از درختان صنوبر

۱ — Offenbach آهنگساز و موسیقدان آلمانی اصل فرانسوی.

2. Planquette

۳ — Hervé آهنگسازان فرانسوی که هر سه اوپرتهای زیبایی ساخته اند.

را دور زد و شهرچنان از نظر ناپدید گردید که انگار پنجه‌ای سیاه و پشمالو آن را از روی زمین محو کرده بود.

همه چیز حرارتی ملایم داشت و خاموش بود. فقط چرخهای کشتی با شادی تمام آب سرخ رنگ رودخانه‌ای اندک عریض را برهم می‌زدند و موجهای کف آلودی به سوی ساحل روانه می‌کردند که هرچه بیشتر کشتی را به پرنده‌ای با بالهای بزرگ شبیه می‌نمود.

سامگین و باربارا نزدیک لبه ایستاده بودند و از لذت «خلوت دونفره» سرمست بودند. وقتی خورشید غروب کرد و پاره‌های ابر سیاهی که آب و خشکی را تیره کرده بودند کشتی را دنبال کردند با کشتی دیگری تلاقی روی داد که با چراغهای زیادی روشن بود. این کشتی به رنگ قهوه‌ای رنگ شده بود و به نظر می‌آمد که از آهن ساخته شده است؛ انعکاس پرتو چراغهای آن در آب همچون دندانهای رنده شخم زن فرو رفته بودند و آدم در شگفت می‌ماند از اینکه می‌دید این دندانهای آتشین آب را شخم می‌زنند بی آنکه خاموش شوند. یک ماه درشت نارنجی رنگ از پشت تپه‌های ساحل چپ رودخانه بالا آمد، و در همان دم از سمت راست رودخانه ابری پشمالو که به پشم خرس می‌مانست پیش می‌آمد. برقه‌ای کوچکی آن پاره ابر را خط‌خطی می‌کردند ولی صدای رعدی از آن شنیده نمی‌شد و برقه‌ای آن هیچ وحشتناک نبودند. باربارا همچون بچه‌ها در خلصه لذت فرورفته بود، دست سامگین را می‌گرفت، خود را به او می‌چسباند و مرتباً داد می‌زد:

— او! نگاه کن! آنجا را نگاه کن! دیدی؟

و سامگین با رعایت ادب و نزاکت می‌گفت:

— آره، بدنیت. طبیعت خودنمایی را دوست دارد.

لیکن خود او نیز ناخودآگاه تحت تأثیر لطف و زیبایی آن شب تابستانی و آن حرکت بی‌برخورد از ورای تاریکیهای گرم و مطبوع به سوی راحت و آسایش قرار گرفته بود.

رؤیایی مطبوع و مبهم بر او مستولی شده بود. می‌دید که توده‌های تیره ساحلها آهسته آهسته در ظلمتی که با لرزشی آبی رنگ در تکان بود پس می‌نشینند و آدم با احساس لذت به آن می‌اندیشد که روزهای گذشته

دیگر باز نمی گردند.

در نیژنی نووگروود توقفی کردند تا بازار متشکل از کالاهای روسی را که هنوز چنانکه باید گرم نشده بود ببینند. کلیم لذت می برد از اینکه می دید بار بار با چه شوق و ذوق و با چه حیرتی به مردانی می نگرد که بارگاریهای بیشمار را تخلیه می کردند، لفاف بسته ها را می دریدند، سر صندوقها را می گشودند، گاله گل و گشاد و عمیق دکانها را پر می کردند، و پشت و پترین مغازه ها را با فراوان اشیاء وسوسه انگیز می آراستند. بار بار درحالی که مژه می زد و چشمان حریصش را می دراند مرتباً تکرار می کرد:

— وای، خدایا! چطور همه چیز در اینجا هست!

سامگین با لبخندی به یاد يك تکه از مقاله فدوروف^۱ افتاد که ما کاروف برایش خوانده بود. گفت:

— همه اینها برای شما است! همه اینها از «سلطه خفیف لیکن بدفرجام شما زنان» بوجود آمده است. پس به خود بیال.

لیکن بار بار توجهی به این سخنان نکرد. او که از جنبش مداوم محیط، از وفور و تنوع آدمیان، از جیغ و دادها و از صدای حرکت چرخها برسنگفرش، از بهم خوردن آهنگها و خش خش چوبها سرمست شده بود خودش شروع به پراندن جملاتی کرده بود که از دهان او بیسابقه بودند. به نظرش آمد که شهر چیزی نیست بجز جلد زیبای کتابی تحت عنوان بازار، و وقتی آن همه آدم در حال کار کردن و تقلا کردن دیده می شدند زندگی عظمتی پیدا می کرد.

او این جمله را در بارانداز «سیبری» بر زبان آورد، آنجا که کارگران رشید و چهار شانه بارانداز، همچون فوجی از مورچگان، انبار قایقهای بادبانی و کشتیها را خالی می کردند، کوههای بلندی از انبوه پنبه و چرم و ماهی خشک کرده و ورقه های آهن و کیسه های برنج و کشمش برمی افراشتند، و چلیکهای سیمان و شاه ماهی و شراب و نفت و روغن ماشین غل می دادند. در اینجا غلغلۀ کار و زحمت متنوع تر و کرکننده تر بود و با

۱ — Fedorov یا Fiodorov دانشمند و معدن شناس روس در آخر قرن

این وصف، صدای سلطه‌جوی آدمیزاد مشرف بر همه صداها بود.
باربارا که با تحسین و تمجید به کار کردن باراندازان می‌نگریست
می‌گفت:

— چه مردانی! می‌شنوی؟ انگار آواز هم می‌خوانند. بیا به ایشان
نزدیکتر شویم.

سامگین با کمال میل به دنبال باربارا رفت. این نخستین بار بود که
او آواز غم‌انگیز «دوبینوشکا»^۱ را می‌شنید که با آهنگی چنین تند و جذاب
خوانده می‌شد. این آواز را گروهی می‌خواندند که مادهٔ قلیایی «لوبی‌مف
و سلوه‌ی»^۲ را از انبار يك قایق بادی تخلیه می‌کردند. ده مرد در دو صف
بر عرشهٔ کشتی ایستاده و با تردستی تمام دوطناپی را بهم پاس می‌دادند که
به درون انبار سرازیر می‌شدند و از آنجا چلیک‌هایی را چنان به راحتی
بالا می‌آوردند که انگار خالی هستند. لیکن تلاش و تقلای دو کارگر بار-
انداز که آن چلیک‌ها را می‌گرفتند و برای غل دادن آنها به طرف پل کشتی
خم می‌شدند به خوبی نشان می‌داد که آنها خیلی هم سنگینند.

دو مرد نیز جواب خوانندگان «دوبینوشکا» را می‌دادند. یکیشان
که چاق و چهارشانه بود و بازوهایی تا آرنج لخت داشت که گویی آغشته
به زنگ آهَن بود يك پیراهن قرمز بی‌کمر بند به تن داشت آلوده به عرق
تن و پاپوش سوراخ شده‌ای از الیاف کتان به پا کرده بود. با صدای بلند
و پرطین و گوش‌خراشی می‌خواند، درین هر جمله‌ای از آواز با تحریرهای
عجیبی سوت می‌زد، پا بر زمین می‌کوبید، و با تمام بدن وول می‌خورد، و
در همان حال دسته‌های چون آه‌نش روی طناب کشیده چنان بازی می‌کردند
که انگار گیتار می‌نوازند. در آواز خواندن هم به کلمات بی‌اعتنا بود و
هرچه به دهانش می‌آمد می‌گفت:

اوه‌ی، بچه‌ها!... یا الله... غلش بدهید...

باربارا که پشت سر کلیم پنهان شده بود از روی‌شانۀ او نگاه می‌کرد.
و آن دستهٔ خوانندگان بارانداز با آهنگی زنده و شاد جواب
می‌دادند:

اوه‌ی، دوبینوشکا، اوه‌ی!

لیکن هنوز مجال تکمیل آواز را نیافته بودند که خواننده دیگر، مردی بلند قد و کچل که ریش سیاهی داشت و جلیقه بدون پیراهن به تن کرده بود ترجیح‌بند آواز را با صدای بم و پرتیننی می‌آمد و فرمان می‌داد:

اوه‌ی، خوب بکشید، بچه‌ها،

تا طناب ساییده نشود...

اوه‌ی، دوینوشکا...

و همه اینها بیشتر به بازی شبیه بود تا به کار کردن، و امواج صداهای متنوع هرچه در آن هوای غبار آلود درهم می‌شدند تا مگر صدای آواز کارگران بارانداز را تحت‌الشعاع خود قرار دهند موفق نمی‌شدند. همین چندی پیش، کلیم در يك کارگاه راه‌آهن آواز «دوینوشکا» را شنیده بود، ولی آنجا کارگران این آواز را شل‌وول و به لحنی غم‌انگیز و انگار برای رفع خستگی خوانده بودند، در صورتی که در اینجا طنین آواز تندو شاد بود و آمرانه انعکاس می‌یافت؛ به علاوه کلمات خودمانی آواز نیز تازه به نظر می‌رسیدند و نگرانی غیرقابل‌توجهی به شنونده تلقین می‌کردند. سام‌گین وقتی به این مسئله اندیشید ناگهان به یاد شماس افتاد و به یاد شعری که او از لاکتانس خوانده بود، و همین خود اطمینان خاطری به او بخشید، چنانکه باخود گفت:

— این نیز همان حرفها است، فقط به نحو دیگری گفته شده است.

حرفها هیچ تغییر نمی‌کنند.

در آن طرف قایق بادبانی، رودخانه آبی‌رنگ و لگا در زیر اشعه خورشید سوزان گسترده بود. دورتر از آنجا ساحلی شنی به چشم می‌خورد که مثل طلا برق می‌زد. خاربنهای سبزرنگ به سمت آب آرام و نوازشگر شط خم شده بودند؛ در همان دم مردانی برعرشه‌کشتی به نظر می‌آمد که با بیست دست برروی دوسیم تار به نواختن مشغولند و آن همه صدا از آن است.

ناگهان کسی بر ساحل زوزه‌کشان داد زد: ایستا

کارگران بارانداز طنابها را رها کردند و چندین مرد همچون جانوران به تانی برعرشه‌کشتی به جنبش درآمدند؛ بعضی دیگر از آن بالا به زیر آمدند. جوانکی بلند بلند بالا که گونه‌های برجسته‌ای داشت و موهای

بلند سرش را با نواری گره زده بود خود را به کلیم رساند، سرتاپای او را با وقاحت خاصی ورانداز نمود و پرسید:

— آره تو حاضری سیگاری به من بدهی؟

و با انگشتان سیاهش از قوطی سیگار کلیم دو دانه سیگار برداشت که یکی را در دهان گذاشت و دیگری را پشت گوشش قایم کرد، لیکن ناگهان آن مردی که به صدای بم می‌خواند در کنار او سبز شد، با حرکت شانه پسرک را هل داد، با يك رُست ماهرانه سیگار را از پشت گوش او بلند کرد و در زیر سبیل سرخ رنگ خود به گوشه لب نهاد و گفت:

— تو که يك سیگار برداشته‌ای!

سپس دستی به شلوارش که از يك کیسه گونی درست شده بود کشید، هردو کف دستش را به پهلوی زد، و درحالی که سفیدی چشمانش را به طرزی تمسخرآمیز در حدقه می‌گرداند شروع به ورانداز کردن سامگین نمود. مردك قیافه خشن يك سرباز را داشت. یقه پیراهنش پاره بود و از لای چاک پیراهن سینه‌ای بیرون افتاده بود که مثل صورتش آلوده به عرق تن و به گردوغبار بود.

سامگین حدس زد که مردی که در برابرش ایستاده است از شوخی کردن خوشش می‌آید، آن‌هم از شوخیهای خشن، و شاید هم مستهجن، و بعید نیست که هم اکنون چیزی نامطبوع بگوید یا حرکتی نامطبوع از او سر بزنند. آنچه او را در این تصور خود بیشتر تقویت کرد این بود که دید کارگران بارانداز به شتاب آمدند، به دور مرد خواننده جمع شدند و با لبخندهای انتظار به صورت سبیلوی او نگاه می‌کردند، و آن مرد به عیان در پی یافتن کلماتی بود که می‌خواست بگوید و در این میان سیگاری را که به لب داشت خرد می‌کرد و پاپوش پاره شده خود را به روی زمین می‌کشید و با این حرکت خاک به روی پوتینهای کلیم می‌پاشید. لیکن در همین دم مرد کچلی که ریش سیاه داشت با وقار و تأنی نزدیک شد و با آن صدای بم خود به لحن تندی گفت:

— چیه میشل، باز می‌خواهی دعوا راه بیندازی؟

خواننده سرخ جامه سیگارش را به هوا تف کرد، دوباره آن را روی کف دست خود گرفت و پشت سرمرد ریش سیاه راه افتاد. کارگران دیگر

نیز همه به دنبال ایشان رفتند و یکی از ایشان با تأسف گفت:

— عجب، نسبت به این یکی مراعات کرد!

تمامی این صحنه بیش از يك دقیقه طول نکشید ولی سامگین می دانست که خاطره آن مدتها در ذهنش باقی خواهد ماند. با شرمندگی احساس می کرد که از آن مرد سرخ جامه ترسیده بود، به چهره او با لبخندی احمقانه نگریسته بود و خلاصه در قبال او شخصیت خود را از دست داده بود. و بدیهی است که باربارا نیز متوجه این موضوع شده بود و سامگین در آن حال که باربارا را از میان آن سروصدا و همه مه کار و زحمت برمی گرداند و دم به دم فریادهای «دقت!»، «دقت!» را می شنید، در حالی که از زیر کله اسبان خسته رد می شد زمزمه کنان گفت:

— چه وجه مشترکی است بین من...

باز صدا بلند شد که: «دقت!»

سامگین سخن خود را تصحیح کرد و گفت:

— ... بین ما و این اشخاص؟ ما پشت سر خود چندین نسل مردان تربیت شده داریم که با پیچیدگی يك زندگی متمدنانه بار آمده اند. و به موقع متوجه شد که سخنانش در عین حال هم — بوی شرمندگی می دهند و هم بوی کینه، و بعید نیست که او را به ادای سخنان کین توزانه تری نیز بکشانند. باز گفت:

— این مسلماً روح دموکراتیسم من است که مرا مجبور می کند به تمامی عمق آن چیزی که مرا از این آدمهای نیمه وحشی متمایز می سازد بنگرم... نه، در حقیقت همه آن چیزهایی که به دهانش می آمد آن نبود که می بایست به باربارا بگوید.

جامعه ای که بر عناصر چنین مختلف و مغایر از نقطه نظر فرهنگی بنا شده، باشد نمی تواند جامعه محکم و استواری باشد. ایالات متحده امریکا دیر یا زود در خواهد یافت که ده میلیون سیاه پوست در خود دارد. در این هنگام باربارا به کمکش آمد و گفت:

— من شدیداً تشنه ام، زود بیا برویم!

و چند قدمی که دورتر رفتند باربارا دو باره در آن عالم خلسه فرو رفت و گفت:

— براستی که چقدر جالب می خواندند! از این گذشته چه مهارتی

داشتند و چه نیرویی...

سامگین با شادمانی و تقریباً با حقشناسی به او تذکر داد:
— دیدی که کار کارگران باراندا از چندان هم که معمولاً تصور می کنند
پرزحمت نیست.

صبح هردو سوار کشتی بزرگی شدند که به راحتی يك هتل بود و
به استقبال کاروانی از قایقهای بادی رفتند، درحالی که از کنار قایقهای
ماهگیران رد می شدند. از ساحل دهات آباد صدای نغمات آکوردئون به
گوش می رسید. دسته هایی از زنان دهاتی که جامه های رنگارنگی پوشیده
بودند به تماشای کشتی ایستاده بودند، و کودکان ضمن اینکه در میان آب
و روی توده های شن دست و پا می زدند جیغهای شادی برمی کشیدند. در درجه
سوم قسمت جلو کشتی نیز مسافران بازی می کردند و آواز می خواندند.
بار بار تصدیق کرد که شط ولگا براستی زیبا است و حق داشته اند که در
هزاران شعر و آواز آن را ستوده اند. سامگین برای او نقل کرد که پدرش
نیز شعری را که در وصف ولگا بوده به او آموخته است، به این شرح:

بیا به دوی شط ولگا؛ این ناله چیست

که بفراد این شط عظیم دوسی طنین انداز است؟

و متعاقب آن گفت: ولی همان طور که می بینی در اینجا کسی ناله
نمی کند، بلکه آکوردئون می نوازند، آواز می خوانند، تخمه آفتابگردان
می شکنند و لباسهای رنگارنگ می پوشند.

بار بار یادآور شد: آخر امروز یکشنبه است.

لیکن بلافاصله به گفته افزود: البته من با تو هم عقیده ام. نکر اسف در
شرح و بسط رنج و مشقت ملت مبالغه کرده است.

در این جواب ناگهانی چیز مشکوکی وجود داشت، چنان که گویی
بار بار ترس خود را از اینکه با کلیم مخالفت کند یا از هم عقیده شدن با
او خودداری کند در آن نهفته بود. با لبخندی غیر قابل توجیه در آن چشمان
بسیار درانده اش گفت:

— من هرگز حس نکرده بودم که بیرون از مسکو روسیه دیگری هم
وجود دارد. البته من جغرافیا آموخته ام، ولی مگر جغرافیا چیست؟ صورتی
است از مثنی اسامی که آدم هیچ نیازی به آن ندارد. لیکن حالا من

می بینم که روسیه وسیعی وجود دارد و حق با تو است که می گویی: به پیروی از مقاصد سیاسی در بیان بدیها عمداً مبالغه می کنند.

سامگین به یاد نمی آورد که چنین حرفی به او زده باشد ولی با مهر و محبت به روی او لبخند زد. باربارا باز گفت:

— حتی هنرمندانی چون له ویتان^۱ و نستهرف^۲ نیز نتوانسته آن را با چنین برق و جلا و با چنین رنگ آمیزی ترسیم کنند.

سامگین با خود گفت: «آری، من نیز همین فکر را می کنم.» او نیز حس می کرد که برغنائی فکریش افزوده می شود. روزها و شبها احساسات تازه ای به او می بخشیدند که او هرگز در خود ندیده بود. بسیاری از چیزها او را غافلگیر می ساختند و همه آنها لازم بود که تنظیم شوند، طبقه بندی شوند و تحت يك «رشته جمله» در آیند که اگر چیزنگران کننده ای در آنها باشد از بین برود. و به نظرش می آمد که باربارا در این راه خوشبختانه کمکش می کند.

و عجیب تر از همه اینکه باربارا، که آن همه مطیع بود و در همه چیز اندازه نگه می داشت، و در ضمن، بی آنکه مزاحم باشد جداً او را دوست می داشت، روزبه روز برای او عزیزتر می شد. عزیزانه تنها از آن جهت که آدم با او خوش و راحت بود، بلکه از این بابت نیز که او در کلیم این ذوق را برمی انگخت که همیشه خود را مطبوع و مهربان نشان بدهد. و به یاد می آورد که لیدیا حتی يك لحظه چنین هوسها و ذوقهایی در او بر نیانگیخته بود.

دلش می خواست به باربارا سختی قاطع و فوق العاده بگوید که او را باز بیشتر به خود نزدیک کند ولی موفق نمی شد کلمات این سخن را چنانکه دلش می خواست بیابد. شاید هم این حرف برنوک زبانش بود ولی چون در زیر عده زیادی از کلمات دیگر پنهان شده بود ظاهر نمی گردید.

و از یادآوری آن کار گرسرخ جامه بارانداز در عذاب بود که همچون لکه ای زشت و زننده بر حافظه اش سایه انداخته بود و گویی همه جادنباش

۱ — Levitane (ایساك ایلچ) نقاش روسی. (۱۸۶۱ — ۱۹۰۰)

۲ — Nesterov (میخائیل واسیلیهویچ) نقاش روسی که مخصوصاً تابلو-

های مذهبی می کشید. (۱۸۶۲ — ۱۹۴۲).

کلیم سامگین/۱۹۶۵

می‌کرد، چنانکه گاهی ناگهان در هیکل یکی از جاشویان کشتی تجسم می‌یافت، گاهی در هیکل يك پيشخدمت در بارانداز گردو غبار گرفته سامارا، و گاه نیز در شکل و شمایل يك مسافر درجه سوم کشتی که بر قسمت جلو کشتی نشسته و گردو می‌خورد، و گردوها را نیز به طرز عجیبی می‌شکست؛ بدین ترتیب که گردو را روی دندانهای آسیای خود می‌گذاشت، آنگاه با کف دستش ضربه‌ای به زیر آرواره خود می‌کوبید و گردو شکسته می‌شد. آری، همه این اشخاص همان چشمان مسخره‌کن، همان خودگردانهای و قیحانه‌توأم با حرفها و ژستهای نامطبوع و زنده کارگر بارانداز را داشتند. مثلاً همان گردوشکن عجیب و غریب نگاهی به قسمت فوقانی عرشه کشتی که سامگین و باربارا در آنجا بودند انداخت و به صدای نسبتاً بلندی گفت:

— این دختره را ببین که جورابهایی به رنگ پوست بدنمای خودش پوشیده است!

در حاجی طرخان، کلیم و باربارا مورد استقبال یکی از دوستان واداوکا قرار گرفتند که کارخانه کنسروسازی داشت و اسمش تریفونوف^۲ بود. مردکی بود کوتاه قد و چاق و خپل، با پس کله‌ای پهن و صورتی کوسه که دو چشم ریزو شاد همچون دو تکه صدفی در آن می‌درخشیدند. سبك بود و پرسرو صدا و همیشه هم اودکلن زیادی به خودش می‌زد، و لباس گشاد چهارخانه‌ای هم می‌پوشید که ریخت و قیافه دلک به او می‌داد. یکی از کسانی بود که به ایشان «پدرشهر» می‌گفتند، و بسیار به خود می‌بالید که از شهر خوب نگهداری می‌شود.

باری، شهر حاجی طرخان که به مهی غلیظ و سوزان پیچیده شده و فضای آن آکنده از بوهای تند ماهی شور و پوست دباغی نشده و نفت بود برشهای شور بنا شده بود. همه جا بر باراندازها و در کوچه‌های پرگرد و غبار فلس ماهی همچون سنگ میکا برق می‌زد و همه جا ساکنان مشرق‌زمین با تنی عرق کرده و قبا دربر و عرقچین یا عمامه بر سر راه می‌رفتند. عده این مشرق‌زمینیان بقدری زیاد بود که شهر حالت يك شهر روسی را نداشت و انگار وجود کلیساها در آنجا بی‌تناسب بود. در سایه دیوارهای خاکی

رنگ و کوتاه کرملین^۱ کالموکها و تاتارها و ایرانیها، مجهز به بیل و کلنگ، نشسته یا دراز کشیده بودند؛ گویی شهر را به حمله گرفته بودند و اینک انتظار می کشیدند که پس از رفع خستگی فرمان خراب کردن کرملین به ایشان برسد.

تریفونف سامگین و باربارا را از میان کوچه ها و خیابانهای که خیالی گرم شده بودند، در يك کالاسکه^۲ بسیار شیک بسته به دو اسب سنگین و تنبل، به مدت دو ساعت در شهر گردش داد. از تن مردك عرق گلی رنگ فراوانی بیرون می زد و او مرتباً صورت کوسه خود را با دستمال معطر به عطر اودکلنش پاك می کرد؛ در ضمن، دیدنیهای حاجی طرخان را نیز با کلمات چهار خانه ای به رنگ خاکستری و سفید، درست مثل لباسش، برای ایشان شرح می داد، کلماتی که همه لحن تند و یکسانی داشتند.

می گفت: شط ولگا هر سال در فصل بهار بارانداز را می شوید و می برد، و هر سال هم تعمیرش می کنیم. باور کنید که تا به حال به ظرفیت يك قایق بادبانی پول در این بارانداز ریخته ایم و باز هم خراب شده است. برای این کار سنگ لازم است، سنگ!

و بازوان کوتاه خود را به حالت شکوهای توأم با شادی به سمت کلیم دراز می کرد و به لحنی شوخ و سنگ به گفته می افزود:

— ولی حیف که سنگ در اینجا پیدا نمی شود و ما هم که نمی توانیم با سنگی که در سینه خود داریم در برابر ولگا بایستیم.

باز می گفت: آدمهای احمقی مثل ساکنان این شهر در هیچ جای دنیا پیدا نمی شود. ما يك فرماندار می خواهیم چماق به دست و یا شهرداری می خواهیم مانند تیموته استپانوویچ واراوکا. او آدمی است که می تواند شن را تبدیل به سنگ کند.

خانواده تریفونف به بیلاق رفته بودند. خود او که از بس حرف زده بود سامگین و باربارا را کلافه کرده بود در عوض شام مجللی در کشتی به ایشان داد و به صرف شامپانی نیز مهمانشان کرد؛ بیش از پیش خوشرویی و شادمانی از خود نشان می داد و حتی به ایشان پیشنهاد کرد که با قایق موتوری

۱ — معلوم می شود که در حاجی طرخان نیز بنایی به نام کرملین هست.

کلیم سامگین/۱۱۶۲

خودش هردو را به جایی در نه فرسخی بیرد که کشتیهای بزرگ لنگر می اندازند. اسم قایق موتوری خود را قرقی گذاشته بود و می گفت:

— قرقی نونونست ولی هنوز چابک و تیز تک است! من در ضمن تأسیسات خود را نیز که از جلو شان عبور می کنیم به شما نشان خواهم داد.

سامگین و باربارا بهانه ای برای رد دعوت او پیدا نکردند، ولی در آن اتاق خفه هتل وقتی تنها شدند تفکرات حزن انگیز خود را بهم منتقل کردند. باربارا در عین حال که آهی کشید گفت:

— یارو آدم مضحکی است، به کورها می ماند.

سامگین هم که از گرما و از وراجیه های کارخانه دار کنسرو بی حال شده بود با بدخلقی حرف باربارا را تصدیق کرد و گفت:

— کوری به نظر من صفت مشترك همه آدمهای سودا گر است.

لحظه ای بعد، باربارا ضمن اینکه سرو وضع خود را برای شب مرتب می کرد گفت:

— او از شهر خودش و از رودخانه ولگا درست مثل فروشنده مغازه ای که از جنس بنجل و از مد افتاده خود برای آب کردن هرچه زودتر آن ستایش کند تعریف می کرد.

سامگین يك بار دیگر درباره باربارا فکر کرد: «باز دارد بلبل زبانی می کند.»

از ساعت شش صبح هردو در قایق کثیفی نشسته و بر سطح شطولگا که پوشیده از لکه های بنفش رنگ نفت بود به سمت دریا سرازیر شده بودند. در آسمان خشك و بیرنگ، خورشید با چهره ای شبیه به چهره قرقیزها آهسته آهسته به پیشواز ایشان بالا می آمد. تریفونف نام صاحبان بناهای لنگرگاه را برمی شمرد و با حالتی حاکی از حسادت به شکوه پرداخت که:

— این نوبل^۱ ما را می خورد! نوبل و آرامنه...

۱ — Nobel (آلفرد) صنعتکار و شیمی دان سوئدی که دینامیت را کشف کرد و در همه جا املاك زیادی داشت. در حین مرگ جوایزی به نفع بهترین آثار علمی و ادبی و فلسفی و غیره در تمامی جهان بنیاد گذاشت. (۱۸۳۳ — ۱۸۹۶)

قایق مانند اینکه تب داشته باشد می لرزید، مانند پیرزنی چابك كه در بازار به هرسو می دود از لای کشتیها می پیچید و سوت می زد و غرغر می کرد. مرد تاتاری خوش قیافه ای با ریش سفید كه در برابر اشعه خورشید چشمك می زد پشت فرمان قایق نشسته بود.

تریفونف برای اینکه باربارا را سرگرم کرده باشد می گفت:

— اینجا همه بچه های طبیعت هستند و همه هم بیکاره و تنبل.

قایق به سمت دریای متلاطم رفت، در حدود يك «ورست» در امتداد ساحل طی طریق کرد، ناله خفیفی برآورد، یكه ای خورد و موتور آن از كار افتاد. تریفونف با همان خوشرویی در توضیح واقعه گفت:

— این قایق هم مثل اسبهای قرقیزی اداهای خاص خودش را دارد.

من قایق موتوری دیگری دارم به اسم قزاق کوچولو؛ آن دیگر شوخی نمی کند و مثل تیر شهاب می رود!

مرد تاتار به سرعت فرمان را می چرخاند.

تریفونف پرسید: ها، چه شده، یانوس؟

تاتار با مهربانی تمام گفت: ماشین از كار افتاده است.

آنگاه تریفونف چشمی به سمت موتور قایق گرداند و رو به ته قایق

زوزه کشید:

— ای شیطانهای مادر سگ! یا الله یانوس، قایق را بران به طرف ساحل!

قایق با سوت زدنهای رگه دار و شکوه آمیز آهسته به ساحل شنی

نزدیک شده و در آن حال تریفونف در توضیح می گفت:

— اینها آدم نیستند، بلکه نوعی میمونند! و کاری هم بجز پرخوری

نمی دانند!

بر ساحل، نزدیک خرده شکسته های يك قایق پارویی، مردی نشسته

بود كه يك كاسكت رنگ و رو رفته بر سر داشت و لباس عجیبی به تنش بود

كه به كت زنانه شباهت داشت و شلواری هم به پا کرده بود كه پاچه های

آن را روی زانویش با نواری گره زده بود. قرص نانی را به سینه می فشرد،

با کاردی آن را می برید و در کنار او، بروی شنا، هندوانه بزرگی با

پوست سبز تیره قرار داشت.

باربارا گفت: نگاهش کنید، یارو طوری نشسته كه انگار پشت

میز است.

کلیم سامگین/۱۱۶۹

و براستی هم مردك در مقابل دریا كه تا افقهای دور گسترده بود
گویى پشت میز نشسته بود و در برابرش دكل كشتیهای فراوانی به چشم
می خورد. تریفونف با اشاره به دكلها گفت:

— آن نه فرسخی كه گفتم همینجا است.

بلندگو را برداشت و خطاب به ساحل داد زد:

— هوی قزاق، زود بدو برو به پاسگاه و بگو كه قایق موتوری شكادچی

را بفرستند اینجا. به ایشان بگو كه تریفونف خواسته است.

مردی كه قرص نان در دست داشت و به جریان آب كه قایق را به

سمت او پیش می آورد نگاه می كرد گفت:

— احتیاج به بلندگو نیست، بدون آن هم ما می شنویم.

تریفونف با همان بلندگو تهدیدش كرد و گفت:

— به تو می گویم بلند شو بدو!

قزاق كه نان را گاز می زد پرسید: چقدر می دهی بروم؟

— يك روبل!

مرد بی آنكه صدایش را بلند كند گفت: بیست و پنج.

و دوباره شروع به جویدن ناناش كرد، درضمن، با يك دست كاردش

را گرفته بود و با دست دیگر هندوانه را به طرف خود غل می داد.

تریفونف در حالی كه به باربارا چشمك می زد و لبخند براب

داشت گفت:

— می شنوید؟ مردك بیست و پنج روبل می خواهد، در صورتی كه پاسگاه

در همین نزدیکی، پشت آن تپه ها است و تا آنجا به زحمت يك ورست و
نیم راه است.

و دوباره بلندگو را به دهان برد و چنان فریادی زد كه گویی تیر

تفنگی شليك كردند:

— سه روبل!

مرد چاقو را در هندوانه فرو برد و داد زد: نمی روم.

تریفونف آهسته گفت: مردك با سه روبل هم نمی رود! اینجا قزاقها

همه دزدند و با دزدیدن ماهی از توی تور ماهیگیران زندگی مفت و مسلمی
دارند.

باز داد زد: پنج روبل!

قزاق باز گفت: نمی‌روم... و درحالی که هندوانه را از وسط نصف کرد، بود پاهای خود را، مانند اینکه در زیر میزی دراز می‌کند، در آب دریا فرو برد.

تریفونف با لبخندی شاد و درحالی که با بلندگویش بازی می‌کرد گفت:

— عرض کنم به حضور شما، آدم‌های اینجا فقط شیطان می‌داند که چه کاره‌اند. این آسیاب‌های کله تراشیده کار کردن بلد نیستند و اهل مملکت خودمان هم نمی‌خواهند کار بکنند. آه‌ای قزاق، من تریفونف هستم، مگر تو مرا نشاخصی؟

قزاق که با کاردش تکه‌های هندوانه را برمی‌داشت و در دهان می‌گذاشت گفت:

— کیست که تو را شناسد، واسیل واسیلیه‌ویچ؟

باربارا که روی جان پناه کشتی نشسته بود با علاقه به مرد قزاق می‌نگریست. راننده قایق موتوری با ساده لوحی لبخند می‌زد و فرمان‌قایق را می‌چرخاند. او اکنون سرقایق را به محاذات توده‌شن ساحل نگاه داشته و مواظب بود که جریان آب آن را از ساحل دور نکند. صدای کوبیده شدن چکشها و صدای سوت کشتیهای بخار بلند بود. قایقهای بادبانی که بر روی دریای آرام و صیقل خورده از خورشید قرار گرفته بودند به تصویرهای نقاشی شده می‌مانستند. کشتیهای کوچک همچون سوسکه‌های طلایی می‌آمدند و می‌رفتند و قایقهای کوچک مانند مگس‌هایی که بر روی شیشه راه بروند بر سطح آرام آب می‌سریدند.

کلیم که بر اثر گرمای هوا بیحال شده و از این خلاء خیره‌کننده که در آن همه چیز کوچک و بیمعنی جلوه می‌کرد در خود احساس بیدردی و لاقیدی می‌نمود فکر می‌کرد که بین این آدم چاق و چله همیشه شاد یعنی تریفونف و آن لوتف بی‌مفصل، گرچه به ظاهر شباهتی نیست ولی جنبه‌های مشترکی می‌توان یافت: حاجی طرخانی ظاهراً همانقدر مجذوب آن قزاق کله شق بود که لوتف در برابر آن صیاد حقه‌باز گر به ماهی که وجود خارجی نداشت.

تریفونف به لحنی تقریباً دوستانه از قزاق پرسید:

— پس، ای سگت پوزه، تو حاضر نیستی بروی؟

قزاق جواب داد: من حاضر نیستم به تو خدمت بکنم، واسیل واسیلیه ویچ.

و نیمه خالی شده هندوانه را در آب انداخت، خود به سمت دریا خزید، خم شد، با کف دستش آب برداشت و صورت ریشوی خود را با آن تمیز کرد.

کلیم با خود می گفت: «باربارا خوب متوجه شده که مردك برابر دریا مثل اینکه پشت میز نشسته است». و مسلماً انقلابها روی اشخاصی نظیر همین مردك و آن دهقان که گردو را به طرزی چنان عجیب می شکست و آن کارگر بارانداز سیبری است که حساب می کنند، و به طور کلی روی همه آن کسانی که آواز غم انگیز دوپینوشکا را با آن لحن تازه و تحريك آمیز می خوانند.

تریفونف که ساق پایش را روی جان پناه کشتی گذاشته بود همچنان با مردك قزاق جروبحت می کرد و می گفت:

— مردك، بالاخره من خواهم فهمید که تو که هستی!

قزاق که نیمه دوم هندوانه را هم خورده بود با بی اعتنائی جواب داد:

— سراغ ایوان کالمیکوف^۱ را از هر کس بگیری مرا به تو نشان خواهند داد.

تریفونف به باربارا گفت:

— هیچ ترس هم ندارد. اصلاً مردم اینجا از کسی نمی ترسند.

در این موقع يك قایق بخار به رنگ سبز تند از پشت دماغه سطحی که آن را با يك حرکت زیبا دور زده بود نمودار گردید. تریفونف با خوشحالی داد زد:

— این هم قایق قزاق کوچولو ی من.

ولیکن اعلام کرد: حیف که دیگر وقت نداریم در مزاکز صید ماهی

متعلق به خود من توقفی داشته باشیم:

شب هنگام وقتی کشتی بخار در دریای خزر پیش رفت و سواحل

مسطح استپ کالموک در مه مهتابی محو شدند. سامگین احساس کرد که فوق‌العاده متأثر است، چون هرچه در دور و بر خود می‌دید بی‌اندازه حزن‌انگیز و سرشار از خشکی و خشونت عجیب بود.

در آسمانی به رنگ آبی غلیظ و تقریباً بدون ستاره قرص بسیار روشن ماه رو به نقصان بیحرکت ایستاده بود. دریا نیز که به رنگ سبز نقره فام بود همچون آسمان خلوت و وارفته و خاموش بود و آدم فکر می‌کرد به آن درجه از سکون و آرامش رسیده که همه طوفانهای خود را فرو خورده است. کشتی بخار باریک خط نقره فام و باریک از آب پیش می‌رفت، لیکن احساس می‌شد که حرکت ندارد، چون آن خط باریک نقره فام نیز با خود کشتی جا به جا می‌شد و آن را به سوی مهی بی‌انتهای می‌کشید. صدای خفه و منظمی به گوش می‌رسید و این حتماً همان پره جلوی کشتی بود که آب را برهم می‌زد، لیکن آدم خیال می‌کرد که کشتی مورد تعقیب قرار گرفته است و به زودی جانور هیولایی که در زیر آب پنهان است او را خواهد گرفت.

کلیم از اقرار به این نکته شرم‌منده بود که دستخوش ترسی بچه‌گانه و فراموش شده از مدت‌ها پیش گردیده و سئوالهای ساده لوحانه و کودکانه‌ای آزارش می‌دهند که ناگهان در نظر خودش اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده‌اند، به خیال خودش در کیسه شفاف افتاده است که هرگز نخواهد توانست از آن بیرون بیاید و کشتی تکان نمی‌خورد بلکه در خلاء آویخته است و فقط می‌لرزد.

سامگین در حالی که عینکش را از چشم برمی‌داشت و باز به چشم می‌گذاشت به اطراف خویش می‌نگریست. دلش می‌خواست چیزی مثل بخار یا کشتی ماهیگیری یا قایق بادبانی و یا حتی یک پرنده و خلاصه چیزی ببیند که از سمت خشکی آمده باشد، ولی بجز یک حلقه شفاف کاملاً صاف به رنگ سبز نقره‌ای — که ته همان کیسه شفاف بود — چیزی دیده نمی‌شد. در امتداد بدنه‌های آن کشتی بخار نوار روشنی می‌درخشید، و بر فراز این پهنه مسطح (دریا) آسمانی کم ستاره، نه به تحجب آسمان فراز خشکی، سایه افکنده بود. سامگین دستخوش این احساس شد که نیاز به حرف زدن دارد تا خلایق را که در اطراف خرد و در خود می‌بیند با کلمات پر کند.

کلیم سامگین/۱۱۷۳

بار بار از نزدیک جان پناه کشتی نشسته و چانه خود را روی دستهایش گذاشته بود. بر کله بی کلاهش که با لرزشهای خفیفی می جنبید موهایش تکان می خوردند. کلیم که در کنار او ایستاده بود با صدای ملایمی اشعار راجع به دریا می خواند. با آنکه همه مسافران کشتی مدتی بود رفته و خوابیده بودند او جرأت نمی کرد بلند حرف بزند. و چون بزودی اندک اشعاری را که حفظ بود تماماً خواند ناچار شروع به نثر خوانی کرد و گفت:

– این درست نیست که می گویند طبیعت از خلاء وحشت دارد، چون در طبیعت فضایی هست که خالی از هوا است...

آنگاه بار بار که در تمام مدت شعر خوانی کلیم با حفظ سکوت گوش داده بود بی آنکه از جای خود تکان بخورد آهسته گفت:

– او کلیم! خواهش می کنم از این حرفهای... فاضل ما بانه زن! رنگ چهره اش که با نور مهتاب روشن شده بود پریدگی غیرعادی داشت و حال آنکه چشمانش همچون چشمان یک ماده گربه درخشندگی خیره کننده و نامطبوعی داشتند. سامگین که اندکی پکر شده بود سکوت اختیار کرد، لیکن پس از لحظه ای پیشنهاد کرد:

– آیا وقت خوابیدن نرسیده است؟

بار بار با حالتی تضرع آمیز گفت: نه؛ راستش من نمی توانم از اینجا تکان بخورم، چون برآستی منظره دیوانه وار زیبا است.

– آخر خسته خواهی شد.

– تو هم در کنار من بنشین.

کلیم خواهش او را اجابت کرد، دست در کمرش انداخت و زمزمه.

کنان پرسید:

– به چه می اندیشی؟

بار بار نیز پیچ پیچ کنان جواب داد:

– من فکر نمی کنم.

– پس چرت می زنی؟

– چرت هم نمی زنم.

دلش نمی خواست حرف بزند. سامگین در حالی که ریش بزی خود را ویشکن می گرفت به نیم رخ او که در پرتو نور ماه کاملاً روشن شده بود

می‌نگریست و افکاری علیه باربارا در او شدت می‌یافت. با خود می‌گفت: «من نسبت به او بیش از آنچه باید نرمش و ملایمت از خود نشان داده‌ام و اینک او دیگر اعتنایی به من نمی‌کند. باید خشن تر بود. باید چنان بر او تسلط پیدا کنم که بتوانم هر وقت بخواهم او را به تسلیم در برابر تمنیات خود وادارم. باید به جایی برسم که بفهمم چه فکر می‌کند و چه احساسی دارد. مرد باید طوری بر زن سلطه داشته باشد و او را مجذوب خود سازد که پی به همه افکار و احساسات نهانیش ببرد.»

سامگین از این فکر خود بسیار خوشش آمد و به شکل‌های مختلف آن را برای خود تکرار کرد، چنانکه گفتی می‌خواهد آن را از بر کند. او تا کنون بارها باربارا را در خواب تماشا کرده و همیشه احساسی از حیرت و حسرت به او دست داده بود، احساسی بسیار تند و تیز، خاصه در آن مواقع که زن وقتی از شدت نوازشهای او خسته می‌شد و اشکش در می‌آمد و تقریباً از حال می‌رفت سر بر شانه او می‌نهاد و به خواب می‌رفت. سر باربارا به نحو عجیبی سبک بسود و موهای او، هر چند زبر و زمخت، به طراوت و تازگی مطبوع ابریشم بودند. بر شقیقه او، نزدیک گوشش، و ریز و پیچیده‌ای می‌تپید که به روز آبی بود ولی در تاریکی شب رنگ غلیظ‌تری پیدا می‌کرد. آدم خیال می‌کرد که این و ریز ریز رؤیاهای پریشانی به مغز باربارا زمزمه می‌کند و اسرار حیات جسمش را برای او نقل می‌کند. باربارا که به شکل توپ کوچکی گلوله می‌شد، سابقهایش را به سمت شکمش خم می‌کرد، دستهایش را زیر سر یا زیر دنده‌هایش پنهان می‌نمود و به آن حال به خواب می‌رفت حالت بجه بیدفاعی را به خود می‌گرفت. لیکن اغلب به نظر می‌آمد که لبان نیمه بازش به طرز شیطننت آمیزی لبخند می‌زنند و نگاهی که در بین مژگان بلندش ساری است نگاه شکست نیست بلکه نگاه پیروزی است. و در آن حال گاهی چهره‌اش چنان غیر قابل شناختن می‌شد که کلیم دلش می‌خواست او را از خواب بپراند و با خشونت از او پرسد: به چه فکر می‌کنی؟

سوالی همیشه آزارش می‌داد: چرا نمی‌تواند تأثرات باربارا را احساس کند؟ چرا نمی‌تواند شادی و نشاط زن را به او منتقل کند، همان نشاطی که خودش وجود او را از آن آکنده است؟

کلیم سامگین / ۱۱۷۵

مفرور از اینکه چنین عشقی در آن زن وجود آورده است معتقد بود که شب هنگام پاداشی که از آن بابت مستحق است دریافت نمی کند. روزی به باربارا گفت:

— اگر مرد می توانست در آن واحد هم برای خودش و هم برای زن حس کند، و اگر آنچه به زن می دهد در وجود خودش نیز انعکاس می یافت عشق به مراتب کاملتر و غنی تر می شد.
— مگر همین طور نیست؟

سامگین دید که سخنانش فهمیده نشده و باربارا به حکم ادب چنین سؤالی از او می کند. آنگاه اندیشید که اگر لیدیا به نحو بیشرمانه ای پر حرف بود و عشق را چیزی شبیه به آزمایش حساب می کرد، باربارا بسیار ملاحظه کار، بسیار خویشتندار و شاید هم قدری کند و بطنی الانتقال است. با خود گفت: «من انتظار داشتم او را بدون ملاحظه کاری و مستعد افراط کاری و فساد ببینم. البته بهتر همین است که من اشتباه کرده باشم، ولی...»

صبح روز بعد، دوباره از باربارا پرسید:

— بگو ببینم، دلت می خواست آنچه من حس می کنم تو هم حس بکنی؟
باربارا به سرعت و به لحنی قاطع جواب داد: «ا! البته که می خواستم. ولی کلیم حرف او را باور نکرد و به تفصیل برای او شرح داد که منظورش از این حرف چه بوده است. باربارا بقدری متعجب شد که به نظر آمد یکه خورده است و خودش را کش می آورد. آهسته ولی بلند گفت: البته که تو را حس می کنم!»

و به نظر آمد که ناراحت شده است.

— ولی آخر چطوری مرا حس می کنی؟

— بلد نیستم بگویم چطور، ولی فکر می کنم مثل این است که من...
من هر بار تو را می زایم راستش نمی دانم چطوری برای توضیح بدهم. ولیکن در اینجا لحظاتی هست که... ارتباطی به زیست شناسی ندارد.

و درحالی که آشکارا شرمنده بود و سرخ شده بود به التماس افتاد که:

— عزیز دلم، استدعا می کنم از این موضوع حرف نزنا من از کلمات

می ترسم.

کلیم او را نوازش کرد ولی دلش گرفت. نه، بار بار حرف او را نفهمیده بود. با خود گفت: «و چقدر احمقانه بود این حرفش که می گفت: مثل این است که من تو را می‌زایم!»

اندکی بعد، چیزی نمانده بود که کلیم با او دعوا کند. هردو در پترووسک^۱ از کشتی پیاده شده بودند تا از آنجا از طریق گردنه^۲ دارجل^۳ به تفلیس بروند. به سمت گوادا ئور^۴ که برنوک گردنه بود بالا می‌رفتند ولی هرچه جلوتر می‌رفتند کوهها بلندتر می‌شدند. این احساس به ایشان دست داده بود که دچار اشتباه بد فرجامی شده‌اند، و گویی اسبها با قدمهای سنگینشان بجای اینکه بالا بروند رو به شکافی سرازیر می‌شدند که عمقی بی‌انتها داشت، شکافی که در بین کوهها دهن باز کرده و پر از مهی تیره به رنگ دود بود. از آن شکاف که بیش از پیش تنگ می‌شد و در بین قلل کوهها درهم فشرده می‌شد شب بالا می‌آمد. آسمان چیزی بجز يك حاشیه از فضای آبی رنگ با انحنای هوس انگیز نبود و در آن فضا که هوای آن دم به دم فشرده می‌شد ستار گانی ناشناخته روشن می‌شدند. در پشت سر ایشان، در سمت راست، قلّه سفید کاز بک^۵، همچون عمامه‌ای سفید قد برافراشته بود و از آن خنکی نمناک و سکوتی سنگین به طرف پس کله کلیم متصاعد بود. این آرامش سنگی بزحمت با چکش سم اسبان درشکه و با غرغره‌های اخموی سورچی تاتار برهم می‌خورد. در عمق دره صدای غرغره تهدید کننده رودخانه تerek شنیده می‌شد، صدای عجیبی که انگار سنگهای نیرومند آن می‌خواستند گردنه را خفه کنند و بدین منظور بهم ساییده می‌شدند و غرغره صدا می‌کردند. بیهودگی توده شدن این همه سنگ با آن زشتی بی‌قواره و عرضه کردن آن همه نیروی هدر کلیم را عصبانی کردند، چنانکه ضمن نگاه کردن به دهانه‌های مضرس صخره‌ها و به شکافهای خشک و ناهموار کوه غرغره کنان گفت:

— آدم دلش می‌خواهد همه اینها را تکان بدهد تا همه را تبدیل به گرد کند.

بار بار مانند اینکه له شده باشد از آن لحظه که ایستگاه کوبی^۶ را

1. Petrovsk

2. Darjal

3. Gouadaour

4. Kazbek

5. Terek

6. Kobi

ترك گفته بودند ساکت بود. نشسته و سر در لای شانه‌ها فرو برده بود و چهره‌اش با دراز شدن نوك تیز تر شده بود. به نظر می‌آمد که پیر شده است، و مشغول فکر کردن دربارهٔ چیزی است وحشتناك و بسیار لازم، مانند آن وقتی که آدم می‌کوشد چیزی را به یاد بیاورد که از مدت‌ها پیش فراموش کرده است و اکنون ضرورت مبرم دارد که هر چه زودتر آن را به خاطر بیاورد. کلیم نگاه او را می‌کاوید و در چشمان کدر او برقی متمرکز و برافروخته می‌دید، و حال آنکه طبیعی‌تر این بود که در آن وحشت یا حیرت ببیند. از باربارا پرسید:

— تو گنچاروف^۱ و کتاب معروف او به نام کشتی پالادا را به یاد داری؟
— بله.

— در آنجا قسمتی هست که در آن گنچاروف نقل می‌کند: بر عرشهٔ کشتی آمد، به دریای منقلب نگاه کرد و آن را زشت و یاوه یافت. به یاد داری؟
باربارا گفت: آره، و یا بهتر بگویم نه، من این قسمت را نخوانده‌ام.
حالا چه شده که تو در اینجا به یاد گنچاروف افتاده‌ای؟
— او نویسنده خوبی است.

باربارا به لحنی قاطع گفت: ولی من او را دوست ندارم. و ضمناً هر چیز وحشتناکی همیشه زشت نیست، نه، این حقیقت ندارد.
کلیم از اینکه شنید باربارا به حرف آمده است خوشحال شد، ولی از لحن صحبت او تعجب کرد. پس از لحظه‌ای سکوت، این بار به قصد اینکه باربارا را عصبانی کند و او را از افکاری که برای خودش غیر قابل فهم بود بیرون بیاورد گفت:

— انگار این راهی است که به جهنم منتهی می‌شود. دانته می‌بایست اینجا را ببیند. هیچ متوجه شده‌ای که ما در عین بالا رفتن مثل این است که داریم پایین می‌رویم؟

باربارا با شتابی غیر قابل وصف گفت:

— بله، بله، ولی من دلم می‌خواهد سکوت کنم. آخر در اینجا چه

۱- Gontcharov (ایوان الکساندروویچ) همان نویسنده روسی (۱۸۱۲-۱۸۹۱)

(۱۸۹۱) و نویسنده کتاب معروف ابلوموف که آقای سروش حبیبی آن را به فارسی ترجمه کرده است. (مترجم)

می توان گفت؟

و درحالی که می لرزید به اطراف خویش نگریست و باز گفت:
— شعرا درباره آن سخن گفته اند... ولی آنها نیز ندانسته اند چه بگویند،
اینطور نیست؟

کلیم تصدیق کنان گفت: راست است. لرمانتف نیز آنچه در این باره
گفته مضحك است.

باربارا سر به زیر انداخت و قدری از او فاصله گرفت، درحالی
که کایم باز ادامه داد:

— طبیعت اثر عجیبی در تو می بخشد. و بیشك به همین نحوه هم بوده
که موجود اولیه را تحت نفوذ خود گرفته است. تو به چه فکری کنی؟
باربارا با صدای بم و با حالتی غمگین جواب داد:
— راستش خودم هم نمی دانم؛ فکر کردن من بدون کلمات است.
— آدم بدون شکل و بدون کلمه نمی تواند فکر کند.

باربارا گفت: من فقط نفس می کشم، بله، نفس می کشم. من گمان
می کنم که به عمرم این چنین عمیق نفس نکشیده ام. تو حرف عجیبی زدی
که گفتم: آدم در عین بالا رفتن خیال می کند دارد پایین می رود... چقدر
شیطنت آمیز!

از درون تاریکیها که اکنون غلیظ شده بود سرمای خفیفی متصاعد
بود که نه رمق داشت و نه بو. سامگین با بد خلقی تذکر داد:

— در نزد ما، در روسیه، حتی برف نیز بوی مخصوص خودش را دارد.
باربارا مانند اینکه در خواب و رؤیا باشد به گفته او افزود:
بوی شور.

وقتی به گوراداور رسیدند غذایی مرکب از کباب شلیک و یک شراب
تند بنفش رنگ در سکوت خوردند. سپس در اتاق خودشان، باربارا که
نیمه لخت بود با حالی خسته روی تخت خواب نشست و همچنان که از پنجره
به فضای تاریک بیرون می نگریست گفت:

— من همه اینجاها را قبلا دیده ام ولی یادم نمی آید کی؛ محتملا وقتی
که بچه بوده ام، و یا در خواب، من بالا می آمدم ولی همه چیزهای دیگر
سریع تر از من بالا می آمدند و من احساس می کردم که دارم پایین می روم

یا می‌افتم... و این خود وحشت بسیار تلخی بود، آره، کلیم، عزیز دلم، من به تو اطمینان می‌دهم که بسیار وحشتناک بود... و اینک امروز...

و بی اختیار چنان به صدای بلند به گریه افتاد که هیچ انتظار نمی‌رفت.
- و تو مکدر شدی!

وقتی کلیم به تسکین و تسلائی او پرداخت او با تردستی و با حرکات یک ماده گربه به پاك کردن اشک‌هایی که بر صورتش روان بود مشغول شد و در آن حال بچ‌بچ کنان گفت:

- من می‌فهمم که تو آدم باهوشی هستی و ناراحت می‌شوی از اینکه من نمی‌توانم نقل کنم، ولی چه بکنم که بلد نیستم! کلماتی نیست که با آن بتوانم این حالت را توصیف کنم. اکنون چنین به نظر می‌آید که من این خواب ورژیا را نه یک بار بلکه اغلب داشته‌ام...

در اینجا لبخندی بر لب آورد و افزود: حتی قبل از تولدم، و حتی قبل از طوفان نوح!

و همانطور که کمر کلیم را بغل زد از او پرسید:
- تو هرگز خود را مردی مربوط به زمان قبل از طوفان نوح حس نکرده‌ای؟

کلیم در حالی که او را با مهر و محبت نوازش می‌کرد گفت:
- هنوز که چنین احساسی نکرده‌ام. توهم دیگر خسته شده‌ای. توهم شعرهای سمبولیک زیاد خواندی.

هر دو باهم آشتی کردند و به نظر کلیم چنین آمد که این صحنه ایشان را بیشتر به هم نزدیک کرده است. فردای روز بعد، در حالی که صبح زود به دره آرا گوا، که یکپارچه سبز و خرم است، فرود می‌آمدند کلیم لازم دانست که به باربارا بگوید:

- من دیروز بیخودی به تو پيله کرده بودم.
ولی فوراً حس کرد که نمی‌بایست این حرف را بزند. باربارا که بر روی شانه او تکیه زده بود خودش را بلند کرده بود و با تهجی توأم با تحسین به رودخانه طلایی، به کوه‌های ملایم پوشیده از سبزه و درخت، به گله‌های گوسفند که به صورت گلوله‌های خاکستری بر شیب کوه غل می‌خوردند

می نگریست. درحالتی شبیه به خلسه زمزمه کنان گفت:

— وای که چقدر زیبا است! چه زیبایی خیره کننده‌ای! بعد از آن چیزهایی که دیروز دیدیم هیچ انتظار دیدن چنین صحنه‌هایی می‌رفت؟ نگاه کن! زنی با بچه‌اش سوار خر شده و مردی خر را می‌راند — انگار آن زن مریم عذرا است با بچه‌اش و آن مرد هم یوسف نجار است! کلیم، عزیز دلم، واقعاً که باورنا کردنی است!

کلیم بالبخند به این سخنان ناشی از هیجانهای ساده دلانه گوش می‌داد و با نگرانی از پشت عینکش به آن پاییها می‌نگریست. راه فرود به دره پیچاپیچ و پرشیب بود. با احتیاط پایین می‌آمدند و چرخهای درشکه بر روی سنگهای جاده به طرز وحشتناکی صدا می‌کردند. گاه گاه نوار خاکستری رنگ جاده تقریباً بازوی قائمه می‌پیچید. سورچی ریش سیاه به شدت دهنه را می‌کشید و درشکه به سمت پرتگاه که در پای آن سنگهایی به شکل دندانهای تیز دیده می‌شد خم می‌گردید. منظره بسیار ناراحت کننده بود و سامگین چندین بار اظهار تأسف کرد از اینکه بار بار امروز پرحرف شده است. بار بار می‌گفت:

— باید منظور پوشکین جایی از همین قسمتها باشد که در شعری دره آراگوا را تعریف کرده است. تو به یاد داری آن شعر برفراذ قپه‌های گرجستان... را؟

کلیم زمزمه کنان ادامه داد: ... و تو باشی، تو تنها. بار بار دست کلیم را به شدت فشرد و گفت: براستی که غیر قابل تصور است! چه چیزهایی را که شاعر می‌تواند در سه کلمه کوتاه بگنجاند! سامگین گفت: آری، همین طور است.

درشکه بی‌هیچ تصادفی تا ایستگاه ملنا^۱ پایین رفت... شهر تفلیس که در شکافی در بین کوهها بهم فشرده شده و تماماً از سنگهای خاکستری بود نمایان شده بود. بالکنها طوری به خانه‌ها چسبیده بودند که انگار بادست بچه نگاه داشته شده‌اند و همه به قفسهای بزرگ شباهت داشتند. رود خروشان و گل آلود کورا^۲ و کلیساهایی با معماری تندو عبوس، و خلاصه از همه آنها کلیم بدش آمد.

مردانی سیه مو و بی تکلف که به طرزی غیر قابل وصف جیب جینو و پرسرو صدا و شاد و خندان بودند با کنجکاو عجیبی با چشمان شفاف خود به باربارا می نگریستند و زبان روسی را با لهجه ای حرف می زدند که «مولا» برای نقل لطیفه های ارمنیان بکار می برند. این مردان که مانند سوسک در کوچه های گرم می دویدند باربارا را به حیرت انداخته و همه به نظر او خوب و خوشگل آمده بودند، و حال آنکه سامگین می گفت دلش می خواست بجای گرجیها و ارمنیها و دیگر نژادهای ناشناخته که قیافه رازنران را دارند ترجیح می داد در مرزهای کشور موژیکهای روسی را ببیند. او این حرف را فقط از آن جهت می زد که شور و شوق تمام ناشدنی باربارا را بخواباند. باربارا طوری کلافه اش کرده بود که با عصبانیت از او پرسید:

— نکنند توهم به مرض کوری تریفونف مبتلا شده ای؟

کلیم بی آنکه خود متوجه باشد دستخوش این احساس عجیب شده بود که در روسیه تعداد بیشماری موجودات بیقائده هستند که نمی دانند چه باید بکنند و حتی شاید نمی خواهند کاری بکنند. این آدمها در طول بارانها یا در ایستگاههای راه آهن می نشینند یا دراز می کشند، و یا در کنار رودخانه و دریا طوری می نشینند که انگار پشت میز نشسته اند و انتظار چیزی را می کشند. و حال آنکه مردان دیگر، آنها که او کارهای متعددشان را در نمایشگاه دست آوردهای روسی ستایش کرده بود، در هیچ جا دیده نمی شدند.

سامگین کوشید این احساس خود را به باربارا نیز منتقل کند ولی او برای شنیدن این حرفها مطلقاً گوش شنوا نداشت و انگار در شور و شادی لرزه آورجوجه مرغی بسر می برد که دارد پر در می آورد و حس می کند که خود نیز به زودی به پرواز در خواهد آمد.

کلیم احساس شادی شیرینی نکرد مگر وقتی که این زندگی بیابانگردی به پایان آمد و آن دو به مسکو باز گشتند. در آنجا اختلاف اخلاق و سلیقه بین خودش و بین باربارا نه به آن زیادی و نه به آن آشکاری روزهای سفر بروز نمی کرد.

آنجا هر دو شروع به سازمان دادن به زندگی مشترک کردند، و این خود برای هر دو شان مطبوع و دلنشین بود. خانه واقع در آن حیاط را تخلیه نمودند و به خانه دیگری اسباب کشی کردند که پنجره هایش مشرف به کوچه بود. این خانه

در طبقه دوم آپارتمان راحتی واقع شده بود که تازه برای ایشان رنگ کرده بودند. باربارا آنجا را نه به شیوه‌ای که جاف و سبک باشد ولی با مبلهای نو مبله کرد. کلیم همه آن چیزهای قدیمی را که عمو کریمزاف گرد آورده بود برای او گرفت و برای خودش هم يك دفتر آبرومند ترتیب داد. به توصیه واراوکا همکار و وردست وکیل ثروتمند و میرزی شد که مشاور قضایی يك شرکت بیمه مهم نیز بود. خسود واراوکا نیز وی را مأمور انجام دادن کارهایی نمود که امور بیمه‌ارش در مسکو رسیدگی به آنها را ایجاب می نمود.

لو باشا سومووا نیز که تازه اجازه اقامت مجدد در مسکو را یافته بود بزودی پیدا شد و دوباره اتاقی را در عمارت کلاه فرنگی اشغال کرد. اندکی لاغر شده بود و به نظر می آمد که قدری قد کشیده است. با آن چشمان آبی رنگش به مردم بالطف و مهربانی بیشتری می نگریست. تا تیانا گوگین يك روز به باربارا گفت:

— به نظر من لو باشا حالت آدمهایی را دارد که خوب چربیده باشند. لو باشا مانند سابق شروع کرد به ترتیب دادن شب نشینیها و نوعی لاتاریهای همراه بانمایش کتاب به نفع تبعیدیان سیاسی، و در ضمن برای ایشان لباسهای زیر می دوخت و جوراب و شال گردن می بافت. و برای امرار معاش، رمانهای خارجی را به زبان روسی ترجمه می کرد، می کوشید تا اشعار سمبولیستها را بفهمد، ولی ضمن آه کشیدن می گفت:

— بسیار مشکل است! کنگر و شعر سمبولیک و صدف به ذایقه من خوش نمی آیند.

شب هنگام باربارا از شهر تفلیس و بالکنهای آن، از مزار گریبایدوف، از گاو میشهای بدعق، از کره خورهایی که به بزرگی يك اسباب بازی بودند، از زغال فروشان، از مردانی که بی نهایت زیبا بودند و از صحنه های خنده دار برای لو باشا و گوگین ها سخن می گفت. سامگین ضمن اینکه به حرفهای او گوش می داد با خود می گفت:

«او این حرفها را از خودش درمی آورد. همه اش هم این طور نیست.»
يك بار دیگر مشاهده کرد که مردم تا به چه حد قادرند از خودشان چیز در- بیاورند و با فریب دادن خود و دیگران پیرایه‌ای به زندگی ببندند و آن را

کلیم سامگین/۱۱۸۳

خوشگل تر از آنچه واقعاً هست بکنند. به همین نحو وقتی او باشاکه وسیله دیدار از بسیاری از شهرهای کشور را پیدا کرده بود شروع به صحبت درباره گسترش فکر انقلابی در بین جوانان مدارس و پیشرفت تبلیغات مارکسیستی و تلاشهای سازمان حوزه‌های کارگری می‌کرد سامگین می‌دانست که از همه آن حرفها دست کم دوسوم آن مبالغه است. و مطمئن بود که همه تخیلات بشری در وجود خود او همچون ذرات گرد و غبار در اشعه خورشید آویخته‌اند.

با احساس این نیاز که خود را از بار آن همه تأثرات و احساسات سبک کند دوباره قلم به دست گرفت و به یادداشت کردن تفکرات خویش پرداخت، لیکن وقتی چندین صفحه را سیاه کرد با تعجبی واقعی مشاهده نمود که به کمک دستش و قلمش خود را انسانی بسیار محافظه کار توصیف کرده است. این کشف به درجه‌ای منقلب و ناراحتش کرد که دیگر دست از یادداشت کردن برداشت.

آنفی میه‌ونا که نقش کدبانوی خانه را ایفا می‌کرد عمارت کلاه فرنگی را به نوعی منزل مبله تبدیل نمود که علاوه بر لو باشا دو دانشجو نیز آمدند و منزل کردند، یکی‌شان دختری بود که مصحح روزنامه بود و سنی از او می‌گذشت، و دیگری آقای بود به اسم میتروفانف^۱ که شغل او را چنانکه باید تعیین نکرده بودند. آنفی میه‌ونا راجع به او می‌گفت:

— او در جستجوی شغلی است و منتظر است که همسرش هم بیاید.

از پنجره تویی خورده زیر شیروانی که عمو میشل در آن منزل داشت چراغی با حباب سفید از اول غروب تا شب دیروقت نور ملایمی می‌تاباند، لیکن لکه نورانی آن مزاحم سامگین نبود.

در آشپزخانه، جای آنفی میه‌ونا را يك آشپز مرد اشغال کرده بود؛ او پیرمردی بود ریز اندام و خشکیده و آنقدر سبک که انگار درونش خالی بود. صدایش فوق‌العاده پرطنین بود، و صورتش که بر آن سیل باریک و کم-مویی رویده بود صورت ملوس گربه را به یاد می‌آورد. در حضور باربارا و کلیم مست ظاهر شد و گفت:

— این حالت من شمارا ناراحت نکند؛ من از دوران جوانیم تا به حال

مستم و هیچ به یاد ندارم که در تمام این مدت در حال دیگری بسر برده باشم. و باهمین حال که دارم مرا درنیمی از بهترین آشپزخانه‌های مسکو می‌شناسند.

آنفی میه‌ونا در تصدیق حرف او گفت:

— این مرد آشپزی قابل و مرد بسیار خوبی است و من از زمان سی سالگیم او را می‌شناسم.

بار بار ا لبخند زنان از او پرسید:

— این مرد رمان زندگی تو است؟

آنفی میه‌ونا با بدخلقی جواب داد:

— من بر طبق رمانها و کتابها زندگی نکرده‌ام بلکه از روی خیریت خودم زیسته‌ام.

و در ضمن اخطار کرد:

— فقط، بار بار ا کوچولوی من، مواظب باش که هر حرفی را جلوا و نرنی. او برای خانوادۀ امپراتور احترام زیادی قایل است، هر چند از پطرسبورگ روزنامه‌ای هم برایش می‌فرستند. به هر حال بدان که آدم اصیلی است.

بعداً معلوم شد که آن روزنامه پیک دولت است و آن آدم اصیل مردی است بسیار آرام و سخت پای بند به مقام و موقعیت خود و هوادار سیاست بالا. يك بار دیگر سامگین فکر کرد که مسلماً بهتر بود آدم بدون وجود این آدمهای اصیل و بدون وجود این اشخاص زبر و زمخت و رنگارنگ که دیدارشان لکه‌های رنگی و لبخندهای خفیف تمسخر و کلمات خاصی برای لطیفه‌گویی در ذهن باقی می‌گذارد زندگی می‌کرد. با این وصف موجوداتی از نوع آنفی میه‌ونا وجود داشتند که به نیرومندی اسب بودند و بی آنکه از هیچ بابت و به هیچ نحوی باشما برخورد پیدا کنند زندگی می‌کردند. همین آنفی میه‌ونا به نظر می‌آمد که در بین سنهای شصت و هفتاد متحجر شده است و نه پیر می‌شود و نه چیزی از نیروی خود را ازدست می‌دهد. سامگین در بارۀ او به بار بار ا می‌گفت:

— من برای اشخاصی که می‌دانند چگونه خودشان را بی هیچ چشمداشتی در زندگی دیگران داخل کنند احترام قایلم. اینها قهرمانان واقعی هستند.

اوبه سرعت یکی از آن مردان مورد توجه و حتی مورد احترام شد که خودشان را درمرز و حتی درمرکز جریانهای مختلف سیاسی قرار می-دهند بی آنکه به هیچیک از آنها پیوندند، همه گروهها و همه حوزههای سیاسی را می شناسند، نسبت به همه اظهارعلاقه و هواداری می کنند و حتی حاضرند درصورت مقتضی و به شرط اینکه خطری در آن نبینند خدماتی هم آشکار یا پنهان به آنها بکنند- خدماتی که سامگین همیشه برای آنها ارزش زیادی قایل بود. هیکل کشیده و چهره خشکش با آن ریش بزی تیره رنگ، صدای اندک قوی لیکن متین و موقر که با آن می توانست حرفهایی بزند که شور و حرارت تندی را سرد کند، همه اینها حالت مردی را به او می بخشید که چیزی سرش می شود و می تواند هر چیزی باشد. کم حرف می زد و با ملاحظه حرف می زد، به نحوی که به شنوندگانش این احساس دست می-داد که اگرهم آنچه می گوید عمیقاً خردمندانه نیست فقط و فقط برای این است که حرفهای دیگرش برای همه مردم نیست بلکه مخصوص برگزیدگان است.

درپس شیشه های عینکش، آن چشمان آبی مایل به زاغش با برقی سرد می درخشیدند، به مخاطبش از روبه رو نگاه می کرد و می توانست به نگاه خود حالتی مرموز ببخشد. مردم بیشتر حرف می زدند ولی او با وقار و سکوت خود زیاد جلب توجه می کرد. حافظه بسیار قوی اش موجب شده بود که به مردی بسیار مطلع مشهور شود. و چون پی برده بود به اینکه این شهرت به قیمت ارزانی برای او تمام شده است در برخورد با مردم هر چه می توانست کمتر خوش و بش می کرد و خوشش می آمد از اینکه در نقش حمایت از جملیات و اشتباهات ایشان جلوه کند. و پس از مداخله های بسیار موفقیت آمیزش حتی این احساس هم به او دست داده بود که قدری شیطان تشریف دارد. گاه گاه چنین به نظرش می آمد که چیزی را در زندگی آن شهر بزرگ رهبری و اداره می کند؛ مگر نه اینکه هر کس حق دارد تصور کند یکی از آن شخصیت های مهم است که وجودش اعصار را رنگین می کند؟ در جلسات متشکل در منزل پرهیس که بیش از پیش فراوان و اضطراب انگیز می شد با ورقار تمام اظهار می داشت:

— نهضت دانشجویی نهضتی است مبتنی بر تأثرات و احساسات

و چیزی نیست مگر نتیجه «غلیان خون و زیادی نیرو». لیکن نباید از نظر دور داشت که این حالت متضمن خطری جدی است. رمانتیسیم پوپولیست‌ها بهتر از هر چیز با حالت فکری دانشجویان تطابق دارد. و چون پوپولیست‌ها دوباره رؤیای ترور و وحشت در سر دارند...

و به لحاظ جنبه احتیاط به همین اندازه تفهیم بس می‌کرد. در منزل پره‌یس همه چیز با احتیاط بیان می‌شد و تقریباً همه عقاید و نظرات خود را بر گفته‌هایی از ادوارد برنشتاین^۱ مبتنی می‌کردند. سامگین می‌دید که کسانی که در آنجا جمع می‌شدند به ظاهر به او نزدیک بودند و همین خود موجب می‌شد که از ایشان خوشی نیاید. استراتونوف و تاگیلسکی دیگر به منزل پره‌یس نمی‌آمدند. برندی‌یف بندرت می‌آمد و رفتارش هم مثل آدم مستی بود که خودش هم نمی‌فهمد چگونه در مصاحبت يك عده اشخاص ناشناس قرار گرفته است و نمی‌داند که ایشان از چه حرف می‌زنند. با حالتی شرم زده لبخند می‌زد، ناگهان از جای خود بلند می‌شد و از يك صندلی به صندلی دیگر می‌دوید، چنانکه گویی هدف اصلی‌اش امتحان کردن همه صندلی‌ها است. گاه‌گاه نیز سرش را در دست می‌گرفت و با هیجان داد می‌زد:

— نه، اینطور نیست! اصل مطلب در اینجا نیست!

سامگین می‌دانست که برندی‌یف يك حوزه مذهبی تشکیل داده و دیو-میدوف در آن نقش نسبتاً مهمی بازی می‌کند.

در بین اشخاص تازه‌ای که به دور پره‌یس می‌پلکیدند از همه جالب‌تر زمی‌یف^۲ بود. زمی‌یف مردی بود بلند بالا و لاغر اندام که کت بلندی با برشی فوق‌العاده به تن می‌کرد، صورت پف‌کرده يك زن کشیش روستایی و صدای گرم دایه‌ای را داشت که برای بچه قصه بگوید. از تذکر «پدیده‌های تقویت‌کننده» زندگی روسی خوشش می‌آمد، تقریباً لاینقطع قرص نعنای می‌مکید و می‌خواست به همه اطمینان بدهد که «روسیه دارد بیدار می‌شود».

۱ — Bernstein (ادوارد) نویسنده و سیاستمدار آلمانی که عضو هیئت

مدیره روزنامه سوسیال دموکرات در زوریخ بود و آخر هم تئوریسین حزب سوسیال دموکرات شد (۱۸۵۰-۱۹۳۲)

کلیم سامگین/۱۸۸۷

درسه قدمی اوسامگین عطرخنك نعناع را حس می کرد. زمی یف می گفت سوسیالیسم پیروز نخواهد شد مگر اینکه بتدریخ در رژیم موجود رخنه کند. اغلب از روابط شخصی خود با میلران^۱ سخن می گفت واز شجاعت او تعریف می کرد که اول کسی است که گفته است سوسیالیسم يك مكتب انقلابی نیست بلکه اصلاح طلب است.

تاراسف لب کلفت خپله که V ها را «ف» تلفظ می کرد به اوجواب می داد که :

– شما آدم خوش بینی هستید.

و ضمن اینکه با اشاره انگشت زمی یف را تهدید می کرد با نگاه ثابت و اندك مغشوش چشمان درشت و تیره اش او را ورنانداز می نمود و می پرسید :

– این حرف توجه معنی دارد که: «روسیه دارد بیدار می شود»؟ باید قبول کنیم که در این دو حزب ... حالا بگوییم سوسیالیست ... اکنون يك عقاب دوسر دیگر نیز داریم ولی این عقاب دوسر فعلاً روی زمین نیست بلکه در زیر زمین است.^۲

به هیجان آمده بود و اغلب و بیش از پیش به شدت سوت می زد و شروع کرده بود به صحبت به لهجه نزدیک به آواز مردم یسا روسلاو، ضمن اینکه به شدت روی حرف صدار O تکیه می کرد:

– خوب، حالا بگوییم به دو حزب تقسیم شده است: يك حزب دهقانی و يك حزب کارگری. ولی آخر کدام يك از این دو وظیفه دفاع از منافع مات و فرهنگ و منافع دولت را به عهده خواهد گرفت؟ در کشور ما روشنفکران پی به اهمیت عمل شاهانه «پان روسی» نبرده اند و در ایشان تمایلی هم به درك این موضوع دیده نمی شود. نه، برای ما حزب سومی لازم است که يك حکومت تك نفری به کشور بدهد. در غیر این صورت فقط عقاب خواهیم داشت و از مرغان خانگی خبری نخواهد بود.

۱ – Millerand (الکساندر) سیاستمدار فرانسوی (۱۸۵۹–۱۹۴۳)

که وزیر جنگ و سپس رئیس جمهور فرانسه شد. (مترجم)

۲ – اشاره است به فعالیت غیرقانونی وزیر زمینی حزب سوسیال دموکرات.

(مترجم فرانسوی)

برندی یف جست وخیز کنان فریاد برآورد: بلی، همین است احزابی برای مالازم است که اصلاحات دموکراتیک انجام بدهد، به ما آزادی سخن گفتن و آزادی مذهب بدهد.

پره‌یس درعین سکوت با اشاره سر تصدیق می کرد و زمی یف درحالی که دستهای خود را به روی سینه اش فشار می داد ادامه داد:

— ولی من منکر شرکت سوسیالیستها در نهضت مخالف نیستم! سامگین دلش می خواست این اشخاص را به هیجان بیاورد و بترساند. در جمله های ریز و کوتاه آنچه را که راجع به نهضت کارگری می دانست برای ایشان نقل می کرد و در ضمن، روی آنا رشیسم خود نیز تکیه می نمود: مثلاً از کارگران بارانداز، از قزاقها و از کسانی که خودش تصور کرده بود و در آنها از هم اکنون احساس می شد که حس نفرت از طبقات بیدار شده است سخن می گفت. او به این احساس نفرت بی آنکه خودش متوجه باشد یک رنگ حیوان شناسی می داد، ولی این رنگ را از خودش در نیاورده بود. سامگین آدمهای پرچانه دایم پرجوش نظیر تاراسف و زمی یف قبلاً زیاد دیده بود، این بود که این قبیل اشخاص دیگر چیز غیر قابل فهمی برای او نداشته اند و برای او جالب توجه نبودند. و اما در مورد دیگر مهمانان پره‌یس، آنان خوب شنیداری آدمهای کم ثروتی را داشتند که به یک مغازه اجناس لوکس وارد شده باشند. اینان تماشا می کردند، گوش می دادند، سؤال می کردند ولی بندرت و با احتیاط و با عبارات گنگ و مبهم حرف می زدند. در میان این اشخاص ردوزوبف^۱ با کم حرفی خود انگشت نما بود. مردی بود بلند بالا و ضعیف اندام، با صورتی دراز محدود ریشی جو گندمی که حتی در پشت گوش و زیر چشم و روی گردنش هم درآمده بود و با این وصف مصنوعی به نظر می رسید، درست مثل موهای کله اش که سیخ روی جمجمه اش ایستاده و به آن حالت کلاه کیس داده بودند.

سامگین می دانست که این مرد داستان بسیار مؤثری تحت عنوان برای ملت نوشته بوده که نقادان ادبی به اتفاق آراء آن را ستوده بودند. ردوزوبف همیشه طوری می نشست که انگار پادشاهی بر تخت سلطنت نشسته است. از زیر ابروان پر پشتش به همه نگاههای عبوسی می کرد و گاه گاه نیز سرفه

طنز آمیزی می کرد، چنانکه گویی می خواست اظهار کند که می خواهد حرف بزند ولی باز سکوت می نمود. سامگین چون در او چیزی می دید که گویی به طرزی مبهم با آن آشنا بود مدتی مدید بالجاجت و اصرار تمام به مغز خودش فشار می آورد تا مگر به یاد بیاورد که این مرد را قبلاً در کجا دیده است. و ناگهان حرکتی از رد و زوبف جرقه ای در مغز او تا باند و به یاد خانه نویسنده کاتین و آن موعظه گرافکار تولستوی اش انداخت که لباس دهانی می پوشید و صورتی سرد و چشمانی تهمت زن داشت. لیکن بزحمت می توانست باور کند که مردی در ظرف ده سال اینقدر پیر شده باشد و چون خواست حقیقت حال را دریابد پرسید:

— ببخشید، آقا، شما کاتین را می شناختید؟

ردو زوبف آهسته گردنش را چرخاند، ابروانش را حرکت داد و گفت:

— بلی. برای چه می پرسید؟

— من گمان می کنم که شما را قبلاً در خانه اودیده ام.

— من هیچ احتمال نمی دهم.

— از این ماجرا ده دوازده سالی می گذرد...

— بنا بر این امکان دارد که چنین باشد.

ردو زوبف بی ادبانه سر بر گرداند و سپس پس از لحظه ای سکوت گفت:

— من آن وقت نمی دانستم که کاتین مرد بیخودی است و ملت

را دوست ندارد بلکه فقط می خواهد راجع به ملت چیز بنویسد. به طور

کلی نویسندگان ما...

در اینجا ردو زوبف حرکتی کرد، به شدت زانوان خود را مالید و

غرغر کنان افزود:

— نیچه بی ها و سمبولیستها و جمله پردازان هستند...

به بوژار کف که حوزه های دانشجویی را اداره می کرد - حوزه هایی

که در آنها کتابهای مارکس را قرائت می کردند - و زندگانی عبوس و

احمالویی داشت و همیشه طوری آرواره اش را تکان می داد که انگار دارد

چیز بسیار شفقی را می جود سامگین می گفت که دانشجویان همه بورژوا

هستند و جز این هم نمی تواند باشد.

بوژار کف با اخم و ترش رویی جواب می داد:

— می‌دانم، لیکن ما به مردان لایقی نیاز داریم که بتوانند حوزه‌های کارگری را اداره کنند.

پوژارکف کارهای بایگانی برای شرکت‌های خصوصی انجام می‌داد و از لباس فقیرانه و صورت ضعیف و از حال رفته‌اش می‌شد حدس زد که برای این کارش دستمزد قابل توجهی نمی‌گیرد. اغلب و برای مدتی بسیار کوتاه پیش لو باشا می‌آمد، به لحنی آمرانه با او حرف می‌زد، و تقریباً همیشه هم مأموریتی به او محول می‌نمود. لو باشا آن مأموریت را فرمانبردارانه انجام می‌داد، ولی درغیابش او را «گردباد» می‌نامید.

پوژارکف نسبت به سامگین رفتاری لاقیدانه و تقریباً خشن داشت، و وقتی لو باشا خبر داد که او را در کولومنا^۱ دستگیر کرده‌اند سامگین هیچ متأثر نشد.

سامگین به گردانندگان نهضت دانشجویی می‌گفت:

— من گمان نمی‌کنم که شما بتوانید نتیجه‌ای از این کار خود بگیرید، لیکن کاملاً روشن است که مقدار زیادی نیروی گرانبه‌ها بی‌هیچ نتیجه و سودی برای کشور به هدر می‌رود. باری، به نظر من کشور روسیه قبل از هر چیز احتیاج به ده دوازده هزار روشنفکر دانشمند و کاردان دارد... ولی با اینکه این حرف‌ها را می‌زد با همکاری لو باشا در به چاپ رساندن و پخش کردن اعلامیه‌ها و تراکت‌ها و سایر اوراق دانشجویی کمک می‌کرد.

شب هنگام، سامگین لو باشا را و می‌داشت که اخبار را برای او نقل کند. گاه‌گاه به خانه لو باشا وارد می‌شد و اغلب در آنجا نیکونوای^۲ ساکت و عبوس را می‌دید، و بیشتر از او عمو میشل را که اکنون نام سوسلاف^۳ برخود نهاده بود. این مرد ریزاندام بالاجابت ملایم ولی پابرجای خود در خفا پیدش و بانظم و قاعده‌اداری حاکم بر زندگیش هم مورد علاقه او بود و هم نگرانش می‌کرد، نظمی که در آن حالتی از حزن و اندوه وجود داشت. سوسلاف به تفصیل و با شور و حرارتی معتدل لیکن متهم‌کننده رنج‌ها و ناراحتیهایی را که روشنفکران انقلابی در زندان‌ها، در تبعید و در اردوگاه‌های کار اجباری تحمل می‌نمودند نقل می‌کرد. او به همه این جریان‌ها به خوبی وارد بود؛

کلیم سامگین/۱۹۹۱

ازلزوم مبارزه سخن می گفت و خود فدا کردن، و همیشه هم ضمن حرف زدن، سرش را به سمت شانه راست خود خم می کرد، به طوری که گفתי شخصی نامرئی پشت سر او ایستاده است و بدون اینکه عجله کند سخنان درشتی به گوشش می خواند. لیکن از گفته های عمومیش این احساس به کلیم دست می داد که او دارد ملت را به یاری روشنفکرانی می خواند که از مبارزه در راه آزادی وی خسته شده اند. کلیم خیلی دلش می خواست که بداند این مرد چه می کند، و وقتی از لوباشا در این باره سوال کرد او به خشکی جواب داد :

— او کارهایی می کند که باید بکند، ولی این کارها چیزهایی هستند که نباید درباره شان سوالی کرد.

سامگین طی مأموریتهایی که آن وکیل حامیش به او محول می نمود اغلب در منطقه حومه مسکو می گشت و می دید که در مسافتی به طول بیت سی «ورست» دور از این دیگ عظیم و جوشان که مسکو نام دارد زندگی دیگری بدون شتاب جریان دارد که کاملاً ساده است. و چون فرصتهایی پیدا کرد که طی آنها با کسبه و خرده بورژواها و کشیشان ملاقات داشته باشد مشاهده کرد که آنان برخلاف آنچه شهرت دارد نه به آن شدت طماعند و نه به آن شدت احمق، و خصوصت ادعایی ایشان بانو آوریهای ازهر نوع نیز در نفس امر چیزی بجز يك عدم اعتماد سالم که در آدمهای شكاف وجود دارد نیست. آنها همه طرز زندگی خاص خودشان را که به زمانهای قدیم برمی گشت داشتند، و تعصبات سنتی ایشان رویهم رفته چیزی نبود بجز واقعتهای کهنه ای که دوام آنها صرفاً ناشی از شرایط زندگی آنها و نزدیکی به مناطق روستایی بیسواد بود. این اشخاص دوست داشتند که خوب بخورند و خوب بنوشند، و در محیط ایشان آنقدر آدم عصبی که در پایتختها هستند وجود نداشت. بازی بر تعقید و پرفسطة عشق کلاً برای ایشان ناشناخته بود و به نظرشان مضحك می آمد. کتاب نمی خواندند و ذهنشان با مباحثاتی درباره برتری نیچه یا تولستوی، و مارکس یا برنشتاین فاسد و مغشوش نشده بود. کارمندان و مأموران دولتی که بر آنها حکومت می کردند این عادت زشت را داشتند که بر سرشان داد می زدند ولی در باطن به خوبی و نيك نفسی همان کسانی بودند که زیر نظرشان بودند. تصور این امر غیر ممکن بود که این میلیونها موجود

انسانی به دنبال کسانی بروند که خواب ورؤیای سعادت جهانی رامی بینند و می‌خواهند همه چیزهای موجود را خراب کنند تا بجای آنها چیزهایی بیاورند که هیچ امید موفقیت به احداث آنها نمی‌رود.

سامگین با سورچیان و پیشخدمتهای پست و دهقانان در آن هنگام که این اشخاص روی پلکان عمارت پستخانه نشسته و منتظر تعویض اسبها بودند گفتگو می‌کرد. مسلماً موژیکها از کمبود زمین، از سنگینی بار مالیاتها، از کارخانه‌هایی که به قول خودشان «دنیا را خراب می‌کنند» شکایت داشتند و در گفته‌های خود تقریباً همان کلماتی را بکار می‌بردند که نویسندگان دوست روستاییان در داستانهای خود بکار می‌برند.

سامگین از آنجا که بر حسب عادت، سخن نویسندگان را باور نداشت حرفهای موژیکها را نیز باور نمی‌کرد. می‌دید که اگر موژیکها شکایت می‌کنند صرفاً بر حسب عادت و تنها به این امید است که پول و دکایی دریافت کنند. ولی کلیم پولی به ایشان برای ودکا نمی‌داد و وقتی از او می‌خواستند او لبخندی می‌زد و به یاد بازیل دوکالوگا می‌افتاد که از مسیح «يك سكه يك روبلی خردناشدنی» دریافت کرده بود. او به طور کلی از ده خوش نمی‌آمد. موژیکهای آب زیرگاه و لاغر و خشکیده را نیز که یا بر اثر آفتاب سوخته و یا در سرمای زمستان منجمد شده و همیشه هم کثیف بودند دوست نداشت. و کلیم اغلب حس می‌کرد که آنان او را مانند يك غریبه مرموز که سر از کارش در نمی‌آورند و راندار می‌کنند.

از کنجکاوی احمقانه زنان و دختران دهاتی هم خوش نمی‌آمد. در چشمان ایشان حالتی از گوسفندی یا بطور کلی حیوانی و یا بالاخره توجه متمرکز آدم نیمه دیوانه‌ای را می‌دید که بیهوده می‌کوشد چیز فراموش شده‌ای را به یاد بیاورد. پیرمردهای گران گوش با چشمان نمناك و شیطنت‌بار، پیرزنهای بی‌دندان خرف‌شده بر اثر طول عمر، پسر بچه‌های سر بهوای تقریباً بی‌حیا، و خلاصه همه اینها احساس علاقه و تمایلی به ده در او بر نمی‌انگیختند و بسیاری از چیزها به نظرش ناشی از بیدردی و تنبلی بود.

رو بهم رفته، آنچه سامگین دوست داشت در شبکه سواری بر سر جاده‌هایی با پیچهای هوس‌انگیز، در طول سواحل رودخانه‌های آرام و در بین مزارع و بیشه‌زارهای کوچک بود. منظره‌های دوردست به رنگ آبی کدر، انبوه آبی رنگ

کلیم سامگین/۱۹۹۳

جنگلها، بادی که با خوشه‌های گندم بازی می‌کرد، صدای آواز کاکلیها، و بوهای مست‌کننده چیزهایی بودند که روح سامگین را تسخیر می‌کردند و به او آرامش می‌بخشیدند. بر سر تپه‌ها و در وسط مزرعه‌ها خانه‌های اربابی، همچون دریک تابلوی نقاشی، قد برافراشته بودند؛ صلیب کلیساهای دهات بر فراز زمین برق می‌زدند و کلیم می‌اندیشید:

— این است آن روسیه واقعی، سرزمین زیبا و پذیرنده مردم ساده!

منظره باتوده‌های سرخ رنگ کارخانه‌ها و با دودکشهای آنها ضایع شده بود. شبها و روزهای عید با دسته‌هایی از کارگران بر سر جاده برخورد پیدا می‌شد. آنها در ایام هفته همه کثیف و ژولیده موی و ژنده پوش بودند، لیکن در روزهای عید و یکشنبه‌ها تقریباً همیشه مست و یادرحالی شیه به-مستی بودند، ضمن نواختن آکوردئون به گردش می‌پرداختند و مانند سر بازان مشمول آواز می‌خواندند، و در آن مواقع کارخانه‌ها حالت سر بازخانه را پیدا می‌کردند. یک روز دسته‌ای از این بچه‌های شاد و سرخوش که در جاده حرکت می‌کردند بر سر مأمور پستی داد زدند:

— هی، یارو، برو کنار!

مأمور پست با حرف شنوی تمام کنار رفت و به ایشان راه داد، و در همان دم مردی ریشو و بدون کاسکت که به دور سرش نوار باریکی از چرم بسته بود مشتی محکم بر طبعی که دردست داشت نواخت و خطاب به سامگین فریاد زد:

— هی، آنجارا! آقا کارمند دولت است و مسبب همه بدبختیها!

با وجود همه اینها مشکل بود باور کرد که حتی مردانی از این قبیل

حاضر باشند به انقلابیون پیوندند.

گاهی اوقات اسبها از صبح تا غروب می‌دویدند و باز موفق نمی‌شدند پهنه پرفراز و نشیب ایالت مسکو را طی کنند. زمین پر لطف و صفا به نظر می‌آمد که آدمیان را با محبتی مادرانه دوست دارد. سکوت آرام مزارع با آنچه سامگین می‌خواند و می‌شنید کاملاً مغایرت داشت و هر گونه فکر بروز سوانح اجتماعی را از بین می‌برد. سامگین از این سفرها با فکر متعادل‌تری بازمی‌گشت، لیکن وقتی باز به سفر می‌رفت از لو باشا کتابها و بروشورها

و پیغامهای شفاهی برای آموزگاران دهات و آمارگران «زمستوو»^۱ که به حال انزوا در درون آبادیها و در میان موزیکهای بیسواد یا در شهرهای کوچک در بین افرادی با افکار عقب مانده بسر می بردند می پذیرفت و می رساند. او بدین جهت آن مأمورین را قبول می کرد که مطمئن بود غیر ممکن است بتوان با این چند تن که کاغذ کوچک آن نظام خبیس و نم کشیده را آتش زد.

يك شب که سامگین و باربارا مشغول صرف چای بودند میتروفانف آمد و از ایشان خواهش کرد مهلتی به او بدهند تا بتواند کرایه خانه خود را بپردازد؛ و در این باره گفت:

— نادژدا آنفی میه و نا حاضر نیست به هیچیک از توضیحات من در این زمینه توجه کند؛ این بود که جرئتی به خرج دادم و پنهان از او مستقیماً به خود شما مراجعه کردم.

باربارا پس از آنکه با خواهشش روی موافقت نشان داد به او چای هم داد. میتروفانف با ابراز تشکر و حق شناسی سر میز نشست، لیکن پس از لحظه ای چند از جا برخاست، در عرض و طول اتاق به قدم زدن پرداخت، و همان گونه که دستهایش را در جیبهای شلوارش گذاشته بود به عکسهای روی دیوار نیز نگاه می کرد. ناگهان با چانه خود عکس شکسپیر را نشان داد و پرسید:

— این عکس کیست؟

و سپس مانند اینکه صحبت از يك دوست خودش است به گفته افزود:

— خیلی شبیه است.

و پس از اینکه از لای مشت خود به تصویر شچدرین نگریست آهی کشید و گفت:

— چه قیافه موقری!

و باز سر میز چای نشست و آه دیگری کشید و اظهار داشت:

— بلی، «ما نیز يك وقتی اهل بخیه بودیم».

این حرف او موجب انبساط خاطر صاحبخانه هایش شد و ایشان را بسیار خنداند، و باربارا شروع کرد به سؤال کردن از او درباره ذوق و سلیقه ادبیش. میتروفانف با صدایی یکنواخت و وارفته شروع کرد به شمردن کتابهایی که دوست می داشت و گفت:

— من داستانهای دزدی و راهزنی را دوست دارم از قبیل مثلاً

کلیم سامگین/۱۱۹۵

دوکامبل، کالسکه شماره ۴۳ یا کنت مونت کریستو. در بین نویسندگان روس از کنت سالاس^۱ خیلی خوشم می آید و مخصوصاً رمان کنت تژاتین بالتیکی^۲ او خیلی بامزه است. البته همان طور که خود شما هم می دانید موضوع آن تاریخی است، هرچند من نسبت به تاریخ بی تفاوتم.

باربارا که می خندید پرسید: چرا؟

— آخر می دانید، من که در دیروز زندگی نمی کنم بلکه در امروز، و مقدراست که فردا زندگی کنم. من هیچوقت احتیاجی به کتاب نداشته ام و فقط همان چیزهایی را می دانم که زندگی به من آموخته است. کله من خالی است.

چهل سالی از عمرش می گذشت؛ نوک کلاهش طاس براق بود و شقیقه هایش نیزعاری از مو بود. صورتش پهن و چشمانش کدر بود و این تنها چیزی بود که می شد درباره قیافه او گفت. سامگین از دیدن او به یاد شماس افتاد در آن اوقات که هنوز ریشش را نتراشیده بود. میترو فانف نیز دارای یکی از آن ماسکهای آشنا بود که صدها از آن را می توان دید، و حرف زدن آرام و کم طنینش درست مانند انعکاس دوردست صدهای متعدد بود. می گفت:

— نویسندگان چون تولستوی که قبول عامه دارند برای من نویسندگان نیستند. هستند فاقد احساس و تخیل. آخر برای من چه اهمیت دارد که مثلاً ایوان ایلیچ نام مریض بشود و بمیرد، و یا بانو پوسنیشف نام شوهرش را گول بزند و به او خیانت کند؟ اینها مواردی هستند معمولی که هیچ چیز به آدم نمی آموزند.

باربارا که چشمانش از شادی برق می زد به شوهرش که بادقت زیادی به مهمانش گوش می داد می نگریست. میترو فانف باز گفت:

— وقتی کاری به حکم ضرورت صورت می گیرد معنی ندارد که انسان در آن به دنبال شادی بگردد. مادام که يك كفاش كفش می دوزد چه چیز جالب توجهی در کار او هست؟ ولی وقتی همین كفاش آدمی را می کشد و خودش را پنهان می کند...

1. Le Comte Salias

2. Le Comte Tjatine de la Baltique

در اینجا میتروفانف از روی صندلی خود برخاست و گفت:
 - ببخشید از اینکه زیاد و راجی کردم. از شما به خاطر مهلتی که به من
 دادید بسیار متشکرم.

کایم پیشنهاد کرد: گاه گاهی بیاوسری به ما بزن.
 میتروفانف پس از اینکه برای آخرین بار تشکر کرد رفت.
 باربارا به خنده گفت: راستی که آدم چقدر می تواند احق باشد!
 ولی سامگین چیزی نگفت.

چند روز بعد، طرفهای غروب. دوباره میتروفانف آمد و به لحن يك
 آشنای قدیمی گفت:

- از دور دیدم چراغ اتاقتان روشن است و از کلفت خانه پرسیدم
 که غریبه ای کسی آنجا است، گفت نه. آن وقت به خودم اجازه دادم که...
 آن شب سامگین و باربارا دانستند که میتروفانف ایوان پتروویچ
 پسر يك بازرگان بوده و در شهر شوژا^۱ متولد شده، هفت سال در دیرستان
 بوده و کلاس پنجم را تمام کرده ولی دیگر نخواسته است در کلاس ششم
 بماند. می گفت:

- درست در همان ایام پدرم مرد و مادرم بیمار شد، و از ترس اینکه
 نکنند من به راه بد بیفتم در بیست سالگی زنم داد. چهار سال بعد بیوه
 مرد شدم، و باز ازدواج کردم، و هفت سال بعد دوباره بیوه مرد شدم.
 سرش را تکان داد، به طوری که گویی می خواست گردن بسیار کوتاهش
 را خم کند ولی گردن خم نشد. آن وقت چشمانش را به زیر انداخت، آهی
 کشید و به گفته افزود:

- من بازن دوم در اورل^۲ ساکن بودم، چون او اهل اورل بود.
 در آنجا آدمهای مسلول زیادند. و همچنین گزنه زیاد است، به طوری که
 همه دیوارها در زیر پوششی از گزنه مدفون شده اند. اکنون من زن سومی
 دارم ولی طبیعی است که دیگر باهم ازدواج نکرده ایم. او در حال حاضر
 به تومسک^۳ رفته است، چون در آنجا...

باچشان تانیمه برهم نهاده به سمت گوشه ای از اتاق نظر انداخت،
 گویی می کوشید به یاد بیاورد که زنش در تومسک چه دارد. سرانجام به یاد

آورد و گفت:

— ... برادری دارد.

میتروفانف قد متوسطی داشت و چاق هم نبود، ولی استخوانهای درشتی داشت و همیشه لباسهای ضخیم می پوشید. بازوان سنگین و ناشی اش در درون جیبهایش یادرزیر میز مخفی بودند، چنانکه گویی از انتهای پت وپهن وپشمالوی خود خجالت می کشیدند.

او تمام روسیه را، از حاجی طرخان گرفته تا آرخانگل و از ایر- کوتسک گرفته تا اودسا، زیر پا گذاشته بود و به قفقاز و فلاند نیز سفر کرده بود.

سامگین پرسید: شما از سفر کردن خوشتان می آید؟

— نه، من فقط دنبال پیدا کردن... کاری بودم.

— ولی مگر شما آدم مرفهی نیستید؟

— چگونه آدم مرفهی هستم که نمی توانم کرایه خانه ام را سرموعد پردازم؟ البته پول زیاد داشتم ولی همه را با آن زن دوم خرج کردم: ما با او درشادی و خوشی می زیستیم و آدم وقتی شاد است به هیچ چیز نگاه نمی کند.

سامگین از او پرسید که جویای چه نوع کاری است، و میتروفانف

جواب داد:

— کاری درخور لیاقت و ظرفیتم.

و بدون اطمینان خاطر زیادی توضیح داد: مثلاً چیزی درحد نظارت.

و پس از لحظه ای تفکر بالبخند خفیفی به گفته افزود:

— وقتی پسر بچه کوچکی بودم به کار مأمور آتش نشانی که بر بالای

برجکش می ایستاد غبطه می خوردم. آخر او در آن بالا می ایستد و همه چیز را می بیند.

سامگین متوجه شده بود که این مرد نیز آدم عجیب و غریب و تقریباً

دیوانه مسلکی است، و با این وصف ازدستش ناراحت نبود. چرا؟

باربارا نیز میتروفانف را کمتر از آنچه دردیدار اول جاوه کرده بود

خوشمزه می دید. کلیم به او گفت:

— مردك این عادت بد را دارد که مثل آدمهای کم سواد می خواهد

فلسفه بافی کند، ولی خوشبختانه این هوس در او تاحدی با عقل سلیم محدود شده است.

وناگهان ایوان پتروویچ مبتروفانف یکی از آشنایان نزدیک خانواده سامگین شد. یک روز که سامگین به طرف کرملین می رفت دید که ته خیابان به وسیله جمعیتی فشرده محدود شده است. مردی آرام که عصایی در دست داشت و به دست دیگرش سنگ بولدگی را که به زنجیری بسته بود می کشید به او توضیح داد:

— دارند دانشجویان را به درون «مانژ»^۱ می رانند.

و آنقدر قدم تند کرد تا به محاذات سامگین رسید و به گفته افزود:

— مبتذل ترین ماجرا است.

سامگین به یاد نامه ای افتاد که لوباشا به تازگی از کوتوزوف تبعیدی دریافت کرده بود. کوتوزوف نوشته بود:

«شما، کبوترمن، خطا می کنید که غصه می خورید، چون این نگرانیها جهت خوبی ندارند.» پس از آن گفته بود مسلماً حق باتولستوی است که می گوید: نهضت دانشجویی شکافی است که لبرالها با همه زوری که می زنند نمی توانند امور مهم را از لای آن رد کنند. «مع هذا اگر درستیهای جوانان و زمزمه های ملایم پدران و فعالیت مسالمت آمیز زو باتف^۲ و بسیار مسایل دیگر هنوز چیزی بجز نهرهای باریک نیستند نباید فراموش کرد که همین نهرهای باریک در آمده از مردابها هستند که بهم پیوسته و شطهای ولگا و دنی پر و سایر رودخانه های بسیار نیرومند را به وجود آورده اند. لذا آنچه در دانشگاهها می گذرد برای کارخانه ها کاملاً بی فایده نیست.»

سامگین ضمن اندیشیدن به آن نامه به دیواری که از پشت پت و پهن افراد پلیس تشکیل شده بود نزدیک شد. پاسبانها در حالی که شانه به شانه بهم تکیه داده بودند بر آستی دیوار غیر قابل عبوری تشکیل داده بودند که کله های شق ورق نشانده بر آن گردنهای سرخشان به کنگره های آن دیوار

۱ — Manège ظاهراً جایی است مثل میدان مشق و محل تعلیمات اسب

سواری. (مترجم)

۲ — Zoubatov سرهنگ زاندارمیری و مؤسس سندیکاهای حرفه ای

«قانونی» به منظور منحرف کردن کارگران از فعالیت های انقلابی. (مترجم فرانسوی)

کلیم سامگین/۱۹۹۹

می‌مانست. در میدان، گروهی از دانشجویان با حالتی یأس آمیز و بدون هماهنگی، آواز ناگایکای کوچولو را می‌خواندند، آوازی که کلیم آن را عامیانه می‌دانست و معتقد بود که درخور شأن دانشجویان نیست. لیکن آواز فقط از آهنگش شناخته می‌شد که چیست، چون از ورای آن فریادها و سوتها کلمات آن تشخیص داده نمی‌شد. از یکی از کوچه‌ها پلیس پی درپی گروهی از مردان دیگر را که باشلق سبزرنگی به تن داشتند به سمت دانشجویان آوازخوان دل‌می‌داد. بر تعداد افراد این گروه به سرعت افزوده می‌شد. سامگین چهره‌های هیجان زده‌ای می‌دید بادهانهای بازمانده، لیکن این هیجان ظاهراً کمتر ناشی از خشم و غضب بود و بیشتر از شادی و حتی قدری هم وقیحانه به نظر می‌رسید. برفی به خشکی فلس ماهی می‌بارید.

کلیم در تمام سالهای تحصیلیش این عقل و احتیاط را بکار برده بود که از شرکت در تظاهرات خیابانی اجتناب کند، لیکن یکی دوبار به چشم خود از دور دیده بود که پلیسها دانشجویان را متفرق می‌کردند یا دستگیر می‌نمودند، و از آن صحنه‌ها خاطره‌های خوشنتهای زشت و ناروایی را به یاد داشت.

این بار، برعکس، می‌دید که پلیس بدون اعمال خشونت و شیطنت رفتار می‌کند، لیکن حرکاتش ماشین‌بازی است، چنانکه گویی کار بی‌فایده و پوچی را انجام می‌دهد.

و در این کار حالت بیمعنی و احمقانه‌ای وجود داشت که سر بازان سیاه‌پوش، اعم از سواره و پیاده، افراد باشلق پوش را به صورت توده فشرده‌ای جمع می‌کردند و این توده سبزپوش اکنون زوزه‌های جنون‌آسا و تهدیدکننده‌ای برمی‌کشید. آنان این توده عظیم سبزرنگ را همچون توپ درهم می‌فشرده و آن را آهسته به سمت دهانه گشاد «مانژ» غل می‌دادند. جمعیت تماشاچی نیز که ابتدا ساکت بود و کلیم پهلوی آنها ایستاده بود شروع به غرزدن کرد.

صدایی گرفته از پشت سر سامگین بلند شد که این شعر را خواند:
دادند جنگل را قطع می‌کنند، جنگلی جوان و شاداب و سبز و خرم (۱). سامگین از این شعر دلش بهم می‌خورد، چون آن را غلط و عامیانه می‌دانست. می‌دید که هیجان دانشجویان هر دم اوج می‌گیرد و رفتار مسخره‌آمیز تماشاچیان

نسبت به پلیس نیز تغییر می‌کند و به صورت ابرازخشم و غضب درمی‌آید. در همان نزدیکی کلیم، مردی بلند بالا ایستاده بود که دستهایش را در جیبش گذاشته و ریشش تراشیده بود و از طرز لباس و از صورت دودزد داشت معلوم بود که کارگر ذوب فلزات است. از لای کله‌ی دو پلیس نگاه می‌کرد و سیگار خاموشی را به لب گرفته بود و می‌جوید. به نظر می‌آمد که هر چه پلیس خشن‌تر و وحشیانه‌تر دانشجویان را هل می‌داد دماغ این مرد درازتر و صورتش نوک‌تیزتر می‌شد. سامگین پس از اینکه چندین بار به صورت آن مرد نگریست به یاد قسمتی از مقاله‌ی لنین افتاد که در جرقه^۱ چاپ شده بود، به این شرح: «دانشجو به کمک کار گرفته‌است، پس کارگر نیز باید به کمک دانشجو برود. و کارگری که می‌تواند در برابر عمل دولت در فرستادن پلیس و دسته‌های سرباز برای تنبیه و آزار جوانان دانشجو بی‌تفاوت بماند فقط به نگاه کردن اکتفا کند شایسته‌ی نام سوسیالیست نیست.»

سامگین با خود اندیشید: «بفرما! این هم کارگری که نه تنها بایی اعتنایی بلکه با کنج‌کاوی به صحنه نگاه می‌کند!»

سامگین را از پهلوی و از پشت هل می‌دادند و صدای نافذی از پشت سر او داد زد:

— آقایان، اعتراض کنید؛ مگر نمی‌بینید که دارند ایشان را می‌زنند! آخر این جوانان بچه‌های ما هستند... امید مملکت هستند، آقایان!

سامگین می‌دید که دیوار گوشتی پلیسها در زیر فشار تماشاچیان در نوسان است. می‌کوشید تا از میان جمعیت بیرون بیاید و از همان راه که آمده بود برگردد، لیکن در همین موقع به جلو کشیده شد و در وسط میدان خود را بایک افسر پلیس رو به رو دید. افسر آدم‌چاقی بود و مثل يك چمدان با تسمه‌های چرمی از چپ و راست بسته شده بود و از شکل و قیافه شباهت زیادی به سردبیر مجله‌ی منطقه‌ی ما داشت.

افسر بادستش که در دستکش بود «مانژ» را به کلیم نشان داد و گفت:

— لطفاً به آنجا داخل شوید!

۱- جرقه روزنامه‌ای بود که در خارج توسط لنین و پلخانوف چاپ و اداره

می‌شد. (مترجم فرانسوی)

کلیم سامگین/ ۱۳۰۱

کلیم توضیح داد: من کار واجبی در دادگستری دارم و باید به آنجا بروم.

ولی افسر با صدای نافذ و آمرانه‌ای تکرار کرد:

— گفتم بفرمایید به آنجا داخل شوید!

لحظه‌ای بعد، کلیم خود را در میان انبوه دانشجویان دید که پلبس ایشان را از دانشگاه به سمت «مانژ» می‌رانند، و پسر جوانی بادماغ کوتاه و پهن و گونه‌های گلی رنگ که کاسکتی روی موهای ژولیده‌اش نبود، درحالی که کلیم را با انگشت نشان می‌داد، داد زد:

— رفقا، دربین مایک مأمور سازمان امنیت هست!

لیکن بلافاصله يك دانشجوی کوتاه قد خپله که بر صورت پت و پهنش سیل سرخ رنگی بود به جلو پرید، دست کلیم را گرفت و با تعجب تمام پرسید:

— وای، کلیم ایوانویچ، شما کجا و اینجا کجا؟ جای شما در این بازی نیست...

و رفقای خود را با فشار آرنج و شانه باچنان سهولت حیرت‌آوری از اطراف کلیم رد کرد که گفتی بادی در علفزار افتاده است و ساقه‌های باریک گیاهان را حرکت می‌دهد. وقتی سامگین را از لای انبوه جمعیت بیرون کشید گفت:

— خدا حافظ! مگر مرا نشناختید؟

کلیم فرصت جواب دادن پیدا نکرد، چه، يك مرد ریز اندام لاغری که پالتوی خاکی رنگی به تن داشت و شبکلاهش را تاروی چشمانش بر سر پیانده و کیفش را به هر دو دستش گرفته بود با صدای تیزی داد زد:

— بگیریدش!

دانشجو پرسید: چرا؟

— به تو مربوط نیست...

همان دانشجو تکرار کرد: آخر چرا؟

ویقه مردك را گرفت و چنان به شدت تکانش داد که شبکلاه از سرش افتاد و پوزه و حشترده‌اش نمودار گردید.

کسی از عقب آرنج‌های کلیم را گرفت ولی زود و لش کرد و فریادی

کشید. پس از آن به شدت دامن پالتویش را کشیدند و او تلوتلو خورد و نزدیک بود بیفتد. سوت گوشخراش يك مأمور پلیس طنین انداخت، دانشجو آن مرد را بر زمین زد و بیرحمانه فریاد برآورد: «اوهوی! یارو درجه دار است!» و دستش را بلند کرد و بایک ضربت جانانه به صورت کسی کشیده زد، و سامگین که از خود بیخود شده بود داد می زد:

— بابا چه می کنید؟ هیچ می فهمید چه کار دارید می کنید؟

پاهایش می لرزید و صدایش در بالای گلویش طنین می انداخت. کیفش را تکان می داد و حرف می زد، بی آنکه حرفهای خودش را بشنود، و حال آنکه در اطراف او ده ها صدا فریاد می زدند:

— آفرین! مرگ بر پلیس! مرگ...

در چشم سامگین همه چیز در تکان و نوسان بود و او حرکات صورتهای و دستهای را می دید. دستی کیفش را از او گرفت و دستی دیگر کلاهش را، و در این لحظه بود که کلیم میتروفانف را دید، در حالی که پلیسی را ختاب می زد و به آرامی به کلیم گفت:

— به کجا فشار می دهی؟ آخر مرا شناختی؟

کلیم را جلو خود گرفت و جمعیت را پس زد، و همینکه از آنجا بیرون آمد دست کلیم را گرفت و او را از پشت سر به دنبال خود کشید و برد. در این هنگام ضربه ای برفرق کلیم خورد. و دیگر به طور روشن به یاد نمی آورد که بعد از آن چه شد، و به خود نیامد مگر وقتی که میتروفانف و آن مأمور پلیس او را سوار يك سورتme کرایه ای کردند.

میتروفانف با کیف کلیم بر شانه سورچی کوبید و گفت:

— یا الله راه بیفت!

و بلافاصله کیف را زیر بغل کلیم زد و به او گفت:

— شما چرا خودتان را داخل این ماجراها می کنید؟

در میدان تئاتر، میتروفانف نشانی منزل کلیم را به سورچی داد و خود از سورتme پایین پرید. سامگین به راه خود ادامه داد، در حالی که حس می کرد جسماً بیمار است و مثل اینکه باطناً هم کور شده است و قادر نیست افکار خود را تشخیص بدهد. احساس درد مبهمی هم در سر خود می کرد. وقتی به خانه برگشت بی حال به روی نیمکت مبلی افتاد. بار بار

کلیم سامگین/۱۲۰۳

بیرون رفته و در اتاق سکوت ممتدی حکمفرما بود و حال آنکه ده‌ها صدا در کله‌اش طنین‌انداز بودند. سامگین کوشید تا کلماتی از سخنان خود را به یاد بیاورد ولی حافظه‌اش یارا نمی‌کرد. فقط به یاد می‌آورد با صدایی فریاد برآورده بود که از آن خودش نبود و سخنانی بر زبان آورده بود که برای خودش هم بیگانه بودند.

در حالی که چشمانش را برهم نهاد با نارضایی از خود پرسید: «این يك كریز صرع بود؛ آخر چگونه چنین اتفاقی افتاد؟» و به یاد رفتار عجیب خود در آن هنگام افتاد که دیوار سربازخانه فرو ریخته بود. با خود گفت: — مثل يك پسر بچه، مثل يك دانش‌آموز سال اول!

باز شناختن خویش در جریان نامنظم افکار مبهم و مغشوش که به سبب اینکه به خودش خیانت کرده‌است تبدیل به يك احساس برخورد می‌شدند ناراحتش می‌کرد.

ناچار برای توجیه و تبرئه خویش به خود می‌گفت: «این ناشی از غریزه گرایش به اجتماع است. ناشی از نیروی جاذبه جمعیت است.» ولی این هم به او تسکین نبخشید، و يك سؤال برایش مطرح بود که بیش از پیش آزارش می‌داد: چه گفته بود؟

لیکن وقتی بار بار برگشت و نگاهش کرد و بانگرانی از او پرسید که چه بر سرش آمده است کلیم بازوی زنش را گرفت، او را روی نیمکت مبلی نشاند و به لحن شوخی، چنانکه گویی ماجرا اصلاً به خودش مربوط نبوده است، به نقل حادثه پرداخت. حتی چند جمله‌ای از سخنان خود را نیز برای او تعریف کرد، از همان جمله‌ها که معمولاً در میتینگ‌ها می‌گویند، لیکن فوراً حالش بد شد و سکوت اختیار کرد.

بار بار با مهربانی و تعجب پرسید: تو را محکم زده‌اند؟ — نه.

و به قصد اینکه جز آنچه به یاد دارد چیزی نگوید با احتیاط به نقل ماجرا ادامه داد. نمی‌خواست چیزی از خودش در بیاورد، با این وصف نقل کرد که نطق تند و تیزی کرده‌است. در توضیح مطلب گفت:

— من به اصطلاح معروف از کوره در رفتم و هم به پلیس و هم به دانشجویان اعمال زشتشان را گوش زد کردم.

این قصه باربارا را هم متأثر کرد و هم متعجب، و او درحالی که خودش را به کلیم می‌چسباند گفت:

— تو، تو، تو، ... تو که اینقدر ملاحظه‌کاری؟

کلیم از جا برخاست، عرض اتاق را طی کرد، جلو آینه ایستاد، موهایش را صاف کرد، آهی کشیده و گفت:

— آدم درباطن امرخودش را خوب نمی‌شناسد.

باربارا به لحن عجیبی پرسید:

— پس چطور توقیف نکردند؟

— داشتند توقیف می‌کردند، ولی درآن موقع اوضاع بلبشود و دانشجویان با فشار تنه مرا به میان جمعیت هل دادند...

فقط دراین موقع بود که یکمرتبه به یاد میتروفانف افتاد و از او حرف زد. باربارا که بادستمال خود صورتش را باد می‌زد ناگهان از اتاق بیرون رفت، و کلیم دوباره درباره خود فکر کرد: «چه شده که من تسلط بر خود را از دست داده‌ام؟»

و نیز ناراحت بود از اینکه ممکن است بین آنچه خود نقل کرده است و آنچه مستأجرشان خواهد گفت تناقضی باشد. و مسلماً جاسوسان او را دیده بودند، به قسمی که احتمالاً ممکن است این ماجرا بیخ پیدا کنند...

باربارا به اتاق بازگشت و گفت:

— برپالتوی تولکه‌های آهک دیده می‌شود، و یک جیب هم کنده شده

است؛ اوه، کلیم، عزیز دلم!

درحالی که می‌لرزید سرخود را به شانه کلیم فشرد، و درآن حال کلیم فکر می‌کرد:

— پس معلوم می‌شود به حرفهای من باورنکرده که رفته و پالتوی مرا

واری کرده است!

معهذا ازاین موضوع رنجیده خاطر نشد، چون خودش هم به حرف خودش باور نمی‌کرد و خودش را باز نمی‌شناخت.

مهر و محبت و تعجب توأم بانگرانی باربارا قدری به کلیم آرایش بخشیدند. پس از آن، درست درموقع صرف ناهار، میتروفانف به‌خانه آمد. بالبخندی خفیف و وصف‌ناپذیر که گویی از روی اندوه و شرمساری بود،

کلیم سامگین/۱۳۰۵

و در حالی که دستهایش را پشت سرش قایم کرده بود به اتاق درآمد.
سامگین به محض مشاهده ناراحتی میتروفانف بانگرانی از خود پرسید:
- حالا چه تعریف خواهد کرد؟

باربارا از میتروفانف با سخنانی حاکی از حق شناسی استقبال کرد، او را سرمیز نشاند، عرق برایش ریخت و ضمن اینکه خودش هم به سلامتی او نوشید شروع کرد به سؤال کردن از او. ایوان پتروویچ تك سرفه می کرد و ضمن نوشیدن و جویدن باشور و حرارت می غرید؛ و چون سامگین او را بیش از پیش منقلب و ناراحت می دید با بی صبری از او پرسید:

- شما چطور موفق شدید مرا از چنگک پلیس دریاورید؟
مستأجر چشمکی زد، به کلیم نگریست، و آنگاه بی آنکه شتاب کند، مانند اینکه می ترسید که مبدا حرفهای زیادی بزند، نقل کرد:

- ملاحظه بفرمایید... این پلیسها دوست ندارند... و یا به عبارت دیگر می ترسند از اینکه آدمهای مجروح ببینند، چون برایشان مسئولیت دارد. این بود که گفتم: «صبر کنید، این مرد مجروح شده است.» کمی سر محل از آشنایان من است و ما اغلب باهم بلیارد بازی می کنیم...
- یارو از شما پرسید که من که هستم؟

میتروفانف با لبخندی خفیف جواب داد: نه، نپرسید؛ و اگر هم می پرسید چیزی دستگیرش نمی شد.

باربارا با اصرار تمام مرتباً می گفت: بخورید، ده بخورید، ایوان-پتروویچ! آه! راستی که شما چه مرد بانمک خوبی هستید!
میتروفانف نگاهی به باربارا کرد و نگاهی هم به سامگین انداخت، و مانند اینکه چیزی مساعد به حال خود را حدس زده باشد ناگهان به هیجان آمد، باز خودش شد و به لحنی شاد و شنگول به قصه خود ادامه داد:

- من نزدیک کتابخانه کارپوف ایستاده بودم و ناگهان کلیم ایوانوویچ را دیدم که هلش می دادند. آن وقت مثل آن دوران که پسر بچه بودم دستپاچه شدم و با خود گفتم: «کسی حق ندارد به کس و کار من دست بزند»

سامگین و باربارا از این حرف او بسیار خوششان آمد و از آن روز بعد ایوان پتروویچ برای ایشان یکی از افراد خانواده شد که مانند گربه خانه هر وقت دلش می خواست می توانست بیاید و برود. از قضا این صفت نادر

را هم داشت که آدم مزاحمی نبود و بسیار خوب حس می کرد که چه وقت باید زحمت را کم کند. اگر با حضور خودش مهمانانی به خانه سامگین می آمدند او فوراً پا می شد و می رفت. حتی لوباشا نیز وقتی می آمد او را فرار می داد. می گفت:

— مرا ببخشید، ولی چکنم که من از دختر خانمهای فاضله می ترسم. همیشه با نقل چیزهای عجیب و غریب باربارا را خیلی سرگرم می کرد و برای او از زندگی شهرستان، از عادات و آداب و رسوم و اعتقادات ایشان، از آتش سوزیها و آدم کشیها و ماجراهای عاشقانه سخن می گفت.

شوخی خیلی خوب سرش می شد ولی خودش حرفهای شوخی را با ساده لوحی و حتی با مهر و محبت بر زبان می آورد. ماجراهای صید ماهی مورو در دریای سفید (بحر ابيض) و چیدن میوه درخت سدر در سیبری و استخراج سنگهای گران بها در اورال را نقل می کرد، و باربارا معتقد بود که در نقل گفتن استعداد عجیبی دارد.

سامگین بیش از پیش با دقت و به طور جدی به حرفهای او گوش می داد و در وجود میتروفانف چیزی استوار و آرامش بخش احساس می کرد. وقتی از گشت و گذارهای خود برمی گشت تأثرات و احساسات خود را برای میتروفانف تعریف می کرد و با لذت تمام به حرفهای پرتصویر او گوش می داد. میتروفانف با حالی متفکر ولی جدی می گفت:

— مسلماً در مملکت ما دهقان در جای خودش نیست. هر مردی داش می خواهد مالك باشد نه مستأجر. مثلاً همین خود من، می روم کف اتاقم را با خرج خودم نومی کنم و شما به عنوان مالك می آید و به من می گوید: یا الله، اینجا را تخلیه کن! این است که واقعاً دهقان در چه وضع اسف انگیزی بسر می برد و برای همین است که زندگی تنبل و بی تحرکی دارد. شما او را روی زمینی که متعلق به خودش باشد بگذارید خواهید دید که چگونه مانند گل شقایق خواهد شکفت.

و در حالی که دستهایش را در جیبش پنهان می کرد ادامه داد.

— به طور کلی کلم کاشتن در باغچه دیگری رنج بیهوده ای است. در شهر اورل يك مرد سیاسی زیر نظر پلیس زندگی می کرد که سنی از او

کلیم سامگین/۱۲۰۷

گذشته بود و آدم بسیار خوب و باهوشی بود. ولی بدانید که خوبی نمی‌تواند دوایی برضد کسالت باشد. شهر اورل شهر کسالت‌آور و پرگرد و غباری است و هیچ‌هم عقاب^۱ ندارد بلکه همه ساکنانش خو کنند. آن وقت، این مرد خوب خواست وقت خود را صرف این کند که اشخاص دوروبرش را قدری از لحاظ فکر خوشگل کند. از جمله زن مرا - البته زن دوم مرا - که قربانی لطف ایشان شد، یعنی از دیبرستان بیرونش کردند.

باربارا آنقدر خندید که چشمهایش اشک افتاد و خنده‌اش هم بدون هیچ ملاحظه و مراعاتی بود. سامگین از ترس اینکه نکند مستأجرش برنجد نگاههای ملامت باری به باربارا می‌کرد، ولی میترفانف نمی‌رنجید و ظاهراً خوشحال هم بود از اینکه آن زن جوان را می‌خنداند. دستش را از جیبش بیرون آورد و با لبخندی که فقط در چشمانش شکفته بود انگشتی به سیل کم موی خود کشید و آن را صاف کرد. سپس در دنباله سخن خود گفت: - بلی، آن وقت این مرد که حرفهای خوب خوب می‌زد و آدم را متعهد می‌نمود به اینکه همیشه «تخم خردونیکی» و چیزهای دیگری از این نوع بکارد، يك روز با بیوه يك وکیل دادگستری که خانه‌های متعددی داشت ازدواج کرد و در ظرف دو سال تبدیل به آدم چنان مهمل و کسالت‌آوری گردید که انگار اصلاً در اورل به دنیا آمده و تمام مدت عمرش را در اورل گذرانده است.

سامگین بیش از پیش بطور وضوح حس می‌کرد که ایوان پتروویچ تبدیل به نحوی مصحح و تنظیم‌کننده احساسات و تأثرات او شده است. يك شب در حین بازگشت از تئاتر، باربارا در حالی که لباسهایش را می‌کند گفت:

- میترفانف می‌توانست بازیگر کم‌دی بسیار خوبی بشود، چون استعداد دارد.

سامگین که منکر وجود استعدادی در ذات مستأجرش بود گفت: - تو مبالغه می‌کنی. او فقط يك آدم معمولی باشعور و ذات‌آروسی است، مثل میلیون‌ها نفر امثال و نظایر خودش.

آخر در شب عید پاک بود که میترفانف در چشم کلیم سامگین رنگ

۱- خود کلمه اورل (Orel) به معنای عقاب است. (مترجم فرانسوی)

و شکل واقعی خود را به طور قطع بدست آورد.

از حین فاجعه خودینکا و حادثه «مانژ» سامگین دیگر از اجتماعات بزرگ آدمیان وحشت داشت؛ و حتی دیدن يك جمعیت زیاد در تأثیر نیز برای او نامطبوع بود. در تأثیر به حکم غریزه همیشه نزدیک درمی نشست، و در کوی و برزن نیز وقتی انبوه تماشاچیان را می دید که به دور حادثه‌ای تجمع کرده یا به تماشای دعوایی ایستاده‌اند با نفرت و بیزاری ایشان را دور می‌زد و به راه خود می‌رفت.

این بود که برخلاف میل خودش و به اکراه برای رفتن به تماشای کاخ کرملین تسلیم اصرارهای باربارا شد.

وقتی از محوطه کرملین گذشتند و سامگین حس کرد که در انبوه تیره جمعیتی فاقد اراده و دستخوش تکان و نوسان غرق شده است اخمهایش تو هم رفت و از همه چیز بدش آمد. و تنها آن وقت توانست قدری به راحتی نفس بکشد که خودش و باربارا در زیر فشار مردم به سمت مجسمه لوس و بیمزه تزار، که در آنجا جمعیت نسبتاً کم بود، رانده شدند.

تاریکی سرد محل مردم را به صورت توده واحد و هیولایی گردهم آورده بود که همچون امواج دریا تکان و نوسان داشت و زمین را در زیر وزن خود فرو می‌برد. از پنجره‌های کلیساها نور به صورت سیلابهای زردرنگ و چربی جاری بود و تاریکیهای بالای سر جمعیت را سوراخ می‌کرد و از هم می‌درید، و حاشیه آن پارگیها پرتو آبی رنگ بخ به خود می‌گرفت. این نور بر کله‌های بیکلاه می افتاد و بسیار سرهای کچل دیده می‌شدند که به شکل سیب زمینی یا گردو یا نخود بودند. این کله‌ها همه کوچکتر از آنچه در هنگام روز بودند به نظر می‌رسیدند و هرچه دورتر بودند این کوچکتری بیشتر به چشم می‌خورد. و باز قدری دورتر، اشخاص تبدیل به يك توده واحد و سیاه و بی شکل و بی سر می‌شدند.

بر بالای سر جمعیت، پاسبانان سوار همچون موجودات افسانه‌ای نیمه انسان و نیمه اسب قد برافراشته بودند. در نزدیکی یکی از آنان، مرد بلند بالا و تنومندی که يك کت پوستی با یقه خزدر برداشت ایستاده بود؛ از آن یقه کله اسبی بیرون جسته بود که از دهانش بخار بیرون می‌آمد، ضمن اینکه دندانهایش نمودار می‌شد و آهن لگامش برق می‌زد. منار ناقوس «ایوان کبیر» همچون

کلیم سامگین / ۱۳۰۹

انگشتی عظیم و تهدید کننده و مسلح به يك ناخن مسی بدهیت تاریکیها را شکافته بود. پایه آن در توده تیره و فشرده ای قرار داشت که در جادو حال تموج بود و این احساس به آدم دست می داد که خود منار ناقوس هم در نوسان است.

کلیم سامگین اندیشید: «خدا می کرد این بنا فرو می ریخت و صدها مردم اوخوتسک^۱ و محله چینیه^۲ و اوردینکا^۳ و آربات^۴ و مردم حومه شهر مسکو نابود می شدند و باز صدها نفر دیگر، که دچار ترس و وحشت مرگت می شدند، یکدیگر^۱ تکه تکه می کردند و له و په می کردند و با وحشتی دیگر این جسم واحد سخت بهم فشرده را منفجر می نمود و قطعات آن پس از متلاشی شدن هر چه را که در دوروبرش بود، از کلیساهای و دیوارهای بنای کرملین و غیره، همه را ویران می کرد!

صدای نفس کشیدن^۱ها و غرو لندهای جمعیت آن همه پرجوش و خروشی را به یاد می آورد که سامگین در آن دهکده به هنگام بالا کشیدن ناقوس کلیسا شنیده بود.

در اینجا نیز مردم انگار می خواستند با تمام نیروی خود وزنه ای نامرئی را در تاریکی بلند کنند، و در حالی که خودشان را تاب می دادند خود را بهم می مالیدند. آدم خیال می کرد همه این جمعیت کثیر، که مجذوب آن نوار زرد و گرم نور شده بودند، می کوشیدند تا در کلیسای بزرگ را، که از آنجا نیز همه ای خفه و بزحمت مفهوم می آمد، بشکنند. و در عین حال، سکوتی حکمفرما بود و همه چیز چنان لال شده بود که گویی در سکوت ایمن شب سرد و در زمین هنوز یخ بسته فرو رفته است. سامگین در اطراف خود چهره های اندوهناک و وارفته از بیصبری را می دید که به انتظار دمیدن سپیده و گرمای روز بودند. در کنار او بار بار می لرزید و دست راستش را که بر سینه اش نهاده بود با حرکتی نامشخص تکان می داد. سامگین که معتقد بود بر چهره منجمد شده بار بار اعلایم ایمان و دینداری ظاهری و ساختگی است ساکت بود و انتظار داشت که از زبان او شکایت از مردمی که هلش می دادند بشنود.

۱ - Okhotosk ۲ - Ordynka ۳ - Arbat ظاهر آرباد

از محلات شهر مسکو باشند. (مترجم).

از میان جمعیت، سرو کله میترفانف پیدا شد که شبکلاهش را زیر بغل زده بود و ساعت نقره‌اش به دستش بود. در کنار ایشان ایستاد و آهسته و من من کنان گفت:

— بزودی ناقوس را خواهند نواخت! همین الان!

بادهان نیمه‌باز و کله بالا گرفته، با آن چشمان ورغلییده‌اش به آسمان نگاه می‌کرد. درست مثل پسر بچه‌ای که مجذوب و مسحور به تماشای پرواز کبوتران مسابقه مشغول باشد.

و ناگهان از آسمان سیاه طنین صداهاى يك جسم مسی عظیم پخش شد و صدای تق ناخوشایندی آمد که انگار توپ در کردند. سکوت دریده شد، نور تاریکیها را فرا گرفت و همه جا لبخندهای شادی و چشمهای فروزان بود که دیده می‌شد. تمام محوطه کرملین روشن شد. صدای پرابهت و زورمند ناقوسها بر فراز مسکو موج زد، و در همان حال بر بالای سر جمعیت، هزاران دست همچون پرواز پرندگان در حال، رسم کردن علامت صلیب تکان می‌خوردند. کشیش که لباسش سرتا پا به رنگ طلا بود بر جلوخان کلیسا ظاهر شد، و او که مردی بود با کله براق از نور آتشفهای رنگارنگ، جمعیت را با يك صلیب مشتعل تقدیس کرد، و صدای متراکم و منقلب کننده و مطمئن هزاران دهان سه بار اعلام کرد که:

— در حقیقت، او احیاء شده است!

— آری، مسیح احیاء شده است!

میترفانف چیزی نگفت ولی همین کلمات را غرغر کنان ادا کرد، در حالی که کلیم را در بغل می‌فشرد و می‌بوسید. گویی ناگهان مست شده بود و از فرط شادی هق‌هق می‌گریست و می‌گفت:

— ببینید که ما چگونه هستیم! آه، خداوند!

بار بار او را نیز بغل زد و بوسید و در حالی که او را تکان می‌داد من من کنان گفت:

— آدم و لو به این موضوع عقیده نداشته باشد مجبور است به آن

معتقد شود. در حقیقت، او احیاء شده است، مگر نه؟

بر چهره‌اش آنقدر اشک جاری بود که پوست صورتش به نظر می‌آمد بجای عرق اشک ترشح می‌کند. بار بار او را کشید و او را کنار

کلیم سامگین/۱۲۱۱

می‌زد و با نگاهی ملنمس کلیم را به لحنی ملامت‌کننده صدا می‌زد. در صدای او چیزی شبیه به شکوه و سرزنش بود. آن دور و حوالی چنان معجز آسا تغییر کرده بود که کلیم، منقلب از شور و هیجان مستأجرش، با حالتی معذب لبخند می‌زد و در ضمن می‌ترسید که حتی برای خودش هم مضحك جلوه کند. زنش را در بغل فشرد و گفت:

— مسیح احیاء شده است، باربارا کوچولوی من!

باربارا خودش را محکم به کلیم فشرد، و کلیم در همان حال از روی شانه خود به میتروفانف، به صورت خیس از اشک و به چشمان شاد او می‌نگریست و به صدای رقت‌انگیز او گوش می‌داد که می‌گفت:

— چه لحظه خوشی است! در هیچ‌جای دنیا مانند اینجا چنین اتفاق خوشی نمی‌افتد! برای همه خوب است! راستی کلیم ایوانویچ، مگر نه اینکه وجود چنین چیزی برای همه خوب است! يك چیز واحد بالای سر همه از گدایان گرفته تا پادشاهان. آره، عزیزم، ببین ما چه جوری هستیم... جمعیت به سرعت به صورت افراد منفرد و کاملاً مشخص تجزیه می‌شد. اینها موجوداتی کاملاً معمولی بودند که فقط شادی روزهای عید به هیجانشان آورده بود. همه در برخورد با هم کلاه از سر برمی‌داشتند، یکدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و عده بيشماری همه با هم فریاد برمی‌داشتند:

— مسیح...

— در حقیقت...

چنانکه گویی همگان تازه و برای نخستین بار این خبر را شنیده بودند، و سامگین نمی‌توانست خویشتن را از این فکر باز بدارد که سابقاً این شور و شادی به خاطر مسیح به طرز مضحکی به نظرش ریاکارانه می‌آمد، و حال اینکه اکنون، بی آنکه خود بداند چرا، در آن نه چیز مضحکی می‌دید و نه جنبه ریاکارانه‌ای مشاهده می‌کرد، و حتی خودش شور و هیجان و شادی خاصی احساس می‌کرد که تا به آن دم هرگز نکرده بود. و چون به اطراف خویش می‌نگریست مشاهده می‌کرد که هر آنچه قبلاً متوحشش کرده و آزارش داده بود اکنون محو شده است. همه جا آتش‌های چراغانی برق می‌زدند و صدای غرش موقر ناقوس ایوان کبیر شنیده می‌شد، به طوری که صدای شاد همه ناقوس‌های شهر نمی‌توانستند صدای پرا بهت او را بپوشانند.

همه جا بر فراز مسکو و در آسمانی که همچنان در ظلمت محض مانده بود نورهایی برمی‌جستند و می‌لرزیدند، و این گمان میسر بود که صداها صدای من هوا را از نور انباشته‌اند، و در همان حال کلیساها بسان کشتیهای طلایی افسانه‌های پریان از همه‌ی آدمیان پر بود. می‌ترو فانف که کج کج راه می‌رفت برای اینکه جهت عبور بار بار راه باز کند مردم را مؤدبانه ولی با قاطعیت به کنار می‌زد و پشت سر هم چیزی می‌گفت.

همه‌ی مردم عید گرفته مانع می‌شد از اینکه کلیم حرفهای او را بشنود. سامگین آن شب در خانه و کیلی که در نزدش کار می‌کرد مهمان بود، لیکن ناگهان تصمیمی گرفت و گفت:

— می‌دانی، بار بار، خوب است برگردیم به خانه. و تو هم، ایوان بطروویچ، با ما بیا، میل داری برگردی؟

بار بار گفت: آه، چقدر خوشحالم!

سامگین با حالی مردد و منقلب اقرار کرد: و من فوق‌العاده متأثرم، فردا خواهم رفت و از وکیل استادم معذرت خواهم خواست.

می‌ترو فانف هم گفت: من با کمال فروتنی از شما تشکر می‌کنم و به خانه شما همیشه با کمال خوشحالی حاضر می‌بایم.

با دستمالش عرقهای صورتش را پاک می‌کرد و ضمن اینکه دستمالش را تکان می‌داد به مردم هم تنه می‌زد. بار بار با مهربانی این موضوع را به او تذکر داد، و در عین حال گفت:

— اشکالی هم ندارد، امروز هیچکس رنجیده خاطر نمی‌شود.

در خانه با آنفی میه‌ونا که پیراهن حریر گشادی پوشیده و خودش شبیه به نمازخانه کلیسا شده بود به مناسبت جشن احیای مسیح روبوسی کردند. همچنین با آشپز که از حالا مست بود و لباس شیک و ضحکی مثل بازیگران کمدی او پرت پوشیده بود، و نیز با کلفت‌خانه که پیراهن گای رنگی مزین به روبانهای رنگارنگ به تن کرده بود و سامگین از دیدن او به یاد اسب عروسی روستایی افتاد، روبوسی کردند. لیکن کلیم ضمن مشاهده همه این جزئیات، فقط لبخندی ساده لوحانه بر لب داشت، دستهایش را بر هم می‌مالید، عینکش را مرتباً از چشم برمی‌داشت و دوباره می‌گذاشت، و خودش هم توجه بود که رفتار و رفتار عادی همیشگی اش نیست. دستخوش هوسهای خنده‌داری

کلیم سامگین/۱۲۱۳

شده بود که ناراحتش می کردند. مثلاً دلش می خواست بر روی شانه میتر و فانف بکوبد، به صدای بلند آواز «مسیح احیاء شده است» را بخواند و به باربارا سخنان محبت آمیز و شاد بگوید. باربارا مثل يك نوع روس لباسی به رنگ روشن به تن کرده و درسکوئی زیبا و رؤیایانگیز فرورفته بود، و همین حالت نیز سامگین را ناراحت می کرد. نزدیک میز آراسته به گل ایستاده بود و به صورت خندان خوك شیری در دیس می نگریست، در ضمن، باریش بازی خودش هم بازی می کرد و به حرفهای میتر و فانف که پشت سر خودش ایستاده بود و صحبت می کرد گوش می داد. میتر و فانف می گفت:

— آقایی که اسمش دولگانیف است می خواست به من ثابت کند که کسی به نام عیسی مسیح وجود خارجی نداشته و این آدم را عمداً ساخته اند. حالا کی این کار شده، برای من مهم نیست، و عیسی مسیح ولو آدمی خیالی و ساختگی باشد فعلاً وجود دارد و زنده است. آری، ای خانم باربارا سیریلوونا، عیسی مسیح زنده است و هر يك از ما تکه کوچکی از جسم او را در خود داریم؛ واصل مطلب همین است! ما بدهستیم ولی، ای کبوتر زیبای کوچولو، نه به آن شدت که می گویند...

کلیم که از شور و هیجان مستأجرش به وجد آمده بود پیشنهاد کرد که همه بنشینند. خود به دقت به میتر و فانف می نگریست و معتقد بود که وی در عین حال به دفتر دار دادگاه بخش، به صندوقدار مغازه معروف «مورنه مریلز»، به یکی از مدیران رستوران «پراگ»، به صندوقدار دانشگاه، و به عده زیادی از اشخاص معمولی دیگر شبیه است. ذاکت سیاهی در برداشت که بیش از يك بار اتوشده بود و جلبقه ای نیز از پارچه «پیکه» سفید پوشیده بود. یقه ریش ریش پیراهنش را نیز که آهار تندی به آن زده بودند باقیچی درست کرده بود. میتر و فانف که نم نمک جامهای و دکا بالا می انداخت می گفت:

— ما همه از مسیح منشعب شده ایم و او برای همه ما یگانه راه است. همه ما چیزی بجز يك زندگی سعادت مند و آرام نمی خواهیم و مسیح نیز درست همین را می خواست، بلی!

کلیم گفت: مردی شاعر، و یا نه، ببخشید، مردی شماس...

میتر و فانف در تأیید و تصدیق حرف او گفت: بلی، شماس، خوب، منظور؟

— او درباره مسیح گفته است:

ما تو را دوست داریم ددعین حال که از تو متنفریم،
ما با همین نفرتمان به تو خدمت می‌کنیم.
میتروفانف که جام و دکای خود را به محاذات دم ده‌نش نگاه‌داشته
بود گفت:

– چطور چنین چیزی ممکن است؟
و وقتی کلیم شعر را تکرار کرد و جام مشروبش را که هنوز تمام نکرده
بود بر زمین گذاشت، اخمهایش درهم رفت و درحالی که به فکر فرو رفته بود
مرتباً چشم برهم می‌زد.
بار بار باحالی متفکر گفت: این شاید حقیقت داشته باشد ولی قدری...
جسورانه است.

میتروفانف در توضیح سخن او افزود: گفتید يك شماس این حرف را
زده است؟ پس حتماً مست بوده است، مگر نه؟ حرفهای این جوری را آدم
وقتی می‌زند که مست باشد.

و پس از اینکه جام مشروبش را تا ته نوشید خواهش کرد:
– دیگر کافی است، خانم بار بار سیریلوونا، دیگر برای من نریزد
که مستم می‌کند.
و باز گفت:

– من نفرت را قبول ندارم. در دنیا چیزی و کسی نیست که آدم از
آن نفرت داشته باشد. آدم از چیزی یا کسی برای یکی دو ساعت اوقاتش
تلخ بشود ممکن است. ولی نفرت داشتن – آخر برای چه؟ که؟ در دنیا
هر چه هست جریانی بر طبق قانون طبیعت دارد. و همه چیز هم در حال
صعود پیش می‌رود. پدر من مادرم را با چوب می‌زد ولی من هرگز
دست به روی هیچ زنی بلند نکرده‌ام، هر چند شاید لازم بود این کار را
بکنم.

بار بار با ملایمت پرسید: خوب، اگر بلند نشود و پایین بیفتد چه؟

این حرف کلیم را به‌خنده انداخت و به شوخی گفت:

– تو می‌خواهی که من کتکت بزنم؟

میتروفانف خنده کنان گفت: تصور این مطلب هم غیر ممکن است!
و بعد از اینکه دوبار سرش را به‌راست و به‌چپ تکان داد از جا بلند

شد و گفت:

— می‌دانید، من خیال می‌کنم که يك خرده... مست شده‌ام. و وقتی مست می‌شوم بد می‌شوم.

و باز خندید ولی این بار خیلی بلند خندید و به صدای خیلی بلند باز گفت:

— و وقتی هم مستم شروع می‌کنم به گریه کردن؛ سبحان‌الله! هی گریه می‌کنم و گریه می‌کنم، فقط شیطان می‌داند که برای چه! به هر حال بسیار متشکرم از پذیرایی‌تان و از محبت‌هایتان...

وقتی میترو فانف رفت بار بار آهی کشید و گفت: آدم بسیار خوبی است! داشت روز می‌شد و در آسمان خاکستری رنگ چند سوراخ آبی رنگ پیدا شد که در ته یکی از آنها ستاره‌ای نمودار گردید.

کلیم که داشت خودش را به زنش نزدیکتر می‌کرد گفت:

— مرد خوب از توی اشخاص معمولی در می‌آید. بلی، درست همینطور است: از توی اشخاص معمولی در می‌آید! راستی من هم قدری مستم، ها!

بار بار را بغل زد، او را از روی صندلیش بلند کرد و بوسید؛ ولی بار بار اضمن اینکه خودش را به کلیم چسباند آهسته از او خواش کرد:

— نه، استدعا می‌کنم به من دست مزن.

و همچنانکه خود را از بغل کلیم بیرون می‌کشید با حرکتی اندک باز یگرانه دست به شقیقه‌هایش گرفت.

کلیم از او پرسید: سرت درد می‌کند؟

بار بار ا در حالی که چشمانش را برهم می‌نهاد زمزمه کنان گفت:

— نه، ولی... راستی، کلیم، عزیز دلم، چگونه همه چیز غیر قابل فهم شده است! مثلاً همین مضمون زیبایی غیر قابل فهم است، و می‌گویند فلان چیز زیبایی منقلب کننده‌ای دارد. این طور نیست؟ از این گذشته، او... از این گذشته ماضمن صحبت از مسیح گوشت خوک شیری می‌خوریم...

کلیم که گرچه اندکی ناراحت شده بود به آرامی پرسید: دختر جان، چته؟

بار بار ا گفت: بلی، این احمقانه است. خودم می‌دانم... ولی می‌بینی

که این زننده است. نه؟ تو این را زننده نمی دانی؟
و با حالتی استفهام آمیز و شکوه کننده کلیم را و رانداز می کرد، به طوری
که کلیم حس می کرد اکنون می خواهد گریه کند. به او گفت:
— تو زیادی هیجان زده شده ای، همین است و بس...
باربارا در حالی که به سرعت به طرف اتاق خود می رفت گفت:
— پس من می روم بخوابم.
و کلید در قفل در اتاقش دوبار چرخید.
کلیم با خود گفت: حتماً خسته شده است. او هم بلهوسیهایی دارد.
و خوشحال شد از اینکه باربارا پیش از آنکه خلق او را تنگ کند از
پیشش رفته است.
باز با خود گفت: انگار دارد جوانتر می شود و ساده لوح تر از آن
که بود.

به میز نزدیک شد، یک گیلّاس شراب «پورتو» نوشید و همچنانکه
دستهایش را به پشت گرفته بود از پشت پنجره به آسمان، به ستاره سفید که
کم کم داشت نامرئی می شد، و به روشنائی فانوس نزدیک در درشکه خانه
منزل نگریست. در ذهنش آن جمله ناراحت کننده طنین انداز بود:
«مسیح از میان مردگان احیاء شده است...»
کلیم به اطراف خویش نگریست و آهسته چنین خواند:
«و بدین گونه مرگ را با مرگ مغلوب کرده است.»
و دوباره به بیرون نگاه کرد و گوش فرا داد: در خانه و در کوچه
سکوت کامل حکمفرما بود.

در توضیح آواز خوانی به یک شنونده نامرئی چنین گفت:
— مسلماً این آواز خواندن من مضحک است، ولی من اکنون آدم
شادی هستم و مطلب در همینجا است! من آواز می خوانم برای اینکه تا
اندازه ای مستم.

دلش می خواست به صدای بلند و با وقار و شکوه آواز بخواند،
همچنانکه در کلیسا می خوانند. و نیز دلش می خواست که باربارا مابس به
لباس روشن عروسی از اتاق خود بیرون بیاید. و برای توجیه حرکت خود،
در حالی که چشمانش را محکم و معصومانه بر هم می نهاد تا از ریختن اشکهای

خویش جلو بگیرد، باخود گفت:

– این بسیار احقرانه است ولی به هر حال قابل فهم است! می‌ترو فانف درمستی گریه می‌کند و من درمستی می‌خندم.
و بی آنکه چشمانش را از هم بگشاید کورمال کورمال و با احتیاط، برای اینکه صدا بلند نکند، دست به پستی صندلی گرفت و نشست. اکنون دیگر به هیچ وجه آرزو نداشت که بار بار ا بیرون بیاید، بلکه برعکس، می‌ترسید نکند او بیرون بیاید، چون نمی‌توانست جلواشک‌هایی را که از لای مژه‌هایش جاری بود بگیرد. و همچنان که بادستمال خود با عجله اشک‌هایش را پاک‌هی کرد باخود چنین می‌اندیشید:

«در زندگی من چیزی وجود دارد... که درست نیست.»

اکنون ستاره خاموش شده بود و حال آنکه نور پریده رنگک فانوس همچنان روشن بود و پنجره خانه روبه‌رو و پرده‌های حریر و در پشت آنها سایه گلدانهای زینتی را به‌طور ضعیفی روشن می‌نمود.

صبح روز بعد، وقتی آن عوارض شاعرانه را که بر او گذشته بود و آن شکره و شکایت از زندگی را به یاد آورد لبخندی خفیف حاکی از تمکین و مراعات بر لب آورد. نه، زندگی او چندان بد هم نبود. بار بار با شور و حرارت اشعار و نوشته‌های نثر سمبولیست‌ها را می‌خواند و دور بر خودش را پر کرده بود از کتابهای راجع به هنر. سامگین چون فهمیده بود که او دارد بدین وسیله خودش را آماده برای ایفای نقش معلمی يك «سان» می‌کند به او درس می‌داد و می‌گفت:

– باید حتی المقدور هر چیزی را شناخت ولی بهتر آنکه آدم به هیچ چیز پای بند نشود. «همه چیز می‌آید و همه چیز در گذر است، و فقط زمین است که تا پایان قرون و اعصار خواهد پایید.» و تازه این پاییدن حتی برای زمین هم درست نیست.

بار بار ا قبلاً به او پیشنهاد کرده بود که شب‌نشینی‌های کوچکی برای شبهای شنبه ترتیب بدهند تا همه آشنایان خود را ببینند، ولی کایم از او پرسیده بود:

– تو مطمئنی که هر شب شنبه حتماً میل خواهی داشت اشخاص غریبه را در خانه خود ببینی؟ نه، این يك هوس نابهنگام است.

باربارا با کلیم سرهمین موضوع گفتگوی مختصر و محجوبانه‌ای پیدا کرد؛ کلیم خوشش می‌آمد از اینکه او را قدری تحریک کند. لیکن برخلاف میل خودش بر تعداد آشنایان نشان دایماً و ناخودآگاه اضافه می‌شد. دیده می‌شد عده‌ی کسانی روبه فزونی است که به طرزی خستگی‌ناپذیر در خانه‌های دیگران ولو می‌شدند و این عده سخت مبتلا به مرض کنجکاو و حریص دانستن چیزهای تازه و دستخوش نگرانی نامفهومی بودند، چنانکه مرتباً از یکدیگر می‌پرسیدند.

— هیچ می‌دانید؟ هیچ شنیده‌اید که...؟ در این باره چه فکر می‌کنید؟ همه‌جا صحبت از غنی شدن سریع روسیه بود و از امحای تقریباً کلی بازرگانان «اوسترووسکی» که دیگر در مسکو دیده نمی‌شدند، و نیز از پیدایش یک قشر تازه صنعتی که برای آنان دیگر مفهوم منافع فرهنگ و هنر و سیاست بیگانه نبود. سامگین معتقد بود که درباره‌ی این اشخاص می‌بایست همه با خوشحالی و خرسندی و حتی با احساسی از غبطه خوردن به موفقیت ایشان سخن بگویند، ولی او در این مذاکرات چیزی بجز بدخواهی تشخیص نمی‌داد. در عوض، همه به مناسبت شور و هیجان دانشجویان و اعتصابات راه افتاده در بین کارگران و فقیر شدن هر چه بیشتر دویشتاها و حماقت دولتمردان بهم تبریک می‌گفتند. ولی سامگین از این مسایل ککش نمی‌گزید و کاملاً با تاتیانا گوگین موافق بود که یک روز در گرما گرم بحث و گفتگو بانگ برداشته بود:

— ولی به عقیده من، ما همه آدمهای لشیکاره و تن‌پروری هستیم... و همه قربانی بیداری افکار عمومی شده‌ایم. بلی، ما این هستیم که گفتیم! کلیم به او گفته بود: درست است. در باطن امر همین آدمهای هیجان زده هستند که چون نمی‌دانند با خودشان چه بکنند در مسکو، در بین دیوارهای آپارتمانهای روشنفکران چیزی می‌آفرینند که به «بیداری افکار عمومی» موسوم است، و حال اینکه در آن سوی دیگر زندگی عادی و فعال مردمان ساده آرام آرام جریان دارد.

تاتیانا گفته بود: نه، می‌دانید، من گمان می‌کنم که شما نیز... در اینجا سخن خود را قطع کرده و پس از مکثی کوتاه یا لبخندی نامطبوع حرفش را تمام کرده بود:

— شما نیز، کسی نمی‌داند که هستید.

این دختر خانم خیلی سعی کرده بود که تند و وقیح نباشد، ولی همه وقت و به همه کس از این حرفهای وقیحانه می‌زد.

میتروفانف اغلب می‌آمد و بی آنکه عجله کند پنج‌شش استکان چای می‌نوشید، و درهم و برهم از نان و شیرینی خشك و از هرچه که خوردنی بود می‌خورد و آرامش با خود می‌آورد.

باربارا از او می‌پرسید: شما هنوز کار پیدا نکرده‌اید؟

و او بدون اندوه و عصبانیت می‌گفت: نه. اینجا آدم بسیار سختش است که بتواند کاری پیدا کند. هیچ وسیله‌ای نیست که آدم بتواند درجایی داخل شود. آدمهای اینجا مثل زنبور عسل هستند و دوست دارند شیرۀ دیگران را بکنند: عنداللزوم، ولو شده ده کوپک، مشروط بر اینکه به ایشان بدهند. آدمهای بسیار طماعی هستند.

و همچنان که با دستمال گلواه کرده خود لبهای خبیش را پاک می‌کرد فلسفه می‌بافت.

— و آخر این حرص و آرزو به چه درد می‌خورد؟ آدم که صدسال عمر نمی‌کند و برای همه آنقدر خواهد بود که بخورند. نه. اصلاً مسکو حرص دارد. بیخودی نیست که اهالی سیبری و اوکراین و دیگر ساکنان روسیه او را دوست ندارند. و اما تاتارها، آنها آدمهایی هستند که زندگی کردن با ایشان خوب است. يك فرد تاتار آدمی است آرام و قرآن حرص و آرزو تحريك و هیجان را بر او حرام کرده است. يك بار مردی که تقریباً معلم بود پیش من شکایت می‌کرد و ثابت می‌نمود که دمتری دونسکویی^۱ و دیگران بدکردند که یوغ تاتارها را از گردن ما برداشتند، چون تاتارها به خاطر لطف و مهربانی و حس نظافت و قلت حرص و آزشان برای ما بسیار مفید بودند، و حال آنکه پتر کبیر آلمانیه‌ها و یهودیه‌ها را برای ما آورد و او ظاهراً يك وزیر یهودی نیز داشت، و همان مرد که کثافت بود که با حرص و آرزو خود مسکو را ضایع کرد.

آری، زندگی کلیم سامگین نسبتاً به خوبی جریان داشت، لیکن او ناگهان از سواحل آن‌خارج شد.

این امر در معبد معروف شارل اومون^۱ آغاز یافت، مردی که شعارش این بود:

— هر پایتختی باید مثل پاریس باشد.

و به زبان روسی بدلهجه‌ای اضافه می‌کرد: آدمی که کم شاد است کم آدم است، و چنین کسی کاملاً برای زندگی آماده نیست.

اومون به منظور تکمیل آمادگی روسیان برای زندگی در مسکو يك نوع کوره عظیم و سوزان ایجاد کرد که در آن کار پختن و کباب کردن روسیانی را که بقدر کافی پخته نبودند تکمیل می‌نمود و این کار را بانشان دادن زیباترین و نازیب‌ترین زنان به ایشان انجام می‌داد.

احساس داخل شدن در يك کوره فروزان از آتشیهای خیره‌کننده و سوزنده درست همان احساسی بود که کسی با ورود به تالار اومون پیدا می‌کرد. تعداد زیادی آئینه نورها و طلاکاریها را تا بی‌نهایت زیاد می‌نمود و دیوارهای این معبد بت‌پرستی را گرم شده تا سرحد سرخی نمودار می‌ساخت. این احساس بودن در يك تنور داغ وقتی بیشتر شدت می‌یافت که از آن بالا، از بالکن به پایین نگاه می‌کردند. در برابر چشمان خیره، خندقی راست به شکل گور باز می‌شد. در آن ته و روی کناره‌ها و درلرها که با بازی پرتوافکن آتشیها روشن شده بود کله طاس مردان سرخ می‌شد و کباب می‌شد، پشت و شانه‌های لخت زنان همچون کره آب می‌شد، کف دستهایی که برای زنان آوازخوان ایستاده در پرتو نور چراغها دست می‌زدند تق‌تق صدا می‌کردند. بر سکوی صحنه، موزیک زوزه می‌کشید و می‌غرید، زنان متعددی از ملیتهای مختلف با صداهای گوشخراشی آواز می‌خواندند و رقص کنان پیچ و تاب می‌خوردند.

سامگین و باربارا پیش اومون رفتند تا نخستین صحنه‌های کار آلین تلپنوا را ببینند. او تازه از خارجه برگشته بود و در آنجاها بر صحنه‌های پاریس و وین خودی نشان داده و بر شهرت خویش به عنوان زنی دوست‌داشتنی ولوند افزوده بود. روایاتی از او که خشم و نفرت آشنایان و دوستان اخلاق را برمی‌انگیخت بر سر زبانها بود. آلین حتی قبل از مسافرتش به خارجه نیز شغل پرسروصدای «دلربایی» را آغاز کرده بود.

در شهرستانها که با گروهی از بازیگران اوپرت به آنجاها رفته بود دوبار قصد خودکشی کرده و افتضاحتی هم با خوشگذرانهای پولدار راه انداخته بود. وراپتروونا به کلیم نوشته بود که رو بینسون کمی قبل از وفاتش بر اثر دعوایی که با سردبیر روزنامه منطقه‌ها کرده بود از آنجا بیرون آمده بود، زیرا سردبیر از چاپ مقاله‌ای از او درباره «طاعون زدگان» خودداری کرده بود. «این مقاله نوشته‌ای بسیار تند درباره فساد اخلاق بود که آن مرد بیمار و قابل ترحم ضمن آن، آلین تلپنوا را به حوض سیلوئه^۱ و به لجن‌طبی که برای مداوای بیماریها بکار می‌رود و به بسیار چیزهای دیگر تشبیه کرده بود».

درمبد اومون، تلپنوا در آخر برنامه ظاهر می‌شد و فقط صحنه کوچک و بی‌اهمیتی را بازی می‌کرد: پرده کنار می‌رفت و چشم «مسکویها» به لژی مخصوص يك زن بازیگر می‌افتاد که به طرز بسیار مجملی مبله شده بود. آلین، ملبس به پیراهنی گشاد به شکل بالاپوش، در وسط صحنه و در مقابل يك آئینه قدی سه‌رو ایستاده و پشتش به تماشاچیان بود. درحالی که آهسته آواز می‌خواند به سرش ورمی‌رفت و وانمود می‌کرد که به بزرگ کردن خود مشغول است. سپس آن جامه روپوش مانند را از روی شانه‌های خود پایین می‌انداخت و تنش پیچیده به توری ابرمانندی نمودار می‌گردید. آنگاه آهسته آهسته و درحالی که لبخندی رؤیا انگیز بر لب داشت دوسه بار از جلو لبه صحنه عبور می‌کرد و مردم در سکوت مطلق از پشت دوربین‌ها و عینکهای ذره‌بینی دستی نگاهش می‌کردند. در سکوت تالار، ویولنها و ویولن‌سلها با صدای بم و خفه‌ای می‌نالیدند، قره‌نی‌ها و نی‌ها سوت می‌زدند، تالار روشن آکنده از ملودی شهوانی و ناخودآگاه کند يك رقص والس می‌شد، بی‌آنکه آواز فرانسوی و سانتیمانثالی را که آلین آهسته زمزمه می‌کرد خفه سازد.

زن با کمال استادی می‌توانست این احساس را به بیننده بدهد که انگار در خانه خودش نشسته است و تماشاچیان را نمی‌بیند و وجودشان را احساس نمی‌کند. به تالار طوری نگاه می‌کرد که انگار دارد به خلاء

۱ - Siloé حوض سیلوئه حوضی بود که می‌گفتند مسیح کودکان مادرزاد را با آب تنی در آن بینامی‌کرد. این حوض گویا در اورشلیم بوده است. (مترجم)

و به جاهای دوردست می‌نگرد. و چهره‌اش که به صورت دختران جوان رؤیایی می‌مانست، همراه با آن چشمان معصوم و مهربانش تقریباً اثرزنندگی لباسش را ازین می‌برد. دستی می‌زد و دو دخترک خدمتگار، یکی سبزه روی سرخپوش و دیگری سرخموی آبی‌پوش، وارد می‌شدند و ماهرانه جامه‌ای به تنش می‌کردند؛ پس از آن جامه‌اش را با جامهٔ دوم و سپس با جامهٔ سوم عوض می‌کردند. از قسمت تماشاچیان وازلرها صدای همه‌های حسدآلود و صدای زمزمهٔ تحسین و تعجب به گوش می‌رسید. پرده می‌افتاد و تماشاچیان دست ملایمی می‌زدند، چون می‌دانستند که همهٔ اینها مقدمه‌ای بیش نیست.

اصل برنامه وقتی شروع می‌شد که پرده دوباره بالا می‌رفت و آلین تلنوا، ملبس به پیراهنی سفید و بی‌اندازه سبک که هیچک از حرکات بدنش را نمی‌پوشاند، و با گلهای سرخی نشانده در موهای بلوطی رنگ و در کمر، با شکوه و جلال تمام به سمت تماشاچیان پیش می‌آمد. درحالی که خودش را تاب می‌داد و پایین تنه‌اش را می‌جنباند شروع به آوازخواندن می‌کرد و بر بعضی از جمله‌های آواز که به فرانسه بود با ژستهای نادر و زیبا تکیه می‌نمود. وقتی بازوانش را بالا می‌برد آستینهای دراز و پت و پهنش همچون بال پرنده پرمی‌زدند، و این خود تناقضی عجیب و قدری هراس‌انگیز مابین شبح بالدار و لبخند تحریک‌آمیز آن چهرهٔ زیبا و برق شیرین و ملایم آن چشمان نوازشگر و وقاحت کلماتی که ساده دلانه ادا می‌کرد بوجود می‌آورد. مضمون آواز بیان‌کاوشی بود که يك مأمور گمرک نسبت به او انجام می‌داد. تلنوا با خنده‌های زوزه‌مانند و با آلهایی حاکی از خستگی که همه‌اش ناز و ادا بود از آن مأمور گمرک نامرئی خواهش می‌کرد که: «بس است، دیگر تمام کنید!» و با ژستهای ادابی و با حرکات متشنج بدنش که با ریتم شهوانی يك موزیک شاد جور بود از خودش در برابر دستهای نامرئی و کاوشگر آن مأمور گمرک دفاع می‌کرد.

سامگین با خود اندیشید که اگر این حرکات آنقدر ادایی نبودند کمتر جلف می‌نمودند.

کلیم سامگین/۱۲۲۳

درحینى كه ضمن به خود لرزیدن و پیچ و تاب خوردن از فرط خستگی، تن و بدنش به طرزى آشکار تسلیم نهـوازشهای خشن آن دستهای نامرئى مى گردید صورتش لبخندى بیحال ولى تحريك آمیز بر لب مى آورد و چشمانش با حالتى تحريك کننده و تمسخر آمیز برق مى زدند.

نتیجه این بازی استادانه این شد كه وقتى آلین از آواز خواندن بازماند آن دستهای نامرئى كه او را كاویده و خسته اش کرده بودند تبدیل به صدها دست زنده و واقعى شدند كه دیـوانه وار برایش كف مى زدند و چنان به سمت او دراز مى شدند كه گویى مى خواستند لختش كنند و بر زمینش بیندازند. و او با چشمان نیم خفته و درحالى كه با نوك زبانش لبهای خود را مى لیسید پیرزمنـدانه به حاضران هیجان زده مى نگریست و با سر به ایشان سلام مى داد.

از پشت سر کلیم صدای خرسند مردى كه معلوم بود در این كارها وارد است بلند شد كه گفت:

– بلى، این است پاریس!

و صدایى توأم با آه به او جواب داد:

– چه زیبا است!

سامگین نه تنها كف نزده بود عصبانى هم بود. در فاصله بین پرده، وقتى برای قضای حاجت به دستشویی مى رفت همینكه در را باز كرد صورت و هیکل توروبوئف را در آینه دید. خواست برگردد ولى توروبوئف بی آنكه رو برگرداند لبخندى در آینه به او زد و گفت:

– به به، چه برخورد خوبی!

و همچنان كه موهای خود را با بروس صاف مى كرد آن دستش را كه آزاد بود به سمت کلیم دراز كرد، سپس، ضمن تاب دادن ریش بزی خود از حال کلیم پرسید و بروس را با لاقبـدى روى پیشخوان دستشویی انداخت كه در نتیجه، يك زیرسیگارى مسى را بر زمین انداخت. خود بروس نیز در جلو پای مرد چاقى افتاد كه صورت زردى داشت، و او با نگاهی خیره و پرسشگر به توروبوئف نگریست و چون دید كه خبرى نشد غرغر كنـان گفت:

– آدم در این جور مواقع لااقل معذرت مى خواهد.

توربوئف در عین حال که با لبخندی مصنوعی و بدون ملاحظه به کلیم می‌نگریست جواب داد:

— نه همیشه و نه از همه کس.

و سپس از کلیم پرسید: چه می‌گویید دربارهٔ این جای‌زشت و چرند. سامگین در عین سکوت شانه بالا انداخت و توربوئف با ابراز نفرت ادامه داد:

— من جایی پست‌تر و نانجیب‌تر از این مؤسسه نمی‌شناسم، گرچه تماشاچیان‌ش از خودش هم نانجیب‌ترند. باور کنید، انگار ایشان رادست-چین کرده‌اند. اینطور نیست؟ خدا حافظ!

و دوباره دستش را به سمت کلیم دراز کرد و زیر لب گفت:

— می‌دانید، آخرش را واشل^۱ را خواهیم فهمید. اینطور نیست؟ این کلمات، عناد و خصومتی را که سامگین نسبت به توربوئف در اعماق قلبش داشت در او بیدار کردند. حس کرد که چیزی در وجودش می‌ترکد و منفجر می‌شود، و خود به خود کلمات خشک و زننده‌ای برزبان‌ش جاری شد: — بیشک این حرف را در جلو شخص ثالثی بر زبان نمی‌آوردید، بای؟ توربوئف ابرو بالا انداخت و گفت: چرا نمی‌گفتم؟

آن لبخند مصنوعی از گوشهٔ لبش محو شد و چهره‌اش رنگ‌تیره‌ای به خود گرفت.

باز گفت: نه، من همیشه به خودم اجازه می‌دهم که هرچه دلم خواست بگویم.

کلیم که به آینه نگاه می‌کرد من من کنان گفت: راستی؟ همیشه؟ توربوئف که با حرکت سر سلامی سرسری به کلیم کرد پرسید: — چیه، اوقات‌تان تلخ است؟

این را گفت و راه افتاد و رفت، در حالی که سامگین، که عینکش را از چشم برداشته بود و با انگشتان لرزان خود آن را پاک می‌کرد هیکل

۱- Ravachol (فرانسوا کلود بوس معروف به کونیکشتاین) آثارش است

فرانسوی (۱۸۵۹-۱۸۹۲) و عامل چندین سوء قصد که آخر با گیوتین اعدام شد. (مترجم)

کلیم سامگین/۱۲۲۵

کشیده توروبوئف و برصورت ظریف او نگاه تمسخر آمیز و دلسوزش را می دید که انگار خیاطی ماهر و همه پسند به مردی می نگرد که لباسش برطبق آخرین مد دوخته نشده است.

سخنان زشت و زننده زبان سامگین را می سوزانید. با خود گفت:
— چه صورت وقیحی! چه مردکۀ خوکی! آمده است زنی را ببیند که خودش از او زنی جلف و هرزه ساخته است. و رادیو کالیسمش هم به غبطه خوردن گدایی می ماند به يك مرد ثروتمند، گدایی که قبلاً خودش هم ثروتمند بوده و حالا ورشکسته شده است.

ضمن اینکه فحش می داد تا حدی متوجه این نکته نیز بود که اوقات تلخیش اغراق آمیز است، و در ضمن حس می کرد که این عصبانیت در او اوج می گیرد و مثل دود به کله اش برمی شود. و اکنون که شانه به شانه در کنار باربارا نشسته بود دائماً در فکر این نجیب زاده و این پسر ادب بود که درعین اینکه به خودش اجازه می داد عمل يك آدم آنارشیت را توجیه کند شب تفریح او را نیز ضایع کرده بود. به این موضوع می اندیشید و با لجاج تمام توروبوئف را درمیان آن سالن مالا مال از جمعیت می جست. در این هنگام زنی سفیدپوش و بالدار برصحنه آواز می خواند و چیزهای تحریک آمیز و هوس انگیز نقل می کرد و از مردم خنده های خفیف و زمزمه های حاکی از شادی برمی انگیزخت. باربارا همچنان که نشسته بود گردن به جلو خم کرده بود. سامگین نگاهی زیرچشمی به او انداخت و پچ پچ کنان گفت:

— خانمها بایستی اعتراض کنند...

باربارا که گویی چرت می زد پرسید: چرا؟

— اینجا مکتب فسق و فجور است.

باربارا همچنان با صدای بم و در آن حال خواب آلودگی گفت:

— در این صورت آقایان هم باید اعتراض کنند.

و آهی کشید و باز گفت:

— این زن چه رفتاری دارد و چه نیرویی... واقعاً مهر که است!

— ولی استعداد ندارد.

— مگر زیبایی خودش يك نوع استعداد نیست؟

سامگین هیچ جواب نداد، چون حس می کرد که ممکن است نتواند جلو دهانش را بگیرد و حرف زشت و زننده‌ای بزند. هرچه با چشم گشت توروبوئف را در میان تالار پیدا نکرد ولی به نظرش آمد که در یکی از لژها صورت مشخص و اخم کرده‌ی لوتف را دیده است. معاینه‌ی تالار بیشتر برخشم و ناراحتی سامگین افزود از این جهت که مجبورش کرد تصدیق کند حق با توروبوئف بوده است، چه آدمهای گردآمده در این مکان کثیف الحق به نظرمی آمد که دست چین شده‌اند. در بین مردان اکثریت با آدمهای چاق و کچل بود و در بین زنان با پیرزنهایی که لباس دکولته کم و بیش تن-نما پوشیده بودند. پشت و شانه و بازوی لخت تما بخواهی زیاد بود و همه هم پوست قرمز رنگ و زردی داشتند. در کنار صندلیهای لژ و پهلوی جمبه‌های آب نبات و دسته‌های گل، سینه‌ها و پستانهایی بیرون افتاده بودند که لختی آنها آدم را به یاد گدایان می انداخت، خاصه آنها که عجایب تن و بدن خود را بیرون می اندازند تا بیشتر در عابریان حس ترحم برانگیزند. آینه‌ها همه این توده‌های عظیم گوشت پروار را که گویی در برق سوزان چراغها آب می شدند به نحو جالبی در خود منعکس می کردند و تازه خود آن چراغها نیز با انعکاس نور در آینه تا بی نهایت زیاد شده بودند.

زن باندار سفیدپوش آوازه‌های وقیحانه‌ای می خواند، با حرکاتی شهوت انگیز و تحریک آمیز خودش را تاب می داد و آتش هوس را در مردان تیز می کرد. زنان نیز به طرزی کاملاً محسوس تحریک می شدند، شانه‌هایشان می جنبید و به نظرمی آمد که برپهنه‌ی پشتشان تشنجی از شهوت می دود. غیر-ممکن بود تصور کرد که این پدران و مادران درباره‌ی دانشجویانی که در نظر بود به عنوان سرباز ساده استخدام شوند و درباره‌ی روسیه، که در آن، روز به روز تعداد بیشتری آدمهای بسا گرایش انقلابی وول می خوردند، و نیز در آنجا شخصی از تخم و ترکه‌ی شاهزادگان تیولدار با خشنودی تمام از يك آنارشیست سخن می گفت، بیندیشند - و اصلاً آیا فکرمی کردند؟ - با اندیشیدن به همه‌ی این مسایل سامگین خود را به مدت يك دقیقه قادر به انجام دادن این کار دید که از جا برخیزد و به بانگ بلند سخنان تهدید آمیزی بر زبان براند؛ و حتی ده‌ها چهره‌ی حیرت زده و ترسیده را به نظر آورد که به سوی او برگشته‌اند و نگاهی می کنند. لیکن بلافاصله فهمید

کلیم سامگین/۱۲۲۷

که اگر هم صدایش دارای قدرتی استثنایی باشد در زوزه‌های وحشیانه آن همه آدم و در صدای کرکننده کف‌زدنهای ایشان محو خواهد شد.

با صدایی اندک بلند به خود گفت: این آدم‌های مخبط را باید بایکی از آن تلمبه‌های آتش‌نشانی آبیاری کرد.

باربارا که ایستاده بود من‌من‌کنان می‌گفت:

— چه هلهله تحسین و تمجیدی! گویی برای یرمولووا است! نگاه کن، انگار قو است که می‌خرامد...

— بیا.

در کوچه برف سنگینی می‌بارید که آدم‌ها و اسبها را در کام خود فرو می‌برد. در اندک مدت کربلای سفیدی شبکلاه و شانه‌های باربارا را پوشاند و چشم‌های سامگین را کور کرد. کسی به شدت به ایشان تنه زد.

— بیخشید... وا، شما بید؟

ولوتف درحالی که سامگین را به دیوار چسبانده، جلو پالتویش را باز کرده و شبکلاهِش را به سمت پس‌گردنش عقب زده بود زمزمه‌کنان به او گفت:

— بوگولپوف^۱ وزیر را کشتند. این حقیقت دارد!

و سپس صدایش را بلند کرد و پیشنهاد نمود:

— می‌آید برویم شام بخوریم؟ يك اتاق خصوصی می‌گیریم و می‌نشینیم گپ می‌زنیم...

دستش را بالا برد و به نظر آمد اسبی را که به يك سورتمه کوچک بسته شده بود از میان توده برف بیرون کشید، سامگین را به درون سورتمه هل داد و پچ‌پچ‌کنان گفت:

— کارپف کشیش زاده است... اگور، برو به رستوران تستوف^۲!

شما، باربارا سیریلوونا، بیا بید روی زانوی ما بنشینید.

و با چنان سرعتی عمل می‌کرد که انگار دارد باربارا را بلند می‌کند. سامگین که برای آنکه از سورتمه پایین نیفتد ولوتف را بغل زده بود ناراحت بود و سکوت اختیار کرده بود.

وقتی به جایی رسیدند که جمعیت کمتری در آنجا بودند سورچی

گردن شق و ورق خود را گرداند و آهسته گفت:

– ولادیمیر واسیلیه‌ویچ، آژان پست به من گفت که دانشجویان یکی از وزرا را کشته‌اند.

لوتف به لحنی وحشتزده و ضمن اینکه با آرنجش ضربه‌ای به پهلوی کلیم نواخت به تندی پرسید: ممکن نیست! کدام وزیر را؟
– ظاهراً وزیر خودشان را.

– آخر چرا؟

– کسی چه می‌داند؟

– و تو در این باره چه فکر می‌کنی؟

– دانشجویان شورش می‌کنند. محصلین و مشمولان نظام وظیفه همیشه...

– تندتر، قدری عجله کن! آه، ای شیطانها!

باربارا پرسید: این وزیر پیر بود؟

لوتف به صدایی بلند و شاد جواب داد: نه زیاد.

در سالن رستوران، در حالی که دستهایش را بهم می‌مالید از باربارا

پرسید:

– سوپ ماهی استرلت می‌خورید؟ نان شیرینی با گوشت چطور؟

و به پیشخدمت پیری که صورتش بی‌شبهات به تمثال قدیسین نبود

سفارش داد:

– شنیدی، ما کار پتروف^۱، که چه خواستیم؟ بقیه چیزها را که دیگر

خودت می‌دانی.

همینکه پیشخدمت بیرون رفت لوتف با کف دست بر شانه کلیم کوید

و آهسته شروع به حرف زدن کرد. در ضمن، چینهای اخم به چهره انداخته بود و به هر طرف نظرمی کرد. گفت:

– خوب، پس پوپولیستها کلک ناجوانمردانه‌ای به شما مارکسیستها

زده‌اند! آه، آه! حالا دیگر مطمئن باشید که جوانان به دنبال ایشان خواهند

افتاد. در این ماجرا مهم این نیست که یسک وزیر کشته شده است؛ چون

همین فردا يك وزیر دیگر بجای او خواهند تراشید، همچون ماردوانها که

برای خود بت می‌تراشند. مهم این است که جوانان از این پس با کسانی

کلیم سامگین/۱۲۲۹

خواهند بود که حرف نمی‌زنند و عمل می‌کنند، بلی! سامگین به تندی گفت: نهضت انقلابی دوباره دارد به راه ترور می‌افتد، و...

ولی لوتف سخن او را قطع کرد و گفت:
- همین حالا به آن راه افتاده است و دارد از آن خط می‌رود. آخر خط مستقیم کوتاه‌ترین فاصله است...
- کلاغان را فراموش نکنید...

- مرغانی که به خط مستقیم پسران می‌کنند و زندگیشان هم بسیار خوب است. آره، عزیزم، نبرد کردن بسیار آسان‌تر از انتظار کشیدن است. بار بار که با حالی متفکر خودش را در آینه‌ای تماشا می‌کرد اخطار کنان گفت:

- شما خیلی بلند حرف می‌زنید، ها! سامگین که از قتل وزیر همچون از عملی که به نحوی اجتناب‌ناپذیر زندگی او را پیچیده و مغشوش می‌کرد منقلب شده بود وقت آن را نیافت که تصمیم بگیرد به چه نحوی در آن باره با لوتف حرف بزند، خاصه که هیجان غیرطبیعی و تقریباً بیش‌زمانه او و لحن عجیب ملامت کردنش کلیم را آزار می‌داد. مثلاً می‌گفت: «شاید با پول خودش این توطئه را برضد او ترتیب داده‌اند...» و کلیم که دیگر تاب خودداری نداشت من من کنان گفت:
- شما طوری در آن باره حرف می‌زنید که انگار از کاری که در آن نفع شخصی دارید صحبت می‌کنید.

لوتف بار بار او را بی‌آنکه حتی از او معذرت بخواهد کنار زد، به طرف کلیم خیز برداشت و دهان باز کرد که با او پرخاش کند، ولی بلافاصله پس از آنکه لبانش بالرزشی متشنج برهم خوردند سخنانی گفت که آشکارا معلوم بود آن حرفهایی نیست که می‌خواست بگوید. گفت:

- من اهل ولایت خودم هستم، و هرچه در آنجا روی می‌دهد... و تا دید که پیشخدمتها با سینی‌های غذا و ظرفهای پیش غذا وارد شدند حرف خود را قطع کرد، چشمکی به کلیم زد و گفت:
- و سورچی را بگوا او طوری از این ماجرا حرف می‌زد که انگار دارد از یک... خرگوش یاد می‌کند. خواهش می‌کنم بفرمایید، خانم بار بار!

سیریلوونا.

لوتف به هنگام صرف شام و ضمن اینکه غذا و عرق را باهم و با هیجان فرومی‌داد تقریباً متکلم وحده بود. سامگین هنوز کسل بود از اینکه آن اشاره احمقانه به «نفع شخصی» را کرده است. باربارا بدون شور و علاقه غذای خورد و وقتی لوتف از آن زوزه‌های تکان دهنده می‌کشید او شانه‌هایش را بالامی‌داد چنانکه گویی می‌ترسید نکند لوتف ضربه‌ای به کله‌اش بزند. کلیم حس می‌کرد که هم‌ریش هنوز در آن تالار خیره‌کننده اومون نشسته است.

لوتف که انگار می‌خواست کلیم را تحریک کند گفت:

— بلی، آقا، شما بازی را باختید.

کلیم گفت: به عقیده من اکنون که نهضت کارگری جنبه یک نهضت توده‌ای به خود می‌گیرد...

ولی لوتف بشقاب خود را پس زد و با صدایی نرم و ملایم دادزد:

— راستی! راستی! چطور اینجوری؟

و ناگهان شروع کرد به ریزریز خندیدن و چین به صورت انداختن مثل پیرمردها و سرتاپا لوزیدن و دست برهم مالیدن؛ چشمانش که در شکاف چینهای صورتش پنهان شده بودند کلیم را مثل مگس غلغلک می‌دادند. باربارا به شنیدن آن خنده‌های ریزکارد و چنگالش را بر زمین گذاشت، و درحالی که سرش را زیادخم کرده بود لبان خود را با چنان شنایی پاک‌می‌کرد که گویی آنها را با آسید سوزانده است؛ و اما کلیم سامگین فقط به یاد آورد که در ده، به هنگام صید آن گربه ماهی‌خیالی، لوتف به همین نحو زشت‌وزننده خندیده بود.

درعین حال که هم عصبانی بود و هم پکر، از لوتف پرسید:

— چه چیز این همه مایه خوشحالی شما شده است؟

لوتف که با حالتی خسته سوت می‌زد گفت: آه، عزیزم!

آنگاه روبه باربارا کرد و خطاب به او گفت: آقا از نهضت کارگری حرف می‌زنند شما در این باره چه فکر می‌کنید، باربارا سیریلوونا، این نهضت کارگری چه گلی می‌تواند به سر او بزند؟

باربارا که گیلاس شرابش را به لب می‌برد به لحنی خشک

جواب داد:

— من علاقه‌ای به سیاست ندارم.

لوتف دچار عارضهٔ شدید خندهٔ دیگری شد. کلیم که فکر می‌کرد امکان دارد فضیحتی به بار بیاید کم‌کم از این خنده به وحشت افتاد، خاصه که حس می‌کرد ممکن است نقاب از چهره‌اش بردارند. لوتف جام خود را بلند کرد و شعار داد: می‌نوشم به امید سعادت خودمان!

و سپس به لحن شوخ و تسلی دهنده‌ای به گفته افزود:

— بلی، بلی! نهضت‌کار گری امیدواریهای بزرگی در دل يك عده روشنفکر برمی‌انگیزد، روشنفکرانی که می‌خواهند... راستی من نمی‌دانم چه می‌خواهند... از جمله آقای زوباتف، که اونیز یکی از همین روشنفکران است صریحاً خواهان آن است که کارگران با کارفرمایان بجنگند ولی دست به ترکیب تزار نزنند. به، به! به این می‌گویند سیاست! به این می‌گویند مارکسیست! رهبر آیندهٔ روشنفکران...

باربارا بی‌آنکه حیرت و ناراحتی خود را پنهان کند با ترس و لرز به او می‌نگریست. لوتف ناگهان مست شد. چشمان لوچش چالاکی و نیزبینی خود را ازدست دادند، تلاش می‌کرد و با انگشتانش به دنبال چنگالش می‌گشت، بی‌آنکه موفق به گرفتن آن شود. لیکن سامگین این مستی ناگهانی را باور نمی‌کرد، چون این اول بار نبود که شاهد حقه بازی لوتف می‌شد و می‌دید که او رندانه خودش را به مستی می‌زند. او همچنین مشاهده می‌کرد که در این مرد ملبس به کت بلند تاجرانه، هیچ چیز بجز آن چشمان لوچش یادآور لوتف دانشجو نیست. در او همه چیز، حتی طرز بیان مطلبش، دیگرگون شده بود: او دیگر کلمات اسلاو کلیسایی به کار نمی‌برد و دیگر از شعرهایی که از برداشت در صحبت استفاده نمی‌کرد، بلکه به لهجهٔ مسکووی و مثل مردم عادی سخن می‌گفت. و همهٔ این مطالب آدم را به شك می‌انداخت که حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. می‌گفت:

— خوب، دیگر، تپانچه‌ها به کار افتاده‌اند. شما ماجرای سه خودکشی اتفاق افتاده در ژامبورگ؟ را شنیده‌اید؟ يك جوان دانشجو، يك دختر دانشجو،

و يك افسر. مخصوصاً آن افسر را به عقیده من ماجرای عشق و عاشقی هم در میان نیست بلکه يك نوع رمانتیسیم است. و پس از ایشان در سیمفروپل^۱ نیز دانشجوی دیگری گلوله‌ای در مغز خود خالی کرده است. درست در دو انتهای کشور روسیه...

و پس از اینکه صدای خود را پایین آورد ادامه داد:
 - و دانشجوی دیگری به نام پوزنر^۲... بلی، پوزنر... که از نژاد دیگری بوده، همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، ساده‌دلانه از جلو در واگن داد زده: «زنده باد انقلاب!» پسر را سرباز کشته‌اند، و او... ملاحظه می‌کنید! این دولتمردان نابغه ما چگونه این شعار را به زبانی که برای خودشان مفهوم باشد ترجمه می‌کنند؟ ایشان می‌بایست به خود گفته باشند ما آدمهای احمقی هستیم، و...

باربارا از جا بلند شد و سامگین با اشاره سر حرکت او را با حقیقت‌شناسی تأیید کرد و گفت:

- بلی، دیگر، وقتش است که ما به خانه برگردیم.
 لوتف پیچ‌پیچ‌کنان و به رسم خدا حافظی در گوش او گفت:
 - ما در کشور جنون زندگی می‌کنیم، در کشور ماورای جنون.
 همینکه به کوچه درآمدند باربارا با ابراز نفرت گفت:
 - وای خدایا، چه مرد که‌ای! دل آدم را بهم می‌زند! آن لوندی نوکر-
 مآبانه‌اش و آن خنده‌هایش! تو چطور چنین آدمی را تحمل می‌کنی؟ چرا به او نگفتی که مزخرف می‌گوید؟
 سامگین که این حرفها را مبالغه می‌دانست جواب نداد. در خانه باربارا باز از لوتف یاد کرد و گفت:
 - من نمی‌فهمم این مرد از قتل وزیر خوشحال شده یا ترسیده است.
 و بیشك علاقه‌ای هم به فهمیدن این مطلب نداشت، چون بلافاصله به گفته افزود:

- می‌گویند او خیلی پول برای آلبن خرج می‌کند.
 کلیم که در عالم افکار خودش بود غرغر کنان گفت: ممکن است.
 و بسیار خوشحال شد وقتی دید زنش آهی کشید و گفت: «وای خدایا،

این آلبین چقدر زیبا است! و پس از آن ساکت شد و دراز کشید. سامگین می‌توانست خودش را به فانوس سرمیدان تشبیه کند که از تمام کوچه‌های اطراف میدان کسانی شتابان به سوی او می‌آیند، به میان حلقه نور او می‌افتند، قدری بگومگو می‌کنند و پس از آنکه بوچی و بیهودگی خود را نشان دادند ناپدید می‌شوند. این آدمها دیگر چیز تازه و قابل استفاده‌ای برای کلیم نمی‌آورند و فقط چیزهایی را که او از طریق خواندن در کتابها یا شنیدن در زندگی می‌دانست به خاطرش می‌آورند. لیکن قتل وزیر حادثه‌ای بود که او را ناراحت می‌کرد. او مسلماً این عمل را تأیید نمی‌نمود ولی هنوز به نظر نیآورده بود که درباره آن به چه نحوی باید حرف بزند. قبلاً، همان وقت که داشتند به رستوران می‌رفتند، به یاد آورده بود که لوباشا سه هفته پیش به پترسبورگ رفته است، و اکنون که در رختخواب خود خوابیده بود به این مسئله می‌اندیشید که ممکن است لوباشا صرفاً به علت خوش‌قلبی در این ماجرای آدم‌کشی درگیر شده باشد. آدمهای خوبی از نوع او قادر به هر کاری هستند؛ آنان پدیده‌هایی هستند مرموز و احتمالاً غیرطبیعی، و به هر حال موجودات بی‌اراده‌ای هستند. ولی میتروفانف، مثلاً، آدمی است طبیعی. او نه خوب است و نه شریر، و حیف است که به شهرستان رفته و در آنجا کاری به او داده باشند. عمرو میشل در بیمارستان است و از رماتیسماهی مواظبت می‌کند که در زندان عارض آدمها شده است. او و لوباشا مستأجران نامطلوبی هستند، و عجیب است که بار بار این نکته را درک نمی‌کند: به طور کلی او درباره اشخاص ایده نسبتاً عجیبی دارد.

رفتار او با لوباشا همیشه به يك نحو نیست؛ گاهی تقریباً عاشقانه از او مواظبت می‌کند، کمکش می‌کند تا برای زندانیان لباس بدوزد، همراه او با شور و علاقه اعانه برای «صلیب سرخ» سیاسی جمع می‌کند، ولی ناگهان به لحنی تمسخرآمیز از او می‌پرسد:

— راستی لوباشا، شما خیال دارید تمام مدت عمرتان در نقش‌خواهر خیریه بازی کنید؟

و پس از آن، حتی به نظر می‌آید که از برخورد با او اجتناب می‌کند. البته سامگین نه علاقه‌ای به دانستن دلایل دوستی ایشان داشت و نه به کشف

موجبات مخالفتشان، با این وصف، يك روز از باربارا پرسید:

– تو دربارهٔ لو باشا چه فکر می‌کنی؟

باربارا بدون تأمل این جواب را که به‌نظر می‌آمد دربارهٔ آن‌خوب فکر کرده است داد:

– يك دختر واقعاً خوب روسی است، از آنها که بلدند آسان‌زندگی کنند بی‌آنکه زندگیشان توأم با خوشبختی باشد.
و يك باردیگر گفت:

– گاهی فکر می‌کنم که اگر لو باشا دختر تحصیل‌کرده‌ای نبود و به سیاست نمی‌پرداخت از فرط خوشقلبی ممکن بود دختری فاسدالاخلاق و حتی فاحشه بشود و احتمالاً شعرهای تأثرانگیزی از نوع این شعر که می‌خوانم می‌سرود:

مادام مرا عزیز می‌داشت و می‌پرستید
همچون دختر عزیز دد دانه‌اش،
و دختر عزیز دد دانه‌اش با عاشقی‌گریخت
دد يك شب قادیك پاییزی.

و باربارا پس از خواندن این شعر به‌لحنی جدی و متفکرانه پرسیده بود:
– و مگر نه اینکه فاحشه‌ها هستند که تصنیف‌هایی از این قبیل و یا از قبیل «ماروسیا خودش را مسموم کرده است» می‌سازند؟
کلیم جواب داده بود: من اطلاعاتی در این باره ندارم.

و سپس به تفکر دربارهٔ شلیك هفت تیر پطرسبورگی پرداخته بود:
این چه عملی بوده است؟ ژست فردی يك انسان خشمگین، و یا اینکه پوپولیستها واقعاً تصمیم گرفته‌اند «از مرحلهٔ حرف به مرحلهٔ عمل درآیند». و با این فکر به خواب‌رفت که ترور اخلاقاً عملی است غیرقابل قبول و نمی‌تواند تأثیر عملی داشته باشد، چنانکه این امر بیست سال پیش از این به اثبات رسیده بود. و مسلماً قتل وزیر همهٔ کسانی را که دارای فکر سالمی بودند خشمگین می‌کرد.

لیکن فردای آن روز وقتی به دفتر وکیل استادش رفت و کابل با اظهار تعجیبی هیجان‌زده از او استقبال کرد و گفت:
– راستی رفیق، آن خبر را در روزنامه خواندید؟ بوگولپوف به

کلیم سامگین/۱۲۳۵

دست جوانکی کشته شده است! ببینید این دولت کارما را به کجا کشانده است! کارهای بوج بیخودا قهوه میل دارید؟ پس برای خودتان درست کنید. سامگین سرخودش را به درست کردن قهوه گرم کرد و به همین بهانه سکوت اختیار نمود. وکیل استادش هرگز با او از سیاست حرف نمی زد و کلیم می دانست که او به سیاست علاقه ای ندارد و حتی خودش را از وکلای لیبرال برکنار نگه می دارد. ولی اینک امروز اظهار می نمود:

— باید قبول کرد که این عمل پاسخی است کاملاً طبیعی به کشتاری که از جوانان معصوم می کنند. دانشجویان را سر باز کردن در حقیقت برگشتی است به دوران نیکلای اول.

استاد راهنمای کلیم آدمی بود خوش قیافه که سنش از پنجاه گذشته بود، سری داشت بزرگ و سنگین با موهای زبر و انبوه که به صورت حلقه های فلفل نمکی بر کلاهش سیخ می ایستادند، و ابروان پرپشتی هم داشت. آن ابروان پرپشت با لبان قرمزی که به لب زن می مانستند و به صورت اخمی حاکی از نفرت یا شك و تردید بهم فشرده بودند چهره بیموی او را بسیار خوشگل کرده و حالت بازیگری را به او داده بودند که در نقشهای تهرمانی بازی می کند. گونه هایش با مویرگهای ظریف و کبود رنگ خط خسته شده بودند. پلکهای زیرینش که مختصری آویخته بودند چشمان برجسته ای شبیه به چشم ماهی را عیان می ساختند که حالتی غیر قابل توصیف داشتند. مانند گاوانر با سر آویخته به پیش راه می رفت و شکم با هیبت و وقاری داشت. دست چپش دایماً با يك مشت آویزه که به زنجیر ساعتش آویخته بودند بازی می کرد؛ و دست راستش با حرکتی آشنا بالا می رفت و پایین می آمد و کف پهن آن در هوا همچون ماهی در آب شناور بود. بازوانش که انتهای پهن و زشتی داشتند به تناسب قد و قامتش بسیار دراز بودند. شهرت داشت به اینکه مرد عاقل و مأل اندیشی است، دوست داشت که گاه گاهی به دنبال عیاشی برود و هر سال سفری به پاریس می کرد. مدت ها بود زنش را طلاق داده بود و تنها در آپارتمان بزرگ و سردی زندگی می کرد که در آنجا، حتی در روز روشن نیم ظلمتی گردآلود و بوی تند سیگار برگ و بوی پوسیدگی خشکی حکمفرما بود. این بو مخصوصاً در دفتر کار دلگیر خودش بسیار تند بود که در آنجا دو قفسه، همچون دو پنجره، به روی

يك عالم كتاب‌قطور باز می‌شد، و حال آنکه پنجره‌های واقعی اتاق بر حیاط باریکی مشرف بودند که در وسط آن يك کلیسای کوچک آراسته پنهان بود. وکیل استاد خیلی دوست داشت شعر بخواند، و اغلب آن شعرنادران را تکرار می‌کرد که می‌گوید: «نسل ما را نبوده است جوان» و امتیاز خاصی برای لیر یسم بدینانه گله نیشچف کو تو زوف^۱ قایل بود. چندی قبل به سامگین گفته بود:

— رفیق، من آدمی هستم تنها، و دوره کُر کُر می‌خواندم به آخر رسیده است. و اینک امروز ضمن اینکه پاسیگار بر گگ خود ضرب می‌گرفت می‌گفت:
— ما و امثال ما که تجربه زندگی عمومی داریم...
و صدایش مثل دود سیگار به طور مارپیچ برمی‌شد. باز می‌گفت:
— دیگk صنعتی ما هنوز آنقدر جادار نیست و باید مدتهای مدیده انتظار آن روزی بود که ما موژیک روسی را تبدیل به پرولتر کرده و سپس وی را با مسایل نفع ملی آشنا کرده باشیم... این کاملاً طبیعی است که نسل شما که سرشار از اراده زندگی است گرایش به سمت شیوة عملهای مستقیم برضد ارتجاع پیدا کند...

او مدتی مدیده یعنی تا وقتی که سیگار بر گش تمام شد حرف زد. سامگین این احساس را داشت که استادش می‌کوشد او را متقاعد کند، ولی نمی‌توانست بفهمد که به چه چیز متقاعدش کند.

با استادش به دادگاه رفت. در آنجا وکلای دادگستری و کارمندان از اجرای قتل وزیر با چنان سادگی عجیبی حرف می‌زدند که انگار از يك جنایت معمولی سخن می‌گویند و تنها چیز تسکین دهنده در حرفهای ایشان این بود که تقریباً همه عقیده داشتند که موضوع انتقام شخصی يك فرد در آن مطرح است. یکی از وکلا که به نام غیر معمول ما گنیت^۲ خوانده می‌شد و مردی سرخموی و کامل دندان و پرسرو صدا بود و یکی از کار یکا تور-های زشت انگلیسی را به یساد کلیم می‌آورد به صدای بلند و وقیحانه‌ای می‌گفت:

— این يك امر شخصی است و هیچ جهتی ندارد.

تنها چند روز وقت برای سامگین کافی بود که متقاعد شود در مسکو

کسی نیست که فکر سالمی داشته باشد، زیرا عمل دانشجو هیچ خشم و خروشی در آن شهر بر نیا نگیخته بود.

دانشجویان در خیابان با قیافه‌ای پیروزمندانه راه می‌رفتند، و تنها در محفل پره‌یس بود که از این واقعه تشویش و اضطرابی نشان می‌دادند. زمی‌بف^۱ که از فرط هیجان دستهایش می‌لرزید داد می‌زد:

— این نبش تأثیری ندارد جز اینکه خوک شچدرین را هارتر می‌کند.^۲
وردوزوبف را ملامت می‌کرد که در گوشه‌ای نشسته، دستهایش را مثل همیشه روی زانوان خود گذاشته بود و درحالی که ابروان خود را تکان می‌داد و لبهای خود را می‌مکید به سرناپای او می‌نگریست. بره‌ندی‌بف نیز به روی ردوزوبف چنان جستن کرد که انگار می‌خواست با انگشت پیشانیش را سوراخ کند، و گفت:

— در ضرب المثل آمده است که: کسی که شمشیر برمی‌دارد...

ردوزوبف با حالتی تهدید کننده جواب داد:

— همان ضرب المثل می‌گوید: قصد صلح ندارد بلکه سرجنگ دارد.
تاراسف اظهار عقیده کرد: عملی که به انگیزهٔ یأس و سرخوردگی روی بدهد نمی‌تواند نتایج خوب و خوشی در پی داشته باشد.

خود پره‌یس که همیشه مؤدب بود با او به لحنی حرف زد که آشکارا معلوم بود انگار دارد با يك وحشی حرف می‌زند:

— پس شما هنوز نفهمیده‌اید ترور دواپی است که يك زن پرستار در مورد يك بیماری مزمن به بیمار می‌خوراند. ما نیاز به پیشوایان و به مردان باسواد و متمدن داریم نه به شکسته بندها...

ردوزوبف با بدخلقی جواب داد:

— پیشوایان و رهبران آینده را مثل سرباز استخدام می‌کنند. شما می‌فهمید این حرف یعنی چه؟ یعنی آنها برای ما يك ارتش انقلابی درست خواهند کرد؛ یعنی دولت مملکت را به سمت هرج و مرج (آناششی) سوق می‌دهد. شما این را می‌خواهید؟

در اینجا همه چیز برای سامگین آشنا بود بجز ستایش از ترور از طرف کسی که قبلاً^۱ برای عدم مقاومت در برابر بدی موعظه می کرد. آری، در اینجا شاید مردانی دارای عقل سلیم اظهار عقیده می کردند ولی سامگین حس می کرد که از ایشان پیش افتاده است، حس می کرد که ایشان در کلمات دست و پا می زنند بی آنکه پیش بروند، و همه از زندگی که بیش از پیش نگران کننده می شود برکنار مانده اند.

لو باشا خسته و کوفته و زکام گرفته برگشت، در حالی که چشمانش سرخ شده بود و تب داشت. سرفه می کرد و عطسه می زد و با صدای دور گاهی از تظاهرات مردم در جلو کلیسای بزرگ قازان سخن می گفت و از پلیس که تظاهر کنندگان و تماشاچیان را کتک می زد. او همه این مطالب را با شور و شوق تعریف می کرد و می گفت:

— وقتی جماعت قره نو کران مست به میدان جاو کلیسا ریختند هیچکس از جای خود تکان نخورد، هیچکس! آن وقت افتادند به جان هم، و چطور هم افتادند! و من در آنجا اگر بدانید چه کسانی را دیدم! استروف^۱ را دیدم و توگان بارانویچ^۲ را و میخائیلووسکی^۳ و یا کو بوویچ^۴ را.

و بی آنکه از آن شور و هیجان بیفتد نقل کرد که در دانشگاه پترسبورگ^۵ عدای از دانشجویان انجمنی تشکیل داده اند و شعارشان این است که: «دانشگاه جای دانش آموزی است، مرگ بر سیاست!»

سامگین با لبخندی طنز آمیز پرسید: این موضوع هم تو را خوشحال می کند؟

لو باشا که متعجب به نظر رسید جواب داد:
— خوب، حالا خیال کن که من از این موضوع ناراحت نمی شوم.
ولی تو که می دانی، آدم هر چیزی را اینجوری بهتر درک می کند که بداند:

۱ — Strouve رهبر «مارکسیستهای قانونی». (مترجم قرانسوی)

۲ — Tougan — Baranouitch استاد مشهور اقتصاد سیاسی. (مترجم

فرانسوی)

۳ — Mikhaïlovsky باید از سیاستمداران باشد. (مترجم)

۴ — Jacoubovitch شاعر انقلابی که به تازگی از اردوگاه کار اجباری

برگشته بود. (مترجم فرانسوی)

چه کسی، کجا، و برای چه.

و وقتی کلیم دربارهٔ بوگولپوف از او سؤال کرد لوباشا جواب داد:
 - آه، بلی... می‌گویند که کارپوویچ^۲ اعدام نخواهد شد بلکه به
 اردوگاه کار اجباری فرستاده خواهد شد. من آن روز که او این تیر را
 در کرد در پسکف بودم، و وقتی به پطرسبورگ^۳ برگشتم دیگر اصلاً کسی
 در این باره حرفی نمی‌زد. او، کلیم، در پطرسبورگ مردم چطور زندگی
 می‌کنند!

و وقتی از دوست مشترکشان لیدیا صحبت به میان آمد شورویجان
 لوباشا خوابید:

- لیدیا در رشتهٔ تاریخ مذاهب تحصیل می‌کند، ولی اصلاً نمی‌داند
 که این رشته به چه درد او می‌خورد. حالا او مثل يك راهبه زندگی می‌کند
 و به اوپرا و به کنسرتها به تنهایی می‌رود.

و پس از يك لحظه تفکر، لوباشا سخن از سر گرفت و گفت:
 - او همیشه آدم پرتوقع و نجیبی بود ولی حالا دیگر کاملاً غیرممکن
 است که آدم سراز کارش در بیاورد. در این اواخر محو و شیفتهٔ شاعره‌ای
 شده است که مثل فرشتگان لباس می‌پوشد؛ به پیراهنش که در مواقع شعر
 خواندن در مجامع عمومی به تن می‌کند دو بال دوخته است مثل بال فرشته‌ها،
 و می‌خواند: «من آن چیزی را می‌خواهم که در دنیا وجود ندارد.» ماکاروف
 نیز آن شاعره را تحسین می‌کند ولی نه به آن شیوه که لیدیا می‌کند؛ و
 او ولیدیا اغلب با هم نزاع و دعوا دارند، لیکن بر سر چه؟ من هیچ نمی‌دانم.
 چنین به نظر می‌رسد که ماکاروف اخیراً ماجرای داشته است؛ گویا به
 عنوان وردست داشته به استاد خود که مشغول يك عمل جراحی بوده کمک
 می‌کرده و استاد سرهمان بیمار حرفهای بدی به او زده است. عمل که تمام
 شده ماکاروف جواب استاد را داده و دیگر از کار کردن با وی امتناع
 ورزیده است.

بار بار به لحنی کنایه آمیز گفت: او! چه پهلوانی!

کلیم گفت: مرد که مبهمی است!

۱ - Karpovitch ظاهراً همان کسی است که بوگولپوف وزیر را ترور

کرده است. (مترجم)

و سپس پرسید: راستی بین ما کاروف و لیدیا رابطه‌ای هست؟
 لو باشا اعتراض کنان گفت: او، نه! تو خیال می‌کنی... آنها آنقدر...
 فیلسوف مآبند که نگوا ولی در آنجا يك عروسی راه افتاد. آخر لیدیا در
 خانه خانم پره‌میر ووا منزل دارد و خواهرزاده آن خانم با بازرگانی که
 اشیاء مذهبی می‌فروشد ازدواج کرد. یکی از آن عروسیهای وحشتناك از
 نوع شوپنهاوری بود: توضیح آنکه عروس دختری است چاق و چله و
 خوشگل، و يك والكیری^۱ حسابی است، و حال آنکه داماد آدمی است قد
 کوتاه و ریزه‌میزه و كچل، با رنگی زرد و ریشی انبوه مثل ریش واراوگا،
 و با چشمانی شبیه به چشم قدیسین، ولی قرص و محکم، مثل يك درخت
 كوچك بلوط. مردی است که سنش از چهل گذشته است.
 کلیم به خنده پرسید: توهیچ می‌دانی که بین مارینا و کوتوزوف
 رابطه‌ای بود؟

لو باشا حیرت زده گفت: ممکن نیست. ولی چون دید که کلیم سرش
 را به علامت تأیید تکان می‌دهد، درحالی که کلمات را می‌کشید گفت:
 - اگر این جور بوده باشد دختره خبیکی احمقی است...
 سامگین و باربارا از این اوقات تلخی او به خنده افتادند و لو باشا
 با عصبانیت گفت:

- من نمی‌فهمم شما به چه می‌خندید! به اینکه دختره زن يك بازرگان
 فروشنده اشیاء مذهبی شده است؟...

و چون دید که سامگین و باربارا همچنان می‌خندند گفت: خنك!
 آخر که از نقل کردن خسته شد بلند شد و به خانه خود رفت. باربارا
 سیگاری آتش زد، لحظه‌ای چند با چشمان برهم نهاده به رجاماند، و سپس
 لبخند زنان گفت:

- چگونه همه چیز برای او سهل و ساده است!
 سامگین ازجا برخاست، در عرض و طول اتاق قدم زد و غرغر کنان
 شروع به تکرار حرفهای توربوئف برای خود کرد: «در دانشگاههای
 روسیه تحصیل دانش نمی‌کنند بلکه به برای شعر سرودن درباره اعمال

۱- Walkyrie الهه اساطیری مردم اسکاندیناوی که به زعم ایشان
 حاکم بر سرنوشت جنگجویان است. (مترجم)

ناخود آگاه کسب شور و شوق می نمایند.»

باربارا لبخند زنان گفت: آشپز ما می گوید که بعضی از دانشجویان شورش می کنند برای اینکه گرسنه اند، و بعضی دیگر فقط برای رفاقت و همراهی با آنها سربه شورش برمی دارند. من اگر وزیر بودم به همه مردم از فقیر و غنی يك جیره می دادم. آنهایی که سیر غذا می خوردند، وجبی برای شورش و عصیان ندارند. (ودلیل عجیبی هم آورد:) مثلاً همین گدایان اکنون سیر شده اند و شورش نمی کنند.

سامگین که همچنان در اتاق قدم می زد گفت:

— بابا، ولش کنید، یارو الکای است.

و باربارا با صدای بسیار آهسته ای گفت:

— می دانی، در این مسئله نکته وحشت انگیزی هست که مردی هفتاد

سال عمر کرده و خیلی چیزها دیده باشد و حاصل همه اینها افکار پوچ و کلمات قصاریاوه ای باشد. کلیم به لحنی آمرانه گفت: کلمات قصاریاوه نیست و اصلاً فکر کردن از طریق بیان کلمات قصار از خصوصیات توده است. و چون دید که همسرش به حرفهای او گوش نمی دهد ناراحت شد. باربارا گفت:

— این آشپز اصلاً دانشجویان را دوست ندارد و می خواست به من

ثابت کند که ایشان را بجای اینکه سرباز کنند باید به سبیری تبعید نمایند. به عتیده او اینها مغز سربازان را با گفتن اینکه به خدا اعتقاد نداشته باشید، به خانواده امپراتور احترام نگذارید و غیره، ضایع خواهند کرد، و به گفته می افزود که اینها در سرشان صدایی می پیچد و خیال می کنند فکر است، در صورتی که نیست.

باربارا سیگار ناتمام خود را خاموش کرد و از جابر خاست، زیر بازوی شوهرش را گرفت و پا به پای او شروع به راه رفتن کرد و باز گفت:

— نه، من دوست ندارم که مردم با کلمات قصار فکر بکنند، نه، دوست ندارم. تو می بایست يك روز به آشپز گوش می دادی که با میتر و فانف حرف می زد.

کلیم به لحنی گنگ و نامفهوم گفت: بلی.

باربارا که خودش را بیشتر به شوهرش می چسباند گفت:

— کلیم عزیزم، تو معتقد نیستی که زندگی خیلی... عجیب می شود؟

کلیم گفت: من معتمد کسه اکنون وقت آن است برویم و بخوابیم،

همین ویس. فردا يك عالم کار دارم...

این نخستین بار نبود که سامگین حدس می زد زنش داش می خواهد با او شروع به يك «بحث فلسفی» بکند و او از سر آوردن این تمایل شانه خالی می کرد. البته موضوع صحبتی را که بار بار می خواست پیش بکشد نمی دانست چیست ولی تقریباً مطمئن بود که این بحث هیچ چنگی به دل نخواهد زد. با این وصف به بار بار قول داد:

— انشالله يك وقت دیگر درباره زندگی و چیزهای دیگری بحث خواهیم کرد.

و چون دید که بار بار مکدر شده است شانه او را نوازش کرد و به گفته افزود:

— دوست عزیز، از زندگی باید با سرفارغ حرف زد نه پس از شنیدن آن چیزها که لوپاشا برای ما نقل کرد. تو که دیدی او از استروف و دیگران طوری حرف می زد که مؤمنی از قدیسین عاقبت به خیر صحبت می کند. بار بار لبخند زان گفت: بلی، و در عین حال نگاهش به سمت پنجره ای بود که با نور ماه روشن شده بود.

سه هفته بعد، سامگین در میان يك درشکه پستی نشسته بود که دو اسب کهر و پرپشم آن را بر جاده ای شسته به وسیله بارانهای بهاری می کشیدند و اسبها پاهاى خود را چنان مرتب و موزون حرکت می دادند که انگار بازیچه های خوب كوك شده هستند. اسبها از کنار مزارعی می رفتند که ساقه های نودمیده گندم خزانی سطح آنها را پوشانده بود. نوعی سنگریزه شسته و سفید شده با آب بر زمین بایر توه^۱ پخش شده بود. سورچی درشکه در حالی که مزارع را با شلاق خود نشان می داد گفت:

— در این منطقه گندم به وسیله علفی که ما به آن «ریژیک»^۲ می گوئیم خفه شده است، علفی که شیطان ریشه اش را خشک کند! و همچنان که از روی شانه اش به مسافر خود نگر بست در توضیح ریژیک به گفته افزود:

— این هم مثل علفهای هرز است که گلهای زرد ریزی دارد.

کلیم سامگین / ۱۲۴۳

سامگین با خود گفت: یارو طوری با من حرف می‌زند که انگار بایک فرد خارجی صحبت می‌کند.

آن روز روز عید بود و مزارع همه خلوت. فقط اینجا و آنجا مرغانی شبیه به کلاغ که منقار زردی داشتند با وقار تمام گردش می‌کردند و بر راه‌های باریک و نامرئی صحرایی هم آدم‌های کوتوله‌ای که ایشان نیز بی‌شبهت به مرغان نبودند، در حالی که خودشان را تاب می‌داند، از این سو و آن سو پیش می‌آمدند. از فراز آسمان پوشیده از ابرهای شبیه به پوست پاره پاره گوسفند، خورشید نگاه‌های کوتاه و نامشخصی به زمین می‌انداخت. تکه‌های حریر مانند سایه‌ها به ساقه‌های بوته‌های خار و به شاخه‌های خاکستری رنگ درختان توسه می‌آویختند و بر روی زمین مرطوب کشیده می‌شدند. سامگین که از یک ناوختی حزن‌انگیز منظره بیتاب شده و خواب آلوده و وارفته بود با تکان‌های درشکه ورمی‌جست، از افکار خود خالی شده بود و فقط از قفسه غم‌انگیزی دل آزرده بود که راجع به مردی برایش نقل کرده بودند، مردی که پس از تلاش‌های بیهوده برای یافتن معنایی جهت زندگی به خانه خود برمی‌گردد و در آنجا با پوچیها و بیهودگیهای بازم بیرحمانه‌تری مواجه می‌شود. چمدان کوچک سامگین نیز مانند خودش ورمی‌جست و به پاهایش می‌خورد و او توان این را نداشت که راستش کند و ثابت نگاهش دارد.

داخل بیشه‌ای از درختان توسه شدند که ساقه‌های باریکی به رنگ سرب داشتند و بوی تند باتلاق و برگ‌های پوسیده فضای آن را آکنده بود. چیزی در زیر درشکه تقصداً کرد، به طوری که درشکه به عقب و پهلوی خوابید و سامگین را بیرون انداخت. اسبها آن‌ا متوقف شدند. سامگین که با شانه و آرنج به روی زمین افتاده بود به یک جست از زمین برخاست و با خشم و اوقات تلخی بر سر سورچی داد زد:

— شیطان لعنتی، این چه...

سورچی که موژیکی بود میانسال و ریشی خاکستری و تنک بر چهره‌ای لاغر و استخوانی داشت بی‌آنکه شتاب کند از صندلی خود به زیر آمد، به زیر درشکه نگاه کرد و لبخند زنان گفت:

— محور چرخ شکسته و از وسط دو نیم شده است و باید آن را از

عقب بیرون کشید. تقصیر من نیست، آقا، آهن تاب نیاورده است. ساکت و محزون مانند محیط اطراف، تکانی به خود داد. شبکلاه چروکیده‌اش را بر سر خود راست نمود، کمرش را محکم تربست و برای تسکین و تسلای کلیم گفت:

— اتفاقی است افتاده و مهم نیست. از اینجا تا تارا سووکا^۱ بیش از يك «ورست» و نیم راه باقی نیست، و در آنجا آهنگری هست که شکستگیهای ما را جا به جا ترمیم می کند. شما بیز حمت باید تا آنجا پیاده بروید. سپس اسبهای خود را قدری عقب نشانند و به لحنی شاد خطاب به ایشان بانگ زد:

— هی، هی، اردکهای کوچولوی من! از زیر صندلی خود تبری بیرون آورد، با سه ضربه يك درخت توسته را قطع کرد، و همچنان که شاخه‌های آن را می برید به سخن ادامه داد: — در آنجا آهنگری هست به نام واسیلی میتریچ^۲، و او کارگری است که نظیرش حتی در مسکو هم پیدا نمی شود؛ مردی است با هوش و فراست خدادادی...

— پس من بروم؟
— به امان خدا؛ من به شما خواهم رسید.
و با آنکه اسبها مانند دو اسب مفرغی بیحرکت ایستاده بودند سورچی به آنها توصیه کرد:

— یواشتر، پرندگان کوچولوی من! سامگین شاخه درختی را از زمین برداشت و راهی را که به نحوی شیطنت آمیز از لای درختان پیچ می خورد و دم به دم از سایه به روشنایی و دوباره از روشنایی به سایه می افتاد درپیش گرفت. راه می رفت و باخود می اندیشید که اگر بنا بود بر راههای پرچاله چوله و در رشکه‌ای ناراحت با اسبهای بدی سفر کند که سورچی اش از آدمهای نیمه وحشی باشد چه لزومی داشت که چهارده سال به دیبرستان و دانشگاه برود و وقت تلف کند. در کله اش این کلمات، مانند سکه های مسی که در جیب پالتویش صدای می کردند، با آهنگ قدمهایی که برمی داشت طنین انداز بودند:

دهاتی چنین فقیر و مفلوک

و طبیعتی چنین بخیل و ممسک...

براستی آیا ممکن بود که گریگورویچ^۱ نجیب‌زاده و نکر اسف‌ورق- باز و زلاتووراتسکی و دیگران احساس عجیبی را که به نظر خودشان عشق به ملت بوده در خود حس کرده باشند؟

بیشه مرتباً تنک می‌شد، از جاده به سمت مزارع دور می‌گردید و در دره‌ای فرود می‌آمد. از دور، بر سر تپه‌ای، آسیابی بادی با بالهای گشاده از هم ظاهر گردید که به نظر می‌آمد راه را سد کرده است. سامگین توقف کرد تا به انتظار رسیدن اسبها بماند، و در ضمن به صدای خش‌خش شاخ و برگ درختان در زیر فشارهای تکان دهنده بادی نمناک گوش فراداد؛ به آن صداها صدای آواز بلند چینی نیز درآمیخته بود. وقتی اسبها به نزدیکی او رسیدند کلیم دید که يك چرخ گلی در درون درشکه روی چمدانش گذاشته شده است. در جواب فریادهای اعتراض آمیز او درشکه‌چی گفت:

— یعنی این چرخ به چمدان کوچک شما صدمه می‌زند؟

چرخ را برداشت، زیر صندلی خود گذاشت و باز گفت: «اینک

رسیدیم!»

ولی تازه به حاشیه جنگل قدم گذاشته و به پای پل رابط بین دو سمت دره رسیده بودند که سورچی ناگهان افسار اسبها را کشید و سر آنها را برگرداند و گفت:

— آره، همین است: اهل ده شورش کرده‌اند! ای شیطانها!..

و آهسته به سامگین توصیه کرد:

— شما، آقا، دور شوید و به قسمت انبوه جنگل بروید، و گرنه کسی چه می‌داند که اینها به چه چشمی به شما نگاه خواهند کرد؟ عمل اینها غیر قانونی است و حضور شهود زائد.

و به سئوالهای توأم با نگرانی کلیم بدون عجله جواب داد که موئیکهای ساکن تاراسووکا از مدتها پیش بدون گندم مانده و پیرمردان و کودکان خود را به گدایی به اطراف فرستاده بودند. آنگاه در توضیح ماجرا چنین به گفته افزود:

— بلی، همه پخش و پلا شده بودند! بیچاره‌ها نه‌نان دارند که بخورند و نه گندم دارند که بکارند، و با این وصف انبار ده پراز گندم است. آنها برای فصل کشت قرضی خواستند که موفق نشدند و درخواستشان رد شد. آن وقت تصمیم گرفتند که گندم را به زور یعنی از طریق شورش به دست بیاورند. قبلاً می‌خواستند روز چهارشنبه دست به این کار بزنند ولی جوانکی مأمور از طرف انجمن شهر (زمستوو) آمد و ایشان را با تهدید ترساند. علاوه بر این، چهارشنبه روز کار بود و وسیله‌ای نبود که همه مردم ده را جمع کنند، ولی امروز یکشنبه است و همه حضور دارند.

درحینى که سورچی به نقل قصه خود مشغول بود سامگین نگاه می‌کرد؛ در داخل ده جمعیت انبوهی از موژیکها، از مرد و زن و بچه، را دید که به سمت دیوار انبار گندم پیش می‌آمدند، جمعیتی که تقریباً با حفظ سکوت و با زمزمه‌ای گنگ و خفه راه می‌رفتند. در پیشاپیش ایشان موژیکى بود که اندامی متوسط و شانه‌های پهنی داشت و يك حلقه ضخیم طناب بر شانه خود حمل می‌کرد. سورچی گفت:

— این مرد کو باسف^۱ نام دارد و بخاری‌ساز اینجا است و همیشه هم در رأس دسته قرار می‌گیرد. اینجا آهنگران و بخاری‌سازان و نجاران درست نظیر همانهایی هستند که در کارخانجات کار می‌کنند و اعتناى به قوانین ندارند، (در اینجا موژيك سورچی آهی کشید، چنانکه گفتی دل‌بر قوانین می‌سوزاند، و درحالی که روی این پاو آن پای خود تاب می‌خورد و می‌رقصید و برچهره لاغرش اخمی حاکی از نگرانی نقش بست به گفته افزود:) این حادثه وقت شما را هم تلف خواهد کرد، آقا.

و خطوط چهره‌اش انگار به طور مودب به سمت گردن چروکیده‌اش حرکت می‌کردند.

اکنون آبادی تقریباً در سیصد متری ایشان قرار داشت و در امتداد رودخانه باریکی که محصور از بوته‌های خارو گون‌کر کدار بود کش آمده بود. سامگین تمام جریاناتی را که در آنجا می‌گذشت به خوبی می‌دید ولی نمی‌فهمید که موضوع چیست. به نظرش می‌آمد که جمعیت همچون در يك دسته مذهبی با وقار و شکوه راه می‌روند. انبوه رنگارنگ آن جمعیت

کلیم سامگین / ۱۲۴۷

حتی فشرده‌تر از ازدحامی بود که معمولاً به‌دور تماشاها یا قدسین یا پرچه‌ها جمع می‌شوند. باد همه‌همه جمعیت را با طمانینه به سمت کلیم می‌راند، و او حتی می‌توانست صداها را واضح بشنود، خاصه فریادی را که برصداهای دیگر چیره بود و داد می‌زد:

— ارما کف! ای برادران، ارما کف از قول خود برگشته است! مردی که پیراهن قرمز بدون کمربندی دربرداشت و پابرهنه بود و پاچه‌های شلوارش را تا سرزانو بالا زده بود از روی سرچینی به وسط جاده پرید، دوان دوان از جمعیت جلو زد و درحالی که اداهایی از خودش درمی‌آورد با صدای عجیبی داد زد:

— اگر ارما کف از قولش برگردد من هم خدمتش می‌رسم! بخاری‌ساز با حلقه طنابی که در دست داشت او را زد. مرد جستانی کرد و عقب‌نشست، به درون مزرعه‌ای گریخت و بار دیگر فریاد صرع گرفته‌اش بلند شد که می‌گفت:

— من از قولم برمی‌گردم یعنی چه!... این درست نیست! بخاری‌ساز با صدای چنان بلندی فرمان داد ارما کف را بیاورند که سامگین احساس کرد یارو دارد در نزدیکی او حرف می‌زند. کلیم پرسید: اینها چه می‌خواهند بکنند؟

سورچی با دسته شلاقش شبکلاش را تا روی گوشه‌هایش عقب زد، کله با آن موهای وز کرده و ژولیده‌اش را خاراند، آهی کشید و گفت: — می‌خواهند چه بکنند؟ می‌خواهند انبارگندم را بساز کنند و کلید آن را ندارند.

و همچنان که دستش را حایل چشمش کرده بود و داشت به ده می‌نگریست ادامه داد:

— تازه کلید هم برای چنین کاری بیفایده است. با يك کلید فقط يك دست می‌تواند عمل کند و حال آنکه در اینجا همه باید متفقاً دست بکار بشوند، حتی بچه‌ها.

و درحالی که با لبخندی استفهام‌آمیز به چهره سامگین خیره مانده بود پرسید:

— بچه‌ها را که نمی‌توانند محاکمه کنند، مگر نه؟

کلیم بی‌آنکه به سورچی جواب بدهد به دوتن از موژیکها نگاه می‌کرد که بازوی مرد ریشویی را گرفته بودند و او را می‌آوردند. مرد ریشو پیراهن درازی از کرباس به تن داشت که از سرزانش نیز پایین‌تر آمده بود. ریشو با دو دستش به زمین تکیه کرد، خود را از دست آن دو نفر خلاص نمود و شروع به گفتن چیزهایی کرد. او را فقط از حرکات ریشش می‌شد تشخیص داد ولی صدایش در زوزه‌های موفقیت‌آمیز آن مرد پیراهن قرمز که به دور او جست‌وجیز می‌کرد و با ضربات مشت بر پشتش می‌کوبید محو بود. مردك او را می‌زد و عرعرکنان می‌گفت:

— تو از قولا برمی‌گردی، پست‌فطرت؟

سورچی که خوشحال بود و روی رکاب درشکه نشسته بود تا پوتینهایش را درآورد گفت:

— ببین، مردك چطور عصبانی شده است! البته حق با او است! در يك امر دسته‌جمعی مثل این کار باید همه دست به دست هم بدهند.

وقتی پوتینهایش را درآورد پارچه‌ای را هم که بجای جوراب به دورپاهایش پیچیده بود باز کرد و بوی گند عرقی در هوا پراکند که سامگین دماغش را گرفت و قدری دور شد، ولی سورچی به او اخطار کرد:

— هی، آقا، خودتان را زیاد نشان ندهید. آن کسی را که کشان‌کشان دارند می‌برند ارماکف است و مال این ده نیست. او يك محوطه پراز کندوی عمل دارد و يك محل صید ماهی. او پیرويك طریقت خاص مذهبی است که به عقیده ایشان نباید خدمت نظام وظیفه انجام داد.

باری، آن پیرو طریقت خاص را جلو بخاری‌ساز آوردند؛ جمعیت سکوت اختیار کرده بود و صدای کوباسف به وضوح شنیده می‌شد که می‌گفت:

— خوب، ارماکف، این یعنی چه؟ تو از عشق مسیح دم می‌زنی و آن وقت دشمن ملت هستی؟ مواظب خودت باش که ما می‌توانیم تو را به قعر آب بفرستیم، مردك رذل!

موژیکي کوتاه قد و سرخ چهره که آدمی پرسروصدا و هیجان زده بود از هرسو بر ساقهای لاغر و پا‌های برهنه خود می‌دوید، مثل مگس به دور اشخاص پرپر می‌زد، به يك يك آدمها تنه می‌زد، بچه‌ها را می‌زد و زوزه.

کشان می گفت:

— آی دهقانان، یا الله به جای خودا

توده بی شکل صف منظمی تشکیل داد و زاویه ای بوجود آورد که نوک تیز آن به دیوار انبار گندم تکیه داشت، و بر آن نوک موژیک سرخ چهره پیچ می خورد، چنانکه گویی به در انبار مته ای گذاشته بودند و آن را پیچ می دادند. بخاری ساز سربه سوی جمعیت به صف ایستاده برگرداند، حلقه وا کرده آن طناب دراز را روی سرایشان انداخت و درحالی که مشت نشان می داد فریاد برآورد:

— همه تا آن نفر آخر طناب را بگیرید...

آن موژیک کوتاه قد نیز مشت نشان می داد و با صدای ریشه آوری جیغ می زد و می گفت:

— بی دغلی! و گرنه من بازوهاتان را خورد خواهم کرد!

مردهای موژیک و زنهایشان همه طناب به دست به خط شدند، در صف درازی کش آمدند و به درون کوچه پس نشستند. این منظره سامگین را به یاد صحنه بالا کشیدن ناقوس کلیسا انداخت. اکنون نیز مانند آن وقت، اشخاص با وقاری مقدس مآبانه خاموش بودند و طناب بسته به قفل در انبار مثل صیم و یولن کش می آمد. بخاری ساز علامت صلیب کشید و داد زد:

— به سه شماره، سرشماره سه همه بکشید!

— خوب، همه طناب را گرفته اند؟

— آهان،... یک!

— مواظب باشید که ارما کف...

— چطور، این سگ...

— سه!

موجی در آن صف دراز افتاد، طناب لرزید، ناگهان از دیوار کنار کشید و ته آن که به قفل بسته بود با صدای تکه آهنی بر زمین افتاد. سورچی که دوباره پوتینهایش را می پوشید و لبخند می زد چشمکی به سامگین زد و گفت:

— خوب، دیگر، بحمد الله که تمام شد! ما، آقا، از همه این کارها بیچ

چیزش را ندیده ایم، مگر نه؟ البته در انبار باز شده است، ولی ما هیچ

نمی‌دانیم چطور و به چه وسیله . پس حالا دیگر به اینها قرض خواهند داد، خوب؟

شروع کرد به مرتب کردن جل و افسار اسبها و همچنان با صدای شادی به حرف زدن ادامه داد:

— مسلماً قفل کننده شده است، ولی مقصر کیست؟ بجز چوپان ده‌وچند پیرمرد و پیرزنی که دم بخاری‌شان نشسته و منتظر مرگند بقیه از کوچکترین گرفته تا بزرگترین همه مقصرند. يك ده تمام و کمال از مرد و زن و بچه را که نمی‌شود به زندان انداخت، آقا، مگر نه؟ به این می‌گویند تردستی و حقه‌بازی: در اینکه شورشی شده است حرفی نیست. همه شورش کرده‌اند، ولی مقصر کیست، هیچکس! خوب، حالا می‌توانیم برویم...

اسبها که اکنون خستگی در کرده بودند چست و چالاک راه افتادند. آن تیرچوبی که جای يك چرخ را گرفته بود زمین را می‌خراشید. سورچی افسار اسبها را به دست گرفته بود و آنها را می‌کشید و می‌برد و برای تشویقشان دم به دم می‌گفت:

— هی، اردکهای کوچولوی من، کبکهای کوچولوی من! سامگین با چهره درهم رفته در کنار او راه می‌رفت و به ده که مردم در آنجا کیسه به دست از هرسو می‌دویدند، خطاب به هم چیزی می‌گفتند و جیغ می‌زدند می‌نگریست. ارماف، پیرویشوی طریقت خاص، مثل يك ستون در وسط کوچه ایستاده بود. وقتی داخل ده شدند سورچی ناگاه شبکلاه خود را از سر برداشت و داد زد:

— آهای، واسیلی میتریچ!...

سکوتی ناگهانی برقرار گردید و اشخاص حالت وحشتزده‌ای پیدا کردند؛ لحظه‌ای چند برجای خود خشکشان زد و به سامگین و به اسبها خیره ماندند، و سپس با احتیاط شروع کردند به نزدیک شدن به او و به درشکه.

سورچی با خوشرویی پرسید: گندم قرضی را توزیع کردند؟ و در همان حین، موڈيك کوتاه قد سرخ‌چهره در جلو او برمی‌جست و او را به باد سؤال گرفته بود:

— چه کسی را آورده‌ای؟ به کجا می‌بریدی؟

دو مرد به سامگین نزدیک شدند که یکی بخاری‌ساز کلفت و خپله با

کلیم سامگین/۱۲۵۱

آن صورت چون سنگش بود و دیگری مردی بود سیه‌چرده که به کولیها شباهت داشت. بخاری‌ساز نگاهی‌چنان سنگین و خصمانه داشت که سامگین بی‌اختیار عقب کشید و پشت درشکه ایستاد. سورچی و آن مرد سیه‌چرده افسار اسبها را گرفتند و آنها را به نقطه‌ای بردند. آن موژیک کوتاه قد درحالی که جست‌وخیز می‌کرد و آستین پاره پیراهن خود را می‌پیچاند و همچون گرگ بچه‌ای که از دویدن به دنبال‌دم خود خسته شده باشد خودش را تاب می‌داد به طرف سامگین آمد و به لحنی که معلوم بود ترسیده است پرسید:

— شما به کجامی روید؟ شغلان چیست؟

بخاری‌ساز شانه او را گرفت و چنان آسان هاش داد که انگار بچه‌ای را رد می‌کند، و وقتی آن موژیک کوتاه قد روی زمین ولو شد بخاری‌ساز به او گفت:

— از اینجا برو، ایوانا

و این سخنان را طوری ادا کرد که گویی تلاش زیادی برای گفتن آنها بکار برده است. صورتش که پر از آبله بود حالتی به قیافه او داده بود که مثل سنگ زبر و زمخت به نظر می‌رسید. چشمان آبی‌رنگش در زیر آن ابروان تنگ نگاهی محزون داشتند. ایستاده و پاهایش را زیاد از هم باز کرده بود، انگشتان کلفتش را در کمر بندش قایم کرده و شکم گنده‌اش را جلو داده بود، آرواره‌اش را در عین سکوت می‌جنبانید و ریش کم پشتش با آن موهای زبر به طرز نامطبوعی می‌لرزید. سامگین حس می‌کرد که این مرد نمی‌داند چه باید با خود بکند و تصور این هم غیرممکن است که لحظه‌ای بعد چه خواهد کرد. ده دوازده نفری از موژیکها که همه چهره‌های درهم و عبوسی داشتند نزدیک شدند.

سامگین که فکر کرد دفعه دیگر حتماً باید هفت تبری همراه داشته باشد از بخاری‌ساز پرسید:

— شما دهبان این قریه هستید؟

یکی از موژیکها گفت: دهبان توقیف شده است.

بخاری‌ساز نگاه چپی به او انداخت، بر زمین تف کرد و گفت:

— چه دروغ گنده‌ای! دهبان ما مریض شده است و الان در شهر

بستری است.

زن حامله‌ای از پهلوی ایشان رد شد، کیسه‌اش را تکان داد و غرغر-
کنان گفت:

– بیکاره‌های مهمل از این موقعیت خوشحالند... بهتر بود که زودتر
به حسابش می‌رسیدند.

بخاری‌ساز از سامگین پرسید: شما دهبان را برای چه می‌خواستید؟
من هم می‌توانم جواز عبور اشخاص را واریسی کنم، چون سواد خواندن
دارم. البته دستور است که باید جواز عبور اشخاصی را که پیاده یا بادرشکه
از اینجا می‌گذرند واریسی کرد (در ضمن ادای این کلمات معلوم بود که
دارد به چیز دیگری می‌اندیشد). شما از انجمن ولایتی (زمستوو) می‌آیید؟
یا از جای دیگری؟

– من و کیل دعاویم.

بخاری‌ساز درحالی که به موژیکهای دیگر نگاهی انداخت تکرار
کرد: و کیل دعاوی!

یکی از ایشان غرغرکنان گفت: به عبارت دیگر یعنی نخودهرآش.

بخاری‌ساز چشمکی به موژیکهای دیگر زد و پرسید:

– بسیار خوب، حالا شما می‌خواهید چیزی بخورید؟

و به لحنی تقریباً شاد به گفته افزود: آخر، آقاییان معمولاً چیزی
می‌خورند.

از جیبش يك کیسه توتون چرمی و يك چق بیرون کشید، سرچق را
در کیسه فرو برد تا از توتون پرش کند، و بسا انگشت شروع به تپاندن
توتون در آن کرد. سامگین که اندکی ناراحت شده بود ناگهان پرسید:

– شما از من چه می‌خواهید؟

بخاری‌ساز با تعجب گفت: ما؟ ما چه می‌توانیم از شما بخواهیم؟ ما
اینجا در خانه خودمان هستیم. مردی که مشکلی برایش پیش آمده باشد در
ده ما توقف می‌کند و ما هم نگاهی می‌کنیم.

ابرو درهم کشید، چپش را روشن کرد، باز هم به سامگین نزدیکتر
شد و با خشونت گفت:

– بروید.

— کجا؟

— آنجا.

بخاری ساز چپ‌ش را به سمت چپ تکان داد، به سمت بیدستان کوچکی که از آنجا صدای نفس‌های يك دم آهنگری و صدای ضربات چکش و يك صدای قوی آدم به گوش می‌رسید که می‌گفت:

— بدم، بدم...

در آنجا سورچی روی يك مبله چوبی سکویی که در پای آن اسب نعل می‌کردند نشسته، بازوانش را به چارچوب در گرفته بود و پاهایش را در خلاء تاب می‌داد، و داشت برای آهنگر چیزی نقل می‌کرد. بخاری ساز به او نزدیک شد و گفت:

— آی، کوسارف^۱، بیا اینجا ببینم.

او را قدری دورتر از آنجا تا فاصله پنج شش قدمی برد. هر دو لحظه‌ای چند با هم صحبت کردند و سپس آهنگر پرسید:

— تو دورغ نمی‌گیری؟ به صلیب مقدس قسم بخور.

و تهدیدی نیز به آن افزود و باز گفت:

— خوب دقت کن، ها!

آهنگر با عصبانیت شروع به کار کرد. در جهش‌های بیهوده‌اش از سندان به طرف کوره فروزان و از کوره به طرف سندان حالتی تب‌آلود وجود داشت و چیزی شبیه به رعشه در حرکات ناگهانش احساس می‌شد. درحالی که در گوشه‌های دکانش می‌چرخید با صدایی شبیه به سوت داد می‌زد:

— بدم، بکوب، آتش را تیزتر کن!

در پای دم آهنگری، زنی میانه بالا و ژولیده مو که صورتش آغشته به دوده زغال بود، مانند اینکه دعا می‌کند، خودش را به جلو و به عقب تاب می‌داد.

بخاری ساز که از پای دم آهنگری دور می‌شد گفت:

— عجله کن، واسیا^۲، وقت آقا را زیاد تلف نکن.

کوسارف که به سامگین نزدیک می‌شد گفت:

— آهنگر کار گر بسیار خوبی است، مگر نه؟ حالا طفلك بیماری سل اذیتش می کند و گرنه قبلاً وقتی کار می کرد آدم می بایست از دورو برش کنار برود. آن زن هم که با او کار می کند خواهرش است و از مادر خل به دنیا آمده است.

و بی آنکه لب از سخن گفتن فرو بندد از لای پیراهنش يك تکه بزرگ نان چاودار بیرون کشید، بر آن فوت کرد، قشر برشته روی آن را نسوازش کرد و سپس با ملایمت آن را به جای خود گذاشت و باز گفت:

— آقا، مشاهده می شود که روز به روز بر تعداد خپلها اضافه می گردد؛ اینجا و آنجا و در این دور و حوالی در هر دهی دوسه خل معصوم پیدا می شوند. بعضی می گویند که این نشانه ضعف زندگی است و بعضی دیگر معتقدند که زیاد شدن احمقها خبر از برکت و سعادت می دهد:

آهنگر داد زد: آی کوسارف، بیا يك خورده کمک کن!

باد مقدار زیادی ابرهای بهاری با خود آورده بود؛ و این ابرها به دور خورشید به طرز مضحکی وز کرده بودند، درست مثل کلاه گیهایی بزرگان و اربابان قرن هیجدهم. در کوچه، مردان موژيك و زنان با کیسه های گدمی که بردوش داشتند مثل دزدها می دویدند و بچه ها نیز مانند مهره هایی که از يك قوطی بیرون افتاده باشند روی زمین غل می خوردند. پیرمردی کچل که يك ریش بزی به چانه داشت از کنار سامگین گذشت و گفت:

— اینها شیطان به جسمشان رفته است...

سامگین قدری از کوره آهنگری دور شد و دردل از خود می پرسید که آیا از موژیکها ترسیده است. به نظرش می آمد که ترسیده است ولی خود را بیدفاع حس می کرد و می دید که بسا خشونت آشکار بخاری ساز تحقیر شده است. با خود گفت:

— مسلماً برای این است که من شاهد و ناظر کاری بوده ام که کرده اند. برای اینکه من دیدمشان که قفل در انبار را کردند و گندمها را دزدیدند. در مغز خود به دنبال ماده ای از قانون مجازات عمومی گشت که کیفر این عمل دسته جمعی را پیش بینی کرده باشد، ولی چنین ماده ای نیافت و داش هم نمی خواست در این باره زیاد فکر کند، چون فکرهای دیگری بر آن چیره شده بودند. از جمله با خود اندیشید:

کلیم سامگین/۱۲۵۵

— بدون شك بخاری ساز آدمی است که هرج و مرج طلب (آناشبیست) از مادر متولد شده است؛ درست مثل گرجیها، مثل قزاقها...
کوسارف با خوشحالی اعلام کرد: درست شد! و شروع کرد با حرارت تمام از آهنگر تعریف و تمجید کردن: باور کنید محور چرخ محکم تر از وقتی شده است که نو بود. این یارو واقعاً هنرمند است!
و اما آهنگر هنرمند، درحالی که پول دستمزد را در کف دستش بالا می انداخت با صدای خشمگینی به سامگین توصیه کرد:
— حالا يك پول و دکایی هم به این اضافه کنید! خوب دیگر، کوسارف، می توانی بروی!

اسبها تند می رفتند، درحالی که در کوچه سکوت حکمفرما بود. مردان موژیک و زنان درشکه را با چشم دنبال می کردند، چپ چپ به آن می نگریستند و بدون شور و علاقه سری در سکوت برای کوسارف تکان می دادند، و او همچنان که شلاق خود را تکان می داد با خوشحالی نام کسانی را که می شناخت بر زبان می آورد و برای تشویق اسبها می گفت:
— هی! پرنده های کوچولوی من!
لیکن همینکه از آبادی بیرون رفت سر به سوی مسافرش برگرداند و گفت:

— چه مردم رذلی هستند!
این حرف بقدری غیر منتظره بود که لحظه ای چند طول کشید تا سامگین پرسید:
— چرا؟

کوسارف جواب داد: چطور چرا؟ یعنی این درست است که گندم بدزدند؟ نه، آقا، من با بی انضباطی مخالفم. درست است که باید غذا خورد و می دانم که الان وقت کشت و کار است، ولسی با ایسن وصف... بالاخره زمامداران يك چیزی می دانند، بلی یا نه؟
با شلاق خود نقطه های دوردست و تاریکی آبی رنگ شب را تهدید کرد و با حرارت ادامه داد:

— شما اگر بخواهید گزارشی درباره این غارت تنظیم کنید خوب است بدانید که مهم ترین آدم در میان آن جماعت همان بخاری ساز است.

پس از آن موژیک پیراهن قرمز است که میشکا و اوایل^۱ نام دارد و سپس آن آهنگر است. و دیگر برادران موسه^۲ یف... شما باید برای اینکه این اسامی از یادتان نرود آنها را بنویسید. فکر نمی‌کنید که این کار لازم است؟ سامگین با خشونت گفت: بس کن دیگر! این کار به من مربوط نیست. عصبانی بود ولی کلماتی که با آن بتواند سورچی را ادب کند به ذهنش نمی‌رسید.

گفت: چطور شرم نمی‌کنی که می‌خواهی برادرانت را لو بدهی؟
 - ولی من که اهل اینجا نیستم...
 - خوب، نباشی... اصلاً این کار خوب نیست.
 کوسارف در تأیید حرف او گفت: البته که خوب نیست، ولی آیا باید این طوری زندگی کرد؟
 سامگین گفت: من تعجب می‌کنم... و می‌خواست به صحبت ادامه بدهد ولی سورچی در حرفش دوید و گفت:
 - واقعاً هم که تعجب داردا خود من نیز وقتی می‌دیدم که چه کار دارند می‌کنند متوحش شدم.

سامگین داد زد: بس است، دیگر!
 کوسارف آهی کشید و گفت: هرطور میل شما است، آقا.
 برصندلی خود جمع و جورتر نشست. شلاقش را برسرین اسبها به صدا درآورد و ناله کنان به گفته افزود:
 - شما خودتان ملاحظه فرمودید، آقا، که بنده بیرون گود بودم.
 و برسر اسبها داد زد: هی، هی، عقابهای من!
 و پس از سکوتی کوتاه باز گفت: امشب باران خواهد بارید.
 و مانند لاک پشت سرش را در لاک خود یعنی در بین شانه‌ها بش فرو برد:

کلیم با خود می‌گفت: توده مردم! و با طنز خاصی می‌اندیشید:
 عصبانگرند! ولی میل نداشت فکر بکنند. در کله‌اش بجز کلمات تو خالی چیزی نبود. کینه و نفرت و طنز و تمسخر پر گرفته و به سرعت برق ناپدید شده بودند. در آن پاینها، در سمت مشرق، ابرهای آبی تیره برمی‌خاستند

و نوار خاکی رنگ جاده را تاریک می کردند، و وقتی اسبها از کنار يك تكدرخت رد می شدند گویی گردوغباری سیاه رنگ از شاخه های لخت درخت فرو می ریخت. کسالت آبی رنگ آن شب سرد به سامگین حالتی شاعرانه و تأثرانگیز بخشیده بود، به طوری که دلش به حال خودش می سوخت، به حال کسی که دلش نمی خواست ولی مجبور بود چیزهای نامطبوع و غیر قابل درکی را ببیند و بشنود. او را چه به این مزرعه ها و این موژیکها، و به طور کلی به همه آن چیزهایی که افکاری عقیم و بی سرنوشت در آدم برمی انگیزند، افکاری که در آنها شعور آزادی درونی و احساس حق حیات طبق قوانین خود انسان به آسانی از بین می رود، افکاری که حس منیت و اصالت شخص به سهولت در آن گم می شود و آدم ناگزیر می گردد که با سایه افکار دیگران بیندیشد؟ اصلاً چرا این اجبار بر او سنگینی می کرد که «دانشمند» باشد، که همه چیز بداند، از هرچیز سخن بگوید، سازبادی همگان باشد، و برای که؟

لیکن در اینجا حس می کرد که اینها درست افکار عاریتی گرفته از دیگران بود که او را به این تناقض رسانده بود، و فوراً به یاد آورد که شوروشوق به خود نمایی و بزرگ جلوه کردن احساسی کاملاً طبیعی است و اگر وجود نداشته باشد زندگی بیمعنی خواهد بود. با خود اندیشید:

— من خود را آلت اراده خارجی گمان کرده ام.

اسبها در برابر يك ایستگاه کوچک راه آهن توقف کردند. کوسارف انعامی گرفت و شب هنگام هی براسبها زد و درحالی که باران ریز و تقریباً بیصدایی می بارید راه بازگشت در پیش گرفت. ده دقیقه بعد، سامگین در يك کوپه درجه دوم قطار که خالی بود به کندن لباسهای مشغول شده بود. از پنجره به بیرون نگاه می کرد. در تاریکی نمناک شب شعله های دریده ای برق می زدند که برای يك لحظه کوتاه توده های سیاه دهات و بام کلبه های شبیه به گور را روشن می کردند. دیوار يك کارخانه از برابر قطار عبور کرد و در عارضه ای همچون لبخند دندانهای قرمز پنجره های خود را نشان داد، و بیشك از همان کارخانه بود که صدای تاق و توقی مخلوط با صدای قطار به گوش می رسید.

سامگین دراز کشید ولی آنقدر خسته بود که نمی توانست بخوابد،

ودر دو ایستگاه بعد، مردی چاق و گنده با سروصدا وارد کپه شد، از راننده قطار خواست تا چراغی روشن کند، نگاهی هم به سامگین کرد و گفت:
 - وای، این شما هستید؟ به کجا می‌روید؟ از کجا می‌آید؟ شما مرا نمی‌شناسید؟ من هیپولیت استراتونوف^۱ هستم.
 تکه‌های پالتوی خود را با حرکاتی باز می‌کرد که قطار را به لرزه درآورده بود و لحن خطایش به کلیم همچون خطاب به کسی بود که با او سر دعوا دارد. گفت:

- راستی شنیده‌اید که احمقی در کوچه و از پنجره خانه پو بیهد و نوشتف؟
 تیری به روی او خالی کرده است؟ ای مرده شورش ببرد! نظر شما در این باره چیست؟

یارو قدری هم مست بود، به طوری که دولاشد تا کفشهایش را در آورد. تقریباً کله‌اش به پهلوی سامگین خورد. کلیم نشست و به گوشه‌ای از کپه نزدیک درخزید.

آن لباس مخصوص دانشجویی که استراتونوف سابقاً به تن می‌کرد و او را شبیه به افسران می‌نمود ظاهراً بایستی مانع از رشد و نمو او بوده باشد، چون اکنون که لباس شخصی به تن داشت از هر طرف به طرزی خارق‌العاده رشد کرده، قدش درازتر شده و شانه‌ها و نهیگاهش پت و پهن‌تر شده بودند. صورت سیلوی او گرد شده بود و حتی به نظر می‌آمد که چشمها و دهانش نیز بزرگتر شده‌اند. سامگین را با جثه و هیکل خود، با صدای خود و با حرکات ناشیانه خود که به حرکات يك كشتی گیر سیرك می‌مانست خورد می‌کرد، و بزرگتر می‌شد باور کرد که چنین آدمی دانشجوی بوده باشد. می‌گفت: این احمقها قبلاً يك بار کوشیده بودند ولی تیرشان به خطا رفته بود. راستی اگر این اول مارس لعنتی نبود ما حالا شاخهای اروپارا در چنگ داشتیم...

و ضمن صحبت، مشغول باز کردن قفل زنبیلی بود که پوششی چرمی داشت. حرف زدنش بدون بغض و کینه و شبیه به حرف زدن مردی بود که در عین خشمگین بودن خوب می‌داند چگونه خطاهای طرف را ترمیم کند و آماده است تا این کار را بکند. او اکنون يك بلوز بافته خط خطی و يك

کلیم سامگین/۱۲۵۹

زیرشلواری الوان به رنگهای غیرعادی به تن داشت و از زنبیل خود بسته‌های کوچکی بیرون می‌آورد. درحالی که کلهٔ مجعدش را خم کرده بود یکی از آنها را به سامگین تعارف کرد و گفت:

— خوب، حال بیا پیش از خوابیدن يك لقمه غذا بخوریم. من نمی‌توانم از خوردن دست بکشم، این عادتم است. می‌دانید، من به‌تازگی چهار روز بابانویی که از طبقهٔ بازرگان و بیوه زنی سی‌ساله بود گذراندم— دیگر به‌خودت وامی‌گذارم که بفهمی این حرف یعنی چه! باری، حتی در آن موقع هم، در بین دوباره‌شقبازی، مجبور بودم برخیزم و چیزی بخورم. به او می‌گفتم: مرا ببخش، عزیزم...

از قضا سامگین گرسنه‌اش بود و فکر می‌کرد که خوردن بهتر از صحبت کردن با چنین مرد نیمه مستی است. استراتونف يك بطاری سیاه از نوی زنبیل برداشت و از آن در يك فنجان نقره‌ای مایعی سخت معطر ریخت و گفت:

— این را سربکشید؛ مشروب بسیار جالبی است.

کلیم آن را نوشید، نفسش بند آمد و درحالی که دهانش بازمانده بود باخشم و خروش سوتی زد. استراتونف گفت:

— چیه، مگر زهر خورده‌ای؟ در خدمت آن خانمی که به تو گفتم، يك هتل‌دار پیرمرد هست و بگذار به تو بگویم که بی‌اغراق عین منده‌لبه^۱ است!... از این گوشت اردك بخور...

باران ناگهان بند آمد و از شستن شیشه‌های پنجره دست برداشت و توپ طلایی ماه به میان آسمان غل خورد. چراغهای ایستگاهها و کارخانه‌ها ضعیف‌تر و رنگ پریده‌تر شدند و به نظر می‌آمد که شیشهٔ پنجره به قطره‌های جیوه آغشته شده است. کلبه‌های دهات بر زمین همچون کشتیهای باری بر رودخانه می‌خزیدند.

استراتونف که باشور و ولع عجیبی غذا می‌خورد می‌گفت:

— شما مارك تواین را دوست دارید؟ ژروم را چطور؟ بلی، هیچکس مانند این دونویسنده نمی‌تواند آدم را به‌خندهٔ سالمی وادارد.

۱ — Mendeleiev (دمتری ایوانوویچ) شیمی‌دان روسی و کشف طبقه.

بندی ادواری عناصر شیمیایی (۱۸۳۴-۱۹۰۷)

سپس دستهای خود را پاک کرد، آهی غم‌انگیز کشید و باز گفت:
 — مردم مارک تو این را دارند و ماچخوف را. در این اواخر به من
 توصیه کردند که کتاب «استوار پری شیبیه‌یف»^۱ را بخوانم، و گفتند کتاب
 مضحك و بامزه‌ای است. من آن را خواندم و دیدم که نه تنها خنده‌دار نیست
 خیلی هم غم‌انگیز است. و تازه من نمی‌توانم بفهمم نویسنده درباره‌ی مردی
 که مسخره‌اش می‌کنند به‌خاطر اینکه دوستدار نظم موجود است چه احساسی
 دارد. بیا تا باز قدری بنویسیم.

استراتونف جسور از آن مشروب سمی چنان می‌نوشید که انگار
 لیموناد می‌نوشد. و وقتی نوشید ضمن اینکه باقیمانده‌ی غذایی را که نخورده
 بود دوباره درزنبیل می‌گذاشت به‌سخن ادامه داد:

— در روسیه بطور کلی بجز سوسیالیستها چیز مضحکی وجود ندارد
 و لطیفه و مطایبه‌ی ما احمقانه است. آخر يك لهستانی ریزه‌میزه یا يك یهودی
 كوچك از توی كوچه به پنجره‌ی خانه‌ی نماینده‌ی سن سینود^۲ با پا پنجه تیراندازی
 می‌کند که چه؟ حتماً طپانچه‌اش هم ارزش چندانی نداشته است.

چند دقیقه بعد، روی تخت خواب كوچك كوپه دراز کشید و خاموش شد.
 لحاف بر سینه او همچون موج یا همچون زمین که از پشت شیشه دیده شود
 بالا و پایین می‌رفت. پنجره درختان را از نوك و سپس از ریشه قطع می‌کرد؛
 و درختان در حالی که شاخ و برگهای خود را تکان می‌دادند دوان دوان دور
 می‌شدند. سامگین به بینی درشت و نوك برگشته و به دندانهای نمایان
 استراتونف می‌نگریست و او را در آبادی تاراسووکا، در جلوغیل موژیکها،
 تصور می‌کرد. حتماً آن بخاری‌ساز در بر خورد با چنین اربابی نمی‌توانست
 خلق و خوی خوشی داشته باشد...

کلیم درباره‌ی استراتونف چنین می‌اندیشید که آدم از خود راضی و
 باهوشی است، ولیکن ناگهان این هوس به سرش زد که این مرد را با صفات
 خوبی بیاراید، این بود که لحظه‌ای بعد، شورو حرارت و اراوکا و احساسات
 ملی کوزلف و خوش‌بینی میتروفانف را به او نسبت داد و در نتیجه، استراتونف

1. L'adjutant Prichibéiev

۲ — Saint-Synode شورای عالی کلیساهای ارتدوکس از زمان

پتر کبیر به بعد. (مترجم)

شخص وزین و موقری از آب درآمد. باخود گفت:

— شاید روسیه درست به آدمهایی مثل او نیاز دارد.

به یاد سخنان تسلی بخش مینروفانف دربارهٔ افتشاشهای حاصل در بین دانشجویان افتاد که می گفت:

— نگران نباشید، چیزی نیست. این فقط خارش است که در پوست افتاده است و درون سالم است. شما مثلاً به شوربای گندم سیاه نگاه کنید. وقتی دارند آن شوربا را می پزند آب آن می جوشد و دانه های گندم سیاه سبک سبک بر سطح شناورند، سپس تبدیل به قشرانهای ریز و اشته آوری می شوند که زیر دندان صدا می کنند. اینطور نیست؟ و با این وصف خود آن شوربا است که مارا سیر می کند نه آن قرصهای ریزنان...

سامگین درحالی که به خواب می رفت باخود می اندیشید:

— آری روسیه نیاز به مردان سالم و خوشبین دارد نه به کسانی که به قول هرترزن «بدخو و دلمه می» هستند. شچدرین و اوسپنسکی کسانی هستند که بیش از دیگران اخلاق روشنفکران را خراب کرده اند. لیکن صبح، استراتونف دماغ کلیم را سوزاند. زودتر از کلیم بیدار شد و آنقدر شلوغ بازی و سروصدا راه انداخت که رفیقش را هم بیدار کرد و به او قهوه تعارف نمود. درحالی که با آب و تاب شلواری کاملاً نو و روشن رنگ به پا می کرد گفت:

— من يك بطری ترموس دارم که قهوه را گرم نگه می دارد و رانندهٔ قطار هم الان برای ما استکان خواهد آورد.

کلیم از او پرسید: به نظرم شما دیگر به خانه پرهیس نمی روید، بلی؟ استراتونف با بیحیلی جواب داد: چرا، بعضی وقتها سری به آنجا می زنم. فقط به طوری که می دانید آدم آنجا قدری کسل می شود. و از این گذشته، بین خودمان باشد، به قول معروف «خوشا به سعادت کسانی که از مصاحبت آدمهای نادرست اجتناب می کنند.» وجه خوب گفته است! صرف نظر از اینها، من دیگر با ایشان موافق نیستم. شما یا باید سدره گناهکاران بشوید و ایشان را از گناه کردن بازدارید، یا باید پا به پای ایشان بروید. این است، دیگر! پرهیس خودش پسر باهوش و بسیار تحصیل کرده ای است ولی گله ای که او چوپانش است از آدمهای پرچانه و کله پوکی تشکیل

شده است.

استکانها را به دقت با حوله ای پاک می کرد، و وقتی دوباره به حرف آمد لحن صحبتش سرشار از شور و هیجان بود. می گفت:

– تاریخ، ای رفیق عزیز، این وظیفه را برای ما تعیین کرده است که خودمان را به کرانه های اقیانوس آرام برسانیم، نخست از طریق منچوری و سپس، احتمالاً از راه خلیج فارس. بلی، رفیق، بلی، لبخند مزن. توفیق پیدا کردن از هر يك از این دو راه ضروری است، همان طور که ضرورت دارد راه دریای سیاه را هم باز کنیم. و حتی باید در این کار شتاب به خرج بدهیم، زیرا...

قطار ناگهان تکان شدیدی خورد. استراتونف که بطری ترموس قهوه را در دست داشت قهوه را روی زانوسوی خود و روی آن شلوار خاکی روشن ریخت، رنگش سرخ شد و شروع به يك سلسله فحاشی های ركبك و آبدار نمود. در حالی که سعی می کرد با دستمالی لکه های قهوه ای رنگ شلوارش را پاک کند آهی اندوهناك کشید و گفت:

– چه اقتضای شد!

قهوه ای را که در استکانی ریخته بود دوباره در ترموس خالی کرد و بی توجه به اینکه به سامگین قهوه تعارف کرده است دوباره ترموس را در زنبیل گذاشت.

کلیم پرسید: پس انقلاب چه؟

استراتونف که شلوارش را در می آورد غرغرکنان گفت:

– شما دم از انقلاب می زنید! آن هم با این بچه هایی که هفت تیر می کشند!

– بچه یا غیر بچه، آنها دو حزب تشکیل داده اند، و حال آنکه آدمهای هم عقیده شما....

استراتونف پس از اینکه شلوارش را برگرداند آن را به دقت تا کرد، از بالای رف کوپه چمدان سنگینی را پایین کشید، و سپس با گونه های باد کرده و نگاه غضبناك سر به سمت سامگین برگرداند، بازوی خود را دراز نمود و با قوت تمام به روی دستش فوت کرد و گفت:

– بفرمایید، این است حزبهای شما؛ مثل این گرد و خاکند.

کلیم سامگین/۱۲۶۳

از چمدانش شلوار دیگری بیرون آورد، آن را معاینه کرد و غرغر-
کنان گفت:

— روسیه به راه سیاست جهانی افتاده است و شما بامن از هفت تیر
صحبت می کنید: راستی که خنده دار است....

سامگین سکوت اختیار کرد. استراتونوف با این حرکت احمقانه و
باناراحتی عجیبی که برای لك شدن شلوارش ازخود نشان داده بودخودش
را درنظر او بی اعتبار کرده بود. وقتی قطار را ترك گفت با اکراه از
استراتونوف خداحافظی کرد. بعدها وقتی دريك درشكه نشسته بود باتحقیق
وتنفر چنین از او یاد می کرد:

«مردكۀ دهاتی احمق! این را چه به بارزه با مردانی که با سرسختی
به سوی هدف خود روانند وقادرند که آزادی خود وحتی جان خود را نیز
در این راه فدا کنند؟»

این فکر بسیار صریح و مشخص، سامگین را منقلب کرد. افکار از این
نوع که بی آنکه خود انتظار آن را داشته باشد به ذهنش می آمدند او را
مجبور به اعتراف می کردند.

باخود گفت: «مسلماً من آرزوی موفقیت برای دهاتیهای احمقی از این
قبیل نمی کنم.» تصمیم گرفت تا خاطره این برخورد نامطبوع را از ذهن
خود بزدايد، همچنان که علاقه مند بود بسیاری از تأثرات واحساساتی را که
برای آنها جایی و پناهگاه مناسبی درخود نمی دید محو سازد.

اومی دید که «نهضت اجتماعی» گسترش می یابد، وچنین به نظرمی رسد
که مردم خودشان را برای يك سان قدرت نمایی آماده می کنند و انتظار
می کشند تا ایشان را با صدای پرطنینی به میدان سرخ و به پای مجسمه های
مینین^۱ و پوژارسکی^۲، پهلوانان مفرغی، فراخوانند، ایشان را صدا بزنند و
از بالای داری که مظهر ایمانشان است به تندی از آنان سؤال بکنند. جروبخت

۱- Minine (کوزما) قهرمان ملی روس (متوفی به سال ۱۶۱۶) در

حین بروز بحرانی که روسیه را در آغاز قرن هفدهم تکان داد.

۲- Pojarsky (دمیتری) میهن پرست روسی (۱۵۷۸-۱۶۴۲) که در

اخراج لهستانیها و روی کار آوردن خانواده رومانف شرکت فعالانه ای داشت.
(مترجم)

بیش از پیش تند و آتشین می‌شد و اغلب بیش از پیش این سؤال مطرح می‌گردید که: «شما در این باره چه فکر می‌کنید؟»

گوسارف آن ریش بزی خود را تراشیده و سبیل‌های سیاه برگشته‌ای باقی گذاشته بود به‌طوری که به یک ارمنی شباهت پیدا کرده بود. آن پیراهن آهاردارش را کنده و بجای آن یک بلوز کتان‌ی پوشیده بود که از پهلونکمه می‌خورد و چکمه‌هایی که تا سرزانو می‌آمد. به جای کلاه شاپو هم کاسکت سرش گذاشته بود، و همه این تغییرات از او مردی ساخته بود که فوراً و از همان دور به چشم می‌آمد. او دیگر درباره لزوم ائتلاف احزاب تبلیغ نمی‌کرد و می‌گفت:

— سوسیال دموکرات‌ها باید عملاً دست به تبلیغات بزنند. باید در کارخانه‌ها دوباره ترور راه بیندازند، باید کارفرمایان و مدیران و مباحثان را کتک بزنند. اگر سوسیال دموکرات‌ها این برنامه را بپذیرند دخل سوسیالیست‌های انقلابی آمده است.

لو باشا درباره او گفت: آن مردك آدم پرچانه‌ای است. مدعی است که روابط زیادی با کارگران دارد ولی این روابط را فقط برای خودش نگاه می‌دارد. بسیار کسان اکنون به خود می‌بالند که با کارگران روابطی دارند ولی این ادعا قدری شبیه به قصه‌های شکار است. ولی در مورد آقای زوباتف، باید بگویم که او حق دارد به خودش بی‌الد...

لو باشا بیش از پیش در خود فرومی‌رفت و بیش از پیش خشن می‌شد. لاغر شده بود و وقتی خشمگین بود لکنت زبان پیدا می‌کرد و جملات خود را تکمیل نمی‌کرد، و یک روز در حضور باربارا، با حالتی از خشم و حیرت بر سر سامگین دادزد و گفت:

— بسه شرافتم قسم، کلیم، توداری خرمی شوی! آنچه تو می‌گویی چندان درهم و نامربوط است که من از آن چیزی نمی‌فهمم.

کلیم نخستین حرفی که به ذهنش آمد این بود که در جواب بگوید:

— تو عادت بدی داری که تا مطلبی را خیلی ساده نکنند نمی‌فهمی.

لو باشا اغلب نامه‌های مفصلی از کوتوزوف دریافت می‌کرد و کلیم اسم آن نامه‌ها را گذاشته بود: «رسالات حواری». وقتی سومووا آن نامه‌ها را دریافت می‌کرد انگار عیدش است و همه می‌فهمیدند که آن اوراق نازک

کاغذ، پوشیده از خطی ریز و کیپ و خوانا، گرانبهاترین و خوش‌ترین چیز در زندگی این دختر جوان است. سامگین بزحمت باور می‌کرد که دست سنگین کوتوزوف خطهایی به این ریزی و به این ظریفی را بر صفحه کاغذ رقم زده باشد. کوتوزوف نوشته بود:

«دنیا سخت بیمار است و کاملاً مسام است که بشردوستی (اومانیزم) لیبرال‌ها نمی‌تواند با معجون شیرین خود به او شفا ببخشد. يك عمل جراحی لازم است و باید سردملهای پخته را باز کرد و غده‌ها و موضعهای چرکی را برید.»

آلکسیس گوگین در حالی که يك چشمش را هم می‌گذاشت و ابروان خود را باناخن انگشت کوچکش صاف می‌کرد می‌گفت: این کاملاً درست است. او يك بار قبلاً چیز خوبی نوشته بود... چه بود؟ ها، راجع به درفش و کیسه^۱...

لوپاشا بی‌آنکه تفاخر خود را پنهان کند از حفظ شروع به خواندن آن مطلب کرد:

«پوپولیتها هر قدر هم کیسه‌های محتوی حرفهای قشنگشان را محکم دوخته باشند نمی‌توانند درفش مبارزه طبقات را در آن پنهان کنند.»
گوگین به لحنی تحسین‌آمیز می‌گفت: این استنفان کلاه قرص‌وقایمی دارد. خواهرش سری به علامت عدم تصدیق تکان می‌داد و می‌گفت:
— من آدمهای از این نوع را تأیید نمی‌کنم. آدمهایی که در برخورد اول می‌شود در کشان کرد، آدمهایی که خوددار نیستند، نمی‌توانند جالب توجه باشند. مرد باید در خود همه چیز را مخلوط داشته باشد به اضافه بازیك چیز دیگر.

يك بار برای همیشه پذیرفته شده بود که بهوراجیه‌های بیخود او توجه نکنند؛ فقط لوپاشا گاه‌گاه اذیتش می‌کرد و می‌گفت:
— این حرف را، تانچکا^۲، تواز سمبولیتها دزدیده‌ای.

۱- ماجرای درفش و کیسه اشاره به ضرب‌المثلی است روسی که می‌گوید: نمی‌توان درفش را در کیسه پنهان کرد. یعنی حقیقت همیشه آشکار می‌شود، و ما می‌گوییم آفتاب همیشه زیر ابر نمی‌ماند.

۲- Tanetchka تصغیر محبت‌آمیز اسم ناتیا نا است. (مترجم)

و تاتیانا جواب می‌داد: بالاخره سبب‌ولست‌ها هم انقلابی هستند. سامگین به‌همه ابراز عقیده‌ها گوش می‌داد و موقع مناسبی را انتخاب می‌کرد تا بگوید:

— ما نمی‌توانیم از آدم‌هایی مثل کوت‌وزوف و از اشخاصی که خودشان را در دایره فکر واحدی محدود و مقید کرده‌اند صرف نظر کنیم، و لولاینکه آن اشخاص قدری در آن فکر خود محدود مانده باشند و ایمانشان کورشان کرده باشد....

تاتیانا درحالی که با بی‌اعتمادی به کلیم می‌نگریست پرسید: چرا؟ — برای اینکه خودمان را از شر همه نوع آدم‌های پوچ و بیمصرف و عاشقان رمانتسم ادبی و نیز از گرایش خودمان به انواع الحاد و زندقه و به‌تمامی طرق ممکن لاقیدی و بی‌بندوباری فکری خلاص کنیم....

کلیم طرز صحبت کردن مخصوصی را درپیش گرفته بود که تحریر نداشت و درست مثل این بود که دارد از روی يك کتاب جدی مطالبی را می‌خواند، و یقینش بود که این نحوه حرف زدن وزن و اعتباری به‌سخنانش خواهد داد و جنبه‌های ابهام و تناقض آنها را پنهان خواهد داشت. ولی از استدلال کردن خودداری می‌نمود و «ذکرو قایع» را بر آن ترجیح می‌داد. او نیز نامه‌های برادرش را که همیشه غم‌انگیز بودند بلند بلند می‌خواند. برادرش می‌نوشت:

«مردمان اینجا هنوز طوری زندگی می‌کنند که انگار در دوران گوگل بسر می‌برند. احساسی که از دیدن ایشان به آدم دست می‌دهد این است که نود و پنج درصد بومیان «نفوس مرده» هستند، آن هم به طرزی چنان وحشتناک مرده که آدم حتی هوس ندارد زنده شدنشان را به چشم ببیند....» «در دبیرستانهای اینجا تعلیمات نظامی را نیز به درسها افزوده‌اند، و مربیان این تعلیمات افسران پادگانهای محلی هستند و فکرش را بکن که بسیاری از دبیرستانها صمیمانه به این بازی زشت و ناهنجار ابراز علاقه می‌کنند. اخیراً افسری متهم شده بود به اینکه پسران خوشگل را به خانه‌های در بسته می‌برد.»

ایوان درونف نیز به سامگین نامه نوشته و از او خواسته بود تا در روزنامه‌های مسکو کاری برایش پیدا کند. سامگین با او نیز به‌مکاتبه پرداخت

و درونف هم او را از لحاظ «وقایع» غنی می کرد:

«یکی از دانشجویان بازگشته از سیبری در اینجا جلسات احمقانه‌ای با دختران دبیرستانی تشکیل می داد و دست به کارهای عجیبی می زد: چراغ اتاق را خاموش می کرد، از شیر روشویی قطره قطره آب در يك تشتك مسی می ریخت و با آهنگ موزون صدای ریزش قطرات آب در تاریکی اشعار منافی عفت و پرتلز و کنایه برای دختران جوان می خواند. بدین وسیله در دختران حالات بحرانی و کریزهای عصبی برمی انگیزخت و چندی پیش کشف کردند که یکی از ایشان، دختری چهارده ساله، حامله شده است.»

ازوقایعی نظیراین، ایوان درونف بقدری زیاد داشت که جوجه تیغی تیغ پیران دارد. او اعلام می کرد که کداميك از دانشجویان درخواست کرده است به دانشگاه برگردد، چه کسی مشروب زیاد می خورد و چرا؛ می دانست که اشخاص چه کارهای زشت و پستی می کنند، و بدین گونه همه «معلومات خود درباره زندگی» را به طیب خاطر در اختیار کلیم می گذاشت. کلیم تأثرات خودش را از مسافرت برای مهمانانش تعریف می کرد و باخرسندی مشاهده می نمود که به دنبال این قصه ها سکوتی غم آلود بر همه حکم فرما می شود. این کیفر کوچکی بود که او درباره اشخاص اعمال می نمود، زیرا ایشان آن نبودند که او دلش می خواست باشند. او از مدتها قبل پیشدستی کرده و اعلام نموده بود که به خوبی درك می کند این وقایع به طریزیکنو اختی تیره و میهمند ولی خود تصمیم گرفته است رسالتی درباره آداب و رسوم جامعه «درمرز بین دو قرن» به رشته تحریر در آورد.

به لحن خشك و سرد يك جامعه شناس متبحر می گفت:

— من خیال دارم سیر انهدام کلیه «اصول» و «سنن» را در آستانه دوران اغتشاشات مختلف نشان بدهم.

لیکن به طور کلی از مقام و موقعیت خود در جامعه راضی بود، دیگر عادت کرده بود که در محیط خاصی تنفس کند، و به آن محیط خو گرفته بود، به نظرش می آمد که همه «سیستمهای کلامی» آن را به خوبی درك می کند و مطمئن بود که دیگر در دوران زندگیش با بوریس و اراو کای دیگری برخورد نمی کند تا او را به ایفای نقشهای تحقیرآمیز و موهن مجبور سازد.

باربارا بی آنکه خود متوجه باشد پی در پی بردایره آشناییهای خویش

می‌افزود و عطش سیری ناپذیری به دوستی با آدمهای «جدید» نشان می‌داد. در دوروبر او مردان و دختران جوانی می‌پلکیدند که یا نسبت به «سیاست»، به «اصول»، و به «آداب و سنن» بی‌اعتنا بودند، و یا از همه اینها باطنز و تمسخر و شکایت پیرمردان سخن می‌گفتند. این اشخاص با سخنان خود حرفهای فراموش شده سرافین نخایوا را درباره عشق و مرگ، درباره وران و درباره نمایشنامه‌های ایسن، به یاد سامگین می‌آوردند. اینان به اصطلاح خودشان ادگار آلن پو و داستایوسکی را کشف می‌کردند، و مدعی این حق برای خود بودند که آزادانه از همه تمایلات و از بازی هوسناك همه احساسات خویش پیروی نمایند. سامگین خود را از این لذت بی‌نصیب نمی‌کرد که عده‌ای از ایشان را به جان عده‌ای دیگر بیندازد، مثلاً فرد گرایان (اندی-ویدوالیستها) را با سوسیالیستها سرشاخ کند، و در ضمن، به دقت متوجه تناقضات آشتی ناپذیر آنان باشد.

می‌دید که بار بار ادا مخصوصاً بیشتر به جوانی توجه دارد به اسم نیفونت کومف^۱ که کله‌ای زشت با پس گردنی برآمده داشت و با چهره‌ای باریک که همه‌اش دماغ بود، چهره‌ای که در كرك تیره رنگ ریش و سببش پنهان شده بود. صورت این جوان چنان مضحك و عجیب بالا آمده بود که نیمرخ درشت و لاغر او از دور زننده و خنده‌دار به نظر می‌رسید؛ ولی از نزدیک، آدم می‌فهمید که او اگر چانه‌اش را چنین بالانگه می‌دارد فقط برای این است که پس گردن پت و پهنش بی‌اندازه بر او سنگینی می‌کند. کوف آدمی بود فروتن و خجالتی، صدای بمش خفه بود و اغاب در صحبت به جای «ژ» «ز» تلفظ می‌کرد، و همیشه هم وقتی می‌خواست حرف بزند بلند می‌شد و می‌ایستاد. حتی وقتی هم که می‌خواست حرف کوتاهی بزند مثل شاگرد مدرسه‌ای‌ها از روی صندلیش بلند می‌شد. چهره‌اش را دو چشم زاغ و گرد و مهربان روشن می‌کردند که به چشم پرنده می‌مانستند.

کومف فرزند يك مال فروش عمده از اهالی اوف^۲ بود. سبكل اول دبیرستان را گذرانده بود و در آن هنگام که می‌خواست به سبكل دوم برود توسط پلیس توقیف شده و مدتی در زندان مانده بود. در آن مدت پدرش مرده بود. کومف در اوفاتحت نظر پلیس به زندگی خود ادامه داد تا نامادریش

او را ازخانه بیرون کرد، ناچار در روسیه آواره شد و به گشت و گذار به هرسوپرداخت، از اورال وقفاز گذشت و مدتی در میان دوخوبورها^۱ بسر برد و می خواست با ایشان به کانادا مهاجرت کند، لیکن در جزیره کرت بیمار شد و ناچار او را به اودسا بازگرداندند. از جنوب روسیه تا مسکو پیاده آمده و در همانجا مستقر شده بود تا به قول خودش «قدری آموزش ببیند». در این آدم آرام و محبوب چیزی وجود داشت که سامگین را از آن خوش آمد و کار منشیگری در دفتر خود را به او محول کرد. هر روز کوفه در اتاق کوچکی وصل به اتاق دفتر، قلم خود را بر صفحه کاغذ به جیر جیر در می آورد و شب هنگام داستان زندگی خودش را با صدای بم و به نحوی اسرار آمیز نقل می کرد. در حالی که دست نرم و نازک خود را تا به محاذات چشمانش بالا می آورد می گفت:

— باید فکر را از روح تشخیص داد (دستش آهسته روی زانویش فرود می آمد). از گفته مسیح یاد کنید که می فرمود: «من حاضرم فکر خود را در دست تو بگذارم و نه جانم را»؛ و باز از او است: «چراغ فکر را خاموش نکنید» فکر مجذوب و شیفته عقل عملی نمی شود ولی روح مجذوب می شود. همه پیروان طریقه های مختلف مذهبی، آن گونه که من می بینم، با فکرشان زندگی نمی کنند، بلکه با روحشان زنده اند. دوخوبورها نیز همینطورند: یعنی ایشان نیز فکرشان را در روحشان مقید کرده اند. به طور کلی توده مردم با فکرشان زندگی نمی کنند، و اگر چنین تصویری درباره ایشان بشود اشتباه است. توده مردم نیرویی است از روح، از عقل، نیرویی است عملی، شدیدترین نیرویی است که وجود دارد و تماماً از سودهای زمین ناشی می شود. این روشنفکرانند که با فکر زندگی می کنند و برای همین است که ایشان را غیر عملی می نامند. در کوبان سوبوتنیکها^۲ چنین می خوانند: «ما شهر سیون^۳

- ۱ — Doukhobors طریقت مذهبی خاصی در آیین ارتدوکس مسیحی که به عقل قائلند. (مترجم فرانسوی)
- ۲ — Soubotniks سوبوتنیکها نیز مانند دوخوبورها فرقه ای هستند مذهبی و معتقد به اصلت عقل. (مترجم فرانسوی)
- ۳ — Sion تپه ای است در بیت المقدس و نیز قصبه ای در ایالت لرن فرانسه که زیارتگاه است. (مترجم)

را خواهیم یافت و جانهای خود را در آنجا شفا خواهیم داد، درحالی که مردمی غنی و طماعند. دو خوبورها نیز همینطورند: ایشان هم مدعیند که برای فکر و آزادی آن مبارزه می کنند، ولی به کشوری رفته اند و زندگی می کنند که در آنجا حال و روزشان بهتر است. روشنفکران به جایی می روند که در آن حال و روز آدم بدتر است و زندگی مشکل تر.

سامگین لبخند زنان به او گوش می داد و جواب دادن به حرفهایش را بیهوده می دانست؛ یعنی تلاشی هم در این راه کرده و دیده بود که هیچ فایده ای ندارد، چه، کومف پس از گوش دادن به استدلالهای او مثل کسی که خودش را در بحث شکست ناپذیر می داند و مطمئن است که آنچه می گوید حقیقت محض و یگانه است باز همان حرفهای خودش را تکرار می کرد. البته عصبانی نمی شد و رنجش هم پیدانمی کرد، ولی اغلب اوقات، کلمات چنان به وجد و شورش می آوردند که با رعشه و التهاب حرف می زد و دیگر بکلی نامفهوم می شد. همچنان که خودش را از روی صندلیش بلند می کرد پنجره را نشان می داد و با هیجانی که بیشتر به ترس شبیه بود می گفت:

— جسم. بدن. جسم زنده هست ولی ملهم نیست، بلی، شما با نظریه بوگومیلها^۱ آشنا هستید؟ آنها می گویند خدا صورت را داده است و شیطان هیولا یعنی روح را. و این حقیقت محض است! و به همین دلیل است که در توده مردم فکر نیست. فکر به وسیله نخبگان درست شده است.

سامگین از زنش پرسید: خوب، تو از این فلسفه خوشت می آید؟ چون بار بار ابادقتی به حرفهای کومف گوش می داد که سامگین داش می خواست به او بخندد.

بار بار ا سرسری جواب داد: خیلی عجیب است، عجب آدم ساده لوحی

است!

دیومیدوف نیز از راههای دور می آمد و دیدارهایش تابع قانون ادواری خاصی بود. به نظر می آمد که با تانی دایره بسیار وسیعی را طی می کند و در نقطه ای از محیط آن دایره به آپارتمان سامگین و بار بار ا برمی خورد. و بر خوردش هم طوری بود که انگار با آمدن به خانه ایشان خدمت بزرگی

۱ — Bogomiles اینان نیز طریقت مذهبی خاصی هستند. (مترجم

به میز بانانش می کند.

به لحنی حاکی از تمکین و مراعات می پرسید:

— خوب، بچه‌ها، حالتان چطور است؟ شما همیشه سعی می کنید که همه آدمها را در یک گوشه جمع کنید؟
و لبخندی خفیف به نشانه دلسوزی طنزآمیز براب می آورد. در او نوعی وقار تصنعی و نوعی از خود راضی بودن ظهور می کرد؛ باتأنی راه می رفت و پشتش را مثل یک سربازخم می نمود. موهایش را بلند کرده بود، به طوری که روی شانه‌هایش ریخته بود، ولی دیگر فقط ته موها موج بود؛ ریشش هم از گونه‌ها و چانه آویخته و مثل پشمی که در ده می ریسند سنگین و زمخت بود. در چشمان خالیش چیزی از غرور شکل گرفته و از شفافیت آنها کاسته بود.

لو باشای با معرفت نقل می کرد که دیومیدوف دسته بزرگی شاگرد از خرده کاسبها و پادو مغازه‌ها و پیشه‌وران دارد که در میان ایشان زنان و دختران جوان از خیاط و آشپز و غیره نیز هستند، و پلیس به چشم بسیار خوبی به موعظه‌ها و نطقهای او نمی نگرد. می گفت که رفتار پلیس با او تقریباً شرارت آمیز است و دیومیدوف در جواب پلیس لبخندهای تنفرآمیزی تحویل می دهد.

لو باشا از او می پرسید: یعنی باید کتابهای شما را خواند؟ ولی آنها برای کسی مثل من بسیار ریز نوشته شده‌اند.

ولی او بندرت جواب می داد و اغلب تنها کاری که می کرد این بود که خیره خیره به چهره لو باشا می نگریست و کف پای خود را به کف زمین می مالید، چنانکه گویی می خواست چیزی را پهن کند.

یک وقت آلکسیس گوگین در حضور او به کومف گفت که روشنفکران دو راه بیشتر در پیش ندارند: یا فرمانبرانه به سرمایه خدمت کنند و یا به طور کامل در طبقه کارگر مستحیل شوند. دیومیدوف به وسط افتاد و به لحنی خشک و تند گفت:

— این یعنی گمراهی: انسان یک راه بیشتر در پیش ندارد و آن هم راهی است که از او به خدا منتهی می شود؛ بقیه هر چه هست راه نیست، بن بست است.

دوستان لوباشا در برابر عقل و خرد دیومیدوف باسرو صدا به شورو هیجان می آمدند، ولیکن سامگین، چنین تشخیص می داد که بین دیومیدوف و کومف يك نوع قرابت وجود دارد، ولذا ایشان را روبه روی هم قرارداد تا به هم بپزند. با این حال اشتباه کرده بود، چون کومف از وارد شدن به بحث بادیومیدوف خود داری کرد. باصدایی بم و ملایم نظریه خود مبنی بر آشتی ناپذیر بودن روح و فکر را عرضه کرد و سپس باصبر و حوصله به جیفها و فریادهای خشم آلوده دیومیدوف گوش داد که می گفت:

— این هیچ درست نیست و حرفی است که از خودت درآوردی. اصولاً فکری خارج از روح وجود ندارد. «ای روح من، روح افسرده من، چرا به خواب رفته ای؟ پایان نزدیک است.» و از این شعر باید چنین فهمید: پایان انسان نزدیک است به سبب اینکه به طور فشرده در جمع زندگی می کند. و شما، ای جوان، خطا می کنی که روشنفکران را می ستایی؛ ایشان شروع کرده اند به گردآوردن اشخاص به صورت حزبه ها و گروهها، و درواقع يك نوع سرباز بازی تازه ای از خودشان درآورده اند.

دیومیدوف عصبانی بود و بی آنکه با کسی وداع کند رفت، و لوباشا، که او نیز سخت خشمگین شده بود، از کومف بازخواست کرد که چرا به جای جواب دادن سکوت اختیار کرد.

کومف به لحنی که انگار تقصیر کرده است گفت: من با آدمهای مثل این حاضر نیستم سروکله بزنم.

در این موقع از روی صندلی بلند شده بود، بلافاصله نشست، کمی فکر کرد و لبخند زنان باز بلند شد و ادامه داد:

— من نمی دانم در برابر چنین آدمهایی چه باید کرد. خود شما می دانید، اینها آدمهایی هستند... عجیب. اینها کینه جو هستند و می خواهند انتقام بگیرند...

لوباشا حرکتی از روی یأس کرد و گفت: ای رفیق مهربان من، به گمانم دارید هذیان می گوئید.

کومف با همان لبخند شرمگین که در لحن آن هیجان بیشتری بود جواب داد:

— نه جانم، من به شما قول می دهم که همینطور است، قول شرف!

کلیم سامگین/۱۲۷۲

من آدمهای مثل او زیاد دیده‌ام، مخصوصاً مردی را که ازدوخو بورها بود. آدم خوبی بود ولی چکمه‌هایی که برایش دوخته بودند به پایش تنگ بود، به طوری که وقتی می‌خواست چکمه‌هایش را بپوشد چنان نسبت به همه بدخلق و عصبی بود که چه بگویم... نخندید... این خیلی.... وحشی و حشت-انگیز است که مردی به سبب تنگ بودن چکمه‌هایش از همه عالم بدش بیاید. سامگین نیز قاه قاه خندید ولی زنش بیتابانه بر او نهیب زد که:

– بس کن، خواهش می‌کنم...

کومف که دستش را به پستی يك صندلی تکیه داده بود ادامه داد:
– یکی از رفقای من، جوانکی از خودم کوچکتر که از مدرسه سواره نظام الیزابت گرادفرار کرده بود، عیناً همینطور بود... به نظرم جانوری، چیزی، گردنش را نیش زده بود، به طوری که گردنش ورم کرده بود و آن وقت طرز رفتاری با من داشت برآستی وحشتناک و با این حال دوست هم بودیم. همین است، دیگر، انتقام کشیدن؛ مثلاً انتقام از اینکه يك زگیل روی صورتش درآمده، یا انتقام از اینکه احمق خلق شده است. به طور کلی انتقام از وضعی که هستند، یا از عیبی که دارند. من به شما اطمینان می‌دهم که از این آدمها زیادند.

سامگین خیلی جدی پرسید: حالا به عقیده شما دیومیدوف انتقام چه چیز را می‌گیرد؟

کومف که دوباره می‌نشست گفت: من او را خوب نمی‌شناسم و تنها از روی حرفهایش قضاوت می‌کنم که ممکن است جزو این دسته از آدمها باشد.

سامگین به منشی خود زیاد رونمی‌داد و بندرت به او اجازه می‌داد که در حضورش بر حرفی کند. کومف کارمند گیج و سر بهوا وحشی می‌توان گفت که کارمند بدی بود، و سامگین از آن می‌ترسید که اگر او نحوه رفتار آزادمنشانه اربابش را نسبت به خود ببیند از آن هم بدتر کار بکند که می‌کرد. سامگین فکر می‌کرد که کومف مردی است محدود فکر و خورد شده در زیر فشار توده‌ای از تأثرات بسیار قوی‌تر و تندتر از حد قابل تحمل برای عقل و شعورش. لیکن آنچه او درباره انتقام گیرندگان گفته بود به طرزی نامطابق سامگین را متعجب کرده بود، چون او را به این فکر انداخت که منشی اش

به هیچ وجه چندان ساده لوح هم نبوده است که ظاهرش نشان می داد. از آن هنگام، سامگین با دقت و باید گمانی بیشتری به معاینه او پرداخت.

يك شب که بازنش به گردش رفته بود در راه به ماکاروف برخورد و او را به صرف چای دعوت کرد. موهای ماکاروف جو گندمی تر شده و شقیقه هایش تقریباً سفید شده بودند؛ از حلقه های تیره رنگ موی سرش کاسته شده و همین خورد به موهای دورنگ او حالت طبیعی تری بخشیده بود. چشمان سیاهش متفکرت تر و مهربانتر شده بودند، و با اینکه به نظر نمی آمد که پیر شده باشد در او حالتی از غم و اندوه احساس می شد. درجا بر زمین پامی کوبید، از زنان فرانسوی حرف می زد که حاضر نبودند بچه دار بشوند، و نیز از سیستم دوجبه بیشتر نداشتن در آلمان، از طرفداران مکتب نئومالتوسی^۱ و سوسیال دموکراتهای آلمانی؛ و همه به نظر او علامت این بود که در کشورهای پیشرفته از نظر تکنیک غریزه مادری در زنان در حال زوال است. می گفت: — زنان دلشان نمی خواهد برای خاطر دفاتر کار و برای ماشین آلات بچه به دنیا بیاورند.

بدون شور و حرارت حرف می زد و مثل این بود که در حضور سامگین و زنش مشاهدات خودش را می شمارد. کلیم به شوخی به او گفت: — با این حساب پزشک امراض زنان از کم شدن تعداد مشتریان خود نگران خواهد شد.

ماکاروف گفت: نه، درست گوش بده...

و بی آنکه حرف خود را تمام کند کبریتی آتش زد، صبر کرد تا چوب کبریت خوب مشتعل بشود، آنگاه بر آن فوت کرد و شروع کرد به روشن کردن سیگار خود با آتش نه چوب کبریت که هنوز کاملاً خاموش نشده بود. سامگین با خود اندیشید: «به اندازه يك موژيك محافظه کار است». ماکاروف ادامه داد: در واقع طبقه ای که از نظر اقتصادی مرفه تر و دارنده تر از همه و حتی به عقیده من طبقه ای که از نظر اقتصادی اداره کننده است نمی خواهد بچه داشته باشد. ولی در این صورت نمی دانم قدرت را می خواهد چه کند؟ حالا کارگران نمی خواهند بچه پیدا کنند چون می ترسند

۱ — Malthus نامس مالتوس اقتصاددان انگلیسی که افزایش جمعیت را

خطر بزرگی برای ادامه حیات بشر می دانست. (۱۷۶۶-۱۸۳۴) (مترجم)

کلیم سامگین / ۱۲۷۵

از گرسنگی بمیرند، ولی اینها چه می‌گویند؟ البته این فکر از من نیست، از توروبوئف است.

سامگین لبخندی زد و پرسید:

— آه، راستی! حالا توروبوئف در چه وضعی است؟

— توروبوئف، آدمی است که از همه چیز نفرت پیدا کرده است. به عقیده من این نفرت زدگی بکلی فلجش کرده است.

ماکاروف نگاهی به باربارا انداخت، چند ثانیه‌ای ساکت شد و سپس به لحن بسیار آرامی گفت:

— لیدیا تیموته یونا يك روز اوقاتش از دست او تلخ شد و از او پرسید که چرا خودکشی نمی‌کند. توروبوئف هم جواب داد: چون نمی‌خواهم در مجله صدای بومس درباره من چیزی بگویند.

سامگین چند سئوالی درباره لیدیا از ماکاروف کرد. باربارا که در تمام آن مدت ساکت نشسته بود برخاست و بیرون رفت، و ظاهراً این کار را از روی خودنمایی کرد. چیزهایی که ماکاروف درباره لیدیا گفت جالب توجه نبود، و از آنجا رفت بی آنکه چیز تازه‌ای در آن باب به سامگین گفته باشد. وقتی می‌رفت گفت:

— من فردا به پترسبورگ برمی‌گردم؛ بهار حتماً به قازان خواهم رفت و شاید هم به تومسک بروم.

ماکاروف در پشت سر خود احساسی از بی‌حالی و پرت بودن در دیگران بجا گذاشت.

سامگین از زنش پرسید: تو چرا در رفتی؟

و او با کج خلقی جواب داد: من نمی‌توانم ماکاروف را تحمل کنم. او تا اندازه‌ای راه و روش خواجه سراها را دارد...

سامگین شوخی کنان گفت: او هوای!

ولی باربارا همچنان که چای در فنجان خود می‌ریخت ادامه داد:

— هرچند من باور نمی‌کنم که آدمی به ریخت و ترکیب او و با آن دك و پوز... از زن بنابر ملاحظات فلسفی دوری کند و نه تنها از ترس پدر شدن... آن هم با این طرز تأسف خوردنش بر اینکه زنها بچه نمی‌زایند... کلیم لبخند زنان گفت: مثل اینکه خودت فراموش کرده‌ای که...

ولی به موقع جلو دهان خودش را گرفت. زنش خودش را به روی پشتی صندلی انداخته و چشمانش به رنگ سبز غلیظی درآمده بود. لبهای خود را گاز گرفت و پرسید:

— خوب، چه می‌خواستی بگویی؟ لابد می‌خواستی سقط‌جنین مرا به یادم بیاوری، اینطور نیست؟

سامگین به لحنی جدی گفت: نه، به هیچ وجه! از کجا چنین استنباطی کردی؟

— پس چه می‌خواستی بگویی؟

— می‌خواستم به تو یادآوری کنم که تعداد زایمانها در بین طبقات مرفه در واقع سخت رو به کاهش است، و این را باید به فال‌بد گرفت... و در این باره مدتی فاضل مآبانه سخن گفت، تا آخر باربارا به وسط حرفش دوید و گفت:

— خوب، پس ببخشید. به نظر من چنین آمد که...

سامگین با خود گفت که این عذرخواهی باربارا از روی اکراه و انزجار صورت گرفته است و اصلاً بهتر این بود که عذرخواهی نمی‌کرد. از مدتی پیش مشاهده کرده بود که باربارا عصبانی است ولی دلش نمی‌خواست از او پرسد که چه مرگش است. او فقط در بند این بود که زنش را عصبانی نکند و وقتی می‌دید که او خلقش تنگ است سعی می‌کرد دم‌پر او نرود و خودش را از او دور نگهدارد، و فکر می‌کرد که این بهترین راه برای اجتناب از ایجاد صحنه‌های نامطلوب و بگومگوهای ناهنجار است. باربارا به تازگی زیاد سیگار می‌کشید ولی سامگین زود به این وضع جدید خو گرفت و حتی به نظرش می‌آمد که باربارا وقتی سیگار به لب دارد خوشگلاتر هم می‌شود. و تازه خود او هم به سیگار کشیدن افتاده بود. به طور کلی سامگین معتقد بود که زندگیش چندان نامطبوع نیست، لیکن پس از گذشت نخستین روزهای سال، کانون خانوادگی و زندگی روزمره او ناگهان به صورت تازه‌ای درآمد.

از مدتها پیش زیاد درباره سرگه زوباتف^۱ صحبت می‌شد؛ این صحبتها ابتدا با ابراز نفرت و به طور شوخی بود، و سپس بیش از پیش صورت

کلیم سامگین/۱۲۷۷

جدی‌تری به خود می‌گرفت. سامگین مشاهده کرد که پیشرفت فعالیت‌های عمال او خراب‌تر^۱ در بین کارگران، سوسیال دموکرات‌ها را شدیداً ناراحت می‌کند، ولی ظاهراً پوپولیست‌ها را تا اندازه‌ای خوشحال می‌نماید. سوساف که چـراغش دوباره در پشت پنجره طبقه همکف روشن شده بود شانه بالا می‌انداخت و لبخند بر لب می‌گفت:

— زو باتو ویسم نتیجه طبیعی تبلیغات مارکسیست‌ها است.

لو باشا تعریف می‌کرد که چگونه کارگران به آسانی وارد «شرکت تعاون متقابل» می‌شوند. با خشم و خروش بینی‌اش را بالا می‌کشید، گیس بافته خود را بیرحمانه می‌کشید و با اظهار تعجب می‌گفت:

— حالا کاش اینها کارگران نساجی بودند! ولی کارگران فاز کاری هستند

که به این طعمه گاز می‌زنند، فکرش را بکنید!

حتی نامه‌های کوتوزوف نیز به او آرامش نمی‌بخشید که می‌نوشت:

«تلاش این شیمی‌دان جسورانه ولی محکوم به شکست است، زیرا

قوانین مربوط به قابلیت اختلاط و امتزاج در شیمی را حتی پلیس نیز نمی‌تواند تغییر بدهد. اگر معجزه‌ای ممکن بود به وقوع پیوندد، و اگر ژاندارمری و پیاده نظام و سواره نظام می‌توانستند برضد استثمارگران طرف استثمار شوندگان را بگیرند از این بهتر چه می‌شد، ولیکن معجزه نه از این سو و نه از آن سو صورت نمی‌گیرد و حال آنکه بروز اشتباهات از هر دو سو ممکن است.»

لو باشا با اوقات تلخی و سرخوردگی می‌گفت: به راستی من نمی‌فهمم

او چگونه می‌تواند شوخی بکند.

آلکسیس گوگین نیز می‌کوشید به مقتضای اینکه آدم شادی است

شوخی بکند ولی چندان موفق نمی‌شد. خواهرش که در يك مدرسه «روزهای یکشنبه» درس می‌داد با عصبانیت می‌گفت:

— در بین هفده شاگردی که من دارم فقط دو نفرشان فهمیده‌اند که

زو بانف آدم رند ناقلایی است.

و همه وقتی فهمیدند که برای جشن سالگرد «آزادی دهقانان»

۱ — Okhrana پلیس سیاسی و سری و به اصطلاح امروز سازمان امنیت

روسیه تزاری که در سال ۱۸۸۱ تأسیس یافته بود. (مترجم)

کارگران به کرملین و به پای مجسمه منجی می‌روند اخم حزن آلوده‌ای به چهره آوردند.

و کارگران نه در روز نوزدهم فوریه بلکه سه روز بعد که یکشنبه بود به آنجا رفتند. روزی بود که هوا مطبوع و ملایم و تقریباً مانند روزی از روزهای مارس بود، ولی معلوم هم نبود که تا آخر به همان وضع بماند. در میدان سرخ باد مرطوبی می‌وزید که تهدید می‌کرد کولاکی از برف با خود بیاورد؛ ابرهایی که از آن سوی رود مسکووا آمده بودند به سرعت و در ارتفاع کم برف‌زار کرملین می‌پریدند و ناقوسها می‌نواختند. جمعیتی تیره‌رنگ و پشمالو به صورت دو موج به میدان می‌ریخت و تا پای دیوار کرملین و دم درهای «نجات» و سن‌نیکلا می‌غلطید. کارگران آهسته و حتی به کندی راه می‌رفتند و راه رفتنشان بدون سروصدا و نیز بدون وقار و طمأنینه بود. کم‌حرف می‌زدند، صدای خودشان را مخصوصاً با بدخلقی خفه می‌نمودند و سخنانشان فاقد آن صدای مذابی بود که معمولاً با حرکت يك توده انسانی همراه است. بسیار بودند کسانی که زکام داشتند و سرفه می‌کردند، و سایش سنگین هزاران پا بر روی برف خرد شده به نحوی عجیب صدای يك سرفه آلوده به خلط سینه و خرخر نمناك يك سینه مثوف را به یاد می‌آورد.

کلیم سامگین در میان گروهی از تماشاچیان، روی پله‌های عمارت موزه تاریخی، ایستاده بود. سیل کارگران از این طرف و آن طرف عمارت موزه جریان داشت، بر اثر تردیدی در جلو درهای کرملین خشکش می‌زد، و در آنجا به صورت مشتی بسته درهم فشرده می‌شد تا به آرواره‌های سنگی بکوبد و آنها را خورد کند. سامگین که به دقت متوجه رژه بی‌پایان چهره‌ها بود می‌دید که دوئل کارگران از آدمهای مسن ترکیب شده‌اند و بسیاری از ایشان بودند که ریش جوگندمی داشتند، و جوان در بین آنان زیاد نبود. درحالی که مردان مسن در سکوتی توأم با ملاحظه راه می‌رفتند، و یا در بین خود آهسته سخن می‌گفتند، جوانان به آنان تنه می‌زدند، ایشان را به تلوتلو خوردن وامی‌داشتند، داد می‌زدند، می‌خندیدند، به هم فحش می‌دادند، و بی‌ملاحظه و حتی بی‌شرمانه به مردم خوش لباس دوروبر عمارت موزه خیره می‌شدند. لیکن صداها با ساییده شدن و کوبیده شدن پاها بر زمین خفه می‌شد. گاهی اوقات، در میان سیل شبکلاها و کاسکتها سری هم دیده می‌شد

که با شالی یا دستمالی گره خورده پوشیده شده است، لیکن زنها نیز در سکوت حرکت می کردند. یکی از آنان که يك كت کوتاه مردانه در برداشت عصا در دست راه می رفت و به طرزی غیر قابل وصف يك ساق پاهش را پیچ می داد و کفلش را می جنباند که انگار می خواست با راه رفتن از پهلوی خود را از دیگران متمایز سازد. این زن صورتی پهن به رنگ آجر قرمز داشت و به طرزی چشمگیر بی تحرک بود. گردنش را می چرخاند، و مانند بسیاری از افراد جمعیت میدان را با چشمان درشت و باز خود تماشا می کرد، گویی آن دیوارهای قدیمی و آن غرفه های سنگین و انباشته تجارتنی و آن کلیسای رنگارنگ و مجسمه های مفرغی مینین و پوژارسکی را برای نخستین بار بود که می دید.

چهره هایی خشك و کشیده نظیر چهره شماس و گردویی حالت نظیر چهره میتروفانف فراوان به چشم می خورد، و حتی فراوانی آن توی ذوق می زد. آنها که به شماس شباهت داشتند کمتر بودند و تنها يك مرد بود که قیافه اش چهره دونایف را به یاد کلیم آورد.

سامگین می کوشید حدس بزند که آن همه آدم چه احساسی دارند. به نظرش می آمد که بعضی از ایشان، عده زیادشان، و شاید هم اکثرشان به او و به جمعیت تماشاچی دوروبرش با همان اندازه تفرعن و بی اعتنائی و طنز و تمسخر و بیشرمی و اندوه، و به طور کلی با چشمانی به همان نسبت دور و بیگانه می نگرند که اشخاص دوروبر خود سامگین به او می نگرستند. میتروفانف در شب عید پاک کلمه «ما» را بر زبان آورده بود و اکنون کلیم آن کلمه پر حرارت و سنگین و پرمعنی را به یاد آورد. با خود اندیشید و به خاطر آورد که نه در آن ده که دهقانان قفل انبار گندم را می کردند و نه در نیژنی نوو گرود که در آنجا تزار را دیده بود حس نکرده بود که تئوری راجع به تشکیل طبقه تا به چه اندازه واقعیت يك قفل شکستن را دارد.

مردی که در کنار کلیم نشسته بود بلند شد و به هنگام پاشدن به او تنه زد. مردك يك ریش بزی توپی داشت و روی يك كت پوست روباه پالتویی پوشیده بود که در کمر چین داشت و کاسکتی از پوست حاجی طرخان نیز بر سر گذاشته بود. دستهایش را در جیب پالتویش فرو برده بود و آنها را با حرکاتی منشج تکان می داد، چنانکه گویی می خواست خودش را برای

جستن یا پریدن آماده کند، و در ضمن، پا به پا می رقصید. با صدایی نسبتاً قوی پرسید:

— این دیگر چیست؟ آدم چطوری بفهمد؟ دیروز اعتصابات بود و امروز... می روند که کفاره پس بدهند... همینطور است؟
صدای بلند و پرتین و نیشخند آلودش انعکاس قهقه خنده را داشت.
مردی که پشت سر سامگین ایستاده و از او بلند بالاتر بود به لحن مطمئنی جواب داد:

— این جمعیت را علیه دانشجویان برافراشته اند. دانشجویان شورش می کنند، و حال آنکه کارگران، نگاه کنید...

سومی که صدای ضعیف و سوت ماندنی داشت به نرمی گفت:
— به عقیده من اشتباه کرده اند که اجازه داده اند این رژه سر بگیرد.

دو صدا با هم جواب دادند: درست است!

یکی دیگر پرسید: چرا اشتباه کرده اند؟

همان صدای ضعیف جواب داد: خوب، معلوم است دیگر، اگر پس از گذشت بیست سال تازه به یاد تزار مقتول افتاده اند، هر کس می تواند برود به کلیسای محله خودش و همانجا در نماز و دعای خیر برای اموات شرکت کند، مگر نه؟

— کاملاً درست است! خوب بود منتظر اول ماه مه بمانند، ولی آن

وقت هم...

— ای بابا، دهقانان آزاد شده دارند از گرسنگی می میرند...

مردی که کلاه حاجی طرحانی بر سر داشت ناگهان به صدا درآمد و گفت:

— درست است، درست است. و آن وقت آنها در کوچه ها ولو می شوند و حتی هم اکنون دارند به درون کرملین می چپند، در صورتی که در آنجا تاجهای امپراتوری هست و نشانه های افتخار و انواع جواهرات...
يك صدای بم و تند پرسید: این فکر از که بوده است؟

کسی به او جواب نداد، و لحظه ای بعد همان صدا، درحالی که صداهای منفرد را تحت الشعاع قرار داد، به طرزی نمایشی به هیجان آمد و بآه صبا نیت داد زد:

— منظورم فکر تبدیل کردن کرملین به باغ وحش است...
صدایی از پشت سر سامگین که معلوم بود از این حرف جریحه دار شده است گفت:

— اجازه بدهید! شما در اینجا مبالغه می کنید. در آنجا حادثه ای می گذرد که آن را باید به منزله اتحاد ملت با تزار توجه کرد...
صدایی گفت: نه با تزار بلکه با يك مجسمه بیرخت پدر بزرگ تزار...
و بلافاصله صدایی ریز و محکم شروع به خواندن قطعه شعره جایی عجیبی نمود که از مدت ها پیش فراموش شده بود:

يك سازنده نامعقول و پوچ
طرح و نقشه اش پوچ اندد پوچ است
تزار آزادی بخش ما را
باید در زندان جنایتکاران گذاشت.

برانبوه جمعیت تماشاچی هر دم افزوده می شد. در جاو سامگین مرد بانقدی از جا برخاست که صورتی صفرایی و بدعنی داشت و یکی از کارمندان دادگستری بود. يك وکیل دعاوی که سامگین میشناختش به او نزدیک شد. اسم عجیبی داشت که ماگنیت^۱ بود. سلامی به آن کارمند دادگستری کرد، سپس با آرنجش ضربه ای به کلبم زد و از او پرسید:

— خوب، شما در این باره چه می گوئید؟
سامگین شانه بالا انداخت، بی آنکه حرفی بزند، ولی کارمند دادگستری با آن چشمان زرد رنگ خود به وکیل خیره شد و جواب داد:
— تلاش مضحکی است، و آن اینکه می خواهند کارگران را متقاعد کنند که مثلاً دولت با ایشان برضد کارفرمایان همراه است.
آن وکیل به او گفت: حق این است که شما این مطلب را در دادخواست آینده خود تکرار کنید.

و چنان خنده بلندی سرداد که بسیاری از میان جمعیت کارگران متوجه او شدند. مردی که موهایش داشت جوگنده می شد، و پس از او دو مرد دیگر که جوانتر از او بودند آمدند و به تماشاچیان پیوستند. غیر از ایشان قبلاً عده زیادی کارگر به میان جمعیت تماشاچی آمده بودند. این کارگران

از دسته‌ها خودی جدا می‌شدند در جلو موزه توقف می‌کردند و سپس می‌کوشیدند تا خودشان را به درون توده‌های مردم بچپانند. سامگین اول به مدت يك ثانیه فکر کرد که این‌ها می‌خواهند خودشان را پنهان کنند، ولی بلافاصله متوجه شد که اینطور نیست. در جلو خود او هم عده‌ای کارگر بودند که بوی تند روغن ماشین می‌دادند. مأموران پلیس بیهوده در میدان می‌رفتند و می‌آمدند و بادچینه‌های شلشان را پس می‌زد. حتماً پلیس‌های زیادی در پشت غرفه‌های تجارتنی و در کوچه‌های باریک محله چینی‌ها پنهان شده بودند. بروی سکوی داربست جمع انبوهی از مردان ایستاده بودند و چنان بود که گفتی همه ایشان را در درون چلیکی درهم فشرده‌اند. عده زیادی تماشاچی نیز نزدیک مجسمه منجی مسکو گرد آمده بودند. کوزمامینین با آن بازوی مفرغی خود کسرملین را به ایشان نشان می‌داد، ولی ایشان بی حرکت بودند.

ولیکن کارگران همچنان به صورت توده‌ای درهم فشرده و بی نظم و همچنان به تانی پیش می‌رفتند. بسیاری از آنان قوز کرده بودند و بسیاری هم دست‌هایشان را در جیب گذاشته یا از پشت درهم انداخته بودند. این منظره چیزی را به خاطر کلیم آورد: عکس يك تابلوی نقاشی چاپ شده در روزنامه مزادع را که در آن مجسمه بزرگی از مولک^۱ دیده می‌شد وصفی از آدمیان قوز کرده و به رنجبر کشیده که بایستی در پای آن خدای وحشتناک قربانی شوند، از میان انبوه مردم قرطاجنه به سوی آن مجسمه روان بودند.

ولی این خاطره که خود به خود به ذهن کلیم آمده بود بیمورد بود ولذا زود هم محو شد، و سامگین به تفکر در این باره ادامه داد که این آدم‌های ریشو که باد موهایشان را پریشان کرده و اغلب به هم شبیه‌اند چه فرقی با آدم‌های دیگری که می‌بیندشان دارند؟ او قبلاً فکر کرده بود که این جمعیت هم مثل جمعیت دیگری است و پوپولایست‌ها حق دارند که می‌گویند: دسته بی‌رهبر و بی‌قهرمان مانند يك جسم بی‌روح است. امروز رهبر این جمعیت سرگه زوباتف عامل پلیس مخفی است.

در اینجا سامگین به یاد سوسانین^۲ و کامیساروف^۳ و پس از ایشان

۱ - Moloch یا به زبان عبری Molek خدای افسانه‌ای کنعانیان که

آدم‌های زیادی را در پای او قربانی می‌کردند. (مترجم)

2. Soussanine

3. Komissarov

کلیم سامگین/۱۲۸۳

به یاد خالتورین^۱ افتاد؛ ولی همه این خاطره‌ها پشت سرهم تند می‌آمدند و بر سطح يك احساس و تأثر عمیق و مشوش می‌لغزیدند بی آنکه به آن بیاویزند. و سپس صدای گفتگوهایی که بین تماشاچیان درمی‌گرفت مانع می‌شد از اینکه او به طور متوالی فکر کند. با خود گفت:

«این اشخاص هیچ خصوصیت چشمگیری ندارند و فقط من قدری با افکار مارکسیسم مسموم شده‌ام»، و ضمن این تفکرات، حرکت سنگین و نامنظم کارگران را با نگاه دنبال می‌کرد و می‌دید که در جلودرهای کرملین قدم کند می‌کنند، به هم فشار می‌آورند و به زور داخل می‌شوند.... باز فکر کرد:

«عیناً مثل کورها می‌مانند... اگر کسی زیر پاهایشان بیفتد بی آنکه ببینندش خورده می‌کنند». و این فکر بیش از همه فکرهای دیگرش به آنچه احساس می‌کرد نزدیک بود. حس می‌کرد که بر او چیزی شبیه به تب عارض می‌شود و سر تا پایش را فرا می‌گیرد، احساسی بسیار قوی که بنا بر احساس خودش بذر آن از مدت‌ها پیش در درونش نیش زده بود ولی هنوز ضعیف بود. این احساس مانند يك دمل همراه با يك نوع درد تیر-کشنده عمومی کرد و واکنشهای خارجی به هیچ وجه مزاحم رشدش نبودند. کلیم به نحوی بسیار روشن درک می‌کرد که نباید به این احساس شکل مشخصی بدهد و جامه‌ای از کلمات درست بر آن بپوشاند، بلکه برعکس، باید چیزی به روی آن بیندازد تا آن را خاموش کند و به دست فراموشی بسپارد.

نزدیک درهای کرملین صدای فریادهایی به گوش می‌رسید که می‌گفتند:

— کلاه‌هاتان را! بچه‌ها، کلاه‌هاتان را بردارید!

این فرمان اشعاری پراز ساده لوحی و لافزنی را که سامگین قبلاً زیاد شنیده بود به یادش آورد:

دذل است آنکه کلاهش را بر نمی‌داند

دو جلو ددهای مقدس کرملین.

بیرمردی بسیار ریزنقش که شبکلاهش را به دست گرفته بود و کت پوستی سیاه‌رنگی به تن داشت که تکه‌های آن باز بود خودش را از لای

1. Khaltourine

هر سه ظاهراً باید از پیشروان مارکسیست آن زمان باشند. (مترجم)

- توده کارگران بیرون کشید و با خوشحالی گفت:
- یکی را توقیف کردند. مرد که سگ هی داد می زد: کجا می روید؟ کجا می روید، احمقها، کره خره ای و لگردد؟ و طوری دری وری می گفت، توله سگ، که انگار عقلش را از دست داده بود.
- مردی سیلو که صورتش از روغن ماشین سیاه شده بود گفت:
- ماهر کاری که می کنیم حتماً باید افتضاحی هم راه بیندازیم.
- مرد که هی فحش می داد و می گفت رذله های پست فطرت...
- حالا آن یارو دانشجو بود؟
- نه، لباس شخصی به تن داشت.
- مست بود؟
- چه می دانم؟ تشخیص آسان نبود.
- جوان بود؟
- بلی، جوان بود. از سرتاپا می لرزید و معلوم بود که عصبانی است...
- هی می گفت کجا می روید؟
- مردی بسیار چاق و بد لباس که در جلوسامگین بود با حالتی متفکر پرسید:
- این جمعیت چند هزار نفری می شود؟
- به او جواب دادند: ده دوازده هزار نفری هستند.
- بیشترند.
- در همان نزدیکی کسی از بالای سر سامگین با صدایی اطمینان بخش و در عین حال جورانه فریاد برآورد:
- مسکو از جمعیت نمی ترسد.
- و بلافاصله صدایی بم و ناهنجار طنین افکند که گفت:
- يك مرد برای مسکو مثل يك دانه گندم است در آسیاب.
- مردی که کت پوستی به تن داشت به اصرار از دو کارگری که آمده و به جمعیت تماشای پیوسته بودند می پرسید:
- شما چرا از رفقای خود جدا شده اید، ها؟
- یکی از ایشان که بهواراکسین^۱ شبیه بود جواب داد:

– این به تو مربوط نیست.

ولی آن دیگری که صورت کهنه سربازها را داشت با ملایمت توضیح داد:

– آدم له می‌شود. عبور از درها بدون آنکه دنده‌های آدم خورد بشود ممکن نیست.

– پس در این صورت چرا دست به این اقدام زده‌اید؟ شما چیزی را شروع می‌کنید و بعد انجام دادن آن را به دیگران وا می‌گذارید؟ صدای ریز و مضطربی همچون نهر از لای توده تماشاچیان می‌جوشید و از لای همه صداهای دیگر راهی برای خود باز می‌کرد. این صدا می‌گفت:

– من نمی‌فهمم این رژه به چه درد می‌خورد؟ خدا شاهد است راست می‌گوییم. هیچ نمی‌دانم فایده این رژه چیست. اگر مثلاً ارتش بود با موزیک... و روحانیون نیز با پرچمها و بسا تمثال قدیسین در آن شرکت می‌کردند، و به طور کلی همه ملت در آن داخل بودند باز چیزی! ولی آخر این جوری، شما می‌دانید چه پیش خواهد آمد؟ یک جور تفرقه و تشتت. امروز کارگران می‌آیند، فردا پادوهای کسبه، یا بخاری‌پاک‌کنها، یا خدا می‌داند کی. خوب. که چه؟ بلی، مسئله همین است! اینها که در میدان خودینکا به گردش نیامده‌اند. نکته در همین جا است...

در حرفهای بدون دنباله تماشاچیان و در این غرغره‌های توأم بانگرانی، سامگین فکرهای تکه‌تکه‌ای می‌گرفت که بسیار خوب می‌شناخت و حتی به او بسیار نزدیک بودند، لیکن آنقدر تغییر شکل داده بودند و آنقدر بیجا می‌نمودند و چنان آسان در صدای خش‌خش پاها بر کف خیابان خفه می‌شدند که کلیم با عصبانیت اندیشید:

– چه خورده بورژواهایی! چه فقر و فلاکتی!

از درون کمرلین غرشی غلیظ همچون شطی بیرون پرید که انگار پوششی از پشم داشت و هوای سرد و مرطوب بیرون را گرم می‌کرد. مردی که پالتویی از پوست روباه به تن کرده بود و کمر آن چین داشت با صدای اطمینان بخشی اعلام نمود:

– آنها می‌خوانند! آواز «خدایا، ما را نجات بده» را می‌خوانند!

شبکلاهی را از سر برداشت، در حالی که روبه سوی کلیسای بازیل عاقبت به خیر برمی گرداند علامت صلیب کشید و به شتاب روان شد. تماشاچیان انگار منتظر همین بودند، چون دیوار ضخیمی که تشکیل داده بودند سرعت شروع به خراب شدن و از هم وارفتن کرد. سامگین نیز رفت و در برابر غرفه های تجارت به میتروفانف برخورد. ایوان پطروویچ به مشعلی تکیه داده بود، گونه هایش و رآمده، لبهایش جلو آمده و شبکلاهی روی چشمانش بود و درست حالت کسی را داشت که يك پس گردنی خورده باشد. حتی سامگین احساس کرد که ممکن است مست باشد. ایوان پطروویچ راست راست توی چشمهای او نگاه می کرد. ولی به او سلام نمی داد. برخورد با او کلیم را خوشحال کرد، چنانکه ممکن است برخورد با مردی دلپذیر پس از انزوایی دراز و حزن انگیز آدم را خوشحال کند. دستش را به طرف او دراز کرد و مشاهده نمود که مستأجرش پیش از اینکه دست او را بفشارد نگاهی مضطرب به پشت سر خود انداخت.

سامگین پرسید: خوب، شما در این باره چه می گوید؟

میتروفانف خیلی سریع جواب داد: بسیار جالب توجه بود!

تکانی به سرش داد که شبکلاهی را به جای خود برگرداند و باز گفت: جالب بود. اندکی بعد دوباره تکرار کرد: عالی بود و درحالی که داشت به تکه پالتوی خود ورمی رفت مجدداً تکرار کرد: بی اندازه... باوقار و شکوه بود!

در رفتار او حالت عجیبی وجود داشت به طوری که کنجکاو سامگین را برانگیخته بود، و او به میتروفانف پیشنهاد کرد که بروند و صبحانه شان را با هم بخورند. میتروفانف آنرا موافقت نکرد، شانه های خود را با حالتی معذب بالا می انداخت، به دوروبر خود می نگریست، و وقتی هم راضی شد که با کلیم برود بی آنکه حرف بزند شروع کرد به تند راه رفتن، و حتی از کلیم هم جلو افتاد.

داخل رستورانی در زیرزمین شدند که پراز جمعیت بود و در گوشه ای نزدیک قهوه ای جا گرفتند. مشتریان مسافر خانه آنقدر سروصدا راه انداخته بودند و چنان بی تکلف و بی رودربایستی با هم رفتار می کردند که انگار همه از نزدیک یکدیگر را می شناسند و در اینجا برای صرف صبحانه ای به مناسبت

کلیم سامگین / ۱۲۸۷

سالروز تولدی جمع شده‌اند. سامگین لحظه‌ای چند به گفتگوهای درهم و برهم ایشان گوش داد ولی حتی يك كلمه درباره تظاهرات کارگران از ایشان نشنید. خیلی عجله داشت که منظور خود را آشکار کند و کلامه معقولی بشنود ولی موفق نشد که بلافاصله میتروفانف را به حرف بیاورد. ایوان پتروویچ سرش را تکان می‌داد و به لحنی که از آن خودش نبود می‌گفت:

— در این مسأله فکر دخیل است. این راست است که کارفرمایان بیرون از منافع خود چیزهای بسیار کمی می‌بینند. مسلماً باید زندگی کارگران را آسان کرد.

لیکن وقتی دوسه پیاله ودکا نوشید آه عمیقی کشید، چشمانش را هم گذاشت، چنین برجبین انداخت و آهسته با تکان دادن سر گفت:

— آه، کلیم ایوانوویچ، این درست قضیه توت فرنگی است!

سامگین با همان آهستگی پرسید: یعنی چه؟

و می‌دانست که حرفهای حسابی و تسکین بخشی خواهد شنید، چون همیشه در گفتگو با میتروفانف چنین بود. میتروفانف درحالی که تنه‌اش را از روی میز به طرف رفقیش خم کرده بود تکرار نمود:

— گفتم قضیه توت فرنگی است، کلیم ایوانوویچ؛ تو حرفها و ادا و اطوارهای اینها را باور مکن. هیچوقت گرگ را با توت فرنگی تغذیه نمی‌کنند، چون گرگ توت فرنگی نمی‌خورد. بلی، به حرفهای ایشان باور مکن، اینها تظاهر می‌کنند، من می‌دانم.

با انگشتش حرکتی تهدیدآمیز کرد، باردیگر به سرعت گیلانش را پر کرد و آن را لاجرعه سر کشید؛ سپس يك تکه نان برداشت، آن را بو کرد و باز روی بشقاب گذاشت و گفت:

— همین عقل است که آدم را فریب می‌دهد. مردم همان چیزهایی را می‌بینند که دلشان می‌خواهد ببینند، و حال آنکه آنچه آنها دلشان می‌خواهد ببینند وجود ندارد. ما سرابی می‌بینیم و خیال می‌کنیم آب است.

نگاهی به پشت سر خود انداخت و باز شروع به بچ‌بچ کرد:

— همین خود من به مدت دو ساعت با این به اصطلاح لشکر راه رفتم و درست در وسطهای جمعیت هم بودم و چیزهایی را که می‌گفتند

می‌شنیدم. شما فکر می‌کنید که آنها واقعاً می‌رفتند تزار را پیدا کنند و صلح بشود؟

میتروفانف لبخند خفیفی زد، با دستش حرکتی کرد، دستش به بطری خورد که می‌خواست واژگون شود و برای باز گرفتن بطری از روی صندلی بالا پرید و گفت معذرت می‌خواهم و دوباره پیچ‌پچش را شروع کرد: — من این کارگران کارخانجات را می‌شناسم. اینها آدمهای خاصی هستند که به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهند، بلی! یکی از آنان که می‌خواست به ندای وجدانش گوش بدهد فوراً دستگیرش کردند...

کلیم گفت: بلی، من راجع به او چیزی شنیدم. جوانکی نبود؟ — چرا جوانک؟ نه، فقط صورتش تراشیده و قدش کوتاه بود ولی سن و سالی داشت، و احتمالاً مسن‌تر از شما بود. — کارگر بود!

میتروفانف با کله‌اش حرکتی به نشانه تأیید نمود، از روی شانه‌اش نگاهی کرد، و درحالی که لبخندی تمسخرآمیز بر لب آورده بود ادامه داد: — او به ایشان فحشهای رکیکی داد. راه می‌رفت و رو در رو به ایشان بدویراه می‌گفت. مثلاً می‌گفت: شما آدمهای رذلی هستید، بلی، رذل! می‌گفت: آن تزار را به این جهت کشتند که ملت را فریب داده بود. می‌فهمید؟ و می‌گفت: حالا شما می‌روید تا در جلوی پای این تزار به زانو درآید؟ آن وقت آنها هم کتکش می‌زدند و به او تنه می‌زدند و می‌گفتند: خفه شو، احمق! ولی او مثل آدمهای مست هیچ چیز حس نمی‌کرد، رو به مردم — برمی‌گشت و داد می‌زد: ای تن‌لشها! بلی، کلیم ایوانوویچ، مهم این نیست که مردی به سیم آخر بزند و سر به عصبان بردارد، مهم این است که از ده نفر لااقل هفت نفر با او موافق باشند، و اگر هم کتکش می‌زنند صرفاً از نظر احتیاط باشد. اینها همه شان عاف و پوست‌کنده آدمهای بدجنسی هستند! تمامی این رژه‌الکی بود، کلیم ایوانوویچ، رژه‌ای بود که از درون پوسیده بود. در میان آنان غازی بود که قدقدکنان می‌گفت: می‌گویند که ملت و تزار با هم کشور را اداره می‌کنند، لیکن همه می‌دانند که تزار ما يك تزار بدبیار ناموفق است! در روز تاجگذاری او هزاران نفر زیر دست و پا له شدند و او حتی يك علامت صلیب به عنوان طلب آمرزش برای ایشان نکشید. لااقل می‌توانست

کلیم سامگین / ۱۲۸۹

چهار پنج پلیس رابه دار بزنند. پدر بزرگش خوب مردم رابه دار می کشید و در این راه هیچ ملاحظه نمی کرد، ولی این یکی از عمویش می ترسد. شما خیال می کنید که ملت ماجرای خودینکا را فراموش کرده است؟ نه، ملت کینه به دل است. از طرفی هم، فقط چیزهای بد را به خاطر می آورد و لاغیر.

در این دم میتروفانف وحش زده سرش را بلند کرد و گفت:

— این را البته من نمی گویم، همه می گویند...

سامگین که با انگشت روی میز انگار پیانو می نواخت گفت: بلی. اینها آن حرفهایی نبود که او انتظار داشت از میتروفانف بشنود، چون نه تنها به اوتسکین نبخشید بلکه در او احساسی دوپهلونیز برانگیخت، بدین معنی که هم در او احساس وحشت را تقویت کرد و هم در عین حال تقریباً خوشحال بود از اینکه این تحکیم حس وحشت به وسیله همین مرد صورت می گیرد نه کس دیگری.

میتروفانف ضمن ورننداز کردن چهره های گوشمالو و سرخ رنگی که در آن به دود آلود آدم را به یاد هندوانه های قرمز از وسط به دو نیم شده می انداختند، و در حالی که سرو صدا و بوهای مختلف وودکا سرش را اندکی به دوار انداخته بودند زمزمه کنان گفت:

— بلی، حکومت ما بی ارزش است و تزار ما عاجز و ناتوان.

کلیم گفت: شما، ایوان پتروویچ، که يك فرد روسی ساده و شریفی هستید...

میتروفانف سرش را به علامت تشکر روی میز خم کرد و کلیم ادامه داد:

— خوب، بگویید ببینم، به نظر شما چه می رسد؟ آیا ما انقلابی در پیش داریم؟

میتروفانف دوباره سر بالا گرفت و پچ پچ کنان گفت:

— البته. انقلابی عظیم.

سامگین پرسید: راستی؟ و معلوم بود که صراحت و قطعیت جواب به مذاقش خوش نیامده و مانع از آن شده است که افکار بزرگی را که در ذهن خود می پخت بر زبان بیاورد.

میتروفانف باز پچ پچ کنان می گفت: شما خودتان خوب می دانید؛

(چپنهای ریزی که بر صورتش افتاده بود آن را یکدست دان دان نشان می داد. مشتش را گره کرد و ادامه داد:) ملت به سبب توزیع و تقسیم بد نعمتهای زمینی و بر اثر اذیت و آزار پلیس به منتهی درجه خشم و ناراحتی رسیده است. یأس و نومیدی افزون می شود و... (صندلی خود را که لبز خورده و عقب رفته بود به میز نزدیک کرد، و خود آنقدر خم شد که چانه اش تقریباً با بشقابش تماس گردید، در آن حال باز ادامه داد:) من می خواهم به چیزی در محضر شما اعتراف کنم: من، خود شما می دانید، سعی می کنم که آرام بگیرم و به خودم می گویم چیزی نیست، خواهد گذشت و ما ملت عاقلی هستیم! ولی می بینم بر تعداد کسانی که از فرط یأس عقل خود را از دست می دهند هر دم افزوده می شود. آدم از ترس سرما وارد کافه ای یا میخانه ای می شود، و گوش تیز می کند که ببیند مردم درباره چه حرف می زنند. می بیند يك مسابقه عمومی برقرار شده است راجع به نقل بدبختیهای روزانه زندگی، و خودشان سبك و سنگین می کنند تا بدانند چه کسی بیش از همه با گرفتاریها و ناراحتیهای زندگی دست به گریبان است. و این قضیه تا سرحد لافزنی و خشم و خروش ادامه پیدا می کند. یکی می گوید من بیش از همه بدبختم. دیگری می گوید نه، تو دروغ می گویی، من بدبخت ترم. و مسلماً همین لافزینها است که به درد توجه و تنفیذ اعمال آینده خواهد خورد...

در این لحظه سامگین دید که چشمان گورد میتروفانف سرشار را از حیرتی دردناك شده اند. باز ادامه داد:

— فکرش را بکنید! این چه مشغله جنون آسایی است در حالی که عمر ما اینقدر کوتاه است! در حقیقت هر آدمی بیش از يك تکه عمر ندارد، و آن وقت بیش از پیش آدمهایی هستند که چنان زندگی می کنند که گویی همه ایام عمرشان ایام پرهیز و روزه بوده است. و از این گذشته، آنقدر در مضيقه است. که نگوی نه آدم دزد و نه انسان باسرف هیچکدام جایی پیدا نمی کنند که بر آن پا بگذارند، و با این وصف هر کسی آرزو مند است فغانی برای زندگی داشته باشد و زمینی محکم که بتواند روی آن بایستد. و این زمین محکم کجا پیدا می شود؟

کلیم سامگین طوری دستش را بلند کرد و جلو حرف میتروفانف را گرفت که انگار می خواست کشیده ای به گوش او بنوازد، و پرسید:

کلیم سامگین/۱۲۹۱

— پس با این حساب بهتر نیست که انقلاب همین الان در بگیرد؟
میتروفانف آهسته گفت: کلیم ایوانوویچ، من حرفهای شما را درك می‌کنم، خدا شاهد است درك می‌کنم!
صورتش به طرز عجیبی باد کرده و سرخ شده بود و به نظر می‌آمد که گوشهایش می‌لرزند.

کلیم گفت: آخر نمی‌توان از ترس اینکه هر لحظه ممکن است همه چیز از دست برود و آدم ناگهان خودش را در وسط طوفانی از هوسها ببیند که خودش هم نسبت به آنها بیگانه است دایم در تشویش و نگرانی بسربرد. میتروفانف به لحنی وحشتزده وای آرام گفت:

— این درست همان اتفاقی است که برای ما خواهد افتاد.
سامگین نیز به جلو خم شد و با تمام قوا چنان به لبه میز تکیه داد که سینه‌اش درد گرفت. برای نخستین بار در عمرش بود که با صراحت و صمیمیت تمام با مردی دیگر و با خودش حرف می‌زد. تکه کوچکی از مغزش می‌فهمید که از قسمتی از وجود خودش صرف نظر کرده است، ولی همین درك به او تسکین می‌بخشید و احساس مبهمی را که موجب وحشتش بود در او خفه می‌کرد. کلمات کتابی به کار می‌برد، کلماتی که از خودش نبودند، و در عین حال به غیرتش هم بر نمی‌خورد. می‌گفت:

— سلطنت مستبدانه عاجز از اداره ملت است. باید که قدرت در دستهای محکمی قرار بگیرد و به دست مسردان نیرومندی سپرده شود که بتوانند روسیه را از سموم انسانی غبار گرفته‌ای که مانع از نفس کشیدن و زندگی کردن ملت‌اند پاک کنند.

و شنید که میتروفانف به نشانه تصدیق سر تکان می‌داد و با صدای بی‌می‌گفت:

— کاملاً درست است. حتی برای ایجاد نظم می‌توان قبول کرد که انقلابی هم سر بگیرد.

در جلوسامگین و بر روی میز، سری بریده به نظر می‌آمد که روی دو کف دست قرار گرفته بود و صورتی داشت آشنا لیکن تغییر یافته و اخم کرده بالبانی سخت بهم فشرده؛ در چشمان تیره آن صورت گویی تلاش انسانی دیده می‌شد که می‌خواهد حروف ریز یا بهم ریخته چاپخانه را بخواند.

سامگین پچ پچ کنان گفت: دولت نخواهد توانست نه از عهدۀ کار گران بر آید و نه از عهدۀ نهضت دانشجویی.

میتروفانف آهی کشید و گفت: آه خدایا!...

و توأم با گفتن این جمله صورت منقبض شدۀ خود را رها کرد، به طوری که چهره اش به نحو مضحك و تأثر انگیزی پهن شد و گونه های آبی رنگش رو به سرخی رفت. باز گفت:

— من می فهمم، کلیم ایوانوویچ، شما دارید مرا به اصطلاح مجذوب می کنید!

سه بار علامت صلیب کشید، بدین ترتیب که علامات کوچک صلیب روی سینه خود رسم می کرد.

باز گفت: من از دل و جان حاضرم!

سامگین که از این ابراز وفاداری اندکی سرد شده بود سکوت اختیار کرد. حتی به مدت يك ثانیه گمان کرده بود که در این ابراز وفاداری حالتی از تمسخر حس می کند. ولیکن میتروفانف صدای خود را بازتر کرد و بسیار آهسته ادامه داد:

— فقط می گویم که شما مرا رد کنید، مرا از خود برانید، چون من آدمی هستم دمدمی، با شخصیتی ضعیف و خیالاتی، و وقتی آدم شخصیت ضعیفی داشته باشد تخیل برایش در حکم زندان است و در حکم زهر، و خود شما هم این را می دانید...

و در این دم بی آنکه سامگین با کلمه ای حرف یا با حرکتی جلو حرف زدن او را گرفته باشد گفت:

— نه، اجازه بدهید. مدتها است که من می خواستم این مطلب را به شما بگویم ولی نمی توانستم تصمیم به گفتنش بگیرم، لیکن این روزها من در تئاتر بودم برای دیدن آن نمایشنامه باب روز، که در آن آدمهای بدبختی را نشان می دهند که مستحق بدبخت شدن بوده اند، آدمهایی که فقط شیطان می داند چه غلطی می کنند، و در بین ایشان پیرمرد ریز نقشی هست که از چپ و راست لطیفه های خنك نقل می کند...

آهی کشید و صورتش را چین انداخت تا لبخند کوچکی بر لب بیاورد و بازوانش را از هم گشود:

کلیم سامگین/۱۲۹۴

– و در آنجا ناگهان فکری به سرم زد، فکری که حتی مرا همچون برق برجا خشک کرد. فکر کردم که این پیرمرد کثافت از لحاظ رفتار به من شبیه است، بلی، واقعاً او به من شباهت داشت!

سامگین چینی برجبین انداخت و گفت: هیچ نمی فهمم که چه می گوید. – گفتم او به من شبیه بسود، او هم از خودش حرف درمی آورد، لاشه متعفن! من برای شما، کلیم ایوانوویچ، احترام قایم، و... روی يك کلمه زبانش افزید و سرتکان داد. باز گفت:

– ملاحظه می کنید... من برای شما چیزهای مختلفی راجع به خودم نقل کرده ام، مگر نه؟ بسیار خوب، حال می خواهم اعتراف کنم: من زن داشتن را از خودم در آوردم و به طور کلی همه ماجراهای زندگیم را... سامگین به لحنی حاکی از ناخشنودی و تعجب گفت: صبر کنید ببینم... آخر چرا؟

– بعلاوه، اسم من نه میتروفانف است و نه ایوان، بلکه پیوتر یا کووله و کوتلنیکف^۱ است. من پسر بازرگانی هستم از شهری از شهرهای جنوب، و پدرم آدم سرشناسی بود...

دوباره عرقی را که بر صورتش جاری بود پاک کرد، دستمالش را تکان داد و طوری روی صندلی خود وول خورد و جنبید که انگار می خواست خود را برای پریدن و فرار کردن آماده کند.

– من از بیست و سه سالگی پلیس مخفی برای امور جنایی هستم و به علت موفقتهایی که در اجرای دستورهای مافوقان خود داشتم مرا به اینجا منتقل کرده اند...

سامگین با حالتی نگران پچ پچ کنان پرسید: پلیس مخفی در امور جنایی؟ هنوز نمی دانست به میتروفانف چه بگوید ولی حس می کرد که آن مرد به او توهین کرده است.

ایوان پتروویچ بار دیگر تأکید کرد: شما هیچ نگران نباشید؛ بقیه مسائل هیچ به من ربطی ندارد. و بر فرض هم که غیر از این باشد بدانید که من باز مخلص و خدمتگزار شما خواهم بود! زیرا شما و همسر شما برای من نخستین کسانی هستید که...

و بی آنکه جمله‌اش را تمام کند آه عمیقی کشید، با حالتی حاکی از تعجب چشمی برهم زد و باز گفت:

— نکته قابل توجه اینجا است که شما به هنگام تظاهرات دانشجویان و درگیری با ایشان نتوانسته‌اید مطلبی را حدس بزنید! آخر من اگر يك آدم معمولی بودم هیچ می گذاشتند که با شما تا به اداره پلیس بیایم؟ و باز مطلبی دیگر: مردی در جلو چشم شما زندگی می کند، بی آنکه در هیچ جا شغلی داشته باشد و ظاهراً همه‌اش هم به دنبال پیدا کردن کاری می گشته است. آخر چنین آدمی با چه و از چه راهی امرار معاش می کند؟ آن وقت شبها هم که در خانه خودش نمی خوابد. برآستی که شما و همسران آمده‌های ساده‌ای هستید، و این امر مرا برای خاطر خودتان نگران می کند. به شرفم راست می گویم! باز آنفی میه‌ونا که مشکوک شده است و احتمالاً خیال می کند که من دزدی می کنم...

بر چهره‌اش لبخندی خفیف نظیر لبخند بچه‌های خوبی که تصیری کرده باشند بخش شد و به لحنی جدی گفت:

— شما به هیچ وجه این موضوع را برای همسران نقل نکنید. بعدها، به مقتضای وقت، من خودم به او خواهم گفت.

میتروفانف آهی کشید و خاموش ماند، گویی می خواست به سامگین فرصتی بدهد تا تصمیمی بگیرد. و سامگین فکر می کرد که تا به حال این مرد را بجای يك آدم حسابی و سرشار از عقل سلیم گرفته بوده است...

و از خود پرسید: «در واقع چه تغییری در وضع روابط فیما بین داده شده است؟» ولی جوابی برای این سؤال خود نیافت.

مستأجرش با حالتی محزون زمزمه کنان به او گفت:

— شاید لازم باشد که من منزل را از خانه شما به جای دیگری منتقل کنم؟

— نه، لازم به این زحمت نیست؛ من فکر خواهم کرد که... چه باید بکنیم...

میتروفانف پس از نوشیدن يك گیلای دیگر و دکا زمزمه کنان گفت:

— من این حرفه جاسوسی را نه به پیروی از احساس طمع و آرزو بلکه صرفاً به دلایل مربوط به فقر و نیاز در پیش گرفته‌ام. و نیز مسلماً به پیروی

از نیروی تخیل. آخر من کتابهای زیادی دربارهٔ ماجرای زندگی دزدان و جنایتکاران خوانده بودم و بسیار جالب بود! لوکولا^۱ مرد بسیار باهوش و با فراستی بوده است! (و با صدایی بسیار بلندتر به گفته افزود:) آه، خدای من، خدای من! امیدوارم که گناه دروغ مرا بر من بیخشایید! به شرافتم قسم که صرفاً به انگیزهٔ عشق و فداکاری دروغ گفته‌ام، و بسا این وصف، کلیم ایوانوویچ، دوست داشتن یک موجود بشری مشکل است.

سامکین چون دید که چشمان تیره و ساده لوح مردی که در جلوش نشسته است خیس شده است و دارد آب می‌شود خواه ناخواه گفت بلی! به خشمی که از توهین ناشی از عمل این مرد در خود احساس کرده بود تعجب ناشی از اقرار او نیز اضافه گردید. با این حال، آن اقرار باصفا و صراحت غیرقابل تردید خود وی را متأثر نمود و نیز خوشش آمده بود از اینکه میتروفانف آن همه به او ابراز محبت و ارادت کرده است. اکنون رفیقش در نظر او کمتر از سابق محبوبیت داشت ولی بیش از سابق جالب توجه بود.

میتروفانف درحالی که با قیافه‌ای متفکر و محزون به چنگالی ور می‌رفت می‌گفت:

— من در زندگی به آدمهای خوب بسیار کم برخورد کرده‌ام. از این گذشته دیگر از گشتن به دنبال کک و ساس در لای پشم و پیلی سگ خسته شده‌ام. منظورم از این حرف اشاره به کار خودم است. چون مگر یک دزد چیست، کلیم ایوانوویچ؟ یک تکهٔ ریز از جسمی است که در گوشت تن جامعه فرو رفته است، یا یک کک است، درست یک کک. یا به عبارت دیگر یک پشه. حتی پشه هم اگر احتیاج نداشته باشد نیش نمی‌زند. مسلماً آدمهایی هستند که دزد عادی هستند، یعنی به دزدی خو گرفته‌اند، ولی این هم به آن سبب است که ما همه به مقتضای احتیاجاتمان زندگی می‌کنیم نه بر طبق احکام انجیل. در اینجا هم این احتیاج احساس شده بود که کارگران را بیاورند تا در مقابل تزار بسیار مؤمن سر تعظیم فرود بیاورند...

میتروفانف شانه‌های خود را بالا داد، سرش را همچون سر لاک پشت پنهان کرد و با انگشت خود چیزی را که پشت سرش بود نشان داد و باز گفت:

— آنجا را، لطفاً آنجا را نگاه کنید! آنجا عده‌ای بازار گان‌نشسته‌اند که آرام و بی‌خیال غذا می‌خورند، آن هم از غذاهای عالی، و ودکا یا شراب بسیار گران قیمت می‌نوشند، از امور بازار گانی خودسخن می‌گویند، چنان‌که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. و با این وصف، آن طور که من قضا یا را می‌فهمم کار گران را صرفاً به منظور حفظ نظم و آرامش به کرم‌لین برده‌اند، و نیز به همین منظور است که پاسبانان نگهبان شب از سرما یخ می‌کنند و دزدان را می‌گیرند و به طور کلی، باقی قضا یا! ولیکن در همه این ماجراها من غم و اندوه واقعی برای خوشبختی مردم نمی‌بینم، کلیم ایوانوویچ، خدای من شاهد است که نمی‌بینم: و می‌دانید، گاهی احساسی به من دست می‌دهد که مثل ضربت یک دشنه در من اثر می‌کند، و آن وقتی است که فکر می‌کنم تنها کسانی که براستی غم ملت را می‌خورند و از جان‌شان در این راه مایه می‌گذارند مجرمین سیاسی هستند، و البته راستش را بخواهید آنها مجرم نیستند، ولی... خوب دیگر... بگویید ببینم، آیا شما درمان خرم‌گس^۱ و یا اسپادقلا^۲ را خوانده‌اید؟ دوشیزه سومووا به من توصیه کرده بود که این کتابها را بخوانم، و بساور کنید که من با لذت بسیار آنها را خواندم.

سام‌گین لبخند زد، و حتی می‌خواست به صدای بلند بخندد، ولی نه از این جهت که احساس خوشحالی می‌کرد. میتروفانف از روی صندلیش بلند شد. و بی‌آنکه دستش را به سوی کلیم دراز کند گفت:

— من متواضعانه از شما تشکر می‌کنم... از صمیم قلب! به سام‌گین این احساس دست داد که مستأجرش در ظرف همین یک ساعت بزرگ شده، صورتش لاغر شده و حالت متین و باوقاری پیدا کرده است. با جوانمردی دست خود را به سوی میتروفانف دراز کرد و او گفت:

— پس آن موضوع را من خودم به همسر شما خواهم گفت.

این را گفت و سری خم کرد و بیرون رفت.

کلیم باز ده دقیقه‌ای نشست و کوشید تا نظمی به افکار خود بدهد ولی افکارش مبهم و متناقض بودند و فقط یک چیز روشن در آنها وجود داشت و آن اینکه میتروفانف آدم صمیمی و صادقی است. با خوداندیشید:

کلیم سامگین/۱۳۹۲

«سرانجام به این نتیجه می‌رسیم که او خودش را در اختیار من می‌گذارد. مأمور پلیس جنایی، بلی، جنایی. آدمهای شرافتمند این شغل را پست می‌شمارند ولی این انصاف نیست. در جامعه فعلی ضرورت وجود مأموران سری نیز مانند وجود خود مجرمین اجتناب‌ناپذیر است. این مرد بی‌چون و چرا آدم... خوبی است. مردی است از قماش تانیا کولیکووا و آنفی میه‌ونا، مردی است که برای دیگران زندگی می‌کند...»

وقتی سامگین بیرون آمد و به میدان سرخ قدم نهاد میدان خلوت بود، چنانکه معمولاً در روزهای عید همیشه خلوت است. آسمان بر فراز کرملین بسیار پایین آمده و به صورت دانه‌های سنگین برف پخش شده بود. برگ‌بند طلایی آرامگاه ایوان کبیر برف نمی‌ایستاد. در جلو موزه يك دسته گنجشك سرب‌رنگ در تکان و تقلا بودند. تصور این نکته مشکل بود که همین يك ساعت پیش، در همین میدان، هزاران کارگر پیش از ورود به کرملین، زمین میدان را لگد کوب می‌کردند، کارگرانی که مسلماً چیزی از تاریخ کرملین و مسکو و روسیه نمی‌دانستند.

«بلی، اینک میتروفانف نیز بروز انقلاب را اجتناب‌ناپذیر می‌داند و دم از «ما» می‌زند. این «ما» که می‌گوید کجا هستند؟ ولی چه حقه غیرمنتظره و... غیرقابل تصویری در ذات این آدم بود...»

سامگین به خانه که رسید لباسهایش را درآورد و با اکراه فکر کرد که حالا باید ماجرای تظاهرات را برای بار بار تعریف کند. از اتاق ناهار-خوری صدای گرداندن قاشق در فنجانها و همه گنگ و خفه کومف همراه با صدای طنز آمیز عمو میشا را شنید که می‌پرسید:

– خوب، جوان، شما شلینگ^۱ را زیاد خوانده‌اید یا چه چیز را؟
– نه، من شلینگ را نخوانده‌ام و بطور کلی از فلسفه هم خوشم نمی‌آید، چون فلسفه بر عقل مبتنی است و من نیز مانند لئون تولستوی به عقل معتقد نیستم.

– مانند لئون تولستوی؟ او هو، هوا...

کلیم توی دلش فحش داد و گفت: «مرده‌شورتان ببردا»

۱ – Schelling (فردریک ویلهلم ژوزف) فیلسوف آلمانی (۱۷۷۵-۱۸۵۴)

دلش نمی‌خواست آن اشخاص را ببیند؛ به اتاق کار خود رفت و روی يك نیمکت‌مبلی دراز کشید، ولی در مشرف به اتاق ناهارخوری خوب بسته نشده بود و لذا گفتگوی آن پوپولست پیر را با منشی خود به‌خوبی می‌شنید:

— انسان نه با عقل خود بلکه با تخیل خود زندگی می‌کند...

— آه بلی؟

— یعنی با عقلش هم زندگی می‌کند ولی در درجهٔ پایین‌تری؛ بالاترین پیروزیهای ما از عقل نمی‌آیند...

— مثلاً دانش؟

— دانش نیز با تخیل آغاز می‌شود.

باربارا پرسید: چای براتان بریزم؟

کلیم از لحن محبت‌آمیز این سؤال دریافت که کومف مورد خطاب او بوده است. دل خودش هم چای می‌خواست و لذا وارد اتاق ناهارخوری شد. کومف برای استقبال او ازجا برخاست و باربارا نیز به لحنی تعجب-آمیز از او پرسید:

— وا، تو برگشته‌ای؟ کجا رفته بودی؟

— رفته بودم به تماشای تظاهرات کارگران، و از آنجا هم سری به استادم زدم.

عمومیشا درحالی که صورتش ازساده لوحی شیطنت‌آمیزی برق می‌زد به صدای بلند گفت:

— آهان! خوب، بگویید ببینیم، چطور بود این تظاهرات؟ لابد همه به آواز می‌خواندند «خدا تزار ما را نگه‌دارد» بلی؟ نقل کنید، دیگر، نقل کنید!

باربارا یادآور شد که: گوساروف قبلاً از این تظاهرات برای ما صحبت کرده است.

سرسلف به شوخی گفت: ما همه گواهی‌هایی را که در این باره داده‌اند با هم مقایسه می‌کنیم.

و به طرزی آشکارا خودش را برای يك نبرد آماده می‌کرد و کت پشمی نارنجی رنگش را که لوباشا برایش بافته بود روی سینه خود مرتب

می‌نمود. لیکن پیش از اینکه سامگین شروع به نقل مشاهدات خود بکند، خود سوسلف شروع به صحبت کرد و گفت:

— این گوساروف بسیار هیجان زده بود و در آنجا فکری به سرش زده بود، به طوری که وقتی به اینجا آمد با تحریف سخنان پلخانوف چیزی از او نقل می‌کرد و می‌گفت آزاد ساختن طبقه کارگر کار خودکارگران است و ما روشنفکران باید خودمان را کنار بکشیم...

کومف بی آنکه به او گوش بدهد چیزی پیش خودش آهسته‌من‌من می‌کرد و هیکل درازش را به طرف باربارا خم کرده بود؛ می‌گفت:

— فرقه مذهبی شلاقی‌ها^۱ در لحظاتی که به عالم خلسه فرو می‌روند روح القدس را می‌بینند و حال آنکه روح القدس اصلاً وجود خارجی ندارد... سامگین حالت تعجیبی به خود گرفت و از ورای شیشه‌های عینکش با همان حالت به او نگریست. منشی لبخندی شرمناک بر لب آورد و ساکت شد. سوسلف در حالی که چین به پیشانی آورده بود و با قاشق مربا در چای خود می‌ریخت می‌گفت:

— سرانجام، گفته‌های او به اینجا منتهی می‌شد که روشنفکران پاد و های طبقه کارگر هستند و جز این نیستند. من به او گفتم نه، کارگران نه احتیاج به رهبر دارند نه به پادو. شما مارکسیست‌ها از شیوه بدآلمانی‌ها پیروی می‌کنید و خردتان را در مقام پادوهای طبقه کارگر می‌گذارید. حالا باز آلمانی‌ها مردانی نظیر بیل^۲ و آدلر^۳ دارند، مگر این کم‌چیزی است؟ ولی شما چنین مردانی ندارید، و خدا کند که هیچوقت هم نداشته باشید... شمایی که کارگران را به کرم‌لب می‌برید تا در جلو تزار سرخم کنند...

با اینکه سوسلف حالت تمسخر و شوخی داشت سامگین به روشنی می‌دید که او غمگین است. چشمان ریز و محزونش برهم می‌خوردند، صدایش در گلو می‌شکست و قاشق در دستش می‌لرزید. باز گفت:

— نه، این گوساروف از آن جمله اشخاصی است که، شما می‌دانید،

۱- Les Flagellants فرقه مذهبی خاصی در قرون وسطی که در ملاء

عام یکدیگر را شلاق می‌زدند. (مترجم)

۲- Bebel و ۳- Adler از سوسیالیست‌های آلمان که در جلد اول از

ایشان نام برده شد.

حالت «عاقبت به خیر باد...» ها را دارد، و حال آنکه «بر ساقه خود می لرزد»...
تاتیانا گویند که در این دم وارد اتاق شد پرسید: شما هیچ می دانید؟
سامگین سر بر گرداند و او را به زحمت باز شناخت. تاتیانا پیراهنی
کوچک و ساده در برو کفشهای بزرگی به پا داشت، موهایش را خوب صاف
کرده بود و به کلفتی شباهت داشت که در خانواده فقیری استخدام شده
باشد.

لو باشا پشت سر او وارد شد و بی آنکه چیزی بگوید در يك مبل
راحتی لمید.

سوسلف در حالی که آن دختران جوان را ورنده می کرد پرسید:

– چه چیز را می دانیم؟

– این گوسارف «زوبانووی» است...

سوسلف با ناراحتی زیادی داد زد: دوشیزه خانمها، نباید بی دلیل
از این حرفها زد.

تاتیانا به لحنی نسبتاً آرام گفت: او احمقی بیش نیست ولی ظاهراً
می خواهد در نقش به اصطلاح مهمی بازی کند، همین است و بس. واریا، لطفاً
يك استکان چای پر رنگ به لو باشا بدهید، و بعداً من او را به خانه اش
خواهم برد، چون حالش خوش نیست.

– خوب، بعد چه شد؟

تاتیانا با بی اعتنائی ظاهری گفت: آنجا، در کرملین، گوسارف نطقی
برای کارگران ایراد کرد درباره این موضوع که «نابودباد سیاست شما
ای کارگران، حرفهای دانشجویان را باور نکنید؛ روشنفکران می خواهند
سوار دوش کارگران بشوند و از آن راه براریکه قدرت سوار شوند»، و
چیزهایی از همین نوع، و من از شما می پرسم که گوسارف را چه جور
آدمی می دانید؟

سوسلف ناگهان جواب داد: نه، اول شما بگویید که او را چه جور

آدمی می دانید؟

– من آن وقت که او حرف می زد پشت سرش ایستاده بودم؛ من با
یکی از کارگران بودم که از شاگردان خودم است.

سوسلف ضمن اینکه به کلیم نگاه می کرد گفت: بله، همین است دیگر

کلیم سامگین / ۱۳۰۱

چند ثانیه‌ای در سکوتی دردناک و متشنج سپری شد و سپس سامگین
نیشخند زنان یادآور شد:

– همین چندی پیش گوسارف لزوم ترورهای کارگری را تأیید
می‌کرد.

بار بار ايك ميزان الحراره به لوباشا داد. کومف ازجا برخاست و
روی نوک پنجه‌های پا بیرون رفت، درحالی که می‌خرامید و بازوان خود
را تاب می‌داد. تاتیانا که روی دستۀ يك مبل راحتی نشسته، دريك دستش
يك فنجان چای بود و دست دیگرش را روی شانه لوباشا گذاشته بود شروع
کرد به نقل جزء به جزء آنچه دیده بود، منتهی این بار برخلاف عادت،
خیلی خونسرد و بدون ابراز احساسات حرف می‌زد:

– در آنجا که او صحبت می‌کرد سی نفری و شاید هم چهل نفری بیشتر نبودند
که به حرفهایش گوش می‌دادند. او در جلو نافوس بزرگ ایستاده بود و
بدون شور و شوق و بدون اعتماد به آنچه می‌گوید حرف می‌زد. یکی از
کارگران متوجه این حال شده بود و به رفیق پهلودستی خود گفت: «پسره
می‌ترسد قدری بیشتر دهانش را باز کند.» و همه با رندی و زیرکی فوق-
العاده‌ای متوجهش بودند.

سوسلف پرسید: خوب، به طور کلی برداشتشان چگونه بود؟

– احساس من این است که همه بی‌اعتنا بودند؛ و تازه این احساس
من تنها نیست. یکی از متخصصین ذوب فلزات، که لوباشا هم می‌شناسدش،
وضع کلی آنجا را به عقیده من بسیار صحیح و حتی پیش از اینکه ما به
آنجا برویم چنین تشریح کرده بود: «ما مثل این است که به يك جنگل
ناشناخته برای چیدن قارچ می‌رویم. شاید در آنجا قارچ پیدا کردیم و
بیشتر هم احتمال می‌دهم که قارچی در آنجا نباشد. هیچ مهم نیست، در
هر حال گردشی کرده‌ایم.»

بار بار ايك ميزان الحراره بیاورد؛ و با آنکه اتاق نسبتاً تاریک شده
بود: سامگین گفت: قدری صبر کن!

سوسلف ضمن اینکه دستهای خود را به هم می‌مالید شروع کرد به
آهسته خندیدن.

تاتیانا در عین حال که با لحن آرام صحبت کردن خود سامگین را به

تعجب واداشته بود سخن از سرگرفت و گفت:

— من هیچگونه احساس والایی در کنارگران مشاهده نکردم، ولی البته من از محلی که نطنی ایراد می‌شد دور بودم. در آنجا کسی بود که به نحوی صرع مانند دچار احساسات و رقت قلب می‌شد و با شبکلاه خود که در دستش بود حرکات چشمگیری می‌کرد. و نیز دیده می‌شد که مردم علامت صلیب رسم می‌کردند. ولی نزدیک رفتن غیرممکن بود.

باربارا درجهٔ تب لوپاشا را اعلام کرد: سی و هشت و شش دهم! سوسلف دست کوچک خود را بالا آورد و سوت زنان گفت: هیس! کلیم با خود گفت: مردك طوری تحکم می‌کند که انگار در خانهٔ خودش است!

تاتیانا نقل ماجرا را قطع کرد و کوشید لوپاشا را متقاعد کند که به خانه‌اش برگردد و بخوابد، ولی لوپاشا به لحنی غضب‌آلود و لجوجانه این پیشنهاد را رد کرد و گفت:

— به من کار نداشته باش. تو هروقت صحبت را تمام کردی من خواهم رفت.

سوسلف با تحکم گفت: بسیار خوب، سومووا، پس دیگر اذیت نکن! و خطاب به تاتیانا، همچون معلمی که در سرکلاس باشد، گفت:

— بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید، گو گینا.

باربارا لبخندی زد و در کنار او نشست.

— در گوشه‌ای واقع در بین صومعه و بنای مؤسسات قضایی آقای ایستاده بود که پالتویی با برش عجیبی در تن داشت؛ این آقا به «ویت» فحش می‌داد و به کارگران می‌گفت که روبل که‌اغذی (اسکناس) «شکل مسیحایی و اخلاقی پول است»، و این درست گفتهٔ خودش بود...

سوسلف خوشحال شده بود و با کف دستش ضربه‌هایی به روی زانوان خود می‌زد. درین دو فقهه خنده گفت:

— آن احمق این حرف را از کتاب خاطرات سرگه‌ئی شاراپف^۱ راجع به امور مالی و دارایی‌های روسیه اقتباس کرده است. می‌شنوید، سامگین؟ چه فکر عجیبی! آدم با کارگران از روبل مسیحایی و اخلاقی

حرف بزنند وای از این اقد... تصادداً آنها!

تاتیاناکه روی سوموواتکیه کرده بود نقل می کرد:

– بلی، کارگران به سخنان راجع به روبل اخلاقی درعین حفظ سکوت گوش می دادند، سیگار می کشیدند ولی نمی خندیدند. به طور کلی در نقاط مختلف اشخاصی بودند که گروههای کوچکی از کارگران را به دور خود جمع می کردند و ایشان را تشویق می نمودند. و نیز تماشاچیبانی بودند ساکت و آرام که هیچ تظاهری نمی کردند. (در اینجا روی خود را به سوی سامگین برگرداند و گفت:) ناگیلسکی نیز در آنجا جزو این دسته بود. کارگران بلافاصله تشخیص می دادند که من يك دوشیزه خانم و با بی اعتمادی به من می نگریستند... جوانان سعی می کردند که وارد نمازخانه بزرگ شوند.

چشمان خود را برهم نهاد، چنانکه گویی گذشته دوری را به خاطر می آورد، و سامگین از خود پرسید چنین دختر نازک نارنجی شیک پوشی که عاشق کتابهای پی رلوویس^۱ و شیفته ادبیات عشقی و منافی عفت است و در برابر احساس شهوانی سرد موجود در اشعار بروسف^۲ به عالم خلسه فرو می رود چه نیازی داشت به اینکه به میان خیل انبوه کارگران برود و از هرطرف تنه بخورد.

تاتیاناکه حالتی از تعجب در لحن صدایش مشهود بود ادامه داد:

– آنها به هرچیزی به نحو عجیبی خیره می شدند، مثلاً گویی برای نخستین بار در عمرشان بود که کرملین را می دیدند و حال آنکه اگر نه همه، مسلماً بسیاری از ایشان در شبهای غید پاك در آنجا بوده اند. آنها بر خوردی داشتند که انگار به يك شهر بیگانه وارد شده اند و یسا در حال معاینه يك آپارتمان اجاره ای هستند. حتی شنیدم که یکی از کارگران می گفت: «این خانه ها خیلی هم بد به نظر نمی رسند.» پیرزنی هم در آنجا بود مضحك، تنه گنده و شل که پالتوی مردانه تنش کرده بود و احتمالاً مختصری هم کر بود، چون همیشه گوشش را به طرف کسانی که با او حرف می زدند دراز

۱- Pierre Louys نویسنده فرانسوی (۱۸۷۰-۱۹۲۵) و سراینده اشعار نثرگونه ای تحت عنوان ترانه های بیلیتیسی.

۲- Brussov باید از شعرای روسی پیش از انقلاب باشد. (مترجم)

می کرد. صورتی داشت باد کرده و کاملاً بیحرکت، با چشمانی تقریباً نامرئی. وای که چه صورت وحشتناکی بود! لایق قطع از مردم می پرسید: «اینها چه وعده ای به شما می دهند؟» و مردم را قسم می داد که: «شما مردان به حرفهای اینها باور نکنید. من يك زن سرف بودم و به قضایا واردم. این تزار ملت را فریب داده است. مواظب باشید، اینها بازهم شما را فریب خواهند داد.» سوسلف دوباره هیجان شادیش گل کرده بود و بی سروصدا می خندید. گفت:

— من این زن را می شناسم. اسمش کاترینا بچکار یووا^۱ است. راستی می شلد؟ آخر يك لمبرش شکسته است. بلی، خودش است! — کارگران به او گرمی زدند و می گفتند: «دادن زن! بس کن دیگرا» — بلی، خودش است! حرفها هم درست حرفهای خودش است. او همیشه زن سرزنده ای است و مسلماً هفتاد سالی دارد. مدتها است که من می شناسمش و او را به الکساندر پروگاوین^۲ هم معرفی کرده ام. قبلا پیرو فرقه مذهبی سوتايف^۳ بود و سپس به فرقه دیگری که ظاهراً ادعای غیب گویی و ارتباط با دنیای غیب را دارند پیوست. ما آدمهایی از نوع او را که آرام آرام ولی با لجاجت تمام فکر امکان وجود يك تزار عادل را مخدوش می کنند تأیید نمی کنیم، و حال آنکه...

لو باشا نا گهان جهشی کرد تا از روی نیمکت بلی باند شود و قدمی هم پیش رفت، و بازوانش را طوری تاب می داد که گویی می خواهد در آب شیرجه برود، و در آن حال به رو در افتاد، به طوری که اگر سامگین نگرفته بودش با صورت به زمین خورده بود. بار بار و تانیا نا هر کدام يك بازویش را گرفتند و او را بردند.

سوسلف به لحنی که گویی به او توهین شده است گفت:

— دختره را نگاه کنید. چقدر سرتق است! می بایست خوابیده باشد ولی گوش نمی دهد و می نشیند.

به سامگین نزدیک شد و بدون مقدمه پرسید:

— راستی این گوسارف عضو حزب است؟

سامگین جواب داد: من نمی دانم. فکر نمی کنم.

1. Katérina Botchkariova

2. Alexandre Prougavine

3. Sutaiev

حس می کرد که نقل تاتیانا او را به طرز عجیبی متأثر و حتی به نحوی عصبانی کرده است.

سوسلف زیر لب و غرغر کنان گفت: زنکه رذلا خوب، سامگین، بگویید ببینم، شما درباره این نظاهرات چه فکر می کنید؟

کلیم که سیگاری آتش می زد به اکراذ گفت: اوه، من! من وارد کرملین نشدم ولی تا آنجا که می توانم قضاوت کنم گو گینا درست دیده است، یعنی کارگران در بهترین حالت هم احساسی بجز کنجکاوی نداشته اند.

عموماً به لحنی حاکی از شکاکیت گفت: عجب!...

سامگین ضمن تماشای سرروشن سیگارش ادامه داد: من در میان تماشاچیان بودم و کارگران از جلو ما رد می شدند.

سپس نقل کرد که بعضی از کارگران به تماشاچیان ملحق می شدند، و ناگهان با شور و حرارت شروع به حرف زدن از تماشاچیان کردند: من گمان می کنم در بین تماشاچیان عده بسیار زیادی بودند که احساس می کردند به ایشان خیانت شده است، یعنی به لحنی نسبتاً صریح اعتراض خود را نسبت به مزایایی که برای کارگران قایل شده بودند ابراز می داشتند. این مسلماً غریزی است...

سوسلف لبخندی زد و گفت: یعنی شما فکر می کنید که این واکنش طبقاتی است؟ نه، رفیق شما اشتباه می کنید! این نتیجه کینه و نفرتی است که توده دهقانی ما نسبت به کارگران دارد و کاملاً هم قابل توجیه است. از مدتها پیش این اصل قبول شده است که مردم به کارگران به چشم اشخاص منحط و گمراهی می نگرند که زمین را ترك گفته و رفته اند...

این دخالتها مانع می شدند از اینکه سامگین حرف خود را بزند و عصبانیش می کردند. او بی آنکه خشم خود را ظاهر کند ادامه داد:

– این يك نحوه زیانبار برخورد با قضایا است. اعتصابات سالهای اخیر به ما ثابت می کنند که کارگران نیرویی هستند که بر اهمیت خود کاملاً واقفند، و از این گذشته دارای ایدئولوژی کامل و آماده ای هستند، اسلحه ای که طبقات بورژوازی و دهقان فاقد آنند.

سوسلف به لحنی ریشخندآمیز گفت: راستی؟

ولی سامگین دیگر به تذکرات او گوش نمی داد و به آنها جواب

نمی گفت و با هیجانی که مردم بر آن افزوده می شد به سخن ادامه می داد. و چنان با حرفهایی که می زد دو برشته بود که متوجه ورود زنش به درون اتاق نشد و حرف خود را قطع نکرد مگر وقتی که او چراغ را روشن کرد. باربارا که يك دستش را به میز تکیه داده بود با نگاههای عجیبی به او می نگریست. ولیکن سوسلف، از جای خود برخاست کنش را مرتب کرد و به لحنی حاکی از خرسندی آشکار گفت:

— شما، سامگین، آنطور که من می بینم، يك مار کبست متعصب نیستید، و حتی...

بقیه حرفش را قورت داد، لبخندی زد، دست باربارا را فشرد و بار دیگر روبه سوی سامگین برگرداند و باز گفت:

— هیچ انتظارش نداشتم بسیار بسیار جای خوشوقتی است.

وقتی او رفت سامگین از زنش پرسید:

— تو چرا اینجوری به من نگاه می کنی؟

باربارا جواب داد: من داشتم به حرفهای تو گوش می دادم. تو چرا

از کارگران با چنین... خشم و خروشی حرف می زنی؟

سامگین باصفا و صداقت تمام دادزد: با خشم و خروش؟ این کاملاً

اشتباه است! تواز کجا چنین استنباطی کرده ای؟

— از کلماتی که می گفتی، از لحن صحبت.

— اولاً که من از کارگران حرف نمی زدم و از بورژواها حرف

می زدم، اعم از بورژواهای بزرگ و کوچک...

— بله، ولی بورژواها را محکوم می کردی به این جهت که نمی فهمند

چگونه در معرض تهدید نهضت کارگری هستند...

— چرا، خوب هم می فهمند، ولی...

— ولی چه؟

— ولی قدرتی ندارند، و همین خودش عیبی است.

— من نمی فهمم چرا این عیب است.

— ضعف عیب است، دیگر.

چشمان سبز باربارا خندان بودند و صدایش طنین تازه ای پیدا کرد

وقتی آهی کشید و گفت:

— آه، کلیم، من هیچ دوست ندارم از زبان تو حرفهای راجع به

کلیم سامگین / ۱۳۰۷

سیاست بشنوم. بیا برویم به اتاق تو، چون می خواهند اینجا راجع و جور کنند.

بازوی کلیم را گرفت و با تمام وزن بدن خود به آن تکیه داد، با احتیاطی و سواسی به دفتر کار او رفت، شوهرش را روی يك نیمکت مبلی نشاند و ناز بالشی هم به پشتش گذاشت. سپس برای توجیه این غمخواری خود گفت:

– صورتت نشان می دهد که به طرز وحشتناکی خسته هستی.
کلیم برای شروع صحبت پرسید: از آنچه می گفتم خوشش نمی آید؟
باربارا بیدرنگ جواب داد: نه.
روی نیمکت مبلی نشسته ساقهایش را زیر تنه اش تا کرده بود و داشت چپنهای پیراهنش را مرتب می کرد. در آن حال باز گفت:
– آنچه تو می گویی همیشه و مطمئناً آنقدر نفز و پرهیزی و جالب توجه است که چه عرض کنم، ولسی اینطور به نظر می رسد که تو آنها را از يك زبان بیگانه ترجمه می کنی.

سامگین فقط گفت: عجب... و کوشید نطقی را به یاد بیاورد که برای عمومیشا کرده بود و بفهمد که عمویشا از چه چیز آن خوشش آمده بود و چرا اکنون سخنان او در زنش این لحن قاطع و برتری جویانه را برانگیخته است.

باربارا در حالی که با انگشتان کلیم بازی می کرد گفت:
– عزیز دلم، من می خواهم سفره دلم را برای تو باز کنم و باتو زیاد حرف بزنم! من چنین حس می کنم که نقشی که تو در آن بازی می کنی روی تو سنگینی می کند...
کلیم به تندی کلام او را قطع کرد و گفت: اجازه بده، از بازی نمی توان حرف زد.

باربارا خودش را کنار کشید، شانه ها را بالا انداخت و گفت:
– مگر فراموش کرده ای که من يك بازیگر سرخورده تئاتر هستم؟
صریحاً به تو بگویم که زندگی از نظر من به منزله يك صحنه تئاتر است و من نماشاجی این صحنه هستم. بر صحنه رژه ای است از مثنی بازیگر که ظاهر می شوند و ناپدید می شوند، مردمی که به انواع مختلف تغییر

شکل و لباس داده‌اند و، همان طور که خود تو بارها گفته‌ای، می‌خواهند نبوغ و استعداد خود و دنیای درون خود را به من، به تو و به یکدیگر نشان بدهند؛ دیگر نمی‌دانم این دنیای ایشان تا چه اندازه درونی است. من فکر می‌کنم که کومف حق دارد؛ تو با او به نحوی... ارباب منشانه و تحقیر آمیز رفتار می‌کنی، در صورتی که او جوان بسیار خوب و جالب توجهی است. مردی است که برای خودش زندگی می‌کند...

سامگین به دقت به صورت زنش نگاه کرد. باربارا سرفرود آورد و با صدای ملایمی گفت:

— بلی، درست همین طور است: برای خودش...
کلیم به لحنی تمسخرآمیز و در ضمن با احساس يك نگرانی مبهم پرسید:

— خوب، حالا این آقای کومف چه موعظه‌ای می‌فرمایند؟
— او می‌گوید که دنیای درونی را نمی‌توان با طرق عادی عقل و خرد روشن نمود، عقلی که درباره دنیای خارجی به مفاهیم ایده‌آلیسم یا ماتریالیسم می‌اندیشد. این عادت‌ها تنها کاری که می‌کنند این است که اصالت سرشت و طبیعت انسانی را محدود و مثله می‌کنند و آزادی تخیل را با ایده‌ها و تعصبات می‌کشند...

سامگین که فلسفه بافی منشی‌اش برایش جالب نبود گفت:
— این ساده لوحانه است...
و سپس به گفته افزود: اینها حرفهای يك آدم جاهل است. خوب، حالا چه می‌خواهی بگویی؟

باربارا با تعجب گفت: خوب دیگر، دارم حرف می‌زنم... تو هیچ می‌دانی چقدر برای من عزیزی؟

سامگین او را به خود فشرد و گفت: بلی، بعدش چه؟
زنش برای شوخی ضربه کوچکی به روی شانه او زد و گفت:
— تو چقدر این جمله را با مهربانی ادا کردی
و بلافاصله لحن جدی خود را بازیافت و باز گفت:

— من نمی‌خواستم به حال تو دلسوزی کنم، ولی قدری فکر کن. من احساس می‌کنم که تو قابل ترحم هستی. تو داری مردی می‌شوی به نحوی

غیر کافی شخصی، توداری نزول می کنی...

و باز چیزهای دیگری هم گفت ولی سامگین دیگر به او گوش نمی داد و با خود فکر می کرد:

«چه روز سنگینی بود امروز! بار بار! تا اندازه ای حق دارد.»
نسبت به خودش خشمگین شد که چرا نتوانسته است نسبت به زنش عصبانی بشود. سپس سیگاری از درون قوطی سیگار برداشت و پرسید:
- تو چه کم داری؟

بار بار! که گویی مدتها بود! انتظار این سؤال را می کشید جواب داد:
تو را.

سیگاری را که در دست کلیم بود گرفت و شروع به کشیدن آن کرد، در ضمن، با ریخت و حالت يك كنيزك حرم که در يك تابلوی نقاشی دیده بود دراز کشیده، آرنجش را روی زانویش تکیه داده بود و رشته های باریک دود سیگار به طرف سقف فوت می کرد. با همان ریخت و حالت جمله ای گفت که سامگین آن را بارها در رمانها خوانده و بارها روی صحنه تأثیر شنیده بود:

- تو دیگر مرا درك نمی کنی. ما دیگر با هم توافق نداریم.
سامگین که با لبخندی بر لب به این جمله کاملاً آشنا گوش داده بود با خود اندیشید: «همین است و جز این نیست».
بار بار! باز گفت: زنی که نسبت به او حسادت نشان ندهند احساس نمی کند که دوستش می دارند...

کلیم با وقار خاصی شروع به صحبت کرد و گفت: می بینی، آخر ما در دورانی زندگی می کنیم که...

بار بار! جمله او را با بی صبری تکمیل کرد و گفت: که همه مردان و همه زنان ایده آلیست یا مایه آلیست می خواهند دوست داشته باشند.

او بار دیگر با همان صدای معمولی خودش حرف می زد. از جا بلند شد و نشست و سیگار نیمه کشیده را بر زمین انداخت و باز گفت:

- آری، ای دوست عزیز من، این، به طوری که خودت هم خوب می دانی، محتوای اصلی همه ادوار است. و، آزرده خاطر مشو اگر بگویم که من بچه ام را به همین خاطر فدا کردم...

سامگین یادآور شد: عملی که من آن را تأیید نکردم.

— بلی، درست است.

بار بار با يك پرش از روی نیمکت مبلی بلند شد و شروع به راه رفتن در طول و عرض اتاق کرد، و همچنان که با کمر بندش بازی می کرد ادامه داد:

— آدمها هر کاری بکنند سرانجام جز این نمی خواهند که خوش و راحت درجایی مستقر شوند، مردی با زنی و زنی با مردی. این تنها حقیقت بی چون و چرای زندگی است. آخر من می بینم، هم ایده آلیستها را و هم ماتریالیستها را. من خودم تا اندازه ای استاد همه اینها هستم، غیر از این است؟ بسیار خوب، من با اطمینان به تو می گویم که ایده آلیستها در این مورد بیهیاترند، یعنی در تلاش خود برای نیل به راحتی صریح ترند. گذشته از اینکه ایشان در حقیقت شهوانی تر و عملی تر از ماتریالیستها هستند. بلی، بلی، آنها به جستجوی آنچه می خواهند به راههای دور نمی روند، آنان بسیار عملی تر از کسانی هستند که برای خوب و خوش زیستن حتماً احتیاج به يك انقلاب دارند. دوستان من نیازی به انقلاب ندارند. آنان برای احداث يك چاپخانه نیاز به پول دارند. من می توانم به طور قطع به تو اطمینان بدهم که ماتریالیستها با همه عشق و علاقه ای که به ارقام دارند هرگز نمی توانستند پیشنهادی چنان پخته و چنان ناگوار برای کبف پولم که دوستانم به من می کنند بکنند. تو کومف را مرد ساده لوحی خواندی ولی او تنها مردی است که هیچ انتظاری از من ندارد، بلی، و بطور کلی آن طور که به نظر من می آید از زندگی نیز هیچ انتظاری ندارد...

سامگین گفت: تو درباره او يك خرده زیادی خوب می گویی.

بار بار بالا قیدی گفت: آخر او استحقاقش را دارد. و تو، تو می خواهی نشان بدهی که رگ حسادت را داری؟ کومف يك تماشاچی نمونه است و دوست دارد خاطر نشان کند که اسپینوزا لذت می برد از اینکه مدتها به تماشای زندگی عنکبوتها سرگرم شود. و سرانجام باید بگویم که در او يك چیز مشترك با تو وجود دارد... آن طور که تو سابقاً بودی...

کلیم با لبخندی خفیف گفت: خیلی لطاف می فرمایی.

و حس می کرد که در زیر کلمات بار بار همچون در زیر دانه های

برف مدفون شده است. آخر آهی کشید و گفت:

— تو حرفهای بسیار عجیبی می‌زنی، باربارا!

باربارا ضمن اینکه نگاهی به ساعت روی میز کار کلیم انداخت. ساعتی که خودش به او هدیه داده بود — تکرار کرد: عجیب؟ خوب بود زحمتی به خردت می‌دادی و دربارهٔ همهٔ این مطالب فکر می‌کردی. به نظر من، ما آن طور زندگی نمی‌کنیم که می‌توانستیم بکنیم! من می‌روم تا دربارهٔ موضوع آن چاپخانه که به تو گفتم بحث بکنیم. فکر می‌کنم دوسه ساعتی طول بکشد.

پیشانی کلیم را بوسید و ناپدید شد. با اینکه هر کتش تا اندازه‌ای غیرمنتظره بود سامگین از رفتنش خوشحال شد. سیگاری آتش زد و چراغش را خاموش کرد. از مشعل کوچکی دسته نور کدر خطی بر کف اتاق کشید و سایهٔ تیره و صلیب‌وار چهارچوب پنجره بر آن خط‌نور افتاده بود. اشیاء به روی خود جمع شدند و اتاق کوچکتر و گرمتر گـردید. بادی نمناک در بیرون زوزه می‌کشید، برفی سنگین می‌بارید و شهر همچون شبی تاریک در سکوت فرو رفته بود.

کلیم سامگین همچنان که بر نیمکت مبلی دراز کشیده و چشم برهم نهاده بود به فکر فرو رفت.

باربارا هیچگاه به این لحن با او سخن نگفته بود. مطمئن بود که زنش همیشه او را به چشم همان زمان دختریش می‌نگریست. پس اکنون از کی و برای چه نگاهش تغییر کرده بود؟ به یاد آورد که چند هفته پیش، زنش پس از اینکه مهمانان خود را بدرقه کرده بود خمیازه‌ای از خستگی کشیده و از او پرسیده بود:

— راستی تو متوجه نیستی که اشخاص بیش از پیش کسالت‌آور می‌شوند؟ و اخیراً نیز از روی دلسوزی، لیکن به لحنی شبیه به سرزنش به او گفته بود:

— عینک نوك دماغ تو را قرمز می‌کند.

پس از آن، سامگین واقعهٔ زیر را به یاد آورد: دوماه پیش شبی با منشی خود کومف تا پاسی از نیمه شب کار کرده بود، و چون بار اول نبود که چنین اتفاقی می‌افتاد به منشی خود پیشنهاد کرده بود که همانجا بخواهد. صبح دیروقت بیدار شد و وقتی خواست دوشی بگیرد مشاهده کرد که در حمام از تو بسته است. مطمئن بود که زنش از مدتی پیش لباس پوشیده و احتمال می‌داد که در اتاق ناهارخوری باشد، با این وصف در

حمام را زد. کسی به او جواب نداد. فکر کرد که حتماً چفت در حمام، شاید هنگامی که آن را محکم پیش کرده‌اند، خود به خود در حلقه در افتاده و در قفل شده است. به اتاق ناهارخوری رفت تا کاردی بردارد و تیغه آن را از لای شکاف بین در و چارچوب به درون ببرد و چفت را از حلقه بیرون بیاورد. باربارا در اتاق ناهارخوری نبود. به راهرو که خوب روشن نبود برگشت و از لای در حمام که اکنون باز بود باربارا را دید با موهای ژولیده و با تن لخت پیچیده در يك قطیفه حمام. زنش با صدای خفه‌ای به سرش داد زد که: چیه، چه خبرته؟

قطیفه را روی سینه‌اش گرفته، پشتش را به چارچوب در تکیه داده، خم شده و زانوان خود را نیز تا کرده بود، چنانکه گویی می‌خواست روی زمین بنشیند.

با صدایی گرفته‌تر و دردناک‌تر تکرار کرد: چه خبرته؟
ساقهایش همچنان تامی شد، یکی از دستهایش یقه قطیفه‌اش را محکم می‌فشرد و دست دیگرش بر سینه‌اش بود.

وقتی کلیم کارد به دست به او نزدیک شد در آن فضای نیمه تاریک مشاهده کرد که چشمان دریده باربارا پراز وحشت است و مانند چشمهای گربه برق می‌زند. آنقدر تعجب کرد که خودش هم از دیدن آن حال دچار وحشت شد. کاردش را انداخت، زنش را در بغل گرفت و او را تا به اتاق ناهارخوری برد. در آنجا مطلب به سادگی روشن شد: باربارا شب بدخوا بیده، دیروقت بیدار شده و پس از آنکه استحمام کرده بود در درون حمام روی نیمکتی دراز کشیده، به خواب رفته و خوابهای پریشان دیده بود. به شوهرش گفته بود: از خواب بیدار شدم و در را باز کردم و

ناگهان تو را با کاردی در دست دیدم! این حرکت احمقانه چه بود!
و در عین ناراحتی عصبی خندیده و خود را به شوهرش چسبانده بود.
کلیم به شوخی گفته بود: تو چه خیال کردی؟ که من می‌خواهم سرت را ببرم؟

باربارا گفته بود: من هیچ خیالی نکردم، فقط خواب پریشانی دیده بودم که ادامه پیدا کرده بود.

سامگین رفت و دوش گرفت. لیکن وقتی از جلو اتاقی رد می‌شد که

کلیم سامگین / ۱۳۱۳

کومف در آن کار می‌کرد - آن اتاق چسبیده به حمام بود - در اتاق بر اثر فشار کوچکی که کلیم به آن وارد آورد آهسته نیمه باز شد و کومف، پشت به در، با بازوان آویخته در امتداد تنه و سرخمیده برشانه، در شکل و قیافه کسی که به دار آویخته شده باشد، نمودار شد. با صدای جیرجیر در سر بر گزداند و طبق معمول لبخندی از آن لبخندهای احمقانه بر لب آورد، لبخندی که صورت کشیده او را پهن کرد. کلیم پرسید:

- آن نوشته را که گفتم پا کنویس کردی؟

- بلی.

سامگین که از جلو در رد می‌شد گفت: پس آن را در اتاق کار من بگذار روی میزم.

در آن دم با خود اندیشیده بود: «غیرممکن است! با چنین احمقی؟ نه، غیرممکن است!»

اکنون حاضر بود باور کند که آن روز صبح کومف بار بار در حمام بوده است، و همین خود وحشت احمقانه زنش را توجیه می‌کرد. بی آنکه نه احساس حسادت کند و نه احساس خشم و کینه، فکر کرد: «حتماً همین است!» و همینکه این فکر به مغزش آمد آن را از خود دور کرد. می‌بایست به آنچه بار بار به او گفته بود بیندیشد: «که به خودش اجداف می‌کند، که دارد نزول می‌کند!».

در حالی که چشمانش را برهم نهاده بود با خود می‌گفت: «او بدین جهت چنین می‌گوید که آدمهای محدود در چارچوب ایده‌ئولوژی سوسیالیسم روسی یا غربی بیش از پیش خودنمایی می‌کنند. آدمهای محدود فکر حرفهایشان آسانتر فهمیده می‌شود. او می‌بیند که اکنون دیگر با آن دقت سابق به حرفهای من گوش نمی‌دهند.»

سامگین به یاد تذکر سوسلف راجع به مارکسیسم خودش افتاد و با خود گفت این مرد که مبتلا به انواع بیماریها شده بود اکنون به بیماری می‌مانست که نیروهای از دست رفته را بازیافته باشد: جوانتر شده و نیروی بیشتری پیدا کرده بود و در صدایش که به صدای آموزگاران می‌مانست طنین‌های آمرانه بیش از پیش پر صلابت شده بود. و احتمالاً همان کلمات او بود که لو باشا یکی دو روز قبل خطاب به کلیم گفته بود:

— تو، کلیم، تو مثل یکی از آن کهنه لیبرالها استدلال می کنی.
 لوباشا گروهی تحت عنوان «کمک به نهضت کارگری» تشکیل داده
 بود و حال و هوای کسی را داشت که خود را فرمانده کل انقلاب بداند.
 تاتیانا گوگین در يك مدرسه نیمه مجاز مستقر در کارخانه يك مرد
 لیبرال که سابقاً بازرگان بود به کارگران درس می داد. زبان طنز و تمسخر
 او حالت بیش از پیش نیشداری پیدا می کرد؛ عشق او به انگشت گذاشتن
 بر روی تضادهای غیرقابل علاج، و نیز علاقه او به مطالب تلخ و زننده به
 طور محسوسی افزون می شد. اخیراً گفته بود که منظومه گلهای پنج بودار
 «دعای اموات است که شیطان آن را بر مزار فرهنگ مسیحایی خوانده است»،
 و بودار خودش «گورکن شک-پیر» بوده است. اما امروز روح مطایبه او فرق کرده
 بود، و احتمالاً به این جهت که ظاهراً خسته بود و نگران بیماری لوباشا.
 در آن لحظه سامگین فکر کرد که روابط تاتیانا و برادرش بسیار
 شبیه به يك غزل مبتذل عاشقانه است، لیکن به یاد آورد که آلکسیس يك
 بچه سرراهی بوده که خانواده گوگین او را به فرزندى برداشته بودند. آلکسیس
 ظاهراً مردی «مجاس آرا» بود. آدمی بود. عاده شاد و مسخره چی، ولی اکنون با
 نوعی ملاحظه کاری و سواستی رفتار می کرد. سامگین مشاهده کرده بود که آلکسیس
 در مقابل او کنجکاوى خاصی نشان می دهد که از آن به طور روشن بی اعتمادی
 به چشم می خورد.

— بله، دیگر. مردم همه عوض می شوند.

سوسیالیستها لیبرالها را با لوندی و حتی با بیشر می مسخره می کردند
 و لیبرالها طوری رفتار می نمودند که انگار احساس نقصیر می کنند از اینکه
 نمی توانند سوسیالیست باشند. با این وصف به جوانان انقلابی کمک
 می کردند، به ایشان پول می دادند، آپارتمانهایی برای تشکیل جاسات در
 اختیارشان می گذاشتند و حتی کتابهای ممنوع در خانه های خود پنهان
 می کردند.

سامگین پکر و ناراحت، به يك جست ازجا برخاست و سیگاری
 آتش زد. به یاد فریاد آن دخترک قوزو افتاد که گفته بود:

«شما چرا دخالت می کنید؟»

کلیم سامگین/۱۳۱۵

با خود گفت: «زوباتف احمقی پیش نیست». در تاریکی تنه‌اش به يك صندلی خورد و باز رفت و خوابید. آری، کهنه لیبرالها با نسل جوان دعوا می‌کنند، ولی در این دعوا ملاحظه خاصی هست: آنها دعوا نمی‌کنند مگر برای اینکه به رقیبان خود در قبال اشتباهات ممکن هشدار بدهند. در واقع، آنان را تحریک و تهییج می‌کنند که بیشتر به عمل پردازند. گو گین پدر ناتانانا نسل خود را متهم می‌کرد به اینکه نیروی کافی پیدا نکرده‌است تا به کار حزب «اراده ملت» ادامه بدهد، و به ارتجاع پوبیه‌ئی دونستف^۱ اجازه داده است که میدان بگیرد. يك شب به لحنی حاکی از پشیمانی گفته بود:

— شچدرین سعی کرده است ما را بیدار کند ولی همچنان در خواب مانده‌ایم. تاریخ این را بر ما نخواهد بخشود.

او مردی بود متوسط القامه و تنومند که با احتیاط تکان می‌خورد و تقریباً با هر حرکتش غرغری همراه بود. ظاهراً بیماری قلبی داشت، چون در زیر چشمهای زاغ پراز خوبی و مهربانیش پلکها دو کیسه ساخته بودند. بر کله طاس او، روی گوشها، دسته موهای خاکستری رنگی که باقیمانده از موی انبوهی بودند مانند شاخ سببخ ایستاده بودند. ریشش رامی تراشید. در زیر بینی نرمش يك سیل کلفت قزاقی به طرز حزن‌انگیزی آویخته بود، و در زیر لبش نیز دم تیز يك ریش بزی آویزان بود. نسبت به آلکسیس و ناتانانا مهر و عاقه محزون‌تری داشت که سعی در پنهان کردن آن نمی‌نمود.

يك روز به دوست و مصاحب خود ریندین^۲ گفته بود:

— نسل ما وظیفه دارد راه صلیبی جوانان را هموار کند.

کلیم وقتی این کلمات را به یاد آورد با خود گفت: «آنان سازندگان

قربانی بودند.»

ریندین يك مالک زمیندار ورشکسته بود که از رفقای قدیم مردان «اراده ملت» بشمار می‌رفت، سپس تولستویسی شد و اکنون رؤیایی و آنارشیت بود. مردی بود بلندقد و کمی قوزی که شصت سالی از سنش می‌گذشت، ولی ظاهرش نشان نمی‌داد؛ صورتش زمخت و اخمو، صدایش تیز و گوشخراش و بازوانش دراز بود. شهرت داشت به اینکه مرد فوق‌العاده

خوبی است و معروف بود به اینکه «اهل این دنیا نیست». پسر ارشدش تبعید شده، پسر دومش در زندان بود و پسر سومش از سال دوم دبیرستان مدرسه را رها کرده و در يك کارگاه نجاری مشغول کار شده بود. تاتیانایك بار دربارهٔ ریندین پیرگفته بود:

— از بس دلش به حال آدمها می‌سوزد که حاضر است همه‌شان را بکشد.

در خانهٔ گوگین‌ها در روزهای یکشنبه و کلای جوان، اعضای «زمستوو»ها (انجمنهای شهر) و آمارگران جمع می‌شدند. پسران و دختران دانشجو با شور و حرارت نطق می‌کردند، وجوانان وارفته و اسرارآمیزی هم ناگهان در آنجا پیداشان می‌شد، ردوزوبف^۱ گاهی اوقات به آنجا می‌آمد و آن اخلاق سگی و بی‌گذشتی و تعصب خشک کلیسایی خود را نیز با خود داشت. سامگین به یکی دو خانهٔ دیگر مانند خانهٔ گوگین‌ها نیز رفت و آمد می‌کرد و در دل خود آنها را به نام «میهادگاه مهمانان عجیب» می‌نامید. تاتیانا به آن خانه‌ها می‌گفت «لانهٔ هیولاهای پرچانه».

تقریباً در همهٔ آن خانه‌ها سامگین نیکونووا^۲ را ملاقات می‌کرد. او که دختری بود متواضع و بدون جلوه فروشی، به روی سامگین لبخند دوستانه می‌زد ولی هیچوقت با او از سیاست حرف نمی‌زد. فقط يك بار سامگین را با يك سؤال عجیب و ناگهانی غافلگیر کرد:

— آیا راست است که ساواموروزف^۳ برای چاپ و نشر ایسکرا^۴ حاضر است پول پردازد؟

کلیم قاه‌قاه خندید و گفت:

— ساواموروزف؟ این حرف بیشك شوخی مضحکی است:

دخترك پیش از اینکه دور شود گفت: من نیز اینطور فکر می‌کنم.

او کم‌کم حس مهر و علاقهٔ سامگین را برمی‌انگیخت. در او چیزی از خصوصیات «میتروفانفی» وجود داشت که حس اعتماد را در طرفش تقویت می‌کرد و آدم را به یاد يك ماشین ساده و مرتب می‌انداخت.

سامگین عادت کرده بود به اینکه دربارهٔ او چنین قضاوت کند:

1. Rédozoubov

2. Nikonova

3. Sawa Morozov

4. Iskra

«قربانی است، کنیزك فرمانبردار زندگی است.»

شایعه اینکه ساواموروزف و عده‌ای از مالکین کشتیهای بخار بندر پرم، با کمال سخامندی، با پول خود به انقلابیون کمک می‌کنند همچنان بر سر زبانها بود. سامگین که بريك نیمکت مبلی لمیده بود و سیگاری در تاریکی دود می‌کرد و اوقاتش هم تلخ بود با خود چنین می‌اندیشید: «هر چیزی ممکن است. آری، در این کشور دیوانگان که در آن مردم با حرص و سماجت عجیبی به خودسازی مشغولند و زندگی تماماً به شکل زشتی درست شده است همه چیز ممکن است.»

به یاد شیفتگی رادایف در برابر روشنفکران می‌افتاد و به یاد لحن استادانه‌ای که لوتف در مکالمات خود با نیکونووا داشت و نیز به یاد طرز خطاب کردن ساوا موروزف به يك دانشمند شیمی مشهور جهانی و باز بسیار چیزهای دیگر. با خود می‌گفت:

«آری، کاملاً ممکن است که ایشان به انقلابیون کمک کنند. و اگر این کمکها را بکنند در حکم آن است که آنان را تحريك می‌کنند. پس جای من در این ماجرای نمایشایی کجا است؟ خودم را در جایی، در سوراخی در شهرستان پنهان کنم، تنها زندگی کنم و سعی کنم که بنویسم...»

حس می‌کرد که این هم برای اوکاری نیست که لااقل مثل نقش تبلیغاتچی در نزد کارگران یا نقش یکی از دوستان زنش، یعنی یکی از آن عربده جرهایی باشد که از آسمان و ریمان و از خدا و مرگ و زندگی سخن می‌گیرند. او از این و راجه‌های به ظاهر خوش صحبت، یعنی از این اشخاصی که جداً خودشان را نه تنها اروپایی بلکه پارسی می‌دانستند خوشش نمی‌آمد. سخنان ایشان تا به دفترکار او نیز می‌رسید و در او خاطره حزن‌انگیز نخابوا و ترس او را از مرگ و عطشش را به يك عشق بیمارگونه تداعی می‌کرد. این اشخاص او را عصبانی می‌کردند از اینکه جرأت می‌کردند مسایل اجتماعی را با آن لوندی و وقاحت به مسخره بگیرند. اینها گویی خودشان را از این افکارکنده بودند و یا توفان این افکار آنان را به کنار انداخته بود، افکاری که خود او - سامگین - نمی‌توانست به آنها نبندد، افکاری که او را رنج می‌دادند و مانع از زندگیش می‌شدند. او در باطن خود می‌فهمید که آن اشخاص آدمهای بسیار تعلیم دیده و

باسوادی هستند و خودش درمقایسه با ایشان جاهل است، و بالاخره، ایشان از چیزهایی سخن می‌گفتند که او هیچ نیازی نمی‌دید به آنها فکر کند. در بعضی مواقع حس می‌کرد که این خود عیبی است، ولی فقط از این جهت که قاموس او را - که خود از حیث کلمات قصار غنی بود - محدود می‌نمود.

با خود می‌گفت: «فلسفه حقوق‌تلاشی است برای توجیه فقدان حقوق». و نیز می‌گفت: چون همه مبارزه برای زندگی را به منزله قانونی از قوانین می‌دانند پس بیهوده و ریاکارانه است که در زندگی محلی هم برای مذهب، برای فلسفه و برای اخلاق می‌جویند. جملاتی از این مقولات را او زیاد به خاطر می‌سپرد و خوب هم بکار می‌برد، و چون به هر حال متوجه کمی ارزش و اعتبار آنها بود دردل خود آنها را «پول خورد عقل» می‌نامید. مع هذا، او به طور کلی از تفکرات فلسفی اجتناب می‌نمود و واقعیات را بر آنها ترجیح می‌داد، و وقتی مشاهده می‌کرد که خودش وقایع را به نحوی اندک متضاد یا بسیار یکنواخت تفسیر می‌کند این حالت را به ضروریات عینیت توجیه می‌نمود.

آن شب، او با کمال دقت و با تمام عینیت ممکن کلیه تأثرات و احساسات سالهای اخیرش را لمس و بررسی کرد و در نتیجه، چنان خود را تنهای تنها و بیگانه با همه آدمها حس نمود که دچار دردی جانگداز شد، دردی که در وجود او همچون گیره جای بسیار حساسی را می‌فشرد. تنه‌اش را راست کرد و نشست و مبدئی مدید به همان حال باقی ماند، در حالی که کله‌اش خالی بود و به شیشه‌های پنجره پوشیده از یخ و اندک روشن از نور زرین مشعل می‌نگریست. در حالتی شبیه به یأس و نومیدی بود. در حافظه‌ش جمله‌ای از سردبیر روزنامه منطقه‌ها نقش بست که گفته بود: «همه روشنفکران ما به بیماری انبساط مفرط حس انتقاد از عمل مبتلا هستند.»

سام‌گین اندیشید که: «شاید من نیز این بیماری را گرفته باشم آری، من هم مبتلا شده‌ام و دردمن همه از همینجا ناشی است.»
لحظه‌ای چند فکر کرد و آخر «اما» بی‌پیدا کرد:
«اما اگر مریضم، برعکس دیگران، خودم می‌دانم که چه مرضی دارم.»

کلیم سامگین / ۱۳۱۹

لحظه‌ای بعد چنین فکر کرد که اگر تنهای تنها است این بدان معنی است که يك آدم واقماً استثنایی است. به یاد آورد که قبلاً نیز در شهر زادگاه خود، برجلو خان کلیسای سن ژرژ، این تنهایی را حس کرده بود، ولی در آن هنگام به نظرش چنین آمده بود که در حالت انزوا و تنهایی چیزی قهرمانی و هیجان‌انگیز وجود دارد.

از خودش این توجیه را درآورد: «من کلماتی از خودم برای صدای روح ندارم و روح نیز با کلمات دیگران حرف نمی‌زند.»

روی دیوار و بر سطح شیشه قاب تابلو لکه نیره رنگی لغزید. سامگین توقف کرد و فهمید که کله‌اش به میان شبکه نوری که از پنجره به درون می‌تابد افتاده و این سایه خودش بوده که تکان خورده است. به میزش نزدیک شد، سیگاری برداشت و باز در تاریکی شروع به راه رفتن کرد. بار بار ا طرفهای نیمه شب برگشت. سامگین وقتی صدای زنگ در را شنید به عجله چراغ را روشن کرد، پشت میز کارش نشست و کاغذهایی جلو خودش ولو کرد تا چنین وانمود کند که مدتها است مشغول کار است. و این کار را از آن جهت کرد که نمی‌خواست با زنش درباره چیزی گفتگو کند. بار بار ده دقیقه‌ای پس از ورودش، درحالی که دم‌پایی به پا داشت و پیراهن خوابی به تن کرده بود که قوزک پایش را می‌پوشانید وارد اتاق کار سامگین شد و با دستی سرد و نمناک گونه و گردن او را نوازش کرد و پرسید:

– داری کار می‌کنی؟

– می‌بینی که دارم کار می‌کنم.

– عجیب است، وقتی به جلو در خانه رسیدم از پشت پنجره اتاق چراغی ندیدم که روشن باشد.

– راستی؟

بار بار ا همچنان که روی گوشه‌ای از میز کلیم نشست به او گفت که لو باشا سخت بیمار است و پزشك معتقد است که او احتمالاً سینه پهلوی گرفته است. در پایان گفت:

– گو گینا پیش او مانده است.

– خیلی خوب، برو، کار من هم الان تمام می‌شود.

باربارا اطاعت کرد و رفت. کلیم همچنان که به پاشنه‌های نارنجی رنگ پاهای او می‌نگریست با خود می‌گفت که دیگر همه وجود این زن را خوانده است و از این پس چیز جالبی برای او ندارد. هر يك از حرکات بدن و هر يك از آنها و ناله‌های او را می‌شناخت و با هر يك از اداهای صورتش که چندان هم جالب نبودند، آشنا بود. مطمئن بود که باروندشتا بزده جملات او نیز آشنایی دارد، جملاتی که باربارا بدون دقت زیاد از ادبیات مدرن اقتباس می‌کرد و اغلب هم در انتخاب و استعمال آنها چنان دست و پای خود را گم می‌کرد که به تناقض گوییهای مضحك دچار می‌گردید. لیکن به هر حال باربارا زنی بود بی‌تکلف و کدبانویی بود فعال و کاردان، و سامگین رفتار شکاک او را در مقابل اشخاص و شامه نیز او را برای تشخیص اینکه چه چیز در آنها قلابی است و استعدادش را در تشخیص چهره عوض کردنها می‌ستود. به‌طور کلی زندگی کردن با او نامطبوع نبود ولی زندگی کردن با دیگری مثلاً با نیکونووا، هر چند مسن‌تر از باربارا بود، احتمالاً خوشتر و شیرین‌تر می‌گذشت.

يك ساعت بعد، آهسته وارد اتاق خواب شد به امید اینکه دیگر زنش به خواب رفته است؛ ولی باربارا که در رختخوابش دراز کشیده بود سیگار می‌کشید و سرش را به روی بازوی خود تکیه داده بود.

کلیم ضمن اینکه لباسهایش را درمی‌آورد تذکر داد:

— چه عادت بدی است که آدم در اتاق خواب سیگار بکشد.

باربارا جواب داد: تا به حال چندبار این موضوع را به تو گفته‌ام. و لحن صحبتش طوری بود که انگار جمله سامگین را تکمیل کرده است. سامگین به او نگاه کرد و خواست چیزی بگوید ولی ساکت ماند، فقط متوجه این نکته بود که زنش چاق شده است و احتمالاً به همین جهت بود که گردنش کوتاه‌تر به نظر می‌رسید.

با خود فکر کرد: «او اگر واقعاً در کار فریب دادن من باشد این حالت باید از نوازشهای او و از حرکات بدنش معلوم گردد.» و تصمیم گرفت به بررسی این قضیه بپردازد و ببیند آیا درست حدس زده است یا نه. همچنان که به تختخواب نزدیک می‌شد گفت: يك خرده برو آن

طرف‌تر.

کلیم سامگین / ۱۳۲۱

باربارا بی آنکه تکان بخورد و درحالی که چشمهایش را هم گذاشته بود جواب داد:

— من آنقدر خسته هستم که خوابم نمی برد.

باربارا بندرت به تمایل کلیم جواب رد می داد و هیچوقت هم به این بهانه متوسل نمی شد. از او خواهش کردن هم کلیم را سبک می کرد و او هیچوقت این کار را نمی کرد. بسا اوقات تلخی به درون رختخواب خود رفت که بخوابد.

باربارا ضمن اینکه سیگارش را خاموش می کرد گفت:

— در آنجا يك مرد یهودی هم بود.

و طوری بی مقدمه این حرف را زد که انگار به نقل قصه ای که از مدتی پیش شروع کرده بود ادامه می دهد.

کلیم گفت: در آنجا کومف هم بود.

و وقتی صدای خودش را شنید متوجه شد که این حرف را به صورت سوال بیان نکرده بلکه آن را به عنوان واقعیتی گفته و حتماً کومف در آنجا بوده است.

باربارا گفت: بلی، ولی او با این شرکت موافق نیست. او همان طور که خودت هم می دانی از حرفی که زد بر نمی گردد: به عقیده او دنیاشبی است ظلمانی که آدم آن را با آتش تخیل خود روشن می کند. فکرها علامتهایی هستند که بچه ها با گچ روی يك تخته سیاه می نویسند.

سامگین که با خشم و ناراحتی وجه مشترکی بین فلسفه منشی اش و افکار شخص خودش کشف می کرد با عصبانیت گفت:

— اینها معتقدات متافیزیکی بی نهایت ساده دلانه و احمقانه ای است.

باید خوابید، چون من هم خسته هستم.

باربارا آهی کشید، بالشش را مرتب کرد و پس از لحظه ای سکوت دوباره به حرف آمد:

— تو که می دانی من از جهودها خوشم نمی آید. این اخلاق بد است؟

— البته که بد است.

— چکنم که هیچ از آنها خوشم نمی آید. جهودها کلاً و همیشه در

هر چیزی به اصطلاح پیش می افتند. حتی جهودهایی هستند که انگار برای

برانگیختن حس نفرت از کلیمیان آفریده شده‌اند.

کلیم غرغرکنان گفت: روس‌هایی هم هستند که قادرند حس ترس و نفرت از روسیان را در آدم برانگیزند.

باربارا با لجاجت و شاید برای تمسخر کلیم همچنان به صحبت ادامه می‌داد:

– این جواب تو بسیار زننده و ناگوار است. خودت هم یهودیان را دوست نداری ولی خجالت می‌کشی از اینکه به این احساس خوداعتراف کنی.
– چه حرف چرندی! بیزحمت چراغ را خاموش کن!
باربارا چراغ را خاموش کرد ولی در تاریکی همچنان به حرف زدن ادامه داد و صدا و کلماتی که می‌گفت بیش از پیش زننده و آزارنده می‌شد:

– مگر خودت نبودی که يك بار گفتی يك نیهیلیست (هرهری مذهب) کلیمی هزار بار بدتر از يك نیهیلیست روسی است؟
سامگین مشککش بود سکوت کند. فکر کرد که نباید دربارهٔ میتروفانف با زنش صحبت کند، چون حتماً به آن خواهد خندید. چیزهای نامفهومی زمزمه کرد چنانکه گفتی در خواب حرف می‌زند، و سرانجام زنش را وادار نمود به اینکه سکوت اختیار کند.

میتروفانف دیگر مثل سابق زیاد زیاد به خانهٔ ایشان نمی‌آمد و دیگر آمدنش به آن آزادی و بی‌تکلفی سابق هم نبود. درحین ورود حالت مقصر گونه‌ای به خرد می‌گرفت و لبخند استفهام آمیزی بر لب داشت، چنانکه انگار می‌پرسید:

– خوب، بالاخره شما چه تصمیمی گرفتید؟

جای زیاد می‌نوشتید، از صحنه‌هایی تعریف می‌کرد که در کوچه‌ها یا در کافه‌ها دیده بود، باربارا را سرگرم می‌کرد و به سامگین دلگرمی می‌داد و خاطر جمعش می‌کرد که با وجود شور و هیجان روشنفکران زندگی عمیقاً همچنان با فروتنی تمام تابع قوانین کهن و آداب و سنن محکم سابق است. به باربارا گفت:

– به گمانم من به زودی کار پیدا خواهم کرد و معاون دوم مدیر يك بیمارستان خواهم شد.

کلیم سامگین / ۱۳۲۳

ولی وقتی باربارا از اتاق ناهارخوری بیرون رفت او به عجله به سمت سامگین خم شد و پیچ‌پیچ کنان در گوشش گفت:

– ببخشید! البته متوجهید که من بیمارستان را دروغ گفتم.

کلیم با تعجب پرسید: چرا؟

– خوب، معلوم است؛ شما که می‌دانید اگر باربارا کیریلوونا در

باره نحوه زندگی من شك و تردیدی پیدا کند خوب نیست. این را گفتم تا شما وسیله‌ای برای توجیه رفتار شبه‌انگیز من داشته باشید.

سامگین از این دقت بجا خوشش آمد ولی موجب شد تا در آن موقع که میتروفانف را بدرقه می‌کرد از خود بپرسد:

«آیا ممکن است که احساسات من نسبت به باربارا از هم اکنون بر بیگانه‌ای هم معلوم شده باشد؟»

مکدر شد و باز با خود گفت: «نکند این احمق مرا بجای همدست خود گرفته است...»

چند روز بعد، شبی سامگین تنها در اتاق ناهارخوری نشسته بود و داشت چای می‌نوشید و به چیزهای بیهوده و کهنه زندگی خود می‌اندیشید. به یاد اتاقی افتاد پر از اشیاء شکسته و خرده‌ریز که وقتی بچه بود به حسب اتفاق در خانه خودشان کشف کرده بود. با این افکار غم‌انگیز دست به گریبان بود که ناگاه سوسلف خاموش و همچون جنی وارد اتاقش شد. درحالی که لبخند به لب داشت و چشمان ریز و سیاهش برق می‌زد پرسید: دیدید؟ جلومیز نشست، به طوری که گویی در خانه خودش است بی پرس و جو استگانی چای برای خود ریخت، با صبر و دقت در چای خود مر با ریخت و با قاشق که از برخورد با استکان به صدا درآمده بود آن را بهم زد و به نقل ماجرای شورش دهقانان جنوب پرداخت. دست‌خشك و ظریفش می‌لرزید، لبخندها چین به صورت نقلیش می‌انداخت، پره‌های بینی‌اش را از هم باز می‌کرد و پشت سرهم گردنش را که در يك يقه آهار زده فشرده شده بود تکان می‌داد.

با صدایی آرام و مطمئن کننده می‌گفت: آخر دیدید؟ می‌خواهم بپرسم این نهضت صرفاً اقتصادی کارگری شما که اداره کننده آن نه خود شما بلکه ژاندارمها هستند در مقایسه با این جهش خود به خودی دهقانی

به سوی عدالت اجتماعی چه ارزشی دارد؟

سامگین مؤدبانه لبخند می‌زد و ساکت بود. به حرفهای پیرمرد باور نداشت و فکر می‌کرد که این اغتشاشات دهقانی بایستی چیزی بی‌اهمیت و بیمعنی مانند آن غارت فراموش ناشدنی انبار گندم ده باشد. سوساف همچنان که نشسته بود آستینهای کتش را روی مچهایش می‌کشید، درست مثل جوانی که قد کشیده و لباسش برایش تنگ و کوتاه شده باشد. باز گفت: — آمده‌ام به شما بگویم که من برای مدت سه هفته یا يك ماه از اینجا می‌روم. اینک کلید اتاق من که خواهش می‌کنم آن را به لو باشا بدهید. من رفتم به خانه‌اش ولی خواب بود. طفلك خیلی مریض است و بد وقتی هم مریض شده است! باید او را به جایی فرستاد، و او...

تازه سامگین متوجه شد که پیرمرد لباس عیدش را پوشیده است، درست مثل اینکه جشن تولدش باشد: کت و شلوار آبی سیرنوی در برداشت و تن و بدن لاغرش مثل اندام نظامیان شق و ورق شده بود. ریخت و قیافه‌ای پیدا کرده بود که او را به عمویا کب شبیه نموده بود، آدم نیمه فرسوده و نیمه جانی بود که آمده بود تا خاطرهٔ مردگان را زنده کند. سوسلف با مهربانی و ادب بسیار خدا حافظی کرد و درحین راه رفتن کفشهای تازه‌اش را جیرجیر صدا می‌داد. در سامگین هوس مبهمی بوجود آورده بود تا مگر در او چیز مضحکی بیابد؛ و چون چنین چیزی نیافت ناچار زوری به خود آورد و چنین اندیشید:

«می‌بایست تکمه‌های طلایی روی کتش دوخته باشند... جناب نخست‌وزیر دولت انقلابی...»

ده دقیقه بعد، به جای سوسلف گوگین پیدا شد، گوگینی که کمتر از معمول شاد بود. گوگین ظاهراً اطلاعات بیشتری داشت و از چیزی ناراضی بود. شروع کرد به راه رفتن در عرض و طول اتاق و با ناراحتی انگشتانش را صدا می‌داد. در آن حال آهسته و به لحنی قاطع گفت:

— شورش در قریهٔ لیسبجیا^۱ شروع شده است و شورشیان پنج بخش از فرمانداریه‌های خارکف و وپلتاوارا به دست آورده‌اند. بلی. شما برادری در آن نواحی دارید، اینطور نیست؟ لطفاً نشانی او را به من بدهید. تا تیانا

دارد می‌رود به آنجاها و باید اطلاعاتی از این قضا یا گرد آورد برای کسانی که در خارجه هستند. من خودم دوتا نشانی دارم و لسی بعید نیست که در بین کسان ما بگیر و ببندهایی شده باشد.

صندلی سنگینی را از دسته بلند کرد و آن را تاب داد، و در آن حال با قیافه‌ای متفکر ادامه داد:

– من آدمی نیستم که از این یا آن نقطه نظر در این باره قضاوت کنم، ولی به عقیده من این جوابی است که به رژه نمایشی زوباتف داده‌اند. با این وصف، من از این کار خوشم نمی‌آید...

کلیم که از نقل ماجرا به وسیله گوگین قدری جاخورده بود پرسید: چرا؟
– چطوری بگویم؟ ببخشید، این امر تألم آوری است. اخیراً در یکی از کارخانه‌ها اعتصابی روی داد و کارگران اعتصابی ماشینهایی را شکستند. آخر يك کارگر مبرز که نباید ماشینها را بشکند، این کار همیشه از کسانی سر می‌زند که قصد خودنمایی دارند و می‌خواهند آشوب راه بیندازند...

صندلی را زمین گذاشت و طوری روی آن نشست که دسته آن لای پاهایش قرار گرفت، ویشکونی از سیل باریک خود گرفت و باز گفت:

– اقتصاد ملی ما نیز در حکم ماشین است. می‌گویید این ماشین کهنه و فرسوده است؟ بلی درست، ولی آخر... کشور ما کشوری است فقیر و در اینجا است که تألمی پیش می‌آید... تألمی که شاید هم از روی حساب باشد. هم میهنان ما که در خارجه هستند مسئله سازمان دادن انقلابیون ورزیده را عنوان خواهند کرد. حقه زیر کانه‌ای...

سامگین بی آنکه دیگر به حرفهای او گوش بدهد می‌کوشید در ذهن خود مجسم کند که در میهن گوگول ده‌ها هزار آدم سر به شورش برداشته‌اند که خودش هیچکدام را نمی‌شناسد، مگر «چولوویکی»ها و «پاروبکی»^۱ های تئاتر اوکراینی را. سپس به کمک کتابهای قادیخ مبادذات دهقانی در آلمان و نهضت‌های سیاسی ملت روس که در بچگی به اصرار پدرش آنها را خوانده بود در عالم تخیل تا بلوی کدري کشید: در يك شب مهتابی،

۱- Tcholoviki یعنی مردان اوکراینی، و Paroubki یعنی پسران اوکراینی. (مترجم فرانسوی).

بر راههایی که بطور مارپیچ از میان مزارع می گذرند، جمعیت های تیره و انبوهی ده به ده در حرکتند، املاک و مستغلات مالکین را محاصره می کنند و دیوارها را از پی می افکنند. منقلهای بزرگ روشن می شوند، مردم فریاد می زنند، سوت می زنند، زوزه می کشند، و آن جمعیت تیره، در حالی که مردم افزون تر می شود و پیوسته چنان زیاد می گردد که گویی آدمها از زیر زمین بیرون می جهند، باز دورتر و دورتر می رود. در جلو جمعیت، رمه های اسبان وحش زده می تازند و پشت سرش آتشها بیشتر می شود و ابرهایی از دود بر بالای سر آن آویخته اند. آسمان ناپیدا است، زمین تبدیل به بیابان می شود و به نظر می رسد که سطح آن همچون فرش رنگارنگ می لغزد و موجهای زنده و تیره ای از پی هم می سازد.

آلکسیس که اکنون برخاسته بود و به اطراف خود می نگریست گفت:

— خوب، پس قرارمان به روز پنجشنبه. قبول!

سامگین با اشاره سر جواب مثبت داد، هر چند درست نفهمیده بود

که گوگین چه پیشنهادی کرده است یا چه می خواهد.

وقتی باز خودش ماند و خودش، حس کرد که بر اثر کسالتی ناشی از يك نگرانی کهن گویی در مهی سرد غرق شده است. توده های انبوه و تیره رنگ آدمی باز در ذهنش جان می گرفتند. جمعیتی متشکل از چندین صدهزار نفر همچون دریای طوفانی در میدان خودینکا موج می زد و زمین را در زیر پاهای خود فرو می داد. به یاد آورد که يك بار فکر کرده بود که اگر این نیروی هماهنگ بر سر مسکو بتازد شهر را لگد کوب خواهد کرد و آن را تبدیل به ذرات ریز و به گرد و غبار خواهد نمود. به یاد آورد که ده ها هزار کارگر به طرف آن تزار مفرغی پدر جد تزار جوان و آبی چشمی می رفتند که سوار بر کالسکه ای از میان زوزه ها و فریادهای هزاران انسان می گذشت و لبخندی حاکی از مجرمیت بر لب داشت. افراد مردم طناب ناقوسی را می کشیدند، چنانکه گویی می خواستند برج ناقوس را واژگون کنند. «تمامی مردم بخش» قفل در انبار گندم را می کردند. موژیکی که يك ساق پایش چوبی بود يك گربه ماهی را که وجود خارجی ندارد صید می کرد. موژيك دیگری با بی اعتمادی می پرسید:

— و مگر در بین آنها پسر بچه ای هم بود؟ شاید هم نبوده باشد؟

کلیم سامگین / ۱۳۲۷

در دوتن از آن موژیکها انگار چیزی کنایه آمیز و تسلی بخش وجود داشت. شاید همه آن آدمها به صید گربه ماهی ناساموجود مشغول بودند و خودشان هم می دانستند که گربه ماهی وجود ندارد ولی این راز را از یکدیگر پنهان می داشتند.

آخر درحالی که چشمانش را برهم نهاده بود با خود گفت: نه، آنچه من می اندیشم احمقانه است. و عینکش را به چشم زد. باز با خود گفت: در من نقطه ضعفی وجود دارد. لیکن بلافاصله به خود آمد و باز گفت: درمن چیزی پوچ و بچگانه هست. ولی برآستی آیا من همیشه همینطور زندگی خواهم کرد؟ همیشه به صورت يك زندانی، به صورت يك برده؟

کسالت و ادارش کرد که از خانه بیرون بیورد. برفراز شهر، درآسمان بلند و سرد، ستارگان بیشمار نعل زرین ماه را برق می انداختند. چراغهای شهر از انعکاس نورخود پرتوزردی به آسمان انداخته بودند. در خیابان توه، در جلو پنجره های روشن کافه فیلیپوف، زنان روسپی و دانشجویانی که موی سر خود را با روغن بریانتین برق انداخته بودند و جوانان بیغم که تعلیمی سبکی در دست داشتند با لباسهای شیک گردش می کردند. مردی با چانه دوشقه و پالتوی پشمی پرزدار و کلاه «ملن» که بازو در بازوی زن جوانی راه می رفت از کنار سامگین گذشت، درحالی که به آن زن جوان می گفت:

— خوب، با سه روبل موافقم، ولی آن وقت...

زن جوان به لحن مؤدبانه ای جواب داد: البته. همه از من راضی هستند.

مرد دیگری با صورت کشیده و باکت پوستینی که تکه های آن باز بود در گوشه ای از خیابان زیر مشعلی ایستاده بود و به لحنی قانع کننده با مخاطب خود که پیرمردی ریزنقش و خمیده قامت بود و کلاه چروکیده ای بر سر داشت حرف می زد و می گفت:

— مرده شورشان ببردا مدارس را مذهبی می کنند بکنند، به شرط اینکه مردم سوادخواندن و نوشتن پیداکنند
در درشکه ای که به دو اسب سیاه بسته بود و ساقهایشان همچون

میل‌های نقاله حرکت ماشین خم و راست می‌شد آلبین تلپنوا گذر کرد. پهلوی اولوتف نشسته بود. و برصندلی روبه‌روی ایشان، پشت به درشکه‌چی، مرد چاقی نشسته بود که به مأموران آتش‌نشانی شباهت داشت و بادستش اشاراتی می‌کرد. سامگین به فکر لیدیا افتاد. لیدیا اکنون در یکی از شهرهای قفقاز بسر می‌برد و به گفته او باشا مشغول نوشتن کتابی بود. بار بار هرگز از او حرف نمی‌زد. ماکاروف در مسکو بود ولی کسی نمی‌دیدش. از برادرش دمیتری اخیراً نامه مفصل و حزن‌انگیزی رسیده بود. دمیتری در رشته صنایع مربوط به پیشه‌وران، مخصوصاً کوزه‌گری وظروف سفالین، تحصیل می‌کرد. سامگین با خود اندیشید: «شاید هم توقیف شده باشد.»

يك جوخه سرباز خوش هیکل که از پاسداری برمی‌گشتند می‌آمدند و صدای قدم‌هایشان بر کف خیابان طنین‌انداز بود. سرنیزه‌های سیمینشان که کج ایستاده بودند گویی هوا را حلاجی می‌کردند. زن جوانی که کلاه بزرگ و هوس‌انگیزی را یکوری بر سر نهاده بود از سامگین پرسید:

— می‌آیی با هم برویم؟

پلک‌های چشمانش که به طرز عجیبی بزرگ شده بود با برق زننده‌ای می‌درخشید.

کلیم که با نگاه تندی به صورت بزرگ کرده زن می‌نگریست با خود گفت:

«حتماً آتروپین در چشمانش ریخته است!»

و بی‌آنکه خود بداند چرا، به این فکر افتاد که چرا زنان فاحشه همیشه در چنین مواقع ناجور و غم‌انگیزی خود را به او عرضه می‌کنند. دردل گفت: «مضحک است!»

در عین حال، او محصور در غم و اندوه نبود، بلکه بر طبق سنت معمول این خیابان، در اطرافش سروصدا بود و فسق و فجور علنی و مناظر جالبی که هیچ‌گونه فکر نگران‌کننده‌ای در او بر نمی‌انگیختند. خانه‌ها که همه خوب جا افتاده و ورغلیبیده بودند تنگ بهم چسبیده و با پی‌های خود به زمین قلاب شده بودند. سامگین وارد رستورانی شد.

وقتی به خانه برگشت زنش خوابیده بود. در حالی که لباس‌هایش را

درمی آورد چندین بار به صورت باربارا، که چهره آرام و خرسند زنی در حال گوش دادن به آهنگ بسیار مطبوعی را داشت و لبخندی نامرئی از لذت در لبانش پنهان بود، نگریست. با خود گفت:

او خوشبخت تر از من است، چون احمق تر است.

سامگین دراز کشید و چراغ را خاموش کرد و چند لحظه ای به نفس کشیدنهای زنش گوش داد. چندی نگذشت که دیگک خشمش به جوش آمد و با خود گفت:

— يك زن خوب احمق با عفت دروغين يك فاحشه، که فقط از ترس اینکه حس شهوت دیوانه وارش را نشان ندهد عقیف است. او فقط از این جهت سقط جنین کرد که بچه مزاحم عیاشیهایش نشود.

تاریکی کلمات شیطان باری به سامگین تلقین می نمود. او آن کلمات را پشت سرهم قطار می کرد و کار احساسات برانگیخته اش برایش مطبوع و لذت بخش بود، چنانکه اشباع شدن از خشم خود نیز برایش مطبوع بود. خود را قوی حس می کرد، به یاد حرفهای زنش افتاد و حرفهای خودش که به او می گفت:

— نه، من ذاتاً انقلابی نیستم، بلکه با امانت و درستکاری وظایف يك انسان شرافتمند را ایفا می کنم. من به حکم احساس وظیفه انقلابی هستم. تو چطور؟ تو که هستی؟

و حتی هوس کرد که در آن دم باربارا را از خواب بیدار کند و حرفهای تند و گزنده ای رو به رو به او بگوید، با حرف کتکش بزند و او را به گریه بیاورد. با خود اندیشید:

— احتمالاً وقتی آدم در چنین حالی هست گاهی ممکن است دست به قتل زنان بزند.

این فکر همچون برقی از مغزش گذشت و به نظرش آمد که اسبهای مغزش را لگد کرده اند. لحظه ای بعد، ناگهان در اتاق را زدند و کلیم صدای خفه آنفی میهونا را شنید که می گفت:

— پلیس داخل خانه شده است. چراغ را روشن نکنید و خود را طوری نشان بدهید که انگار در خواب بوده اید. به امید خدا، انشاالله که عوضی آمده اند و به جای دیگری خواهند رفت.

سامگین در حالی که از تخته خواب به زیر می جست آهسته با خود

گفت: مرده شورشان ببردا

سپس شانه زنش را نیز تکان داد و به او گفت: بیدارشو، آمده‌اند به بازرسی او و غرغرکنان به گفته افزود: این دفعه سوم است.

و با پاهایش در تاریکی به دنبال دم‌پایی‌هایش می‌گشت. یکی از آنها زیر تخت‌خواب افتاده بود و دم‌پا نمی‌آمد و دومی دمر افتاده بود و پا نوی آن نمی‌رفت.

باربارا که در پیراهن خوابش قد عجیب درازی پیدا کرده بود به سمت پنجره دوید و حالتی داشت که انگار پاهایش به زمین نمی‌خورد.

گفت: وای، خدای من...

— پرده‌ها را پس‌نزن.

— تسو چیزی در اینجاداری؟ پنهانش کن یا بده به من، من آن را پنهان می‌کنم... آنفی‌میه‌ونا این کار را خواهد کرد.

و درحالی که در اتاق خواب را به طرز بسیار ناراحت کننده‌ای برهم زد پا به فرار گذاشت. سامگین هم به عجله به دفتر کار خود رفت و از کتابخانه‌اش پرونده‌ای را که حاوی کلکسیون از کارت پستالهای ممنوع و اشعار انقلابی و نمونه‌هایی از مقالات سانسور شده بود بیرون کشید.

از مدت‌ها پیش این کاغذها به نظر شخص خودش اوراق معمولی و بیشتر بیفایده می‌آمدند ولی به هر حال چیزی بودند که او به وسیله آنها توجه اشخاص را به خود جلب می‌کرد. درعین حال به نظرش قیمتی هم بودند، چون بی‌ارزشی آنها وی را در تحقیر آدمیان راسخ‌تر می‌نمود.

درحالی که پرونده را برزانوی خود کوبید دردل اقرار کرد که «من می‌ترسم». پرونده را روی نیمکت میلی انداخت. سخت پکر بود از اینکه خود را ترسو حس می‌کند، و اگر بنا بسود باربارا او را در این حالت ببیند باز بدتر می‌شد.

با خود گفت: «اگر مرا توقیف کنند... که مرده شورشان ببردا... فقط مرا از اقامت در مسکو منع خواهند کرد، و کار دیگری با من نمی‌کنند.» و با عصبانیت نتیجه می‌گرفت: «آن وقت من شهر آرام‌تری انتخاب خواهم کرد و دور از این محیط چرت‌وپرت زندگی خواهم نمود.»

باربارا دوان دوان بازگشت و گفت: بده!

کلیم سامگین / ۱۳۳۱

پرونده را گرفت و در حالی که در می رفت این جمله امیدوار کننده را پراند:

– گمان می کنم که منظورشان خانه تو نباشد.

سامگین با احتیاط پرده را پس زد و از پشت پنجره نگاه کرد. سایه هایی در تاریکی، شبیه به آدمیزاد، در حیات جا به جا می شدند.

حرف زنش را برای خود تکرار کرد: «منظورشان خانه تو نیست – اگر کس دیگری بود می گفت: منظورشان خانه ما نیست.»

بار بار برگشت. سامگین از پنجره دور شد، و در حالی که به زنش نگاه می کرد که مشغول پوشیدن رب دوشامبر خود بود و دستش بیهوده عقب آستین آن می گشت، روی نیمکت مبلی نشست. زنش گفت:

– ده کمکم کن، دیگر!

و وقتی رب دوشامبر را به تن کرد خودش را به کلیم چسباند و زمزمه کنان گفت:

– من نمی توانم تصور این را بکنم که تو به زندان بیفتی.

– صدها نفر در آنجا هستند.

– آه، من به آن صدها نفر چکار دارم!

هر دو نزدیک هم روی نیمکت مبلی نشستند. از شکاف پرده، روی جلوخان خانه روبه رو، انعکاس نور مشعلی را می دیدند که می لغزید، چنانکه گویی می خواست از دیواری پایین بیاید. بار بار سیگاری روشن کرد و پرسید:

– ممکن است زن بیماری را هم توقیف بکنند؟

سامگین جواب نداد. ناراحت بود و خودش را در حضور بار بار از اینکه به انتظار ژاندارمها نشسته است احمق و حتی مضحک حس می کرد. ولی مگر چه می توانست بکند؟

بار بار پچ پچ کنان گفت: سوسلف خوب در رفت. لابد می دانست که به اینجا برای بازرسی خواهند آمد. او مثل روباه حيله گر است... سامگین به تندی گفت: این درست نیست.

و باز هر دو خاموش ماندند و به صدای سرفه های پیاپی که از حیات می آمد گوش دادند. این سرفه ها با نت بمی شروع می شد، کم کم اوج می گرفت و تبدیل به زوزه های گوشخراش بچه ای می شد که به بیماری

سیاه سرفه مبتلا شده باشد.

باربارا با خود گفت: انتظار کشیدن به این صورت و هن آور است. من می‌روم بخوابم.

رفت، درحالی که دم‌پایه‌هایش را با عصبانیت به صدا انداخت. سامگین برخاست و باز با همان احتیاط از پشت پنجره به تاریکی‌های درون حیاط نگرست.

در آنجا هیچ تغییری حاصل نشده بود و نور مشعل همچنان به روی دیوار می‌لغزید.

سامگین فکر کرد: «این چراغ گاز هم خراب شده است. حتماً دیگر نخواهند آمد.»

هیچ میل نداشت که به اتاق خواب برود. روی نیمکت مبلی دراز کشید، درحالی که خود را بسیار تنها و در پیشگاه خود از لحاظی مقصر حس می‌کرد.

فردای آن شب، صبح، میتروفانف برای صرف جای به منزل کلیم آمد و گفت که در بازرسی منزل لوباشا توسط پلیس حضور داشته است. با لبخندی حاکی از رضایت نقل می‌کرد:

— آنها در بازرسی خود بسیار سختگیر بودند و با اینکه کوچکترین برگه‌ای از او به دست نیاوردند معه‌ذا او را با خود بردند. باربارا که عصبانی شده بود بانگ برآورد:

— آخر آن بیچاره که مریض است.

ایوان بطروویچ درحالی که آه می‌کشید شانه بالا انداخت و گفت:

— آنها به فکر خودشان عمل می‌کنند و به وضع مزاجی اشخاص

مشکوک اهمیت نمی‌دهند.

باز لبخندی زد و به گفته افزود: حتی کتاب‌هایش همه از کتاب‌های مجاز بودند، از جمله کتاب مقدس عهد عتیق، کتاب‌های علمی، جلد چهارم از مجموعه آثار تورگنیف.

— حالا شما چرا فکر می‌کنید که می‌بایست در خانه او کتاب‌های غیر مجاز هم بوده باشد؟

ایوان بطروویچ نگاه‌ای استفهام‌آمیز به سامگین کرد، لبخندی شیطنان‌بار بر لب آورد، دستی به روی گونه خود کشید و آهسته گفت:

کلیم سامگین/ ۱۳۳۳

— آه، باربارا کیریلوونا، ما دیگر چیزی برای پنهان کردن از هم دیگر نداریم! من خوب درک می‌کنم که موقع مناسب برای واژگونی قدرتهای حاکم فرا رسیده است، و آدمهای باشعوری هستند که می‌خواهند جای احمقها را بگیرند. از قضا حالا وقتش است و حق هم همین است. و ما اگر آرزومند برقراری عدالت هستیم البته هیچ نبایسد تأسفی بر تغییر وضع بخوریم. من که خود شما می‌دانید، من فقط با آدم کشی و دزدی و بی‌نظمی مخالفم.

به سمت باربارا خم شد و با صدایی بازهم آهسته‌تر گفت:
— با این حال آدم کشی هم قابل توجیه است. مثلی است معروف که می‌گویند: «حق گرفتنی است نه دادن»^۱ آدم وقتی به وزیری تیراندازی می‌کند من می‌فهمم که این عمل به معنی یک درخواست یا یک اعلام است و طرف به آن وسیله می‌خواهد به آن وزیر بگوید که: یا جای پرداز، یا بگیر این گلوله را و نیز برای اثبات قدرت خودش است که تیراندازی می‌کند، بلی!

باربارا با احتیاط شروع به خندیدن کرد و به او گفت:
— شما آدم مضحکی هستید. ایوان بطروویچ!
مستأجرشان تصدیق کرد که: البته موضوع مضحك است ولی خدای من شاهد است که در زیر سخنان خنده‌آور من افکارم جدی هستند. من دورانی از عمرم را گذرانده‌ام و بازخواهم گذرانند، و در این مدت به وضوح دریافته‌ام که: هیچکس دلش به حال اشخاصی که بلد نیستند مملکت را اداره کنند نمی‌سوزد و همه می‌فهمند که این جور آدمها وزیر هم باشند آدمهای بی‌کاره بیهوشی هستند! مردم به نعل این آدمها فقط از روی کنجکاوی و مانند اینکه آدم ناشناسی کشته شده باشد نگاه می‌کنند، دوسه کلمه‌ای در باره علت قتلش بهم می‌گویند و سپس هریکی پی کار خود می‌رود: یکی به دفتر کارش، دیگری به کافه رستوران، و بعضی هم به خانه‌هایی می‌روند که از آن خودشان نیست، و البته برای انجام دادن کارشان که دزدی است می‌روند.

۱- در متن اصلی آمده است، «آدم درخواستی را که دارد در جیبش نمی‌گذارد». (مترجم)

سامگین به مطالب فلسفی میتروفانف گوش می داد و ابرودرهم کشیده بود، چون می ترسید که مبدا باربارا بفهمد مستأجرشان چکاره است. لابد اگر می فهمید به شوهرش می گفت: «بفرما! این هم آن مرد باشعورت، بین چه شغلی داردا» همه اش مترصد بود که نگاه ایران پتروویچ را بگیرد و با چشمکی به او بفهماند که مواظب حرف زدن خودش باشد، ولی او دو برداشته بود و مثل همیشه وقتی به هیجان می آمد عرق از سروصورتش می بارید.

درحالی که چشمانش از حلقه بیرون زده بود ادامه می داد:
 - مسلماً اگر این عادت می شد که هی با تیراندازی حاجت خود را بخواهند هیچ خوب نبود. درعین حال، در این کار خطری هم نهفته است، هرچند سرتاپای زندگی بر روی خطرات بنا شده است. معهذا اگر بنا باشد که جوانهای حرارتی و کله شق دندانهای شانه را بشکنند آن وقت ما سرمان را با چه شانه کنیم؟ و ما، ای باربارا کیریلوونا، احتیاج داریم به اینکه سرمان را شانه کنیم؛ آخر این ملت ما موهای ژولیده ای دارد. آه، خدایا! من خوب می دانم که يك آدم تا به چه حد ممکن است ژولیده مو باشد...

سامگین سرفه پرسروصدایی کرد ولی باز بی نتیجه بود. میتروفانف همچنان می گفت:

- البته شاید این عادت به سبب هوس شدید ما به عدالت گریبانگیرمان بشود، چه، همان طور که شما نیز می دانید، حتی دزدها خواب و رؤیای عدالت می بینند، و به طور کلی همه حسرت زندگی دیگری را دارند. درعین حال، باربارا کیریلوونا، من به شما اطمینان می دهم که بسیاری از اینها آدمهای پدرسوخته ای هستند و کمندی بازی می کنند. من این را خوب می دانم. مثلاً جنایتکاران آدمکش...

کلیم دردل به او فحش داد که: «حیوان!» سینه ای صاف کرد و شروع به کوبیدن قاشق به فنجانش نمود، ولی به زودی دست از مزاحمت میتروفانف برداشت.

میتروفانف هم با چشمان ورپلوغیده هی با مشت برسرزانوی خود می کوبید؛ دست دیگرش را به سمت باربارا دراز کرده و انگشتان آن را

چنان از هم گشاده بود که انگار می‌خواست گلوی او را بگیرد. درحالی که از کوره دررفته بود پچ‌پچ کنان می‌گفت:

– آخر یکی به این پدرسگت بگوید که تو چطور روت می‌شود بگویی من جانیم؟ تو احمقی بیش نیستی و... تو در رؤیایی بسر می‌بری و پیش‌خودت خیال می‌کنی که بهترین آدمی. ولی تو همانی که گفتم! تو، کلاه‌خر، از خودت چیز درمی‌آری! تو يك دلقك سیرکی، زبان بازی، چاخانی، يك خودنمای شبادی، ولی نه، تو يك آدم‌کشی! تو رو کامبول^۱ نیستی، دروغ‌گوا تو، پدرسگت، به رو کامبول همانقدر شبیهی که خروس به عقاب؛ و تفصیر تو احمق این است که نمی‌گویی اسم و عنوان دیگری را مثل دزدی که درخانه‌ای را می‌شکند و دزدی می‌کند دزدیده‌ای، بلکه ادعا می‌کنی که ملك طلق‌خودت است. ای احمق... ق!

نکانی به خود داد، بالاتنه‌اش را راست کرد، و با آرامشی بیشتر و با بازوی برافراشته، چنانکه گویی ادای سوگند می‌کند، گفت:

– باربارا کیریلوونا، ملتی همچون ملت ما، باور کنید که دومی ندارد! باربارا مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد، چنان که گویی مسحور شده بود. خودش را به روی پشٹی صندلی انداخته، دستهایش را به پشت گرفته و سینه‌اش را به طرزی بسی ادبانه جلو داده بود. سامگین دیگر دلش نمی‌خواست جلو سیل حرفهای مأمور سری اداره آگاهی را بگیرد، چون در سخنان او حالتی از ابهام و تناقض می‌دید. او باز می‌گفت:

– ملت ما ملتی است که مطلقاً غیرممکن است بتوان او را مانند پیرمردان عاقبت به خیر و یا مثل دیوانگان به زیستن در اجتماع وادار کرد. هر ملتی در میان خود دزدانی دارد و نمی‌شود به ایشان ایرادی گرفت، چون آنها اشخاصی هستند که به شغل و حرفه معمولی خود عمل می‌کنند. و آدم اگر تعصب نداشته باشد درك عملشان آسان است. در نزدما، ناچیز-ترین و حقیرترین آدمك و ساده‌ترین جیب‌بر الزاماً دارای قلق و اداهای

۱- Rocambole قهرمان ماجراهای عجیب منقول درسی جلد رمان،

نوشته پسون دوترای (Ponson du Terrail) نویسنده فرانسوی (۱۸۲۹-۱۸۷۱) که به مدت بیست‌سال با داستانهای نفس‌برخود خوانندگان پاورقی روزنامه‌های پایتخت را سرگرم می‌کرد. (مترجم)

خاص خودش است. اجازه بدهید ماجرای را برای شما تعریف کنم ...
روزی درحین انجام مأموریت...

در اینجا به تهنه افتاد، نگاهی به کایم انداخت، حرفش را عوض
کرد و ادامه داد:

– ببخشید، نه در مأموریت، بلکه برحسب تصادف، پیش آمد که من
کارگر زمین شوری را درحین ارتکاب جرم مشهود غافلگیر کردم. مردك
دست دزدی داشت و از خانه های مردم چیزهایی از قبیل انگشتری و گوشواره
و سنجاق و غیره می دزدید. باری، يك روز که در خانه مرد ثروتمندی کف
اتاقها را می شست من مراقب او بودم. در آن لحظه در اتاق مخصوص
خانم خانه به کار مشغول بود. پسرک و ردستش را به بهانه ای بیرون فرستاده،
باسیخکی کشو میز توالت خانم را باز کرده، چیزهایی را که می خواست
برداشته و در ته ظرف روغن جلا، که با آن کف اتاقها را برق می انداخت،
تپانده بود. درست. بعدش...

در اینجا میتروفانف از روی صندلی خود جستانی کرد، صورت گرد
او که به صورت گربه می مانست با لبخندی احمقانه و شاد روشن شد و
چنین ادامه داد:

– بعدش به اتاق مجاور رفت و مثل جسوانهای جلف هرزه روی دو
دست، و درحالی که دوپایش به هوا بود، بلند شد و با دو کف دست شروع به
راه رفتن کرد و خودش را در قسمت پایین آینه ای قدی که در آنجا بود
نمایش می کرد. حالا اجازه بدهید ناسلامتی سی و چهار سالش بود و ریش
موقری داشت و موهای شقیقه اش هم خاکستری شده بود. بلی، قربان! ازش
پرسیدند، یعنی من پرسیدم: «بسیار خوب، یا کولف»، ممکن است به من
بگویند که چرا روی دودست راه می رفتید؟ او در جواب گفت: والله
نمی توانم علت آن را توضیح بدهم، همینقدر می گویم این برای من عادتی
شده است که هر وقت کارم را با موفقیت انجام می دهم يك دقیقه ای سر
پایین و پا بالا روی دودست بایستم.

دوباره تمام تنه اش را به طرف بار بار خم کرد و آهسته و با اعتقاد
کامل، همراه با نوعی شادی تلخ و درعین حال وحشت ادامه داد:

— این دیگر رو کامبولیسم نیست بلکه پست‌ترین درجهٔ شیادی و حماقت است، این، چنانکه می‌دانید خودفریفتن است و به اصطلاح، خود به بازی گرفتن، و بجز مشتی برده‌هان پاداش دیگری ندارد. و چنانکه می‌دانید خوشبختانه داد گاه‌ها در این قبیل مسایل دخالت نمی‌کنند، چون آخر چگونه در چنین امری قضاوت کنند؟ این يك بازی است که در آن، وای خدای من، آنقدر غم و غصه نهفته است که آدم گریه‌اش می‌گیرد... و براستی هم زار زار به گریه افتاد و چشمان ورپلوغیده‌اش پر از اشک شد. سامگین چنین احساس کرد که اشک‌های او زرد رنگ است و به شکل کف می‌ریزد. می‌تروفانف لب‌های خود را گاز گرفت تا مگر از لرزیدن آنها جلو بگیرد، و لب‌خندی تلخ بر لب آورد. باز گفت:

— اینها کارهایی هستند که توجیه و درك مآهینشان غیرممکن است. ارماکف که شغلش پرورش و تربیت اسب است و در این کار حسن شهرتی دارد با زیادی درآمدی که پیدا کرده بسود شروع به ساختن آسایشگاهی جهت پیرمردان از کار افتاده کرد. این آسایشگاه ساختمانی بود دوطبقه به اضافهٔ کلبهٔ ملاحقات لازم و يك باب کلیسای خصوصی. در حین ساختمان آن کلیسا ناگهان داربست فرو ریخت و عدهٔ زیادی از کارگران در سقوط از آن ناقص عضو شدند. البته درك واقعه آسان است. ولی ارماکف پس از این واقعه ساختن کلیسا را قدغن کرد و وقتی احداث بنا به پایان رسید، با وجود تمسخر و خندهٔ مردم، ساختمان را به امر ناشایسته‌ای اختصاص داد، یعنی به قول فرانسویها آن را تبدیل به يك «عشرنکدهٔ عمومی» نمود. من می‌توانم ده‌ها قصه از این نوع برای شما تعریف کنم. راستی این مردم توی کله‌شان چه چیز هست؟ عقلم نمی‌رسد. ناچار آدم به این نتیجه می‌رسد که در دنیا کسی نیست که قلفی هرچند ناچیز نداشته باشد، و انتظار خواهد داشت که ببیند هر کسی در هر لحظه روی دودست راه برود.

آه عمیقی کشید، ازجا بلند شد و گفت:

— شما خیال می‌کنید که همه چیز سهل و ساده است؟ نه، جانم، مردم مشاغل مختلف دارند، غذا می‌خورند، به کافه، به تئاتر، به سیرك می‌روند، و شما خیال می‌کنید که همین است و بس؟ نه، بار بار اکیریلوونا، این فقط

پوسته و قشر رویی زندگی است و در درون آن اندوه است و کسالت. روال معمولی زندگی جعلی است و موقتی، لیکن يك دقیقه واقعیت هم فراخواهد رسید و آن وقت است که سرش را پایین می‌گذارد و پاهایش را هوا...

ناشیانه سری فرود آورد و باز ادامه داد:

— خواهش می‌کنم عفو کنید از اینکه گذاشتید جلو دهانم را ول کنم. شما خوب می‌دانید که آدم زنده است... و در رفاه نیست. بلی، آدم راحت نیست. مرا ببخشید.

تکه‌های نانی را که به کتش چسبیده بود تکاند و بیرون رفت. بار بار که حاج و واج مانده بود گفت: واقعاً جالب است... چشمانش را هم گذاشته بود و سرش را تکان می‌داد — چقدر... جالب است! دقیقه واقعیت، عجب! تو در این باره چه عقیده‌ای داری؟

سامگین که می‌کوشید از «مجموعه جملات» مأمور سری آگاهی نتیجه روشنی بگیرد گفت:

— بلی، جالب است.

بار بار باز گفت: نه، او شباهت زیادی به آن آدم صاحب عقل سلیم که تو پیش خودت تصور می‌کردی ندارد. کلیم غرغر کنان گفت: ظاهراً نه... و بی آنکه حرف دیگری بزند به اتاق کار خود رفت.

زنش به دنبال او راه افتاد و با سماجت پرسید:

— من نمی‌فهمم چه چیز این مرد توی ذوقت زده است... راستی پیش گو گینها می‌روی که خبر توقیف لوباشا را به ایشان بدهی؟ — البته.

پشت میزش نشست، پرونده قطوری را که عنوان «محا کلمات» داشت جلو خود گشود، و بلافاصله همینکه بار بار بیرون رفت، مانند اینکه در خندقی پوشیده از علف افتاده باشد در دخمه پر پیچ و خم و بی سروتهی از کلمات فرو رفت.

— شیادی، خودنمایی، بازی بازندگی...

به نظرش چنین می‌آمد که در پشت سر این کلمات افکاری پراز نگرانی

نهفته است، افکاری که او خوب با آنها آشنایی داشت. میتروفانف می‌توسید و این محرز بود. رفتارش طوری بود که می‌دانست مقصر است، و درواقع داشت خودش را تبرئه می‌کرد.

سامگین چنین نتیجه گرفت: بچه‌باشرفی است و برای همین است که احساس نقص می‌کند.

و خشمگین شد از اینکه احساس کرد این نتیجه‌گیری از خارج به او دیکته شده است و برای او دردناک و بیگانه است.

دیگر نمی‌توانست فکر بکند، چون صدای باربارا را از اتاق‌ناهار-خوری شنید که فرمان می‌داد:

— قهوه بخورید!

کومف جواب داد: متشکرم.

سامگین به یاد آورد: «زنش با رب‌دوشامبر است و سرش شانه نکرده و ساق‌پاهایش لخت.» در آن دم صدای باربارا را شنید که پرسید:

— او چه گفت؟

کومف با صدایی ملایم و مسلماً مثل همیشه با لبخندی مؤدبانه نسبت به گمراهانی که در میانشان بسر می‌برد چنین نقل کرد:

— او نویسندگان رئالیست را به سبب جهلشان نسبت به روحانیت و معنویت ملامت می‌کرد. این بسیار درست است ولی تازگی ندارد، و تازه خود ایشان می‌فهمند که دوران رئالیسم بسر آمده است.

— شما اینطور فکر می‌کنید؟

— بلی، این قانون است: وقتی زندگی مخصوصاً غم‌انگیز می‌شود ادبیات برمی‌گردد به سمت ایده‌آلیسم، و رمانتیکها ظهور می‌کنند، چنانکه نظیر این اتفاق در پایان قرن هیجدهم روی داده است...

باربارا گفت: عجب... یعنی این راست است؟

سامگین با خود گفت: «دارد سبک سنگین می‌کند که ببیند چه کالایی را بهتر می‌تواند بفروشد.»

ازجا برخاست و در اتاق کار خود را محکم بست تا صدای ناراحت‌کننده منشی خود و سئوالهای عجولانه زنش را نشنود.

غروب به خانه‌گوگینها رفت. سامگین آن خانه را دوست نداشت،

چون در آنجا همیشه مثل ایستگاه راه آهن پراز اشخاص مختلف بود. آلکسیس بود که آمد و در را به رویش باز کرد. کلاه بر سر نداشت، مدادی به پشت گوشش زده بود و اوراق کاغذی در دست داشت.

— آه، شما یید؟ ما داشتیم...

سامگین آهسته پرسید: چه خبر است؟ در اینجا هم به بازرسی آمده اند؟

— ول کن بابا، مگر این ساعت هم ساعت بازرسی است؟

سامگین بی آنکه پالتویش را در آورد خبر داد: دیشب لوباشا را توقیف کردند.

و تصمیم داشت که فوراً برود. گوگین مانند اینکه کور شده باشد چشمی برهم زد و زبانش را به صدا در آورد، و سپس گفت:

— نفرت آور است. خواهر مرا نیز در پلتاوا گرفته اند. خوب... بیا تو دیگر...

و گردن خود را به سمت در اتاقی دراز کرد که از آنجا صدایی دور گه و نفیر خفه سرفه ای می آمد. سامگین متوجه شد که در آنجا موضوع جالبی در جریان است، و از این گذشته، خودش هم ناراحت بود از اینکه به این زودی برود. شماس بود که در اتاق می غریب و سرفه می کرد. در جلومیزی نشسته و دستهایش را مثل يك آدم مرده صلیب وار بر سینه نهاده بود. صدای بمش طنین خود را از دست داده و خشن شده بود و اغلب با سرفه های خشك و شدید قطع می گردید. به سنگینی در لای کلمات سرگردان بود و آنها را تا به آخر ادا نمی کرد، قورتشان می داد و با تلاشی جیغ مانند و لشان می داد.

در آن لحظه که سامگین از آستانه در اتاق عبور می کرد او داشت می گفت:

— این درست شبیه است به واقعه خروج از مصر پس از دوران اسارت. فقط موسایی در کار نیست! کسی نیست که راه ارض موعود را نشان بدهد.

سامگین در وجود این مرد که از مدت ها پیش از او بدش می آمد آنآ متوجه چیزی تازه و بدیمن گردید. شماس لاغر شده و به طرزی باور ناکردنی نیزهوشی و نکته سنجی خود را از دست داده بود. شق ورق هم

کلیم سامگین / ۱۳۴۱

شده بود، بطوری که گویی او را از چوب تراشیده بودند. ریشش که پاك خاکستری شده بود مانند ریش گدایی که بخواهد فقر و بیچارگی خود را برای برانگیختن حس رحم در مردم به رخ بکشد به نحو رقت انگیزی تو پی شده بود. سرش هم بدجوری کچل شده بود. از پیشانی تا پس کله، موها ریخته و پوست خاکستری رنگ بد ریختی بیرون انداخته بود، ولی هنوز اینجا و آنجا موهای کوتاهی مانده و مخصوصاً بالای گوشهایش دو دسته موی دراز مثل دو شاخ سیخ ایستاده بودند. پوست صورتش چین برداشته و خود صورت دراز شده بود و آدم را به یاد صورت بازیل عاقبت به خیر می انداخت، آن گونه که بر تابلوهای نقاشی بی ارزش دیده می شود.

داشت می گفت: و آنها کمترین اسلحه ای نداشتند، نه تفنگ، نه طباچه، هیچ هیچ، بجز چوب و چماق و جیغ و داد...

سامگین فکر کرد: «یارو انگار حالتی شبیه به بازیگران تئاتر پیدا کرده است!» و ضمن این فکر کوشید تا خود را از چنگال احساس درماندگی برهاند، و لسی وقتی شماس آهسته سر بر گرداند تا به آلکسیس که به او نزدیک شده بود نگاه کند این احساس شدیدتر شد. پوست صورت شماس گویی به سمت پایین کش آمده بود، چه، چشمان او را به طرز وحشتناکی از هم گشوده، پلکهای او را کشیده و برگردانده و سرخی گوشت آنها را رو کرده بود. مردمك دیدگانش آب شده و برق کدر آنها آشکارا حالت مخبطی پیدا کرده بود.

شماس که با يك حرکت سنگین دست، خودش را از دست آلکسیس بیرون آورد گفت:

— خوب، بنویسید، باز هم بنویسید، هیچ اهمیت ندارد.

ده پانزده نفری که پراکنده در اتاق نشسته بودند به او نگاه می کردند. سامگین این احساس را داشت که همه این اشخاص همان نگاه پراز نفرت و وحشت خود او را داشتند و آماده بودند که چیزی غیر عادی بشنوند. نوکرها دم در نشسته بودند. اینان عبارت بودند از زن آشپز، کلفت خانه و دربان جوانی به اسم آکیم. زن آشپز در سکوت محض گریه می کرد و چشمهایش را با گوشه روسریش پاك می نمود. سامگین پهلوی مردی نشست که تنه اش را به جلو خم کرده، آرنجهایش را به روی زانوان تکیه داده

و سرش را در بین دودست گرفته بود.

شماس با آن صدای دورگه خود داد زد: ویرانی و ماتم عظیمی بود - در اینجا دچار عارضه شدید سرفه شد و مکث کرد - این حال شباهت تام و تمام به سیل زدگی داشت، راه پیمایی در مزارعی که هنوز شخم زده نشده و در آنها بذرباشی نشده بود. آنها مثل کورها راه می رفتند و گندمهای پاییزی را که مال خودشان بود لگد می کسردند. آن وقت از طرف این فرماندار که سناخریب^۱ خارکف است محاصره شده بودند...

سامگین پنج یچ کنان از نفر بغل دستی خود پرسید: یارو مشروب خورده است؟

و او بی آنکه کمترین حرکتی بکند غرغری کرد و به صدای بلند گفت: مست خودتی...

شماس باز می گفت: دهبانی را آنقدر شلاق زدند که شکمش دریده شد و روده هایش بیرون ریخت. آنها زنان را چنان شلاق می زدند که انگار اسبند.

یکی از حاضران از گوشه ای با صدایی آرام و یأس آمیز پرسید:

- تلاشی برای مقاومت در برابر آنها نشد؟

- چگونه می توانستند مقاومت کنند؟ با دست خالی؟ البته پوست وقتی

پاره اش می کردند مقاومت می کرد...

شماس ساکت شد و با آن چشمان خون گرفته اش به دوروبر خود نگاه کرد. از چهار گوشه اتاق سئوالاتی که همه محجوبانه و شتابزده بود بر سر شماس باریدن گرفت. فقط نفر بغل دستی سامگین لحن تند و محکمی داشت و پرسید:

- آنها چند هزار نفری می شدند؟

- من که نشمردمشان، ولی تعدادشان به حساب نمی آمد.

سامگین از لحن صدایش پویارکف^۲ را شناخت و قدری از او فاصله

۱ - Sennakhèrib پادشاه آشور از ۷۰۵ تا ۶۸۱ قبل از میلاد مسیح

که فتوحات زیادی کرد و کشورهای مفتوح را ویران می نمود. بسیار ظالم بود و آخرهم کشته شد. (مترجم)

گرفت.

شماس پس از اینکه سرفه کرد و خلط سینه‌اش را در دستمال کتیفی ریخت سخن از سر گرفت:

— شما همه‌تان اینجا نشسته‌اید برای سؤال کردن: چند نفرشان را زدند، و با چه زدند، و چند نفر بودند و غیره... یعنی چه؟ آیا این سؤالها را برای نوشتن مقاله می‌کنید، برای روزنامه‌ها؟ در نزد شما همه چیز تبدیل به حروف می‌شود و به کلمات. پس عمل را برای کی گذاشته‌اید؟ سعی کرد خودش را از روی صندلی بلند کند ولی نتوانست، انگار چکمه‌های زمختش در کف اتاق ریشه دوانده بودند. بازوانش را به روی میز دراز کرد بی آنکه به آن تکیه کند، و بار دیگر سعی کرد بلند شود، آخر منصرف شد. آنگاه گردنش را که به تنه درختی فرو رفته در یقه چروکیده قبايش می‌مانست آهسته تکان داد، حاضران را ورنده کرد و باز گفت:

— من نیز سعی کرده‌ام که خود را با کلمات دلداری بدهم و حتی شعر هم ساخته‌ام، ولی کلمات دلداری نمی‌دهند، و اگر هم بدهند موقتی است، لیکن لحظه‌ای خواهد آمد که آدم خجالت می‌کشد...

سامگین برقی فکر کرد: «دقیقه واقعت...»

شماس باز گفت: کلمات چه هستند؟ فضله روح.

و آنقدر خم شد تا ریشش روی میز پهن شد، و درحالی که بازوانش را از هم گشوده بود بالا قیدی شروع به زمزمه این اشعار کرد:

شیطان زندگی ما را بردی کرد،

وحشتزده شد و از هول و هراس زوزه سرداد:

«خدایا! مگر من چه کرده بودم در آن بالا؟»

ولی من تو را مغلوب کردم، خدایا، می‌بینی؟

و همه قوانین تو را دهم شکستم.

تو دوست من و برادر بدبخت منی،

تو...»

درحالی که از روی صندلی خود برمی‌جست سرفه‌ای کرد و به خرخر افتاد. باز گفت:

– این بود شعری که من سروده بودم... دنباله آن را فراموش کرده‌ام...
آخرش این است:

آنان یکدیگر دانتنگ دد برگرفتند و باهم به تلخی گریستند...
شماس با کف دستش بر روی میز کوبید و گفت:
– ولی آخر اشکهای عجز و ناتوانی خدا و شیطان به چه درد
می‌خورد؟ به چه درد؟ این اشکهایی نیست که ملت می‌خواهد...
يك بار دیگر بر روی میز کوبید و سرانجام این ضربه آزادش کرد.
برخاست، لاغر و دراز شده بود، با صدای گرفته و خشن به بانگ بلند
داد زد:

– ما به مسیح احتیاج داریم. این حرف را تنها من نمی‌زنم، این
آرزوی ملت است. من این را با گوشهای خود شنیده‌ام که ما چنان
مردی را کم داریم. ای کاش که ما مردی می‌داشتیم! بلی.
لرزشی همچون موج برهیکل درازش، از سرشانه‌ها تا زیرانوان،
دوید و باز گفت:

– در اینجا واعظی بود که در سردابی می‌زیست. این مرد در کوچه
سوخارف سیرابی و شیردان می‌فروخت و درسی هم که می‌داد این بود:
سنگ احمق است، درخت احمق است، و حتی آن بالایی هم احمق است!
در آن زمان من سکوت می‌کردم و با خود می‌اندیشیدم که همه اینها زخرفات
است، چون مسیح آدم باهوشی است! ولی حالا می‌گوییم: همه این حرفها
برای دلخوشی خود آدم است و چیزی بجز کلمات نیست. حتی مسیح هم
کلمه مرده‌ای است. اینها واقعیتهای منفی هستند نه مثبت. در قبال وحشت
چه تصدیقی می‌توان کرد؟ دروغ. دروغ خودش مؤید خودش است. چیزی بجز
بدبختی عظیم بشری وجود ندارد. بقیه، از خانه‌ها گرفته تا عقیده‌ها و همه
تجملات و خضوع و خشوعها دروغند.

هرچند سرفه شماس را اذیت می‌کرد ولی او با تمام قدرت حرف
می‌زد و صدای دورگه‌اش بر روی بعضی از کلمات مانند سابق طنین داشت.
نسا گهان در برابر چشمان سامگین صحنه تیره‌ای مجسم شد: شب بود و
صحرا بی وسیع که تا چشم کار می‌کرد گسترده بود. همه‌جا در افق آتش
روشن بود و در رأس هزاران دهقان، این مرد خشمناك با چشمان و رپلو غیده

کلیم سامگین / ۱۳۴۵

راه می‌رفت و چشمانش نگاههای دیوانه‌واری داشتند. لیکن سامگین این را نیز می‌دید که شنوندگان نگاههای کوتاهی به هم می‌کردند. همه به تماشاچیان نمایشی می‌مانستند که از يك بازیگر بسیار بدریخت بدشان آمده باشد. شماس درحالی که با انگشتان لـرزان خود قزنه‌فلیهای قبای خود را می‌انداخت ادامه داد:

– و آنچه درباره غلامان می‌گویند حقیقت ندارد. قبل از ظهور مسیح برده‌ای درکار نبود بلکه فقط محبوسین بودند، و این خود يك نوع بردگی جسمانی بود. از زمان مسیح به بعد، بردگی فکری و روحی شروع شد. بلی!

پویار کف سر بالا گرفت و نیمتنه‌اش را راست کرد. در آن حال گفت:

– این درست است، پدر.

مردی که ساق يك پایش کج بود و عصایی هم در دست داشت با عصبانیت داد زد:

– معهذا اجازه بدهید حرفش را بزنند!

پویار کف برسر او داد زد که: «هیس!» و شماس بازوی درازخود را با انگشتان از هم باز به سوی او دراز کرد و غریب:

– من پسری داشتم... و پی‌پرمارا کوئف را که دانشجویی بود ملت دوست می‌شناختم. مارا کوئف در تبعید مرده است. بلی، صدها جوان می‌میرند، و همه هم از بچه‌های باسرفا و ملت هم می‌میرد. يك قزاق حقیر مجمد مو پیرمردانی را شلاق می‌زند که در مدت نیم قرن تزارها و کشی‌ها و همه شما و تمامی روسیه را چاق و چله کرده‌اند... بلی، این قزاق‌ها ایشان را به ضرب شلاق کتک می‌زنند! و لذت می‌برند از اینکه می‌توانند بی‌آنکه کیفری ببینند مردم را کتک بزنند و بکشند. ها؟

و شماس این «ها» را باطنینی کرکننده و به لحنی ادا کرد که سامگین انتظار داشت پشت سر آن فحشها و ناسزاهایی بشنود؛ لیکن شماس صندلی را که روی آن نشسته بود با پا پس زد، خودش را مثل پرنده‌ای که از باران خیس شده باشد تکان داد، از جیبش شال گردن رنگارنگی بیرون کشید، و درحالی که آن را به دور گردن خود می‌پیچید به طرف در راه افتاد و غرغرکنان می‌گفت:

— دیگر نمی‌توانم. مرا معذور بدارید. حس می‌کنم که حالم خوش نیست.

آلکسیس به اتفاق خانم پیری که پیراهن عزا به تن داشت وی را بدرقه کردند. خانم به لحنی حاکی از نگرانی از شماس پرسید:
— شما شب را در کجا خواهید گذراند؟

شماس سرفه‌ای کرد و جواب نداد. مثل يك آدم کور پیش‌می‌رفت، با بازوان خود هوا را می‌شکافت و به سنگینی راه می‌رفت.

سامگین نیز برای اجتناب از برخورد با پویارکف، که دوباره خم شده بود و داشت به کف زمین نگاه می‌کرد، محتاطانه بیرون آمد، داخل راهرو ورودی شد و سپس به جلو منزل آمد. شماس در آن طرف کوچه ایستاده شانه‌اش را به يك مشعل تکیه داده بود و داشت کاغذی‌رامی‌خواند که تا جلو روشنایی بالا برده بود. دست دیگرش را نیز حایل چشمانش کرده بود. بر سرش کاسکت عجیبی گذاشته بود. سامگین به یاد آورد که نقاشان نیز بر سر مستخدمان گو گول از همین کاسکتها می‌گذاشتند.

شماس مانند اینکه مست باشد غر می‌زد و می‌گفت: ای جنایتکاران رذل!

همچنان که سرفه می‌کرد و تف می‌کرد کاغذ را از هم درید، سپس مشعل را پس زد و براه افتاد، درحالی که پاشنه‌های پوتینش را محکم صدا می‌داد. کوچه باریک بود و سامگین که از پیاده‌رو مقابل می‌رفت صدای دور گداز غرغره‌ای او را می‌شنید که می‌گفت:

— «قربانی شده در راه خداوند... با جان خرد شده و دل شکسته و رام شده...» هه...

آدمهایی که شماس در راه به ایشان برمی‌خورد سر برمی‌گرداندند و این هیکل دراز بی‌بازو را تماشا می‌کردند: چون او آرنج‌هایش را محکم به تنه چسبانده و دستهایش را در جیب فرو کرده بود.

سامگین بسا خود می‌گفت: «از دست دادن ایمان در پیری نباید کار ساده‌ای باشد.» یادش آمد که از زبان همین آدم نیمه دیوانه و نیمه مرده شنیده بود که نیکیتای راهزن به مسیح می‌گفت:

ما تو را دوست می‌داریم حتی در عمق نفرتمان،

ما به تو خدمت می‌کنیم حتی به وسیلهٔ فرتمان...
زمان این مأموریت را به عهده گرفت که نگذارد این احساس نامدتی
مدید بر شانه‌های سامگین سنگینی کند.

چند روز بعد، نزدیکهای نیمه شب، در آن موقع که بار بار در
خواب بود و سامگین در اتاق خود کار می‌کرد کلفت‌خانه به درون آمد و
با عصبانیت و مانند اینکه از سگی یا گربه‌ای حرف می‌زند به او گفت:
- مستأجر می‌خواهد بیاید تو.

میثروفانف در حالی که بازوانش را تاب می‌داد روی پنجه‌های پابه
درون آمد. صورتش حالت مضحکی پیدا کرده و به سمت چانه کش آمده
بود و سیلش مثل ماهوت پاک‌کن سیخ شده بود. با کمال دقت در راپشت
سر خود بست، به سمت میز کار سامگین پیش رفت و گفت:

- باز دانشجویی به روی یکی از وزرا تیراندازی کرده است.
سامگین بزحمت جلو لبخند خود را گرفت: برآستی که صورت
میثروفانف بسیار مضحك بود و از آن مضحك‌تر شانه‌های آویخته و هیکل
مچاله شده‌اش. باز گفت:

- یارو جابه‌جا کشته شده! درست مثل دراج! پسر خبلی ماهر بوده
و با لباس مبدل افسری شلیک کرده است.

سامگین برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید: این راست است؟
میثروفانف جواب داد: پس‌چه! در قسمت ما از این چیزها به محض
وقوع اطلاع حاصل می‌شود.

آهی کشید، نشست و سینه‌اش را به گوشهٔ میز تکیه داد. سپس آهسته
ادامه داد:

- راستی کلیم ایوانوویچ، لطفاً به من بگویند که عاقبت این جنگ
دانشجویان با وزیران به کجا خواهد انجامید؟ من خوب از این ماجرا
سردر نمی‌آورم. آنها بو گوله‌پف^۱ را کشتند، به پویه دونستف^۲ سوء قصد
کردند که قصر دررفت، سپس تره‌پف^۳ ما را کشتند... و حالا باز...
مکشی کرد و در حالی که دستمالش را به دور انگشتش می‌پیچید
زمزمه کنان سخن از سر گرفت:

— حمایش از دستم در رفته است... می‌دانید، این درست مثل وضع
افریقا است: سیاهان و کرگدن‌ها، يك سرزمین وحشی، چه بگویم!
سامگین بیهوا ولی به لحنی که چندان اطمینان بخش نبود گفت: من
ترور را تأیید نمی‌کنم.

— من از فهم و شعور شما اطلاع دارم، و برای همین است که...
تنهٔ سنگین میتروفانف به روی صندلی لغزید، به سمت سامگین خم
شد و چشمان پرسشگرش از هم دریده شدند. در آن حال گفت:
— به عقیدهٔ من این انقلاب نیست بلکه کاری است فردی که صاف و
پوست‌کنده بوی جنایت می‌دهد، درست مثل اینکه آدم فاسق زنش را بکشد.
آدم لباس افسری بپوشد و در زیر این تغییر لباس تیراندازی کند! در این
صورت دیگر موضوع دولت مطرح نیست، بلکه مثل این است که در بوته-
زارها برای شکار کمین کرده است... اگر بنا باشد هر کسی به روی دیگری
شلیک کند پس امنیت مملکت کجا می‌رود؟
سامگین به لحنی جدی گفت: محققاً این مبارزه‌ها و جنگ‌های انفرادی
دیوانگی است.

می‌دید که میتروفانف بتدریج که حرف می‌زد ترسش افزون می‌گردید.
تنش عرق کرده بود، آرنج‌هایش را به تنه‌اش چسبانده بود و دست‌هایش را
با ناراحتی تکان می‌داد، به طوری که آدم را به یاد پره‌های ماهی می‌انداخت.
باز گفت:

— پسره تغییر لباس داده بود. لابد بعد از او یکی دیگر لباس کشیشان
را می‌پوشد و می‌رود کشیشی را می‌کشد...
سپس بیشتر خود را به سوی سامگین خم کرد و پچ‌پچ کنان گفت:
— کلیم ایوانوویچ، لابد حتماً پی برده‌اید که خانه مورد سوء ظن
است...

— یعنی خانهٔ من؟ یا خود من؟
— بلی دیگر. من مسلماً آدم‌های مشکوک را می‌شناسم، چون در ضمن
انجام وظیفه‌ام به ایشان زیاد برخورد می‌کنم. آری، کلیم ایوانوویچ،
اشخاصی که به دیدن شما می‌آیند تعقیب می‌شوند.
— خود من هم؟

کلیم سامگین / ۱۳۴۹

– پس چه! و سپس زنی که با حالتی متواضعانه به دیدن سوہو و وایکونووا می آمد. و آقای سوسلف هم. و بطور کلی... شما که می دانید، کلیم ایوانوویچ، شما می بایست...

سامگین به گرمی گفت: من از شما متشکرم.

میتروفانف قاعده بایستی هم تمام حقشناسی نهفته در این جمله را درک کرده باشد و هم میل سامگین را به خاتمه دادن به گفتگو. از جابر خاست، دستش را روی سمت چپ سینه خود گذاشت و گفت:

– خدای من شاهد است که آنچه کردم به سبب احترام خاصی است

که برای شخص شما قایلم...

– می فهمم آقا، متشکرم.

سامگین دستش را به سوی او دراز کرد، مأمور آگاهی با حرص و ولع دست او را لای هر دو دست خود گرفت و آهسته پرسید:

– خوب، حالا این دانشجو به خاطر دانشجویان است که تیراندازی

کرده یا برای خاطر او کراینی ها؟ شما نمی دانید؟

سامگین که ناخودآگاه مهمانش را به سمت در هل می داد جواب

داد: من نمی دانم.

با خود می گفت که این سوء قصد و آدم کشی حتماً موجب بگیر و ببندهای تازه ای خواهد شد، و باز اذیت و آزار شروع خواهد شد، و نیز اعمال تروریستی دیگری روی خواهد داد، و ظاهراً آنچه بیست سال پیش بر سر روسیه آمده بود تکرار خواهد شد. وارد اتاق خواب شد، چراغ را روشن کرد و لحظه ای چند در جلو تخت خواب زنش ایستاد. بار بار با مشتهای بسته به خواب رفته و بر صورتش اخمی حاکی از خشم نشسته بود. سامگین در آن حال که بر تخت خواب خود می نشست به یاد آورد که وقتی خبر مرگ ماراکوئف را به باربارا داده بود او با کمال خونسردی گفته بود:

– بلی، می دانم.

– پس چرا در این باره چیزی به من نگفتی؟

باربارا جواب داده بود:

– اگر می خواهی سفارش بدهی که برای آرامش روحش نماز

«مسح» بخوانند زیاد دیر نشده است.

سامگین به طعنه گفته بود: شوخیهای تو همه‌اش خرکی است.
 باربارا گفته بود: شوخی نمی‌کنم، من خودم سفارش داده‌ام که
 برایش يك نماز «مسح» بخوانند.

و پشت به کلیم کرده بود.
 سامگین درحالی که لباسهایش را از تن بدر می‌آورد فکر کرد:
 «بلی، او نسبت به من روز به روز بیشترین گناه می‌شود»
 و مانند اینکه بخواهد زنش را تنبیه کند تصمیم گرفت که:
 «اکنون بیهوده است بیدارش کنم. فردا صبح به او خواهم گفت که
 چه برسر سپیبا گین^۱ آمده است».

از قضا این خود باربارا بود که ماجرا را به او گفت. صبح بیدارش
 کرد و درحالی که روزنامه را جلو صورتش تکان می‌داد تقریباً به بانگ
 بلند گفت:

— سپیبا گین را کشته‌اند! بیا بخوان!
 برنخنخواب خود نشست و با صدایی بسیار آهسته ولی مضطرب گفت:
 — دانشجویی به نام بالماشف^۲ این کار را کرده است. می‌فهمی، من
 گمان می‌کنم که او را در خانه زنامنسکی^۳ها دیده باشم، او و خواهرش
 را، و یا شاید نامزدش را — احتمالاً نامزدش بود که دوشیزه‌ای بود کوتاه
 قد، با يك شال گردن از پر به شکل ماربوآ، و به نظرم می‌آید که يك اسم
 ارمنی داشت...

روزنامه را مجاله کرد، با لبخندی چین به صورت خواب‌آلوده خود
 انداخت و به لحنی حاکی از عدم رضایت گفت:
 — به زودی وضعی پیش خواهد آمد که به هیچ‌جا بدون برخورد با
 يك قهرمان نمی‌توان رفت...

باربارا جمله خود را تمام نکرد ولی کلیم حدس زد که او چه
 می‌خواست بگوید و تذکر داد:

— یادت هست که تو چقدر تشنه قهرمان بودی؟
 باربارا دماغی بالا کشید، به میز توالت خود نزدیک شد و با عصبانیت
 شروع به شانه کردن و مرتب کردن موهای خویش نمود.

کلیم سامگین/۱۳۵۱

کلیم که روزنامه را بر زمین می انداخت گفت: این عمل در واقع به ارتجاع خدمت می کند. پس از این واقعه يك لئون تیخومیروف^۱ پیدا خواهد شد که اظهار پشیمانی کند و بگوید که ترور کار احمقانه ای بوده است و روسیه به هیچ چیز جز به يك تزار نیاز ندارد.

باربارا گفت: من نمی فهمم که چرا باید چشم براه يك تیخومیروف بود... و اصلاً به طور کلی چیزی از این موضوع درك نمی کنم! زندگی فرهنگی نازده ای در کشور شروع شده است، آتشیهای فروزان شعرنو و نثرنومشعل شده اند و ما بالاخره نقاشی نوی پیدا کرده ایم!

باربارا این سخنان را با عصبانیت و درحالی می گفت که به آرایش موهای خود مشغول بود. درد صورتش را چین انداخته بود، و درناراحتیش حالتی از حماقت فوق العاده ای وجود داشت. سامگین لبخند زد و رفت تا سروتن خود را بشوید. وقتی داخل حمام شد روی نیمکت مبلی نشست و گوش فرا داد. به نظرش آمد که خانه مانند آن روزهای خانه تکانی قبل از تعطیلات پرسرو صدا شده است: درها تق تق صدا می کردند، صدای بهم خوردن ماهیتابه ها از آشپزخانه می آمد و کلفت می دوید و ظرفها را محکمتر از معمول صدا می داد؛ آنفی میه و نسا وقتی راه می رفت بیش از يك اسب سرو صدا راه می انداخت.

سامگین فکر کرد که احتمالاً در آن موقع در بسیاری از آپارتمانهای منزل روشنفکران به همان اندازه صداهای احمقانه وجود دارد. درهمه جا آدمهای نیمه لخت بدون کلاه روزنامه می خواندند، از قتل وزیری اظهار شادی می کردند و در این رؤیا بودند که چه پیش خواهد آمد.

— چه زندگی پوچ مزخرفی...

وقتی از حمام بیرون آمد مردك آشپز به پیشوازش شتافت، درحالی که همچون سایه ای خود را به دیوار می مالید؛ شبکلاش در دستش بود و رنگش مثل مرده سفید شده بود. گفت:

— کلیم ایوانوویچ، اجازه بدهید چیزی از شما ببرم...

صورت ریز و قرمز رنگ و پخته اش می لرزید و چینهایی بر گونه هایش می لغزید، به طوری که از دهان بی دندانش تا کله برهنه اش را فرا-

می گرفت. هر چند قصدش این بود که باخشم و خروش حرف بزند با صدایی دورگه و لرزان و به لحنی رقت بار گفت:

— من می خواستم از قصدونیت دانشجویانی که خدمتگزاران صدیق و وفادار تزار یگانه مدافع ملت را می کشند سردر بیاورم.

شبکلاه آهار زده اش را در دستش مچاله می کرد و چشمان همیشه مستش، همچون دانه های انگور فرنگی در شیره قند، در اشکهای زرد رنگش شناور بودند. درحالی که زارزار می گریست و اشک می ریخت، بی آنکه به حرف کلیم گوش بدهد می گفت:

— اینك هفتاد سال است که من زندگی می کنم... بسیارند از این دانشجویان قدیمی که به مقامات عالی رسیده اند و من خودم ایشان را دیده ام! من چهار سال تمام در خانه پدر و مادر نجیب زاده محترم، عالیجناب سیپاگین که به قتل رسیده خدمت کرده ام، و او را در جوانی دیده ام...

— آرام بگیرد، به گور واسیلیه ویچ!

آشپز همچنان زار می زد و می گفت:

— آخر ما مدافع دیگری بجز شخص تزار نداریم... (با مشت قرمز رنگش بر سینه خود می کوبید) من يك نوکر سرف قدیمی هستم و در تمام مدت عمرم به نجبا خدمت کرده ام... به بازرگانان نیز خدمت کرده ام، ولی از این کار عارم می آمد. و مگر حالا بچه های همان بازرگانان نیستند که با تزار مخالفند؟ نه، کلیم ابوانوویچ؟ اجازه بدهید تا عرض کنم که...

در این موقع آنفی میهونا بسا جلال و جبروت از آشپزخانه بیرون آمد. آستینهای بلوزش را بالا زده و بازویش را که به کلفتی ساق پا بود به پیش دراز کرده بود. با همان دستش شانه آشپز را گرفت و چنان او را از دیوار کند که گویی اعلانی را می کند؛ به او گفت:

— بیا برو سرکارت، به گور! برو قدری جوشانده بخور!

مردك را مثل بچه ای به دنبال خود کشید و درحالی که سرش را از روی شانه بر گردانده بود به کلیم گفت:

— با حرف زدن با او لوسش نکنید. برای این فرق نمی کند، چون ممکن است با مگسها هم حرف بزنند.

وقتی مردك را به آشپزخانه برگرداند، خودش پیش کلیم برگشت

و در توضیح عمل خود گفت:

— اربابان سابقش خرابش کرده‌اند. آخر او همیشه در خانه‌های خوب اعیانی سر کرده است.

کلیم غرغر کنان گفت: پیرمرد خیلی هیجان دارد.

آنفی‌میه‌ونا آهی کشید و گفت: هر کس سال‌هایی را که او در آن بسر آورده است می‌دید مثل او خل می‌شد.

يك ساعت بعد، کلیم سامگین به دفتر کار وکیل استادش وارد شد. آن مرد چاق و چله قرص و قایم با رب‌دوشامبر پشت میز کارش نشسته بود، دستی گرم و معطر به طرف کلیم دراز کرد، ابرو بالا انداخت، با نگاهی کاونده به چهره کلیم نگریست و آهسته پرسید:

— خوب، نظر شما در آن مورد چیست؟

کلیم گفت: این عملی است که به ارتجاع خدمت می‌کند.

استاد به در کوچکی که در سمت چپ او در دیوار بازمی‌شدنگریست

و گفت:

— آهسته‌تر حرف بزنید، آنجا منشی جدیدی هست.

ضمن اینکه به سقف می‌نگریست لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

— که گفتید این عمل خدمت به ارتجاع است؟ عجب! واقعاً مسئله

بسیار غامضی است. مسلماً نسل جوان قدری از کوره دررفته است، ولی...

دوباره ابرو بالا گرفت و به فکر فرو رفت. او آن روز صبح تروتمیز تر

و درخشنده‌تر از معمول بود و عطر اودکلنی که در اطراف او پخش بود

تندتر از همیشه به مشام می‌رسید. صورت اصلاح کرده و تمیز شسته‌اش به

طرز اطمینان بخشی برق می‌زد و صدف ناخن‌هایش می‌درخشید. تنها چشمانش

بود که با حالتی پرسشگرانه در تکان و هیجان بودند و شاید هم قدری

نگران به نظر می‌رسیدند.

در حالی که کلمات را با لبانش بهم می‌مالید گفت:

— بله، نسل جوان از خود بیخود شده است، با این وصف موضوع

قابل درك است. این خشم و خروش نسل جوان خشم سالمی است... مردم

می‌بینند که دولت از تسلط یافتن بر اوضاع عاجز است... یعنی به‌طور کلی

ناتوان است، و چنانکه اغتشاشات جنوب‌نشان می‌دهند هیچ کاری از دستش

بر نمی آید.

— سر بر گرداند و به سنگوت بیرون گوش فرا داد. باز گفت:

— انقلابی به وسیله محرکین، بی آنکه رهبرانی داشته باشد... می فهمید؟ این را می گویند هرج و مرج (آنارشینی). چنین انقلابی نمی تواند نتایج مطلوب برای قشر قوی و عاقل موجود در کشور داشته باشد، درست مثل شورش رهبرانی که تنها باشند و کسی به دنبالشان نباشد. من به دسامبریه‌ها^۱ می اندیشم و به مردان وابسته به جمعیت «اراده ملت». سامگین به یاساس افناد و با خود اندیشید: «این نیز رؤیای پیشوایی به سر دارد.»

استاد درحالی که يك دسته کاغذ را به طرف سامگین هل می داد باز گفت:

— آدم دلش می خواست چنین فکر کند که نسل جوان تکلیف خود را درك می کند.

از جابر خاست، لای رب دوشامبرش باز شد و زیر پیراهن ابریشمینش را که تن و بدن ورزیده چون تن و بدن کشتی گیران حرفه ای او را می پوشانید نمایان ساخت.

استاد وکیل با وقار و متانت تمام حرف می زد، درحالی که درعرض و طول اتاق قدم می زد و انگشتان خود را با دستمالی پاک می کرد. در آن حال می گفت:

— مسلماً اشخاص ناگزیر خواهند بود که در دو جبهه جنگ کنند... بلی، در دو جبهه: در يك طرف، خرابکاران هستند که ملت را به سمت شورش جدیدی نظیر شورش پوگاچف می برند، چنانکه در جنوب اتفاق افتاده است، و در طرف دیگر هرج و مرج محرومان و نومیدان.

سامگین خوشحال بود از اینکه این مرد شکم سیر مضطرب و ناراحت است. فکر مضحکی به سرش زد: از میتروفانف بخواهد که چند نفر دزد برای دزدی به آپارتمان استادش بفرستد. میتروفانف حتماً می تواند این کار را بکند، چون بیشك در بین دزدان دوستانی داشت. ولی زود از این فکر

۱ — دسامبریه‌ها یا دکابریسته‌ها عاملان توطئه ای که در ماه دسامبر آغاز سلطنت نیکلای اول تزار روس در سن پترزبورگ سازمان داده شد. (مترجم)

فکر خود ناراحت شد و با خود گفت:

«فقط شیطان می‌داند که چه فکرهای احمقانه‌ای به سر من می‌زند!»

استادش به او نزدیک شد و گفت:

— ضمناً بدانید که پس فردا عصر در خانه من جلسه‌ای خواهد بود...

آخر از من خواهش کرده‌اند که مجلس کوچکی ترتیب بدهم. شما هم بیایید. کسی از... گویا از شهرستان... به طوری که به من قول داده‌اند، اخبار جالبی نقل خواهد کرد.

سامگین درحالی که با احترام سری به علامت رضا خم کرد با خود

اندیشید:

«یارو راضی است، و پیدا است که خیلی هم راضی است.» و

بی آنکه متأسف باشد اندیشید: «نه، من هرگز چنین نخواهم بود.»

استادش باز گفت: از دادگاه که بیرون آمدید بیایید به خانه من؛ من

امروز بیرون نخواهم رفت، چون حس می‌کنم که حالم خوش نیست. شما این هفته باید سفری هم به کالوگا بکنید.

سامگین در ظرف مدت سه روز مطمئن شد که قتل سیپیاگین بسیار بیش از قتل بوگولوف مردم را خوشحال و هیجانزده کرده است. به نظرش آمد که حالت روحی عمومی پس از این واقعه شبیه به حالت روحی تماشاچیان است که پرده اول نمایش هیجان انگیزی را تماشا کرده باشند.

ما گنیت، آن وکیل سرخمو، درحالی که دستهایش را بهم می‌مالید

گفت:

— مردم درحالتی هستند که انگار خودشان جداً در این کار دخالت

داشته‌اند.

عده‌ای ضمن اینکه امیدی را که به پایان خوش این اتفاق داشتند

ناشیانه پنهان می‌کردند می‌گفتند: خواهیم دید، خواهیم دید که چه خواهد شد. عده‌ای دیگر اظهار شك و تردید می‌نمودند و می‌گفتند:

— هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. تجربه شده است.

گوگین پیر مثل اینکه درحال پرسیدن چیزی است و یا می‌خواهد

پیشنهادی بکند می‌گفت:

— بفرمایند! حال اگر کارگران اعتصاب خوبی می‌کردند ما بیشک

می‌توانستیم به کشور روسیه تبریک بگوییم از اینکه صاحب يك حکومت مشروطه خواهد شد. این‌طور نیست، آلیوشا؟

آلکسیس که لاغر شده و اوقاتش تلخ بود با بیمبلی جواب داد:
— ظاهراً کارگران از کار کردن برای پسری که برای ایشان هیچ چیز نیست بستوه آمده‌اند.

سامگین در کوچه به ردوزوبف برخورد، و آن تولستویبی کهن با او چنین گفت:

— این احمقانه است. پشه را وقتی می‌کشند که بخواهند باتلاق را خشک کنند.

این جمله به نظر کلیم ساخنگی و توخالی آمد. سؤال اندیشناک دیگری که به دنبال آن آمد لحن بسیار طبیعی‌تری داشت. پرسید:
— شما که حقوق‌دان هستید در این باره چه فکر می‌کنید: آیا از اعدام بالماشف خود داری خواهند کرد، همچنان که از اعدام کارپوویچ ترسیدند؟

روز تشکیل جلسه در منزل استاد وکیل، هوا بسیار بد بود، بادی سردی از طرف میدان خودینکا به درون شهر می‌وزید و خرده‌های باقیمانده برف چسبناکی را به روی شهر می‌ریخت. شب طوفان شد. کلیم حس می‌کرد که خسته است و کمی ناخوش است؛ می‌دانست که دیر کرده است و با عصبانیت به سورچی نهیب می‌زد که تندتر براند. سورچی که خرده‌های برف کورس کرده بود برصندالی خود ور می‌جست، و در جواب تأکیدهای مسافرش سکوت حکیمانه‌ای اختیار کرده بود، فقط به اسبش می‌کرد که:
— بجنب، حیوان احمق، حالا برت می‌گردانم به طویله!

سامگین ناگهان با خود اندیشید: با همه این احوال باید زندگی کرد تا مردانی نظیر این هم معنایی داشته باشند.

باز هم بیشتر سردش شد و حس کرد که بیشتر کسل شده است. معمولاً کلفت‌خانه که پیره دختر شل و ولی بود در آپارتمان استاد وکیل را به روی مهمانان می‌گشود، ولی این بار پشخدمت او زوتف^۱ که از ملوانان قدیمی و مردی پنجاه ساله با چانه‌ای تراشیده و صورت پف کرده‌ای

نظیر صورت يك کشیش پر خور بود در را باز کرد. زوتف نگاهی داشت که در باطن سرشار از عدم اعتماد بود. در حالی که پالتوی خیس سامگین را تکان می داد گفت:

— لطفاً بفرمایید به سالن.

سامگین چند لحظه ای جلو در اتاق سالن، که از چوب بلوط بود، برای پاک کردن عینک خود توقف کرد، سپس در را آهسته گشود و از لای درز باریکی به درون خزید، در عین حال که باخود می گفت این حرکتش احمقانه است. در جلو چشمش منظره ای نمودار شد که صحنه ای مربوط به فراموشخانه از زمان کسل کننده پسمسکی^۱ را به یاد می آورد. در وسط سالن بزرگی هشت مرد به دور میز بیضی شکلی، در زیر حباب چراغی که نوری شبیه به نور رنگین کمان پخش می کرد، نشسته بودند. در يك سر میز خود استاد وکیل بود و در کنار او پرهیس نشسته بود که پیراهن سفیدی با پیش سینه آهار زده در برداشت، و در انتهای دیگر میز کوتوزوف بود که کت مخصوص مهندسی راه و ساختمان به تن کرده بود. حضور کوتوزوف در آن مجلس کلیم را متعجب نکرد، چنانکه گویی قبلاً پی برده بود که «مرد شهرستانی» قاعده^۲ بایستی خود او باشد. صندلی بغل دستی کوتوزوف را مردی ناشناس اشغال کرده بود که لباس گشاد و خاکستری رنگی به تن داشت. دودستش را صلیب وار در پس کلاهش بهم انداخته و سر به جلو خم کرده بود. کلیم ابتدا گمان کرد که آن صندلی خالی است و روی آن روپوشی به رنگ خاکستری کشیده اند. مردی شانه به شانه در کنار پرهیس نشسته بود که کلاه ای تراشیده داشت و تمامی سینه اش را به میز تکیه داده بود. کلاه آبی رنگش تا زیر چراغ آمده بود. استخوان نوك تیز شانه هایش را تکان می داد و به نظر می آمد که می خواهد حشره وار روی میز بخزد.

چراغ روی میز را روشن کرده لیکن اتاق را در نیمه تاریکی آکنده از دود توتون فرو برده بود. پویارکف با تکیه به دیوار نشسته، ساقهای درازش را دراز کرده و آنها را به طرز عجیبی درهم انداخته بود. مانند همیشه به جلو خم شده بود و به زمین نگاه می کرد. در کنار او آلکسیس

۱— Pissémaki (آلکسی فیوفیلاکتوویچ) نویسنده نامدار روسی و

مؤلف کتاب معروف «مصر کیست» (۱۸۲۱—۱۸۸۱). (مترجم)

گو گین بود و مردی دیگر که پالتویی کمرچین‌دار در بروچکمه‌های براقی به پا داشت و به منار ناقوس شبیه بود. کبریتی در گوشه‌ای از سالن روشن شد و ریش مجعد دونايف را آشکار ساخت. کلیم کله‌ها را شمرد: هفده نفر بودند.

او به این علت توانست آنها را بشمارد که اغلبشان رو به سمت کوتوزوف گردن کشیده بودند. وضع نشستشان حاکی از ناراحتی خاصی بود، چنانکه گویی همه بیصبرانه منتظر بودند که کوتوزوف حرفهایش را تمام کند.

او می‌گفت: شما خودتان مسلماً آنرا خوانده‌اید.

سیگاری در دست داشت که دود آن همچون فذر به شکل مارپیچ منظمی رو به سمت چراغ بالا می‌رفت.

مردی که کله تراشیده داشت با صدای پرطنینی تأیید کرد که:

— آری، ما آنرا خوانده‌ایم... (و درحالی که سینه اش را به روی میز تکیه می‌داد تکرار کرد:) آری، ما آنرا با کمال تعجب خواندیم. سازمان توطئه‌چینان سازمانی است بچگانه، به رهبری گوستاو ایمارا، با ایده‌نولوژی رمانتیک-دبیرستانی.

مخالف گو خنده‌ای زورکی سرداد و پوست کله‌اش مانند يك شبکلاه چین برداشت.

استاد وکیل سه مداد خود را بر روی میز کوبید و به تندی گفت: اجازه بدهید!

کله تراشیده ریشخندکنان سر به سوی او برگرداند و گفت:

— من نویسنده آن مقاله را می‌شناسم و خیال می‌کردم آدم جدی و چیزفهمی است ولی معلوم می‌شود که زندگی در خارجه... استاد وکیل که با حالتی حاکی از رنجش خاطر گونه‌هایش را باد انداخته بود گفت:

— خواهش می‌کنم حرف سخنان را قطع نکنید!

کوتوزوف خاکستر سیگارش را در گوشه زیرسیگاری تکاند و دوباره شروع به صحبت در باره مطالبی کرد که کلیم با آنها آشنا بود: درباره

انقلابیون به نام مسیح و انقلابیونی که انگیزه ایشان بیکاری و کسالت، یا رومانتیسم یا ماجراجویی است. در بیان خود کلمات پرتنز و کنایه‌ای بکار می‌برد لیکن صدایش آرام بود و لحن صحبتش برخوردنده نبود. ریش کوتاه شده ونوک تیز و سبیل کلفتش که آن نیز کوتاه شده بود تغییری در چهره‌موزیکی او نداده بود.

سامگین بی آنکه از گوش دادن باز بایستد باخود اندیشید:

«او هیچوقت نمی‌تواند چنان تغییر لباس و قیافه بدهد که شناخته نشود.»

کوئوزوف ادامه داد: به نظر من دسته جدیدی از شورشیان روسی ظهور کرده‌اند که از ترس انقلاب شورشی شده‌اند. من از این شعبده‌بازان زیاد دیده‌ام. آنان اساساً عاجزند از اینکه از «ایسکرا» پیروی کنند، یعنی اگر بخواهیم صریحتر بگوییم عاجز از پیروی از خط لنین هستند، لیکن چون می‌بینند که شعور طبقاتی در بین کارگران روز به روز بیشتر می‌شود و قریب‌الوقوع بودن انقلاب را درک می‌کنند به‌زور به‌خودشان تلقین می‌کنند که از پیروان برنشتاین هستند ...

صدای خفهای که از گوشه‌ای بلند شد گفت: این درست نیست.

— من می‌توانم نمونه‌هایی برای شما ذکر کنم.

کسی به طنز و تمسخر گفت: لابد این نمونه‌ها را از میان مشتریان زوباتف انتخاب کرده‌اید.

کوئوزوف لحظه‌ای چند ساکت ماند، احتمالاً برای اینکه منتظر شنیدن اعتراضاتی بود، سپس نه سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و سخن از سر گرفت:

— من اخیراً با یکی از این بدجنسها حرف می‌زدم و به‌یاد يك ایده روحانی از فیلیپ ویگل^۱ مشاور سری افتادم که از میان «یاد داشته‌ها»^۲ بیرون کشیده‌ام. او می‌گوید: «شاید به سرعت برق از لحظات خونین می‌گذشتیم و از مدتها پیش هرج و مرج به نظم و هماهنگی تبدیل شده بود.» و حتماً با همین کلمات است که ویگل تأسف قطعاً صمیمانه خود را بیان کرده از اینکه تزار الکساندر اول بموقع نسبت به دسامبر یستها شدت عمل به خرج نداده است.

نگاهی همراه با لبخند به چهره بیحرکت و غیر قابل نفوذ پره‌یس کرد و با صدای محکمتری ادامه داد:

— استرووا! در مقدمه‌ای که بر خاطرات «ویت» راجع به «زمستوو» ها (انجمن‌های ولایتی) نوشته است می‌کوشد تا با پیش‌بینی اینکه تعداد وحشتناکی قربانی خواهند شد اداره پلیس را به وحشت بیندازد. لیکن به نظر من چنین می‌آید که در پس پرده این پیش‌بینی اختطاری نهفته است، به این شرح: چشمتان را باز کنید، احمق‌ها! و با اینکه در همان‌جا توصیه می‌کند که «به تاریخ تسلیم شوند و فرمانروای مستبد را رام نمایند» به نظر من از این جمله چنین باید فهمید که: شما بزودی قدرت را با ما تقسیم خواهید کرد و ما در این گیرودار بشما کمک خواهیم کرد...

پره‌یس که از جا بلند شده بود داد زد: اجازه بدهید ا من اعتراض دارم. این حمله به باقریحه‌ترین...

استاد کلیم آستین پره‌یس را گرفت و کشید، و درحالی که ابرو درهم کشیده بود چیزی در گوشش گفت. کوتوزوف مثل اینکه فریاد پره‌یس را نشنیده باشد ادامه داد:

— من کاملاً مطمئنم که در بین ما بسیاری از انقلابیون شتاب‌زده هستند که عجله دارند نقش خود را در این نمایش درام بازی کنند تا زودتر از عشق پرشور خویش بهره بگیرند...

مرد کله تراشیده با جوش و هیجان فریاد برآورد: شما این حرف را برخلاف نظر شخص خود و برخلاف نظر لنین می‌گویید. این خود او است که...

کوتوزوف گفت: لنین شتاب‌زده نیست. او فقط تأکید می‌کند که لازم است به کارگران و روشنفکران بیاموزند که صنعت کار باشند، صنعتکاران انقلاب...

— نفوذ پوپولیست‌ها ا قهرمانان، جمعیت...

— توطئه‌چینی‌ها، هو،— ها!

بیش از نیمی از حاضران مجلس با هم شروع به داد و فریاد زدن کردند. سام‌گین نمی‌توانست بفهمد آیا از اینکه می‌بیند عده اشخاص

کلیم سامگین / ۱۳۶۱

ناراحت و رنجیده از کوتوزوف به این زیادی است خوشحال است یا نه. صدای کرکننده‌ای که برهمه چیره شده بود از گوشه‌ای از سالن به گوش رسید که می‌گفت:

— آنچه گفته شد کاملاً درست است. بسیاری از آدمیان هستند که خودشان را داخل انقلاب می‌کنند زیرا از زندگی می‌ترسند. آنان به گوسفندانی شبیهند که وقتی آتش سوزی بزرگی در شب روی می‌دهد بکراست خود را در آتش می‌اندازند.

استاد وکیل با دست بر روی میز می‌کوبید و بیهوده به مهمانانش تذکر می‌داد که:

— آقایان! آرام بگیرید!

ولی کسی به حرفش گوش نمی‌داد. کوتوزوف با زبان خود مشغول بازچسباندن کاغذ سیگاری بود که پاره شده بود، و پویارکف از روی شانه او خطاب به پره‌یس به صدای بلند می‌گفت:

— بلی، لازم است سازمانی تشکیل داد که بتواند در هر موقع همه نیروهای انقلابی را گرد آورد، از کوچکترین جرقه‌ها بهره بگیرد و جنگجویان را برای نبرد قطعی سازمان بدهد وعده‌شان را زیاد کند. همین! بلی، آقای دونایف، رفیق دونایف!

دونایف را دوجوان به دیوار چسبانده بودند که کلیم ایشان را نمی‌شناخت. یکی‌شان همان مردی بود که پالتوی کمرچین‌دار به تن داشت. آن‌دو ضمن اینکه حرف یکدیگر را قطع می‌کردند مطلبی را برای دونایف شرح می‌دادند، و او می‌خندید و برای تحریک ایشان با صدای کشیده‌ای می‌گفت: ممکن نیست!

مرد پالتو چین‌دار توی صورت دونایف حرف می‌زد و با صدای سوت مانندی می‌گفت:

— دهقانان شما رامانند موش‌های صحرایی در آب غرق خواهند کرد. — آه، راستی؟ گوسفندان خود را به آتش خواهند انداخت؟ بس! به حال خودشان! خوب، مگر چه زبانی از این کار حاصل خواهد شد؟ فقط دود آتش غلیظ‌تر خواهد شد و قدری بوی بد خواهد آمد، ولی دیگر همین است و بس.

مرد کله تراشیده مخصوصاً خیلی اوقاتش تلخ بود. روی میز لم داده، بریک آرنج تکیه زده بود و دست راستش را به سمت صورت کوتوزوف دراز کرده بود. توپ آبی رنگ کله اش درست زیر حباب قوس و قزحی چراغ قرار داشت و نور آن را به طرزی مضحک و وحشتناک منعکس کرده بود. سامگین سخنان او را نمی شنید، ولی از لحن صدای او حس می کرد که شخصاً سخت رنجیده خاطر شده است. و اما صدای خشک پره یس به خوبی شنیده می شد:

— من هیچ فکر نمی کردم که شما ابله، شما انا آنجا پیش بروید که لزوم ساختن مصنوعی نمی دانم چه جور مرغهای طوفان را تأیید کنید، و به طور کلی به جایی برسید که ...

و از فرط عصبانیت مقطعهای هجایی اول بعضی کلمات را تکرار می کرد. کوتوزوف لبخند زنان به او می نگریست و دود سیگارش را مژدبانانه از گوشه دهان به طرف صورت استاد وکیل بیرون می داد، و او با دست دودها را از خود می راند. صورت استاد وکیل یأس آلود بود. چانه خود را با مدادی نوازش می کرد و به آن کله آبی رنگ که در جلو خودش تپ می خورد می نگریست. پوریا کف باخشم و عصبانیت می گفت:

— شما دم از تحول می زنید؟ بدانید که همه تان در این تحول سقط خواهید شد! این بندگی و انقیاد است در برابر واقعیت، و حال آنکه باید استخوانهای او را خرد کرد!

او کلمه «واقعیت» را از لای دندان و با تقطیع مقطعهای هجایی آن ادا می کرد، و حرف «ت» واقعیت ضربه ای مثل ضربه فحش داشت. چهره اش پوشیده از لکه بود و چشمانش مانند فلس ماهی می درخشید.

کلیم باخود گفت: «دونایف کمر او را به دست دارد و زمام اختیارش را همچون سگی درنده و قلاده به دست گرفته است.»

استاد وکیل با صدایی بم و قوی شروع به صحبت کرد:

— ما کارگران پیر جامعه ...

ولی کسی به حرفش گوش نمی داد. اشخاصی که در اتاق پراکنده بودند همه از تاریکی و از گوشه ها بیرون می آمدند، و به طور تدریجی و تقریباً ناخود آگاه به دور میز جمع می شدند. مرد کله تراشیده از جا

برخاست. آن وقت معلوم شد که او آدم قد بلند و پت و پهنی است و نیم - رخس بسیار به نیمرخ شماس شباهت دارد. اکنون سامگین صورت او را می دید که چهره مردی بود برخاسته از يك بیماری سخت و دردناك، چهره ای ساخته از استخوانهای ریز و پوشیده از يك پوست زرد پیرمردی . در بن حلقه هایش چشمانی ریز و تنگ برق می زدند. می گفت:

- این فاناتیسم است! فاناتیسم آواک-ومی! دهقان باواریایی ثابت کرده است که... سوسیالیسم روسنایی ایتالیا...

داد می زد و به نظر می آمد که دارد عناوین نامربوط مندرج در جزوه ای را می خواند. بازوانش نسبت به تنه اش کوتاه بودند. با آرنجش ضربه های محکمی به هوا می زد و دستهایش طوری تاب می خوردند که انگار هردو مچش ازجا در رفته است. کوتوزوف همچنان سیگار می کشید و کوتاه و مختصر و بی داد و فریاد و بدون شور و شتاب به او جواب می داد. کلیم حرفهای او را نمی شنید و از این حیث اوقاتش تلخ بود، چون خیلی دلش می خواست که بداند کوتوزوف چه می گوید. وقتی مهمانان همه با هم حرف می زدند دقت و توجه سامگین کند و ضعیف می شد، و آن وقت به بازی قیافه ها و حرکات آنها بیشتر توجه می کرد تا به آنچه گفته می شد.

مرد کله تراشیده داد می زد: آقایان، «صلیب سنگینی قسمت ما شده است!» در واقع هر يك از ما برده ای است که با زنجیر گذشته به عراده سنگین تاریخ بسته است. ما همه محکومان به اعمال شاقه ای هستیم که باید در دامن زمین کار بکنیم...

مردی که جامه ای خاکستری در برداشت و چهره تاناری اش در پشت شبشه های پهن هینکش پنهان بود اعلام کرد:

- اجازه بدهید، من باشما موافق نیستم. باید از روی خندقی پرید که مملکت را از نیاز آن به آزادی جدا کرده است، و گرنه بعل^۱ ما را خواهد بلعید. ما باید تولدی دیگر بیاییم و از حالت بندگان به حالت کارگران آزاد در آییم...

۱- بعل Baal خدای فنیقیان و بعضی از ملل باستانی بین النهرین .
(مترجم .)

کوتوزوف به صدای بسیار بلند گفت: این دیگر به خود شما مربوط است، اگر می‌خواهید تولدی دیگر بیایدا ولی آخر مورد شما چه ربطی به طبقه کارگر یا به نیروی واقعاً انقلابی دارد؟

آنگاه آهسته تر به سخن پرداخت و بدین گونه حاضران را مجبور کرد که به سخنانش گوش بدهند. سامگین که در تاریکی، پشت به دیوار ایستاده بود می‌فهمید که کوتوزوف دارد حرفهایی می‌زند که نقاب از چهره وی (سامگین) برمی‌دارد. می‌دید که در آن اتاق کم نور، که تنها یک چراغ مهتابی، به صورت تقلید مسخره‌ای از ماه، روشن بود، مردانی حضور داشتند که عقلاشان مخالف با احساساتشان بود، لیکن به خود می‌گفت که در عین حال، این اشخاص بقدر خود او آزار ندیده‌اند، خود او که عقل و احساساتش هردو از نیروی سومی که وی را مجبور می‌کرد در جهت مخالف تمایلاتش زندگی کند رنج می‌بردند. در ضمن گوش دادن به سخنان کوتوزوف حس می‌کرد که مسیر آرام و تقریباً الزامی سخنان او وی را می‌چرخاند و در مفاهیمی قبیح مانند یا در نوعی گرد باد می‌اندازد، این نخستین بار نبود که کلیم نفوذ هیپنوتیزم مانند کوتوزوف را بر خود حس می‌کرد، لیکن هرگز به این شدت حس نکرده بود. ضمن اینکه فریاد های شماس و کلمات استاد وکیل را راجع به انقلاب «با تردستهای حقه باز بدون رهبر» به یاد می‌آورد با خود می‌اندیشید:

— او مسلماً حق دارد.

متوجه شد که بیشتر حاضران سکوت اختیار کرده‌اند؛ تنها چند نفری هنوز غرغر می‌کردند. مرد کله تراشیده با طنز و تمسخر نیشخند می‌زد. کوتوزوف طوری حرف می‌زد که انگار معلمی برای شاگردانش صحبت می‌کند؛ می‌گفت:

— من خوب می‌فهمم: همه مردم به دنبال کلیدی هستند که با آن اسرار حیات را کشف کنند، و همه هم وانمود می‌کنند که کار جدی و مهمی انجام می‌دهند. لیکن آن کلید را پیدا نمی‌کنند و ناچار به انواع تشبیهات ایده-آلیستی و به ابزارهایی که خاص دزدها است متوسل می‌شوند.

مرد کله تراشیده پای بر زمین کوبید و داد زد: این حرف عوامانه

است! دانش...

طوری به جلو خم شده بود که انگار داشت می افتاد.
کو تو زوف گفت: من از دانشهای مثبت که سرچشمه فن و تکنیک هستند و کار زندانی محکوم به اعمال شاقه و کارگر را سبک می کنند حرف نمی زنم. و شما اگر معتقدید که من آدم عوامی هستم در جوابتان فقط می گویم که من هیچ ادعای فضل و امتیازی ندارم. من یک مرد عامی روستایی هستم و شما مختارید که مرا به همین صورت بپذیرید.

کو تو زوف ضمن حرف زدن، با دست چپش روی میز می نواخت و با دست راستش سیگاری را می مالید، شاید برای اینکه خیلی فشرده و سفت پر شده بود. از این حرکت او توتون سیگار بر روی میز می ریخت. استاد وکیل با اخمی حاکی از ناراحتی این حرکت کو تو زوف را با نگاه دنبال می کرد. وقتی کو تو زوف سیگار را آنقدر مالید تا توتونش خالی شد استاد وکیل دستمالش را از جیب در آورد و توتونها را روی زانوی او ریخت. کو تو زوف با تعجب به او نگریست و سامگین احساس کرد که گوشهای استادش سرخ شده است. کو تو زوف ادامه داد:

— با داورى ازدید انقلابی، مسلماً ماترسی نداریم ازاینکه برخلاف قوانین حاکم رفتار کنیم، هرچند بعضیها این ترس را دارند. ولیکن ما به قول یکی از رفقا مخالف این «آتش افروزان» و مخاف با دوئل باوزراء هستیم. قهرمانان فقط لحظه ای چند در زمانها مطبوع و خوشایندند، ولی زندگی احتیاج به کارگران جدی و لایقی دارد که بفهمند تلاش عظیم طبقه کارگر تلاش شخصی و وظیفه تاریخی خودشان است...

مرد کله تراشیده داد زد: شما واعظ و بیانگر حقایق به اصطلاح مسلم هستید.

مردك به سرعت حرف می زد و کلمات را طوری می جوید که ساهنگین موفق نمی شد چیزی از حرفهایش بفهمد. کو تو زوف با دست پت و پهن خود حرکتی کرد و باز گفت:

— این درست نیست، آقای عزیز. فرهنگ مسلماً در شرف مرگ است ولی نه به دلیل ماشینی شدن زندگی، چنانکه شما می خواهید بگویید، و نیز نه به سبب تکنیک که معنی فرهنگی آن ظاهراً برای شما روشن نیست. فرهنگ می میرد به دلیل پسبکولوژی احمقانه طبقه متوسط و به دلیل حرص

و آرزوهای و سوداگران بازاری که عشق به کار را در آدم می کشند . و سپس - من يك بار دیگر این مطلب را تکرار می کنم: ابرمرد عاصی شما بجز درامید و رؤیا جویای طوفان نیست، اوحقه بازی است که می خواهد آرامش را به وسیله طوفان به دست بیاورد. شاید این کار مشروع باشد، ولی آرامش هنوز از ما دور است. و من شخصاً شك دارم در اینکه اصولاً آرامش ممکن الوصول و برای بشر مفید باشد.

کو تو زوف بلند شد، از جیبش يك ساعت نقره ای که به درشتی يك دانه پیاز بود بیرون کشید، نگاهی به آن انداخت، و آن را در دهنش نگاه داشت و باز گفت:

- در عین حال آیا وقت آن فرا نرسیده است که به این «سر گرمیهای ذره بینی برای روح» خاتمه دهیم؟ این خود عنوان کتابی است قدیمی درباره «ایدر» موجود حقیر و کور اولیه.

سامگین بی آنکه بگذارد کسی متوجه بشود کم کم خودش را به سمت درخرو جی کشاند. دلش نمی خواست با کو تو زوف رو به رو شود و ازدیدار پویار کف و دونایف نیز هیچ خوشش نمی آمد. کسانی که در آن اتاق بودند با بی نظمی شروع به جیغ و داد کردند. یکی با عصبانیت داد زد:

- شما اسم این را می گذارید «سر گرمیهای ذره بینی»...

کوچه خلوت و به طرز نامطبوعی ساکت بود. نیمه شب آن شهر وسیع را آرام کرده بود. نور مشعلها توده های ابر زرد رنگ و کثیف را روشن می نمودند. برف آب می شد و از هم اکنون بوی نم بهاری از خود متصاعد می کرد. قطراتی به نرمی از بامها می چکیدند و صدایی که از افتادنشان بر می خاست یادآور صدای خش خش پروانه های شبانه بر روی شیشه پنجره ها بود.

سامگین آهسته راه می رفت، گویی می ترسید چیزهایی را که از آن پر شده بود در راه بریزد. قسمت اعظم آنچه را که کو تو زوف گفته بود کلیم قبلا ده ها بار خوانده یا شنیده بود، لیکن این افکار در دهان آن مرد عظمت و ابهت چیزهایی را پیدا می کرد که آدم هرگز نشنیده است. اینك سامگین کو تو زوف را در برابر نظر داشت که مردی بود آرام و مطمئن از نیروی خود، هر چند از نزدیک در حلقه اشخاص ناراحت و عنودی فشرده شده بود.

کوتوزوف مانند همیشه در او حس حسد و علاقه برمی‌انگیخت.

«آدم بتواند بدین نحو با همه سروکله بزند و از پا نیفتد»...

کوتوزوف را در بین کارگرانی در نظر مجسم می‌کرد که بدون شور و شتاب به سمت کرملین می‌رفتند.

«در این گونه موارد، او چگونه رفتار خواهد کرد؟»

البته موفق نشد رفتار او را در آن مورد به نظر بیاورد، ولی فکر کرد که بسیاری از کارگران اگر کوتوزوف با ایشان همراه می‌بود مسلماً تاپای مجسمه تزار نمی‌رفتند. سپس حافظه‌اش جان گرفت و مرد جوانی را با چشمان آبی و با لبخندی خطا کارانه در کنار کوتوزوف قرارداد؛ آن استاد وکیل را که با دستمالش بطوری آشکارا دانه‌های توتون را از روی میز پایین می‌ریخت؛ و او کاراکرا که به طرز وحشتناکی چاق شده بود و بسیار کسان دیگر را. کوتوزوف در میان این جمعیت گم نمی‌شد، و در آن دهکده هم که موزیکهای حاضر به انجام هر کار گندمهای يك انبار را مابین خود تقسیم کرده بودند گم نمی‌شد. با خود اندیشید:

«نه، نمی‌توان او را برده‌ای نامید که به عراده سنگین تاریخ زنجیر شده باشد»...

در آن لحظه، کلیم سامگین برای نخستین بار در عمرش عمیقاً متأمف شد از اینکه چرا حتی يك نفر را هم ندارد که بتواند با او به طور جدی از خودش حرف بزند.

تقریباً در جلو خانه‌اش مردی به او رسید که پالتویی سیاه رنگ بسا تکمه‌های طلایی در بر و يك کاسکت کارمندی که تا روی چشمانش پایین کشیده بود بر سر داشت. آن مرد سر بر گرداند، توقف کرد و با صدایی که همان کوتوزوف بود پرسید:

— شما سامگین هستید؟ سلام امن شمارا در منزل آن گاو نردیدم و خواستم هم به شما نزديك بشوم ولی شما ناگهان غیبتان زد.

کوتوزوف با صدای شمرده‌ای حرف می‌زد. کوچه خلوت را وادسی کرد و باز گفت:

— من داشتم می‌آمدم به منزل شما، یعنی نه پیش شما بلکه پیش سومووا...

سامگین بسیار آهسته گفت: او توقیف شده است.
 و آهسته از این جهت گفت که می‌ترسید کو‌توزوف دراجن او بی به
 وجود احساسی برد که لازم نبود بداند. تازه خود سامگین هم خوب نمی-
 دانست که این احساس چیست.
 کو‌توزوف ناگهان توقف کرد، ضربه‌ای با شانه و با آرنج به کلیم
 زد و گفت:
 - لعنت بر شیطان... کی این واقعه روی داده؟ شما چرا این را در
 آنجا به من نگفتید؟
 کاسکنش را از سر برداشت و شروع کرد به تند راه رفتن، و در
 ضمن، گفت:
 - چه واقعه کثیفی! من مریض هم هستم... پس من شب را در کجا
 باید بگذرانم؟ آخر او به من نوشته بود که ترتیب این کار را خواهد داد.
 لابد نه در خانه شما، بلی؟
 سامگین گفت: احتمالاً بلی.
 - نکند آمدن من به خانه شما ایجاد زحمت کند؟ خواهش می‌کنم
 صریحاً به من بگویید.
 سامگین در حالی که به در ورودی خانه‌اش تکیه داده بود و زنگ
 آن را می‌نواخت گفت: همین جا است.
 کو‌توزوف در حالی که به اطراف خود نگاه می‌کرد غرغر کتان گفت:
 - احساس من این است که مایمی نداشته باشد. فقط متوجه باشید که
 نام من برای بستگان شما یگور نیکلایه‌ویچ پونومارف است. فراموش
 نمی‌کنید؟ البته اسناد هویت غیر قابل ایرادی هم در این زمینه دارم.
 - من خیال می‌کنم که زخم شما را خواهد شناخت...
 کو‌توزوف که در درون دالان پالتویش را می‌کنند من کتان گفت:
 - هوم... عجب! شما اینطور خیال می‌کنید؟ و این هیولایی که در
 به روی ما باز کرد تعجب نخواهد کرد از اینکه شما به این دیری مهمان
 به‌خانه می‌آورید؟
 سامگین گفت: او به این موضوع عادت کرده است.

و کوتوزوف از لحق صحبتش حدس زد که می‌خواهد بگوید این دسیسه بازیها برای او چیز تازه‌ای نیست.

کوتوزوف در حین ورود به اتاق ناهارخوری و ضمن اینکه به دور و بر خود می‌نگریست گفت:

— پس لو باشا را هم گرفتند تا به حال ما دوبار موفق به دیدن یکدیگر نشده‌ایم، چون یا من توقیف شده بودم یا او و این سومین بار است. شیطان هم می‌داند که این چقدر احمقانه است!

به سامگین این احساس دست داد که در کلمات کوتوزوف چیزی شبیه به یأس و درماندگی درك می‌کند و متأسف بود از اینکه در آن حالت ممکن نشد صورتش را ببیند. کوتوزوف سر به زیر انداخته بود و داشت از توی قوطی سیگار سیگاری انتخاب می‌کرد. سامگین از او پرسید آیا میل دارد چیزی بخورد و او جواب داد:

— با کمال میل، ولی تشریفاتی درکار نباشد، اینطور نیست؟ در آنجا که بودیم با چای و نان و کره و گوشت سرد پذیرایی کردند، ولی من... من در رفتن عجله کردم. شب‌نشینی کوچکی بود... نه از آن شب‌نشینی‌های عالی. کلیم پرسید: راستی آن مرد کله تراشیده که بود؟

— یکی از آن قدیمیها. از آنها که يك وقت اسم و رسمی داشت. و اسمی را بر زبان آورد که هیچ برای سامگین آشنا نبود. سامگین به اتاق زنش رفت و او را دید که با عجله داشت لباس می‌پوشید. از کلیم با پچ پچی حاکی از نگرانی پرسید:

— چه خبر شده؟ این یارو کیست که آنجا است؟ آه، یادم آمد، این همان آوازخوانی است که لو باشا تعریفش می‌کند. گرسنه است؟ تو هرو، من الان می‌آیم.

ولی سامگین برای برگشتن به اتاق ناهارخوری عجله نداشت و منتظر زنش ماند.

کوتوزوف با هیجانی دوستانه به باربارا گفت:

— اوها سلام نایدا! من شما را از چشمهاتان شناختم. یادتان هست

۱ — Naïda چنانکه قبلاً هم دیدیم آهه چشمه‌ساران و رودخانه‌ها در

نزد یونانیان باستان بود. (مترجم)

که در مجلس شب نشینی آن تاجر دندان کج و کوله با هم رقصیدیم؟ راستی آن تاجر اسمش چه بود؟

به نظر سامگین هیجان مهمانش ساختگی آمد. با نکدر خاطر فکر کرد که صدها بار لوتف را دیده است بی آنکه متوجه کج و کولگی دندانهای او شده باشد، و در واقع هم دندانهای او کج و کوله بود. پنج دقیقه بعد، با تعجب ولی نه با خرسندی، شنید که باربارا به کوتوزوف می گوید:

— مسلماً ما تحت نظر هستیم، ولی من فردا دو آپارتمان مطمئن به شما نشان خواهم داد...

— جلدی می گویند؟ یعنی برای دو هفته ای مناسب خواهد بود؟

— بلی، کاملاً ممکن است.

کوتوزوف با اشتهای تمام ساردین ها را با پنیر می خورد و شراب قرمز می نوشید و رفتارش آنقدر خودمانی بود که گفتی در تمام مدت عمرش در این اتاق بسر برده و باربارا از دوستان خوب و قدیمی او است.

سامگین با خود اندیشید: «رفتار زن من در برابر این مرد رفتار يك شهرستانی هیجان زده در برابر یکی از مشاهیر پایتخت است.» خودش را در آن میان زیادی حس می کرد و این احساس را داشت که گویی در هوا معلق است. لیکن می دید که باربارا با شور و هیجان با کوتوزوف بحث می کند و سؤالاتی تقریباً بی رودربایستی مطرح می نماید. کوتوزوف هم بی آنکه ناز کند به سؤالاتش جواب می داد:

— از تبعید می پرسید؟ تبعید برای تفکر و تأمل و برای چیز یاد گرفتن وضع شده است. آدم قدری کسل می شود. چهار هزار و هفتصد ساکن که برای همه و برای خودشان هم بیفایده هستند و کاری از دستشان ساخته نیست. اینها شهرهای بزرگ را برای مدت سی سال پنجاه سال ترك کرده اند و همه از دم مبتلا به بیماری شکایت جهال شده اند. همه کارهای عجیبی می کنند چون کسل می شوند. همه مشروب می نوشند. شبهای زمستان هم گر گها به درون شهر می ریزند... آنفی میهونا برخلاف میل کلیم سماور را آورد، و باربارا ضمن اینکه جای دم می کرد پرسید:

— خوب، آخر این آدمهای بیکاره بیمصرف به هنگام انقلاب چه

خواهند کرد؟

کوتوزوف در حالی که با میلی مفرط به سماور می نگریست جواب

داد:

– انقلاب کار امروز و فردا نیست (ریشش را با حوله اش پاک کرد). البته پیش از اینکه انقلاب سر برسد بعضی از آن آدمها احتمالاً تغییر ماهیت خواهند داد، تبدیل به آدمهای لایقی می شوند و کار مثبتی انجام می دهند. ولی باید باور کرد که اکثریت به صورت فعال یا غیرفعال با انقلاب به مخالفت برخوانند خاست و پیش از اینکه تغییر عقیده داده باشند خواهند مرد.

باربارا به لحنی که بیشتر حاکی از تأیید بود گفت:

– شما چه خوب همه چیز را سهل و ساده می گیرید!

سامگین با ابروان در هم کشیده غرغری کرد و گفت:

– نه، مطلب به این سادگی هم نیست.

کوتوزوف لبخند زنان پرسید: چرا نباشد؟ در انقلاب، قانون منطق

بیرحمانه عمل می کند، هست یا نیست، و مسلماً شق ثالث ندارد.

سامگین می خواست بگوید که این بیرحمانه است و بسا چیزهای دیگر،

ولی باربارا دم به دم با حرص و ولع از کوتوزوف چیز می پرسید و مجال

به کلیم نمی داد. باربارا کم کم داشت به هیجان می آمد و کلیم از خود می-

پرسید که چرا چنین است. کوتوزوف جای خود را با لذت خاصی می نوشید

و با مهر و محبتی بیش از حد می گفت:

– این مذهب چه نقشی می تواند بازی کند؟ مذهبی که زندگی عملی

از مدتها پیش هر گونه تجلی اخلاق را از آن حذف کرده و ریشه کن نموده

است؟

باربارا که سرخ شده بود، چشمانش برق می زد و مژه برهم می زد گفت:

– ایده آلیسم یکی از مشخصات اصلی روح آدمیزاد است.

کوتوزوف گفت: ایده آلیسم فلسفی دشمن طبقه کارگر است. قبول

اینکه نیروهای مرموز و ناشناخته ای در خارج از وجود آدمی و بیرون از

میدان فعالیت او وجود دارند چیزی است که کارگر نه می تواند و نه باید

بپذیرد. ایده آلیسم اجتماعی برای هفت پشش بس است و تازه همین ایده آلیسم

اجتماعی را نیز در بست نمی توان قبول کرد.

سامگین با خود اندیشید: «در این مرد هر فکری حلقه ای است از يك

زنجیر که او را به ایمان و عقیده اش پیوند می دهد. آری، او مرد نیرومندی است، ولی...»

ولی... دلش می خواست در باره آنچه کوتوزوف می گوید به بحث و فحش پردازد. مع هذا برای اینکه بتواند چنین بخشی بکند می بایست علاوه بر میل به مباحثه، مجموعه ای از «جملات خاص خود» داشته باشد. و گذشته از این، چیزی آزارش می داد. آن چیز چه بود؟

لحظه ای چند در افکار خود غوطه ور شد و قسمتی از مذاکرات را بی آنکه چیزی از آن شنیده باشد رها کرد. وقتی دوباره گوش فراداد شنید که بار بار می پرسد:

— شما شکارچی هم هستید؟

— يك وقتی ذوقش را داشتم ولی خوشم نیامد. من ستون فقرات گرگی را شکستم و دلم بسیار برای آن حیوان سوخت، چون بیچاره واقعاً رنج می کشید، به طوری که مجبور شدم يك تیر خلاص در مغزش خالی کنم، و این خود مطلقاً کار نفرت انگیزی است، و نیز يك بار رفته بودم به شکار خروس کولی، و در حالی که او ازمی خواندند می خواستم به روی آنها تیراندازی کنم، لیکن چنان مجذوب و علاقه مند به تماشای آداب عاشقانه آنها شدم که دیگر فرصت تیراندازی را از دست دادم. از این گذشته باید اعتراف کنم که دلم هم نمی خواست چنین کاری بکنم. اگر بدانید که صدای آواز خروس کولی در فصل بهار چه چیز زیبا و حیرت انگیزی است!

کلیم از اینکه خودش حرف نمی زد بیش از پیش معذب و بهر بود. گفتگوی مهمانش بازنش کم کم جنبه نزاع به خود می گرفت و تنها حالت مکالمه نداشت. در چشمان کوتوزوف لبخند خفیف رؤیا انگیزی می درخشید که به نظر سامگین شیطنت آمیز و فریبنده می آمد. این لبخند در چشمان بسیار گشاده و بسیار دقیق بار بار منعکس شده بود. و احتمالاً زنی که خواهان چیزی وزین و مهم برای خود بود و می خواست آن را سبك و سنگین کند به همین نحو به آن چیزی می نگریست. سامگین که تسلیم حس خشم و نفرت خود شده بود گفت:

— شما دلتان به حال گرگها می سوزد ولی از آدمها به طرزی بسیار

سرسری و ظالمانه سخن می گوید.

کوتوزوف لبخند زد، پیاله ای شراب برای خود ریخت و به لحنی

سرشار از کسالت پرسید:

— و شما، آقای فردگرا، شما همچنان در حالت عصیان هستید؟ (در اینجا آهی کشید و باز ادامه داد:) خوب، که فرمودید آدمها، بای؟ آمده‌ها خودشان به طرز احمقانه‌ای نسبت به هم رفتار ظالمانه در پیش گرفته‌اند، و حالا به نحو ظالمانه‌تری باید تاوان این رفتار خود را پس بدهند.

و جمله‌ای را به این شرح تکرار کرد که کلیم خوب با آن آشنا بود: — شیرۀ قند بشردوستی (اومانیزم) هرگز برای شیرین کردن تلخی زهرآلود حقیقت کافی نخواهد بود، و از این گذشته وقاحت حقیقت مدتهاست که همه انجیلها را باطل و نابود کرده است.

چهرۀ کوتوزوف نشان می‌داد که خستگی بر او چیره شده است. خمبازهای کشیده و تظاهر هم کرد به اینکه نمی‌بایست در حضور زنی چنین کاری بکند. مفاصل بازوانش که پشت سر گرفته بود صدا کردند.

سامگین با خود اندیشید: «از خصایص میمنت آثار يك ولگرد بی‌جا و مکان این است که در هر جا باشد خود را در خانه خویش حس می‌کند.^۱» لیکن دقت و توجه بار بار ا کوتوزوف را از چرت زدن بدر آورد و او با هیجان سخن از سر گرفت:

— جامعهٔ — ورژوازی در شرف متلاشی شدن است و از سر گندیده است. در مغرب‌زمین موضوع درك می‌شود، چون ایشان زیاد کار کرده و از پا درآمده‌اند ولی در مملکت ما انگار پشاهندگان سمبولیسم زودتر از موقع رسیده‌اند. سمبولیسم ما چاق و چله و سیراست و گونه‌های گلی رنگی دارد ولی فاقد ذوق و قریحه است. در اینجا کسانی چون «ورلن» دیده نمی‌شوند. جای خود را که به وسیلهٔ اختلاط با شراب سرد شده بود لاجرم نوشید و لبهای خود را با دستمال چروکیده‌ای پاک کرد.

سامگین همچنان بدون احساس دوستی در بارۀ کوتوزوف می‌اندیشید ولی ناگهان متوجه شد که این نحوهٔ فکر کردن به انگیزهٔ وظیفهٔ دفاع از خود صورت می‌گیرد. او در افکار خود نه کینه‌قاطی می‌کرد و نه طنز و تمسخر. و حتی به نظر می‌آمد که به چیزی در نفس خودش تعدی می‌کند.

۱ — ما در این مورد می‌گوییم: «درویش هر کجا که شب آید سرای او است.» (مترجم)

— شمار طبقات حاکمه این است : به عقب ، به سوی انواع مسایل ابتدایی در ادبیات، در هنر و در همه جا ! آیا شما به یاد دارید دعوت «بازگشت به فیخته» را؟ لیکن این غریب و فریاد يك سوسیالیست وحشتزده است که به طور مکانیکی انواع و اقسام فکرها و ترسها را دریافت می کند. مسلماً همچنان به فراخواندن آدمیان به کلیسا ، به معجزات، به شیطان و به نمی دانم کجا ادامه خواهند داد، مشروط بر اینکه این امر دور از دلیل و منطق تاریخ باشد، زیرا تاریخ دشمن بسیار خطرناک کسانی خواهد شد که از ثمره کار دیگری بهره کشی می کنند.

باربارا چشمان خود را در زیر ابروانش پنهان کرد و گفت :
— آری، این خود امر بسیار مهم و قابل توجهی است که آدمیان مجذوب نامعقولی بشوند، هرچند شاید دلیل آن همان نباشد که شما نشان دادید...

کوئوزوف با هیجانی پرسید: اگر همان نیست پس چیست؟
باربارا پس از لحظه ای سکوت جواب داد: باهوش بودن هم کسالت آور است.

سپس آهی کشید و به گفته افزود: آدمیان هوس چیزهای عجیب و جنون آمیز دارند...

کوئوزوف شانه بالا انداخت و گفت :
— عجیب تر و جنون آمیز تر از حقیقت چه می توان اختراع کرد؟
سامگین به صدای بلند گفت: بلی، درست است.
و بی آنکه خودش بفهمد چرا، اوقاتش تلخ شد و باز گفت :
— آیا وقت آن نیست که استراحت کنید؟

نیم ساعت بعد، کلیم در تاریکی اتاق خود نشسته بود و از نوبت آینه به خط نوری که از درز در خوب بسته نشده اتاق مجاور می آمد نگاه می کرد. کلیم از لای آن درز در نیمه تنه مردی را می دید در جامه خواب، که او نیز روی يك نیمکت مبلی نشسته. به جلو خم شده لنگه کفشی را از

۱- Fichte (یوهان گوئیپ) فیلسوف آلمانی (۱۷۶۲-۱۸۱۴) از مریدان کانت که مکتب فلسفی او در آغاز منبعث از مکتب کانت بود و سرانجام تبدیل به يك ایده آلیسم مطلق گردید که در آن واقعیتی بجز «من» وجود ندارد. (مترجم)

کلیم سامگین / ۱۳۷۵

بندش گرفته بود و تاب می داد به طوری که گویی از خود می پرسید آن را کجا بیندازد. با مشت دست راستش هم بیصدا برزانو می کوبید. مرد یکی دو دقیقه ای به همین حال ماند، سپس لنگه کفش را بر زمین گذاشت، کتش را از روی صندلی برداشت، آن را روی زانویش گذاشت، از يك جیب آن بسته کاغذی بیرون آورد، به بررسی آن پرداخت و دو ورق از آن بسته را پاره کرد و در مشت خود محاله کرد. پس از آن، سر بر گرداند و لبهای خود را چنان محکم گاز گرفت که ریش نوک تیزش سیخ شد؛ در آن حال ابروانش چنان بهم پیوستند که خط واحدی را تشکیل دادند. مرد چهره ای غمناک و ناشناس داشت. یقه باز پیراهنش گردن بسیار سفید و پر عضله ای را بیرون انداخته بود و بر بالای استخوانهای ترقوه اش نیمه دایره هایی شبیه به نعل اسب دیده می شد. چشمانش گرد شده بود و بیشک داندنهایش را نیز برهم می نشرد، چون برآمدگی دو آواره اش سخت بیرون زده بود. در این شکی نبود که احساسی بسیار قوی به کوتوزوف دست داده بود و این احساس احتمالاً خشم بود یا اندوه. اینک از جا برخاسته و تمام قد در آینه نمودار شده بود. سپس از نظر پنهان شد و کلیم شنید که داشت پرده جلو پنجره را می کشید.

سامگین در همان حال که به آن مرد از اتاق مجاور می نگریست در یافته بود که او رنج می کشد. اکنون خود را به او نزدیکتر می دید. رنج خودش يك نوع ضعف است. اگر اکنون که با استفاده از این لحظه ضعف به آن مرد نزدیک شده بود دلش می خواست احیاناً می توانست با وضوح هر چه تمامتر نیرویی را کشف کند که او را و می داشت همچون گرگ آواره و سرگردان زندگی کند. قبول این نکته غیر ممکن و حتی احمقانه بود که مرد این نیرو را از کتابها و یا از عقل و خرد خود می گرفت. آری، می بایست به او نزدیکتر شد و با او صمیمانه و رک و راست از خودش و از او و از سومووا حرف زد. او ظاهراً مثل اینکه عاشق سومووا بود.

کلیم با خود گفت: «من اکنون سی سالم است و دیگر جوان بچه سالی نیستم که زندگی را نشناسم»...

برحمیت خود نهیب زد و از خود پرسید چه چیز او را به سوی مردی جذب می کند که این نحوه «سیستم جمله بندی» خاص خود دارد. «توارث؟»

به یاد پدر و مادر و پدر بزرگش افتاد و لبخندی کنایه آمیز بر لب آورد. با خود گفت: «تأثرات و احساسات بچگانه؟»
 کوتوزوف پرده را کشید و با آن قد بلند و پوست سفید و چهره درهم و مجزون دوباره در آینه نمودار گردید. دو دستش را روی سرش که موهای آن را کوتاه زده بود کشید، چراغ را خاموش کرد و در ظلمتی که انبوه تر از تاریکی اتاق سامگین بود ناپدید شد. کلیم از جا برخاست و به پنجره اتاق خود که پرده های آن کشیده نبود نزدیک شد. فانوس کوچه همچنان روشن بود و انعکاس شعله آن همچنان بر روی دیوار سرد و غمناک می درخشید.

«عجیب است مردی که نداند دیگری دارد به او نگاه می کند. من نیز احتمالاً مثل او ... مسلماً چنان جلوه نمی کردم که هستم...»
 میل نداشت به اتاق خواب برود؛ شاید زنش هنوز به خواب نرفته بود. سامگین می دانست که هرچه کوتوزوف گفته بود برخلاف آن چیزی بود که بار بار فکر می کرد و آن قیافه دقیقی که او به هنگام گوش دادن به حرفهای آن مرد به خود گرفته بود چیزی بجز اخم نبود. به یاد آورد که روزی به زنش گفته بود یکی از همین «اعلامیه های رسمی» دولتی به وجود نهضت انقلابی معترف بوده است، و زنش با حالتی حاکی از تعجب جواب داده بود:

«مگر چنین چیزی ممکن است؟ پس آنها احمقهایی بیش نیستند...»
 صبح روز بعد، وقتی کلیم پس از اینکه لباسهایش را پوشید به اتاق ناهارخوری درآمد زنش و کوتوزوف از خانه بیرون رفته بودند. شب همان روز بار بار عازم پطرسبوزگک شد تا به کارهای چاپخانه اش برسد. سامگین نیز پس از چند روز که به اوقات تلخی و عصبانیت گذراند به حاکم نشین کالوگا سفر کرد. يك هفته ای بر جاده های ارتباطی بین دهات و قصبات، در میان مزرعه ها و جنگلها راه رفت، در شهرکهای به خواب رفته بسر برد، جسماً خسته شد و روحاً آرامش یافت. در حین بازگشت، در يك منزل چاپاری که اسب نداشت معطل ماند. سماور خواست و در آن دم که جای آماده می کردند باران ریز و ملایم و بیصدایی شروع به باریدن کرد که بعداً تندتر و غلیظ تر و لجوج تر شد. برقهای آبی رنگ درخشیدند، رعد غرید و اسب سرکش

باد در لوله بخاری شروع به جفتك انداختن كرد. آب سطل سطل فرو می ریخت و شیشه ها را به دم شلاق گرفت. در آن باران و رعد و برق، در شبکه ای در جلو منزل چاپاری توقف کرد، و برقی درخشان که در پنجره منعكس شد كله خیس اسب سیاهی را نمودار ساخت. در چارطاق باز شد و مردی که پالتوی مشمع مانندی به تن داشت در آستانه آن نمودار گردید. خودش را مثل خروس تکان می داد و در سیل کلفت خرمايي رنگش فوت می کرد تا دانه های باران را از آن فرو بریزد. سپس کنار رفت تا به زنی راه عبور بدهد و با صدای بم و خشما گینی گفت:

— من که گفته بودم وقت نخواهیم داشت ...

کلیم با خود اندیشید: «این درست همان بازتاب مرداست!»
زن مانند اینکه وحشزده شده باشد ناگهان داد زد:
— وای، سامگین؟ شما یید؟

و کوشید تا باشاق فرسوده پالتوی خود را که از پارچه ضخیمی بود از سر بردارد، و در آن حال تنه اش جلو صورت سیلوی رفیق همراهش را گرفته بود. پس از آن، زن رو به سوی مرد همسفرش برگرداند تا به او بگوید: بله، حق با شما است، پس زودتر بروید، همین الان!
مرد پشت براق خود را که مانند يك ورقه آهن شیروانی بود به ایشان نشان داد و در حالی که در را محکم بهم زد ناپدید شد. ماریا ایوانوونا نیکونووا پالتوی خیسش را از روی شانه هایش برمی داشت و با صدای هیجان زده ای می گفت:

— وای که چه بارانی! در ظرف پنج دقیقه آدم يك نخ خشك به تنش

نمی ماند!

سامگین آنآ متوجه شد که ماریا ایوانوونا شبیه به خودش نیست، و این مشاهده مانند همیشه توی ذوقش زد: او نمی توانست تحمل کند که اشخاص از چارچوب افکاری که خودش ایشان را در آن مقید می ساخت بیرون بروند. ماریا او را با نام خانوادگیش صدا زده بود و در این خطاب حالتی از لوندی و خودمانی بودن وجود داشت که مغایر با تواضع عادی وی بود. وقتی دستهای خود را روی صورت خیسش کشید سامگین لبخندی گشاده و شیرین به چهره او دید که تا به آن دم ندیده بود، چه، ماریا هرگز

چنین لبخندی نمی‌زد. سامگین فکر کرد که نیکونووا این لبخند تازه را همچون ماسکی به روی خود کشیده است. در چا پارخانه او را می‌شناختند. زنی تنومند که او را به نام کوچکش می‌خواند از دیدنش چندین بار «اوه، اوه» های محبت‌آمیز سرداد و او را بسا خود برد. ده دوازده دقیقه بعد، نیکونووا که يك دامن رنگارنگ و يك بلوز قرمز پوشیده بود و در زیر آن لباس دیگری نداشت بازگشت. يك روسری زرد گلدار هم به سرش بسته بود. این لباس ساده او را جوان‌تر کرده بود. صورت باران خورده‌اش برق می‌زد و گل انداخته بود و چشمانش با حالت شادی می‌درخشیدند. تا آمد گفت:

— خوب دیگر، مرا به يك چای گرم مهمان کنید، آخریخ کردم!
ولی وقتی دید که سامگین با چه ناشیگری عجیبی به‌سماور و می‌رود قوری را از دست او گرفت و گفت:

— شما که بلد نیستید چای بریزید!
خودش برای خودش چای ریخت و به‌شبوۀ دهاتیها که گرده نان را به سینه‌شان می‌چسبانند شروع به بریدن نان کرد. پستانهایش مزاحم انجام کار بود؛ آن وقت بی‌هیچ رودربایستی بلوزش را در کمر دامنش تپاند و بر اثر این کار پستانهایش برجسته‌تر و نمایان‌تر شد. سامگین از گوشۀ چشم نگاهی به آنها انداخت و پرسید:

— این‌مرد همراه شما که بود؟ شوهرتان بود؟
— نه، او مباشر ملك دوستان من بود که من چند روزی را در نزد ایشان گذراندم.

— افسر بود؟
خانم درحالی که جوجۀ سرخ کرده‌ای را تکه تکه می‌کرد نگاه کوتاهی به سامگین انداخت و گفت:

— چطور، یعنی شما معتقدید که او به نظامیان شباهت داشت؟
— بلی، به نظرم من قبلاً او را درجایی دیده‌ام.
نیکونووا با مشت بر تیغۀ تخته‌ای بین دو اتاق کوبید و داد زد:
— ساشا، لطفاً يك شال به من بدهید،

باد سوت می‌زد، رعد می‌غرید و شعلۀ چراغی را که به سقف آویخته

بود می لرزاند. شیشه‌های پنجره در نور آبی رنگ بر قها آب می شدند و باران آنها را باخشمی دم به دم افزون شلاق می زد.

زن جوان آهسته گفت:

— انگار ما در ته يك ديگك آبجوش افتاده ایم.

سامگین تصدیق کنان گفت: بله، انگار چنین است.

هر دو ساکت ماندند. سامگین می دانست که خاموش ماندن بی ادبی است ولی چیزی او را از سخن گفتن با این زن به شیوه فاضل مآبانة خودش منع می کرد. خانم هم نگاههای استفهام آمیزی به او می انداخت و انگار انتظار داشت که سامگین چیزی بگوید. و چون انتظارش بیهوده بود آخر خودش آهی کشید و گفت:

— این زیاد طول خواهد کشید! به عقیده من ما باید امشب را در اینجا بگذرانیم. شب وقتی هوا این طور است، یا در زمستان وقتی کولاک برف سوت می کشد آدم حس می کند که بودنش در این دنیا بیفایده است. کلیم در جواب گفت: آدم برای هیچکس فایده ای ندارد جز برای خودش.

و در ضمن فکر کرد که: «آنچه من گفتم احمقانه بود.»

به خانم سیگاری تعارف کرد ولی او گفت:

— متشکرم، من سیکار نمی کشم.

به دسته صندلی تکیه داده و چشمانش را تا نیمه برهم نهاده بود. پستانهایش بی ادبانه نیش زده بودند و پارچه بلوزش را تکان می دادند. گویی می خواستند بیرون بپرند و خود را برهنه نشان بدهند. چهره بی حالش کشیده شده و بی حرکت مانده بود، و به نظر می آمد که دارد به دقت به چیزی گوش می دهد. در حالی که با چشمانش پنجره را نشان می داد گفت:

— دیروز در آن پایین ها موزیککی را به خاک می سپردند. برادرش که حکیم باشی ده بود به زنی از دوستان من می گفت: «نگاه کنید، انسان بذرگندم که می کارد دانه زمین را سوراخ می کند و سبز می شود و سرانجام گندم می دهد و کاه هم روی آن، و حال آنکه خود آدم را وقتی در خاک می گذارند می گندد و به هیچ دردی نمی خورد.»

از جا برخاست و به پنجره پوشیده از بخار آب نزدیک شد؛ سامگین

به ساقهای لخت او که به زردی کره بودند نگاه کرد و گفت:
 — من این حکمت‌عامیانه را دوست ندارم. گاهی وقتها چنین به نظر می‌آید که موزیکها همه آن چیزهایی را که ادیبان دل‌رحم ما درباره شان نوشته‌اند به خوبی می‌دانند، چشم براه کمکی ازخارج هستند و خودشان هیچ کاری برای بهزیستی خود نمی‌کنند.

ماریا جواب نداد. در این دم طنین غرندهٔ رعدی به گوش رسید و چنان صدایی کرد که سامگین احساس کرد پنجره از دیوار کنده شده است. نیکونووا که در معرض جرقهٔ آبی رنگ برق ایستاده بود لحظه‌ای چند حالت جسم شفاف‌تری پیدا کرد. آهی کشید و لبخند زنان گفت:
 — من بالاخره خودم را به کشتن خواهم داد.

و به طرف میز برگشت.

کلیم باخود گفت که آنچه تازگی در لبخند این زن هست حاکی از سبکسری و سرزنده بودن او است. ماریا او را سراج می‌آورد: آخر چرا چنین زنی برای انقلاب کار می‌کرد؟ و اصلاً آدمی چنین حقیر و بی‌ارزش چه می‌توانست در این زمینه بکند؟ او می‌بایست در بیمارستانی پرستار باشد و یا در یکی از شهرکهای دور افتاده به بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد بدهد. پس از لحظه‌ای سکوت برای ماریا نقل کرد که چگونه موزیکها ناقوس بزرگ کلبه‌سای را بالا بردند و چگونه انبار گندمی را خالی کردند. با طنز و کنایه و به قصد جریحه‌دار کردن او حرف می‌زد. در بازتاب سخنان کلیم، باران سرد نیز در بیرون غل می‌زد.

زن جواب داد: من قصه‌ای دربارهٔ این موضوع، تحت عنوان «طناب» خوانده‌ام، ولی یادم نیست که نویسندهٔ آن که بود.

و پس از لحظه‌ای تفکر به گفته افزود: به گمانم نویسندهٔ آن يك زن بود.

دوباره به جلو پنجره برگشت و پرسید: شما چه می‌خواهید؟
 به لحن تسلی بخش کسی که سنأ بزرگتر است و با صدایی شیرین و ملایم شروع به نقل چیزهایی کرد که سامگین از دوران کودکی می‌دانست و همیشه برایش کسالت‌آور بود. ماریا دربارهٔ مشاهداتی که کرده بود سخن گفت و حکایت‌هایی نقل کرد؛ ولی طرز صحبت کردنش طوری بود که نمی‌

کلیم سامگین/۱۳۸۱

خواست عقیده خودش را تحمیل کند و نمی‌خواست طرف را مجاب کند، چنانکه گویی می‌کوشید در آنچه می‌دانست با بصیرت بیشتری بنگرد. صدای آرام و مهربانش مطبوع بود و هوس سامگین را در اینکه می‌خواست او را به مسخره بگیرد زایل کرده بود. اعتمادش نیز مطبوع و خوشایند بود. وقتی ماریا بازوانش را بالا برد تا روسری خود را مرتب کند سامگین دستش را گرفت و بوسید. ماریا بی‌آنکه اعتراض کند ادامه داد:

— دهقانان می‌نوشند، در فقر و فلاکت زندگی می‌کنند، می‌میرند... سامگین باز تا يك دقیقه به حرفهای او گوش داد و سپس دستش را روی پستان چپ او گذاشت. ماریا لرزید و خاموش ماند. آنگاه سامگین دست در گردنش انداخت و بوسه‌ای از لبانش برداشت.

زن آهسته گفت: آه، آه! شما چه جوری هستید!

و خودش را به کلیم چسباند و بیج‌بیج کنان گفت:

— آنها هنوز نخوابیده‌اند. شما بروید بخوابید، من بعداً خواهم

آمد. حالا حتماً باید بیایم؟

— حتماً.

ماریا بازوان او را با نیروی غیر منتظره‌ای از گردن خود برداشت و رفت. سامگین در حینش که لخت می‌شد تا بخوابد با خود فکر می‌کرد:

— مطلب ساده است. تسلیم شدن به هوس رفقا بمحض اینکه ایشان بخواهند، حتماً این هم جزو وظایف و تعهدات او است.

چراغ را خاموش کرد و روی تخت خواب پت و پهنی که در گوشه‌ای از اتاق گذاشته بودند دراز کشید. به صدای تلاب تلاب قطرات باران که به طرزی خستگی‌ناپذیر می‌کوبیدند گوش می‌داد و با همان آرامش و متانت که انتظار زنش را می‌کشید منتظر نیکونووا بود. با اندکی طنز و تمسخر به یاد زنش افتاد. در کتاب یکی از فرانسویان قدیمی به نام فوال^۱ یا پل دو کوك^۲ خوانده بود که در روابط صمیمانه بین زن و شوهر علایمی هست

۱ - Feval (پل) نویسنده فرانسوی، مؤلف نمایشنامه‌های هیجان‌انگیز

و رمانهای پرماجرا (۱۸۸۷-۱۸۱۷).

۲ - Kock (پل دو) نویسنده هتاك فرانسوی که در نوشته‌های هجایی و

رمانهای خود محافل بورژوازی را به باد مسخره و انتقاد گرفته است. (۱۸۷۱-۱۷۹۳)

و شوهر اگر احمق نباشد همیشه می‌تواند از روی آن علایم بفهمد که آیا زنش در آغوش مرد دیگری بوده است یا نه. البته آن نویسنده فرانسوی نگفته بود که آن علایم چها هستند، لیکن در این لحظه که سامگین انتظار زن دیگری را می‌کشید چنین حکم کرد که قبلاً آن علایم را در رفتار باربارا و در حرکات او مشاهده کرده بوده است. آری، در حرکات زنش لاقیدیهای بلهوسانه و بی‌حالیهای بروز کرده بود که پیش از آن سابقه نداشت و فقط يك زن بسیار محبوب و ناز پرورده می‌توانست اداهایی چنان لوس و پر نوقع داشته باشد. بدین گونه ماجرای معاشقه با نیکونووا توجیه می‌شد، و لذا به اکراه و تقریباً بر حسب تکلیف چنین فکر کرد:

— بله دیگر، زن‌ها این جور هستند....

صدای باران یکنواخت می‌شد و حالت سکوت را پیدا می‌کرد. در ضمن، ناراحت کننده بود، زیرا آدم را وای می‌داشت به اینکه منتظر حادثه‌ای غیر مترقبه باشد. وقتی آن زن جوان آمد کلیم به لحنی ملامت بار به او گفت:

— چه قدر مرا منتظر گذاشتید!

ماریا در گوشی گفت: هیس! ساکت باش!

ساعتی گذشت و شاید هم دو ساعت. نیکونووا همچنان که سر کلیم را به سینه می‌فشرده ستوالی از او کرد که برای کلیم تازگی نداشت. پرسید:

— با من خوش گذشت؟

و کلیم صمیمانه جواب داد: بلی.

ماریا لحظه‌ای ساکت ماند و سپس دوباره پرسید:

— ولی حتماً نظر خوبی نسبت به... اخلاق من ندارید، نه؟

سامگین غرغر کنان گفت: هر طور که خودتان تصور می‌کنید.

— بلی، مسلماً همین طور است. شما به طور قطع چنان فکر می‌کنید

که قاعده باید کرد: یعنی به حکم عقلا تا نه به حکم وجدانتان.

سامگین حواسش را جمع کرد: در این سخنان نکته‌ای تقریباً رندانه وجود داشت. آیا او نیز مانند لیدیا در بستر به فلسفه بافی می‌پرداخت و یا مانند باربارا حرفهای گنده گنده می‌زد؟ سامگین در جمله گنگ و مبهم او ملامتی حس نکرده و در حین تلفظ آن جمله هم نتوانسته بود حالت چهره‌اش را ببیند. ماریا با ملایمت و مهربانی خود او را بسیار متأثر کرده بود. به

کلیم سامگین / ۱۳۸۳

نظرش می‌آمد که هرگز به این خوبی نوازش نشده بود و دلش می‌خواست حرف‌هایی حاکی از تشکر و حق‌شناسی مخصوص به‌مار یا بگوید، ولی کلمات لازم برای این‌منظور را پیدا نمی‌کرد و ناچار با دست بیان‌مقصود می‌نمود. نیکونووا زمزمه‌کنان می‌گفت:

– تو از نخستین لحظه دیدارمان همچنان در ذهن من نقش بسته‌ای. یادتهست که آن نخستین دیدار در ده‌بود؟ و تو در مقایسه با لوتف چه بره معصومی بودی! من آن وقت شانزده سال داشتم.... دوبار عطسه کرد، و خجل و دستپاچه، با نگرانی مبالغه‌آمیزی بچ‌بج‌کنان گفت:

– باید سرما خورده باشم. خوب دیگر، من می‌روم! ماچم نکن، نباید چنین کاری بکنی....

يك دقیقه بعد، مار یا همچون پاره‌بری آب‌شده بود و سامگین با خود اندیشید:

– چه زن عجیبی است! هیچ فکرش را نمی‌کردم.

خورشید داشت طلوع می‌کرد. شیشه‌های پنجره‌ها همه‌خاکستری بودند. صدای باران با صدای شرشر آبی که درجایی به گودالی می‌ریخت خفه‌شده بود. صبح سامگین خبردار شد که نیکونووا در سپیده دم رفته است، و در دل به خود تبریک گفت. با خود اندیشید:

«این حاکی از کمال موقع‌شناسی است. درست مثل اینکه من خواب دیده باشم.»

سامگین اکنون در درشکه مخصوصی بريك جاده نمناك و از میان مزارعی که مثل ابریشم برق می‌زدند می‌رفت. خورشید با زمین مثل يك بچه شاد و شنگول بازی می‌کرد، و خودش را در پشت ابرهای تکه پاره، که مثل پشم تمیزشسته پف کرده و سبك بودند، پنهان می‌نمود. باد آهسته برگ‌های نورسته درختان‌فان را پس می‌زد. طرقله‌ای که تازه پر درآورده بود برشاخه لخت بیدی نشسته بود و با آن چشم چون چشم ماهی‌اش به آئینه نقره‌فام مردابی محصور از علف می‌نگریست. اسبها تند نمی‌رفتند، چون پاهایشان در گل فرو می‌رفت و هوا را از صداها می‌آلود. جرقه‌هایی به رنگ طیف شمس از زیر چرخها بیرون می‌جهید. کاکلی خوش‌صدایی آواز می‌خواند. خنکی و صافی هوا نرم نرمك آدم را سرمست می‌کرد. سامگین

بر صندلی خود لم داده بود و در حالتی نیمه خواب فکر می کرد:

تنها سفیده عشق زیبا است،

ذبیای تنها از آن برخورد های نخستین است.

— این شعرها چرند هستند. لیکن کسی گفته است که شعر باید هم چرند باشد... و خوشبختی نیز. «خوشبختی بر سر پلی ایستاده است و يك كاسه چوبی در دست دارد»، لابد برای گداههاست. در واقع ضرب المثلها همیشه شیطان آمیزند. خوشبختی برای يك انسان عبارت از این است که در دنیا موافق و هماهنگ با خود زندگی کند: یعنی شرافتمندانه زندگی کند.

به پرندگان که با حالتی حاکی از مشغله در تبخ زارهای کنار جاده می پریدند نگاه می کرد و برای صدمین بار در این فکر بود که: از دوران بچگی اش در خانه و در مدرسه و سپس در دانشگاه، يك خروار معلومات و افکار بیفایده و مزاحم در کله اش تپانده بودند و از آن بیعد نیز تعداد بسیار زیادی کتاب خوانده بود، و اکنون موفق نمی شد خودش را در میان کلاف سردرگم آن افکار که برایش بیگانه بودند و اوبه زور آنها را به خود راه داده بود پیدا کند...

درشکه سامگین به يك گاری رسید که در آن موژیکی با کله باند پیچیده در خوابیده بود. اسب خاکی رنگ گاری که شکم برآمده اش پوشیده از لکه های گل و لای بود به کندی پیش می رفت. سورچی درشکه سامگین که جوانی با بینی کوتاه و پهن بود و کمی به کبوتر شباهت داشت از روی صندلی خود بلند شد و داد زد:

— هی، برو کنار!

موژيك بی آنکه اندك حرکتی در گاری به خود بدهد با صدای خفه ای

جواب داد:

— نترس، بموقع می رسی.

گاریچی که سرکی بود سر به سوی همقطار خود برگرداند و با لبخندی بر لب گفت:

— او نمی خواهد من کنار بروم. آدم با شخصیتی است. او موژیکی است اهل طرفهای خودمان که می رود گوشش را بدوزد؛ چون دیروز به هنگام طوفان گوش خود را با يك تکه چوب پاره کرده است....

سامگین به درشکه‌چی خود فرمان داد: از او جلو بزن!
سورچی جوان سعی کرد که از گاری جلو بزند؛ یکی از اسبهای درشکه
از گودال عمیقی رد شد که در نتیجه، درشکه به محور آهنبین گاری گیر کرد.
موژیک سر بالا گرفت و شروع کرد به فحش دادن و بد و بیراه گفتن:
— کجا داری خودت را می‌تپانی، مردکۀ دذل؟ ها؟

این حادثه پرواز سبک سیرافکار سامگین را قطع کرد و او را دستخوش
خشم و نازاحتی نمود. برای بلند شدن بر شانه سورچی جوانش تکیه کرد
و دادی سر آن موژیک زد. موژیک گاریچی با حالتی حاکی از تعجب چشمکی
زد و اسبش را پس پس برد و گفت:

— چرا اوقات تلخی می‌کنید؟ ماهمه عجله داریم... به گردش که نیامده‌ایم...

سامگین گفت: شلاق بزن!

و این برای نخستین بار نبود که به خود می‌گفت: «مرا بین که برای
احمق‌هایی نظیر اینها باید...»

دیگر در افکار او جایی برای نیکونووا نبود و تا مدت دو هفته بجز
گاه‌گاه، آن‌هم در دقایق بیکاری به او نیندیشید. سپس، تدریجاً هوس دیدار
مجدد او در دلش زیاد شد، ولی نمی‌دانست که منزلش کجا است و خود
را ملامت کرد از اینکه چرا از او نپرسیده است. با خود گفت:

«چه حماقتی! و برآستی چه حرف عجیبی به من زد که گفت: من بزه
بودم. چرا؟»

و از زنش پرسید: تو نمی‌دانی که نیکونووا کجا منزل دارد؟
باربارا جواب داد: نه. بعد از توقیف او باشا من دیگر از کار کردن
در صایب سرخ امتناع نمودم و دیگر نیکونووا را نمی‌بینم.
و سپس بی‌اعتنا به گفته افزود: شاید او را نیز توقیف کرده باشند.
سامگین چون دید که باربارا دارد صفحات به هم چسبیده کتابی را
با سنجاق سراز هم باز می‌کند با خود اندیشید: «چقدر تنبل است که نمی-
رود يك كارد بیاورد.»

باربارا در بازگشت از پطرسبورگ بسیار خوشگلتز شده بود. در
زیر چشمانش که پرتو سبز خود را همچنان منعکس می‌کردند حلقه‌ای پیدا
شده بود که به او وقار و شخصیت داده بود. گیسوانش را به صورت دو

رشته بافته روی گوشها و شقیقه‌هایش بطور مارپیچ پیچیده بود که بر اثر آن صورتش پهن‌تر و در نتیجه بسیار خوشگل‌تر شده بود. پیراهن‌های گشاد و بدون کمرچین آورده بود و سامگین وقتی به آنها می‌نگریست فکر می‌کرد این جور لباسها برای این خوبند که مریض‌ها را سریع و آسان بالا زد. و نیز نظرات تازه‌ای دربارهٔ ادبیات با خود آورده بود که قبلاً نداشت. مثلاً می‌گفت:

— کتاب نباید آدم را تیره و تار کند بلکه باید به او آسایش و سرگرمی بدهد.

و چیزهایی را که در آنجا دیده بود با آب و تاب تعریف می‌کرد: — می‌دانی، مرا با نقاشی آشنا کردند. البته من درست نفهمیدم که او استعداد و قریحه دارد یا نه ولی آدم فوق‌العاده‌ای است. تابلوهای فیلسوف مآبانه‌ای می‌کشد. یکی از این تابلوها که دارای رنگهای بسیار تندی است مارهایی را نشان می‌دهد، و یا بهتر بگویم کرمهایی را که سر ندارند و هر کرمی چهاربال به رنگ قوس و قزح دارد، و همه این جانورها در هم رفته و بهم گره خورده‌اند، درهم داخل شده و از هم بیرون آمده‌اند و تقریباً تمامی زمینهٔ آبی — خاکی تابلو را پوشانده‌اند. اینها نیروهای جهان هستند به همان صورت که پیش از پیدایش عقل و خرد بوده‌اند. اسم و عنوان تابلو چنین است: «جهان پیش از بشر». می‌فهمی؟ مجموعهٔ اثریک بازی در هم و برهم را تداعی می‌کند منتهی با حالتی از جشن و شادی.

بریک نیمکت مبلی نیمه لمبیده بود و حالت تصویر مادام رکامیه را داشت. سامگین سرخم کرده بود و به صورت و نیمرخ و سر تا پای هیکل او می‌نگریست، درحالی که ریزترین خطوط چهرهٔ او را بررسی می‌کرد و با حیرت و تعجب از خود می‌پرسید که چگونه چنین تصویری به او دست داده بوده که این زن مغرور و بیمعنی را دوست می‌دارد. با خود گفت:

«او این چرندیات را فقط از این نظر برای من نقل می‌کند که خوب یاد بگیرد آن را برای دیگران نقل کند. یا برای کسی دیگر.»

— بریک پردهٔ دیگر همهٔ رنگها کدر هستند. کرمهای کوچک دیگر بال ندارند و همه راست و سیخند. آن خطهایی که نشانهٔ سرعت جنون آسا بودند ناپدید شده‌اند. و نکتهٔ جالب این است که خود تابلو هم ناپدید شده و

از آن بجز نوعی اعلان تبلیغاتی به نفع يك کارخانه رنگ چیزى باقى نمانده است: این اعلان نوارهای کدر و مرده‌ای از رنگهای مختلف است. این معروف «دنیای زندانی انسان» است. خود نقاش آدمی است درشت و دراز، و استخوانی و زردنبو، با چشمهای ریز و سیاه. آدمی است بسیار خشن و بی‌نزاکت، و مى گوید: «این حقیقتی است درباره اینکه بدانیم دنیا چگونه به وسیله بشر تغییر شکل داده‌است. ولی آدم این کار را فقط برای نابودی خود کرده است؛ آدم دشمن عمل‌آزاد نیروهای جهان است، آدم طراح است. آدم صرفاً به سبب نفرتی که از آزادی دارد مسداهب و سیستمهای فلسفی و دانشها و دولتها و همه چیزهای زشت و ناهنجار زندگی را بنیاد گذاشته است. بزودی با تکنیک احمقانه خود همه ذخایر انرژیهای آزاد جهان را تمام خواهد کرد و خود در يك سکون مرگبار سقط خواهد شد...»

سامگین گفت: این درست شباهت به مصور کردن تئوری «آنتروپی^۱» دارد.

باربارا مژه‌ها و ابروهای خود را بالا گرفت و گفت:

— آنتروپی؟ نمى دانم یعنی چه.

و مثل اینکه دارد درسى را تکرار مى کند سخن از سر گرفت:

— و سپس تابلوی دیگری بود به این شرح: در بالا، دو دست پینه بسته بود با انگشتان باز از هم و سبز رنگ و با ناخنهای قرمز. یکی از آن دستهای انگشتی بود و دیگری هفت انگشت داشت. در پایین، روبه‌روی آن دستها، مرد ریزاندامی بود که به زانو در آمده بود. از شانه‌های این مرد سری برآمده بود که دو چهره داشت، سری بود هیولا و گنده‌تر از تنه، و آن مرد بازوان دراز و لاغر خود را به پیش کشیده بود تا آن‌سر را به آن سیزده انگشت عرضه کند. نقاش به‌من توضیح داد که این تابلو عنوانش این است: «من فکر خود را در دستهای تو مى گذارم». دستها هم به‌شیطانی تعلق دارند که خرد نام دارد و خدا را کشته است.

خاموش شد، شروع به سیگار کشیدن کرد و با ناز و ادا چشمانش

۱ — entropie اصطلاحی است فیزیکی به معنی کهولت و فرسودگی و سیر قهقرایی و پایان یافتن همه منابع انرژی، و درست نقطه مقابل تحول و تکامل است. (مترجم)

را در پشت مژه‌هایش پنهان نمود. سپس دوباره گفت:

— من از آن تابلوخوشم نیامد و خیال می‌کنم به این علت بود که وقتی نگاهش می‌کردم به یاد کوتوزوف می‌افتادم. در ضمن بگویم که کوتوزوف شانس دارد، چون همه از او خوششان می‌آید. آیا او هنوز در مسکو است؟ سامگین گفت: من نمی‌دانم.

باربارا از همان روزهای نخست پس از بازگشتش از پترسبورگ تأثراتی را که از این سفر داشت با کلیم در میان گذاشت و دیگر به این موضوع برنگشت. سامگین بزودی دریافت که خانم از کارهای شخصی خودش صرفاً به حکم نزاکت با او سخن می‌گوید نه برای اینکه از او انتظار ابراز علاقه‌ای یا بیان اندرزها و راهنمایی‌هایی داشته باشد. ولی سامگین گرفتارتر از این بود که از این چیزها رنجش خاطر پیدا کند.

سامگین برحسب تصادف نیکونووا را ملاقات کرد. در درشکه از خیابان «بورژواها» عبور می‌کرد که ناگهان چشمش به نیکونووا افتاد. ماریا با همان فروتنی و در همان لباس خاکی رنگ رفتار یکنواخت ولی سریع راهب‌ای را داشت که می‌داند دنیا نسبت به او بیگانه است. سامگین که خوشحال شده بود خواست صدایش بزند ولی از دریک خانه کوچک خوش‌نما مردی سرخ‌مو و ریشو بیرون آمد که با احتیاط تابوت کوچکی را به زیر بغل زده بود و می‌برد؛ پشت سر آن مرد پیرزن چاق و گنده‌ای که سیه‌چرده بود و جست و خیز می‌کرد و جوانکی دبیرستانی که کله‌ای به شکل بادکنک داشت بیرون آمدند. سربازی هم که صورت نوک‌تیزی داشت در را بست و به سر درشکه‌چی داد زد:

— های احمق، نگاه‌دار!

سامگین که در درشکه ایستاده بود با چشم نیکونووا را دنبال می‌کرد و دید که او سرب‌گردانده است تا هیئت مشایعان جنازه را تماشا کند و چون چشمش به او، یعنی به کلیم، افتاد برگشت و تندتر راه افتاد و رفت. کلیم با خود اندیشید:

— حتماً از من مکدر شده است.

پول درشکه‌چی را پرداخت و تقریباً به حال دو به دنبال آن زن جوان افتاد. کیف زیر بغلش مزاحمش بود. با خشونت چنگی در دسته کیفش

کلیم سامگین / ۱۳۸۹

انداخت و آن راهمان طور که چمدانی را حمل می کنند برداشت. نیکونووا وارد حیاط يك خانه يك طبقه شد. کلیم از همان بیرون صدای پای او را که روی چوب راه می رفت می شنید. خودش نیز به حال دو وارد حیاط همان خانه شد و روبه روی خود سه پله در جلو در ورودی دید.

با خود گفت: رفتار من رفتار يك شاگرد دبیرستانی است. در سوراخ تاريك راهرو، نیکونووا آهسته داشت به قفلی ور می رفت. از صدای آن سامگین با خود گفت که این باید از آن قفلهای گنده باشد. صدا زد: ماریا پتروونا...

— آه شما پیدا؟ شما؟

— مرا ببخشید از اینکه...

ماریا دری را باز کرد و راهرو از نور اتاق روشن شد. سامگین دید که صورت نیکونووا منقلب و حتی وحشتزده است و شاید هم بتوان گفت که حاکی از شرارت بود. لب بالای خود را گاز می گرفت و در چشمان روشنش جرقه های آبی رنگی که زیاد هم عشق انگیز نبودند برق می زدند. سامگین ضمن اینکه کیف خود را تاب می داد و کلاهش را به سینه اش چسبانده بود گفت:

— بالاخره آمدم. من نشانی شما را نپرسیده بودم ولی گمان می کردم که باز شما را خواهم دید.

نیکونووا همچنان که مژه برهم می زد به او می نگریست، لیکن آن سایه خاکی رنگی که صورتش را پوشانیده بود شروع به زایل شدن کرد و گونه هایش به گل انداختن.

کیف کلیم را از دستش گرفت و گفت: پالتوتان را در آرید. در آن دم که سامگین پالتوی خود را درمی آورد مشاهده کرد که تختخواب در گوشه ای نزدیک در گذاشته شده است، چنانکه در چارخانه نیز همان طور بود. و به جای لحاف پارچه ای يك پتوی چهارخانه روی تختخواب انداخته بودند. در پای تختخواب يك میز مخصوص شب با پایه های خمیده وجود داشت که روی آن يك چراغ مطالعه و يك بسته کتاب و عکسی از تابلوی مسیح کار گا بری یل ما کس^۱ دیده می شد.

کلیم در حالی که دست اندك خیس ماریا را گرفته بود تا آن را بیوسد
پرسید:

— شما مرا می بخشید، دیگر؟

نیکونووا همچنان که دستی به سروصورت کلیم می کشید گفت:

— نه تنها می بخشم چای هم به شما می دهم.

و لبخندی هم زد، ولی نه از آن لبخندهای زورکی، بلکه لبخندی خوب
و شیرین که فوراً کلیم را سر حال آورد.

نیکونووا در حالی که در را نیمه باز می کرد داد زد: آی فیسا!

سامگین ضمن و رانداز کردن آن اتاق کوچک با خود گفت:

«او زندگی فقیرانه ای دارد».

پنجرة اتاقش بر باغچه ای مشرف بود؛ پنجره ای بود اندك قناس که
چهار شیشه داشت و یکی از شیشه های آن مدتها بود که چسب دوره آنور
آمده و در چهارچوب خود لق می خورد. در جلو پنجره میز گرد کوچکی
گذاشته و رومیزی تمیزی با حاشیه گلدوزی روی آن انداخته بودند. روبه
روی تخت خواب يك بخاری آجری بود با برآمدگی ای برای گسترش آن،
و نزدیک بخاری کمدی بود که روی آن يك صندوقچه و چند تنگ و چند جعبه
دیده می شد. آینه ای به دیوار آویخته بود، سه صندلی با نشیمنهای حصیری
و پایه ها و پشتهای تابیده و کج و کوله بخصوص فقر و حقارت منزل را
مشخص می نمودند.

کلیم با خود اندیشید: «بلی، مسلماً او زنی است از قماش تانیا
کولیکووا، ساده و بیریا و سرشار از فداکاری و از خلود گذشته گی»،
نیکونووا در لای درز در ایستاده بود و داشت آهسته با زنی صحبت
می کرد که بلوز صورتی رنگی به تن داشت و سینه پر و برآمده و چهره
دلنشینی داشت.

به لحنی حاکی از بی صبری به آن زن گفت: بله، دیگر امن در خانه نیستم!

و فتنی دوباره به درون آمد به سامگین نزدیک شد و پرسید:

— کلبه محقر من خوب و با صفا است، این طور نیست؟

سامگین دسته های او را در دست گرفت و با تمام مهر و محبتی که می توانست

کلیم سامگین/۱۳۹۱

از خود بروز بدهد به بوسیدن آنها پرداخت. این فقر و حقارت، این حزن و اندوه منعکس در اثاثی که دیگر از خدمت کردن به بشر خسته شده بودند و این زن که خودش با فرمانبرداری يك شیشی به آن اثاث خدمت می کرد در کلیم خلق و خوی شاعرانه ای بوجود آورده بودند، چنانکه کلمات کاملاً تازه ای به لبانش می آمد و دلش می خواست اسمها و عنوانهایی به او بدهد که تا کنون به هیچ زنی نداده بود. مثلاً: «دوست من، خواهر من.»

ولی ساکت بود، کمر او را به بغل می فشرد و خودش را به سینه او می چسباند. از هم اکنون نگرانی منقلب کننده ای حس می کرد و از خود می پرسید: «آیا ممکن است که این جدی باشد؟»

نیکونووا با حرکتی که به پشت خود داد بازوان کلیم را از دور کمر خود باز کرد و پرسید:

– پس شما از دیدن من خوشحال شدید؟

– آه، بلی! و – اقرار می کنم – درجه خوشحالیم به حدی است که

خودم متعجبم.

– تا این درجه؟

چشمانش رنگ آبی کدري به خود گرفتند. شروع به خندیدن کرد و گفت:

– آه، شما چقدر خوب و مهربانید!

چای با خامه و شیرینی خشك خوردند و در حالی که زود زود موضوع صحبتشان را عوض می کردند از کتاب و تئاتر و دوستان مشترکشان سخن به میان آوردند. نیکونووا به کلیم خبر داد که لوباشا را از بیمارستان به يك سلول در زندان انتقال داده اند و به زودی او را تبعید خواهند کرد. سامگین متوجه شد که ماریا از افراد حزب و از کار انقلابی خود با ملاحظه و به اکراه حرف می زند. با خود گفت: «درسش داده اند.»

در میان باغ، پیر مردی که جلیقه تیره رنگ چارخانه ای به برداشت مشغول و بیچین کردن علف هرز از درون باغچه بود. صورت و گردن او بنفش یعنی به رنگ گوشت فاسد شده بودند. نیکونووا که نگاه سامگین را غافلگیر کرده بود زود گفت:

– این مرد صاحبخانه است و از آن پولیستهای قدیمی است. مدت‌ها

در سبیری زندگی کرده است. از آن آدمهای بیزار از بشر است.

و دوباره شروع به صحبت در باره ادبیات کرد:

— من کاملاً با نظر کنتس تولستوی موافقم. چرا باید قصه‌هایی نظیر «غرقاب» نوشته شود؟

سامگین با خود اندیشید: «همه چیز با اوفوق‌العاده آسان بر گزار می‌شود». و به ماریا گفت: وقتی من وارد شدم شما سر حال نبودید و حتی وحشتزده به نظر می‌رسیدید.

نیکونووا پرسید: من وحشتزده به نظر می‌رسیدم؟ آخر از چه چیز؟ چشمانش روشن و کاورنده شده بودند و نگاهشان تند بود.
— به نظرم این‌طور آمد...

دست به سوی سامگین دراز کرد و گفت: از این بابت نباید حرف زد. وقتی سامگین تصمیم گرفت که نیکونووا را ترک کند دیگر شب شده بود. ماریا که نیم‌لخت روی تخته‌خواب نشسته بود آهسته پرسید:

— کی دوباره خواهی آمد؟ چون من باید به طور دقیق بدانم. کلیم گفت که میل دارد اغلب به دیدنش بیاید. نیکونووا در حال مرتب کردن گیسوان خود بود. بازوان خود را بلند کرد و روی سرش گرفت و دستهایش را مانند مریضی که در هوا به دنبال چیزی می‌گردد تا برای بلند شدن به آن بیاویزد تکان می‌داد. در جواب کلیم آهسته گفت:
— اگر مایل باشی زود زود یکدیگر را ببینیم تا تو هرچه زودتر از من سیر بشوی.

سامگین با آنکه در این جمله لحن طنز و تمسخری ندید با خود گفت: «چه شوخی بدی!»
و وقتی می‌رفت با خود اندیشید: «او حتماً زندگی بسیار سخت و بسیار پر مشقتی دارد».

سرانجام پس از ده دوازده بار دیدار، سامگین با خود گفت که اینك يك دوست واقعی پیدا کرده است، دوستی که ممکن و حتی آسان است که با او از هر دری و بخصوص از خودش حرف بزند. نیکونووا در حرفهای او دقیق می‌شد و بلد بود به آنها گوش بدهد، در عین حال که سکوت می‌کرد و کنج‌کاوی بیخود هم از خود نشان نمی‌داد. خودش هم کم حرف می‌زد و همیشه هم بسیار ساده و با صدایی شیرین و ملایم سخن می‌گفت.

کلیم سامگین / ۱۳۹۳

در عین حال نسبت به اشخاص بسیار مهربان و با گذشت بود به طوری که سامگین بعضی وقتها با خود می گفت که او به اشخاص از دور و از بالا نگاه می کند، و همین حالت شباهت او را به تانیا کولیکووا اندکی برهم می زد. يك روز که هردو با هم مشغول نوشیدن چای بودند سامگین به شوخی به او گفت:

– تو بلشویك بدی هستی.

نیکونووا پس از لحظه ای سکوت لبخندی از آن لبخندهای نامطبوع زورکی بر لب آورد و پرسید:

– چرا؟

– چون در روابطت با بورژوازی آن خشونت و آن آشتی ناپذیری خاص بلشویکها وجود ندارد.

– خوب، در خود تو هم آن صفات نیست.

کلیم از این تذکر خوشش نیامد. نطق کوتاهی در باره پستی جامعه بورژوازی و نیز درباره خود پسندی بیشرمانه و در واقع تنگ نظرانۀ آن جامعه ایراد نمود. نیکونووا به طرزی فرمانبردارانه و بدون جروبخت، درست مثل کسی که عادت به درس گرفتن دارد، به این سخنان گوش می داد. به طور کلی رفتار او در برابر کلیم رفتار يك دختر مدرسه ای بود که می دانست باید چیز بیاموزد و به این امر تسلیم بود. لیکن کلیم به زودی حس کرد که این زن فروتن به نحوی قوی تر و با هوش تر از خود او است. در ذات او يك جنبۀ برادری میترو فانفی وجود داشت، مردی که کلیم به عقل سلیم او به خطا باور کرده بود. نیکونووا مثل میترو فانف فلسفه بافی نمی کرد، و چنانکه آن مأمور سری پلیس جنایی اشکش توی مشکش بود ماریا نبود، ولی گویی به ساز او كوك شده بود. از سیاست و زندگی حزبی کم حرف می زد. و علت این امر را می شد چنین توجیه کرد که او حقه می زند، لیکن در واقع بیشتر به سبب خستگی ناشی از کار و حرفه اش بود. این زن، آنگونه که سامگین می شناخت، حتماً می بایست طبق اسلومی کار کند و از آنها نبود که معمولاً تبلیغاتچی یا محرکند، و به نظر زنی نمی آمد که فرضیۀ مبارزۀ طبقات را خوب مطالعه کرده باشد. او دوست داشت و بلد بود که از زندگی اشخاص خرده پا و از کلکهای خوب یا بد ایشان برای دست یافتن به يك خوشبختی

جزئی سخن بگوید. زندگی جاری را کاملاً می‌شناخت. در قصه‌هایی که درباره زندگی می‌گفت سامگین را به یاد کلفت خوب و احمق بار بار می‌انداخت که پیره‌دختری بود و پارچه‌های سه گوش و رنگارنگی را به بار ماهرانه به هم میدوخت و از آنها روختخواهی‌های قشنگ درست می‌کرد و می‌فروخت. سامگین این تابلوهای آرازش بخش آداب و سنن را دوست می‌داشت، هرچند گاهی هم کمکی به آنها می‌خندید. يك بار به نیکونووا گفت:

— تحول، آن گونه که تو آن را تصویر می‌کنی بسیار مقبول ولی قدری کسالت‌آور است.

نیکونووا آهسته‌آهی کشید و گفت: چه باید کرد که زندگی همین است. او در سخن گفتن از آدمهای «خوب» و از اعمال «زیبا» شیوه دلنشینی داشت: صدای خود را طوری خفه می‌کرد که انگار رازهای کوچکی را بیان می‌کند و پشت آنها راز بزرگی پنهان است که همه رازهای دیگر را توجیه می‌نماید. بعضی وقتها کلیم در قصه‌های او چیزی شبیه به اشعار منداول کوزلف پیر می‌شنید. ولی همه این چیزها فاقد اهمیت بود و مانع نمی‌شد از اینکه او با سرعتی که خودش را هم متعجب می‌کرد به آن زن جوان خوب بگردد. نیکونووا برای او تبدیل به کشو يك میز کار شد، کشوی که آدم در آن اسناد و لوازم شخصی خود را پنهان می‌کند؛ تبدیل به گودالی شد که سامگین آشغالهای جوارو کرده روح خود را در آن می‌ریخت. با ریختن کلماتی بر سر این زن که از ابتدای بچگی همچون کپکی جانش را پوشانده بود به نظرش می‌آمد که بتدریج از سنگینی چسبناك آن کلمات نجات می‌یابد و کسی را که مرد عمل و تصمیم است و در وجود خودش پنهان است آزاد می‌سازد. گفتگوهایی که با نیکونووا انجام می‌داد وی را از يك احساس سبك تقریباً جسمانی سرشار می‌نمود، و اغلب بیش از پیش به یاد آن حرف شماس می‌افتاد که می‌گفت: «کلمات فضله روحند».

البته مطمئن نبود از اینکه آن زن همه حرفهایش را می‌فهمد ولی این موضوع برایش اهمیتی نداشت؛ او فقط می‌خواست که ماریا تا آخر به حرفهایش گوش بدهد، و او هم گوش می‌داد و بسیار بندرت ممکن بود حرفهای پایی وی را قطع کند و مثلاً بپرسد:

— چه گفتی؟

و دوباره با علاقه چشم به دهان او می‌دوخت.

کلیم سامگین / ۱۳۹۵

سامگین برای او چنین نقل کرد: اخیراً برادرم به وسیله یکی از رفقا نامه‌ای برای من فرستاده است. برادر من جوانی است اندک محدود فکر و بسیار حساس. از نهضت دهقانی جنوب به وحشت افتاده و از وحشیگری عاملان سرکوب سخت تکان خورده بود. ولی برای من نوشته است که قدرت این را ندارد از سرکوبگران متغیر باشد زیرا آنها هم که کتک می‌خوردند آنقدر بی‌شعور و دیوانه بودند که آدم وحشت می‌کرد.

نیکونووا آهسته پرسید: او تولستوی است؟

— او مارکسیست بود. بلی، آن وقت بین چه می‌نوید: می‌نوید يك انقلابی مردی است که قادر است نفرت داشته باشد ولی من ذاتاً قادر به این کار نیستم. به نظر من بسیاری از دوستان مشترکمان نیز به نحوی روشنفکرانه و ذهنی‌گرایانه از واقعیت نفرت دارند.

نیکونووا سر به زیر انداخت و سامگین این حرکت او را دلیل بر تصدیق گرفت. امیدوار بود چیزی به آن زن جوان بگوید که با قدرت و اصالت خود تکانش بدهد و او را در برابر خودش به حال جلسه درآورد. این کار مسلماً ضروری بود ولی سامگین به آن توفیق نمی‌یافت. با این وصف مطمئن بود که سرانجام موفق خواهد شد. در عین حال، نیکونووا به او با تعجب می‌نگریست و سامگین حس می‌کرد که این زن بیش از پیش برای او ضروری می‌شود.

تمامی این مسایل به فراوانی روابط جنسی و به پیوند و یگانگی متوازن دو بدنشان منتهی می‌شد و این پیوند چنان لذت فوق‌العاده‌ای به سامگین می‌بخشید که پیش از آن هرگز حس نکرده بود. او پس از نوازشهای آن زن همیشه خود را متأثر و حقشناس نسبت به ملایمت و مهربانی او حس می‌کرد. اکنون وقتی به چهره نیکونووا می‌نگریست دیگر او را مانند سابق نمی‌دید. خطوط چهره‌اش ظریف و کمتر متحرک بود، لیکن سامگین حس می‌کرد که پوست صورت او صاف و یکدست شده است، زیرا با کشش مداوم فکری بزرگ و نیکو نظم و حالتی پیدا کرده است.

حتی چشمان آبی او نیز گویا شده بودند: در لحظات هیجان تیره و کدر می‌شدند و به رنگ آبی سیری در می‌آمدند. در آن مواقع چشمان او نگاههای چنان گرمی داشتند که آدم دلش می‌خواست به آنها دست بزند

تا آن گرما را حس کند. ولی وقتی سامگین سئوالاتی در باره گذشته‌اش از او می‌کرد در چشمان او شعله‌آبی رنگی به طرزی حزن‌انگیز روشن می‌شد. يك بار کلیم به او تذکر داد: انگار تو می‌ترسی از اینکه درباره گذشته‌ات حرف بزنی.

و او در جواب به این تذکر با قاطعیت گفت: من دوست ندارم از خودم حرف بزنم.

يك روز هم که کلیم از نوازشهای او سخت به رقت آمده بود پرسید:

– تو هیچوقت بچه پیدا نکرده‌ای؟

– چرا، فقط یکی که در هشت ماهگی مرد.

سامگین با صمیمیتی کامل گفت:

– دلم می‌خواست بچه‌ای از تو داشته باشم.

– نیکونووا چشمان خود را برهم نهاد و کمر راست کرد. سامگین

به سخن ادامه داد:

– تو سومین زنی هستی که من دوست داشته‌ام ولی هیچکدام از آن

دو زن دیگر هرگز این هوس را در من برنیا نگیخته بودند.

نیکونووا بی آنکه چشمانش را از هم باز کند بیچ‌بچ کنان گفت: آه، عزیزم!

سپس دستی به روی پستانهای خود کشید و تکرار کرد: عزیزدام!

پس از آن صحنه، نیکونووا باز هم برای او شیرین‌تر شد، و يك

روز خود به خود، و بی آنکه سامگین چیزی از او خواسته باشد به طور

خلاصه و بدون شاخ و برگ برای وی نقل کرد که نخستین بار در هفده سال

قبل يك بار توقیف شد، زیرا برای حزب «حقوق ملت» کار می‌کرد. این ماجرا

کمی پس از آن روز اتفاق افتاد که او وی را با لوتف دیده بود. ده ماه در زندان

مانده بود و پس از آن در نزد زن پدرش و تحت نظر پلیس زندگی کرده

بود. پدرش که از نجبا و سرهنگ بازنشسته بود زیاد مشروب می‌خورد و

زن دومی گرفته بود که بیوه و سابقاً تاجر بود و زنی بسیار کندذهن و بدجنس

بود. در نوزده سالگی با طلبه‌ای آشنا شده بود که او را وارد حلقه پوپولیستها

کرد. بعداً آن طلبه خودش به مارکسیستها گرایش پیدا کرد، توقیف و تبعید

شد و در راه مرد. نیکونووا با يك بچه تنها ماند. عشق دومش همان جوان

موخرمایی بود که کلیم در سال تاجگذاری تزار وی را با او در خانه لوتف

دیده بود.

نیکونووا آهی کشید و به گفته افزود:

– او مردی خشك و مستبد بود و من گمان می‌کنم که دوستش نداشتم،

ولی... زندگی کردن به تنهایی هم مشکل بود.

پس از آن بایک مار کیست بر خورد کرده بود. در معرفی آن مار کیست

گفت:

– او دانشجو بود. مرد بسیار خوشگلی بود.

در اینجا برایشانی صاف نیکونووا چین سرخ رنگی شبیه به جاسای

زخم افتاد و تکرار کرد:

– بسیار خوشگل. اسمش بود رفیق یا کوب...

سامگین پرسید: کرنی یف^۱؟

نیکونووا به صدای بسیار بلند گفت: نه.

و با دقت و احتیاط بسیار شروع کرد به پنهان کردن پستانهایش در زیر

نیمتنه‌اش. سامگین با خود اندیشید که این حرکت او شبیه به عمل بازرگانی

است که پولی را که از معامله‌ای به دست آورده است در کیفش می‌گذارد،

و چون دید که او به طرز مضحکی هوای پستانهایش را دارد و انگار از

آن بابت غیرتی است خواست این مطلب را به او بگوید.

نیکونووا از او پرسید: این کرنی یف کیست؟

سامگین درباره کرنی یف هر چه می‌دانست به او گفت؛ او تا به آخر

گوش داد، آهی کشید و سپس گفت:

– خوب دیگر، تو حالا از تمامی سرگذشت من با خبری. خیلی مبتذل بود؟

نیکونووا که در رختخواب خود نشسته بود گیسوانش را می‌بافت.

او موهای بسیار ظریف و نرمی داشت و از حلقه‌های بافته گیسوانش تپه

کوچکی روی فرق خود می‌ساخت که اندکی قدش را بلندتر می‌کرد. آدم

خیال می‌کرد که موهای او کم است ولی وقتی موهای بافته‌اش را باز می-

کرد و می‌ریخت موها تمام پشت و سینه او را تا کمر می‌پوشاندند و او را

به شکل «مادلن پشیمان»^۲ در می‌آوردند.

1. Korniev

۲- «مادلن پشیمان» زن بدکاره‌ای که از گناهان خود توبه می‌کند و ظاهراً

بیک تابلوی نقاشی از او هست.

در جواب سرکوب وحشیانه دهقانان جنوب مردی به نام کچورا^۱ به فرماندار خارکف تیراندازی کرده بود. سامگین دید که حتی کسانی هم که تروریسم را نفی می کردند دوباره و در نهان این عمل انتقامی را، هر چند به نتیجه نرسیده بود، تأیید می نمودند.

میتروفانف به دیدنش آمد؛ با وقار تمام روی يك صندلی نشست و با حالتی رؤیایی شروع به طرح سئوالاتی نمود:

– این کچورا یهودی است؟ شما مطمئنید که یهودی نیست؟ با این نام خانوادگی هیچ معلوم نیست که یارو چه ملیتی دارد و چه کاره است. کارگر است؟ شاید هم باشد. با این حال مطلبی هست که من هیچ نمی فهمم: چگونه يك کارگر به تنهایی این فکر به سرش زده است که خودش عدالت را اجرا کند و کیفر عمل بدی را که در حق دهقانان شده است خودش بدهد؟ ظاهراً کسی او را تحریک کرده است که دست به چنین عملی بزند. به طور کلی همه این ماجراهای هفت تیرکشی معلوم نیست از کجا آب می خورد. به توضیحات سامگین گوش داد، سرش را تکان داد و با صدایی تقریباً شاد چنین نتیجه گرفت:

– این اصلاً ربطی به من ندارد و این را فقط به انگیزه به اصطلاح وطن پرستی عرض کردم. شما که می دانید مثلاً اگر دزدی از خودمان باشد قابل درک است، ولی يك دزد لهستانی یا یونانی، این دیگر ناراحت کننده است. هر کس باید در مملکت خودش دزدی بکند.

سامگین این ماجرا را برای نیکونووا تعریف کرد و نتوانست از خودش هم، هر چند مختصر، تعریف نکند:

– این مرد نسبت به من فوق العاده فداکار است. مسلماً او همه ماء و ران آگاهی را می شناسد و به من خبر داد که مورد تعقیب هستم. از تو هم حرف زد و گفت که اداره پلیس به تو مشکوک است.

نیکونووا با هیجان داد زد: آه، راستی؟ چه خوب!

– مگر اینطور نیست؟

– بسیار خوب است. ولش نکن. از این آدم خیلی می شود استفاده کرد. تو سعی نکردی قانعش کنی که برود در «اوخرانا» کار بکند؟ من اگر

جای تو بودم سعی می کردم.

سامگین با خود اندیشید. «ظاهراً مثل اینکه علاقه‌ای به این ماجرا دارد.»

زندگی بیش از پیش حوادث تازه‌ای به بار می‌آورد و هر روز آدم حس می‌کرد که در آستانه وقوع درام جدیدی است. لحن روزنامه‌های لیبرال پر خاشجوتر و جسورانه‌تر می‌شد، نزاعها شدیدتر می‌گردید، فعالیتهای احزاب سیاسی پیگیر تو و حادثه‌تر می‌شد و سامگین بیش از همیشه، اغلب این کلمات را می‌شنید:

«این يك فرد رانده از حمایت قانون است. يك جنگجوی نهانی است.»

وقتی برای انجام کارهای وکیل استادش یا برای کارهای وارا و کا به سفر می‌رفت مأموریت‌هایی را نیز که آلکسیس گوگین و یا مردان دیگر حزب به او محول می‌کردند می‌پذیرفت. بر تعداد این مأموریتها به سرعت افزوده می‌شد و سامگین مطمئن بود که روابط بین احزاب و قسمتهای بخش صنعتی مسکو زیاد می‌شود. او بی‌آنکه خود متوجه باشد به اجرای این مأموریتها خو گرفته بود. این کار را با کنجکاوی می‌کرد و گاه‌گاه در نهان می‌خندید از اینکه خودش را «يك خدمتگزار فرمانبردار انقلاب» حس می‌کند، عنوانی که برای لو باشاسوموا قایل بود و به نظر خودش نیکو و نوا نیز چنین بود. ملاقاتهای جالب توجه بسیار زیاد داشت، لیکن یکی از آنها بخصوص تا مدتها در خاطرش ماند.

يك شب، دیروقت، مردی به دیدن او به هتلش آمد. قدی متوسط و بنیه خوبی داشت ولی کله بسیار گنده‌اش تناسبی با بقیه بدنش نداشت، و همین باعث شده بود که كوچك به نظر بیاید. موهای کوتاه زده و زبر و سیخ سیخ از هر طرف سر کشیده و بیشتر برگندگی کله‌اش افزوده بود. صورت گردش از ته تراشیده، چشمان گردش از هم دریده و دهانش ضخیم بود. لب زبرینش که مزین به سبیلی چون ماهوت پاك‌کن بود رو به بالا برگشته بود، به طوری که گویی آدم را تحقیر می‌کرد. روپوشی سفید در بر و چکمه‌های بلندی به پا داشت و عصای قرص و محکمی هم به دست گرفته بود.

وقتی سامگین يك بسته كوچك كتاب و يك نامه به دستش داد
او پرسید :

— همه اش همین است ؟

بسته كتاب را در دستش سبك سنگین كرد، آن را روی زمین گذاشت
و با نوک پا به زیر نیمکت فتری هل داد، سپس نامه را بسیار نزدیک به
چشم راستش گرفت و شروع به خواندن آن کرد. وقتی از خواندن آن فراغت
یافت گفت :

— با چشم چپم دیگر تقریباً هیچ نمی بینم. من محکوم به کوری کامل
هستم و شاید فقط تا دو سال دیگر بینایی داشته باشم، و پس از آن در ظلمت
محض فروخواهم رفت.

وطوری این حرف را می زد که انگار به خود می بالد از اینکه کور
می شود. در او يك حالت نظامی گری و خشن وجود داشت. نامه را به
صورت مربمهای كوچكك تا می كرد. ناگهان آه بلندی كشید و گفت :

— به من نوشته اند که لیبرالها در جهت تحصیل حکومت مشروطه و
قانون اساسی به جنب و جوش افتاده اند. این خبری است که تازگی ندارد
و مربوط به سالها پیش است. لابد همه از استادان دانشگاه و معلمان و وکیلان
دادگستری هستند، بلی؟ بسیار خوب، چرا نباشند؟ بگذار همینها آزادیهای
برای ما بگیرند.

تای کاغذ را باز کرد و دوباره با چشم راستش به آن نگریست، سپس
به لحنی که گویی می خواهد کلیم را امتحان کند پرسید :

— خوب، بفرمایید ببینم دانشجویان چکار می کنند؟

سامگین اکنون فهمیده بود که در برابر مردی سرشناس و ذاتاً
ناخوشایند نشسته است. هیچ نمی توانست باور کند که یارو در شرف کور
شدن است هر چند چشم چپش مغشوش بود و به طرز عجیبی می لرزید؛ ولی
می شد فکر کرد که برای اینکه نقش خود را خوب بازی کرده باشد عمداً
چنین می کرد. سامگین به سوالات او خشك و با احتیاط جواب می داد.
سرانجام تسلیم این هوس خود شد که به او حرف نامطبوعی بزند :

— به طور کلی جوانان جدی تر می شوند و بسیارند آنهایی که سیاست
را ترك می کنند تا وقت خود را اختصاص به فرا گرفتن دانش بدهند.

کلیم سامگین / ۱۴۰۱

مخاطبش با کمال تعجب پرسید: یعنی چطور ترك می کنند؟ ترك می کنند که به کجا بروند؟ مگر برای پرداختن به سیاست نیست که آنها خود را به سلاح دانش مسلح می کنند؟ من می دانم که يك قسمت از دانشجویان می نالند برای اینکه ایشان را راحت بگذارند تا با فراغ بال به تحصیل پردازند. ولی این اشتباه است. دانشگاه با آن کرسیهای شخصی اش يك مدرسه نظامی است که در آن علم فرمان دادن به پیاده نظام توده ها تعلیم داده می شود. و بدیهی است که هر نکته نظامی دیگر نیز آموخته می شود.

وقتی حرف می زد ابروان همچون ماهوت پاك کنش از تعجب بالا می پرید. سامگین چون دید که حمله اش ناموفق ماند موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید:

– شما خودتان نظامی هستید ؟

– من دانشجوی دانشکده فیزیک و ریاضیات بودم و سپس در هنگ یکصد و چهل و چهارم پادگان پسکوف به عنوان سر بازیکم خدمت می کردم ولی به سبب ضعف بینایی ام – که قزاقی به ضرب شلاق چشمم را خراب کرد – مرخص شدم و اینك سه سال است که در اینجا، در وطنم، زندگی می کنم، بی آنکه از آن خارج شده باشم.

او این حرفها را تند تند زد و به لحنی کنایه آمیز پرسید:

– شما چطور؟ شما از آن آدمهای ساده لوحی نیستید که می خواهند دست چپ لیبرالها را بگیرند و آنان را به قدرت برسانند تا بعداً از دست راست ایشان توسری بخورند؟

او برای گفتن این سخنان قیافه بسیار هیجان زده ای به خود گرفت و کاملاً جوان شد. شق و رق نشسته بود و انگار دعوا داشت ولی سامگین حاضر به دعوا نبود. پرسید:

– شما در اینجا متولد شده اید؟

– افسوس که بلی، ولی وطن حقیقی من مسکو و دانشگاه آنجا است.

– در اینجا احساس کسالت می کنید؟

– هرگز احساس کسالت نکرده ام ولی در ظرف همین چهارده ماه اخیر دوبار خانه ام را واریسی کرده اند و هفتاد و چهار روز زندانی بوده ام. به مدت چند ثانیه سکوت اختیار کرد و طوری در قیافه سامگین دقیق

شد که انگار او را ازدور تماشا می‌کند؛ سپس به لحنی آمرانه گفت:
 — شما آنجا به گوگین و به پویارکف بگویید که بیشتر برای من
 کتاب بفرستند، و کاملاً ضروری است که رفیق دونایف برگردد به اینجا.
 و نیز بگویید که آن بانوی احمق دیگر درخانه من ظاهر نشود.
 از زیر نیمکت فتری بسته کتابها را برداشت، يك بار دیگر آن را در
 دستش سبك سنگین کرد و آنگاه به لحن تندی گفت:

— و بالاخره به ایشان بگویید که اسم من پی‌یراوسوف^۱ است نه
 روسوف^۲ و نه پتروسوف^۳ که ایشان روی پاکت می‌نویسند. این سهل‌انگاری
 ایشان در دسرهایی برای من ایجاد می‌کند و موجب می‌شود که اقدامات
 زائدی در پستخانه بکنم.

بسته را در زیر پیراهنش زیر بغل گرفت، انگشتان ساه‌گین را در
 سکوت فشرده و رفت، درحالی که نوك عصایش را بر کف اتاق می‌کوبید.
 سامگین که از پنجره به خانه‌های کوچک اعیانی شسته به نورماهتاب
 می‌نگریست با خود اندیشید: «يك رهبر... يك آقای مفر... خیلی تماشایی
 است که کور بشود!»

آن خانه‌ها دوطبقه و محکم ساز بودند و اطرافشان را باغهایی همچون
 پالتوی خزپوشانده بود. زمین زیر آنها نیز حتماً سفت و محکم بود. خیابان
 سنگفرش بود و سنگهای آن از گرد و غبار و نور ماه صیقلی شده بودند. بر
 پیاده‌رو خیابان، زنی که لباس مجللی به برداشت و به توپ بزرگ قهوه‌ای
 رنگی می‌مانست که از کسالت گلوله شده باشد با وقار تمام می‌خرامید و
 دست پسر بچه‌ای را گرفته بود که لباس نیروی دریایی به تن و کلاه بره
 روبان دار به سرداشت؛ پشت سر آن زن مردی با پالتوی چهارخانه راه
 می‌رفت که به دلقك سیرك شبیه بود و مرتباً در دستمالی فین می‌کرد و بینی
 خود را می‌کشید. سکوتی کلی، از آنها که نظیرش جز در شهرهای روسیه
 دیده نمی‌شود، بر همه جا حکمفرما بود و فقط توپهای بیلیارد بودند که در
 زیر زمین هتل به هم می‌خوردند. می‌شد تصور کرد آن صدا صدای سنگفرشهای
 خیابان بود که از فرط کسالت بهم می‌خوردند.

1. Pierre Oussov

2. Roussov

3. Pétrussov

کلیم سامگین / ۱۴۰۳

سامگین شروع به فکر کردن در بارهٔ مردی کرد که در این شهر در حال کورشدن بود، در شهری که احتمالاً برای او نیز همچون برای کسی که از کشور دیگری آمده باشد بیگانه بود. بداین خیال افتاد که اگر بجای او بود چه می‌شد، و از این خیال چندشی به تنش نشست که گویی سردش شده است. باز فکر کرد:

«مع‌هذا باید اقرار کرد که اینها آدمهای شجاعی هستند، هرچند این یکی به اصطلاح به دلایل شخصی انقلابی شده باشد. ولی آخر، اینها برای چیره شدن بر این کسالت چه می‌کنند؟...»

شب آن روزی که سامگین به خانه برگشت میتروفانف به دیدنش آمد و با لبخندی کشیده به او خبر داد:

— آمده‌ام تا با شما خدا حافظی کنم، چون مرا به کالوگدا منتقل کرده‌اند. چرا؟ هیچ نمی‌دانم و هیچ نمی‌فهمم چرا. همینقدر می‌دانم که یکهو...

ضمن حرف زدن شانه‌هایش را بالامی انداخت و خود به خود زانوهایش را نوازش می‌کرد و روی صندلیش تاب می‌خورد.

سامگین با کمال صمیمیت گفت: من از این پیشامد بسیار متأسفم؛ چون آخر خبلی به شما عادت کرده بودم.

لبخند سر در گم از چهرهٔ میتروفانف لیز خورد و افتاد. آهی بر سر و صدا کشید، قد راست کرد و قدری هیجان زده شد. در آن حال گفت:

— و من هم، عذر می‌خواهم، کلیم ایوانوویچ، کم کم داشتم از صمیم قلب به شما علاقه‌مند می‌شدم شما برای من، می‌دانید... شما در نظر من مرد عقل و خرد و بطور کلی... شخصیتی هستید!

— آخر چه اتفاقی افتاده؟ شکستی در کارتان داشته‌اید؟

مأمور پلیس جنایی دوباره غمگین شد، شانه بالا انداخت، به پشت سر خود نگریست و گفت:

— برعکس؛ بار بار اکیریلوونا اینجا نیست؟ من بطور کای آدم خوش شانسی هستم. من دزدها را با ساده لوحی می‌گرفتم و آنها چه خوب به این قلاب دهن می‌زنند و گیر می‌افتند. حتی نقشه هم کشیده بودم که درس فرانسه بخوانم، چون دزد های کله‌گنده پس از آنکه دستبرد خوبی زدند

الزاماً به پاریس می‌روند. نه، در این کار فقط يك بازی تقدیر دخیل بوده است .

آهسته از جا بلند شد و باز گفت:

— لطفاً مراتب سپاس و قدردانی بسیار گرم مرا به خانم همسران به پاس خوبی‌هایی که در حق من می‌کردند ابلاغ فرمایید. و اما از شما، برای تشکر از الطاف و مراحمتان نمی‌دانم چه بگویم. (در اینجا با صدایی نه زیاد بلند، لیکن به لحنی ملامت بار داد زد:) چیز عجیبی است؛ خدای من شاهد است که آنها باما رفتاری تقریباً نظیر رفتار با سگها دارند و حال آنکه، خود شما می‌دانید که ما خودمان يك نوع دکتر هستیم!

چشمان گرد مبتروفانف پر از اشك شد، روی بر گرداند تا چهره تأثر گرفته خود را پنهان کند، دست سامگین را سریع و محکم فشرد و رفت. دل کلیم به حال اوسوخت ولی آنقدر وقت نداشت که زیاد در فکر او باشد. بر تعداد تأثرات هیجان انگیز او به سرعت افزوده می‌شد. می‌دید که جوانان ساده‌تر می‌شوند، ولی نه در جهتی که او آرزو می‌کرد. از شتابی که دانشجویان سال اول، یعنی دبیرستانیان دیروز، خویشتر را عضو S. R. یا S. D. اعلام می‌کردند عصبانی می‌شد و با آن سادگی که سابل اجتماعی را حل می‌کردند لجش می‌گرفت.

به جوانان ده سال و هشت سال و شش سال کوچکتر از خودش می‌گفت: «پسر بچه‌ها». دلش می‌خواست به ایشان تعلیم بدهد و آتششان را سرد کند. و لسی وقتی دست به این کار می‌زد با مقاومتی پر شور از طرف ایشان رو به رو می‌شد و یقین حاصل می‌کرد که این «پسر بچه‌ها» به نحوی هیجان انگیز از خودش محکم‌تر و از دید اجتماعی از خودش دانا‌ترند.

اینها از نسل «عجوبه» بودند. یکی از ایشان، جوانی زورمند که بیست سال بیشتر نداشت و به لیزی و نرمی ماهی بود، با پیشانی بلند و چشمان دریده‌اش به عنوان منشی و معلم زبان انگلیسی به‌دور باربارا می‌پلکید. يك روز سامگین در حضور او گفت:

۱ — S.R. مخفف سوسیالیست انقلابی است و S.D. مخفف سوسیال

دموکرات. (مترجم فرانسوی)

کلیم سامگین/۱۴۰۵

– يك فرد انقلابی پیش از هر چیز يك جنگجوی اجتماعی است .

آن جوانك ماهی صفت بالبخندی طنز آمیز پرسید:

– این انقلابی سرکار به نفع کدام جامعه عمل می کند؟ اگر به نفع جامعه فعلی است که به طبقات تقسیم شده است چرا اسمش را می گذارید انقلابی و به او نمی گوئید ضد انقلاب؟

سامگین به لحنی تند و حتی خشن با او صحبت کرد ولی آن جوان هیچ خودش را نباخت و پس از اینکه با کمال خونسردی به استدلالهایی که برایش می کردند گوش داد سرتراشیده خود را تکان داد و گفت:

– حرفهای شما قانع کننده نیست . وظیفه ما بنای يك جامعه تازه است نه تعمیر جامعه کهنه.

اسمش ولاستف^۱ بود . وقتی بار بار اسم پدرش را از او پرسید در جواب گفت:

– من يك نوع داستان هستم که نویسنده ام «لاادری» است . مادرم هم وقتی من یازده ساله بودم مرده است . آن وقت من «دستی دستی» بزرگ شدم – لابد یکس را به یاد دارید – یعنی مرا یکی از دوستان مادرم که قلابدوز طلاکار بود بزرگ کرد . او هم سال گذشته فوت کرد .

سامگین نمی توانست از دست پسر بچه ای خصمانی نشود که در باره جر و بحثهای بین انقلابیون مقیم خارجه به طور خیلی سهل و ساده گفت:

– در واقع این جر و بحثها در نفس امر چیزی نیست بجز مبارزه بین کسانی که طبق نظرات مارکس حرف می زنند و کسانی که مصمم اند طبق نظرات او عمل کنند.

جوان ظاهراً از سلامت کاملی برخوردار بود، خیلی هم زورمند بود و رفتار بسیار قرص و محکمی داشت . در چهره ماتش دو چشم کدر و تنگ می درخشیدند که گویی هر دم آنها را به نحو تمسخر آمیزی برهم می زد . سامگین پس از چندین بار سرشاخ شدن با او از زنش پرسید:

– این پسر به چه درد تو می خورد؟

بار بار جواب داد: او جوان بسیار فعالی است.

و لبخندی زد که دندانهایش به طرز ناخوشایندی نمودار شد و به

گفته افزود:

— کومف انگار اهل این دنیا نیست و جز به روح به چیز دیگری نمی-
پردازد ولی این یکی از هیچ چیزی که مادی نباشد خوشش نمی آید.
کومف يك دست لباس خوشدوخت برای خودش درست کرده بود
که چیزی کمر مانند به پشت آن دوخته بودند. با این لباس قدش درازتر
شده بود. با آن صدای نرمش برای بار بار استلال می کرد که:
— حرکت به سوی ملت باید نه از مبداء مارکس بلکه از مبداء فیخته
باشد. ماتریالیسم جزو عناصر اصلی توده ای نیست. ماتریالیسم در واقع نشانه
خستگی روح است. آری، جان خلاق زندگی در ایده آلیسم متجسم
شده است.

شبها بار بار بندرت در خانه می ماند و اگر هم بیرون نمی رفت به
دیدنش می آمدند. سامگین دیگر خودش را در خانه خود حس نمی کرد و
حنی در اتاق کارش هم راحت نبود، چون صداهای مردانی که شهر یسا نثر
می خواندند به گوشش می رسید. خانه واقعی و مخلاً به طبع او همان اتاق
نیکونووا بود. البته آنجا هم معایبی داشت: مثلاً صاحبخانه آن مزاحم
سامگین بود و برخوردش با او طوری بود که انگار مراقبش است. همیشه
به حیاط سرك می کشید و وقتی آن نگاه نفرت بار چشمان سرخ رنگش که
پشت عينك پنهان بود به کلیم می افتاد پیر مرد غرغر کنان می گفت:
— وقتی در را می بندید چفت آن را هم ببندارید. و نیز باید
پساهان را پاك کنید؛ آخر آن تکه نم نم مانند را برای همین دم پله ها
گذاشته ایم.

کلیم پرسید: این بابا چرا از من بدش می آید؟
نیکونووا با قیافه ای متفکرانه جواب داد: من فکر می کنم که پیر
مرد ها هیچکس را دوست ندارند و فقط بعضی وقتها تظاهر به دوست داشتن
می کنند.

اتاق نیکونووا خیلی کوچک بود و از باغ بوی پهن تا آنجا می آمد.
تخت خوابش هم خیلی باریک بود و غرغر صدا می کرد. سامگین چندین بار
به او پیشنهاد کرد که منزل عوض کند.

نیکونووا به شوخی جواب می داد: با عزیز دلم دريك کلبه محقر هم

خوش خواهم بود.

کلیم این لاقیدی او را احمقانه می‌دانست ولی با او جر و بحث نمی‌کرد.

يك سال گذشته بود و آن زن هنوز خسته نشده بود از اینکه به‌دقت و با حفظ سکوت به سخنان کلیم گوش بدهد. کلیم به او می‌گفت:

— یکشنبه برای انسان درست شده است، نه انسان برای یکشنبه. هر کسی مختار است در اینکه خودش را فدا کند یا فدا نکند. حتی اگر قبول کنیم که وجدان به وجود بسته است باز این به آن معنی نیست که وجدان با اراده آدمی موافق باشد.

حس می‌کرد که این نکه پاره‌های افکار مچاله شده خودش را هم راضی نمی‌کند، و از این می‌ترسید که نکند آن زن جوان نتایجی از آنها نگیرد و دیگر برای او احترامی قابل نشود. با این وصف، او با مهر و محبت سرتکان می‌داد.

وقتی کلیم با او از ملاقاتها و گفتگوهایش با مردان حزبی سخن می‌گفت نیکونووا ظاهراً با علاقه‌ای کمتر از آن وقت به او گوش می‌داد که از افکار فلسفی خودش با او حرف می‌زد. نیکونووا هرگز در بساطه آن اشخاص سنوالی از او نمی‌کرد. فقط يك بار وقتی کلیم به او گفت که اوسف خواهش کرده است دیگر آن بانوی «احمق» را پیشش نفرستند او با هیجان پرسید:

— احمق؟

کمی فکر کرد و سنوال دیگری پیش آورد لیکن این بار با بی‌اعتنائی پرسید:

— منظورش از بانوی احمق چه کسی باید بوده باشد؟

عشق او به سازگاری حیرت‌انگیز بود، به حدی که احترام بر می‌انگیخت. سامگین همچنان فکر می‌کرد که او به کار انقلابی خود خو گرفته است، چنانکه آدم به شغل و حرفه‌ای که دارد خو می‌گیرد، درست مثل يك نامه رسان که به توزیع نامه در کوچه‌های درهم و برهم مسکو عادت کرده است. ولی او هیچ شباهتی به تانیا کولیکووا که فاقد اراده و استعداد بود نداشت و به لو باشاهم که یقیناً انقلابیون را دلچسب‌تر و جالب‌تر از

خود انقلاب می‌دانست شبیه نبود. نیکونووا تا اندازه‌ای به يك كتاب شباهت داشت که مطالب هیجان انگیز آن استادانه در لفافه پیچیده شده باشد. اغلب از مسکو بیرون می‌رفت یعنی غیبتش می‌زد، و تقریباً همیشه هم این غیبتش غیر منتظره بود. گاه نیز پیش می‌آمد که وقتی سامگین طبق قرار قبلی به دیدن او به خانه‌اش می‌رفت صاحبخانه پا کتی حاوی يك نامه بی‌امضا به دستش می‌داد که در آن نوشته شده بود: «من تا يك هفته دیگر برمی‌گردم»، یا «منتظر من مباش، به يك سفر دوازده روزه رفتم».

کلیم خودش هم کلید در اتاق نیکونووا را داشت و شبی که به انتظار او در اتاق نشسته بود کتابی را که اثر يك نویسنده باب روز بود و خودش از او خوشش نمی‌آمد برداشت و لای آن را باز کرد. از لای کتاب نوار باریکی از کاغذ بر زمین افتاد که روی آن چیزی نوشته نشده بود و او آن را برداشت و در زیر سیگاری انداخت، سپس سیگاری روشن کرد و کبریت هنوز مشتعل را در همان زیر سیگاری انداخت. نوك نوار کاغذی که به کبریت مشتعل نزدیک بود چیزی نمانده بود که آتش بگیرد، ولی کلیم چون دید که روی آن نوار حروفی ظاهر شد به موقع نوار کاغذی را برداشت و نگذاشت بسوزد. حروف ظاهر شده را که خواند «اوسف» از کار درآمد. فکری کرد و آنگاه با کمال دقت به گرم کردن کاغذ بر روی يك کبریت مشتعل پرداخت، و سرانجام موفق شد این کلمات را بخواند: «دانشج. ساب. به سربازی رفت. در بنگ. سوفی، لوباچه‌وا، خدمتک. هتل «مسکو»، کارگ. ساب. ویکسونسک، مدیر آندره‌ئن آندره‌ئه ف.»

نیکونووا او را در حین خواندن آن کلمات غافلگیر کرد. در را باز کرده و آهسته به جلو هل داده بود و اکنون در آستانه در ایستاده بود و در چهره پریده رنگش دو چشم تار شده از عصبانیتش از حدقه بیرون زده بودند. چند ثانیه‌ای طولانی و دردناک به انتظار گذشت و آنگاه با صدایی بم و دو-رگه عتاب‌کنان پرسید:

— تو چکار داری می‌کنی؟ چرا اینطور می‌کنی؟

ناراحتیش به ترس شبیه بود آنقدر عمیق و شدید بود که حتی پس از اینکه سامگین برای او شرح داد که اصلاً این اتفاق چگونه افتاد و از فضولی خودش عذر خواست باز نیکونووا تا مدتی نتوانست آرام بگیرد.

در حالی که با حالتی شبیه به اندوه به چهرهٔ کلیم خیره شده بود تکرار کرد:

– توهمة کاغذ را سوزاندی؟ تو که دیده بودی روی آن نوشته‌ای هست، بنابراین می‌بایست به آن دست نزنی، آن وقت برداشتی و آن را سوزاندی؟ آخر چرا؟

سئوالات لجوجانه‌اش کلیم را عصبانی کرده بود و او به لحنی خشک جواب داد:

– من که از تو معذرت خواستم و به تو هم گفتم که بدون قصد و غرضی و صرفاً همینطوری این کار را کردم! حال که تو از بی احتیاطی خودت وحشت زده شده‌ای هیچ لزومی ندارد که به من پيله کنی.

این کلمات نیکونووا را آرام کردند و او روی زانوان کلیم نشست، و در حالی که بادیست نرم خود گونهٔ او را نوازش می‌کرد متواضعانه گفت:

– نه، من عصبانی نیستم و به تو هم پيله نمی‌کنم. و لبخند زنان به گفته افزود: و اصلاً نمی‌دانم برای چه ناراحت شدم.

آن شب نیکونووا مخصوصاً با کلیم بسیار مهربانی کرد و مهربانیش با نوعی غم و اندوه همراه بود. سامگین گاه‌گاه و تقریباً اغلب اوقات حس می‌کرد که تسلیم بودن او در برابر زندگی و فرمان بردنش از مسئولتهایی که به عهده گرفته است به خود او نیز منتقل می‌شود و همچون مرضی به او نیز سرایت می‌کند. آنگاه در وجود نیکونووا خاصیتی کشف کرد که تا به آن دم متوجه آن نشده بود و آن خاصیت جزو ذات آن زن جوان بود: معلومش شد که نیکونووا نیز قادر است به اشخاص از دور بنگرد و ایشان را بسیار کوچک و پر از تناقض ببیند.

نیکونووا از او پرسید: شنیده‌ای که شچدرین^۱ پیش از مرگش ایوان دو کروشنات^۲ را پیش خودش آورده بود؟

و نیز قصه‌هایی از لئون تولستوی برای کلیم نقل کرد که در آنها تولستوی به صورت آدمی از خود راضی و پرفیس و افاده نقاشی شده بود. به طور کلی او خیلی چیزها دربارهٔ شخصیت‌های مرده یازنده می‌دانست

ولی آنها را بدون شور و هیجان و تقریباً با بی‌اعتنایی تعریف می‌کرد، درست همچون موجودی که در دنیایی زندگی می‌کند که در آن هر چه جزو مسایل روزمره نیست حیرتی ساکت و مظنون در آدم بیدار می‌کند، دنیایی که در آن تنها زندگی روزمره طبیعی به نظر می‌رسد و قادر است معروف شخص باشد. این قصه‌ها به خوبی با نقلهای دیگرش در باره درامهای کوچک و عشقهای پر شور اشخاص ساده دل پیوند می‌خورد و از ترکیب همه آنها سرانجام تابلویی از يك زندگی اخلاقاً متعادل به دست می‌آید که در آن نه قهرمانان بودند و نه بردگان، بلکه فقط اشخاص معمولی وجود داشتند.

سامگین ضمن گوش دادن به قصه‌های او و ضمن تفسیر مهر و علاقه‌ای که آن زن با خصومت انقلابی خود علیه دنیای کهنه نسبت به آن قصه‌ها ابراز می‌داشت با خود چنین اندیشید: «به طرز بیرحمانه‌ای به او درس داده‌اند». سامگین این خصومت ساده دلانه را می‌دانست ولی درباره‌اش بحث هم نمی‌کرد، چون حس می‌نمود که همین خصومت به نحو شایسته‌ای جوابگوی رفتار نیکونووا در برابر مردان است، خاصه مردانی که چشم به نقش رهبری داشتند و خود را «حکمای زندگی» و «رجال مفسر» می‌دانستند.

سامگین می‌دید که از زمان ظهور جوانانی که در يك خط مستقیم راه می‌رفتند، از جمله جوانانی چون ولاستف و اوسف، اشخاصی که روح انقلابی «بلشویکها» از نظر تشکیلاتی برایشان غیر قابل قبول بود آسان تر نقاب از چهره‌شان بر گرفته می‌شد. سامگین خودش را در زمره این اشخاص به حساب نمی‌آورد ولی به طرزی مبهم حدس می‌زد که بین خودش و ایشان جنبه‌های مشترکی وجود دارد. وقتی در حضور نیکونووا استدلال می‌کرد انگار در جلو آینه و یا در مقابل يك ورقه کاغذ سفید استدلال می‌کند، و می‌گفت:

— شاگردان لبن بدون شك نوری تابناك به سردرگمی نقطه نظر-های راجع به انقلاب می‌تابانند. برای بعضی از هواداران نهضت کارگری این نور نجات بخش است، زیرا بسیاری از ایشان هنوز نمی‌دانند که تا چه حد هوادارند و به درستی واقف نیستند که هوادار چه هستند. این کاملاً

فهمیده است که حتماً باید فکر انقلاب را عریان کرد و تند و تیز کرد تا از هرچه که نسبت به آن بیگانه است تمیز داده شود. آیا تو استپان کوتوزوف را ملاقات کرده‌ای؟

زن جوان درحالی که ابرو درهم کشیده بود و سرش را به شدت تکان می‌داد در جواب گفت: هرگز.

سامگین با او در بساط کوتوزوف و در باره نحوه‌ای که آن مرد انقلابیون را تشریح می‌نمود سخن گفت. بدین گونه بود که هی به دور خودش می‌چرخید و چندان که در این خیال بود که بی آنکه زیاد به خودش فشار بیاورد مطیع اراده خود باشد دیگر چندان در بند این نبود که جای ثابتی در زندگی برای خود دست و پا کند. اکنون بیش از پیش و اغلب در بطن بسیاری از اشخاص به مشاهده می‌پرداخت و گمان می‌کرد که در آنها مردان شبیه به خودش می‌بیند، این بود که از مصاحبت ایشان اجتناب می‌کرد و حتی ایشان را تحقیر می‌نمود، شاید به این علت که می‌ترسید آنان به ماهیتش پی ببرند.

زمستان بعد، سامگین دیدار بسیار ناخوشایندی با الوتف پیدا کرد. تازه وارد شهر پودولسک^۱ شده بود و ضمن ورق زدن نسخه‌هایی از يك جزوه دستورالعمل آتش نشانی در اتاق يك هتل كوچك قراصه به نوشتن جای مشغول بود. در بیرون، پرده‌حریر برف آهسته و بیصدا تاب می‌خورد. شهر در سکوتی سفید رنگ پیچیده شده بود. ناگهان در راهرو صدا کرد، کف چوبی اتاق به لرزه درآمد و تاجر پروکراک بر آستانه در اتاق ظاهر گردید. بجای سلام صدایی شبیه به سوت از دهانش بیرون زد، کتی از پوست موش صحرایی رنگارنگ به تن داشت، و چکمه‌هایی از جنس نمد خاکستری به پا کرده بود که تا بالای زانوانش می‌آمد. روی يك صندلی طوری نشست که رویش به طرف پشت صندلی بود، می‌کوشید صدای بی‌بند و بارش را پایین بگیرد و به کلیم اعلام کرد که برای خرید يك اسب به این شهر آمده است. گفت:

— می‌خواهم اسبی بخرم که فوق العاده زیبا باشد! برای آلین

می‌خواهم.

پیشخدمت مجعد مویبی وارد شد. پیراهن سفیدی به تن داشت و چهره‌اش به صورت آدم‌های خوشبخت می‌مانست. يك شیشه ليكور کهربائی رنگ و يك بشقاب سيب خيس داده آورده بود و با لبخندی فرشته‌خو پرسید که آیا سفارش چیز دیگری هم می‌دهند یا نه.

لوتف به او فرمان داد: پوزه‌ات را ببند!

لوتف زشت‌تر هم شده بود. موهای ژولیده‌اش شروع به ریختن کرده بودند و کم‌کم داشتند جمجمه قوزدارش را عریان می‌نمودند. طاسی وسط کله‌اش بر پهنای پیشانی‌اش افزوده، بر حلقه‌های چشمانش زور آورده بود و چشمانش را ریزتر و تیزتر نشان می‌داد. سفیدی چشمهایش برق و جلای فلزی جیوه پیدا کرده و از شبکه ریزی از مویرگهای قرمز رنگ پوشیده شده بود. مردمک دیدگانش شکل طبیعی خود را از دست داده بود و به نظر می‌آمد که دندان‌دار شده است و نا فرمان‌تر از پیش شده بود. در زیر چشمهایش دو بالشتک آبی رنگ متورم درست شده و بینی‌اش به طرف لبهای کلفتش خمیده بود. همه چیز در وجود او سرکش و منقلب شده بود. حالتی داشت که انگار عمداً موهای نایاب ریش و سیایش را نمی‌زند و مخصوصاً می‌خواهد زشتی زننده صورتش را بیشتر به رخ بکشد. شل وول برصندلی خود تاب می‌خورد و باطنز و کنایه می‌پرسید:

— تو چرا به دیدن آلین نمی‌آیی؟ زنت قدغن کرده است یا اخلاق به

تو اجازه نمی‌دهد؟

سامگین دستپاچه و ناراحت از این حمله و قبحانه جواب داد که کار زیاد دارد، ولی گوش لوتف به معاذیر او بدهکار نبود، پی در پی گیل‌سهارا پرمی کرد و با لبخندی که دندانهای ریز و زردش را بیرون می‌انداخت حرفهای شرارت باری می‌پرانند. می‌گفت:

— معلم اخلاق، هی، هی! بدشغلی نیست! یا الله، بنوشیم، آقای معلم اخلاق! آره رفیق، این خیلی آسان است که آدم مردم را قانع کند به اینکه کثافتند و زندگیشان هم کثافت است؛ آنها این حرف را به آسانی بساور می‌کنند، حالا چرا؟ شیطان می‌داند! و درست همین اعتقاد است که برای تو و امثال تو شهرت خردمند بودن بوجود می‌آورد.

در اینجا دستی برزانوی سامگین کوبید و باز گفت:

کلیم سامگین / ۱۴۱۳

– ناراحت مشو، رفیق، من این حرف را از آن جهت زدم که دارم تمرین می‌کنم تا آدم بذله‌گویی بشوم، چون برای من کمال ضرورت را دارد که بذله‌گو بشوم و گرنه به چه وسیله دیگری قادر خواهم بود که برای خود قدری خوشی ولذت بخرم؟
درحالی که سرش را به روی شانه خم کرد باچشم چپش چشمه‌کی زد و بچ‌بچ کنان باز گفت:

– «حیات به ما عطا شده است تا زندگی کنیم؛ تو خوب دقت کن، اگر نخستین حرف کلمه «مردم» را درجاو کلمه «زیستن» بگذاری واژه‌ای به دست می‌آید که جناس معنی‌داری است^۱. دیدی؟
سامگین به لحن خشکی گفت: چه جناس زشت مزخرفی!
لوتف هم تصدیق کرد که: نفرت انگیز است.
سامگین بو برده بود که این مرد وارفته بهتر از هر کس دیگری او را درک می‌کند و عمداً عصبانیش می‌کند، و بدین گونه بازی مبهم و شیطانت-آمیزی با او می‌کند.

با خود اندیشید: «حیوان مریض و بدجنسی است. وقتی صمیمانه حرف می‌زند به چه چیز اعتقاد دارد؟ شاید این بار وقتی مست شد از خودش بیش از معمول حرف بزند.»

لوتف باز نوشید، سببی برداشت، با حالتی مردد به بررسی آن پرداخت، دوباره آن را روی بشقاب گذاشت، آهی شبیه به سوت کشید و گفت:

– بنوش! این درست نیست که وقتی مخاطبت مست است و کله‌اش گرم، کله خودت سرد باشد. بنوشیم مثلاً به سلامتی زنانی که زیبایی خود را می‌فروشند تا حیواناتی که صورت آدمی دارند بپوسند و بگندند.
او این حرف را آرتیست مآبانه و با بلند کردن بازوانش ادا کرد ولی حالت چهره‌اش بلافاصله قلابی بدون لحنش را آشکار ساخت: شل شد،

۱ – نخستین حرف کلمه lioudi (یعنی مردم به زبان روسی) را که l است اگر در جلو کلمه jizn' یعنی زیستن بگذاریم واژه lji-zn به دست می‌آید که قسمت اول آن مشتقی است از فعل lgal' یعنی «دروغ گفتن». (مترجم فرانسوی).

وارفت، و چشمان جیوه‌نیش لحظه‌ای از لرزیدن بازماندند. حرفه‌ایی را که در عالم باده خواری زده بود انگار خودش را متوحش کرده بود، چنانکه من من کنان و درحالی که به گوشه‌ای می‌نگریست گفت:

— من آن حرف را همانجوری زدم... برای اینکه چیزی گفته باشم. این حرف از ما کاروف است، آن شیطان... لعنتی.

با هر دو دستش بازوی سامگین را از آنج و مچ گرفت و کشید و به سمت خود خم کرد و باز پیچ‌پیچ کنان گفت:

— استاد صنعتگر بودن در چیزهای وحشت‌آور، حقه سرگرم‌کننده‌ای است: در تمام افکار عجیب و نامعقول چیزی از حقیقت نهفته است! پیلات^۱ احمق می‌بایست این را بداند که حقیقت بازی شیطان است! و این خود اصل و مبداء همه حقیقت‌های ما و نخستین موجب و انگیزهٔ پی‌خواهی احمقانه و ناراحت‌کنندهٔ همهٔ دانشمندان است. تو هم بد می‌خواهی؟

سامگین باخوش‌خلفی گفت: تو، لوتف، مردی هستی که از دارالمجانین داستایوسکی بیرون آمده‌ای.

لوتف سوت زنان گفت: نه، بابا، راستی؟

— تو خوب بود از خودت مواظبت می‌کردی...

— خوب، که گفتم از دارالمجانین داستایوسکی؟ بالاخره مهم نیست، لابد می‌دانی که دارالمجانینی هم متعلق به میخائیل شچدرین هست. سامگین که دیگر حوصله‌اش داشت سر می‌رفت گفت:

— این حقه بازیها دیگر برای چه؟ شچدرین در اینجا چه می‌کند؟

لوتف که متعجب به نظر آمد گفت: وا، یعنی تو نمی‌فهمی؟ آقای دستوری؟ مع‌هذا باید با وقار و متانت و مؤدبانه لباس پوشید، چون احترام خود شخص این را ایجاب می‌کند. جامه‌های ژنده و غم‌انگیز داستایوسکی تن ما را به طرزی مؤدبانه‌تر و سنگین‌تر از رب دوشامبر بی‌نزاکت و کت‌های آلامد شچدرین می‌پوشاند، تو این را می‌فهمی، ها؟

ضمن حرف زدن می‌خندید و چشم برهم می‌زد و سامگین منتظر به دست آوردن فرصت مساعدی بود تا این پرگوایی مسخره‌آورا قطع کند، و در

۱- اشاره است به یونس پیلات حاکم رومی فلسطین که عیسی را محاکمه

کلیم سامگین / ۱۴۱۵

ضمن ، در صدد جمع آوری کلمات نیشدار و قاطعی بود که به او بگوید . فکر می کرد:

«من باید یکبار برای همیشه يك دعوی حسابی با او بکنم.»
ولی لوتف يك گیلان دیگر و دکا نوشید و ناگهان حالت معتدلی به خود گرفت و آرام تر شروع به صحبت کرد:
- S. R. ها (سوسیالیستهای انقلابی) تو سربهای خوبی به هواداران حکومت مطلقه می زنند، اینطور نیست؟

بازوی سامگین را رها کرد، برایش و دکا ریخت و آهسته تر گفت :
- یهوه تهدید می کرد که: «من دندانهای ماهیگیران را خرد خواهم کرد»، در حالی که اقلیمها را ازین می برد. حال، توجه فکرمی کنی؟ کدام يك از این دو حزب هستند که زودتر از دیگری زمامداران را مجبور می کند تا به ما قانون اساسی و حکومت مشروطه بدهند؟

سامگین که به دقت به صورت مخاطب خود نگاه می کرد بی آنکه بفهمد چگونه او یکدفعه از آن حالت مستی بدرآمده است، تذکر داد :
- آخر اینجا جایی است که آدم درباره این موضوع حرف بزند؟
لوتف گفت: یواش حرف زدن مانعی ندارد. از این گذشته در اینجا چه کسی می داند که مشروطه یعنی چه و با چه خورده می شود؟ و اصلاً چه کسی در اینجا نیاز به دانستن این نکته دارد؟ توهیج شنیده ای که می گویند ظاهراً در پترسبورگ پیروان فرقه تازیانه زن، یعنی مذهبیون هرج و مرج طلب، و خلاصه کلام، شیاطین منسوب به يك خدای ناشناخته تبلیغ يك نوع حکومت قیصری - پا پی می کنند؟ این مطلب، رفیق، موضوع بسیار قابل توجهی است. (در اینجا به سوی سامگین خم شده بود و بیچ بیچ کنان به گفته افزود:) این خودش نکته ای است پراز روشن بینی اکشیشان از خون خالص روسی هم باید حرفشان را بزنند! چون وقتش است. و خواهی دید که حرفشان را خواهند زد!

نفس سوزانی به طرف سامگین رها کرد و سوت زنان باز گفت:
- نیروهای ضد سوسیالیست دارند متشکل می شوند، می فهمی ؟
دو دقیقه بعد، سامگین مطمئن شده بود که این مرد با مهارت خودش را به مستی زده و حواسش کاملاً جمع است و اینکه شروع به صحبت کرده

است نه برای این است که آنچه را که خود فکر می کند بر زبان بیاورد ، بلکه برای این است که رفیقش را به حرف بیاورد.

لوتف باز گفت : لنین معنی « زوباتوویسم » را بسیار خوب فهمیده و نتیجه کاملاً صحیحی از آن گرفته است: ملت روس نیاز مطلق به یک رهبر دارد.

و با صدای آهسته ای پرسید: همینطور نیست؟
کلیم که حس می کرد کله خودش هم دارد کم کم گرم می شود به طنز و تمسخره پرسید:

— خوب، بعد چه؟

— حالا این رهبر باید که باشد؟ بیل باشد یا... سونیات سن^۱؟ توماس مونترز^۲ باشد یا... سونیات سن؟
سامگین با خود می گفت که لوتف و خود او مانند دو خروس جنگی به هم نگاه می کنند.

برای باز کردن دریچه هواخوری به سمت پنجره رفت و در آن حال به لوتف گفت:

— تو بازیگر بدی هستی.

در تاریکی، توده خاکستری رنگ برف انبوه که صورت یک پارچه تکه پاره شده ای پیدا کرده بود موج می زد. در جلو در ورودی هتل، شعله کوچک و سرد فانوسی که در میان برفها به تیری آویخته بود به طرز حزن انگیزی سوسو می زد. لوتف پشت سر سامگین من من کنان می گفت: — آنان تظاهر می کنند به اینکه ایده آلیستند... و همین کمادی بازی نابودشان خواهد کرد. اونان^۳ پسر یهودا نیز یک ایده آلیست بود...

۱-Sun-Yat-Sen سیاستمدار چینی (۱۸۶۶-۱۹۲۵) که حکومت کومین

تانگ را بنیاد نهاد و به هنگام انقلاب ۱۹۱۱ چین رئیس جمهور شد.

۲-Thomas Muntzer بانی طریقت آنا بانیستها که طریقتی مذهبی-

سیاسی منشعب از پروتستانسزم بود و به غرض تعمید اطفال اعتقاد نداشت. این طریقت نوعی کمونیسزم مذهبی است. مونترز را در ۱۵۲۵ گردن زدند.

۳-Onan شخصیت افسانه ای تورات که به حکم قانون شرع یهوه با بیوه

برادرش ازدواج کرد و چون حاضر نشد فرزندی برای او بوجود بیاورد خداوند وی را به جرم این گناه کشت. (مترجم)

سامگین از آن هوای مرطوب و تقریباً ولرم نفس عمیق می کشید، به صدای غژغژ برف گوش می داد و در آن ده ها و صدها کلمات مختلف و صدا های مختلف تشخیص می داد. از پشت سرش هم صدایی بلند شد و آن از لوتف بود که به هنگام برخاستن از جای خود تنه اش به بشقاب خورده و دوسه دانه سیب محتوی آن را با صدای نرمی بر زمین انداخته بود. لوتف که شو، ورق ایستاده بود و چانه خود را می مالید و دندانهایش را نشان می داد گفت:

— من دیگر می روم بخوابم. تو حاضری فردا بامن بیایی واسب را معاینه کنی؟

سامگین امتناع ورزید و لوتف بدون خدا حافظی رفت. کلیم همچنان که در جلو پنجره ایستاده بود فکر کرد که همه این کولاکهای برفی و این گردبادهای غبار آلود کلمات بجز يك هدف ندارند و آن هم پنهان داشتن ناسازگاری بین آدمیزاد و حقیقت و پوشاندن شکافی است که بین این دو وجود دارد. در اینجا به یاد بحثی افتاد که بین ولاستف و کومف در گرفته بود. ولاستف در حالی که با نگاهی تمسخرآمیز کومف را ورنانداز کرده بود پرسیده بود:

— راز؟ می گوید اسراری هستند که معرفت آدمی به آنها قد نمی دهد؟ من اگر عقیده به شعبده بازی لفظی داشتم می گفتم اگر چیزی باشد که معرفت آدمی به آن قد ندهد لازمه اش این است که دانش قبلا به چنین چیزی مدعن شده باشد. ولی بدانید که شعبده بازی کار ایده آلیستها است. دانش به دو بواریموندا گوش نمی دهد و چیزی را که معرفت به آن قد ندهد قبول ندارد بلکه فقط ناشناخته ها را قبول دارد. آن معرفتی که شما از آن سخن می گوید برای من چیزی بجز ساخته و پرداخته فروشیهایی لفظی عوامانه نیست. ارزشهای واقعی با مصالح آزمایشهای علمی بوجود می آیند و محصولات ساخته ایده آلیستها پول قلب هستند.

سامگین با سروصدا دریچه هواخوری پنجره را بست، در حالی که

از یادآوری خاطره ولاستف بیش از گفتگوی با لوتف اوقاتش تلخ شد. آری، این ولاستف‌ها بوجود می‌آمدند و تعدادشان زیاد می‌شد و به او به چشم يك آدم زیادی در این دنیا می‌نگریستند. او با سرعتی عجیب حس می‌کرد که ولاستف‌ها از خود طردش می‌کنند و به گوشه‌ای می‌اندازندش، هم خودش و هم شهرتش را به عنوان مردی جدی و بسیار با سواد، شهرتی که در عین حال خودش هم به آن می‌بالید. مخصوصاً وقاحت ولاستف بیشتر ناراحتش می‌کرد. این جوان به جمله مورد علاقه بار بار که می‌گفت: «پیشروان سمبولیست نیز انقلابی هستند» چنین جواب داده بود:

— خوب، این هم فکری است که من می‌توانم تا اندازه‌ای با آن موافق باشم. پویش شیمیایی فساد و پوسیدگی نیز پویشی است انقلابی. و چون سمبولیسم خود نشانه قاطعی از تلاشی و زوال بورژوازی است همه این «عقربها» یا «ترازوها» یا نمی‌دانم چه اسمی باید رویشان گذاشت، سرانجام آب به آسیاب ما خواهند ریخت.

سامگین با خود اندیشید: «چه فکر وقایع نگاری حقیر و نفرت انگیزی!» در اتاق راه می‌رفت. ناگهان یکی از آن سیبهای خیس داده افتاده بر روی زمین را لگد کرد و حس نمود که از پا درآمده است، چنانکه گویی چیزی سنگین و نرم به کله‌اش خورده است. همچنان که در وسط اتاق ایستاده و حالتی از ابراز نفرت بر چهره‌اش نقش بسته بود از پشت هینکش به آن سیب له شده و به کفش خودش که کشیف شده بود نگاه می‌کرد، در حالی که حافظه‌اش بیرحمانه و خود به خود تمایلهای مختلفی به اودیکنه می‌کرد.

کومف در حالی که دستهایش را روی سینه گذاشته و ابخند مبهمی بر چهره‌اش نقش بود گفته بود:

— این وزرا نیستند که باید کشته بشوند بلکه تعصبات آدمهای منصف به سواد و فرهنگ و واجد فکر انتقادی هستند.

و بلافاصله به یاد يك جمله تاتیانا گوگینا هم افتاد که گفته بود:

— تاریخ روسیه در قرن نوزدهم گفتگوی مداومی است که گاه گاه با صدای شلیک هفت تیر یا انفجار بمب قطع می‌شود.

تاتیانا پس از چند ماه گذراندن در زندان به شهر کی دور دست از

کلیم سامگین / ۱۴۱۹

توابع شهرستان ویساتکا تبعید شده بود. پیش از رفتنش شروع کرده بود به لباسهای ساده پوشیدن و موهای انبوهش را هم خبای کوتاه کرده و گفته بود:

– دیگر پشم انقلابم را هم یکبارگی چیدم.

سامگین نشست تا کفش کثیفش را از پا درآورد ولی از آن می‌ترسید که دست خود را هم کثیف کند. این قضیه او را به یاد کوتوزوف انداخت. کفش نمی‌خواست از پایش دربیاید، چنانکه گویی به پایش جوش خورده بود. بوی تندی هوا را سنگین کرده بود. دیروقت بود و کلیم دلش نمی‌خواست زنگ بزند و مستخدمی را صدا کند تا کف اتاق را تمیز کند. دلش نمی‌خواست مردی را، هر که باشد، ببیند.

همچنان که به روی پای خود خم شده بود در دل فریاد برآورد: «این هم شد زندگی؟» انگشتان خود را کثیف کرد، و در آن دم که به آنها می‌نگریست دیومیدوف را، پس از آن لحظه که نزدیک بود خرد و نابود بشود، در برابر خود دید و فریادش را شنید که گفته بود: «هر کس در فضای خودش!»

آن مردك حقه باز ضعیف عقل «فضا»ی خود را یافته بود و با وعظه «لزوم میانه رو بودن» زندگی می‌کرد. او اکنون سرشناس شده بود و ده‌ها و شاید هم صدها نفر پای وعظش می‌نشستند. به هنگام پاییز، بار بار و کومف سامگین را راضی کرده بودند که بروند و به یکی از وعظ‌های دیومیدوف گوش بدهند. در شبی ولرم و آرام، کلیم دیومیدوف را در حیات خلوت يك خانه چوبی دوطبقه بابامی منحنی و دو پنجره و يك بخاری تازه کار گذاشته که هنوز لوله آن آلوده به دوده نشده بود دید. این منزل محقر به نحوی غم انگیز به دیوار بلند و چوبی انباری تکیه داشت، این دیوار که از فرط کهنگی به رنگ خاکستری درآمده بود قدری انحنا پیدا کرده بود، شاید از این جهت که با مهر و محبت بیشتری از آن منزل محقر حمایت کند، و شاید هم می‌خواست به روی آن فرو بریزد. جلو خان منزل دیومیدوف کاملاً نوساز بود و دو ستون با يك بام دو شیبه داشت و در زیر سقفش مثلی آبی رنگ نقاشی شده بود با يك کبوتر سفید که به يك جوجه مرغ شباهت داشت.

دیومیدوف چکمه های وا کس زده ای به پا داشت که ساقه های آن برق می زدند و شلواری سیاه و پف کرده و پیراهن سفید و بلندی پوشیده بود. برصندلی بلندی قرار گرفت که به ارتفاع سه پله از کف زمین بلندتر بود. موهایی دراز و چهره ای زرد و ریشی مسیح وار داشت و به تمثال یکی از قدیسین می مانست. در مقابل او، در حیاطی کثیف و لگد خورده، اشخاصی به رنگ خاک کی تیره، نشسته یا ایستاده، حضور یافته بودند. دیومیدوف که به سمت آنها خم شده بود، با دست راستش هوارا بهم می زد و دست چپش را بر زانوی خود می کوبید، چنین می گفت:

— مردی از قبیله دان^۱ به نام مانوآک که زنی نازا داشت روزی مهمانی به خانه اش وارد شد که از فرشتگان بود. زن نازا از آن فرشته باردار شد و سامسون را زایید. سامسون مردی بود با زوری خارق العاده که با دست خالی دهان شیران را می گرفت و چاک می داد. مسیح نیز با بسیاری از کسان دیگر به همین نحو به دنیا آمده اند...

صدایش که سابقا کدر و غمزده بود اکنون لحنی سرشار از ایقان پیدا کرده بود. کلمات را محکم ادا می کرد و مانند اینکه در کلیسا باشد به آنها اندکی آهنگ می داد. و عظمش برای سامگین نکته جالبی نداشت و لذا او به تماشای اشخاص پرداخت. در آنجا ده بیست نفری بودند که بیشتر مرد بودند و مسلماً از پیشه وران بودند و همه سنی از شان گذشته بود. مستمعین دیگر که زنان بودند احتمالاً مرکب بودند از صیفی کاران و رختشویان، و آنها که لباس بهتری به تن داشتند کاسبکاران خرده پا و کلفت های بیکار بودند. این اشخاص که از نزدیک در لای چند انبار کوتاه و دیوار بلند انبار بزرگ پشت خانه محصور بودند تشکیل قشر ضخیمی از لباسهای مستعمل داده بودند و از همه شان بوی صابون و چرم پوسیده و بوی عرق متصاعد بود. از پنجره های خانه هم سربهایی درآمده بودند. در جلو یکی از آن پنجره ها کفش دوزی نشسته بود، بازوان خود را تند تند و یکنواخت و از روی یأس و نومیدی به آسمان بر می داشت و در هر دستش نخ می بود. در کنار کلیم، روی یک دسته تخته، مردی میانسال نشسته بود که ریشی نوک تیز به چانه و پالتوی پاره ای به برداشت، و پهلوی او نیز زنی چاق و گنده که چهل سالی از عمرش می گذشت نشسته بود. وقتی دیومیدوف از باردار شدن زن مانوآک

کلیم سامگین/۱۴۲۱

وتولد سامسون سخن به میان آورد این زن چاق و گنده غرغر کنان گفت:
- به هر حال این بچه اعم از اینکه از نطفه فرشته باشد یا آدم ،
غذا می خواهد!

مردی که ریش نوک تیز داشت به علامت تصدیق سر تکان داد، آهی
کشید و سپس رو به سمت سامگین برگرداند و آهسته گفت:
- اینها غصه ما را می خورند و به ما چیز می آموزند ، ولی ما ،
آنچه برامان لازم است...

در پای سامگین مردی یکوری نشسته بود که سر تا پایش از لکه های
نفت سیاه پوشیده بود و توتون تندی هم می کشید . سرفه ای کرد و به دور
و بر خود نگریست و معلوم بود در جستجوی جایی است که در آن آب دهان
بیندازد . آخر دردست خود تف کرد و آن را به شلوار کشیش مالید و به
نفر پهلوی دستی خویش که کت کهنه ای به برداشت و کتش از پشت ، از خط
دوخت، چاک برداشته بود گفت:

- تو خبرداری که یا کوب قارچ خورده و مسموم شده است؟ او را به
بیمارستان برده اند.

آن مرد با صدایی خفه و بی تفاوت جواب داد:
- به سراو همیشه بلایی می آید؛ انگار بدبختی مثل سایه دنبالش می کند.
آن دو آهسته حرف می زدند و صدای دیو میدوف خوب به گوش
می رسید :

- سلیمان نبی فرموده است : جسمی که سیر باشد از خوردن
شانه عمل هم امتناع می کند و روح گرسنه هر چیزی را اگر تلخ هم باشد
شیرین می یابد...

دیو میدوف گردنش را تکان می داد، چشمان آبی رنگش باخته اش با
سردی و خشونت به اشخاص می نگریستند و توجه شنوندگان را به خود جلب
می کردند، شنوندگانی که ناخود آگاه به پای پلکان جلوخانی که بار بار
و کومف در آنجا زیر پای واعظ نشسته بودند نزدیک می شدند. بار بار به
جمعیت نگاه می کرد و کومف به آسمانی که از آن نوری ناخوشایند می-
تایید، نوری که چشم را خسته می کرد. سامگین در آن جمعیت بهم فشرده
که گویی در حیاطی تنگ و کوچک یا در گودالی محصور از بناهای نیمه-

ویران به زور درهم چپیده بودند چیزی یأس آور و سنگین حس می کرد .
برسکوی نزدیک دیوار جوانی که مفتش پلیس بود سیگار به لب ایستاده
بود. جوانك قرنی خوب خورده و خوب خوابیده بود که گونه‌هایی به رنگ
گل سرخ داشت. به يك دانشجوی شهرستانی سال اول می‌مانست که تغییر
لباس داده باشد. داشت به دستکشش ور می‌رفت و آن را دوبار به جلودهان‌ش
برده و در آن فوت کرده بود، بطوری که اکنون دستکش شکل يك دست‌زننده
و باد کرده پیدا کرده بود.

دیومیدوف که، اکنون طوری به جلو خم شده بود که انگار می‌خواست
خود را به میان جمعیت بیندازد ، به صدای بلند می‌گفت:

— زیابنارتر از ارضای هوسهای جسمانی تفریحات روحانی مبتنی
بر فسق و فجور است. شما این دانشجویان را ببینید و دیگر آدم‌های نیمه
عالم را، این کله خشک‌ها را، این بچه و لگردهای بی تربیت را، این از خود
راضی‌ها را که اندك مهر و شفقتی نسبت به شما ندارند. برای جانهای گرسنه
شما هر چیز اگر تلخ هم باشد شیرین است، ولی آنها جانهای خود را از
چیزهای من درآوردی احمقانه‌ای پر می‌کنند که اسم آن را سوسیالیزم
گذاشته‌اند. آنان به شما یاد می‌دهند که اگر جسم سیرشد جان نیز سیر
خواهد بود... (در اینجا دیومیدوف دستش را بالا برد و به بانگ بلند اضافه
کرد:) ولی نه! آنها دروغ می‌گویند!

سامگین لحظه‌ای از جای برخاست. رعشه‌ای از تعجب بر او عارض شده
بود. به نظرش آمده بود که پا منبریها همه بهم نزدیک شده و سپس همه با
هم به شکل توده‌ای فشرده به سمت پلکان پیش‌رفته بودند. و نیز به نظرش
آمده بود که گردن‌های آن اشخاص دراز شده و کله‌شان بیشتر مشخص شده
بود. این جمعیت کوچک به نظر می‌آمد که بازو ندارد چون همه دستهای
خود را قایم کرده، آنها را در لای پاره‌های لباسشان، روی سینه‌شان یا در جیب‌شان
گذاشته بودند. و نیز این احساس به بیننده دست می‌داد که اشخاص حاضر
در پای وعظ، دیومیدوف را با توجه خاموش و دقیق خود هیپنوتیزم می‌کردند
و او را به سوی خود می‌کشیدند، و او کم‌کم داشت لیز می‌خورد و به میان
جمعیت فرود می‌آمد. ناگهان دیومیدوف بلند شد و ایستاد؛ ساق‌هایش می-
لرزیدند و بازوانش ضربات تشنج آمیزی به هوا می‌زدند، آن گونه که گویی

کلیم سامگین / ۱۴۲۳

کسی را عقب می‌زد. درحالی که پا بر زمین می‌کوبید داد زد:

– وایشان بندگان فداکار دنیای ما را می‌کشند...

مردی که سر تا پایش پوشیده از لکه‌های نفت سیاه بود از جا برخاست،

سرفه‌ای کرد و گفت: دهانش را خواهند بست!

مفتش پلیس بر روی پلکان پرید و چیزی در گوش دیومیدوف گفت،

ضمن اینکه دستکش خود را در جلو صورت او طوری تکان می‌داد که انگار مگسی را می‌پراند.

دیومیدوف با صدایی افسرده و پرطنین بانگ زد:

– ولی مگر من از سیاست حرف می‌زنم؟ این که سیاست نیست بلکه

حرفهای دروغی است که خودم سرهم می‌کنم! یعنی... حرف مرا خوب درک کنید! یعنی این حقیقت است، عین حقیقت!

مفتش پلیس که هر يك از جمله‌های کلام خود را مزمه می‌کرد و

دستکشش را همچنان تکان می‌داد پشت سرهم می‌گفت:

– خواهش می‌کنم صحبتتان را قطع کنید! خواهش می‌کنم

منفرد شوید!

مردم از هم اکنون از زمین بر می‌خاستند، بهم تنه می‌زدند، خودشان

را تکان می‌دادند. حیاط از همه‌و غرغری گنگ و خفه پر شد. بار بار و

کومف و سه نفر دیگر که لباس مرتبی به بر داشتند دور جوانك مفتش

پلیس را گرفته بودند، و او همچنان خشن و آمرانه حرف می‌زد و می‌گفت:

– من نمی‌توانم. من اجازه نمی‌دهم...

دیومیدوف داد می‌زد: برای آقا شرح بدهید.

– فسق نمی‌کند: او حمله خواهد کرد و دیگران به دفاع برخوانند

خاست... این امر مجاز نیست! چطور؟ نه، من که آنقدرها هم خرنیستم.

مشاجره لفظی؟ می‌دانم. بالاخره مشاجره لفظی هم سیاست است. نه، مرا

معذور بدانید! اگر این سیاست نیست پس جر و بحثان بر سر چیست؟

خواهش می‌کنم...

دیومیدوف درحالی که به يك صندلی لگدمی‌زد می‌غرید و می‌گفت:

– من شکایت خواهم کرد.

مردی که ریش نوك تیز داشت گفت:

– واعظ عصبانی شده است، ولی خوب حرف می‌زدا
آن زن چاق و چله ازجا برخاست، دهانش را با دست خود پاک کرد
و به صدای بلند گفت:

– همه آنهايي که به دنبال خانمها می‌افتد خوب حرف می‌زنند.

– مگر اوهم به دنبال خانمها می‌افتد؟

– چرا نه؟

مرد کت پاره پرسید:

– شما از که دارید حرف می‌زنید؟ از مفتش پلیس؟

زن که می‌رفت و با دستش حرکتی حاکی از لاقیدی می‌کرد گفت:

– همه‌شان خوشگلند!

مرد کت پاره آهی کشید و گفت:

– آه، زنکه پرچانه! من هرگز قدرت آن را نمی‌داشتم که با آدم -

هایی مثل شما زندگی کنم!

سپس رو به سمت سامگین برگرداند و آهسته به او گفت:

– این مفتش کوچولو خیلی جوان است ولی پیدا است که از آن

بدجنسها است. او عمداً جلوس صحبت واعظ را می‌گیرد تا ببیند آیا پرچانه -

هایی هستند که بخواهند حرف بزنند. روزپیش در چنین حالتی یکی به وسط

پرید و مفتش پلیس دست روی شانه‌اش گذاشت و او را به کمیساریا برد!

آنها احتمالاً همدست هستند...

جمعیت را می‌رفت و آب می‌شد. سامگین به پلکان نزدیک شد. مفتش

پلیس در برابر باربارا سر خم می‌کرد و با صدایی ملایم و به لحنی بسیار

مؤدبانه می‌گفت:

– خواهش می‌کنم به حرف من باور کنید: من در این هیچ شک ندارم!

این دستور است! سیمئون پتروویچ آدم تند و سرکشی است که هوسهایی

در اشخاص بر می‌انگیزد... شب به خیر!

با ادای احترام از باربارا خدا حافظی کرد و مانند چوپان به دنبال

جمعیت افتاد.

دیومیدوف که اکنون آرام گرفته بود با همان لذتی که انگار بهترین

شعرهای خودش را می‌خواند به باربارا می‌گفت:

کلیم سامگین / ۱۴۲۵

– بلی، بلی، پسره کاملاً دیوانه شده است. اودرخانه پوست فروشی از اهالی زملیانویی^۱ که برای رضای خدا به او منزل داده است زندگی می کند. شبها در خیابانها راه می افتد و با غرولند می گوید: «بمیر، ای روح من، با فلسطینیان» پسره خودش را سامسون خیال می کند. خوب، دیگر، خدا حافظ! من وقت ندارم و برای يك سخنرانی دعوت شده ام. خدا حافظ! ناگهان به همه پشت کرد، در لای در تنگ و باریکی خزید و در را با صدا پشت سر خود بست.

باربارا از سامگین پرسید: شنیدی؟ شماس را به یادداری؟ پسره دیوانه شده است!

سامگین بی آنکه حرفی بزند شانه ها را بالا انداخت. باربارا باز گفت: تو درباره این یکی چه فکر می کنی، ها؟ که فکرش را می کردا... اصلاً یادت هست که شماس از دست این چقدر شکایت داشت؟ باربارا با هیجان حرف می زد و در چشمانش چیزی برق می زد که به پیروزی شباهت داشت.

کلیم وقتی از این صحنه یاد آورد عصبانیتش از دست لوتف آرام گرفت و از جابرخواست تا چراغ را خاموش کند. شعله كوچك و آبی رنگ چراغ مدتی با لجاج تمام به سوختن ادامه داد تا آخر خاموش شد. پس از آن، لکه تیره پنجره در تاریکی نمودار شد که به يك حوله بزرگ پشمالو می مانست. سامگین به لگد نکردن آن سیب له شده موفق شد، دراز کشید، چشم برهم نهاد و به فکر نیکونووا افتاد. آری، او يك انسان واقعی و معمولی بود، زنی بود که می شد با او پیوند دوستی صمیمانه ای داشت. روح او به مثابه باغچه ای بود که کم گل داشت ولی هرچه داشت با عشق و علاقه کاشته شده بود. و خیلی عجیب بود که این زن زیب و زیور دوست نداشت. کلیم به یاد آورد که او با چه شرم و حیایی پستانهایش را در نیمتنه اش قایم می کرد.

با خود اندیشید: «او احیاناً پستانهایش را برای بچه نگاه می دارد.» باربارا برای او بیگانه ای بود که گذران خاص خودش را داشت، گذرانی که مسلماً بسیار آسان براومی گذشت. او ایده آلیستها و ماتریالیستها را

بالا قیدی یکسانی مسخره می کرد. اکنون دهانش به صورت خط مستقیم درآمده و لبهایش متانتی به خود گرفته بودند، ولی به خوبی آشکار بود که سنش از سی سال گذشته است. تازگیها پرخور هم شده بود و غذاهای خوب خوب می خورد. اخیراً در يك حراجی مقداری کاغذ مطبوعاتی خریده و آن را به بهای بسیار خوبی فروخته بود.

سامگین همچنان که کم کم خوابش می برد با خود اندیشید:
«او بلد است گلیم خودش را از آب بکشد و ما مسلماً بدون برخوردی از هم جدا خواهیم شد.»

در روز اعلام جنگ به ژاپن^۱، سامگین در پترسبورگ بود. در رستورانی واقع برچشم انداز نوسکی نشسته بود و با تعجب و با اندکی شیطننت به یاد ملاقات خود با لیدیا افتاد. همین يك ساعت قبل درخیابان روبه رو بهم برخورد کرده بودند. لیدیا در آن لحظه از داروخانه ای که روبه رو بود بیرون می آمد. گفت:

– وای، خدای من، کلیم!
کلیم فقط از صدای او توانست آن زن باریک و بلند را بشناسد که لباس ساده ای به تن داشت، صورتش را با نقاب کوچکی پوشانده بود و کلاه کوچکی مزین به يك پرسفید بر سر داشت، کلاهی که زیبا ولی از مد افتاده بود.
– لیدیا!

لیدیا با خوشحالی تکرار کرد: خدای من!
و سامگین نیز احساسی شدید توأم با تعجب داشت. لیدیا بسته هایی به بغل و بر روی سینه داشت که به تکه های کت پوستیش بند بود؛ وقتی خواست به کلیم دست بدهد یکی از آن بسته ها بر زمین افتاد. سامگین خم شد تا بسته را بردارد یکی به او تنه زد؛ خود او نیز از این تنه به لیدیا خورد و او را به جلو هل داد. هر دو به خنده افتادند و ظاهر آحالت احمقانه ای پیدا کرده بودند.

– واقعاً چقدر عجیب است! اول جنگ، و سپس... توا او! نوچقدر پیر شده ای!

ولی وقتی لیدیا نقاب خود را از صورت برداشت کلیم دید که او

۱- جنگ روس و ژاپن در ۱۹۰۴ شروع و در ۱۹۰۵ به شکست دو سویه و به انقلاب ۱۹۰۵ انجامید. (مترجم)

صورت زنی نزدیک به چهل ساله‌ها را دارد. فقط چشمان کدرش روشن‌تر شده بودند، لیکن نگاه آنها ناشناس و غیرقابل درک بود. به لیدیا تعارف کرد که با هم به رستوران بروند و اوجواب داد:

— من نمی‌توانم، چون شوهرم منتظرم است. بلی من شوهر کرده‌ام، اکنون پنج ماه است. تو نمی‌دانستی؟ آخر من هنوز به پدرم هم ننوشته‌ام. هردو قرار گذاشتند که درخانه لیدیا یکدیگر را ببینند. لیدیا باعجله درشکه‌ای گرفت و در موقع حرکت به صدای بلند به او گفت: نشانی را فراموش نکنی!

سامگین بی آنکه بتواند باور کند هی از خود می‌پرسید: «ازدواج کرده است؟» و می‌خواست قیافه شوهرش را به حدس درنظر مجسم کند ولی موفق نمی‌شد. رستوران پر از اشخاصی بود که از تظاهر به هیجان آمده بودند. آنان روزنامه‌ها را تکان می‌دادند، مشروب می‌نوشیدند، جامه‌های خود را بهم می‌زدند و با صدای کرکنده‌ای فریاد می‌زدند. مردی با گونه‌های آبی‌رنگ و چاق و خپل، که فقط سبیل‌های کلفتش نمی‌گذاشت به یک بازیگر متأثر شباهت داشته باشد، با قدحی شامپانی در دست ازجا برخاست و با صدای بمی که به آواز شبیه بود گفت:

— آقایان! سرانجام... ما می‌دانیم که سرانجام...

انگشتش را پشت یقه پیراهنش فرو کرد و تابی به گردنش داد تا غبغبش را آزاد کند. کراواتش را که مروارید درشتی روی آن سنجاق شده بود کشید، اولیک پا و سپس پای دیگرش را پیش گذاشت. دلش می‌خواست حرف بزند و دیگران به حرف‌هایش گوش بدهند، ولی همه دلشان می‌خواست حرف بزنند، خاصه پیرمردی چاق و چله و چهارشانه که از گوش راست تا گوش چپش ده دوازده شوت‌مورا با مهارت تمام بر کله کچالش قرار داده بود. پیرمرد طوری رودرهم کشیده بود که انگار می‌خواست عطسه کند و در آن حال داد زد:

— این رذا... لت و خیا... نت بی... سابقه... ای است!

— آفرین، تیخون واسیلیه‌ویچ^۱، تبریکات مرا بپذیرید! شما یک پیغمبر

هستید!

— آه، می بینید، رفیق...

در سمت راست سامگین، گروهی از مردان که همه به طرز عجیبی به هم شباهت داشتند به دور میزی حلقه زدند. یکی از ایشان که قوطی سیگاری در دست داشت و همان دستش را مانند یک رهبر از کستر تکان می داد به صدای بلند و به لحنی که به دعا می مانست گفت:

— ما با صمیمیت حاضریم بپذیریم...

— آیا بهتر نیست بجای «با صمیمیت» بنویسیم «بدون چشمداشت»؟

— نه، از نوشتن کلمات مبتذل باید اجتناب کرد.

— اوستین، در وسط حرف ناطق ندو!

— آقایان، برای سلامتی، اول دعای ته دوم^۲ (خدایا، ما تو را سپاس

می گزاریم) را بخوانید...

— کوتاه‌تر! عرض حال تمیزی که نیست.

صدایی که به گوش کلیم آشنا بود طنین انداخت:

— انگلیسیان نامشان در انجیل آمده است، آنجا که می فرماید: «خوشا

به سعادت مردمان مهربان، زیرا که ایشان وارثان زمینند».

صدا از استراتونف^۳ بود که بلند بلند خندید و در توضیح سخن خود

به گفته افزود:

— این گفته از مارک تواین^۴ است.

ناگهان کسی با صدای پرطنین و وحشت آوری بانگ بر آورد:

— آقایان، در بیرون تظاهرات است!

مانند اینکه کف زمین انحنای پیدا کرده باشد همه به پنجره‌های دود

گرفته نزدیک شدند. سکوتی برقرار شد و لسی استراتونف با صدای خشن

خود آن سکوت را پر کرد و داد زد:

— تظاهراتی است به نفع رژیم حاکم.

کلیم سامگین پولی روی میز انداخت و به شتاب از رستوران بیرون

1. Oustine

2. Te Deum

3. Stratonov

Mark Twain نویسنده شوخ و بذله‌گوی آمریکایی (۱۸۳۵-۱۹۱۰)

که در ترسیم مناظر زیبا و تشریح آداب و سنن مردم کشور خود بد طولایی دارد.
(مترجم)

کلیم سامگین / ۱۴۲۹

آمد. يك دقیقه بعد، در جلو در ورودی رستوران بود و داشت تکمه‌های پالتویش را می‌آخت. سه افسر که چهره‌های شادی مانند روزهای عید داشتند از جلو او رد شدند. یکی از ایشان به او تنه زد و با خوشحالی گفت:

— ببخش، آقا عینکی!

مردی که نسال و مست با کت پوسنی تکمه باز که شبکلاهش را به دستش گرفته بود با قدمهای نامطمئنی راه می‌رفت، با حیرت به پاهای خود می‌نگریست و غرغر کنان می‌گفت:

— خد... خدا تزار را حفظ کند!

مردك در جلو سامگین ایستاد، گونه‌های قرمز رنگ خود را باد کرد و با لبهایش دوبار صدای بوم! بوم! درآورد.

بر کف چوبی سواره‌رو خیابان، جمعیتی کم عده و ولنگ و واز، درحالی که هوا را از صدای خفه و داندان قدمهای خود پر کرده بودند با بی‌نظمی پیش می‌آمدند. توده این جمعیت به جارویی شباهت داشت که دسته آن صف درشکه‌های پشت سر جمعیت بود، درشکه‌هایی که محزون و آهسته‌آهسته از پی آن می‌آمدند. درشکه‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند ناچار بودند به کناره‌های پیاده‌رو بچسبند. دانشجویی خوشه‌بیکل که موهای مجعدی داشت و به راننده درشکه می‌مانست در پیشاپیش جمعیت به سرعت راه می‌رفت. شال گردن سیاهی را جلو پوزه اسبها تکان می‌داد و بلند بلند داد می‌زد: برو کنار! جمعیت درحالی که از پیاده‌رو هانیز بالا می‌آمدند عابران را جارو می‌کردند. بر تعداد جمعیت ظاهراً اضافه نمی‌شد، فقط انبوه‌تر و سنگین‌تر می‌گردید و کندتر پیش می‌رفت. به عبارت دیگر موفق نمی‌شد همه مردم را در کام خود بکشد و با خود ببرد. بعضی از عابران خودشان را به دیوارها می‌چسبانند، یا داخل درشکه‌خانه‌ها می‌شدند، یا خود را درمداخل درهای ورودی خانه‌ها و مغازه‌ها پنهان می‌کردند.

آن پیرمرد مست همچون خرسی که وارد تمشك‌زار بشود خود را به درون جمعیت انداخت و زوزه کشان شعار داد:

— سلطنت کن، به کوری چشم دشمنانت! بوم!

در همین لحظه، استراتونف با آن گروه مردان موقر از رستوران خارج شدند، سامگین را دوره کردند و او را به پایین پیاده‌رو هل دادند. سامگین

مثل بچه‌های حرف‌شنو تسلیم زور آن گروه شد و راه افتاد، و تصمیم داشت در کوچه‌ای عمود بر خیابان بپیچد، لیکن در پیچ کوچه‌ها گروه‌های تازه‌ای از افراد سرمی‌رسیدند و خواه ناخواه به جمعیت می‌پیوستند. اینان سامگین را به وسط جمعیت می‌راندند و در گوشش صدای هوراا سرمی‌دادند. راستش را بخواهید همه یکصدا فریاد نمی‌زدند و حتی در فریادهایشان نوعی احتیاط را رعایت می‌کردند.

در توده سیاه جمعیت که بر ضخامت آن به سرعت افزوده می‌شد بلافاصله پالتوهای آبی و سبز دانشجویان با آن تکه‌های فلزی چون مردمک چشم که برق می‌زدند به چشم می‌خورد. جابه‌جا نیز هیكله‌های خاکستری رنگ افران پلیس دیده می‌شد. در جلو دسته، بسی‌هیجگونه هماهنگی سرودی را می‌خواندند، و آن دانشجوی خوشه‌یکل که به طرزی خستگی‌ناپذیر زوزه می‌کشید کار پلیس را می‌کرد و هی داد می‌زد:

— کنار برو، کنار!

صدایی شاد از پشت سر سامگین بلند شد که به آواز می‌خواند:

دخترکان دوست ما دفته‌اند

به خانه آند دیوشکا که جای بنوشند...

سامگین سر بر گرداند: يك دسته جوان پشت سر او راه می‌آمدند و در رأسشان جوانی اهل فن^۱ بود که رقص کنان آواز می‌خواند. جوانك سرخ سرخ شده بود و حتماً قدری هم مست بود. می‌خواند:

برای من شرح بده که تو چرا آن شب^۲ در خانه او گذاندی، چرا؟

جوانك درست در جلو سامگین جست و خیز کنان می‌خواند و او را به یاد جمله‌ای انداخت که روزی معلوم نیست از کجا شنیده بود: «دلک برای جمعیت به مراتب لازم‌تر از قهرمان است.»

جمعیت چنان زیاد شده و چنان باد کرده بود که نمی‌توانست از روی پل پلیس عبور کند و ناچار توقف کرد، چنانکه گویی در این فکر بود که آیا باید به راه خود ادامه بدهد یا نه. بسیاری در امتداد رود مویکا^۳ و به سمت پل به‌وچسکی^۳ شروع به دویدن کردند.

آنها که در رأس دسته بودند خودشان را به جلو می‌کشاندند ولی

کلیم سامگین / ۱۳۳۱

افراد پشت سر دسته طوری راه می آمدند که سامگین در ایشان احساس تردید و فقدان شور و شوق می کرد.

همچنان که از پشت عینکش به اکراه به مردان جور و اجوری نگاه می کرد که میدان را لگد کوب می نمودند با خود اندیشید: «اینها با دلی سرد و فقط به تحریک حس کنجکاوی به آنجا می روند». خودش نیز مثل همیشه خود را در وسط جمعیتی کاملاً عجیب و بیگانه با خود حس می نمود و مطمئن بود که خودش هم به حکم کنجکاوی با ایشان راه می رود. آری، او به این مسئله اطمینان داشت چون امید مبهمی در او پیدا شده بود که حادثه فوق العاده ای روی خواهد داد.

با این وصف، سامگین وقتی همراه با عقبه کم عده جمعیت به میدان قصر وارد شد و در جلو خود اشخاص را دید که همه تبدیل به آدمکهای کوتاه قد شده اند متعجب و حتی ناراحت شد. در وهله اول غیرممکن بود بلافاصله فهمید که این اشخاص به محض ورود به میدان به زانو در می آیند: چون با سرعتی این کار را می کردند که گویی ساق پاهایشان بر اثر ضربه ای نامرئی شکسته شده است. افراد هرچه بیشتر به بناهای شکلاتی رنگ کاکاز نزدیک می شدند کله های لختشان کوچکتر به نظر می رسید. کف میدان از آن کله ها مفروش بود. در آن آسمان حزن انگیز زمستانی از هزاران سینه غریو بر می خاست که: «پیروز باد امپراتور وفادار ما»

سامگین که بر اثر فرسوده شدن به نرده آهنی میدان در دوش آمده و از صدای زوزه هایی که به گوشش آشنا می آمد ولی باز نمی شناخت کر شده بود حس می کرد که آن صداها به صورت امواجی به درونش می ریزند و وادارش می کنند تا همچون ناقوسی در زیر ضربه های چکش آهنی به صدا در آید. با خود اندیشید:

«یارو بازی را برده است... همه جنایت خود ینکارا بخشیده اند... همه!»

این امر هم متعجبش می کرد و هم شادش می نمود، ولی جمعیت معذبش می داشت و نمی گذاشت که شادیش قوامی پیدا کند و خود از آن لذت ببرد. در جلو سامگین مردی تنومند و کچل ورمی جست و کله اش را از یقه کت حاجی طرخانی اش بالا می انداخت و با نگرانی می پرسید:

— او بیرون می آید؟ این غیر ممکن است که خودش بیرون نیاید...

پهلوی او کسی اوقاتش تلخ شد و دادزد:

— دقت کن آقا! تو که مرا له کردی...

— آه عزیزم، چه لحظه‌ای!...

استراتونف که زیاد از آنجا دور نبود داد می‌زد:

— زانو بزنید، آقایان!

از تمامی میدان غریو هورا برخاست. آن مرد کچل چنان سرش را به عقب پراند که پس کلاهش به سینه سامگین خورد و با صدایی تیز و تأثر-انگیز ناله سرداد که:

— آن عزیزدل ما بیرون آمد. وای خدای من، او آنقدر زیرک و دانا

است که نگو!

مردك در بین هر کلمه‌ای از گفته‌های خود نفس می‌زد و آنها را بی آنکه بهم متصل کند یکی پس از دیگری تلفظ می‌نمود. وی همچنان که به سامگین تکیه کرده بود پایین می‌افتاد، به طوری که گویی زمین در زیر پایش فرو می‌رفت. سامگین دید که دولنگه در ایوان کاخ باز شد، شیشه پنجره‌ها برق زد و هیکل آشنای تزار که دست در زیر بغل بانوی قد بلند و سفیدپوشی نهاده بود نمودار گردید. آن دوشخصیت برزمینه وسیع کاخ و بر بالای سر جمعیتی که با هزاران دهان غریو سر می‌داد به کوچکی اسباب بازی بودند، و این احساس به سامگین دست داد که هر چه بیشتر آدمها سران خود را مانند اسباب‌بازیهای كسوچك ببینند شور و شوقشان بیشتر می‌شود. میدان از همه و غریوی چنان گرم و کرکننده پر شد که سامگین در جلو خود چیزی بجز يك لکه سیاه نمی‌دید و دستخوش همان تأثیری شد که در نیژنی به او دست داده بود. احساس کرد که از زمین بلند شده است. لیکن در همان آن ضربتی برشانه‌اش خورد و حس کرد که کسی دامن پالتویش را می‌کشد.

— زانو بزن! کلاهت را بردار!

به زانو که درآمد حس کرد می‌تواند بی‌رودر بایستی گریه هم بکند، چنانکه در کنار او مردکی خاکستری مو که پالتوی آبی تیره‌ای به تن داشت گریه می‌کرد. تزار و تزارین (ملکه) در آن بالا، روی ایوان کاخ بسیار هیجان زده به نظرش آمدند. ناگهان این یقین برای او حاصل شد که آن مرد ریزاندام سرشار از شور و شوق عمومی هم اکنون سخنانی تاریخی و

کلیم سامگین/۱۹۳۳

عجیب که همه را باهم آشتی بدهد بیان خواهد کرد. او در این انتظار تنها نبود، چون در اطراف خود می‌شنید که بعضی غرغر کنان داد می‌زدند:

– او دارد حرف می‌زند؟

– ساکت!... آه، خدای من!

– تزارین (ملکه) را بین که مثل فرشته نگهبان سرتاپا سفیداست!

– شروع کرده است؟ دارد حرف می‌زند؟

– آنها مثل هانسل^۱ و گره‌تل^۲ هستند...

– حس می‌کنید؟ شور و هیجان جمعیت يك هیجان مذهبی است.

– دارد حرف می‌زند؟ ها؟

سامگین دوباره بلند شد ولی باز دامن پالتویش را کشیدند و مشتی

به پشتش زدند:

– بلند می‌شوی؟ بهت‌نشان خواهم داد...

این حرکت آتش هیجان او را سرد نکرد و از آن نرنجید. فقط به

طرح این سؤال اکتفا نمود که:

– دارد حرف می‌زند؟

– از اینجا چطور می‌شود فهمید...

جمعیت از دور و از نزدیکی ستون الکساندر به آواز می‌خواند که:

«خدانگهدار...»

یکی پرسید: مگر رفت؟ مگر رفتند؟

– هورا آآ...

آری، تزار ناپدید شده بود؛ دوباره شیشه‌های پنجره‌ها برق زدند، جمعیت ناگهان تکان خورد و سرپا ایستاد و در سکوتی ناگهانی شروع به پراکنده شدن کرد.

آن جوانک اهل فن درحالی که به مردم تنه می‌زد دادزد: تمام شد. از نقطه‌ای هم در آن دوروبر، صدای پرطنین اسراتونف به گوش رسید که می‌گفت:

– همین جهش هماهنگ غرور ملی بود که ناپلئون را از مسکو تا به

جزیره‌الب پس‌زد...

۱- Hansel و ۲- Gretel قهرمانان يك افسانه آکائی که خواهر و

برادر بودند.

سامگین سر بر گرداند. استراتونف که به نرده آهنی میدان چسبیده، دستش را به شاخه درختی گرفته و بدین گونه بر جمعیت مسلط بودمشت قرمز رنگش را که در آن دستکشی گرفته بود بر بالای سر جمعیت تکان می داد و فریاد می زد. صورت گنده اش باد می کرد و بادش می خوابید، چشمانش سفید شده بود و مثل شیشه برق می زد، و همه بدن پت و پهن و حجیمش به نظر می آمد که گنده تر می شود. پالتوی خزش که تکه های آن باز بود شکم فشرده در لباسهایش و رانهای کت و کلفتش را بیرون انداخته بود. سامگین مشاهده کرد که یکی از تکه های شلوار او انداخته نیست، ولی این نه عجیب بود و نه خارج از نزاکت، بلکه فقط نشانگر کشتی بود که در آن چیزی شهوی حدس زده می شد و با صدای قوی و با خشونت کلماتی که ادا می کرد تناسب داشت.

در حالی که لب زیرینش به هنگام حرف زدن فرو می افتاد داد می زد:
 — ما به ایشان تپایی... اردنگی خواهیم نواخت... و... به اقایانوشان
 در خواهیم انداخت...

طلای یکی از دندانهایش برق می زد. سبیل کوتاهش که سیخ شده بود می لرزید، و حتی به نظر می رسید که گوشهایش تکان می خوردند. پنجاه نفری هم زیر شکم او داد می زدند: آف... فرین!

جوانك اهل فن دستش را حایل دهانش کرده بود و داد می زد:

— آف... ف... فرین!

مردی عینکی که شیشه های عینکش دودی بود و شبکله ای از پوست گربه بر سر داشت پرسید:

— چرا ادای لانه های خیابانگرد از خودتان در می آورید؟ نه، معذرت

می خواهم، چه می خواهید بگویید؟

سامگین آهسته از آنجا دور شد. در راه بی هیچگونه اوقات تلخی با خود می گفت:

«بلی، مردك آدم پوچی است. ایوان مخوف، پطر و آنهای دیگر اگر بودند شاید چیزی می گفتند و کلماتی را که لازم بود به مردم گفت پیدا می کردند...»

بار دیگر خود را فریب خورده حس می کرد ولی در ضمن دلش به

کلیم سامکین/۱۴۳۵

حال آن آدم آبی پوش هم می سوخت که نتوانسته بود به اشخاصی که در برابرش همچون در برابر يك سرور و رهبر به زانو درآمده بودند چیزی بگوید. باز با خود گفت:

«حتی دیومیدوف ناقص عقل قادر است بر مردم سلطه پیدا کند و برای آنان حرف بزند، و ایشان را وادارد که به حرفهایش گوش بدهند و باور کنند. و آنگاه به یاد آورد که دیومیدوف پس از فاجعه خودینکا شباهتش را با تزار از دست داده بود.

چراغهای مغازه‌ها روشن می شدند و سرمای خشکی بر کسوفچه‌ها حکمفرما شده بود که چیزی شبیه به يك غبار خاکستری رنگ می کاشت، غباری که از پوست صورت گذر می کرد. دیدن اینکه آدمها طوری باهم برخورد می کردند که انگار هیچ اتفاق غم انگیزی نیفتاده است دردناک بود. و نیز دردناک بود شنیدن صدای زنها و شنیدن صدای تق و تق برخورد سم اسبان بر کف چوبی خیابان. صدای عجیبی بود، صدایی که انگار ده‌ها چکش مبخه‌ای در زمین و آسمان فرو می کردند و شهر و روح را در ظلمتی سرد و پراز کسالت مقید می ساختند.

کلیم از خود پرسید: «و برآستی اگر من بجای تزار می بودم چه می گفتم؟»

بر سرعت قدمهای خود افزود. جوابی برای سؤال خود پیدا نمی نمود و حس کرد که از این فرض خویش و از امکان پیدا کردن تشابهی با تزار ناراحت شده است. درحالی که این فکر را از خود دور می نمود با خود اندیشید: «مضحك است. كاملاً پوچ و یاوه است».

ساعتی بعد، در اتاق کوچکی نزدیک تخته‌خوابی نشسته بود که روی آن مردی با کله تراشیده و ریش سیاه کوتاه بر گونه‌ها و دراز و دوشقه بر چانه لمیده بود. و دوروبرش را نازبالشهایی گرفته بودند.

یارو مانند اینکه کشیش باشد اسم خود را چنین اعلام کرد: آنتوان

مورومسکی^۱.

۱- Antoine Mouromski مورومسکی به معنای «اهل Mourom»

است و «موروم» شهرکی است در ناحیه اطراف مسکو. (مترجم فرانسوی).

صورتی داشت به رنگ مات، با برجستگیهای آشکار و ظریف، لیکن پیشانی‌اش خیلی بلند و خیلی سنگین بود و صورت تقریباً زیبای او را با آن بینی بزرگش خرد کرده بود، چشمان درشت عنبرینش با برقی تب‌آلود در انتهای حلقه‌های گود و پراز سایه‌اش می‌درخشیدند. با انگشتان عصبانیش يك نسخه پزشکی را به شکل لوله می‌پیچاند و با صدای شیرین و اندک غلیظ حرف می‌زد:

— به او می‌گویند تزار فیودور ایوانوویچ، ولی نه! در حقیقت او تزار قد کوتوله‌ها است، قد کوتوله‌های روحی.

در اتاق مجاور صدای ظرف شنیده شد، صدای بهم خوردن کارد و چنگال و صدای شادی که به لحنی قانع‌کننده داد زد:

— شما بگذارید، خانم، من خودم همه را انجام می‌دهم.

مورومسکی ابرو درهم کشید و داد زد: لیدیا!

لیدیا فوراً آمد. پیراهن خاکی رنگ بدون کمربند به تن داشت، قدش باریک و کشیده بود و موهای کوتاه زده‌اش به شکل کلاه مجلی روی سرش جمع شده بود. بسیار جوان‌تر از آنچه در کوچه جلوه کرده بود به نظر می‌رسید؛ لیکن صورت هوسناکش خیلی تغییر کرده بود: قیافه‌ای رهبانی بر آن چهره نقش بسته بود که لیدیا را به يك دایه انگلیسی شبیه کرده بود، دایه‌ای که از شوهر کردن مأیوس شده باشد. روی تخته‌خواب، زیر پای شوهرش نشست، نسخه را از دستش گرفت و به او گفت:

— بازداري نسخه را پاره می‌کنی.

مورومسکی از روی میزش يك کاغذ برداشت و با بازی کردن با آن به صحبت ادامه داد:

— وقتی من در مدرسه نظام شاگرد بودم بارها پیش آمد که در کاخ سلطنتی به نگهبانی ایستادم. تزار فعلی در آن هنگام ولیعهد بود. من از همان وقت مشاهده کرده بودم که توجه او بیشتر به آدمهای بی‌شخصیت و به چیزهای بی‌اهمیت جلب شده است. پس از آن، باز او را در مانوورها و در جشنهای هنگد دیدم. درباره اومی توانم بگویم که از آدمهای بلیافت خوشش نمی‌آید و حتی از آنان وحشت دارد.

سامگین با خود اندیشید: «مسلماً او خودش را با بلیافت می‌داند و

کلیم سامگین/۱۴۲۷

پکر است از اینکه چرا تزار به او توجه پیدا نکرده است.»
و از آن لحظه که این مرد از قد کوتوله‌ها سخن گفته بود کلیم از او خوشش نیامده بود.

لیدیا در وسط حرف ایشان دوید و گفت:

— یادت هست که توربوئف يك روز گفته بود تزار مردی است که از تمام ایام عمر خود بدش می‌آید و به خودش زور می‌آورد تا به زندگی تن در بدهد؟

لیدیا این حرف را ضمن نگاه کردن به سامگین و با حالتی متفکرانه و دوراندیشانه ادا کرد.

— من گمان نمی‌کنم که او فاقد اراده باشد و اختیار خود را به دست اطرافیانش بدهد. و نیز خیال نمی‌کنم که آدمی مذهبی باشد. او يك نیهیلیست^۱ است. ما می‌بایست سالهای سال چشم براه باشیم تا ببینیم که يك نیهیلیست بر تخت سلطنت ما جلوس کند و اينك سرانجام دیدیم...

در این دم کلفتی چاق و چله سرش را از لای در به درون آورد و اعلام کرد:

— خانم، ناهار حاضر است.

وقتی مورومسکی از جا بلند شد سامگین دید که او اندام متوسطی دارد و کت سیاهی به تن کرده است که به بلوز شبیه است. پاهای پنهان در دم پاییه‌های پوست خزش‌آدم را به یاد پاهای حیوانات می‌انداخت. حرکات چنان بریده بریده‌ای داشت که هیچ به حرکات يك نظامی نمی‌مانست. وقتی همه سر میز رفتند کلیم مشاهده کرد که او شراب نمی‌نوشد و گوشت نمی‌خورد.

لیدیا سر خود را با حالتی تحريك کننده به عقب جهاندا و بی آنکه ضرورتی داشته باشد توضیح داد که: این امتناع به دلیل بهداشتی است. مورومسکی همچنان که بالا قیدی يك ماهی دودی را با چنگااش پاره می‌کرد می‌گفت:

— آری، تزار يك نیهیلیست نمونه روسی است، يك روشنفکر است!

۱ — Nihiliste یعنی کسی که همه عقاید مذهبی و غیر مذهبی را رد می‌کند و معتقد به برهم زدن کلیه نظامات موجود است. (مترجم)

و وقتی در باره او می گویند که این آخرین تزار خواهد بود، من فکر می کنم که درست می گویند! چون در کشور ما دوران اینکه روشنفکران جای خود را به دیگران پردازند آغاز شده است. دیگر دوران روشنفکران بسر آمده است و کشور به نوع دیگری از مردان با اراده و مذهبی نیازمند است، بلی! درست مذهبی!

چنگالش را روی میز انداخت، دو دستش را روی ماهوت پاک کن نقره فامی که کله اش را پوشانده بود کشید و ناگهان پرسید:

– شما درباره جنگ چه فکر می کنید؟

سامگین شانه ها را بالا انداخت و گفت: جنگ دیوانگی است.

– راستی؟

– مسلماً.

مورومسکی دستها را در جیبش گذاشت، به پشتی مبل راحتیش تکیه زد و گفت:

– من به عنوان سرباز داوطلب به جنگ خواهم رفت.

لیدیا نیز به لحنی مبارزه جویانه گفت:

– من هم به عنوان پرستار خواهم رفت.

سپس به گفته افزود: ما دیروز این تصمیم را گرفته ایم.

سامگین که سخت ناراحت شده بود پرسید:

– شما در سواره نظام هستید؟

مورومسکی با نگاهی که برق چشمانش را غیرقابل تحمل کرده بود به مهمان خود نگرست و با عجله جواب داد:

– من ستوان توپخانه گارد بودم. گرچه خدمت ارتش را رها کرده ام

ولی بالاخره ملت دارد جنگ می کند و موژیکها می جنگند، پس من هم

باید با ایشان بروم به جنگ. می گوید تا سرحد جنون؟ می گویم بلی، تا

سرحد جنون!

کلیم به لحنی فیلسوف مآبانه پرسید:

– پس چرا برای انقلاب نمی جنگید؟

مورومسکی جواب داد: برای انقلاب هم می جنگم، البته وقتی که

ملت بخواهد.

کلیم سامگین/۱۴۳۹

و روی دو کلمه اخیر محکم تکیه کرد. سپس چشم به زیر انداخت و شروع کرد به گرداندن قاشق خود در بشقاب برنجش.

سامگین در برابر این مرد و در برابر لیدیا که به حرفهای شوهرش مانند يك دبیرستانی عاشق معلم ادبیاتش گوش می داد احساس کسالتی شدید و خلاء غیرقابل تحملی می کرد.

مورومسکی درحالی که انگشت سبابه دست راستش را به انگشت سبابه دست چپش می زد می گفت:

— آدمها را جز به وسیله مذهب نمی توان رام کرد.

انگشتانش ظریف و نامنظم و مانند ریشه جعفری زرد بودند.

ادامه داد: و مرادم از رام کردن سازمان دادن به آدمیان است برای مبارزه با روح غرور و خودپسندیشان. انسان وقتی در جنگ است دیگر خودپسند نیست.

و وقتی حوله اش را روی میز انداخت و اعلام کرد که باید برود و بخواهد سامگین خوشحال شد.

و سپس مانند اینکه از مقام و مرتبه کارمندیش صحبت می کند. گفت: من ورم روده دارم.

و از اتاق بیرون رفت.

کلفت شاد و شنگول خانه قهوه آورد. لیدیا قهوه جوش را به دست گرفت و سپس دوباره آن را با صدای تق بر زمین گذاشت تا به انگشتانش فوت بکند. سامگین بی آنکه اظهار همدردی کند ساکت بود و انتظار می کشید که او به حرف بیاید. لیدیا از او پرسید که آیا خیلی وقت است پدرش را ندیده است و آیا حال پدرش خوب است. کلیم جواب داد که اغلب واراوکارا می بیند و او خیال دارد در تسابستان آینده برای معالجه چاقی و پیه آورد گیش به استارایا روسا^۱ برود.

لیدیا آهسی کشید و گفت: بلندترین نامه ای که من سال گذشته از او دریافت کردم چهارده خط بود و آن هم همه اش کلمات غیرجدی بود.

و سپس بی آنکه ربطی به کلمات قبلیش داشته باشد به گفته افزود:

— بلی، می بینید که چه شده ایم. آنتوان معتقد است که نسل ما با

سرعت خارق‌العاده‌ای رو به پیری می‌رود.

— تو سفر زیاد کرده‌ای؟

— بلی.

— همیشه هم به جستجوی آدم‌های درست و منصف؟

لیدیا آهسته گفت: به طوری که می‌بینی آخر یکی از ایشان را پیدا

کرده‌ام.

قهوه سوزان و جوشان و رقیق بود. کلیم خودش را با لیدیا که معلوم نبود چه روشی خواهد داشت ناراحت حس می‌کرد. هم يك خورده دلش به حال او می‌سوخت و هم دلش می‌خواست حرف‌های گزنده‌ای به او بزند. هیچ نمی‌توانست باور کند این همان زنی است که آن نامه‌های برخوردنده را به او نوشته بود. با خود اندیشید:

«زن بدبختی است ولی غرورش به او اجازه نمی‌دهد که این واقعیت

را بپذیرد.»

لیدیا ضمن اینکه به صداهایی گوش می‌داد که شوهرش در اتاق

مجاور راه انداخته بود پرسید:

— بگو ببینم، تو معتقدی که انقلاب وضع آدم‌ها را بهتر خواهد کرد؟

— تو چطور؟ تو معتقد نیستی؟

لیدیا با حالتی مبارزه جویانه سربالا گرفت و با چشمانی دریده

در چشمان کلیم خیره شد و گفت:

— نه؛ اصلاً انقلابی نخواهد شد و جنگ آن را در نطفه خفه خواهد

کرد، در این مورد حق با آنتوان است.

سامگین با خود گفت: «خوشا به حال کسی که چنین عقیده‌ای دارد»

و با بی‌اعتنایی از حال تورو بوئف پرسید.

لیدیا اول گفت که تورو بوئف پسر عموی شوهرش است و سپس با

حالتی حاکی از سرزنش و عدم تأیید نقل کرد که او در انجمنی که خودش

آن را «انجمن جامه دلق‌پوشان» می‌نامید شغلی داشت؛ پس از آن، پست

مدیریت «زمستوو» را به او پیشنهاد کردند و او جواب داده بود که حاضر

نیست در خدمت پلیس کار بکند. این اواخر مقاله‌های نامفهومی در «سالنامه

های بطرسبورگ» می‌نوشت و اظهار عقیده می‌کرد که ربه‌النوع شعر و

قریحه سردبیر يك تماس واقعى شط نبل است كه در يك تشك مفرغى موجود در آپارتمان شاهزاده اوخنومسكى^۱ است و شاهزاده با ديكته او سرمقالات را مى نويسد.

سرانجام درحالى كه با يك انگشش شقيقه خود را مى ماليد نتيجه گرفت:

— و همه اين حرفهاى احمقانه را ايگور چنان جدى نقل مى كند كه آدم فكر مى كند حتماً ديوانه شده است.

باز چند دقيقه اى با هم به صحبت گذرانند و سپس سامگين بلند شد. ليديا بى آنكه بخواهد او را نگاه دارد نگاهى به درون اتاق خوابش انداخت و گفت:

— خدا را شكر كه خوابش برده است. آخر او مرض بيهوايى دارد... خوب، خدا حافظ...

سامگين در مه غليظ يك كوچه شهرستانى نما كه در دو طرف آن خانه هاى سربازخانه مانند بودند و در لاي آنها خانه هاى چوبى حكم دندانهاى واقعى در بين دندانهاى مصنوعى را داشتند فرو رفت و با خود انديشيد: «چه ديدار بيهوده اى!»

و سپس با پكرى فوق العاده اى حرفهاى شوهر ليديا را پيش خود تكرار كرد: «تزار آدم كو توله ها... ايشان خود را در خدا پنهان مى كنند... جانشينى روشنفكران...»

و باز در برابر نظرش آن مرد ريز اندام آبي — خاكى پوش^۲ مجسم شد كه مانند كبوترى در پشت شيشه هاى يخرده پنجره هاى بالكن پيدا بود. سامگين در آن شخص كه مثل يك پاره گنگ و بيروح چسبيده به آن بناى وسيع و ايستاده بر بالاي سر جمعيتى به زانو درآمده و همه هم شوق سرداده به نظر مى رسيد چيزى كنايه آميز احساس مى كرد و دلش مى خواست فراموشش كند، همچنان كه دلش مى خواست ليديا و شوهرش را فراموش كند.

ليكن چند ماه بعد، باز چشمش به تزار افتاد. در يك روز تابناك تابستاني، سامگين به استارايا روسا مى رفت. قطار قرقر كنان و غرغر كنان

1. Prince Oukhtomski

۲. منظور از مرد ريز اندام آبي — خاكى پوش تزار است. (مترجم)

و بدون شتاب، دردشتهای حاکم نشین نوو گورودپیش می‌رفت. در طول خط، سربازان ریز اندام تازه‌ای هر يك به فاصله پنجاه قدم از هم، به نگهبانی ایستاده بودند. در اشعه سوزان آفتاب سرنیزه‌ها برق می‌زدند و چشمهای سری بر چهره‌های یکسان، همچون سکه‌های پنج کوپکی می‌درخشیدند. موژیکها و زنهای روستایی که لباس عید به تن داشتند یونجه‌های درویده را به خانه می‌بردند. در نزدیکی خط راه آهن، زنان به روستاییان تابلوهای ونه‌سیانف^۱ می‌مانستند که جان گرفته باشند و از دور گل‌های درخت شقایق نیز به تکه‌های طلایی شباهت داشتند. در کپه‌ای که سامگین بود غیر از خودش دو مرد دیگر هم بودند: یکی پیرمردی بود چاق و چله و کوتاه قد با پالتویی که در کمر چین داشت و با يك مدال بزرگ نقره‌ای به گردن و چهره‌ای گلی رنگ پنهان در ریشی خاکستری. دیگری که در کنار او بود مردی بود تیره رنگ و سیلو باشکمی گنده که روی زانوهایش افتاده بود. نشسته و پاهایش را زیاد از هم باز گذاشته بود، زیاد عرق می‌ریخت، سیلش مثل خرچنگ تکان می‌خورد و دم به دم جیفهای ریزی می‌کشید که آدم را به باد صدای غاز می‌انداخت. وقتی قطار داخل ایستگاه کوچکی شد دو مرد که لباس شخصی در برداشتند با يك گروهان ۲ سوار ژاندارمری وارد قطار شدند. ژاندارم با آن چشمان زرد رنگش نگاهی به مسافران انداخت و با صدای دور گة آدمی که بیمار باشد اخطار کرد:

— پنجره‌ها را ببندید و پرده‌ها را بکشید؛ نگاه کردن ممنوع است! یکی از آنها که لباس شخصی به تن داشت و صورتش پهن و لاغر و بینی‌اش هم پهن بود در کنار سامگین نشست، کیف او را به دست گرفت، آن را در دست خود سبك سنگین کرد، سپس آن را در توری بالای کپه که جای اثاثیه است گذاشت و مدتی مدید با صدای سگی که زوزه بکشد دهن دره کرد. پیرمرد ریز اندام که مدال نقره به گردن داشت نگران و ناراحت شد، پنجره را بست و پرده را کشید، و در همان حال مرد سیلو پرسید: چه خبر است؟

پیرمرد با لبخندی شاد جواب داد: لابد تزار رد می‌شود. سامگین از درون کپه به راهرو قطار آمد، گوشه‌ای از پرده گرد-

کلیم سامگین / ۱۴۴۲

گرفته پنجره را عقب زد، و به سکوی ایستگاه که از آنجا همه کارمندان راه آهن و درآستان رئیس ایستگاه تبدیل به مجسمه شده بودند نگاه کرد. پشت سرایشان دیواری از نگهبان باکت و پالتو کشیده شده بود.

مردی که لباس شخصی در برداشت به سامگین نزدیک شد و شانه اش را گرفت و او را از کنار پنجره عقب کشید و بسا صدایی بم و شل و ول به او نهیب زد که:

– مگر نگفتند که نگاه کردن قدغن است؟

ولی پرده را به جای خود برنگرداند و سامگین از پشت شیشه پنجره قطار براقی را دید که غل می خورد و با نفسهای سنگینی سوت می زد و دودش را بیرون می داد، و پشت سر آن واگنهای کاملاً نوی می آمدند. تزار در يك واگن شیشه دار عقبی همچون جانوری دریایی که در آکواریوم گذاشته باشند قرار داشت. در يك مبل راحتی ساخته از چوب نخل هندی نشسته بود و چوب سیگار زرینی را که به بندی زرد رنگ بسته بود تاب می داد. خودش هم که به جلو خم شده بود به دور دورها نگاه می کرد و با کلاهش که موهای صافی داشت اشاراتی می کرد. مردانی که روی سکوی ایستگاه ایستاده بودند با صدای خفهای فریاد هورا سردادند.

مردی که لباس شخصی به تن داشت باز تا مدتی دهن دره کرد و سپس از کپه بیرون رفت. آن مسافر چاق ضمن مرتب کردن سیبل خود به سامگین گفت:

– شما خوب دل و جرأت دارید.

آن پیرمرد وارفته ریز نقش هم من من کنان گفت:

– در نتیجه، شما او را دیدید. آه، خدای من! مرا ببین که می بایست به حضور او برسم! این برادرزاده احمق من مرا گول زده است! من می بایست دیروز آمده باشم. ای رذل پست فطرت! من دعوایی در عدلیه داشتم که به لطف و عنایت اعلیحضرت حکم به نفع من صادر شده بود،... می فهمید...

قطار تکانی خشمناک خورد، زنجیرها صدا کردند و سپرهای قطار بهم خوردند؛ پیرمرد به تکان افتاد و داستان غم انگیزش نامفهوم گردید. دیدار تزار برای نخستین بار هیچگونه فکری در سامگین بیدار نکرد و

هیچ احساسی در او برنیا نگیخت. تزار ظاهر شده و سپس ناپدید گردیده بود و در پشت سر او بجز کشتزارهای پوشیده از گندمهای لاغر و سربازان ریز نقش کسالت بار که در طول خط قرار داده شده بودند چیزی برجای نمانده بود. موزیکها و زنان روستایی رنگارنگ از دور نگاه می کردند و دستشان را حایل چشمانشان می کردند؛ چوپانی که پیراهن قرمزی به برداشت مانند اینکه نقشی بر یک تابلو باشد ایستاده بود، و بچه ها همراه قطار می دویدند.

پیرمرد باز می گفت: هفده سال در عدلیه بی نتیجه دعوا کرده ام... دوساعت بعد، کلیم سامگین در یک درمانگاه بزرگ روی نیمکتی نشسته و در مقابلش واراوکا در یک صندلی راحتی چرخدار، درحالی که مانند یک بادکنک گنده باد کرده بود، لمیده بود. صورت آبی رنگش که به یک دمل رسیده می مانست برق می زد، و چشمان خرسی اش برقی کدرداشتند و اندک خواب آلوده و منگ بودند. باد آن چنددانه مویی را که بر کلاهش مانده بود سیخ می کرد، و ریش خاکستری رنگش را که روی شکمش پهن شده بود و تا زیرچانه اش بالا می آمد، به صورت قتیله هایی از هم جدا می کرد. با صدایی شبیه به سوت سامگین را سوال پیچ کرده بود و می پرسید:

— خوب، آخر چه؟ بعد چه شد؟ سی و هفت هزار... عجب احمقی است! بسیار خوب، عیبی ندارد، بفروش....

با انگشتان کلفتش که به سوسیس می مانستند به دسته های صندلی راحتی فشار آورد و سعی کرد تنه نافرمانش را بلند کند. چرخهای صندلی تکان خوردند و روی شنها غرغر کردند ولی تنه بی حرکت ماند. آنگاه سوتی زد و کلاهش را روی گردن نامرئی خود چرخاند و گفت:

— من دیگر، رفیق، دخلم آمده است. دیگر از اینکه خودم را به این ور و آنور بکشم راحت شدم. دیگر حسابم پاک است. عمری را به بنا کردن گذراندم ولی هیچ چیز اساسی پی نریختم.

سامگین ضمن گوش دادن به صدای سوت مانند او که کلماتی بی سرونه به دنبال هم ردیف می کرد، به خیابانهای پارک درمانگاه می نگریست که در آنها خدمتگاران بی اعتنا و کسالت زده صندلیهای چرخداری را در جلو

کلیم سامگین/۱۴۴۵

خود می‌راندند و در آن صندلیها تنه‌های باد کرده نیمه جانی‌نشسته بودند. در وسط باغ، ستون بزرگی از آب‌کسدر و بوی سوخت گرفته از زمین می‌جوشید و بوی تلخ و زننده بازار ماهی‌فروشان را در هوا می‌پراکند. زنی بلندبالا و چاق از آنجا رد شد. صورتی ژلاتینی و چشمانی شیشه‌ای داشت که بر اثر بیماری ناشی از اختلالات غده تیروئید از حدقه بیرون‌زده بودند. زن سرش را چنان سیخ بالا گرفته بود که انگار می‌ترسید چشمانش روی گونه‌هایش و برش‌های خیابان باغ بیفتند. قدری دورتر، دخترکی را که به طرز هولناکی چاق بود در يك درشکه دسني می‌گرداندند. چرت می‌زد و از دهان‌گلی رنگ نیمه‌بازش خطی از آب دهان جاری بود. مردی گرد و خپل با ساق‌های کوتاه راه می‌رفت و در هر قدم که برمی‌داشت سرش را خم می‌کرد؛ گفتی که کله‌اش مانند مئانه گاو خالی بود و بر صورتش ماسکی از شیشه داشت. بدین گونه، آدم‌های سنگین و هیولایی، یکی از پی‌دیگری، با نوای يك موزيك نظامی پیش می‌آمدند و خود را بیرحمانه در معرض تابش آفتاب‌سوزان می‌گذاشتند.

واراوکا ضمن جویدن کلمات حرف‌هایش می‌گفت:

— این ناراحت‌کننده است، کلیم، چون من شصت و دو سال بیشتر ندارم. ما داریم جنگ می‌کنیم؟ این دیگر ماجرای احمقانه‌ای است. تزار آمده است تا سربازان احتیاط را همراهی کند. راستی می‌دانی که داستایوسکی در همین شهر زندگی کرده است.

پرستاری خمیده قامت و اندک‌کود که شکمش در زیرپیشبندی پنهان بود نزدیک شد و با صدایی شبیه به صدای پرنده اعلام کرد:

— حالا وقتش است، آقا!

واراوکا در توضیح گفت: منظورش وقت حمام است. بعدهم ماساژم می‌دهند.

پرستار خم شد و سیخ شد، درشکه دسني را از جا کند و به جلو هل داد. سامگین از در باغ بیرون رفت. در جلو او دونفر پاسبان که لباس متحدالشکل گرد گرفته و آفتاب سوخته‌ای در برداشتند مانند دو ستون ایستاده بودند. باد در کوچه‌های باریک آن شهر چوبی می‌وزید، گرد و خاک بلند می‌کرد و درختان را تکان می‌داد. سربازان در جلو نرده‌ای نشسته یادراز

کشیده بودند. ده دوازده نفری می‌شدند. يك درجه‌دار بر لبه نرده‌ای نشسته، مدادی لای دندانهایش گرفته بود و به آسمان که در آن يك دسته کبوتر سفید بال می‌زدند می‌نگریست.

شیپورچبانی با چهره سرخ به صورت نیمدایره ایستاده بودند و با حالتی رعشه مانند در شیپورهای خود می‌دمیدند. فریادها و آه‌های سازهای مسی با همه‌ی مداوم شهر مخلوط می‌شد. این صدا بقدری قوی بود که گویی موزیکهای خورجین بر پشت و زنان اشک‌ریز از جلو این صدا بود که همچون سوسک‌های وحشتزده از هرسو می‌گریختند.

مردی موزیک که موهای آتشی‌رنگی داشت و کله‌اش را به نرده‌ای تکیه داده بود از لای شکاف بین تخته‌ها داد می‌زد:

— دوستی‌تا، می‌خواهی؟ من روحم را به این سنگ پدر می‌فروشم...
به نرده لگد می‌زد و با مشت به تخته‌ها می‌کوبید. در دست‌چپش آکوردئون مستعملی بود که آویزان بود و جا انگشتیهای آن‌کنده شده بود.

صدایی داد زد: جان من، شصت کوبك؛ شوخی می‌کنی!
موزیک آکوردئون را به نرده کوبید، آن را زیر پا انداخت، با دو لگد تکه‌تکه‌اش کرد و سپس با قدمهای سریع و محکمی از آنجا دور شد.
بر ساحل رودخانه آرام پروسا^۱ چشم کلیم به يك سرباز احتیاط‌افتاد که يك کاسکت نظامی بر سر داشت. جوانکی بود زیبا روی، با چشمان آبی و ریش پهن. با يك دست زن چاقی را که موهای ژولیده و گونه‌های سرخی داشت و چشمانش مثل دایوانه‌ها از حدقه بیرون زده بود به خود می‌فشارد، و با دست دیگر روسری رنگارنگ زنش را با يك بطری و دکا گرفته بود. پسر به آن زور و قدرت و آن هیکل ورزیده با صدای تیزی نظیر صدای زنان حرف می‌زد و می‌گفت:

— پس تو این کار را می‌کنی. پس آن اسب اخته را بفروش که مادرش...

زن که صورتش را به شانه او می‌فشارد زوزه‌کشان می‌گفت:

— لکساندر^۲، تورا به حضرت مسیح قسم می‌دهم...

— بس کن! خفه شو، بگذار من فکر بکنم...

کلیم سامگین/۱۴۴۲

سربطری را در دهان خود فرو برد، سرش را به عقب خم کرد و ریش انبوهش به لـرزشی رعشه‌آمیز افتاد. آنقدر از آن ودکـا نوشید تا اشک از چشمهایش آمد و سپس بطری را که هنوز کاملاً خالی نشده بود در رودخانه انداخت، برخود لرزید، سرش را با نفرت تکان داد و بازبنای داد و فریاد گذاشت که:

— خوب، بفروشت دیگر! ولی چیز دیگری را بفروش! خوب دیگر، این است... تو و من باهم کار کردیم که مادرشان...

زن روسری را از دست او بیرون کشید، عرقی را که بر پیشانی‌اش جاری بود و اشکهایی را که بر گونه‌هایش می‌ریخت پاک کرد و بار دیگر محکم‌تر زوزه کشید و گفت:

— لکساندروشکا، دل هیچکس به حال ما نمی‌سوزد...

— خفه‌شوا و گرنه می‌زنمت...

پسره مثل فنرکش آمد، برپاهای خود جست‌زد، زنش را به يك تکان بلند کرد، بازوان بلند خود را به دور کمرش انداخت و او را بوسید، سپس او را کنار زد و درحالی که با انگشت تهدیدش می‌کرد با صدایی که نفس نفس می‌زد فریاد برآورد:

— خوب مواظب باش، ها!

— لکساندر...

— گفتم خفه‌شوا خوب فهمیدی؟ آن را بفروش. می‌رویم.

— زن که طوری به پسره دست می‌زد که انگار کور است با صدای

يك بیمار صرعی داد زد: خدایا، چه خبر شده است؟

موژيك بازوی خود را تکان داد، دهان باز کرد و مانند اینکه دارند

خفه‌اش می‌کنند سرش را تکان داد.

از آن لحظه ببعد، این احساس به سامگین دست داد که همه سر بازان احتیاط دهان باز و چهره آدمهایی را دارند که نمی‌توانند نفس بکشند. باد و گرد و خاک و زوزه‌های زنان و آوازهای مستان و دشنامهای پایان‌ناپذیر و نامعقول سرآدم را به دوار می‌انداخت. از جلوخان کلیسایی بالا رفت؛ برپله‌ها کسانی بودند همه مثل خودش آرام، و در میان ایشان آن پیرمرد ریزنقش که مدال نقره به گردن آویخته داشت و همسر خودش بود دیده

می شد.

پیرمرد گفت: جنگ حالا آسان تر از سابق است، چون هم تفنگها
سبکتر شده اند و هم زمامداران...

— راست است.

در میدان شهر، مردمی که روز یکشنبه خود را می گذرانند اجتماع
کرده بودند. زنان که چتر بر سر گرفته بودند به قارچ می مانستند. سربازان
احتیاط از هر طرف سروکله شان پیدا می شد، گویی شهر را تکان داده بودند
تا آنها را بیرون بریزند. این سربازان در حالی که همیان خود را تکان
می دادند سراسیمه به سمت محلی که سازه های مسی و شیپورهای جنگی
می نواختند می دویدند.

سامگین به یاد آورد: «اقیانوس آرام. اینان از آن روشتاب می کنند
تا بروند و به ضرب لگد و تپا ژاپونیه را به اقیانوس آرام بریزند. چه
خواب پریشانی!»

آری، براستی که در نحوه رفتار این ریشوهای دهن باز که از برابر
خانه های چوبی می دویدند و از هم جلو می زدند حالتی از کاریکاتوری و
کابوسی وجود داشت، ریشوهایی که با صداهای مختلف ولی قوی بهم
فحش می دادند و با جملات کوتاهی بر سر زنان خود، که دیوانه وار و با
نال و شیون ایشان را همراهی می کردند، داد می زدند. تقریباً همه پنجره-
های خانه ها بسته بود و همه حالتی گنگ و مبهم داشتند. زنان مرفه خوب
خورده و خوابیده و دختران جوان و پیرمردان و پیرزنان راحت طلب که به
زندگی آرام و بی سروصدا عادت داشتند از پشت شیشه های غبار گرفته
به این روستاییان که دیوانه شده بودند می نگریستند.

«اقیانوس...»

جمعیت تنگ تر می شد، چون وزش باد گرم و گرد و خاک مردم را پراکنده
می کرد. در میدان، یک دسته تخته، یک گودال آب، تعداد زیادی بطری
شکسته و یک چلیک نمودار گردید. بر روی چلیک سرباز مستی نشسته و
تفنگ بر روی زانوان خود گرفته بود. باد کاغذهای روپوش آب نباتهای
رنگارنگ و خرده های کاه را با خود می برد، بردن کلیسا می کوبید و در
هر شکافی که بر سر راه خود می یافت سوت می زد. سامگین باز لحظه ای چند

به نگاه کردن پرداخت و احساس کرد که دلش از این شهر و از این مردم بهم خورده است. به درمانگاه رفت. آرزو می کرد که ای کاش می توانست از بالای سر همه این چیزها پرواز کند و خود را به آن اتاق صومعه مانند نیکونووا برساند تا این کابوس یا خواب پریشان را برای او نقل کند و سپس آن را از یاد ببرد.

سه روز بعد، به خانه خود برگشته و در اتاق دفترش روی نیمکت مبلی دراز کشیده بود. کار روزانه اش را به اتمام رسانده و منتظر بود هوا تاریک بشود تا به نزد نیکونووا برود. بار بار به ییلاق پیش دوستانش رفته بود. ناگهان کلفت خانه به درون آمد و اعلام کرد که گوگین کارش دارد.

– پای تلفن است؟ به او بگو که...

– نه، آن آقا اینجا است.

سامگین از جا برخاست و با خود گفت که این جوانک جلف که ادای انقلابیون را درمی آورد لابد آمده است خدمتی از او بخواهد و متأسفانه نمی تواند تقاضایش را رد کند. عینکش را به چشمش زد و با قیافه احمالو به اتاق ناهارخوری آمد. گوگین که کت و شلوار فلانل به تن و کفشهای سفیدی به پا داشت در عرض و طول اتاق قدم می زد. بسی آنکه لبخندی بزند دست سامگین را فشرد، کاری که برخلاف عادتش بود، و همچنان که به قدم زدن ادامه می داد با صدای کسالت باری پرسید:

– شما نمی دانید نیکونووا به کجا رفته است؟

– نه، من نمی دانم.

– اصلاً به طور کلی درباره او چه می دانید؟

– بسیار کم چیز می دانم. چطور مگر؟

گوگین پشت میز نشست، قوطی سیگارش را از جیب درآورد، با نگاهی ناراحت کننده به کلیم خیره شد و بجای جواب دادن به سؤال او سؤال دیگری مطرح کرد:

– با این وصف به نظر می رسد که شما او را از مدت ها پیش می شناسید

و با او روابط... حسنه ای دارید، بلی؟

گوگین این سؤال را به لحنی آهسته و به نرمی بیان کرد، چنانکه

گویی به فکر نیکو نووا نبود بلکه به چیز دیگری می‌اندیشید. این کامات خود سامگین را نیز گیج کرده بود. برای اینکه خودش را به آن راه‌نزد که در پی حدس علت این بازجویی است تندتند و به طرزی مبهم حرف می‌زد:

– روابط حسنه؟ خوب، بلی... چطوری بگویم؟ به هر حال روابط ما دوستانه... و مبتنی بر... اعتماد مطلق است...

خاموش شد و به تماشای گوگین پرداخت که آماده می‌شد سیگاری روشن کند، و در ضمن به دقت کلیم را ورننداز می‌کرد. فرضیاتی که در عین حال از حرکات و کلمات او تراوش می‌نمود سامگین را ناراحت می‌کرد. عینکش را برداشت، چشم به سقف دوخت و مثل اینکه می‌کوشید چیزهایی را به خاطر بیاورد ادامه داد:

– اجازه بدهید... نخستین بار که من او را دیدم، به گمانم... ده دوازده سال پیش بود. اگر خوب به خاطر داشته باشم او آن وقت با حزب «اراده ملت» بود.

گوگین برای تشویق او گفت: بلی. ولی اظهار نظری نکرد و سرخود را برشانه خم نمود.

سامگین پرسید: خوب، منظور؟

گوگین هم پرسید: بعد چه؟

– بعدش هم من او را با لوتف می‌دیدم. می‌دانید، به قول خواهرتان او نوعی مروج و مبلغ انقلاب محسوب می‌شود.

گوگین با سر اشاره‌ای مثبت کرد و سامگین ادامه داد:

– لو باشا سومووا در آن زمان که گروه «کمک به نهضت کارگری» درست شده بود او را به خانه ما آورد... و یا شاید هم... خوب به خاطر ندارم... شاید برای این بود که او را وارد صلیب سرخ بکند.

گوگین که اکنون از جابر خاسته و سیگار روشنش را بی‌آنکه بکشد لای انگشتانش گرفته بود و باز قدم می‌زد گفت: همین‌طور است.

سامگین از هم‌اکنون می‌دانست که این مرد چه می‌خواهد بگوید، با این وصف ترسید وقتی گوگین به او گفت:

– خلاصه کلام، ما دلایلی در دست داریم که به ما حق می‌دهد تا این

باشیم به اینکه او با «اواخرانا» در ارتباط است.
سامگین هرچند خودش هم چنین حدسی زده بود ولی با کمال صمیمیت
اعتراض کرد و گفت:

— نه، غیرممکن است!

حتی با خود گفت که نه آن روز و نه آن لحظه بلکه مدتها پیش،
آن وقت که نشانیهای نوشته بريك تکه کاغذ با جوهر نامرئی را خوانده
بود این حدس را زده بود. لیکن این مطلب را نه تنها از گوگین بلکه از
شخص خودش هم می بایست مخفی کند. به هر حال تکرار کرد:

— این غیر ممکن است!

گوگین ضمن اعتراض، آهسته گفت:

— آ... خرچرا؟ نظایرش پیش آمده است و بازپیش می آید.

سامگین نیز آهسته پرسید: شما چه دلیلی دارید؟

گوگین توقف کرد، شانه ها را بالا انداخت، کبریتی کشید و همچنان
که به شعله کوچک آن می نگریست گفت:

— در رفتار و حرکات او چیزهای... مبهمی مشاهده کرده اند که با
هم نمی خوانده است، و وقتی به او تذکر داده اند — در واقع باید گفت
بی احتیاطانه و ناشیانه تذکر داده اند — او ناپدید شده است.
گوگین با کندی دردناکی حرف می زد که سامگین را عصبانی کرده
بود. با صدایی خشنناك پرسید:

— پس چرا در این باره چیزی به من نگفته بودند؟

گوگین که دوباره نشست تا سیگار نیمه کشیده اش را در زیر سیگاری
خاموش کند جواب داد:

— این جور چیزها را که به همه کس نمی گویند.

سپس به لحنی مصمم تر و جدی تر دوباره گفت: ببینید، من به يك معنی
شخصی هستم رسمی و معین شده از طرف کمیته تا از شما پرسم آیا شما
تاکنون در رفتار و حرکات نیکونووا چیزهای خاص و... عجیبی مشاهده
کرده اید.

سامگین به سرعت جواب داد نه، و خودش حس کرد که خیلی تند حرف زده است، و همین خود ممکن است سوءظن‌هایی ایجاد کند. سپس قدری آرام‌تر به گفته افزود:

— من چیزی مشاهده نکرده‌ام.

کلیم با خود می‌گفت که شاید نیکونووا میتروفانف را لوداده است. گوگین دوباره قوطی سیگارش را از جیب شلوارش بیرون آورد، در حالی که تفلاهای عظیم و احمقانه‌ای می‌کرد به آن نگاه کرد، لبهای خود را گاز گرفت و قوطی سیگار را جلو خودش روی میز گذاشت. پس از آن آهی کشید، با انگشتش شقیقه خود را مالش داد و باز گفت:

— شایع است که شما دونفر، یعنی شما و نیکونووا با هم روابط بسیار صمیمانه‌ای داشته‌اید...

سامگین خودش هم حس کرد که دردی ظریف شقیقه‌اش را می‌سوزاند. گفت:

— بلی، من به خانه او می‌رفتم... و اغلب هم می‌رفتم، ولی این روابط... از نوعی دیگر بود.

گوگین به لحنی مبهم گفت: شاید همانها مانع می‌شدند از اینکه شما چیزهایی مشاهده کنید.

— او به نظر من زنی می‌آمد فروتن و فداکار در انجام وظیفه... و خیلی ساده، و به طور کلی بسیار کم خودنما.

گوگین پرسید: صاحبخانه‌اش هم آدم بسیار مرموزی است. شما خبر ندارید که آیا آن دو باهم نسبتی هم دارند یا نه؟

سامگین که حس می‌کرد پیشانی‌اش از عرق پوشیده شده و چشمانش در حال خشک شدن است جواب داد:

— نه، من نمی‌دانم. من حتی به طور قطع و یقین نمی‌دانم که او به چه کاری مشغول است. آیا مشغولیاتهای فنی دارد یا تبلیغاتی؟ طرز رفتار او با من همیشه طوری بوده که انگار او مرا همدست خود می‌دانسته است. ما بندرت از سیاست حرف می‌زدیم. ولی او نسبت به زندگی ملت روس اطلاعات جامعی دارد و من به این جنبه او بسیار ارج می‌نهادم، چون برای تألیف کتابم به آن احتیاج دارم.

کلیم سامگین / ۱۴۵۳

سامگین می‌فهمید که دارد زیادی حرف می‌زند و نمی‌بایست این کار را در حضور مردی بکند که زیر چشمی مراقبش است و آنقدر که به افکارش گوش می‌دهد به حرفهایش نمی‌دهد. افکار سامگین سرشار از خشم و کینه و هیجان بود، به هم ربطی نداشتند و ثابت نبودند. ولی نمی‌توانست جلو حرفهای خردش را بگیرد، چنانکه گویی مرد دیگری در درون او و برخلاف میل او که می‌خواست خاموش بماند حرف می‌زد. حس می‌کرد دارد دستخوش آن ترس می‌شود که مبادا آن مرد دیگر که در درون او است حقیقت آن نکه کاغذ مرموز و ماجرای او دادن میتروفانف را نقل کند.

در حالی که بازوانش را بالا برده بود می‌گفت: چنین چیزی بسیار کم به او می‌آید!

و در ضمن، با خود می‌اندیشید: اگر من می‌دانستم... اگر خودش این را به من گفته بود... خوب، آن وقت من چه می‌کردم؟

گوگین خاموش بود و سکوتش سخت غیرقابل تحمل می‌شد. نشسته بود و ساق پای خود را تاب می‌داد، و به سامگین این احساس دست داده بود که گوش گوگین در کمین افکار و گفتار او است و چیزی را ناشنیده نمی‌گذارد.

ناگهان این فکر به او دست داد که: «شاید به من هم ظنین است.»

و به صدای بسیار بلند داد زد: وحشتناک است!

گوگین ضمن به صدا درآوردن انگشتانش جواب داد:

— ماجرای نفرت‌انگیزی است. بدتر آنکه زنك خودش را هم پنهان کرده است...

گوگین همچنان نشسته بود بی‌آنکه تغییری در وضع خود بدهد. با این وصف همه سؤالهایی را که احتمالاً ممکن بود بکند کرده بود و قاعده می‌توانست برخیزد و برود. آهی کشید و گفت:

— از قضا در موقعیتی هم ناپدید شده است که...

کسی در زد. سامگین داد زد:

— کیه؟ من کار دارم.

کلفت خانه بود که گفت: شما يك تلگراف دارید.

کلیم پاکت کوچک آبی رنگی را که کلفت خانه به دستش داد گرفت

۱- در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در خروش و دروغ غاست (حافظ)

و بی آنکه آن را باز کند روی میز انداخت؛ لیکن بلافاصله مشاهده کرد که گویان در عین اینکه لبهای خود را گاز می گیرد به پاکت خیره شده است. کلیم ترسید که نکند تلگراف از نیکونووا باشد.

با خود گفت: «من سر آن را باز نخواهم کرد.»

تا چند لحظه هراس انگیز چشم از آن کاغذ آبی رنگ چهار گوش بر نداشت، چون می دانست که گویان نیز نگران آن است و انتظار می کشد. سرانجام با خود اندیشید:

«هم احمقانه است و هم مشکوک!» بی آنکه شتاب کند شروع به باز کردن تلگراف نمود؛ سپس آن را تندتند و به صدای بلند خواند: «تیموته مرحوم شد. فوراً برو جنازه او را تحویل بگیر. سامگینا.»

کلیم تقریباً بی آنکه آسودگی خیالش را پنهان کند توضیح داد: — مادرم به من تلگراف کرده است که ناپدریم مرحوم شده. من باید به استرایا روسا بروم.

گویان با حالتی متفکر تکرار کرد: بلی، ماجرای ناخوشایندی است. از جا بلند شد و پرسید: اگر نیکونووا به شما نامه نوشت نشانی او را به من خواهید داد؟ — البته. حتماً.

— بسیار خوب. در ضمن، می دانید که همه این مطالب البته باید بین خودمان بماند.

و غرغرکنان به گفته افزود: شاید هم قضایا به نفع او روشن شد. آهسته دست کلیم را فشرد و رفت. سامگین به منظور اینکه لبوانی آب برای خود بریزد به بوفه نزدیک شد و با خود اندیشید:

«انگار می خواست مرا دلداری بدهد.»

حس می کرد که از این دیدار سخت کوفته و جریحه دار شده است. تا رسیدن به دفتر کار خودش تلوتلو خورد. شقیقه سمت چپش چنان محکم می زد که انگار ساعتی در زیر آن پنهان کرده اند.

وقتی پشت میزش نشست باز با خود اندیشید: «من هم می بایست مراتب سوءظن خودم را به او بگویم.»

کلیم سامگین/۱۴۵۵

يك ثانیه بعد، از پشت میزش بلند شد و رفت روی نیمکت مبلی دراز کشید و باخود گفت:

«این حرف احمقانه است. من که سوءظنی نداشتم و این او بود که در من هم سوءظن برانگیخت.»

عینکش را از چشم برداشت و چشم برهم نهاد. متأسف بود از اینکه آن زن را گم کرده است و بخصوص بیشتر دلش به حال خودش می‌سوخت. با لبخندی تلخ از خود پرسید:

«چرا من محکومم به اینکه در موقعیتهای چنین احمقانه‌ای گیر کنم؟»
آنفی میه‌ونا به اتاق ناهارخوری آمد. کلیم از او خواهش کرد که چمدانش را برایش ببندد و تلگراف را به نظربار بارها برساند. سپس دوباره به فکرهای پوچ و بیمعنی فرو رفت:

«پس او بوده که اوسف به صفت «احمق» متصف کرده است! اگر او واقعاً برای ژاندارمها کار می‌کند بدون شك از ترس است، از ترس گیر افتادن به دست یکی مثل ستوان واسیلی یف، حتماً برای پول نیست که او چنین کاری می‌کند. برای انتقام گرفتن از کسانی هم که او را محکوم می‌کنند نیست. من قبول دارم که آدم ممکن است از دست کسانی چون اوسف، ولستف و پویارکف عصبانی باشد ولی او دختر شرور و بدجنسی نیست.»

مشتی بر نیمکت مبلی کوبید و به یاد آورد: «ولی بالاخره هنوز که چیزی برضد او ثابت نشده و مدرکی از او به دست نیامده است. نه، چیزی ثابت نشده است!»

شب هنگام در قطار نشسته بود و برای صدمین بار با نگاه همان چراغهای آشنایی را دنبال می‌کرد که در پشت پنجره‌ها موج بودند و همان درختان سیاه‌رنگی را که تکان می‌خوردند، چنانکه گویی می‌خواستند خودشان را به قطار برسانند؛ در ضمن، به نیکونووا می‌اندیشید و می‌گوشید به یاد بیاورد آیا لحظاتی بوده که با هم بوده باشند و آن زن خواسته باشد بی‌رودر بایستی از خودش حرف بزند ولی او (یعنی کلیم) نفهمیده و متوجه خواست صمیمانه وی نشده باشد؛ لیکن در برابر خود همان چهره بی‌حالت متحجر شده در دقتی خاموش را می‌دید که خودش روزی که از حقارت و وارفتگی آن زن ناراحت شده بود آن حالت را «کسالت زنانه» نامیده بود.

به یاد آورد که آن دقت خاموش بعضی وقتها به «بی اعتنایی» شباهت پیدا می کرد. و نیز به خاطر آورد که يك روز، وقتی این جمله اینو کف را برای او تکرار کرده بود که: «انسان در کلمات، همانند ماهی ای که بر شن افتاده باشد دست و پا می زند»، او لبخندی زده و گفته بود: «این حرفی است بسیار مضحك ولی حقیقت دارد.» آری، نیکونووا بسیار بهتر می توانست خاموش بماند و گوش بدهد تا اینکه خودش حرف بزند. به نظر کلیم او تنها کسی بود که بجز همین دوسه کلمه «مضحك ولی حقیقت دارد» هیچ جمله قابل توجهی در ذهنش بجا نگذاشته بود. پس لابد فکر می کرد که آنچه مضحك است حتماً غلط هم هست. او به طور قطع زنی کاملاً عادی و معمولی بود. کلیم اندیشید:

«او بلد نبود مانند میتروفانف با کلمات بازی بکند.»

آنگاه به یاد آورد که میتروفانف نیز در آغاز مردی عادی به نظرش آمده بود و ظاهرش حکایت از این می کرد که عقل سلیم دارد، ولی در واقع او هم به وظیفه خودش خیانت کرده بود، البته در جهتی دیگر، لیکن به هر حال خیانت کرده بود، و این واقعیتی بود.

باز يك بار دیگر به یاد آورد: «دلایلی در دست نیست که نیکونووا خیانت کرده باشد. فقط سوءظن هست...»

قطار انگار در يك سرایشی می غلتید، چون سروصدای کرکننده ای می کرد و با همه آهن آلاتش می غرید. زیر کف واگن چیزی غرغری می کرد و به طرزی دردناك سوت می زد، به طوری که گویی صدا می زد:

— ریگا — ایگو — تق، ریگا — ایگو — تق...

سپس، قطار پس از کشیدن يك سوت خطرناك، خود را به درون قفس آهنین پلی انداخت و چنین به نظر آمد که میله های مورب اسکات پل را درهم پیچید و خرد کرد و به دنبال خود کشید. قفس را خراب کرد، خانه يك چشم نگهبانی را از سر راه خود به کنار زد، صدای غرولندش کمتر شد و دوباره آن غرغری کذایی زیر واگن به گوش رسید که:

— ایگو — ریگا — تق — تق، ایگو — تق...

سامگین به فکر افتاد که اینك ده سال است در گردبادی غبار آلود، بر سر يك دوراهی بسر می برد، بی آنکه دلش بخواهد یکی از آن دو راه

کلیم سامگین/۱۳۵۷

را در پیش بگیرد. این نخستین بار نبود که چنین فکری به سرش می‌زد، ولی آن شب، در آن لحظه همه چیز به نظرش روشن‌تر و وحشتناک‌تر می‌آمد. خودش هم تنها کسی نبود که چنین وضعی داشت، بلکه صدها و هزارها آدم همانند او بودند، و او این را حس می‌کرد و می‌دانست. گردباد با سرعتی بیش از پیش دیوانه‌وار می‌چرخید، همه آن چیزهایی را که تاب مقاومت نداشتند و نمی‌توانستند خود را از او دور نگه دارند در خود می‌پیچید، و کورتوزوف‌ها، پویارکف‌ها، گوگین‌ها و اوسف‌ها بدون ترس و به طور مداوم بر آن می‌دمیدند. مردانی از آن قبیل با سرعتی غیرقابل فهم زیاد می‌شدند و فرمانهای خشن و موهن به کسانی می‌دادند که بر اثر سوء تفاهم می‌خواستند به ایشان کمک کنند.

در آن لحظه به یاد تاتیانا (خواهر گوگین)، آن دختر جوان بیست ساله افتاد که داشت در برابر معلم پیری که اقتصاددان مشهوری بود داد می‌زد و می‌گفت:

— شما طوری استدلال می‌کنید که انگار استادان تاریخ به شما امر داده و گفته است: هی، ژانر^۱ انقلاب کن! ولی شما به استاد خود اعتماد ندارید و نمی‌خواهید انقلاب کنید؛ پس قیافه ترش و عبوسی به خود می‌گیرید و قهقهه‌هایی از قرآن ادوارد برنشتاین برایم می‌خوانید، و در تأیید گفته‌های او از ریشتر و لورن هم شاهد می‌آورید، و همه اینها برای این است که به من بگویید نباید انقلاب کرد!

تاتیانا گوگینا چند ماهی را در زندان گذرانده بود. بر اثر این واقعه ترش کرده و اکنون همیشه در سخنانش چیزی شخصی احساس می‌شد. حافظه سامگین صحنه بگومگویی را که با تاتیانا پیدا کرده بود به یادش آورد. يك شب در منزل يیلاقی يك آقای لیبرال در نزدیکی مسکو يك مهمانی شب‌نشینی ترتیب داده شده بود؛ قرار بود در آن مهمانی یکی از نویسندگان مورد توجه روز نیز شرکت کند. او آدمی بود که انگار از چوب ساخته شده است، با صورتی بی‌حرکت و با يك عینک زنجیری برینیی. سامگین قبلاً این نویسنده را دیده بود و می‌دانست که او جزو طرفداران بلشویسم است. در او وجه مشترکی می‌دید هم با آن عمله وقیح بارانداز

بندر سیمبیرسک و هم با آن قزاق نشسته بر لب دریا که انگار پشت میز نشسته بود. شباهتش به عمله بارانداز به سبب شیطنت خشونت آمیز زبانش بود و به قزاق به خاطر خودنمایی و خود رایش. نویسنده مشروب زیادی خورد، سپس ده دوازده جوان را جمع کرد، ایشان را به روی ایوان برد و با صدای بم خود به ایشان اعلام کرد:

— تا ده دقیقه دیگر ما يك «سورپریز» برای شما خواهیم داشت.
تا تیانیا تکرار کرد: «سورپریزی» کوچک و گمان می کنم قدری هم احمقانه.

در باغ، باران صدای خش خش مطبوعی راه انداخته بود و درختان در گوش هم به چبچ می کردند. از روی بالکن صدای آواز خفه و حزن انگیزی به گوش می رسید. همه سکوت اختیار کرده بودند به انتظار اینکه بیننده چه پیش خواهد آمد.

سامگین فکر می کرد که نباید در انتظار حادثه خوبی باشد و از قضا اشتباه هم نکرده بود.

بیست دقیقه بعد، نویسنده به تالار بازگشت. با آن شانه های پهنش طوری جلو می آمد که ساقهایش خم نمی شد، چنانکه گویی با چوب زیر بغل راه می رود. این رفتار غرور آمیز حواصیل مانند، به نظر سامگین، حالتی مغلق و پرطمطراق به هر آنچه می گفت می بخشید. رفت و در گوشه ای در رأس جوانان قرار گرفت، زبانش را با حالتی اشتهای انگیز به صدا درآورد، عينك زنجیریش را بر بینی راست کرد، ابرو درهم کشید، بازوانش را با دست آرتیست مآبانه يك رهبر ارکستر بالا برد و گفت:

— خوب، شروع کنیم.

دسته خوانندگان با شجاعت تمام و نسبتاً هماهنگ، شروع به خواندن اشعار يك شاعر پیر پوپولیت با يك آهنگ معروف کردند. این اشعار مخفیانه دست به دست گشته بود و سامگین نسخه ای از آن را در خانه، در بین دستنوشته های متنوعه از طرف اداره سانسور داشت. خواننده ای ریز اندام ولی قرص و قایم، که لباس ملوانی به تن داشت و دارای صورتی شاد و بسیار بانمک در قالب يك ریش مجعد بود تفلاهی مخصوصی می کرد. صدای تیز و زیرش بند نمی آمد. با سه دانگی بلندتر از سه دانگ دسته

کلیم سامگین/۱۲۵۹

همخوانان آواز می‌خوانند و کلمات سرشار از شور و حرارت را به لحنی چنان مضحك دردناك تلفظ می‌نمود که حتی بعضی از افراد دسته همخوانان نیز می‌خندیدند. سامگین نمی‌توانست بفهمد که «سورپریز» این قضیه و قسمت بامزه‌اش کجاست. فقط وقتی فهمید که نویسنده بازوان خود را مثل بال تکان داد، آواز همخوانان را متوقف ساخت، و با صدای بم عمیقی، مثل شما سان که انجیل می‌خوانند، شروع به قرائت این شعر نمود:

«مرگد بر مستبد خود کامه! زنده باد آزادی!»

و زنده باد مجلس شورای ملی!»

دسته همخوانان نیز بلافاصله این دو مصرع را تکرار کردند، لیکن به نحوی که صحنه مضحك و درهم و برهمی از اصوات و کلمات بوجود آمد. همه خوانندگان عمداً غلط می‌خواندند و اخم به صورت می‌آوردند، با وحشت به هم نگاه می‌کردند، و از خود ترس و تردید و سردرگمی نشان می‌دادند. حتی یکی از ایشان پشت به جمعیت کرد و به لحنی استفهام آمیز تکرار نمود:

— مرگد بر؟ نابود باد؟

خواننده ریز اندام ساقهای خود را خم نمود، روی زمین نشست و به لحنی گریه‌دار خواند:

— نابود — د — با — دا — نا — بود — باد...

نویسنده با قیافه‌ای درهم و به لحنی تهدید آمیز خواند: زنده باد

آزادی!

و به دنبال او، همخوانان همین کلمات را با صدای غلط و کاملاً متفاوت با هم تکرار کردند.

انبوهی از صداهای درهم و برهم بوجود آمد که در عین حال به صورت ناله‌ای بم و سوزناك با هم درآمیختند و همه به همان شبوه تودوق بزوز بی‌نظم این کلمات را به آواز خواندند: «مجلس شورای ملی.»

این همخوانی با قهقه خنده‌های کرکننده خود خوانندگان پایان یافت. قسمتی از حاضران مجلس نیز می‌خندیدند ولی سامگین مشاهده کرد که آدم‌های جدی شرمنده و حیرت‌زده بودند. خنده‌های بم و مقطع و حاکی از خرسندی خود نویسنده قوی‌تر از همه خنده‌های دیگر طنین انداز بود.

قاه، قاه، قاه!

ایستاده، پاهایش را از هم باز گذاشته و سرش را چنان به عقب خم کرده بود که غبغبش مانند تیغه تبر برجسته شده بود. سامگین که در جلو خود این هیکل مضحك و مظهر تیرگی را دید دستخوش خشم و خروشی ناگهانی گردید و، از ترس اینکه مبادا کس دیگری بر او پیشی بگیرد، به روی ساقهای خود جستی زد و فریاد برداشت:

— آقایان!

نویسنده به لحن بازیگر نمایش «دراعماق»^۱ سخن از سر گرفت:

«اگر به سوی حقیقت مقدس

دنیا راه خود را پیدا نکند...»

قاه! قاه!

سامگین به لحنی تند وجدی داد زد: خواهش می‌کنم توجه بفرمایید! با هر دودست دسته صندلیش را گرفت و در جلو خود گذاشت، سپس رو به سوی نویسنده برگرداند و گفت:

— شما اشعار شاید ناشیانه ولی مسلماً صادق و صمیمی يك انقلابی پیر، يك ادیب محترم را که ده دوازده سالی را در تبعید بسر برده است به مسخره مثل نماز و دعایی که بر سر جنازه میت می‌خوانند خواندید...

کسی داد زد: درست همین طور است!

جمعیت خـاموش بود. سامگین فوتی بر آتش خشم خود زد، صندلی را بلند کرد و بر کف زمین کوبید و با تمام نیرویی که در خود سراغ داشت سخن از سر گرفت:

— ولی آیا شما با مسخره کردن این اشعار فکر مجلس نمایندگان و نیز افکاری را که پدران شما به خاطر آنها مبارزه کرده و در زندانها و تبعیدگاهها و اردوگاههای کار اجباری جان داده‌اند مسخره نکرده‌اید؟

نویسنده با وقاحت و درعین حال با قدری ناراحتی پرسید:

— این دیگر چیست؟ آیا این هم يك جور سانسور نیست؟

و برای راست کردن عینک خود اخمی بیفایده کرد.

سامگین جواب داد: این يك سؤال است؛ سئوالی است که یقین

۱ — نمایشنامه «دراعماق» از خود گورکی است. (مترجم)

دارم بسیاری از حاضران در این مجلس از خود کرده‌اند.
تاتیانا داد زد: من یکی نه؛ ولسی دویا سه مرد جدی بر سر او داد
زدند که ساکت شود، و یکی دیگر گفت:
- دنیا برعکس شده است! مسخره کردن مجلس شورای ملی، این
دیگر...

نویسنده من من کنان گفت:

- من به فکرش که نمی‌خندم، به شهرهایش می‌خندم.
سامگین با تمسخر پرسید: راستی؟ خوشحالم که این حرف را از
زبان خودت می‌شنوم. من خیال می‌کردم که این يك شوخی دور از نزاکت
بچه‌های ولگرد است، از آن شوخیهای مثلاً "رمزی. يك شوخی ناراحت
کننده..."

در این لحظه تاتیانا به وسط حرف او دوید و پرسید:
- شما، سامگین، مطمئنید که آنچه می‌خواهید مشروطه است و ماهی
خاویار خوابانده در خردل نیست؟

و از آن لحظه ببعد، تاتیانا هر جمله‌ای از حرفهای کلیم سامگین را
با سئوالهای مضحک و نیش و کنایه‌های تمسخرآمیزی استقبال کرد که
خنده‌های تشویق‌آمیز جوانان و ابراز وجودهای شادمانه‌ی ایشان را
برمی‌انگیخت. اکنون دیگر کلیم به یاد نمی‌آورد که چه جوابهایی به او
می‌داد و تازه آن وقت هم همه حرفهای او را نمی‌شنید. لیکن هیکل کشیده
و تن و بدن موزون و به اصطلاح آماده به گلاویز شدن با او و نیز چهره
گل انداخته و چشمان سوزان از عناد و دشمنی آن دختر جوان عمیقاً بر لوح
ضمیرش نقش بسته بود. به هنگام گوش دادن به حرفهای کلیم اخمی نبشدار
بر صورت تاتیانا می‌نشست و خودش هم در حرف زدن چشمهایش را
می‌دراند و نگاهش حدت و شدت سخنانش را تکمیل می‌نمود. تاتیانا کلیم
را ذله کرده بود، چه، از قرار معلوم او جوابهای ناجور و بی‌تناسب به
حرفهای دخترک می‌داد. خودش این موضوع را از خنده‌های تمسخرآمیز
جوانان دریافت و نیز از آنجا که مردی از آن آدمهای جدی حاضر در
مجلس، همچون معلمی يك نفس که سر امتحان حرف در دهان شاگرد تنباز
بگذارد بی‌محابا جوابهایی به او دیکته می‌کرد تا درنماند. آخر سر، تاتیانا

او را در گرداب کلمات گیر انداخت، جوانان شروع کردند به کف زدن و کلیم ساکت شد، فقط از دختره سؤال کرد:

— مواظب باشید؛ آیا شما با این حرفهاتان مارکسیسم را تبدیل به آنارشیزم نمی‌کنید؟

تاتیانا بانگ برآورد: آه، این حرف دیگر قدیمی شد
و به مسخره پرسید: شاید به یاد بلانکی^۱ افتاده‌اید؟ منشویکها نیز با همین ورق بازی می‌کنند.

کلیم تمام مدت شب را با همین خاطره‌ها گذراند. يك لحظه نخواهید و از ایستگاه راه‌آهن پترسبورگ بیمار و خسته و تقریباً بی‌اعتنا به آنچه بر سرش می‌آمد خارج شد.

درهتلی که همیشه در آنجا فرود می‌آمد پیشخدمتی نامه‌ای به دستش داد و عذر خواست از اینکه فراموش کرده است نامه را آن روز که از اینجا می‌رفت به او بدهد. درضمن، با لبخندی محبت‌آمیز به گفته افزود:
— من حس کرده بودم که شما امروز باید به اینجا برگردید.

سامگین به نوشته روی پاکت نگاه کرد، دستش به نحو عجیبی سنگین شد و پاکت را در جیب پالتویش چپاند. از پله‌ها به کندی بالا رفت، چون پلکان از آنها نبود که آدم هوس پریدن و دویدن از آن را داشته باشد، و همینکه به اتاق خود رسید پیشخدمت را مرخص کرد، در را قفل کرد و بی‌آنکه لباسهایش را درآورد فقط کلاهش را از سر برداشت و سرپاکت را باز کرد.

«خدا حافظ. مسلماً ما دیگر هیچگاه یکدیگر را نخواهیم دید. من آنقدر هم پست نیستم که به تو خواهند گفت، فقط خیلی بدبختم. و خیال می‌کنم که تو نیز همینطوری.» در اینجا روی چند کلمه را با جوهر خط کشیده بودند — «تو هم مثل من هستی. اگر می‌توانی همه این چیزها را رها کن. آدم که نمی‌تواند در تمام مدت عمر خودش را پنهان کند. به تو می‌گویم ول کن، امتناع کن، چون تو را دوست دارم و دلم به حالت

۱ — Blanqui (لویی اوگوست) سوسیالیست انقلابی فرانسوی (۱۸۰۵ — ۱۸۸۱) که یکی از رهبران انقلاب ۱۸۴۸ و سپس ۱۸۷۱ (کهون پاریس) بود و سالهای متعددی در زندان بسربرد. (مترجم)

می سوزد.»

نامه را با چنان لافیدی و دستپاچگی نوشته بودند که در بعضی جاها خطها با هم قاطی شده بودند، به طوری که گویی آن را در تاریکی نوشته بودند.

کلیم درحالی که بیهوا و به سرعت نامه را ریزریز کرد ازخود پرسید: — این حرف چه معنی دارد؟ امتناع کنم؟ امتناع از چه؟ نکند پیش خردش خیال می کند که من هم...

ریزه های کاغذ را در مشت خود مچاله کرد، سپس آنها را در جیب شلوارش گذاشت، پاکت را برداشت و به مهر آن نگریست: یاروسلاول^۱. با خود گفت: دختره اگر خیال می کند که... من نیز همان شغل او را دارم دیوانه شده است.

پاکت را نیز به صورت نوارهای باریک پاره کرد و هر نواری را سه تکه نمود، همه آن تکه را هم در جیب گذاشت و باز با خود گفت: — دختره دیوانه شده است!

حس می کرد که گیج شده است و در برابر خود چهره بیمعنی زنی را می دید که به زحمت در لبخندی کشیده و زورکی تفبیرشکل می داد، سپس آن لبخند کشیده تر و زنده تر می شد و چشمه انگاهی متفکرانه و ملایم پیدا می کردند. او هرگز آن چهره را شرور و بدجنس ندیده بود. لحظه ای چند نشسته برجاماند، درحالی که کله اش خالی بود؛ سپس به روشویی رفت و همه آن ریزه کاغذها را که در جیب داشت در مستراح ریخت، آستر جیبش را هم وارونه کرد که چیزی در آن نماند و آنگاه سیفون آب را زد. باز چند تکه کاغذ مانده بود که آب نبرد. صبر کرد تا مخزن سیفون پر شود و باز یک بار دیگر سیفون آب را زد. اکنون دیگر همه ریزه کاغذها ناپدید شده بودند. به اتاق خود برگشت و به فکر افتاد که هم اکنون باید برود و یک تابوت رویین برای واراوکا بخرد، و پس از آن، با قطار به استرایا روسا عزیمت کند. اکنون که دخل نامه را آورده بود حس می کرد که حالش بهتر است. چیزی پایان یافته بود، ولی با این همه خلق و خوی نگرانی داشت و به نظرش می آمد که این ناراحتی را قبلاً هم حس کرده

است. سعی می کرد به یاد بیاورد که کی و چرا، و همین خود، بیشتر نگرانش می کرد.

همینکه وارد خیابان شد و يك گروهان ژاندارم سوار دید که سوار بر اسبان خود می گذشتند موضوع را به خاطر آورد: - یادش آمد که سوه ظن‌ها یا یقین نیکو نووا آن طور جریحه دارش نکرده اند که از پیشنهادستوان واسیلیف جریحه دار شده بود. در آن هنگام بود که او این احساس عجیب شبیه به ترس از خود را حس کرده و دردل با خود گفته بود:

«من تعجبی نزدیک به ترس حس می کنم.»

همچنان که ژاندارم‌ها را با نگاه دنبال می کرد می کوشید تا آنچه را که احساس می کند با وضوح بیشتری تدوین نماید.

در کوچه، مردم می دویدند، بهم تنه می زدند، همچون مورچگان یکدیگر را با شاخک‌های خود لمس می کردند، و در درون شهری چنان متین و موقر با هیجانی نابجا و نامطبوع پراکنده می شدند. هریک از آنان چنان بود که گفنی در جستجوی چیز گم کرده‌ای است و یا راه گم کرده است و از عابران می پرسد که از کجا باید به کجا برود. سامگین در آن همه‌مه و جنجال چیزی تصنی می دید.

در آن هنگام که مشغول پرداخت بهای تابوت به دکانداری بود که صورتی گلی رنگ و تازه اصلاح کرده داشت و بیشتر به کارمندی از خود راضی و مرتباً ترفیع گرفته می مانست جوانکی که باند سیاهی به روی گونه‌اش بسته بود نفس زنان وارد مغازه شد، کلاه حصیری‌اش را تکان داد و اعلام کرد:

- پلهوه! وزیر را با يك بمب کشتند!

تابوت فروش که علامت صلیب کوچکی می کشید گفت:

- این وزیر سوم بود که کشتند. کجا این کار شده است؟

- در خیابان، نزدیک ایستگاه راه آهن ورشو.

دکاندار درحالی که با نگاهی ملامت بار به سامگین می نگریست

باقی پولش را به او پس داد، آهی عمیق کشید و گفت:

- توی خیابان، به همین سادگی!

کلیم سامگین/۱۳۶۵

سامگین بی آنکه حرفی بزند کلاهش را برای دکاندار برداشت و از دکان بیرون رفت. در راه با خود می گفت:

«من می بایست چیزی به آن یارو گفته باشم. سکوت من بیشك به نظر او زشت و ناپسند آمد. خوب، که اینها پلهوه را هم کشتند...»

درشکه‌ای صدا کرد. در درشکه که نشسته بود از پشت شیشه‌های عینکش به اشخاص نگاه می کرد و حس می نمود که وجودش مانند آبکش متخلخل و سوراخ سوراخ شده است. تکان خورده بود، و هرچه می دید یا می شنید از میانش رد می شد و چیزی در آبکش بجا نمی ماند. در بوفه ایستگاه راه آهن، درحین که داشت مگسهای مزاحم را از خود می راند و به مایع حنایی رنگی در جلو خود که به اصطلاح قهوه بود و فنجانش را پر کرده بود می نگریست صدایی به گوشش خورد که می گفت:

— درجنگ هزاران نفر را می کشند و تازه زندگی با این عمل ساده تر

هم نمی شود.

گوینده این حرف مردی بود که پشتش به طرف سامگین بود، پستی گرد و غلبه که پوششی از پارچه ابریشمی چروکیده داشت. پارچه به طرز عجیبی تکان می خورد به طوری که گویی موشهایی در زیر آن وول می خوردند و می دویدند. کله‌ای با موهای تنك ناشیانه روی آن پشت کار گذاشته شده بود که دو گوش گنده آبی رنگ مانند دودسته داشت. سامگین با خود گفت که بسیاری از اشخاص به همین نحو جسماً و روحاً بیرخت و بدتر کینند. ولیکن در مورد آدمهای ساده گمان نمی رفت که آدمهای ساده‌ای هم وجود داشته باشند. بعضیها تظاهر به سادگی می کردند ولی در واقع به معادلات جبر سه مجهوله و بی‌شمار مجهوله می مانستند.

مگسها بر روی میز می دویدند و می پریدند و با خرطوم کوچک خود دانه‌های قند و یا شاید هم نمك را لمس می کردند.

«افکادی همچون مگسهای میاه».... اشعاری به ذهن سامگین خطور می کرد درحالی که او در این فکر بود که درك آدمهایی نظیر کوتوزوف، و به طور کلی درك انقلابیون، آسان تر از درك کسانی امکان پذیر است که مردم ایشان را آدمهای ساده می نامند. با کسانی نظیر پویارکف و اوسف و دیگران، آدم تکلیفش معلوم بود و می دانست که چه انتظاری می تواند

داشته باشد، لیکن این یکی که لباسی از پارچهٔ ابریشمی به تن داشت ممکن بود عضو جمعیت «اتحاد ملت روس» باشد و یا او نیز يك انقلابی باشد. به هر حال همهٔ این فکرها خود به خود از مخیلهٔ سامگین می گذشتند، در ذهنش متراکم نمی شدند، و حتی ناراحتش هم نمی کردند. و به همین نحو، درحالتی نیمه خواب و بی اعتنا به همه چیز و متخلخل همچون آبکش بود که خودش را در ایستگاه راه آهن شهرزاد گاهش بازیافت. در آنجا خویشتن را در بین عدهٔ زیادی از آشنایان و ناآشنایان محصور دید که او را به باد سئوالهای شتابزده گرفتند؛ نمایندگان انجمن محلی، کارمندان واراوکا و نیز نمایندگان دیگر باتجاهایی از گل به نزد او می آمدند. سپس همه کنار رفتند تا راه را برای وراپتروونا سامگینا که بازو به بازوی خانم اسپيواك راه می آمد باز کنند. وراپتروونا سرتاپا پوشیده به پارچه های سیاه بود و به ساختمانی می مانست که می خواستند از روی آن پرده بردارند.

مادر کلیم با صدای خفهای سلام داد، به تابوت که با احتیاط از واگن باری بیرون می کشیدند نگریست و پرسید: کجا است؟

خانم اسپيواك نیز سرتاپا سیاه پوشیده و بسیار پریده رنگ و گرفته بود. ایوان درونف که يك ساعت طلا در دست داشت و کله اش مانند يك کفش واکس زده برق می زد از آنجا گذشت. بادهان باز می دوید و ساعتش را که به زنجیری بسته بود تساب می داد. در جلو ایستگاه راه آهن جمعیت انبوهی از اشخاص سربرهنه تشکیل شده بود. بر زمینهٔ رنگی جمعیت هیكله های طلایی رنگ کشیشان مشخص بود و در جلو ایشان اسقف بزرگ که صلیب در دست داشت و تاجی زرین شبیه به ناقوس بر سر نهاده بود دیده می شد. کروین يك ساز دهنی (دیاپازون) به دندانهای درشت خود زد، بازوان خود را همچون مردی که در حال غرق شدن باشد تکان داد و موج ملایم صدای بچه ها به آهنگی محزون در آن هوای گرم اوج گرفت. وراپتروونا نقابی را که به روی صورتش انداخته بود با دستمالی نوازش کرد و بازوی پسرش را گرفت و گفت:

— وای خدای من، خدای من! توجه صورت وحشتناکی پیدا کرده ای،

کلیم، عزیز دلم...

آن تابوت بزرگ و سنگین را در کاسکة نمش کش که مزین به

کلیم سامگین / ۱۳۶۷

تاجهای گل بود گذاشتند. کالسکه براه افتاد. اسبان سیاه رنگ پرهایی را که به سرشان زده بودند تکان دادند. کسی در پشت سر سامگین گفت:

— مردانی از این قبیل را حق آن است که بانوای موسیقی به خاک بپارند.

سفر واراوکا از آن ایستگاه کوچک نوساز که خودش ساخته بود تا به گورستان خیلی طول کشید. در کلیسا يك دور دعا خواندند و سپس در جلو باشگاه خود واراوکا و مدرسه فنی او و در جلو خانه خانواده سامگین دعاهای میت خوانده شد. نزدیک درخانه، دختر جوان و مهربانی باموهای حنایی رنگ ایستاده و دست روی شانه پسر بچه شش ساله ای گذاشته بود. پسرک ساقهایش لخت و پاهایش در دم پای چوبی بود. دختر جوان با دیدن جنازه علامت صلیب کشید ولی پسرک که ابروان سیاهش درهم رفته بود همچنان دستهایش را در جیب شلوار کوتاهش نگاه داشت. خسانم اسپواک به او نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت. پسرک شانه بالا انداخت، دستهایش را از جیب درآورد و صلیب وار بر سینه گذاشت.

وقتی دعای میت خوانده شد همه قدری تندتر راه رفتند. این کار آسان نبود. شاخه های سرو کوهی به پای دامن مادر کلیم گیر می کرد و او برای رد کردن آنها ضربه های کوچکی با پا می زد. از قضا دوبار این لگدها به ساق پای کلیم خورد و دردش آورد.

در گورستان، نیفونت اسلاووروسف^۱ اسقف بزرگ کلیسا، که مردی بلند بالا با صورتی شبیه به صورت شیر بود و موهای بلند جو گنده پش حلقه حلقه بر روی شانه هایش ریخته بود، با حرکتی آرتیست ها بانه تابوت سرد واراوکا را با يك دست نشان داد، دست دیگرش را تا به محاذات سرش بالا آورد و با صدای رعد آسایی گفت:

— این کشتکار نیکوکار مزرعه مقدس زندگی استعدادهایی را که خداوند به او عطا فرموده بود در زمین دفن ننموده بلکه شهر آرام ما را فراوان با آن تزیین کرده است تا برای ما مایه شادمانی و آبادانی باشد. دهان ضخیم و رنگین او در لای آن ریش خاکستری رنگش به خوبی دیده می شد. جناب اسقف بدون اینکه لبهایش بجنبند حرف می زد و شاید

به همین جهت بود که سخنان گورد و غلبه و واضحش همچون حبابهای صابون در هوا موج می‌زدند. بازگفت:

– اکنون مردانی از نظر فکری فقیر و ضعیف که با گناه کبیره حقد و حسد آلوده به اشتباه شده‌اند مدعی‌اند که ثروتمندان دشمن انسانها هستند و عمداً فراموش می‌کنند که رستگاری روح ما در ثروتهای این جهانی نیست و ما همه مانند این خدمتگزار وفادار مسیح از این دنیا خواهیم رفت...

از آسمان شعله‌آبی رنگی فرود می‌آمد که طلای لباده بلند کشیش مخطط به صلیبهای سیاه را به طرز کورکننده‌ای روشن می‌نمود. یک‌دسته کبوتر سفید در فضای آبی رنگ و بی‌پایان می‌گشتند و اوج می‌گرفتند. کسی پشت سر کلیم آهسته گفت: تیر بلینف^۱ کار خودش را کرد.

– می‌گویند پسرش از S. R. ها (سوسیالیستهای انقلابی) است.

– پسر بلینف؟

– نه، پسر اسقف...

– نشنیده بودم. تازه مگر چه اشکالی دارد؟ حالا دیگر همه عضو

S.R. هستند.

پراودین^۲ وکیل دادگستری که بر سر قبری ایستاده بود و با کلماتی تند و کوتاه چیزهایی در رثای واراوکا می‌گفت ناگهان با هیجان دادزد:

– نه، حرف نباید زد، عمل باید کرد!

و با صدایی قوی شروع به خواندن اشعاری به زبان آلمانی کرد. خورشیدی پریده رنگ از فراز گورستان آویخته بود و از ورای مهمی سوزان صلیبهای افراشته بر سر گورها را روشن می‌نمود؛ و بر بالای صلیبها، روی یک برجستگی خاکی، در سایه یک درخت قان باشکوه (درختی سه‌تنه منشعب از یک ریشه)، هیکل فرشته‌ای از مرمر که شباهت زیادی به یک پیره دختر پرستار داشت دیده می‌شد.

پس از بیرون آمدن از گورستان، کلیم به همراه مادرش و خانم اسپوواک به درشکه‌ای سوار شد. مادرش خسته بود و ناگهان با صدایی تودماغی و به لحنی ناله مانند گفت:

– من دیگر نمی‌توانم در اینجا زندگی کنم. مدرسه را به لیز خواهم

سپرد...

این طنین تودماغی به حرفهایش لحن شیطنت آمیزی می داد؛ خودش احتمالاً متوجه موضوع شد، چون صدای عادی خود را بازیافت و گفت: — من به نشانی ارتش به لیدیا تلگراف کرده ام ولی او احتمالاً تلگراف مرا دریافت نکرده است. (ضمن اینکه از پشت شیشه عینک زنجیری خود به کوچه نگاه می کرد که در آنجا دربانان به جارو کردن شاخه های سرو کوهی ریخته درمغبر مشغول بودند تا از آن دسته های سبز بسازند باز گفت:) اینها چه عجله ای می کنند! (آهی کشید و به گفته افزود:) عجله می کنند در اینکه زود از یاد ببرند که نیموته واراوکا زندگی کرده است. ولی این عادت خوبی است که کوچه ها را از شاخه های سرو کوهی می پوشانند، چون این کار گرد و خاک را از بین می برد. حق این بود که در مواقع راه افتادن دسته هم این کار را بکنند.

چشمانش را برهم نهاد، لحظه ای خاموش ماند و سپس باز گفت: — لباس پرستاری خیلی به لیدیا می آید، چون خودش هم طبیعتاً سرتاپا خاکستری رنگ است... و اما شوهرش، هرچند مرد میهن پرستی است ولی من معتقدم که دیوانه است.

سامگین فهمید که مادرش فقط به این جهت حرف می زند که به تنهایی خود فکر نکند و غم و غصه اش را پنهان نماید، ولی هیچ دلش به حال او نمی سوخت. مادرش بوی بسیار تند گل مریم می داد که گل مرجع اموات است. ناچار مخصوص عزاداری می بایست در تالار باشگاه بازرگانان صرف شود. پارچه های متمایل به سرخ و درخندگی روغن مانند طلا. کاریهای فراوان روی دیوارها و سقف، به تالار تا اندازه ای حالت یک دکان قصابی بخشیده بود. این فکر را دیانین^۱ معمار در گوش سامگین خواند. او در کنار بنای ریخته خوار، تروسووا^۲، نشسته بود و ضمن اینکه با حرکات خاصی یک تکه گوشت ماهی آزاد گلی رنگ را لای نان شیرینی می پیچید به لحن غم انگیزی گفت:

— واراوکا آدمی بود که تا بخواهی اشتها داشت، ولی ذوق هیچ

نداشت.

تروسووا به او نصیحت کرد که : غرنزن و هر قدر که دلت می‌خواهد بخور.

چشمان بی‌حیا و سخت تحقیرکننده‌اش را به طرف میز کله‌گنده‌های شهر برگرداند و به گفته افزود: حالا که مجانی سیرت می‌کنند حرف هم داری!

در بین کله‌گنده‌ها یکی ژنرال اوبوخف^۱ بود که با هزار نورروشن بود، چه، از زیرچانه تا زیر شکمش نشان و مدال بود که برهیکاش می‌درخشید و سبیلی چنان کلفت و حالتی چنان قهرمانی داشت که گویی او را برای تفریح بچه‌ها نقاشی کرده بودند. بر سر همان میز، معاون فرماندار و صدر نجبای منطقه و پنج شش مرد دیگر در لباس متحدالشکل و مزین به نشان و مدال بودند. مادر کلیم نیز که همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت در بین رادایف شهردار محل واسقف نشسته بود و صلیبی به سینه داشت در آنجا بود. شهردار يك مدال طلا که به نوار قرمزی بسته بود به گردن انداخته بود. آن میز نه تنها به سبب وسعت زیادش بلکه به سبب آگاهی مهمانان آن از اهمیت مقام و منزلتشان از تمام میزهای دیگر متمایز بود. بر سر میزهای دیگر در حدود پنجاه نفری از شخصیت‌های درجه دوم نشسته بودند. همه در کت‌ها و پیراهن‌های سیاه ابریشمی خود تنگ بهم فشرده شده بودند، با شور و اشتها می‌خوردند و از خوردنشان صدای خف‌ای برمی‌خاست. دادستان سابق، کیتایف^۲، از جابرخواست. او مردی بود دراز قد، با ریشی سیاه که وسط کله‌اش طاس و دور آن را موی انبوهی پوشانده بود. با کاردش به دهانه يك بطری زد و با صدایی سرد و ملانگرسر به سخن درآمد:

— و در این روزها که در مشرق سرنوشت بر ضد ما کار می‌کند^۳...
مرکولف^۴ مقاطعه‌کار من من کنان گفت: اصلاً چه ازومی داشت که دستشان را در مشرق بندکنند.

1. Oboukhov 2. Kitaïev

۳— اشاره به جنگ روس و ژاپن است که روسیه داشت شکست می‌خورد.

(مترجم)

4. Merkoulov

صدای خفه‌ای نیز بلافاصله در تأیید او بلند شد که گفت:
- درست است! می‌توانستند حریف نزدیکتری پیدا کنند...
مازین^۱، مردی که از جنگلداری استفاده می‌کرد، با انگشتش دندان
عاریه خود را راست کرد، آهی کشید و گفت:
- آلمانیها از همین نزدیکی ما را چنان زیر فشار گذاشته‌اند که
نمی‌توانیم بجنیم. از این طرف است که ما باید...
- معاهده‌ای که ما می‌خواهیم با آنها ببندیم فاجعه‌ای است، سنبندگی
و عبودیت است...

دوموگايلف^۲ مالک حمامهای عمومی با صدایی نسبتاً قوی گفت:
- ما به طور کلی در عبودیت کارمندان دولت زندگی می‌کنیم و از
این بابت حق با روزنامه‌ها است.

و نقل کرد که چگونه در چند مورد او را مجبور به پرداخت جریمه
کرده‌اند: از قرار معلوم حمامهای عمومی کثیف بوده‌اند و به گفته افزود:
- اجازه بدهید، آخر حمامها چطور ممکن است کثیف باشند در حالی که
مردم شش روز در هفته از صبح تا شب خودشان را در آنجا با صابون می‌شویند؟
دادستان سابق نطق خود را به پایان رسانید و اسقف شروع به
خواندن دعای «خاطرة ابدی» نمود. همه از جا برخاستند. مر کواف می‌خواند
بی آنکه کلمات دعا را ادا کند و دهانش بسته بود، و دوموگايلف که چشمان
خود را به خطوط سقف دوخته بود به لحنی شکوه‌آمیز زه‌زمه می‌کرد و
از او فقط صدای سو... سو... سو شنیده می‌شد.

حتی صدای آواز دعاخوانی هم نتوانست برای مدتی مدید غرواند
و زوز مانند این آدم‌ها را که سامگین از مدتها پیش می‌شناخت، قطع کند،
آدمهایی که به عقیده او همه بی‌شعور و بی‌گانه با مسائل سیاسی بودند.
چیزهایی که این اشخاص می‌گفتند به نظر او خیلی عجیب می‌آمد و
نمی‌توانست باور کند این آدم‌های مهم غرق در اندیشه منافع حقیر ناگهان
دایرة منافعشان را گشادتر کرده باشند و اکنون از معاهده با آلمان و از
تحمل یوغ بندگی بوروکراسی دم بزنند، آن هم به لحنی تلخ ترو تندتر
از روزنامه‌ها، چون مطالب را صاف و پوست‌کنده ادا می‌کردند.
اسلاووروسف ضمن به دست گرفتن صلیبی که بر سینه داشت از جا

برخاست، حلقه‌های موی خود را به پشت سر انداخت، آن کلمه چون سرش بر خود را بالا گرفت و گفت:

— مسیح پسر خداوند چه حکیمانه فرموده است که: «مرد بی بند و بار به هنگام خنده صدای خود را بلند می‌کند؛ مرد عاقل بزحمت و آن هم در سکوت لبخند می‌زند»...

وراپتروونا به نطق اسقف گوش داد، سپس ازجا برخاست و به طرف در راه افتاد. آدمهای متشخص بدرقه‌اش می‌کردند و دیگران بر سر راه او ازجا برمی‌خاستند و در جلو او همچون در جلو يك زن راه به سری به احترام فرود می‌آوردند. وراپتروونا بی آنکه به این سلام و تعارفها جواب بدهد باشکوه و جلال تمام راه می‌رفت و همه پارچه‌های سیاه‌ها را که انگار سایه غلیظ خودش بودند به دنبال می‌کشید.

کلیم باخود اندیشید: «کماکان به خودش می‌نازد و ای آخر به چه چیزش؟» وقتی مادرش در درشکه نشست گفت:

— خوب دیگر، همه چیز تمام شد، و چه خوب و چه شایسته هم برگزار شد! این اطعام بمناسبت عزاداری يك رسم آسیایی است؛ ولی خدای من، این خودیها چه پرمی‌خورند!

وقتی هم به خانه رسید اعلام کرد: من باید استراحت کنم. سامگین آهی حاکی از سبکباری کشید و به اتاق خود رفت. در اتاقش بوی تند نفتالین پیچیده بود. پنجره‌ای را که مشرف به باغ بود باز کرد. در باغ، آرکادی اسپیوالک^۱ پسر بچه‌ای که ابروان پهن و موهای ژولیده‌ای داشت در زیر درخت افرا روی علفها نشسته بود. داشت درشکسته قفس پرندۀ ای را تعمیر می‌کرد و از کلفت کوچولویش خودش که بسیار مهربان به نظر می‌رسید می‌پرسید: — راستی چرا وقتی مرده‌ای را می‌آورند آدم نباید دستهایش را در

جیبش نگاه دارد. آیا او از آن جهت مرده که دندانهایش افتاده است؟ کلیم آن پنجره را بست و این یکی را که مشرف به حیاط خلوت بود باز کرد. حس کرد که اگر دراز بکشد به خواب عمیقی فرو خواهد رفت، و از قضا اشتباه نکرده بود.

پس از آن، چند روز بسیار سخت براو گذشت. مادرش انگار تصمیم

کلیم سامگین / ۱۲۷۳

گرفته بود آنچه را که در مدت پنجاه سال توی دلش نگاه داشته بود بر زبان بیاورد، این بود که ساعتها حرف می‌زد، و به هنگام صحبت، گونه‌های چون گل یاسش را با حالتی که گویی اهانت دیده است باد می‌انداخت. کلیم مشاهده نمود که او همیشه طوری می‌نشست که بتواند عکس خودش را در آینه ببیند، و بطور کلی همیشه طوری به خودش نگاه می‌کرد که انگار نسبت به واقعیت وجود خودش شك پیدا کرده است.

می‌گفت: آره، کلیم، من نمی‌توانم در مملکتی زندگی کنم که همه در سیاست دخالت می‌کنند و هیچکس نمی‌خواهد کار خود را با درستی و شرافت انجام بدهد.

گونه‌هایش آویزان می‌شد، پلکهای زیرینش را می‌کشید و سفیدی سرد چشمان خالیش را عریان می‌نمود.

— آدمهایی از قماش ژاپونیا که فقط به عنوان حقه‌بازتر دست‌شناخته شده بودند، ولی ناگهان... واقعاً وحشت‌آور است!

و سپس برای اینکه مطلبی را به ذهن کلیم بزند بدون تغییر حالت پرسید:
— توهیج از زندگی افتضاح‌آمیزی که آلین برای خودش درست کرده است چیزی شنیده‌ای؟

کلیم به این مطلب با سر آویخته به زیر به منظور پنهان کردن لبخندش گوش داد.

باز گفت: زن دو راه بیشتر در پیش ندارد: یا مادری قهرمانانه، یا عیش و خوشگذرانی. تیموته حق داشت.

سامگین می‌دانست که او اصلاً دمیتری را با شیر خودش بزرگ‌نکرده و به خود او هم بیش از پنج هفته شیر نداده است. در ضمن، تقریباً همه جمله‌های او با این سه کلمه شروع می‌شد و با این سه کلمه ختم می‌شد: تیموته حق داشت! چنانکه گویی می‌خواست به یاد بیاورد که وار او کا وجود داشته است. جامه‌های عزا پیرترش می‌کرد؛ ظاهراً خودش هم می‌دانست که اینطور است، چون با عصبانیت آنها را صاف می‌کرد، دست روی آنها می‌کشید، با قدمهای موزون نظامی وار راه می‌رفت، به خودش می‌پیچید تا قدش را بلندتر کند و سینه‌های از ریخت افتاده‌اش را برجسته نماید. و اغلب برای استبداد رأی موجودات بشری دایل می‌تراشید. يك روز خانم اسپيواك

به لحنی نیمه جدی به او تذکر داد:

— این امر در جامعه‌ای که برپایه‌های استبدادی بنا شده است کاملاً طبیعی است.

مادر کلیم طوری به صورت خود چین انداخت که پوست گونه‌های پودر زده‌اش مثل جیر زیر و زمخت شد.

در حالیکه خانم اسپوواک را با قاشق چایخوری تهدید می‌کرد با عصبانیت داد زد:

— وای، خدای من! شما چرا همیشه از يك چیز حرف می‌زنید! واقعاً که افکار شما وحشت‌آور است، لیزا من همه عمرم را در بین آدم‌های انقلابی گذرانده‌ام؛ آنها نیز آدم‌های گمراهی بودند ولی هیچکدام مانند شما و دوستان شما استدلال نمی‌کردند. البته باید قدرت و اختیارات امپراتور تزار را محدود کرد ولی نفی مالکیت، این دیگر دیوانگی است! برآستی من شکر خدا را بجا می‌آورم که به شما قدرت نداده است به آنچه می‌گویید عمل نکنید؛ هر چند مطمئنم که اعتصاب بهار گذشته با همدستی شما و یاران شما ترتیب داده شده بود. بلی، بلی! شما، لیزا، انسان خوبی هستید ولی به گفته کتابها، نه به تصدیق خداوند. توهنج می‌دانی، کلیم، که پدر روحانی نیفونت، همان که اقرار نیوش من هم هست، به اولقب «راهبه بیدین» داده است. پدر روحانی بازی «ویست» را خیلی خوب بازی می‌کند. تو چطور، تو بازی «ویست» را بلدی؟

— نه، من این بازی را دوست ندارم.

مادرش به لحنی مطمئن و در عین حال ملامتگر گفت: بلی، تو آدم بی‌علاقه‌ای هستی.

سپس شروع به صحبت درباره فرماندار کرد و در حالی که چشمان خالیش را درانده بود گفت:

— او پیرمرد نازنینی است و حتی آدم لیبرالی است، ولی احمق است. به من می‌گفت: ما عجله نمی‌کنیم چون می‌خواهیم کارها را به بهترین وجه ممکن انجام بدهیم. ما با صبر و حوصله انتظار می‌کشیم مردم تحولی پیدا کنند تا بتوانیم به ایشان هم در اداره امور مملکت حق رأی بدهیم. به هر حال من از او مشروطه نمی‌خواهم بلکه می‌خواهم که انجمن امپراتوری

موسیقی از مدرسه من حمایت بکند.

روابط وراپتروونا با الیزابت اسپيواك همانند روابط با کسی بود که آدم حس می کند شخص نامطبوعی است و معاشرتش خسته کننده است ولی چاره ای ندارد. لذا حضور او را به هنگام بحث و فحوص راجع به تصفیة کارهای بی شمار واراو کا درخواست می نمود. به توصیه های خانم اسپيواك گوش می داد و سپس با خوشرویی می گفت:

— آره، من هم اینطور فکر می کنم.

هر هفته دوبار «رجال» محلی درخانه وراپتروونا جمع می شدند؛ از جمله همسر مرد چلیك سازی بود که معشوقه جناب فرماندار بود و بانواوه این تره شرا^۱ نام داشت. او زنی بود زیباروی، با موهای خاکستری و ریزاندام و بسیار شاد و خنده رو. دیگر، زن رئیس اداره مالیات بر درآمد به نام پلیموف^۲ که پیرزن مهربانی بود با صدای بم و سایه سیاهی بر بالای لب: معلوم بود که سبیل دارد و سبیلش را می تراشد. دیگر، زن صدر نجبای منطقه که خانمی بود بلندقد و لاغر اندام، با صورتی مرتاض مانند، شبیه به يك راهبه. خانمهای دیگری نیز که کمتر از زنان فوق الذکر اهمیت و عنوان نداشتند به آنجا می آمدند. آقای کیانسکی^۳ متصدی مأموریت های مخصوص فرماندار نیز که مرد جوانی بود و همیشه جورابهایی به رنگ کراواتش به پامی کرد به آنجا می آمد. همچنین اسلاووروسف اسقف بنفش رنگ در میان ایشان دیده می شد. توپرکف^۴ بازرس زندانها نیز که مردی محترم و موقر بود حاضر می یافت. این مرد کله ای داشت لخت، شبیه به مروارید درشت صدفی که آن را به زبان محلی «شالاند» گویند، با چشمانی نامرئی در صورتی چاق و دماغی آن نیز تقریباً نامرئی در بین دو گونه گلی رنگ به زیبایی و شکوه گونه های يك بچه سالم نازپرورده. و دیگر، سازنده شیرة قند و نشاسته، به اسم اوکونوف^۵ که مردی بود درشت هیکل شبیه به يك کشتی گیر حرفه ای. و نیز کسان دیگری مانند کوورین^۶ معلم نمازخانه کلیسای بزرگ، که در میان آن اشخاص مانند گرگ جوانی وول می خورد، و دیگر درونوف^۷ چاق و چله که کت تنگ و کوتاهی در برداشت. درونوف در گوشه ای می نشست

1. Eveline Trecher 2. Pélymov 3. Kianski
4. Toporkov 5. Okounev 6. Kovrine
7. Dronov

و با يك دفتر زردرنگ و يك مداد بازی می کرد، و چشمان ریز و نافذش را چنان به اشخاص حاضر در مجلس می دوخت که گویی می خواهد دلخشان کند. نخستین دیدارش بسا کلیم سرد بود و پس از آن به نحوی آشکارا از برخورد با او اجتناب می نمود.

درخانه وراپتروونا جمع می شدند تا به مسایل غامض مبارزه با فقر و فلاکت و فساد اخلاق نکیت بار شایع در بین فقرا رسیدگی کنند. سامگین با تعجبی نه چندان خوشایند برای این اشخاص و برای مادرش، مشاهده می نمود که مادرش در جمعیت «مازاد خود را به هموعت ببخش» قدرت و اختیارات بی چون و چرایی در مسایل عملی دارد. بمحض اینکه خانم مهربان پلیمو و اجلو احساسات خودش را برای کمک به هموعول می کرد وراپتروونا قیافه ای ملامتگر به خود می گرفت و با صدایی تودماغی به او می گفت:

— نه، آنا آنتونوونا، جلو خودمان را ول نکنیم. تا وقتی که فقر اباد نگیرد پول خود را با فهم و بصیرت خرج کنند فقر و فلاکت از بین نخواهد رفت. تو پرکف با ابراز شادمانی فریاد برداشت:

— کاملاً درست است. به نظرم این حرف از هر یه ۲ باشد که گفته است: «بارانهای ریز و مداوم زمین را به مراتب بهتر از بارانهای تند و سیل آسا آبیاری و حاصلخیز می کنند.»

او همه صداهای «O» آخر کلمات را طوری تلفظ می کرد که گفنی آن کلمات به «U» ختم می شوند، و مطمئن بود که اگر فقرا به پرورش خرگوش پردازند بسیار بهتر زندگی خواهند کرد. و در تأیید سخن خود گفت: — نیمی از جمعیت کشور فرانسه خرگوش پرورش می دهند و نتیجه اش این شده که فرانسویها برای ما پول می فرستند.

سامگین بیش از آن در خودش فرو رفته بود که به وضع مضحك این جلسات توجه بکند؛ با این وصف، بعضی وقتها به خود می گفت که این اشخاص برای مسخره کردن یکدیگر دری وری می گویند.

اسقف اسلاووروسف گفت: «فکر سالم در بدن سالم» يك حرف بت پرستی و کافرانه است و در نتیجه دروغ است. فکر يك مسیحی واقعی

۱ — Anna Antonovna همان همسر پلیموف رئیس اداره مالیات

بر درآمد است.

۲ — Hérrier شناخته نشد. (مترجم)

همیشه از گرسنگی و از عشق، به مسیح و ترس از او در رنج است. همه این صحنه‌ها در نظر سامگین جنبه‌ای مخصوصاً تراژدی-کمدی به خود گرفت وقتی فهمید که طبقه اول‌خانه‌ای که دکتر لو بومودروف پس از بیوه مرد شدن در آن زندگی می‌کرد پاتوق مردانی از نوع دیگر است: در آنجا جلسات سری بلشویک‌های محلی تشکیل می‌شد. کلیم مشاهده کرد که روزهای سه‌شنبه و جمعه طرف عصر، اسمولین^۱ آمارگر تندرست و مریض نشو، مرتباً برای معاینه می‌آمد و نیز اشخاص مختلفی که ابداً مریض به نظر نمی‌رسیدند می‌آمدند. کلیم دوبار هم دونایف را دید که از وسط حیاط رد می‌شد. او هنوز آن لبخند ریز و فراموش ناشدنی پنهان در لای ریش مجروش را که اکنون انبوه‌تر هم شده بود و به نظر می‌آمد که در چوب‌کنده کاری شده است داشت. چکمه‌هایی به پا داشت که تاسرزانویش می‌آمد و یک کت چرمی سوئدی با یک کاسکت چرمی می‌پوشید. همه این پوستها آغشته به روغن ماشین بود و کمی برق می‌زد.

دکتر دو اتاق از آپارتمان خود را به اجاره داده بود: یکی را به کرنی یف^۲ همکار روزنامه منطقه‌ها که مردی خشک با ریشی حنایی‌رنگ و چشمانی مثل چشم بچه‌ها و رفتاری مانند پرندگان مردابی بود؛ دیگری را به فلیوروف^۳ که مردی بود در حدود چهل ساله با عینکی زنجیری بر بینی باریکش و صورتی با خطوط ظریف که گویی به شتاب آنها را به هم چسبانده بودند و ریشی بزی و کم‌پشت و تیره‌رنگ آن را زینت می‌داد. از آن مرد آدم انتظار داشت که وقتی حرف بزند صدایی بلند و پرطنین داشته باشد ولی او صدای بم و نرمی داشت و آهسته حرف می‌زد و کمی هم زبان‌ش می‌گرفت. در مدرسه موسیقی کنفرانس‌هایی می‌داد و برای روزنامه منطقه‌ها مقالات کوچکی درباره نوآوریهای علمی می‌نوشت و مشغول تألیف کتابی راجع به «علل اجتماعی بیماریهای روانی» بود.

به سامگین می‌گفت: نف... قریباً همه ان... نواع اخت... تلاّات روانی ناشی از زورگویی و اجحافی است که به اراده اشخاص می‌شود. نظام اجتماعی فعلی آدم‌هایی می‌سازد که اراده‌ای بیمارگونه دارند، یعنی یا خیلی ضعیف و یا رشد کرده به صورتی غیرطبیعی. تنها سوسیالیزم قادر است

نیروی اراده‌ای طبیعی متجلی سازد.

دکتر لو بومودروف ضمن گوش دادن به حرفهای او آهسته می‌خندید، بر کله کچل خود آهسته ضرب می‌گرفت و به لحنی محبت‌آمیز به او هشدار می‌داد که:

— نیکلا، مواظب باش که چرت و پرت نگوئی!

دکتر آدمی شده بود خشک و سیخ، و گویی بر اثر تماشای ممتد رنجهای آدمی آن حالت شکاکیت بیدرد خود را از دست داده بود. به کلیم که نگاه می‌کرد چشمان ریز خود را برهم می‌زد و بیملاحظه می‌گریه. به کلیم گفت: — بله دیگر؛ ضرب المثل معروف «چاقو دسته خودش را نمی‌برد» در مورد واراوکا صدق نکرد، چه، رادایف از روی کله او به مقام شهرداری شهر پرید. او از روشنفکران يك پيش تخته پرسش برای خودش درست کرد و از بالای سر او پرید. رادایف مرد حقه‌بازی است و از امروز بوی فردا را حس می‌کند. خوب، شما چطور، شما بر حسب تصادف بلشویک نیستید؟ سامگین برای اینکه جواب سرراستی نداده باشد پرسید: چرا بر حسب تصادف؟

ولی مثل اینکه جوابش مورد توجه و علاقه دکتر نبود، چون او همچنان با انگشتانش که از محلول ایود سوخته بودند روی کله و بر پشت گوشش ضرب می‌گرفت و به غرغر ادامه می‌داد:

— این بلشویکها بچه‌های قرص‌وقایمی هستند. جوانکی ریشو آمده بود به دیدن من... که اخلاق و رفتارش مرا به یاد ژلیابف^۲ می‌انداخت. در نحوه‌ای که دکتر با انگشت بر کله خود ضرب می‌گرفت تا از آن کلمات گنگی بیرون بکشد و در تمامی هیکل چروکیده و شلخته‌اش چیزی بود که سامگین را عصبانی می‌کرد. اینکه چنین پیرمرد مچاله شده به دست زندگی نسبت به بلشویکها ابراز علاقه کند احساسی از پوچی و حماقت به او تلقین می‌نمود. دکتر من من کنان می‌گفت:

— اینکه طبعاً بد نیست که پلهوه کشته شده باشد. ولی در عین حال این به آن معنی است که دارند میکروبها را يك يك مثل كك و ساس می‌کشند.

۱— در متن ترجمه فرانسه نوشته است: «کلاغ چشم برادر خودش را نمی‌کند». (مترجم)

کلیم سامگین/۱۲۷۹

می گویند که استادان هم به سیاست روی آورده اند، آره؟ مرحوم سه چه نف^۱ ضمن صحبت از ویخرف^۲ بسیار درست گفته است که او دانشمندی بزرگ ولی سیاستمدار بدی بوده است. از قضا ویخرف درستی این نظریه را ثابت کرده است، چون سبب استی درپیش گرفته بود که به مفت نمی ارزید.

رفتار دکتر با الیزابت اسپوواک همچون رفتار پدری با دخترش بود. دکتر به او «نو» خطاب می کرد و خانم اسپوواک به کارهای خانه اومی رسید. سامگین حدس می زد که آن زن در نزد انجمن محلی به شغل منشی گری و ریاست دفتر اشتغال دارد و دارای نقش مهمی است. و نیز فهمید که ساشا، دختر جوانی که پرستار سرخانم اسپوواک است، برادرزاده دونایف است، و دونایف در کارخانه چلیک سازی «نره شر» مکانیسن است و رفیق بدعتش و اراکسین نیز در انبار کالا تراز و داراست.

سامگین به طعنه گفت: همه راه خود را یافته اند.

ولی خانم اسپوواک طنز و طعنه ای در جمله او حس نکرد.

اسپوواک به او گفت: آنها هردو شان آدمهای باهوشی هستند.

در ضمن، به اختصار به او اعلام کرد که در اینجا هردو کار خود را خوب انجام می دهند، و چاپخانه کوچکی هم دارند ولی طبعاً کار چاپی زیادی ندارند چون پول کم است.

باز گفت: بعد از مرگ واراو کا کمتر هم خواهد شد.

سامگین که باورش نمی شد پرسید: او به شما پول می داد؟

— بله، مبالغ کمی.

— و می دانست که این پول به کجا می رود؟

— البته که می دانست.

سامگین پرسید: عجیب است؛ اینطور نیست؟

خانم اسپوواک جواب نداد. تقریباً از نظر قیافه تغییری نکرده بود، فقط زیاد لاغر شده بود ولی هیچ چین و چروکی به صورت گرد خود نداشت و چشمان آبینش کماکان همان نگاه آرام خود را داشتند. با این وصف، سامگین متوجه شد که خانم با او سرسنگین شده است. در توضیح علت این با خود گفت که احتمالاً ممکن است با وی از نیکونووا و از شرکتی

که او در این کار داشته است سخن گفته‌اند. کلیم دیگر به نیکونووا نمی‌اندیشید مگر به سردی و تقریباً از او به صورت کلفتی یاد می‌کرد دارای همه جور استعداد و لیاقت که می‌بایست سالیان دراز شرافتمندانه به او خدمت کرده باشد، لیکن افسوس که نتوانسته بود شایستگی اعتمادی را که به او کرده بود داشته باشد. متأسفانه در کار تباه و مبهمی داخل شده بود که نه تنها او را جریحه‌دار کرده بود بلکه درمضان این تهمت قرار داده بود که ممکن است خود او نیز این کاره باشد. مع‌هذا وقتی به اومی‌اندیشید تلخی خاصی احساس می‌کرد. دلش می‌خواست در این باره با خانم اسپوواک حرف بزند ولی نمی‌توانست به این کار تصمیم بگیرد، چون پسرک خانم مزاحمش بود.

پسرک خانم اسپوواک با کلیم پیله‌کن و پرتوقع و ناباور رفتاری کرد. ابروهای سیاهی داشت و چشمانی گـرد مثل دانه گیلان و موهای بی‌نظم و بهم‌ریخته. بچه‌ای بود باریک‌اندام و چست و چالاک و با اینکه سامگین در حضور بچه‌ها به روی خودش نمی‌آورد ولی این بچه برای او خاطره ناخوشایند بوریس‌واراوکا را تجدید می‌نمود، پسرک نگاه‌های کوتاهی به کلیم می‌انداخت و با آن صدای ریز و محکمش از او می‌پرسید:

— شما بلدید با انگشتان سوت بزنید؟ بلدید قفس درست کنید؟ نقاشی می‌دانید؟ بلدید عکس خرس بکشید؟ بلدید گربه بکشید؟ پس شما چه بلدید؟

سامگین هیچ کاری بلد نبود و این موجب ناراحتی آرکادی شد که لب‌های قرمز رنگ خود را برهم فشرد، چند لحظه‌ای خاموش ماند و سپس به لحنی ملامت بارسخن از سر گرفت:

— فلیورف همه کار بلد است، و عمو گریشا دونایف نیز. دکترهم بلد است، فقط دکتر بلد نیست با انگشت‌های سوت بزند، چون دندان‌های مصنوعی است. فلیورف حتی در پشت سلسله‌کوه‌های اورال بوده است. شما بلدید با انگشت سلسله‌کوه‌های اورال را روی نقشه نشان بدهید؟

سامگین پس از آن شنید که فلیورف ماسیهایی باورناکردنی در رودخانه‌ای بی‌انتها در پشت سلسله‌کوه‌های اورال صید کرده است. آرکادی بازوان خود را که تمام قد بلند کرده بود روی سرش تکان

می‌داد و می‌گفت:

... ماهیه‌های این جوری!

سامگین گفت: ماهیه‌های مکعب شکل وجود ندارند.

پسرک با حالتی حاکی از تعجب به او نگاه کرد و رنجیده‌خاطر شد و گفت:

— چطور وجود ندارد، در صورتی که هست. حتی ماهیهایی هستند گرد گرد، مثل توپ و ماهیهایی دیگری به شکل کره اسب. فقط آده‌ها هستند که مثل همند، ولی ماهیها زیاد باهم فرق دارند. شما چطور می‌گویید وجود ندارد؟ من از همه آنهايي که هستند عکس دارم.

سامگین بلد نبود با بچه بازی کند و بیشتر دلش می‌خواست مادر او را با خود رام کند، و فکر می‌کرد که اگر به بچه‌ور برود از طریق او موفق خواهد شد. ولیکن پسرک در وجود سامگین مردی می‌دید که بایستی با او فقط از چیزهایی که حتماً وجود دارند حرف بزند.

خانم اسپيواك به طرز عجیبی ملاحظه بچه‌اش را می‌کرد چنانکه گویی می‌توانید مبادا ناراحت بشود. وقتی به پرچانگیهای آرکادی گوش می‌داد تقریباً هیچگاه درصدد برنمی‌آمد که رشته تخیلات او را قطع کند و فقط بس می‌کرد به اینکه گاهی از او بپرسد:

— آخر این که تو می‌گویی امکان دارد؟

— چرا نه؟

— فکر بکن.

و آرکادی می‌گفت: بسیار خوب، فکر خواهم کرد.

وقتی پسر سه سوالهای مستقیم می‌کرد مادر از زیر جواب درمی‌رفت و موضوع را به شوخیهای کوچک برگزار می‌نمود، و یا چنانکه اغلب اتفاق می‌افتاد خودش سوالی از پسرش می‌کرد و به این وسیله با مهارت تمام و بی‌آنکه معلوم شود پسر را از این فکر برمی‌گرداند که بداند هنوز خیلی بچه است تا این چیزها را بداند. خیلی بندرت ناز و نوازشش می‌کرد و اگر هم می‌کرد بالا قیدی و امساک عمل می‌نمود.

سامگین با خود اندیشید: «خانم دوراندیش است؛ زندگی ناز و

نوازش نمی‌کند.»

و به یاد آورد که در دوران بچگی اش بارها مادرش بسا نوازش سرسری و حسبالمعمول خود عطوفت بچگی را در او سرد کرده بود. اکنون در ماه اوت بودند و همیشه از آسمان انوار سوزان و فلزی خورشید بر زمین جاری بود. این نورها بر شهر چنان سکوت سنگینی انداخته بودند که از آن سوی باغها، در مزارع، صدای نیرومندی به گوش می رسید که فرمان می داد: ایست!

به آدم این احساس دست می داد که همین فریادها هستند که برگهای غبار گرفته درختان را بیحرکت می کنند. شبها نیز خفه کننده و تاریک و آرام بودند. سامگین شبها به گردش می رفت. شب دیر وقت بیرون می رفت و کوچه های خلوت و آرامی را که محل سکونت بازارگانان بود انتخاب می کرد تا به اشخاص آشنا برخورد. در این گردشهای توأم با انزوای شبانه در طول پیاده روهای باریک و در زیر پنجره های خانه های کوچک و محکمی که در آنها آدمهای ساده و دارای عقل سلیمی زندگی می کردند - آدمهایی که کوزلف مورخ به نحوی چنان شاعرانه و آرامش بخش از ایشان یاد می کرد - چیزی تلخ و به طرزی زیانبار سکرآور وجود داشت. کلیم با دکتر موافق بود در اینکه می گفت:

- آری، می توان مشاهده کرد که دیگر بورژواها نیز به امکان زیستن به نحوی که عادت داشتند عقیده ندارند. البته هنوز هم به همان نحو زندگی می کنند ولی این دیگر از روی بیحسی و بیحالی است. آنها همه شان حس می کنند که نظم معمول نیاز به توجیه و تفسیر دارد، وای آخر این توجیهات را از کجا بیاورند؟ دیگر دلایلی برای توجیه وجود ندارد.

سامگین در حین گوش دادن به او با خود می گفت: «دولتی که در بین این قشر از ملت خود، که در همه کشورهای دیگر تکیه گاه محکم دولت هستند، ایجاد نارضایی می کند در واقع دولت جنایتکاری است.» ولی او دوست نداشت درباره سیاست با اصطلاحات معمول و مورد قبول همه فکر بکند چون معتقد بود که این اصطلاحات افکار او را از اصالت خود محروم خواهند نمود و آنها را مثله خواهند کرد. او بیشتر آن چیزی را دوست می داشت که همین دکتر لو بومودروف کمی بعد با لبخندی بر لب، من من کنان می گفت:

کلیم سامگین / ۱۲۸۳

— به عقیده من امثال و نظایر آقای واراو کاخیلی دیر به این فکر افتاده‌اند که بناهایی نظیر برج بابل و اهرام مصر بسازند، زیرا حالا دیگر آن‌قدر غلام و برده پیدا نمی‌شود و کارگران هم حاضر نیستند تسلیم هوسهای پوچ و احمقانه بشوند.

سرانجام سامگین بیش از پیش به یک نتیجه نزدیک شده بود که آن هم در این اواخر از نظر سازمانی دست یافتن به آن برای او غیر ممکن نبود: دنیا بقدری از ریخت افتاده بود که ساده‌ترین و قابل درک‌ترین آدم‌ها کسانی بودند که تصمیم گرفته بودند حتی پایه‌های آن را نیز تغییر بدهند و همه آن چیزهایی را که تکیه‌گاه آن بود خراب کنند. به یادش آمد که نخستین بار این فکر در پطرس بورگک‌پس از خواندن نامه نیکونووا به سرش افتاده بود و اطمینان داشت که مرکز ثقل آن ترس نبوده است. داش نمی‌خواست از خودش بپرسد که به درستی از چه چیز ممکن بود ترس داشته باشد: از خودش یا از نیکونووا؟ چندین بار فکر کرده بود که اگر به آن زن دسترسی پیدا کنند ممکن است او از ترس یا از بدجنسی پای او را نیز به میان بکشد و او را بدنام کند.

در یکی از آن گردشها به اینوکف برخورد کرد که از حیاط خانه‌ای بیرون می‌آمد؛ اینوکف در حالی که دوباره در را می‌بست و هنوز پشتش به کوچه بود داد زد:

— خیلی خوب دیگر، خره، خدا حافظ!

و وقتی روبه کوچه برگشت تنه‌اش به سامگین خورد و گفت:

— ببخشید... وای، شما مید?

— با که داشتید به نحوی چنین خودمانی خدا حافظی می‌کردید؟

— با پواره. یادتان هست آن مأمور پلیسی که برای تفتیش به خانه‌تان

آمده بود؟ او را به مقام کمیسر پلیس ارتقا داده‌اند ولی او خودش را باز نشسته

کرده است. از انقلاب می‌ترسد و خیال دارد به فرانسه برود. چه آدمی!

سامگین به او هشدار داد و گفت: شما از انقلاب خیلی بلند حرف

می‌زنید.

ولی تذکر او هیچ اثری روی اینوکف نکرد و او بی آنکه صدایش را

پایین بیاورد باز گفت:

— ای بابا، حالا دیگر واق واق سگها، و قد قد مرغها هم حرفهایی

دربارهٔ انقلاب است. خوکها نیز باغرغر خود شروع به صحبت در این باره کرده‌اند. حالا دیگر همه کسل شده‌اند، رفیق! هیچکس کاری ندارد بکند. همه از بازی با ورق خسته شده‌اند، و ایکاش هرچه زودتر انقلاب می‌کردند، ها؟ من این مشتریان انقلاب را می‌شناسم. انقلاب کردن آنها مانند وارد شدن آدمهای بی‌ایمان است به کلیسا یا به شرکت کردنشان در دسته‌های مذهبی. راستی می‌دانید، من یکی از قصه‌های نوشتهٔ خودم را به چاپ رسانده‌ام، شما آن را نخوانده‌اید؟

سامگین گفت: نه. ولی دروغ می‌گفت: خوانده بود و خوشش نیامده بود و در نتیجه، حال نمی‌خواست دربارهٔ آن حرف بزند. اینو آف تابخواهی کمتر به یک نویسنده شباهت داشت. پالتوی خیلی گشادی تنش کرده بود که به نظر نمی‌آمد مال خودش باشد، کاسکت سفیدی هم بر سر نهاده و ریشی گذاشته بود که باز شناختن صورت خشنش را مشکل کرده بود. به یک موژیک تازه به دوران رسیده می‌مانست؛ حرف زدنش با سرو صدا و با هیجان بود و انگار کمی هم مست بود. باز گفت:

— بلی، قصه‌ام را چاپ کردند و شنیده‌ام که از آن تعریف کرده‌اند. ولی خود من معتقدم که این تعریف هیچ ارزشی ندارد. از این گذشته، مأمور سانسور یا خود سردبیر در نسخهٔ خطی قصهٔ من دست برده و تغییراتی در آن داده‌اند که لطف و معنی آن از بین رفته و کسالت آن برجا مانده است. و از قضا من آن را بر ضد کسالت حاکم بر محیط نوشته بودم. خوب، دیگر خدا حافظ! من از این طرف می‌روم. (دست سامگین را در دست سوزان خود گرفت) من هم‌اکنون این طرف و آن طرف می‌روم و عقب شغلی می‌گردم. رفته بودم به لهستان و آلمان و کشورهای بالکان و ترکیه و قفقاز. در هیچ جا چیز جالبی ندیدم، فقط در قفقاز چرا، و معتقدم که آنجا از همه جا جالب‌تر بود.

سامگین ضمن تعقیب اینو کف بانگاه که باشانه‌های بالا گرفته و پشت قوز کرده طوری راه می‌رفت که انگار دارد باری نامرئی را به دوش می‌کشد و به سرعت در کوچه‌ای ناپدید می‌شد، باخود فکر کرد: «مردی وحشی و کم‌هوش». به یاد قصهٔ نوشتهٔ اینو کف افتاد که نوشته‌ای ناپخته و ناشبانه و پراز ابهام و دهن دره بسود. نکته‌ای تند و تیز و خشم‌انگیز لجوجانه در آن

طنین انداز بود. عنوان قصه چنین بود: «واقعتهای جاری»، و شرح يك سلسله جنایات كوچك و غیر قابل کیفری بود که روز يك بازرگان را پرمی کرد. در این لحظه کبریتی در حافظه سامگین صدا کرد و شب آرامی را روشن نمود که در انتهای کوچه‌ای، در میان مزارع، ابرهای باشکوهی با درخشندگی آتش دیده می‌شدند. سامگین به همراه اینو کف به سمت آنها پیش می‌رود و ناگهان، اسبی طلایی و مجلل با پاهایی ظریف، مانند اینکه از آن ابرها پایین آمده باشد، همراه با سوار سفیدپوش خود در جلو ایشان ظاهر می‌شود. در همان لحظه موزیکی ریشو در حالی که يك چلیک خالی را روی زمین غل می‌دهد از دری بیرون می‌آید. اسب زرین سرتکان می‌دهد، روی دو پا بلند می‌شود و پاهای جلوش را بر کف زمین می‌کوبد. جرقه‌های آتش بیرون می‌پرد. اینو کف می‌ایستد و احمقانه من من می‌کند:

— صمیمیت!...

سپس آه می‌کشد و می‌گوید: آه چه زیبایی عجیبی! سامگین با به یاد آوردن این قصه با خود گفت:

«انقلاب محققاً آدمهایی نظیر اینو کف را از بین خواهد برد.»

سعی کرد با خانم اسپواک حرف بزند، ولی فقط پنج دقیقه به حرفهایش گوش داد، ظاهراً کسل شد و گفت:

— به نظرم شما هم گرفتاری روشن فکرها را پیدا کرده‌اید که همه ش خودشان را می‌خورند. درست وقت این کارها هم هست.

سامگین مضایقه نداشت از اینکه با احتیاط در نهالتهای بیشمار که خانم داشت به او کمک کند، و دلیلی که برای این همکاری می‌آورد این بود که می‌خواهد با نحوه کار سیاسی او آشنا بشود و پی به دلایلی ببرد که از يك زن همیشه آرام و سر به زیر و يك بانوی انقلابی ساخته است. خانم خدمات او را می‌پذیرفت، به نحوی که انگار از وظایف او می‌دانست که این خدمات را به او بکند، و مثل اینکه خطری را که این همکاریها در برداشت نمی‌دید، و در ضمن، به ظاهر هیچ میل نداشت که خودش را به او نزدیک کند. سامگین تمام مدت پاییز را به مطالعه در زندگی خانواده و به انتظار

۱- در اینجا نویسنده با دو واژه روسی «ایسکرا» به معنی جرقه و «ایسکره نست» به معنی صمیمیت بازی جناس کرده است. (مترجم فرانسوی)

تفتیشها و توقیفهایی از طرف پلیس گذراند و بامادرش درباره کارهایی که بخصوص کسالت آور بودند حرفها زد. سرانجام در ماه دسامبر، مادرش تصمیم گرفت که به خارجه برود. به افتخار او يك مهمانی خدا حافظی ترتیب داده شد که ضمن آن نطقهایی پراز تمجید و تعریف از او ایراد شد؛ سپس با دسته گل و با اشك تا ایستگاه راه آهن بدرقه اش کردند. و او بیشك به تصور اینکه رفتنش به خارجه از وی شخصیتی ساخته است به مراتب مهمتر از آنچه خود می پنداشت، به طرز مضحکی خودش را گرفته و باد به غیب انداخته بود. سامگین که نگاهش می کرد از آن می ترسید که مبادا مردم متوجه بشوند که این پیرزن چقدر مضحك است. در وجود خودش به دنبال احساس خوبی نسبت به آن زن می گشت، لیکن بجز خشم و ناراحتی چیزی نمی یافت. آنچه مخصوصاً بیشتر ناراحتش می کرد این بود که خانم اسپواك نیز مسلمانانند خود او مادرش را مضحك و قابل ترحم می دید و به همین جهت با چشم انی حزن انگیز به او می نگریست و طوری به او می پرداخت که انگار بایك رريض یا بایك ناقص عقل سروکار دارد.

در ایستگاه راه آهن ورشو، وقتی لکوموتیو نوساز سوتی زد و بخاری بیرون داد و چرخهای قرمز رنگ و گرداننده خود را به حرکت درآورد، وقتی قطار از جا کنده شد و صورت برك کرده مادر کایم به طرز زشت و زنده ای درهم رفت، فقط در آن موقع سامگین، که کلاه سرش بود، کلاهش را با حرکتی ناگهانی از سر برداشت، و در حالی که کلمات سرشار از غم و اندوه به طرزی ضعیف در درونش طنین انداز بودند، به آهنی بازخواست مانند پرسید:

— برای همیشه؟

باد می وزید، دود سردی در اطراف ایستگاه راه آهن به صورت گردباد به چرخش درمی آورد، اعلانهای کنده شده را تکان می داد و حبابهای شفاف چراغ برق کنار خیابان را تاب می داد. بر فراز این شهر که کلیم هیچ دوست نداشت، پرتو روشنایی زرد رنگ و کدوری می لرزید. صدای حزن انگیزی در آن هوای نمناك موج می زد که با سوتهای پرنشویش کشتیهای مشغول مانور از هم دریده می شد. در حین پایین رفتن از پله های لغزان، سامگین لیز خورد، تعادل خود را از دست داد و دستش را به شانه کسی

کلیم سامگین / ۱۳۸۲

که جلو تر از خودش بود گرفت. آن مردیکه ای خورد، ناگهان سر بر گرداند و آهسته و به لحنی متعجب گفت:

– اوه، سامگین! مرا ببین که خیال می کردم... شما برای بدرقه کسی آمده اید و یا برای دیدن کسی که پیدایش نکرده اید! چشمان طنز آلود تورو بوئف از زیر لبه کلاه با حالت شادمانی محسوسی نگران سامگین بودند.

کلیم باخود اندیشید: «مسلماً از دیدار من نیست که چنین شاداست.» و هردو به درشکه ها نزدیک شدند.

تورو بوئف که پالتوی سبکی پوشیده بود درحالی که می ارزید پرسید: – شما به کجا می روید؟

هردو باهم رفتند. تورو بوئف که خنده ای نیشدار براب داشت با هیجان می پرسید که اوضاع از چه قرار است، و سامگین به سئوالات او با احتیاط جواب می داد.

تورو بوئف که هنوز می ارزید گفت:

– هوا سرد است. شما نمی خواهید گیلای و دکا بنوشید؟ یا چای؟ سامگین قبول کرد. این برای او خیلی جالب بود که تورو بوئف را در نقش روزنامه نگار ببیند.

وقتی هردو در ستورانی نشستند تورو بوئف پرسید:

– این امر شما را به تعجب وامی دارد؟ بلی، واقعاً شغل عجیبی است. سامگین چای خود را می نوشید، ضمن اینکه مخفیانه آن چهره آشنا و لسی که در شده را که اکنون باریشی نوک تیز و سیاه و با سبیلی مزین شده بود و رانداز می کرد. قیافه تورو بوئف حالتی زاهدوار و یهودی گونه پیدا کرده بود، لیکن چشمانش تغییر نکرده بودند و همان برق نامطبوع و نیشدار خود را داشتند.

سامگین ضمن به یاد آوردن آن اصطلاح معروف باخود اندیشید:

«این همان است که درباره اش می شود گفت: مرد سابق!» و برای نخستین بار آن اصطلاح را بی رودربایستی و به طرزی که بسیار بجا و به مورد بود تکرار کرد. تورو بوئف و دکای خود را می نوشید و گیلایش را با حرکتی ناگهانی به لبهایش نزدیک می کرد. مثل یک کارگر دماغش را بالا

می کشید، سرفه می کرد و تنف می کرد. درحالی که از جیبش يك ساعت قراضه فولادی ارزان خرید بیرون می آورد گفت:

— به طور کلی زندگی بیش از پیش عجیب و مضحك می شود.

نگاهی به صفحه ساعتش انداخت و به گفته افزود:

— راستی شما نمی خواهید با پدیده بسیار بسیار جالبی تماس پیدا کنید؟ حتماً وصفش را شنیده اید. او کشیش کوچکی است که کار گران را سازمان می دهد. کار او کاملاً قانونی است و با اجازه و تنفیذ مقامات دولتی این کار را می کند.

سامگین گفت: بله، من می دانم. ولی واقعاً این چه معنی دارد؟

تورو بوئف شانه بالا انداخت، ابرو درهم کشید و چشمانش در ته حلقه پنهان شدند. گفت:

— من از این کار هیچ سردر نمی آورم. کشیشی از این نوع در بین آلمانیها هم بود که به نظرم ... اشتکراً نام داشت، ولی این دو با هم یکی نیستند. از طرفی هم من زیاد در جریان نیستم، شاید هم یکسان باشند. بعضی کسان که به کیفیت این پدیده ها خوب واردند می گویند که این هم تکراری است از قضیه زو باتف، لیکن با ابعاد گسترده تری. من گمان می کنم که این حرف هم نادرست باشد. به هر حال چیز قابل ملاحظه ای است! من دارم می روم که موعظه این آقای کشیش را بشنوم. شما نمی خواهید با من بیایید؟

سامگین پذیرفت. انتظار داشت که واعظی نظیر دیومیدوف ببیند و شنوندگانی خرد شده به وسیله زندگی که از فرط کسالت و فقط برای اینکه نمی دانستند چه بکنند و به کجا بروند به پای وعظ او آمده اند.

مدتی مدید در کوچه های تیره و تاری بادرشکه رفتند که باد در آنها تندتر از هر جای دیگری می وزید و با فرورفتن دردهان ایشان حرفشان را قطع می کرد. لوله بخاریهای سیاه رنگ کارخانه ها که همچون ابـری از دود حنایی رنگ و کثیف که در سکون و عدم تحرك خود متحجر شده و چنان به نظر آید که از درها و پنجره های کافه های مملو از شعله های زرد بیرون آمده باشد، به آسمان تکیه زده بودند. در آن تاریکی سرد، اشباح آدمی تکان

کلیم سامگین / ۱۴۸۹

می خوردند، مردان مستی داد و فریاد می کردند و زنی با صدای نافذ آواز می خواند. هرچه بیشتر پیش می رفتند کوچه ها تاریک تر می شدند.

وقتی به محاذات نرده های بلندی رسیدند تور و بوتف به سورچی گفت:
— نگاه دار و همینجا منتظر ما بمان!

و پیش از اینکه اسب درشکه متوقف شود خود به درون برنها پرید.
شعله سرخ رنگ یک چراغ زغالی لنگه در را که فقط به یک اولابند بود، و مردی را که کتی از پوست گوسفند به تن داشت و یک لوحه مسی روی پیشانی اش گرفته بود، و نیز مرد ریزنقش تر دیگری را که او هم کتی از پوست گوسفند به تن داشت و به یک بسته یونجه شبیه بود، روشن می نمود.

مرد اولی پرسید: شما که هستید؟

و مرد دومی با صدایی زنانه جواب داد: روزنامه نگارانند.
و بر زمین تف کرد.

سامگین که روی تخته ها تلو تلو می خورد سر به زیر افکنده بود و بر اثر قدمهای تور و بوتف راه می رفت. اشخاص از عقب به او تنه می زدند و آهسته می گفتند:

— یواشتر!

صدای دیگری در فضا طنین انداخت و این کلمه به گوش رسید:

— نه... نه، برادران!

هوا از طنین این کلمه که با صدایی گوشخراش و قدری ناشی از بیماری صرع ادا شده بود به دو نیم گردید. سامگین به پشت تور و بوتف خورد. قدر است کرد و از روی شانه او به جلو که صدا از آنجا آمده بود نگریست. باز شنید:

— نه، این آن چیزی نیست که ما می گوییم! ما می گوییم: فقر و

فاقه...

صدای کلفتی از بالای سر سامگین طنین انداز شد که خشمگین بود و بقدری بلند که گویی با بلندگو تقویت شده است؛ می گفت:

— ما فقیر و بیچاره نیستیم، پدر روحانی، ما کسانی هستیم که حقمان

را دزدیده اند؛ مطلب در اینجا است!

— ما می گوییم که فقر و فاقه حسد می آورد و حسد نفرت؛ ولی نفرت

قانون نیست، نفرت واقعیت نیست.

کسی آهسته از پشت سر سامگین پرسید: می شنوی؟

— بلی.

— می بینی؟ من به تو گفته بودم...

صداها ابتدا برطنین و سپس خفه، همچون امواج می غلتیدند: صدای حرفهای خفه شده، صدای پیچ وچها و صدای سرفه های مداوم که جملات تند و سریع ناطق را می پرشانند. در دود آبی رنگ تو تون آکنده از بوی چرم و روغن و قطران، سامگین گردنهای می دید کشیده و پس کله و کله های موداری که تاب می خوردند و همچون حباب آب ناپدید می شدند. در آن سوی کله ها، اشخاصی فشرده بهم نشسته بودند. همه تقریباً به جلو خم شده بودند و حالت کسانی را داشتند که در جلو بخاری بنشینند و بخوانند خودشان را گرم کنند. دورتر از آنجا، کف زمین بالا آمده بود؛ در پشت دومیز که پهلوئی هم قرار داده بودند اشخاصی جدی و خوش لباس نشسته بودند. در جلو میزها کشیش ریزنقشی ازهرسو می دوید؛ موهای سیاه و صورتی سیه چرده داشت و وقتی می دوید به نوبه، اول بازوی راست و سپس بازوی چپش را تکان می داد. یقه ردای قهوه ای رنگش را می کشید، موهایش را به پشت سر می انداخت و چنان به سوی شنوندگان و عظم خود خم می شد که گفتی می خواهد از بالای سرایشان بجهد.

شنوندگانش داد می زدند:

— بلندتر، پدر!

— ساکت!

— پدر، چند نفر به آنجا می روند؟

— روز اول سال، بدن خواهد بود، مگر نه؟

— بابا، ساکت باشید، آخر!

کشیش که آستینهای ردایش را تکان می داد داد می زد:

— او يك مرد حسابی است! مرد عادلست! او حقانیت و محنت

واندوه شما را درك می کند و به مردانی که از عرق جبین و خون شمازندگی

می کنند خواهد گفت... حرفی را که باید بزنند به ایشان خواهد گفت... قرص

و محکم هم خواهد گفت، باور کنید!

کلیم سامگین / ۱۲۹۱

تورو بوئف با سماجت تمام از لای جمعیت برای خود راه باز می کرد و جلو می رفت. سامگین نیز پشت سر او پیش می رفت و مشاهده می کرد که کارگران قدری بهم تنه می زنند و با کمال میل می گذارند که غریبه ها رد بشوند.

تورو بوئف وقتی به پشت سر کسانی رسید که نشسته بودند با خوشحالی گفت:

— دیگر از این جلو تر نمی رویم.

کارگران هر سه نفر روی دو صندلی نشسته بودند؛ به این ترتیب اغلب یکی روی زانوی دیگری بود، و چنان توده فشرده بهمی تشکیل داده بودند که سامگین اغلب از پشت شیشه های عینک کدر خود بر بعضی شانه ها دو کله می دید. بی آنکه چشم بر هم بزند و یا چشم از شخصیت متشنج کشیش بردارد سر تا پای او را و رانداز می کرد. ردای کشیش تکان می خورد و به دورتنه او موج می زد، گویی برای این درست شده بود که هر گونه شکل ثابت و مشخصی را از هیكل او بردارد. موهایش بر فراز کله کوچکش در پرواز بودند. به نظر می آمد که چهره سیه چرده اش نیز پوشیده از موهایی است که گاهی دراز می شوند و گاه کوتاه. کشیش سینه خود را چنگ می زد، مشت بسته اش را بر سینه می فشرد، قدر است می کرد، چشم بالا می گرفت و نگاهش را به دود غایبی که بر بالای سرش موج می زد خیره می دوخت و خاموش می ماند، چنانکه گویی همه صداهای خفه و آه های سنگین و غرش سرفه ها را می شنید. سامگین از هم اکنون حس می کرد که آنچه در برابر دیدگان مشتاقش می گذرد هیچ شباهتی به آنچه انتظار داشت ببیند ندارد، زیرا کشیش ژولیده مو از هیچ بابت دیومیدوف را به خاطر او نمی آورد و کارگران اینجا هم کلاً بامردان پرمرده و خرد شده از کسالت توصیف ناپذیری که به وعظ دیومیدوف گوش می دادند فرق داشتند.

کشیش به لحنی بسیار هیجان انگیز می گفت:

— زنان از پا در آمده به سبب کار توان فرسا، کودکان بیمار، کثافت و کوچکی و تنگی منازل، تسکین و تسلی جستن در مشروبات الکلی، فسق و فجور و فساد اخلاق...

صدای کرکننده ای از بالای گوش سامگین بلند شد که:

— ول کن بابا، ما اینها را می‌دانیم!
 یکدفعه چندین صدا باهم و آهسته به صاحب آن صدا نهیب زدند که:
 — بس کن، شو فر...
 — چته مردك؟ مستی؟
 — خفه شوا

— آخر او چرا نمك به زخم من می‌پاشد؟
 سامگین آهسته سر بر گرداند. پشت سرش مردی ایستاده بود قد بلند و چهارشانه با کلهٔ بی‌مو و صورت گرد بی‌ریش و سیبل. صورتش مانند صورت آدم مبتلا به بیماری استسقاء براق و آماس کرده بود و چشمانش در وسط صورت و نزدیک به منخرین پت و پهنش می‌درخشیدند. دهانش بزرگ بود و لب نداشت، چنانکه گویی لب‌هایش را با چاقو بریده بودند. مردك بالای سر سامگین داد و بیداد راه انداخته بود و در حالی که دندانهای قرص و محکم و سفید خود را نشان می‌داد می‌گفت:

— بگوا چیزهای جدی و مهم حرف بزن! زندگی ما که همه می‌دانند چگونه است. این آه و ناله‌های شکوه آمیز به چه درد می‌خورد؟

چهرهٔ او به چشم سامگین بقدری وحشتناك جلوه کرد که نتوانست فوراً چشم از آن بردارد. مردك تقریباً يك سرو گردن از همهٔ کارگرانی که شانه به شانه و حتی ظاهراً گونه به گونه در دور و بر او ایستاده بودند بلندتر بود. این تجمع توده‌ای بهم فشرده و تنگ هم از چهره‌ها درست کرده بود که همه گرفته و اخمو بودند و نیز خطی شکسته از چشمان خیره برهیکل کشیش کوچولوی سیاه چرده بوجود آورده بود. در وسط آن انبوه چهره‌های مردانه تك تك چهره‌های زنانه هم دیده می‌شد که بعضی از آنها تیره و شك آلود بودند و برخی به رقت آمده، چنانکه گویی در کلیسا نشسته‌اند. یکی از ایشان که در کنار توربوئف ایستاده بود نیم‌رخش داشت با بینی عقابی يك زن جادوگر، و دایم لبانش را می‌جنباند، چنانکه گویی کلمات بسیار زنده‌ای ادا می‌کرد؛ و وقتی دهانش را می‌بست صورتش از تصمیمی شدید و یأس-آمیز حکایت می‌کرد. قیافهٔ او نیز وحشتناك بود و سامگین اندیشید که اگر

۱- در متن ترجمهٔ فرانسه نوشته است «چرا کاردش را در زخمهای من

می‌گرداند؟». (مترجم)

کلیم سامگین/۱۴۹۳

خود نیز بجای کشیش می بود مثل او به دور خودش چرخ می زد تا این چهره ها را نبیند. چشمانش را برهم نهاد. آنگاه در نظرش سرداب خیره کننده مهمانخانه اومن مجسم شد و آن زندگی خلی که باچالاکی فوق العاده عرض و طول صحنه را طی می کرد و با شكلك ادای جنگك سگك و خروس را در می آورد. کشیش همچنان به دادزدن ادامه می داد، گویی بادستهای نامرئی او را همچون خمیر ورز می آوردند. مردانی که پشت میزها نشسته بودند برخاستند و دوره اش کردند، او را به عقب کشیدند، به گوشه ای هاش دادند و از نظرها پنهانش کردند. این ماجرا منظره حضور تزار را در نمایشگاه نیزنی نوو گروود به خاطر سامگین آورد و اینکه چگونه وزرای تزار او را دوره کرده بودند. هوای غلیظ و سرد و آکنده از بوهای مختلف پره های بینی اش را اذیت می کرد و تنفسش را مشکل کرده بود. عطسه می زد و اشك از چشمانش جاری بود. تالار پرسرو صدا می شد، اشخاص نشسته پا شده بودند ولی نمی رفتند و گروه های بهم فشرده ای تشکیل داده بودند که با بدخلقی باهم حرف می زدند. تورو بوئف به کسی گفت:

— به من تلفن کن ...

— بلی، حتماً.

سپس روبه سوی کلیم برگرداند و گفت: برویم.

مدتی طول کشید تا به زحمت راهی از میان جمعیت برای خود گشودند. مردم بیحرکت ایستاده بودند و آن مردی که کله بیمه و داشت همان طور جیغ و داد می کرد.

در کوچه، باد دوباره ایشان را درهم پیچید. اکنون برف آرام آرام، همچون کرکی لطیف و نمناك، می بارید. تورو بوئف که پشتش را غلبه کرده و دستهایش را در جیبش نهاده بود پرسید:

— خوب، نظر شما درباره آن چیست؟

سامگین جواب داد: من سردر نمی آورم.

و از این جهت این جواب را داد که نمی خواست تورو بوئف او را به

باد سوال بگیرد. لیکن خودش از او پرسید:

— آن مرد کارگر بود که شما داشتید با او حرف می زدید؟

— آره. مرد نازنینی است به اسم چرهمیسف^۱. شما اگر دلتان خواست که بازیک باردیگر به اینجا بیایید از او بخواهید که شما را بیاورد.

— نه، من فردا می‌روم. اعضاء S. R. است یا S. D.؟

— نه این است و نه آن. کشیش سوسیالیستها را دوست ندارد. از طرفی سوسیالیستها نیز ظاهراً خودشان را از این بازی برکنار می‌دارند. سامگین پرسید: از این بازی؟

تورو بوئف بی آنکه جواب کلیم را بدهد و مثل اینکه تنها با خودش فکرمی کرد گفت:

— شما دیدید که در اطراف او کسی بجز آدمهای نسبتاً مسن نبود. و خیال می‌کنم که مخصوصاً کارگران ماهر آزموده پیش او می‌آیند.

سامگین در برابر خود کله‌ای بیمو و صورتی گرد با چشمانی بسیار ریز می‌دید که همچون ماه نهفته در پس مه برق می‌زد. این صورت به یک دسته صورتهای دیگر تقسیم می‌شد و باز آن صورتهای با هم جمع می‌شدند تا تبدیل به یک صورت وحشت‌انگیز و منحوس بشوند.

گفت: خیال می‌کنم که سرما خورده‌ام.

تورو بوئف به او توصیه کرد که خودش را در یک حمام داغ بشوید و قدری شراب قرمز بنوشد. سامگین با خود اندیشید:

«او آنقدر مهربان است که انگار می‌خواهد چیزی از من تقاضا کند.»

در سرش صدا پیچیده بود و تب داشت. ازورای آن صداها که در کله‌اش می‌پیچید شنید:

— در آن باره با برادران حرف بزنید.

سامگین با تعجب پرسید: با که؟

— با برادران دمیتری. مگر شما نمی‌دانستید که او اینجا است؟

— نه، نمی‌دانستم. من همین امروز آمدم. او حالا کجا است؟

تورو بوئف اسم هتلی را برد و گفت که خودش هم باید فردا صبح

1. Tchérémissov

۲- قبلاً دیدیم که S. R. سوسیالیستهای انقلابی و S. D. سوال دموکراتها بودند. (مترجم)

دمبتری را ببیند.

وقتی به خانه رسید سماوری خواست و مقداری شراب، و سپس خودش را در حمام داغی شست، ولی این کار ضعیف ترش کرد. در حالی که پالتویش را به دوش انداخته بود نشست تا چای بنوشد. سرش درد می کرد، زکام شده بود و چشمانش آنقدر می سوخت که مجبور شد آنها را هم بگذارد. آن وقت، آن صورت بیمو و آن کله براق در تاریکی در جلو چشمش ظاهر می شد و صدایی قوی در گوشش طنین می انداخت که :

— زندگی ما، اینکه همه می دانند چطور است!

در زیر آن کله ده ها و صدها مرد که تنی واحد با صدها بازو و بایک کله واحد تشکیل داده بودند قرار داشتند.

سامگین بالبخندی به خود گفت: «يك رئيس».

چای داغ خود را که در آن شراب ریخته بود با ولع خاصی می نوشید. در جلو چشمش آن کشیش ریز نقش و رمی جست و خود را به صورت هزار چهره آشنا تکه تکه می کرد: به صورت واعظ سه انگشتی، به صورت دیو میدوف، به صورت کارگر بار انداز، به صورت بخاری ساز قریه و باز به صورتهای دیگر که همه سراز فرمان سر نوشت خود پیچیده و به عصیان برخاسته بودند. شماس نیز از مخیله اش گذشت که کتاب قطوری در دست داشت و همچون بازیگر تئاتر سخنانی می گفت.

سامگین که چشم به سماور جوشان دوخته بود با خود می گفت :

— من حتماً تب دارم و تبم در حدود چهل درجه است.

مس داغ سماور تصویر چهره اش را منعکس کرده بود و در کنار آن حاشیه ها و لکه هایی نیز نشان می داد که آنها هم به آدم تبدیل می شدند؛ هر يك از آن آدمها نیز تبدیل به ده و به صد آدم مشابه دیگر می شد. در جلو او توده انبوهی از اشخاص یکسان قد برمی افراشت که کله های ایشان همچون دانه های قهوه در يك ساج داغ برمی جستند و چشمان رنگارنگشان با صدایی ریز و خفه به صورت هزاران جرقه بیرون می پرید.

کلیم به صدای بلند با خود گفت: شیطان می داند که من تا به چه حد... تنها شده ام. این کلمات در فاصله دوری منعکس شدند و گویی صدایی بیگانه ورگه دار آنها را ادا کرده بود. سامگین در حالی که تاوتلو می خورد از جا برخاست، به تخت خواب نزدیک شد و خودش را روی آن انداخت. تکه

زنگ را گرفت و آن را با هر چه قوت در بدن داشت فشار داد. در همان حال کشیش زیر نقش در جلو چشمش ظاهر شد که آستینهای ردایش را تکان می داد و همچون خروسی که بخواهد به روی دیواری بپرد و موفق نمی شود به هوا می جست. دیوار آنقدر بلند بود که انتها نداشت و سر آن در تاریکی و دور فرو رفته بود، لیکن جا به جا ناگهان بریده می شد تا زاویه ای به دور توربوئف بسازد که بازوانش را بالا گرفته بود و داد می زد: او خواهد فهمید!

دو مرد گنده به تخت خواب سامگین نزدیک شدند و او را دوبار از این طرف و آن طرف گردانیدند. لحظه ای بعد، آنکه به قارچ فروش اوختنی ریادا شبیه بود دمتری شد، و آن دیگر - پزشکی بود از آنها که در کتابهای ژولورن نظایر شان زیاد است، که همیشه اشتباه می کنند و نباید به ایشان اعتقاد داشت. سامگین چشمانش را بست و هر دو مرد ناپدید شدند.

وقتی سامگین حواس خود را باز یافت خورشیدی نقره فام در بیرون از اتاق درمهی شیرین رنگ آب می شد و سماوری در زیر فواره ای از بخار آب حلقه حلقه بر روی میز برق می زد. در جلو سماور، برادرش روزنامه به دست نشسته بود. سرش مثل سرسربازان تراشیده بود و ریشی تا جرانه گونه های سرخش را پوشانده بود. پیراهنی آهارزده بدون کراوات در برداشت. بند شلوارش آبی رنگ بود و شلوارش رنگ فوق العاده تندی داشت.

کلیم با خود فکر کرد: «عجب... دهاتی وار است» ولی این کلمه احساس او را نمی رساند. سرفه ای کرد و به فکر خود افزود: «دهاتی خوشبخت».

دمتری روزنامه را بر زمین انداخت، به تخت خواب نزدیک شد و گفت: سلام، رفیق. چت شده؟ بدجوری هذیان می گفتی. چیزهایی بر زبان جاری می شد که آدم شاخ در می آورد. از کشیشها می گفتی و از وبلا، و از گلب اوسپنسکی^۳. تو باید سه چهار روزی بخوابی و استراحت کنی.

به میز نزدیک شد، یک شیشه کوچک دوا برداشت، چند قطره ای از

1. Okhotny Riad

۲ - Vobla نوعی ماهی است از ماهیهای دریای خزر. (مترجم فرانسوی)

۳ - گلب اوسپنسکی در زیر نویس صفحه ۷۷۵ آشنا شده ایم.

آن را در يك لیوان آب ریخت و به دست کلیم داد. پس از آن، برای خود چای ریخت و فنجان چای به دست، ناشیانه آمد و در کنار تخته خواب کلیم روی يك صندلی نشست و گفت:

— من در حدود ده پانزده روزی است که اینجا هستم و کار خودم را آورده‌ام روی موضوع نژادشناسی مربوط به منطقه جنوب کشور.

— تو دیگر تحت نظارت پلیس نیستی؟

— مدتها است که دیگر نیستم.

— به خارجه نمی‌روی؟

دمتری در حالی که فنجانش را روی زمین می گذاشت گفت: پول ندارم. چشمانش مانند آن ایام که در ویبورگ بودنگاهی مقصر گونه داشتند. باز گفت: ماجرای من درست مثل يك ... قصه است: اناقی در منزل يك خانواده گرفته‌ام که مردمان بسیار خوب و مهربانی هستند. خانه‌شان در رهن بود و می‌خواستند آن را از رهن در آورند، این بود که من به ایشان پول دادم. پس از آن، دختر صاحبخانه که شوهر داشت شوهرش را از دست داد، و... به نظرم توهم زن گرفته‌ای، نه؟ می‌پرسی چطور زندگی می‌کنم؟ خوب دیگر... نه چندان بد. نژادشناسی خودش مشغله جالبی است. مثل باغچه‌ای است که من در آن قدری بیل می‌زنم و سرخودم را گرم می‌کنم. از آن گذشته، سازمانهای اجتماعی هم هستند که من در آنها کار می‌کنم...

با انگشت کوچکش بینی خود را خاراند و آهسته پرسید:

— تو بلشویك هستی؟ نه؟ بسیار خوب، به شرفم قسم خوشحالم که

می‌شنوم نیستی.

همچنان که دستهایش را روی زانوانش درهم انداخته بود به سوی

برادرش خم شد و شروع کرد باهیجان با او حرف زدن:

— من این بلشویکها را دوست ندارم؛ آدمهایی هستند سبك عقل و

یاغی، و همه بلانکیست. لنین، قول می‌دهم که چیزی از پخیایف^۱ داشته باشد! او حالا اصرار دارد که کنگرهٔ سومی تشکیل بدهد. چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟ بدون شك در این امر مسئلهٔ تعصب شخصی دخیل است. لنین آدمی

۱- از پخیایف در زیر نویس شماره ۵ صفحه ۴۹۲ همین کتاب یاد شده است.

نیست که کسی از او خوشش بیاید.

با ابروان درهم کشیده به کلیم نزدیک شد و باز صدایش را پایین تر آورد و گفت:

— شورش دهقانی اثر ناراحت کننده‌ای در من بجا گذاشته است. این شورش زیر سر بلشویسم S. R. (سوسیالیسم انقلابی) است. آنان ددوازده هزار دهقانی را به طغیان واداشتند تا آخر ایشان را به زانو درآورند. و من سخت از این می‌ترسم که عوام‌فریبان ما نیز کارگران را به زانو دریاورند. ما در این باره باهم بحث و جدل داریم و در خلال این مدت کشیشی از کشیشهای زندان هم دارد عمل می‌کند. وضع ناچوار است، رفیق...

کلیم پرسید: تو درباره‌ی تو رو بوئف چه فکری کنی؟
دمتری آهی کشید و جواب داد: می‌خواهی درباره‌ی او چه فکری بکنم؟
او چیزی ندارد که از دست بدهد. می‌خواهی چای برایت بریزم؟
— بلی، لطفاً.

دمتری گیلاسی پراز چای برای کلیم ریخت و گفت:
— من نمایشنامه‌ی «درا عماق» را در نهایتاً تر هنر دیده‌ام. در آن نمایشنامه نیز کسی به اسم تو رو بوئف هست و فرقی با این یکی فقط این است که او احمق تر است. من از آن نمایشنامه خوشم نیامد؛ در آن هیچ چیز جالبی وجود ندارد و همه‌اش لفاظی است. در واقع یک جور وقایع نگاری است بر زمینه‌ی اومانیزم (بشر دوستی)، و این اومانیزم که تا به حد آنارشیسم داغ شده است خیلی هم نابجا است. به طور کلی شیمی بدی است.
به نظر سامگین آنچه برادرش می‌گفت جالب بود و مطبوع برای شنیدن، ولی در کله‌اش همچنان صدا می‌پیچید، سرفه‌اش کلافه‌اش کرده بود و باز تبش بالا می‌رفت. با چشمان برهم نهاده به برادرش گفت:

— ماما رفت به خارجه.

— برای مدتی طولانی؟

— رفت که همیشه در خارج زندگی کند.

دمتری متفکرانه چانه‌ی خود را خاراند و گفت:

— صد... حیح، که اینطور... راستی من تو را خسته کردم؟ الان نزدیک به یک ساعت است که در اینجا هستم. دیگر باید بروم، بروم به فرهنگستان.

امشب باز پشت می‌آیم، دلت می‌خواهد بیایم؟
- وا، این چه سئوالی است! آن روزنامه‌ات رابده به من.
دمیتری رفت.

حال و هوای اتاق استفهام‌آمیز و دقیق و توأم با سکوت شد.
سامگین در جواب به این سکوت با خود گفت: «مستقر شده و شرمنده
هم هست». برای نخستین بار در خودش احساسی از لطف و محبت نسبت
به برادرش می‌دید. و همچنان که در درون خود لبخند می‌زد باخود اندیشید:
«ولی چگونه افکار، يك روشنفکر روسی را به وحشت می‌اندازند!»
هیچ لازم نبود درباره برادرش فکر بکند، چون همه چیز روشن بود.
در روزنامه مقالات تندى بود در باره جنگ، درباره پورت‌آرتور، در
باره بی‌نظمی و اختلال موجود در امر حمل و نقل؛ در بخش وقایع، کسی
درباره اشعار بالمنت^۲ درشش ستون با شور و شوق داد سخن داده و شعر «آدمکها»ی
او را نیز نقل کرده بود:

ای خرده مالک، ای طرفدار برابری، ای پدد دیاکاد خانواده،
او، ای کاش می‌توانستی، بسا میلیونها ثروت، ناگهان ناپدید
شوی

سامگین روزنامه را دور انداخت؛ چشمش دردهی کرد و نمی‌توانست
بخواند، و چنان سرفه‌ای هم عارضش شده بود که نمی‌توانست نفس بکشد.
دمیتری شب دیر وقت برگشت و اعلام کرد که از هتلش اسباب‌کشی کرده
تا هردو با هم در يك هتل باشند؛ در ضمن، از کلیم پرسید که هنوز تب
دارد یا نه، و پس از اینکه چند کلمه تسلی بخش ادا کرد دوباره راه افتاد
که برود و گفت:

۱- Port - Arthur بندر چین در منتهی‌الیه دماغه لیاوتونونگ

که در ۱۸۹۸ به اجاره به روسیه واگذار شد، سپس ژاپونها آن را در ۱۹۰۵
تصرف کردند. در ۱۹۴۵ به روسیه بازگردانده شد و سپس دولت شوروی در
۱۹۵۴ آن را به چین پس داد.

۲- Balmont (کنستانتین دمیتریهویچ) شاعر روس (۱۸۶۷-۱۹۴۲) که

از رهبران سمبلیسم در روسیه بود. در ۱۹۲۰ روسیه را ترک گفت و در فرانسه
مقیم شد.

— جلسه کوچکی داریم در باره این گاهن^۱ که مرده شورش ببرد...
فردای آن روز، طرفهای عصر، سامگین حس کرد که حالش نسبتاً بهتر
شده است. در رختخواب خود نشسته بود و چای می نوشید که برادرش از
در وارد شد و با داندانهای فشرده برهم از فرط غیظ اعلام کرد:

— پورت آرتور تسلیم شده است. فردا خبر پخش خواهد شد.
به طرف پنجره رفت، چیزی روی شیشه با انگشت نوشت، سپس آن
را پاک کرد و داد زد:

— تورو بونف می گوید که تزار در برابر اعلام این فاجعه کاملاً بی
تفاوت مانده است.

سامگین با عصبانیت پرسید: آخر او از کجا می داند؟ این مسلماً دروغ
چرندی است.

دمیتری به طرف میز برگشت، نان برشته ای را که روی میز بود
برداشت، يك تکه از آن را شکست و در دهان گذاشت و غرغر کنان گفت:
— نه، می داند. او نسخه ای از يك گزارش محرمانه مربوط به دریادار
چبخنین^۲ را به من نشان داد که دریادار طی آن اعلام نموده است سباستوپل
تبدیل شده است به کانون تبلیغات سیاسی و قصد اینکه می خواهند سربازان
احتیاط را در خانه ساکنان آن شهر منزل بدهند تصمیمی است بدفرجام و
شاید هم جنایتکارانه. وقتی این گزارش را به تزار نشان داده اند او فقط
گفته است: «باور کردنش مشکل است.»

کلیم سکوت را حفظ کرد. صورت برادرش را که از سرما سرخ
شده بود و رانداز می کرد. آن روز دمیتری چاق و چله تر و معمولی تر از
همیشه به نظر می رسید. حرف زدند از روی لاقیدی بود، چنانکه گویی به
چیز دیگری می اندیشید. چشمانش نگاه گنجی داشتند و خودش انگار نمی دانست

۱ — Gapone (گئوردگی آپولونوویچ) کشیش و انقلابی روس (۱۸۷۰—

۱۹۰۶) که کشیش زندان سن پترزبورگ بود و به سبب روشنفکریش محبوبیت
زیادی در بین کارگران پیدا کرده بود. کوشید تا يك سوسیالیزم مسیحایی
ابداع کند و آخر هم به خدمت زوباتوف عامل اوخرانا (سازمان امنیت تزار)،
که می کوشید سوسیالیسمی وفادار به تزار درست کند، درآمد.

کلیم سامگین/۱۵۰۱

با دستهایش چه بکند. آنها را در جیبهایش پنهان می‌کرد، یا در پس کلاهش بهم می‌انداخت، یا روی کمرش می‌گذاشت؛ سرانجام دستهایش را روی سرش پهن کرد و با ناراحتی گفت:

— این تزار آدم عجیبی است، ها! دربارهٔ بی‌اعتنایی او به سرنوشت مملکت و راجع به بی‌ارادگی وی چیزها نقل می‌کنند.

کلیم موکداً گفت: هر چه در باره‌اش می‌گویند دروغ است، بلی، دروغ است. به یاد بیاور که او در این روزها چه زود جلو اعمال خلاف اعضای زمستووی (انجمن شهرستان) چرنیگف^۱ را گرفت.

دمیتری گفت: این يك مسئله شخصی بود.

سامگین با شورو هیجانی غیر منتظره که خودش را نیز قدردی ناراحت کرد جواب داد:

— ولی تو اگر بخواهی من دلیل این مسئله را که او چرا باید هم بی‌اعتنا باشد برایت خواهم گفت.

و آنگاه با احساس اینکه فکری در سرش است که برای خودش خیلی با ارزش است ادامه داد:

— این بی‌اعتنایی طبیعی است برای آدمی که از اوان کودکی هی در گوشش خورانده‌اند که تو يك موجود استثنایی هستی. می‌فهمی؟ بلی، يك موجود استثنایی قبول کن که آدمی را وقتی با این فکر تربیت کرده باشند که قدرتش نامحدود است بزحمت ممکن است تن به قبول توقع محدود کردن آن بدهد. و اوازه‌نگامی که بر تخت جلوس کرده همیشه با این توقعات مواجه بوده است:

دمیتری ابروهایش را بالا داد و لبخند زد، لبخندی که بر پهنای ریشش افزود؛ دستی به ریش خود کشید، نگاهی به سقف انداخت و من‌من‌کنان گفت: — بسیار خوب، چنین باشد، ولی این دلیل نمی‌شود که هر چه تومی‌گویی درست است...

— سامگین بی‌آنکه به او گوش بدهد به دنبال فکر خودش می‌دوید:

— او دور و بر خودش را پیر می‌بیند از آدم‌های هیچ و پوچ، از

ترسوهای بزدل، از ماجراجویان بی‌همه چیز، از کله پوکهایی نظایرویت^۱...
- حالا باز «ویت»....

- از امثال پوییه دونوستسف^۲ و به طور کلی از بدپوزهای منحوس و مضحك. او ملت را می‌بیند که برایش هورا می‌کشد، و بعدش لطمه به اقتصاد مملکت می‌زند و فرمانداران را مجبور می‌کند که کله‌اش را بکوبند. دانشجویان را می‌بیند که در جلو قصرش به زانو در می‌آیند - اخیراً این دانشجویان به جنگ رفته‌اند - و خوب می‌داند که اکثر انقلابیون از میان همین دانشجویان برمی‌خیزند. می‌داند که ده‌ها هزار کارگر رفته‌اند جلوه‌جسمه پدر بزرگش هورا کشیده‌اند و در روسیه حزبی هست به نام حزب سوسیالیست کارگری که هدف آن تنها برانداختن رژیم استبدادی نیست - هدفی که همه احزاب دیگر نیز خواهان آنند - بلکه محور سیستم طبقاتی است. و همه این چیزها قابل تشریح نیست، ولی... به نحوی در روح او تعادل پیدا می‌کنند...

سامگین خودش به نحو روشنی متوجه نبود که آیا تزار را متهم می‌کند یا از او دفاع می‌نماید. حس می‌کرد که نطقش بسیار بیهوا ایراد شده و می‌دید که برادرش خیره‌خیره نگاهش می‌کند. لحظه‌ای ساکت ماند و سپس با حالتی متفکر گفت:

- از این تعادل حاصل بین پدیده‌های متناقض ممکن است يك بی-تفاوتی کلی در قبال... زندگی بدست بیاید؛ و حتی ممکن است نفرت از آدمیان ایجاد شود.

تازه فهمید که نه در باره تزار بلکه در باره شخص خودش حرف می‌زند. مطمئن بود که دمتری نتوانسته است مافی‌الضمیر او را حدس بزند، مع‌هذا در خود احساس ناراحتی کرد و ساکت ماند، در عین حال که می‌اندیشید:

«اگر سالم بودم با او این جوری حرف نمی‌زدم.»

دمتری به لحنی مبهم گفت: بلی، همین‌طور است که تو فکرمی‌کنی...
تکمه‌ای از کتش را می‌کشید و به اطراف خودش نگاه می‌کرد.

۱ - Witte به زیرنویس صفحه ۹۸۵ مراجعه شود.

۲ - Pobiédonostsev به زیرنویس شماره ۲ صفحه ۹۷۷ مراجعه شود.

باز گفت:

— ما در دوران بسیار سختی زندگی می‌کنیم، رفیق! همه چیز تند و تیز می‌شود و از هر طرف قدمی کُشد. از طرفی هم صنعت در حال رشد است و کشور قوی می‌شود و به طرز محسوسی روبه اروپایی شدن می‌رود. به طرزی نامشخص و مانند کسی حرف می‌زد که دندان درد داشته باشد.

پرسید: چطور است جای بخوریم؟

— خوب، دستور بده.

دمیتری آهی کشید و در حالی که روی تکمه زنگ فشار می‌داد گفت:
— این جنگ هم ماجرای احمقانه‌ای است. از بدفرجام‌ترین جنگ‌های ما است...

سامگین به حرف او گوش نمی‌داد و چیزهایی را که گفته بود در خودش باز می‌دید. آری، او از خودش حرف زده بود و از آن هنگام بی‌حد احساس می‌کرد که خودش را بهتر درک می‌کند. برادرش مزاحمش بود: به طرزی خستگی‌ناپذیر در اتاق گشت می‌زد، می‌غرید و اظهار تعجب می‌کرد:

— راستی همه چیز عجیب است. آدم‌هایی پیدا شده‌اند با... طرز فکر عجیبی. اخیراً شاعری را به من معرفی کردند با هیکلی زشت و قرص ز محکم! مردک آنقدر می‌خورد که آدم خیال می‌کند از بد و خلقت گرسنه مانده و مطمئن است که هیچوقت سیر نخواهد شد. اشعاری را که درباره یهودا ساخته و در آنها آن مرد خاین را به مقام قهرمانی رسانده بود خواند. و به نظر من اشعارش هم عاری از ذوق و قریحه نبود. شعر دیگری نیز خواند که همانطور جالب بود.

دمیتری سر تراشیده‌اش را به عقب خم کرد و با چشمان دوخته به طاق چنین خواند:

شیطان با خدا دوق بازی می‌کند
شاه‌ها و بی‌بی‌های دوق ما هستیم.
دست خدا دق‌های ساده هستند،
و دق‌های برنده در دست سلطان ظلمات^۱.

۱ — منظور از سلطان ظلمات همان شیطان است. (مترجم)

دمیتری با لبخندی گفت: دیدی... که چقدر جالب است! دمیتری تا دو هفته، هر روز مرتباً و مانند اینکه به اداره می‌رود، روزی دو بار صبح و عصر پیش کلیم آمد و روز به روز هم حالت شهرستانی بودنش بیشتر می‌شد. ابراز تعجبهای بی‌پایان او، صورت پشمالو و چاق و اندک جنبانش، چشمان زاغ‌شکاک و پرسشگرش، همه و همه، سامگین را ناراحت می‌کردند و بستوه می‌آوردند. و تقریباً خوشحال شد وقتی برادرش به او اعلام کرد که باید فوراً به مینسک عزیمت کند. در توضیح علت سفر خود لبخند زنان گفت:

— من آنجا کار کوچکی دارم که باید انجام بدهم. و لبخندش یا به سبب تفاخر به این بود که کاری دارد و باید به آن برسد و یا به دلیل خوشحالی از کوچکی کار بود. در ضمن، به گفته افزود: — از تورو بوئف هم خواهش کرده‌ام که تا وقتی اینجا هستی بیاید و به تو سر بزند.

سامگین گفت: لازم به این کار نبود.

میل نداشت به‌خانه‌اش برگردد، چون از عالم تنهایی و انزوای خود خوشش می‌آمد. رمانهای خارجی می‌خواند و کسالت آرامش‌بخش قرائت به نحوی مطبوع از حدت و شدت تأثرات گذشته‌اش می‌کاست و خشونت آنها را تعدیل می‌نمود. می‌کوشید و در این کوشش خود موفق بود که به هیچ چیز فکر نکند و همیشه مترصد این بود که چیز تازه‌ای در خود بیابد. خاطره دردناک نیکو نووا اغلب به سراغش می‌آمد ولی او فوراً آن را از ذهن خود می‌رانند. به همسرش نوشت که کارهایش در پترسبورگ برای مدتی نامعلوم وی را ناگزیر به ماندن در آنجا خواهد کرد، ولی از ماجرای بیمارشدنش چیزی به او ننوشت. روزهایی که هوا خوب بود برای گردش به چشم انداز نه‌وسکی می‌رفت، به گردش‌کنندگان بیکار می‌نگریست و به یاد اشعار آن شاعر گنده می‌افتاد که سروده بود:

شیطان با خدا دلق بازی می‌کند...

تورو بوئف در شب جشن اییفانی (تجلی عیسی) به دیدن سامگین آمد. از طرز وارد شدنش به اتاق که پالتویش را در نیاورد و یقه بر گردانده پالتویش را نخواست باند و ابروان موزونش به طرز طنز آمیزی درهم رفته بود

کلیم سامگین/۱۵۰۵

سامگین فوراً حس کرد که یارو چیزی فوق‌العاده و نامطبوع به او خواهد گفت، و از قضا همین طور هم شد. توربوئف با محبت از وضع مزاجی او جويا شد، از اینکه به دیدنش نیامده است معذرت خواست، با دستمالش ریش کوتاه و نمناکش را پاک کرد و گفت:

— امروز صبح از بالای قلعه سن‌پی‌یروپل به تزار نیکلای دوم تیر-اندازی کرده‌اند.

این احساس به سامگین دست داد که این جمله با يك سادگی عمدی ادا شد.

پرسید: شوخی می‌کنید؟

توربوئف سری تکان داد و گفت: نه، عین واقع است! و سپس بی‌آنکه نیازی باشد با صدایی شبیه به قارقار کلاغ تکرار کرد: — عین واقع! من از خودم می‌پرسم که فرمان این تیراندازی چگونه داده شده است. لابد اینطور: توپچیان به جای خود! هدف امپراتور کل ممالک روسیه! آتش!

— که تیراندازی کرده است؟

— تیراندازی با توپ شده است. شما شراب ندارید؟ کلیم بلند شد که زنگ بزند. می‌توانست احساس خود را پس از شنیدن این خبر به زبان بیاورد، لیکن در مقابل خود کفه واگنی را می‌دید که افسری ریزاندام^۱ بر آن ایستاده بود و با چوب سیگار طلایی خویش بازی می‌کرد.

توربوئف می‌گفت: يك تیرتوپ فوق‌العاده عجیب. شما خبردارید که کارگران تصمیم گرفته‌اند روز یکشنبه به دیدن تزار بروند؟ سامگین پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

— چه می‌خواهید بگویید؟ می‌خواهید این تیرتوپ را به این هیئت نمایندگی مربوط کنید، منظور تان همین است؟ خودش حس می‌کرد که این سؤالش را با خشونت و عناد مطرح کرده است، ولی جور دیگری نمی‌توانست مطرح بکند.

— می‌خواهم مربوط کنم؟ والله چطوری بگویم؟

۱ — کلیم باز در رؤیا تزار را می‌بیند. (مترجم)

پیشخدمتی وارد شد. سامگین شراب خواست و خود روبه روی مهمانش که در آن لحظه لاله گوشش را ویشگون می گرفت و به او نگاه می کرد نشست. تورو بوئف گفت:

— این جنایتکاران رذل خیلی جسورند. آره، جنایتکاران بسیار ماهرند. سامگین ساکت بود. سعی می کرد مشخص نماید که این عصبانیت و اوقات تلخی ارباب سابق تا چه اندازه قلبی است. او اکنون حرکاتی ناگهانی داشت و آن ملاحظه کاری در حرکاتش تقریباً از بین رفته بود. با حرص و ولع سیگار می کشید، دود آن را عمیقاً قورت می داد و از پره های دماغش بیرون می داد.

و وقتی پیشخدمت شراب آورد و بیرون رفت سامگین از تورو بوئف پرسید:

— شما قبول ندارید که این تیراندازی به وسیله انقلابیون شده است؟ تورو بوئف گیلاسها را پر کرد و بابی اعتنایی خاصی که گویی تازه موضوع صحبت را به یاد آورده است جواب داد:

— انقلابیون را نمی گذارند که به توپها نزدیک شوند، حتی آنهایی که در قلعه سن پی یروپل محبوسند. در این کار یا صرف تصادف دخالت داشته و یا کار کثیف احمقانه ای بوده است؛ همین!

و پس از اینکه نصف گیلاس شرابش را نوشید و دهان خود را با دستمالش پاک کرد ادامه داد:

— گفتید هیئت نمایندگان؟ شما خیال می کنید فقط پنجاه نفری به آنجا خواهند رفت؟ نه، بابا، پنجاه هزار نفر و شاید هم بیشتر خواهند بود. آره، آقای عزیز، این هم چیزی خواهد بود در ردیف... جنگ صلیبی کودکان. تورو بوئف ناراحت به نظر نمی رسید وای شرابش را مانند آب می خورد. پس از اینکه یک گیلاس خالی کرد بلافاصله گیلاس دیگری پر کرد و نصف آن را هم نوشید. سپس بازوانش را صلیب وار در هم انداخت و شروع کرد به نقل کردن:

— دیروز در خانه نویسنده ای، ساوا موروزوف^۱ در باره دیدار صنعتکاران از «ویت» حرف می زد و می گفت که این مرد حقه باز به طرزی آشکار در

کلیم سامگین/۱۵۰۷

اندیشه زدن يك ضربت پست وجسورانه است. سپس گفت که احتمال دارد در یکی از همین روزها دوله اعظم ولادیمیر خودش را در شهر آفتابی کند و شاید هم بگیر و ببندی از روشنفکران صورت بگیرد. مسلماً ادارات روزنامه ها و مجلات نیز از غارت شدن در امان نخواهند بود.

سامگین گفت: واقعاً عجیب است. ساواموروزف را چه به انقلاب؟ - نمی دانم. من از او نپرسیدم. ولی شما چرا صحبت انقلاب را پیش آوردید؟ نه، هنوز بحث انقلاب نیست. من گمان نمی کنم که کسی در روز یکشنبه شروع به راه انداختن انقلاب بکند.

سامکین یادآور شد: کارگران.

- درحالی که کشیشی در رأسشان خواهد بود؟ و عکسهایی از تزار و تمثالهایی از قدسین را نیز به دست خواهند داشت؟

- یعنی ممکن نیست چنین بشود؟

- چرا، درست همین طور. و این در واقع تشییع جنازه عقل سلیم خواهد بود! بلی! و شاید هم بدتر....

سامگین از جا بلند شد و چند قدم در اتاق راه رفت. در پشت سر خود صدای ریختن شراب را در گیلاس شنید. توروبوئف گفت:

- بسیار خوب، من دیگر باید بروم. بسیار از لطف شما متشکرم. خوشحالم از اینکه شما را سرحال دیدم.

او این حرفها را با يك جور بی اعتنائی برخوردنده ادا کرد، لیکن وقتی دست سامگین را درست سرد و نرم خود گرفت پیشنهاد کرد:

- مطلب دیگر اینکه کسی پیشنهادی کرده است: پیشنهاد این است که همه آدمهای شرافتمند روز یکشنبه به خیابانها بریزند. ممکن است وقایعی روی بدهد که لازم است آدمهای شریف و درستکاری شاهد باشند، البته شیطان می داند که چه اتفاقی خواهد افتاد. اگر شما نرفته بودید و اگر از اینجا دور نبودید...

کلیم با شور و شوق جواب داد: حتماً، حتماً.

توروبوئف نشانی جایی را که کلیم می بایست صبح یکشنبه ساعت هشت به آنجا برود به او داد و رفت، در حالی که در را با شدنی که هیچ ضرورت نداشت برهم زد.

سامگین همچنان که در اتاق خود آهسته راه می‌رفت در دل گفت: «ناراحت است، این شلیک توپ عصبانیش کرده است.» و با این وصف، خودش به فکر شلیک توپ نبود و باور هم نمی‌کرد که چنین اتفاقی افتاده باشد. روبه‌گوشه‌ای از اتاق ایستاد و در عالم رؤیا صحنه‌ی باشکوهی را در نظر مجسم نمود: يك روز آفتابی، آسمان آبی، میدان جلو کاخ زمستانی، مملو از جمعیت کارگران که همه به زانو درآمده‌اند. برای وان کاخ، تزار آبی پوش و کشیش که بالا پوشی زرین به تن دارد، دوش به دوش هم ایستاده‌اند. بر بالای سر جمعیت گنگ و بیحرکت سخنانی خردمندانه از مهر و آشتی موج می‌زد.

سامگین با خود می‌اندیشید: «چندان وقتی از آن زمان نگذشته است که این کارگران واقعاً در برابر او زانو زده بودند. اگر باز چنین بشود در حقیقت ضربه‌ی مهلکی خواهد بود بر پیکر نهضت انقلابی، و آغاز ایجاد روابط تازه‌ای خواهد شد بین تزار و مردم، و شاید درست همان روابطی که دوستان اران نژاد اسلاو (اسلاو فیل) خواب آن را می‌بینند...»

حس می‌کرد این یقین در دلش رسوخ پیدامی‌کند که حادثه‌ی تاریخی بزرگی در شرف وقوع است و پس از آن نظم برقرار خواهد شد و دیوانگان یا شفا خواهند یافت یا خواهند مرد. و با همین یقین و اعتقاد بود که روز یکشنبه صبح زود در چشم انداز نه‌وسکی راه می‌رفت. روز خاکستری رنگ به نظر يك روز معمولی و اطمینان بخش می‌آمد. با اینکه باد خشکی می‌وزید و ریزه‌های برف ظریف و کم پشتی را به‌کندی به اطراف می‌پاشید هوا زیاد سرد نبود. با اینکه هنوز خیلی زود بود مردم زیادی در کوچه‌ها بودند، لیکن از دیدن ایشان این احساس به آدم دست می‌داد که در این روز بی‌هدف و مقصدی راه می‌روند و منزوی‌تر و تنها‌تر از معمول هستند. آدم‌های خوش لباس عده‌شان بیشتر بود. مردم اغلب به سمت ساختمان نیروی دریایی می‌رفتند. دسته‌های کوچکی از جوانان از کوچه‌های مجاور بیرون می‌آمدند و به سمت میدان زنامنسکایا^۱ می‌دویدند. اینها حتماً از پیشه‌وران بودند. در آنجا تعداد جاشویان و ملوانان نیروی دریایی کم بودند. فقدان کامل دژبانهای قوی هیکل شهری خاطر سامگین را آسوده می‌داشت، و همچنان

کلیم سامگین/۱۵۰۹

منظره تازه چشم انداز نه‌وسکی، که آن روز صبح آرامتر و فروتن‌تر از همیشه به نظر می‌آمد و توده سنگ‌خانه‌ها را کمتر به رخ می‌کشید. سامگین وارد حیاط خانه بسیار وسیعی شد که از سنگ ساخته شده بود و درست با گروهی برخورد کرد که مرد بلند بالایی را دوره کرده بودند؛ مرد عینکی را که با زنجیر به چشم می‌زنند بربینی نهاده بود، ریشی بزی به‌شيوه فرانسویان داشت و مانند يك شماس تند و مرتعش حرف می‌زد. می‌گفت:

— به نحوی که از آن دقیق‌تر ممکن نباشد ترتیب کارها را داده‌اند.

فرمانده لشکر تا چهل گردان پیاده نظام در شهر متمرکز کرده است، و ۱۲۱۰ اسواران نیز...

آقای قد کوتاهی که يك شال گردن سفید به دور گردن خود بسته و عرقچینی شبیه به کلاه کشیشان بر سر نهاده بود به او جواب داد:

— ای آقا، اینها در برابر دویست هزار مرد چه هستند؟

— آخر این دویست هزار مرد شما که مسلح نیستند.

— ولی بالاخره ما که قصد جنگ کردن نداریم...

دومرد با هم بحث می‌کردند و بقیه به دور آن آقای عینکی تنگ حلقه زده و او را به باد سئوالات مختلف گرفته بودند:

— آیا اطلاعات شما صحیح است، نیکلا پتروویچ؟

— ترتیب کار بادقت تمام داده شده است: سربازان در همه پستها مستقر شده‌اند، پلها تحت مراقبت هستند و نمی‌گذارند کسی داخل شهر بشود... من عجله دارم، آقایان، باید بروم گزارشم را بدهم.

ولی مردم نمی‌گذاشتند برود و از او می‌پرسیدند:

— پس چرا مأمور پلیس در هیچ جایی نیست؟ وزیران به نمایندگان مطبوعات چه گفته‌اند؟

مرد عینکی خودش را خلاص کرد و به گوشه‌ای در حیاط دوید. مردی ریش سیاه که يك کت پوستی به تن داشت پشت سر او داد زد:

— بالاخره این حرفها برای تحريك مردم است!

سامگین با خود گفت: «این نشانه وحشت‌گسائی است که بیرون از حوادث مانده‌اند.»

يك دقیقه بعد، سامگین در جلو در تالار بزرگی چون کلاس درس

ایستاده بود و گوشش داشت از شنیدن حرفها وجیغ و دادها گرمی شد.

— چطور؟ من این حرف را زدم؟

— آقایان، ساکت!

— ترتیب کار با دقت تمام داده شده است...

— شما عضو چه حزبی هستید؟ خوب، دیگر، عضو چه حزبی هستید؟

— به من گوش بدهید!

— ساکت....

وقتی سامگین عینک مه گرفته خود را پاک کرد در وسط تالار کلاس و در بین میز و نیمکت‌های درهم و برهم، ازدحامی از آدم‌های مختلف دید که عده‌ای ایستاده و عده‌ای نیز روی میزها، روی زمین و روی لبه پنجره‌ها نشسته بودند؛ بیش از ده‌ها صدا در آن واحد داد می‌زدند، لیکن همه آنها با صدای مرتعش نطق مردی کچل که صورتی به شکل صورت میمون داشت پوشیده می‌شد. آن مرد هم داد می‌زد و کلمات سخنانش را به طرز عجیبی می‌کشید. می‌گفت:

— ما همه باید جلو بیفتیم؛ همه باید به آنجا برویم، نه به عنوان تماشاچی، بلکه به عنوان پیش‌مرگ؛ ما باید خودمان را جلو گلوله‌ها و سرنیزه‌ها بدهیم...

— ولی اجازه بدهید، آقا! چه کسی حرف گلوله می‌زند؟

— گذشته ما، حیثیت ما ایجاب می‌کنند که....

مردی که دادمی زد روی نیمکتی ایستاده بود و با حرکاتی رعشه مانند به خود می‌پیچید و سعی می‌کرد که تعادلش را حفظ کند. کفشهای گنده‌ای به پا داشت که حرکاتی مستقل از حرکات خود مرد داشتند، یعنی روی نیمکت لیز می‌خوردند. مرد با صدای بسیار نافذی حرف می‌زد و حرف «ر» را قدری غلیظ تلفظ می‌کرد. در زیر پای او مردی چاق و درشت هیکل که شکمش را به میز تکیه داده بود و با مشت به روی میز می‌کوبید کله‌اش را طوری به عقب خم کرده بود که چینهای گردنش شکل گرده نان پیدا کرده بود. با هر چه زور داشت داد می‌زد و می‌گفت:

— برای افزودن بر تعداد نعشها...

— راه ما راه توده مردم است....

— گرچه این راه به تزار منتهی بشود؟ حتی آن وقت؟

— من درست می‌گفتم: نمی‌شود به حرف يك کشیش باور کرد!

— ترتیب این کار را هم داده‌اند که... —

هیچکس به حرف مردی که يك ریش بزی به سبك فرانسویان داشت گوش نمی‌داد ولی او که به دستنی عینکش را گرفته بود و به دست دیگر دفترچه کوچکی را، چنین می‌خواند:

— از پـسکف^۱ دو گردان... —

نیمکته‌ها تکان می‌خوردند و خش خش می‌کردند، پاها بر روی کف تالار ساییده می‌شدند، مردی که کفشهای گنده به پا داشت و به حد عصبانیت رسیده بود زوزه کشان می‌گفت:

— اگر ما بلد نیستیم زندگی کنیم باید بدانیم که چگونه بمیریم... —

— آه، ول کن، بابا! —

پیرمردی محترم که موهای بلند و ریشی خاکستری و دماغ گنده‌ای داشت با صدای موقری داد زد: آقایان، يك لحظه توجه بفرمایید! سکوتی برقرار شد که در آن دو جمله به وضوح به گوش رسید:

— آمادگی قبلی برای فاجعه فاجعه پدید می‌آورد.

— در پاریس، در سال سی... —

سامگین مشاهده کرد که اکثر آن اشخاص ساکت نشسته یا ایستاده بودند و به کسانی نگاه می‌کردند که به طرزی مبهم یا محزون داد می‌زدند و صورت مچاله شده مردانی را داشتند که مدت‌ها از بیخوابی رنج کشیده باشند. همه آن چیزها که شنیده بود به نحوه اظهارات او قدری تغییر می‌دادند. با عصبانیت از خود می‌پرسید که چرا تورو بوئف او را به اینجا کشانده است. پیرمرد محترم می‌گفت:

— وظیفه ما این است که هر چه بیشتر چیز ببینیم و در باره همه چیز با صداقت گواهی بدهیم. اظهارات... چطور؟ اظهارات باید به کتابخانه ملی و به مجمع اقتصاد آزاد... آورده شود.

فریادهای نامنظمی طنین‌انداز شدند. تورو بوئف پشت سر کلیم داد زد:

— انگار کولبها به بازار ریخته‌اند.

سامگین قدمی به عقب برداشت تا در کنار تورو بوئف قرار بگیرد، و

پرسید:

– آیا راست است که نمی گذرانند کسی به کاخ نزدیک بشود؟
– مثل اینکه حقیقت دارد.

– پس چه باید کرد؟

تورو بوئف که با بی ملاحظه گی زننده ای مردم را پس می زد و معذرت هم از کسی نمی خواست جواب داد: چه می دانم؟ تا ببینیم چه می شود کرد. سامگین به دنبال او رفت. وقتی به حیاط درآمدند تورو بوئف گفت:

– من از طرف ویبورگ^۱ می روم. شما هم می آید؟
سامگین گفت: بلی.

ولی چند قدم که رفتند پرسید:

– آیا بهتر نیست از روی چشم انداز نهوسکی برویم به سمت قصر؟
تورو بوئف جواب نداد. با قدمهای بلند راه می رفت، به جلو خم شده، دستهایش را در جیبش گذاشته بود و حلقه های آبی رنگ دود سیگارش از پشت سرش موج بودند. یقه برگشته پالتویش، شال گردن چهارخانه اش، و حالانی از هیکلش او را شبیه به یکی از بچه قرتیهای پارسی کرده بود، از آنها که روی صحنه کافه های ساز و ضربی می رقصند.

سامگین باخود اندیشید: «یارو تماشاچی است!» و از خود می پرسید که به چه بهانه ای خواهد توانست از همراهی با او صرف نظر کند. در کوچه سر گییه و سکایا^۲ به در شکه ای برخوردند. سورچی که پدر مرد لاغر اندامی بود بر صندلی خود نشسته و قوز کرده بود. افسار اسبش را ول کرده بود و خودش هم حتماً چرت می زد. اسب دهانی پشمالو هم که از ریزه های برف خاکستری شده بود سربه زیر انداخته بود و آهسته راه می رفت.

تورو بوئف داد زد: نگه دارا می خواهیم برویم به محله ویبورگ.

سورچی بی آنکه پشتش را راست کند نگاه چپی به او انداخت و

گفت:

– من به آنجا نمی روم.

– چرا؟

— من خودم مال آنجا هستم.

— خوب، که چه؟

— منزل آنجا است.

— باشد. هست که هست.

— نه، آنجا نمی‌روم.

تورو بوئف شانه بالا انداخت و با قدمهای تندتری باز به راه رفتن ادامه داد؛ لیکن پیش از آنکه سامگین تصمیم به گرفتن درشکه دیگری برای او بگیرد درشکه‌چی سراسبش را برگرداند و پیشنهاد کرد:

— اگر مایل باشید حاضرم شما را تا آن‌ور پل ببرم.

هر دو سوار شدند. هوا داشت خنک می‌شد. باد از طرفهای رود «نه‌وا» بوی پهن با خود می‌آورد. در آن فضای خاکستری دانه‌های برف مانند پره‌های پرنده چرخ می‌زدند. عده‌کسانی که به سمت شهر می‌رفتند کم بود و اشخاصی هم که از آن سو می‌رفتند با قدمهای کند و مردد راه می‌رفتند.

سامگین از تورو بوئف پرسید: زن‌ها هم به آنجا می‌روند؟
جواب این سؤال را درشکه‌چی داد که با صدایی بلند و ناخوشایند خرخر کنان گفت:

— بلی، زن‌ها هم می‌روند. همه به آنجا می‌روند. ببخشید، آقایان، این کار نتیجه‌ای هم دارد؟

و سپس با حق‌گرایه‌ای که در گلویش گرفته بود باز گفت:

— باید هم نتیجه داشته باشد. وقتی توده کارگر همه می‌آیند و می‌گویند که دیگر این وضع قابل تحمل نیست!

درشکه‌چی از نیم‌رخ حرف می‌زد، بطوری که سامگین فقط نصف صورت او را می‌دید و يك چشم او را که کدر و نمناک در زیر ابرویی خاکستری رنگ بهم می‌خورد و نصف ریش خاکستری و سیخ سیخ او را. باز به حرف درآمد و گفت:

— آقایان، دیگر این وضع قابل تحمل نیست، تا شما چه برداشتی بکنید. همه از فقر و فلاکت از پا درآمده‌اند. من چهارتا نوه دارم و پسر هم مریض است؛ کارخانه مسلوش کرده است....

و همان طور که ناگهان به حرف درآمده بود ناگهان هم ساکت شد و بازقوز کرد. وقتی از پل عبور کرد درشکه را نگه داشت و گفت:

— بفرمایید پیاده شوید. من دیگر از این جلوتر نمی‌روم...

و چون خواستند به او پول بدهند با حرکت لاقیدانه دستش که در دستکش نازکی بود پول را رد کرد و گفت:

— نه، من پول نمی‌خواهم. امروز روزی نیست که کسی پول بگیرد. اوقاتان تلخ نشود، آقایان! پسر من هم به آنجا رفته است. می‌ترسم خدای ناکرده بلایی به سرش بیاید...

توربوئف درحالی که کلاهش را روی کله‌اش بیشتر فروداد غرغری کرد و گفت:

— لعنت بر شیطان!

به دور دورها، آنجا که جمعیت فشرده‌ای از يك كوچه عمودی عبور می‌کردند، می‌نگریست و درحالی که امتداد ساحل «نه‌وا» را در پیش گرفته بود به گفته افزود:

— از این طرف بیا بیا!

وقتی به «نه‌وکا»^۱ رسیدند سامگین دید که هر دوساحل رودخانه تا پل سامپسونیه‌وسکی^۲ از ستون سیاه و بی‌انتهایی از کارگران پوشیده شده است. همه در صفوف فشرده، آرام و تقریباً ساکت راه می‌رفتند. در هوا وزوز آشنای صدای صدها انسان موج می‌زد، و سامگین فوراً دریافت که این صدای وزوز به مراتب آهنگین‌تر و بهتر و نرم‌تر از صدای ناهماهنگ و در هم و برهم آن جمعیتی است که روزی به پای مجسمه پدر بزرگ تزار می‌رفتند. وقتی به سرپل رسید و با رژه کارگران قاطی شد از حالت بی‌شعایی موجود در رفتار ایشان حس کرد که ماجرایی تاریخی بزرگی در پیش دارند. این احساس، همراه با گرمای جمعیت سرتا پای وجود او را فرا گرفت. می‌شد فکر کرد که این گرما تنها ناشی از فشار بدن‌ها به یکدیگر نبود بلکه به سبب حضور زنها و یکصدایی و هماهنگی همه کارگران و هیبت شکوهمند ایشان نیز بود. این نخستین بار بود که او جمعیتی چنین مستعد و آماده می‌دید و بار دیگر به این فکر افتاد که این جمعیت کلاً با آنکه در مسکو بی

کلیم سامگین/۱۵۱۵

هیچ شور و شوق و حتی برخلاف میلش و بدون این اطمینان ظفر نمون به کرم‌لین می‌رفت فرق دارد. تعداد زنان زیاد نبود ولی مانند اکثر مردان تقریباً همه سنی از شان گذشته بود. وقار و سنگینی و آرایش ایشان و تمیز بودن لباسشان دو باره به امید اوجان می‌بخشید و آن را راسخ ترمی نمود به اینکه همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت. و اگر این خبر راست بوده باشد که آن همه سرباز خواسته شده‌اند حتماً برای حفظ نظم در پایتخت بوده است. اکنون به چشم خود می‌دید که شایعه مبنی بر بسته شدن معبر پل لیتی‌ینی^۱ دروغ بوده است. به یاد فریادهای پر خشم و خروش و هیجان آدم‌هایی افتاد که در مدرسه دیده بود و با خود اندیشید:

«تاریخ از آنها جلوزده و ایشان را در نیمه راه رها کرده است.»

نگاهی به دور و بر خویش انداخت؛ تور و بوتف همچنان مثل پیر-مرد ها قوز کرده، دستهایش در جیبش بود و چانه‌اش در شال گردنش پنهان بود. او در بین آن مردان قرص و قوی آدم بسیار بی تناسبی بود. خودش هم بایستی بویی از این واقعیت برده باشد: ابروان پر پشتش که آرتیست‌ها بانه به آنها ور رفته بود، چنان بهم نزدیک شده بودند که تشکیل یک خط مستقیم داده بودند و چهره‌اش هم محزون بود. با این حال مصمم بود.

سامگین فکر کرد: «در واقع او بر ضد خودش تظاهر می‌کند.» و بار دیگر جمعیت را که دم به دم انبوه‌تر و بیش از پیش گرم‌تر می‌شد و رانداز کرد.

سرانجام پس از اتفاقی ناگهانی که در مدخل کوچه دوریانسکایا^۲ افتاد سامگین بطور قطع حس کرد که در واقعه تاریخی فوق‌العاده مهمی، نه به عنوان یک فرد تماشاچی بلکه به عنوان عضوی فعال شرکت پیدا کرده است. دسته کوچکی از جوانان که از کوچه مجاور می‌آمدند به توده کارگران ملحق شدند. در رأس ایشان مردی راه می‌رفت که صورت تیزی داشت و ریش بزی روشن، با زنی که به طرزی فروتنانه لباس پوشیده بود و به معلمه مدرسه شباهت داشت. مرد ریش بزی ناگهان به طرز عجیبی از هم وا شد و پرچم قرمز رنگی را که به چوب کوتاهی بسته بود بر بالای سر خود تکان داد. چند صدایی نامنظم فریاد هورا برداشتند و بقیه بی آنکه هماهنگ

باشند داد می زدند و شعار می دادند که: زنده باد حزب سوسیال دموکرات! هورا، رفقا! هورا!

جمعیت مردد ماند، توقف کرد و فریادهایش فوراً در میان اعتراضات شدید گم شد که می گفتند:

— آهای، ول کن، بابا!

— برادران! نگذارید کاری بکنند!

— به این لغتی ها گفته شده بود که خل بازی در نیارند....

مخصوصاً زن ها که بیشتر نگران بودند با هر چه زور داشتند فریاد می زدند. سامگین به وسط معرکه رانده شد و خود را در نزدیکی مردی دید که همچنان پرچم سرخ را بر بالای سرش گرفته بود و بازویش به طرزی باورناکردنی سیخ بالای سرش بود. پرچم از یک روسری بزرگتر نبود، رنگش قرمز بسیار تندی بود و در هوا چنان تکان می خورد که انگار می خواهد از گل چوب کنده بشود. سامگین با پشت و با شانه هایش به کسانی تنه می زد که پشت سرش بودند، چون مطمئن بود که مرد پرچم به دست کتکی خواهد خورد. لیکن مردی بلند بالا که سیبلی حنایی رنگ داشت و به سر بازی می مانست که لباس کارگری به تن کرده باشد براحتی بازوی مرد پرچم به دست را ناکرد و گفت:

— قایمش کن، رفیق....

یکی دیگر نیز تذکر داد که نباید چنین کاری کرد و صدای نفرسومی در تأیید ایشان بلند شد که می گفت:

— این کار هیچ فایده ای ندارد، رفیق آنتوان.

مرد دیگری که صورتش بی شباهت به صورت شماس نبود در حالی که دستمال سفیدی را تکان می داد داد می زد:

— این کلک کوچکی است که پلیس سوار کرده است! ما خوب می دانیم!

پرچم ناپدید شد؛ آن مردی که به سر باز می مانست آن را در بغل پالتوی آبی رنگ خود پنهان کرده بود. مردی هم که پرچم را تکان می داد در لای جمعیت گم شد و در پشت سر سامگین ایلیا شوفر قوی بهیکل خطرناک ظاهر گردید که به شدت به او تنه می زد. او همچنان جمعیت را می شکافت

و جلو می‌رفت و با صدای بوق مانندش داد می‌زد:

— ای برادران، ما پرچم نمی‌خواهیم! اما اینجا نیامده‌ایم که پرچم هواکنیم! نه، ما برای این کار به اینجا نیامده‌ایم، فهمیدید؟
سربرهنه بود و رنگ صورتش، حتی کله کچلش که کف سنگفرش خیابان را تداعی می‌کرد، قرمز تیره بود. شبکلاشه لیزخورده و توی یقه پالتویش رفته بود. و سر آن از زیر فك پت و پهنش درآمده بود. گرهی که در جمعیت خورده بود و اشد و آدمها دو باره به طرزی آرام در خیابان جریان یافتند و آن را تا لبه‌ها پر کردند. سامگین که از این صحنه شاد شده بود آهی عمیق کشید و گفت:

— چه قدر این مردم جدی هستند...

خیال می‌کرد که دارد با توروئوف حرف می‌زند ولی مردی ریو با صورتی زرد و استخوانی بود که به او جواب داد:

— در تکان دادن يك نكه پارچه قرمز هیچ چیز جدی وجود ندارد. سامگین سر بر گرداند. توروئوف دیگر در آنجا نبود.

از آن مرد پرسید: شما کار گر هستید؟

— پس می‌خواستید چه باشم؟ اینجا بغیر از کارگران کس دیگری نیست. فقط شاید ده دوازده نفری غیر کارگر باشند. شما در اداره کاری کنید؟
سامگین جواب داد: من در روزنامه‌ها چیز می‌نویسم.

— ولی من خراطم. روی چوب.

پس از لحظه‌ای سکوت، سامگین سخن از سر گرفت:

— مردم در وضعیت... بسیار هالی خوبی هستند، و به طور کلی این آغاز بسیار خوبی است! عده‌ای خواب اتحاد توده کارگر با تزار را می‌دیدند...
خراط که آشکارا عصبانی شده بود گفت:

— ما و خواب این جور چیزها را دیدن؟ نه، این کار ما نیست.

و با این حرفش هر گونه هوس پرچانگی با خود را در سامگین خفه کرد. پس از آن، خطاب به نفر پشت سری خود به گفته افزود: هیچ به زحمتش نمی‌ارزید که ما به اینجا بیاییم، به لاگی. من به تو گفته بودم که شب تا دیروقت نمی‌توانیم به خانه برگردیم.

صدای مردانه ورگه‌دار به او جواب داد: بی‌خیالش، برو جلو
وقتی جمعیت به میدان ترویتسکایا^۱ رسید صف‌های اول مانند اینکه به
دیواری برخورد کرده باشند توقف کردند و زوزه سرداند. کسانی که در دور و
برسام‌گین بودند با تکیه برشانه‌های هم برمی‌جستند تا ببینند که در آن جلوها
چه خبر است.

— بایستید، برادران!

تکرار همین جمله با طنین‌های مختلف، همراه با تعجب، با خشم، با
وحشت و با طنز و تمسخر به گوش می‌رسید:

— نمی‌گذارند رد بشویم؟

بعضی‌ها توقف می‌کردند و به جمعیت تکیه می‌دادند تا جلو پیش-
رفتش را بگیرند. بعضی دیگر آنهایی را که در جلو خود می‌دیدند هل می-
دادند و داد می‌زدند:

— چرا تکان نمی‌خورند؟ آن جلوها چه خبر است؟ هی، خودیها،

بروید جلو!

سام‌گین چنان تنه‌ای خورد که دو دور کامل به دور خودش چرخید
و خودش را در جلو، چسبیده به حایلی، یافت. در پنجاه قدمی جلو خود
سربازانی را می‌دید که مدخل پل را سد کرده بودند. آنان از تنه‌های خود
دیواری ساخته بودند که امتداد دیواره‌های خارابی ساحل به شمار می‌آمد.
در زیر نوارهای سفید دور پیشانی‌شان سرهاشان به همان نحو چهار گوش
شده و از لای آنها سرنیزه‌های بلندشان بالا آمده بود. افسری رو به روی
سربازان ایستاده بود. بر پشتش تسمه‌های چرمی صلیب‌وار بر هم افتاده
بودند. تیغه آبی رنگ شمشیر از غلاف کشیده‌اش را رو به سمت کاخ زمستانی
تکان می‌داد و چنین به نظر می‌آمد که می‌خواهد از روی سر سربازانش
پیردا^۲ در همان دم، افسردیگری که ریش سیاهی داشت و دستکش‌های سفیدی
به دست کرده بود رو به سام‌گین برگشته و مشغول آتش زدن سیگاری بود.
کبریتهایی که می‌کشید خشی صدامی کردند و چشم‌های او را برق می‌انداختند.
سام‌گین می‌دید که کارگران به کندی رو به سربازان جلو می‌روند، هزاران
صدای هیجان زده می‌شنید که داد می‌زدند و نیز صدای شیپور مانند شوفر

کلیم سامگین/۱۵۱۹

را می‌شنید که همه صداهای را تحت‌الشعاع قرار داده بود و می‌گفت:

— بایستید، صبر کنید! من می‌روم به ایشان توضیح خواهم دادا آی زن‌ها، يك دستمال به من بدهید! سفید باشد، ها! ایگورایوانیچ، تونیز همراه من بیا. تو پیرمردی، با من باشی خوب است! صبر کنید، برادران، ما می‌رویم به ایشان توضیح خواهیم دادا! آنها اشتباه می‌کنند. دستمال، دستمال را تکان بده، ایگور...

تنه‌گنده شوfer به چابکی به طرف سربازان چرخید؛ دستمال سفید را تکان داد و داد زد:

— هی! به شرافتان...

کارگران گذاشتند که او پنج شش قدمی جلو برود، و سپس خودشان در حالی که پیرمرد در رأسشان بود، پشت سر او، با تشکیل زاویه‌ای پیش رفتند. شوfer قدمهای بلندی برمی‌داشت، آن دستمال سفید کوچک از دستش افتاد و باد برد، ناچار شبگلاش را از زیر چانه‌اش بیرون کشید و بالای سرش تکان داد. پیرمرد شتاب به خرج می‌داد ولی می‌لنگید و نمی‌توانست به شوfer برسد. آن وقت ده دوازده نفری از پیرمرد جلو زدند و پیش‌دویدند. دیوار سربازان موج برداشت، نوکهای سرنیزه‌ها برق زدند و ناپدید شدند و صدای چراق و چروق خشك و خفه‌ای يك بار و دوبار و سه بار طنین انداخت. وقتی گلوله‌ای از بالای سرسامگین سوت‌زنان رد شد او هیچ احساس ترس نکرد. گلوله دیگری در رفت و تخته‌ای از دیوار حایل را از وسط شکافت و به دو نیم کرد؛ تکه‌هایی از چوب پریدند و یکی از سه مردی که در جلو سامگین پشت به حایل ایستاده بودند به زمین درغلطید. ترس وقتی برسامگین چیره شد که سربازان تفنگها را به پاهای خود تکیه دادند و کارگران آهسته شروع به عقب‌نشینی کردند. بعضی‌ها چمباتمه می‌زدند و برخی می‌افتادند، و در این حین زنی با صدای نافذ خود داد زد:

— کثافت‌های رذل، دارند تیراندازی می‌کنند! اوه! توجه کنید!

چند صدایی از میان جمعیت جواب دادند:

— آنها تیرهوایی در می‌کنند که ما را بترسانند!

شوfer توقف کرد ولی فاصله بین او و کارگران هی زیاد می‌شد. وضع مشت‌زنی را به خود گرفته بود که منتظر حریفش است، چه، دست

چپش را روی سینه‌اش گرفته و دست راستش را که در آن شبکلاشه بود به جلو دراز کرده بود. بازویش فرو افتاد، تلوتلو خورد، قدمی به پیش برداشت و او نیز به روی شکم در افتاد. افتادنش خشک و مانند افتادن تخته بود، سرش را بلند کرد، شبکلاشه را تکان داد، با صدایی که از آن آدم‌بازاد نبود زوزه کشید، تکانی به خود داد تا بخزد، ساقهایش را کشید و صورتش را در برف فرو برد.

سامگین جزئیات این مرگ چشمگیر را با وضوح تمام دید ولی دچار تأثیری نشد، حتی مشاهده کرد که شو فرمرده‌اش از زنده‌اش بلندتر و درشت‌تر هم شده است. پس از آنکه زنک داد زده بود چشمان سامگین تار شدند و دیگر ماجراهای بعد از آن را هر چه می‌دید انگار از ورای مه و خیلی دور از خود می‌دید. کندی دردناک آنچه روی می‌داد به نظر او کاملاً غیر قابل توجه بود، چشمانش در هر دقیقه از دیدن حرکات اشباع می‌شدند، و با این وصف، در همه چیز احساس کندی می‌کرد.

توده فشرده کارگران آهسته‌آهسته جا خالی می‌کرد، اشخاص یک‌جوری عقب می‌نشستند و با مشت سربازان را تهدید می‌نمودند. در دست بعضی‌ها نیز هنوز دستمال سفید در اهتزاز بود. جسم واحد جمعیت تجزیه می‌شد و از هم وامی‌رفت؛ مردانی بودند که از آن جدامی شدند، می‌دویدند، می‌افتادند و تا می‌شدند، یا می‌خزیدند. بسیار بودند کسانی که، دست از جان شسته، روی برف‌ها می‌خوابیدند و بی‌حرکت می‌ماندند. و به همین شیوه بود که مردی بلند بالا، ملبس به پالتویی چین‌دار، مردی که شباهت بسیار به شماس داشت، دراز کشید. خون فراوانی از یقه پالتوی او شروع به جاری شدن کرد و لکه سرخی در کنار سرش ترسیم نمود. سامگین بخارشفا فی بر بالای آن لکه دید. مرد دیگری که شال گردن سبزی به گردن پیچیده بود، در حالی که ساقهای خود را به روی زمین می‌کشید، خزیده تا پای حایل پیش‌رفت. زنی ریز اندام روی زمین نشسته بود و داشت یکی از پوتینهای سیاه‌اش را از پا در می‌آورد. ناگهان مانند اینکه ضربه‌ای به پس‌کله‌اش زده باشند سرش برزاد و افتاد، بازوانش شل شدند و خودش به پهلو در افتاد. توربوئف که تکمه‌های پالتویش را باز کرده بود پسرک جوانی را که سیل باریک و سیاهی داشت به پای حایل آورد. پسرک نمی‌توانست روی پاهای خود بند

کلیم سامگین/۱۵۲۱

شود، چشمانش هم رفته و عضلات صورتش منقبض شده بود، لب زیرینش بالا رفته و دندانهایش را آشکار نموده بود. فحاشیها و غرولندهای زنان در آن هوای غلیظ جوش می زد. کسی به صدای بلند فرمان می داد:

— آری، خودیها!... به پیش، به سوی پل بورس^۱!

صداهای دیگر می گفتند: آی پست فطرتها! آدمکشها!

به سامگین این احساس دست داد که جمعیت بار دیگر دارد به سمت دیوار بیحرکت سربازان پیش می رود، و این پیشروی برای جمع آوری زخمیان نیست. آنها که جلوتر می دویدند این کار را برای فحش دادن به نظامیان می کردند. زنی که کت پوستی کوتاهی در برداشت و زیر بغل آن پاره بود دامن قرمز رنگ خود را به سربازان نشان می داد، پیراهنش را بالا می زد و با صدای زیر عجیبی داد می زد:

— آتش کنید! ده یا الله آتش کنید، دیگر!

سامگین به بانگ بلند به توروبوئف می گفت:

— باید دوید، باید رفت!

با تمام نیرو چنگ در حایل انداخته بود تا رفیقش لرزش ساقهای او را نبیند. کلمه بسیار ساده ای به نحوی یأس آمیز در درونش طنین انداز بود که:

«چرا؟ آخر چرا؟» این واژه خودش را خفه می کرد و کسانی را که

در دور و برش بودند قانع می نمود به اینکه بروند؛ چون می گفتند:

— باید فرار کرد، آنها باز می توانند.....

توروبوئف انگشتان قرمز شده خود را بادستمالی پاک می کرد. چهره اش حالات وحشیانه ای پیدا کرده بود، ریش کوتاه و نولک تیزش سیخ شده و تقریباً به صورت افقی درآمده بود و دندانهایش لبش را گاز می گرفتند. نگاهی به کلیم انداخت و فریاد برآورد:

— متفرق شوید، آقایان! آنها اکنون به سواره نظام می خواهند کرد

که بر شما بتازند!

در همین دم دیوار سربازان، همچون در دولنگه ای که چارطاق باز شود، به دو قسمت شد و اسبهای کهری از میدان سربدر آوردند. اسبها در

زیر سم خود برف می‌پراندند و سواران که کاسکت سفید بر سر داشتند جیفهای گوشخراش می‌کشیدند و شمشیرهای خود را تکان می‌دادند. جمعیت غریب، ناگهان عقب نشست، به دسته‌های کوچک و حتی به آدمهای تک‌تک تجزیه شد، و بار دیگر با کندی غیرقابل توجیه حرکاتش سامگین را وحشتزده کرد. بعضی از مردان، که از فرزی و چالاکی جست و خیزهاشان معلوم بود حتماً جوان هستند در وسط اسبها سر درگم شده بودند و خود را از یکی به سوی دیگری می‌انداختند. اسبها از پهلو به ایشان نزدیک می‌شدند و سواران خم می‌شدند و آنان را با يك حرکت دست بر زمین می‌انداختند، گویی بدین منظور که به اسبها امکان بدهند از روی تنه ایشان بجهند. به سامگین این احساس دست داده بود که چشمانش گشاد می‌شوند و همه چیز را با وضوح دلخراشی می‌بینند، و او آخر کور خواهد شد. پلکهای چشمش را به زیر می‌انداخت. در نزدیکی او، مردم از نرده‌ها بالا می‌رفتند و پوتینهایشان را به تخته‌ها گیر می‌دادند. حایل صدای خش‌خش می‌کرد و تاب می‌خورد، اسبها با سوتی خشمالود شیهه می‌کشیدند، صدای تق‌تقی در هوا طنین انداز بود، ضربه‌های کوبنده صدای عجیبی داشتند، مردم جیغ می‌زدند، ناله می‌کردند، مثل اسبها سوت می‌کشیدند و هی می‌افتادند و می‌افتادند....

پسر جوانی که کلاه بر سر نداشت، تخته‌ای را بالای سر سامگین می-شکست و با صدای دو رگه‌ای داد می‌زد:

— کمکم کن، مگر نمی‌بینی؟

تورو بوئن با يك پشت پا کلیم را بر زمین انداخت و بر سرش داد زد:

— دراز بکشید!

سامگین در پای نرده‌افناد و بلافاصله در مسافتی بسیار نزدیک به بالای سر خود چشمش به پاهای اسب‌کهری افتاد که سر بازی‌خشن با چشمان آبی و سیلی به رنگت روشن بر آن سوار بود و تاب می‌خورد. سوار دندان‌نشان می‌داد و مثل پسر بچه‌های ولگرد سوت می‌زد و هو او تخته‌ها را با شمشیر چاک می‌داد و می‌خواست خودش را به تورو بوئن برساند که به خود می‌پیچید، پشتش را به حایل می‌مالید و زوزه‌کشان داد می‌زد:

— برو عقب، حیوانا برو عقب، بدبخت!

نا گهان قهقه خنده را سرداد و فریاد بر آورد:

— احمق تو مرا بجای يك يهودی گرفته‌ای؟

اسب سرباز لگد می انداخت؛ کارگری پشت سر هم با يك تکه نخته به پاهای او می زد. سرباز نا گهان سراسیمه شد، مانند اینکه در سیرك بازی می کند، برگرداند و بسا شمشیرش ضربت شدیدی به صورت کارگر زد، چنانکه بیچاره دست و پایی زد، خون گریه کرد، يك بار دیگر با نخته اش به کشاله ران اسب کوبید و سپس در زیر پاهای اسب از پا درآمد. سوار بار دیگر شروع به تکان دادن شمشیر خود بر بالای سر توروبوئف کرد. سامگین چشم بر هم نهاد، لیکن همچنان چهره جهنده قاتل را که از سر ما یا از خشم سرخ شده بود و دندانهای او را که بیرون می افتاد و گوشه های پرت افتاده از هم او را می دید. صدای شیهه های دردناك اسب و تق و تق سمهای او و ضربات شمشیر را نیز که به نرده زده می شد می شنید.

صدای افتادن چیز سنگینی بر زمین به گوش رسید:

سامگین با وارسنگی عجیبی که انگار وجود خودش مطرح نیست

اندیشید:

— او را کشت. حال به سراغ من می آید که مرا هم بکشد.

اکنون ترس دیگری در او رسوخ کرده بود، ترسی غیر شخصی، ترسی بسیار سنگین تر و کشنده تر.

سپس بر بالای سوار سکوت برقرار شد. آنگاه چشمانش را از هم گشود. توروبوئف ناپدید شده بود. کلاه او در دم پای آن کارگر بر زمین افتاده بود. سرباز سوار چشم آبی لنگان لنگان به طرف قلعه سن پییر و پل می رفت و دهنة اسبش را به دست گرفته بود و می کشید. اسبش پاهای خود را می کشید، سرش را تکان می داد و روی دو دستش سکندری می خورد. سرباز داد می زد، به افسار اسب که در دستش بود تکانهایی می داد، و شمشیرش را در جلو چشمهای حیوان می جنباند.

سامگین نشست، به حایل تکیه داد و به اطراف خویش نگر بست. سربازان شمشیر در میان کارگران آخته بودند و ایشان را به سمت پل کامنو-اوسترووسکی^۱ که از آنجا نسبتاً دور بود تعقیب می کردند. در برابر چشمان

او، در میدان، مردان خون آلوده خود را به روی زمین می کشیدند و عده ای بی سروصدا آنها را بلند می کردند و با خود می بردند. سطح برفها از زیادی کلاه و گالش ریخته سیاه شده بود. شال بزرگ و خاکستری رنگی به صورت گلوله پیچیده شده بود، گویی بچه ای را در آن قنداق کرده بودند، و در نزدیکی آن دست سیاهی بر زمین افتاده بود که کف آن روبه بالا بود. کارگری که با یک ضرب شمشیر کشته شده بود دراز به دراز افتاده و سرش در برکه ای از خون فرو رفته بود، چنانکه گویی می خواسته است آب بنوشد؛ بازوانش زیر تنه اش پنهان بود و ساقهایش به شکل حرف V از هم باز مانده بود. در نزدیکی پل، پیاده نظام خاکستری پوش که به رنگ سنگ بود، ورمی جست و پا بر زمین می کوید. مخصوصاً سربازی که یک شیپورمسی به کمر آویخته داشت بلند می پرید. برخی از سربازان دستی حایل چشمان خود می کردند و به دور دورها، آنجا که مردم تکان می خوردند، اسبها یورغه می رفتند و چرخ می زدند و تیغه شمشیرها برق می زد، می نگر بستند.

سامگین در امتداد نرده با قدمهای کندی براه افتاد و در نخستین کوچه پیچید؛ مردی در آنجا بر تکه سنگی حایل مانند نشسته بود، از صورت زخم برداشته بود، از دهانش خون می ریخت و بینی اش را با دستمال سرخ شده ای می گرفت. در حالی که دستش را روی زانویش می کشید و پاك می کرد داد زد:

— بایست! قدری صبر کن! چطور چنین چیزی ممکن است؟ اینها اول می بایست شیپور زده باشند. آخر، من خودم هم سرباز هستم و می دانم که چطور باید عمل کرد. اول می بایست شیپور اخطار زده باشند، این قانون است. ای رذله های پست فطرت!

با سر و صدا دماغی بالا کشید و دشنام داد. باز گفت:

— واسیلی میرونیچ با یک ضربه شمشیر کشته شده است، عجب! آن بیچاره داشت زنش را از روی زمین بلند می کرد، و درست در همان دم... سامگین بی آنکه حرفی بزند رد شد. طوری راه می رفت که انگار در عالم رؤیا است، و تقریباً هیچ متوجه نبود که راه می رود، و بجز این هیچ احساسی نداشت که: هرگز آنچه را که دیده است از یاد نبرد، و زیستن با داشتن چنین خاطره ای در ذهن هم غیر ممکن بود. غیر ممکن!



انتشارات سحر